

دیوان کامل  
امیر خسرو دہلوی

سعیدی  
نفسی

بہجت پبلشرز  
۴۰ درویش



دیوان کامل  
امیر خسرو دهلوی

نفسی  
سعیدی

باہمت و کوشش .

م . درویش



## دیوان کامل امیر خسرو دهلوی

بکوشش : م . درویش

چاپ : چاپخانه سعدی

ناشر : سازمان انتشارات جاویدان

چاپ دوم : اسفندماه ۱۳۶۱

تیراژ : چهارهزار جلد

کلیه حقوق محفوظ

## پیش گفتار:

امیر خسرو دهلوی که دیوان اشعارش برای اولین بار در ایران بچاپ می‌رسد از شعرای بزرگ فارسی زبان هند بوده و بحق او را سعدی هندوستان لقب داده‌اند. از آنجا که هدف اصلی «انتشارات جاویدان» زنده کردن آثار بزرگ علم و ادب و شعرا و نویسندگان برجسته زبان فارسی است اقدام به طبع دیوان این شاعر بلندپایه نموده و در این راه تا سرحد امکان سعی خود را در خوبی و نفاست کاغذ و چاپ و جلد و کامل بودن آن نموده است. خوشبختانه پس از جستجوی زیاد و همچنین راهنماییها و تشویقهای اهل ذوق و ادب علاوه بر نسخ چاپی نسخه خطی بسیار گرانبهائی که در حیدرآباد سال ۹۶۳ هجری بخط زیبای نستعلیق کاتبی بنام یوسف بن یعقوب بیاضی نوشته شده بود بدست آمد. این نسخه نفیس که دو صفحه اول و آخر آن عکس برداری شده و ضمیمه کتاب حاضر به چاپ رسیده طبق نظریه اساتید فن از بهترین و قدیمی ترین نسخه‌های دیوان امیرخسرو دهلوی است و با وجودی که نسخه‌های دیگر نیز موجود بود هیچکدام مورد اطمینان قرار نگرفت، چه نسخه مزبور از هر جهت کامل و بی نقص می‌نمود و انتخاب و آماده کردن آن برای چاپ جای هیچگونه شک و شبهه‌ای را باقی نمی‌گذاشت.

بنابراین با صلاحدید و مشورت استادان و صاحب نظران قرار بر این شد که چاپ کتاب بدون کم و کاست از روی متن کامل نسخه مزبور انجام شود و هر کجا به اشکال و ایرادی برخورد نمود از روی نسخه‌های دیگر تصحیح گردد. همچنین چون شاعر دیوان اشعارش را به پنج قسمت: تحفه الصغر - وسط الحیوة - غرة الکمال - بقیه نقیه و نهایة الکمال تقسیم نموده برای رعایت اختصار به ترتیب زیر علامات اختصاری در روی غزلیات بچاپ رسیده عمل شده است:

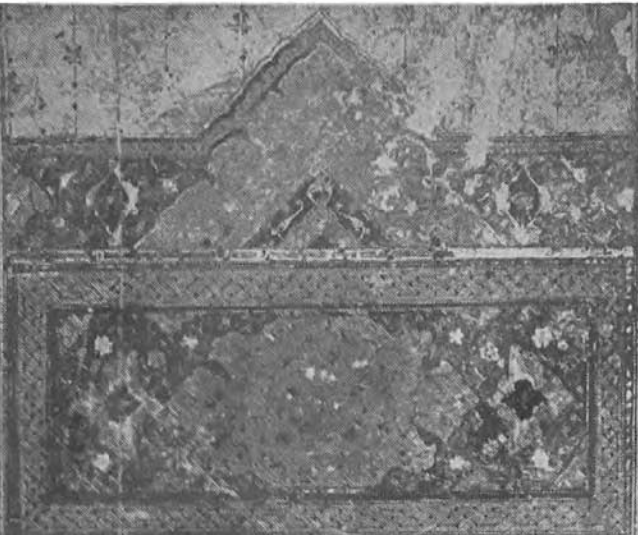
ت- تحفه الصغر	و- وسط الحیوة
ب- بقیه نقیه	غ- غرة الکمال

متأسفانه از اشعار «نهایة الکمال» در هیچ نسخ نشانه‌ای بدست نیامد. امیدوارم نکته‌سنجان و بزرگان علم و ادب هرگاه نقصی و خطائی در چاپ مزبور ملاحظه فرمودند یادآوری فرمایند تا در چاپ‌های بعدی به اصلاح آن مبادرت گردد.

آدرما بکھزار و سبصد و چهل و سه

م. درویش





ای خیال ما بیرون در تو خیال کی رسد  
 که همه مردم و ملک خاک شوند در دست  
 کنگر کسیر ای تو هست ز پای لا مکان  
 هر چه هست بنگاه دل من قرب و زو  
 نترن بی که بگوش روی قدمش  
 تو پس جانجان بیک سر صد که می کشد  
 برو زده عاشقان بر سپه چون چنگ  
 به صفت تو عقل را هفت کال کی رسد  
 و این عزت ترا کرد زوال کی رسد  
 طایر ما در این هوایی پرواز کی رسد  
 بیک جلوه جانان چشم خیال کی رسد  
 گلشنان خاک را بر سی وصال کی رسد  
 آنکه قفا و کمرش بر سپه سال کی رسد  
 راه روان باکست را لوت با بال کی رسد

ای خیال ما بیرون در تو خیال کی رسد  
 که همه مردم و ملک خاک شوند در دست  
 کنگر کسیر ای تو هست ز پای لا مکان  
 هر چه هست بنگاه دل من قرب و زو  
 نترن بی که بگوش روی قدمش  
 تو پس جانجان بیک سر صد که می کشد  
 برو زده عاشقان بر سپه چون چنگ

آیت رحمت از عزمست برای حاجیان  
 مروت پرست را بجز خط و نشان کی رسد

ای که شده در تو تو هم و او را که  
 بیدگشته شدن نجوم و افلاک  
 دو کون بر زمین ز خاک

ای خوشایسته های خاک  
 در کار تو از کمال میرت  
 زده سوی تو در روانه زمین راه

و انکه خمره و چشم من از کجای رسید  
لی روی تو ای روی حسنم کجاست

پستار جودت تو شایسته است / در روی تو نقشه ای زیباست

عفت لطافت چون قطره

در قطره آب چون دریا است

سیاس بی نیاس کی بر آنکه تو فنی رفیق حال این بند و بی بصاعت  
کینه بی استقامت که در آنکه کشت است بر آثار غرایب و غایب  
کتابت که در سرفتن و سرفستان بی باشد که غزیزانی که این کتاب بنظر خنده  
در آرزو بند اگر سببی باشد اندر بطن غم و غم اعلان فرمایند و کاتب را  
در عای نیز یاد که بیست تا بیست و سه نفر است تمام یا نیست

در این صورت و در این خوب

دست یابی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَ هُدًى لِّلْعَالَمِينَ

۱۶ - ۶

## امیر خسرو دهلوی

بررسیهای دقیقی که اخیراً درباره تمدن آریاییان هندی و آریاییان ایرانی شده است به اینجا رسیده که در آغاز هزاره پنجم پیش از میلاد مسیح در هفت هزار سال پیش پایه تمدن خود را گذاشته اند و از یک نژاد بوده اند. پیش از آن در سرزمین پامیر می زیسته اند و در نتیجه انقلابی که در سطح زمین روی داده و تغییری که در آب و هوا پیش آمده است ناچار از سرزمین اصلی خود که دیگر زیستن در آنجا دشوار بوده است به دامنه های جنوبی و غربی پامیر در آسیای مرکزی فرود آمده اند و پس از آنکه قزنها یا یکدیگر می زیسته اند همین که بر شماره ایشان افزوده شده است به نواحی معتدل جنوب فرود آمده اند و تدریجاً هند و ایران را به خود اختصاص داده، از یک سوبه کرانه اوقیانوس هند و از سوی دیگر به کرانه خلیج فارس رسیده اند.

در روزهای نخستین زبان و معتقدات این دو گروه بزرگ مشترک بوده و کم کم تحولی پیش آمده اما در تمام مدت اساس آن تغییر نکرده است. داستانهای ملی آریاییان هندی در ریگ-ودا و آریاییان ایرانی در اوستا بهترین دلیل این خویشاوندیست و حتی این عقیده را پدید می آورد که در زمانهای پیش از تاریخ این دو گروه حکومت مشترکی داشته اند.

در سراسر ادوار تاریخی چه پیش از اسلام و چه بعد از اسلام هندوان و ایرانیان نزدیکترین روابط را با یک دیگر داشته اند و هرگز خللی در آن راه نیافته است. اکنون تاریخ ادبیات و نظم و نثر فارسی در میان هند و ایران مشترکست و به همان اندازه که درین هزار سال گذشته نویسنده و سراینده زبان دری در ایران بوده در هندوستان نیز زیسته اند.

نخستین اطلاعاتی که درین زمینه به ما رسیده است از پایان قرن چهارم هجریست که غزنویان به کشورستانی برخاسته و به هند رفته اند و طوایف مختلف نژاد ایرانی یا ترکانی که از ایران رفته اند در هند سلسله های متعدد تشکیل داده اند. تا روزی که سراسر هندوستان مستعمره انگلستان شده تمدن ایران چنان در هند رواج داشته که زبان فارسی پس از ایران در شبه قاره هند بیش از هر زبان دیگری رایج بوده و زبان درباری همه خاندانهای شاهی هندوستان شده است.

از آغاز قرن ششم مردم هندوستان چنان به زبان فارسی خو گرفته‌اند که در هر دوره چند نویسنده و شاعر بزرگ در هندوستان زیسته و آثاری پدید آورده‌اند.

شکی نیست که بزرگترین شاعر هند خسرو دهلویست که وی را سعدی هندوستان لقب داده‌اند. خسرو معاصر پنج تن از پادشاهان دهلی بوده که نخستین ایشان معزالدین کیقباد و آخرینشان را سلطان محمد بن تغلق باید دانست.

کلمه تغلق بضم تا و سکون غین و ضم لام و سکون قاف نام مؤسس سلسله تغلقلی در هندست که غیاث‌الدین تغلق نام داشته و او از نژاد «قرونی» بوده است و این اصطلاح را در هند درباره کسانی بکار برده‌اند که پدرشان از نژاد ترک و مادرشان از نژاد هندو بوده‌اند.

مبارک آخرین پادشاه سلسله خلجی دهلی بدست خسرو نام غلام خود کشته شد و تغلق که در مرزهای شمال غربی هند مأموریت داشت و چندین بار در برابر تاخت و تاز مغلان ایستادگی کرده بود و به همین جهت او را غازی ملک لقب داده بودند به خونخواهی مبارک به دهلی تاخت و در بیرون شهر خسرو را شکست داد و در سه شعبان ۷۲۰ در دهلی به تخت نشست و سلسله تغلقلی را تأسیس کرد.

در آغاز سال ۷۲۵ که غیاث‌الدین تغلق از لشکرکشی که به بنگاله کرده بود باز می‌گشت پسرش غیاث‌الدین محمد که به استقبال او رفته بود در زیر چادری از وی پذیرایی کرد و توطئه کرده بود که چادری مقدمه بر سر پدرش بیفتد و بدین وسیله او را کشت و خود به تخت نشست. محمد که از پسران غیاث‌الدین بیش از همه کارآمد بود در زمان پدر که حکمرانی دکن را داشت یک بار سرکشی کرده بود و هواخواهان بسیار در دربار داشت و یکی از بزرگترین پادشاهان مسلمان هند بشمار می‌رود، اما گاهی اختلال مشاعر داشت. وی سراسر هند را متصرف شد اما بواسطه سخت‌گیریهایش زبردستانش طغیان کرده بودند و در ۲۱ محرم ۷۵۲ که برای سرکوبی سرکشان به سندرتخته بود در آنجا درگذشت فرمانروایان دکن و بنگاله و سند او روی برگردان شده بودند.

خسرو دهلوی که در ادبیات به نام امیر خسرو معروفست پسر امیر سیف‌الدین دهلوی از ترکان ساکن دهلی بود. لاجین پدر سیف‌الدین از ترکان ختا بود و در استیلای مغول به هند گریخته و در دهلی ساکن شده بود. خسرو در ۶۵۱ در دهلی ولادت یافت. پدرش در دربار شمس‌الدین التمش پادشاه معروف ترقی کرده و به امیر سیف‌الدین محمود شمس معروف شده بود و در ۶۵۸ درگذشت و خال خسرو تربیت او را به عهده گرفت و از آغاز جوانی جزو کارگزاران پادشاهان دهلی شد و از ترویج پنج تن از ایشان برخوردار شده است که نخستین ایشان معزالدین کیقباد (۶۸۶-۶۸۹) و آخرینشان سلطان محمد بن تغلق (۷۲۵-۷۵۲) بود و در همان سال جلوس این پادشاه در ربیع‌الاول ۷۲۵ در دهلی درگذشت و وی را در بقعه نظام‌الدین اولیا عارف

مشهور هند که مرشد وی بود به خاک سپردند.

خسرو در ضمن آنکه از امیرزادگان در بار هند بوده در میان متصوفه هند نیز شهرت و اعتبار بسیار داشته است و نظام‌الدین اولیا که در عصر چهارشنبه ۱۸ ربیع‌الاول ۷۲۵ در ۹۴ سالگی در گذشته از بزرگان مشایخ هند در زمان خود بوده و در میان مریدان متعدد خود به خسرو توجه خاصی داشته و وی را «ترک» خطاب می کرده است. درباره وی گفته است: روز قیامت از هر کس خواهند پرسید که چه آوردی؟ چون از من پرسند خواهیم گفت:

سوز سینۀ این ترک را آورده‌ام الهی، مرا بسوز سینۀ این ترک ببخش  
نیز گفته است:

گر برای ترک ترک کم ازه بر تارک نهند ترک تارک گیرم و اما نگیرم ترک ترک  
نیز به او گفته است: ای ترک: من از وجود خود برنجم اما از تونرنجد و می گفت: اگر در  
شرع شریف جایز می بود وصیت می کردم امیر خسرو را در قبر من دفن کنند تا هر دو در یک جا  
باشیم. در دم مرگ وی خسرو در دهلی نبود و با سلطان محمد به بنگاله رفته بود. نظام‌الدین اولیا  
گفت: امیر خسرو پس از من نخواهد زیست و چون ازین جهان رفت پیکرش را در کنار من ب خاک  
بسپارید که او صاحب اسرار منست و من بی او قدم به بهشت نهم.

چون خیر مرگ نظام‌الدین اولیا به امیر خسرو رسید دیوانه وار نعره‌ای زد و بی اختیار بسوی  
دهلی روان شد و چون به سر خاکش رسید گفت: سبحان‌الله! آفتاب در زیر زمین و خسرو زنده؟  
این گفت و بیهوش شد و تا شش ماه در گریه و زاری بود تا از جهان رفت. خسرو با نصیرالدین  
چراغ دهلی که او نیز از بزرگان مشایخ هند بوده معاشرت داشته است.

شکی نیست که خسرو دهلوی را باید بزرگترین شاعر فارسی زبان هند دانست و این که  
او را سعدی هندوستان گفته‌اند بجاست. در نظم و نثر فارسی کاملاً مسلط بوده و از استادان فن  
بشمار می رود. در اقسام مختلف شعر مانند قصیده و غزل و مثنوی مهارت کامل داشته است.  
شاهکارهای او بیشتر غزلیات عارفانه است که الفاظ رقیق و معانی دقیق را با فکر و تصوف آمیخته  
است. در نثر نیز چندین کتاب مهم از او مانده است:

دیوان غزلیات خود را به پنج کتاب تقسیم کرده است:

۱- تحفة الصغر شامل اشعار آغاز عمر.

۲- وسط الحیوة شامل اشعار اواسط عمر.

۳- غرّة الکمال شامل اشعار اواخر عمر.

۴- بقیة نقیه شامل اشعار پیری.

۵- نهاية الکمال شامل اشعار پایان زندگی.

گذشته از آن خمسة نظامی را استقبال کرده است بدین گونه:

- ۱- مطلع الانوار در برابر مخزن الاسرار که در ۶۹۸ تمام کرده است.
  - ۲- شیرین و خسرو در برابر خسرو و شیرین اتمام در ۶۹۸.
  - ۳- لیلی و مجنون که در همان سال ۶۹۸ پایان رسانیده است.
  - ۴- آینه سکندری در برابر اسکندرنامه اتمام در ۶۹۹.
  - ۵- هشت بهشت در برابر هفت پیکر اتمام در ۷۰۱.
- از اینکه از ۶۹۸ تا ۷۰۱ در چهار سال خمسۀ خود شامل پنج مثنوی و هجده هزار بیت را پایان رسانیده است پیداست که تا چه اندازه در شاعری قدرت طبع داشته است.
- گذشته از این پنج مثنوی خمسۀ پنج مثنوی دیگر بشرح زیر سروده است:
- ۱- قرآن السعدین بر وزن مخزن الاسرار در شرح ملاقات معزالدین کیقباد و برادرش ناصرالدین بغراخان پادشاه بنگاله در ۶۸۸.
  - ۲- مثنوی نه سپهر، به نه وزن مختلف.
  - ۳- مثنوی مفتاح الفتوح به وزن خسرو شیرین در شرح فتوح جلال الدین فیروز شاه از ۶۸۹ تا ۶۹۰.
  - ۴- منظومۀ خضرخان و دولرانی یا عشقیه در شرح معاشقات خضرخان و معشوقه اش دولرانی زنی هندو که معاصر وی بوده اند.
  - ۵- تغلق نامه در فتوح غیاث الدین تغلقشاه.
- گذشته از این ۱۵ کتاب شامل اشعار که شاهکارهای فراوان در میان آنها هست سه کتاب به نثر از مانده است که بانسای بسیار فصیح و روان نوشته و از شاهکارهای نثر فارسی درین دوره است، بدین گونه:
- ۱- خزاین الفتوح در تاریخ سلطان علاء الدین محمد خلجی (۶۹۵-۷۱۵) که بنام تاریخ علایی نیز معروفست و تقلیدیست از کتاب تاج المآثر تألیف حسن نظامی.
  - ۲- رسایل الاعجاز یا اعجاز خسروی که کتاب بزرگیست شامل قواعد انشای زبان فارسی و درین زمینه فواید بسیار دارد.
  - ۳- افضل الفوائد شامل ملفوظات نظام الدین اولیا.
- خسرو از استادان مسلم سبک ناتورالیزم در شعر فارسیست و نزدیک صد هزار شعر از او باقی مانده است و به زبان هندی نیز شعر گفته و از نخستین کسانیست که بدین زبان شعر سروده اند. در موسیقی نیز دست داشته و از موسیقی دانان زبردست زمان خود بشمار رفته است.

تهران ۱۶ مهرماه ۱۳۴۳  
سعید نفیسی

## فهرست

✧ غزلیات از منحه ۳ الی منحه ۵۷۱

✧ قصائد ، ، ۵۷۵ ، ۶۰۳

✧ قطعات ، ، ۶۰۷ ، ۶۱۱

✧ رباعیات ، ، ۶۱۵ ، ۶۲۵



صفحه	مطلع غزل	صفحه	مطلع غزل
۱۵	ای رخ زیبای تو آینه سینه‌ها	۳	ابرمی بارد و من می‌شوم ازیار جدا
۱۵	آنچه بسوی میدان خوش می‌رود سوارا	۳	صدهزاران آفرین جان آفرین یاک را
۱۵	نوشین لبی که لعلش نو کرد جام جم را	۴	مرا در دیست اندر دل که درمان نیستش یارا
۱۶	گفتی زدل برون کن غم‌های بیکران را	۴	که از می تلخ میکن آن دولعل شکر افشان را
۱۶	دیدم بسی زمانه مرد آزمای را	۴	زمانه شکل دیگر گشت و رفت آن مهر با نیا
۱۶	جان بر لب است عاشق بخت آزمای را	۵	بیم است که سودایت دیوانه کند ما را
۱۷	هنگام آشتی است بت خشمناک را	۵	آن طره بروی مه بنهاد سر خود را
۱۷	آنکوشناخت گردش خورشید و ماه را	۵	چنانی در نظر نظارگان را
۱۷	باد آرزوی آن بت چین میکند مرا	۶	صبا نو کرد باغ و بوستان را
۱۸	ز دور نیست میسر نظر بروی تو مارا	۶	گل من سزه زاری کرد پیدا
۱۸	زمانه حله نو بست روی صحرا را	۶	چو بگشائی لب شکر شکن را
۱۸	زهی بریخته بر لاله مشک سارا را	۷	در آمد در دل آن سلطان دلها
۱۹	شفاخت آمدم ای دوست دیده خود را	۷	زهی وصف لبیت ذکر زبانها
۱۹	بهار پرده بر انداخت روی نیکو را	۷	بهر شکار آمد برون کز کرده ابرونا ز را
۱۹	شناخت آنکه غم و محنت جدائی را	۸	جان من از آرام شد آرام جان من کجا
۲۰	گذشته عمر و هنوز از تقلب و سودا	۸	بشکفت گلها در چمن ای گلستان من بیا
۲۰	ای صبا بوسه زن زمن در اورا	۸	وقت گل است نوش کن با ده چون گلاب را
۲۱	مهر بگشای لعل میکون را	۹	شکل دل بردن که تو داری نباشد دلبری را
۲۱	الادمی سارعت والها	۹	گرچه از ما واگستی صحبت در برینه را
۲۱	بگذشت و نظر نکرد ما را	۹	تا نظر سوی دو چشم تست یاران ترا
۲۲	ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها	۱۰	این چه روز است این که یار از درد درآمد مر مرا
۲۲	ای باده برقع بر فکن آن روی آشناک را	۱۰	گنج عشق تو نهان شد در دل و بران ما
۲۲	ای شهسوار، نرم ترک ران سمند را	۱۱	در خم گیسوی کافر کیش داری نارها
۲۳	باز دل گم گشت در کوئی من دیوانه را	۱۱	گم شدم در سر آن کوی مجوئید مرا
۲۳	آورده ام شفیع دل زار خویش را	۱۱	ای شده ماه نما دیده بدخوی مرا
۲۴	بشکافت غم این جان جگر خواره مارا	۱۱	وه که از سوز درون خبری نیست ترا
۲۴	باز خدنگ شوق زده عشق در آب و خاک ما	۱۲	خبرت هست که از خویش خبر نیست مرا
۲۴	بس بود این که سوی خود راه دهی نسیم را	۱۲	قدری بخند و از رخ قمری نمای مارا
۲۴	بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا	۱۲	هر که ز بر پیرهن بیند مرا
۲۵	بروای بادو بیش دیگران ده جلوه بستان را	۱۳	ای جهانی بنده چون من مرترا
۲۶	برقع بر افکن ای پری حسن بلانگیر را	۱۳	با غم عشق تو میسازیم ما
۲۶	بهر تو خلقی میکشد آخر من بدنام را	۱۳	شاخ فرگس را ببرد اینک صبا
۲۶	پرده عاشقان درد پرده کند چو روی را	۱۴	وه که اگر روی تو در نظر آید مرا
۲۷	بسی شب با مهبی بودم کجا شد آنهمه شبها	۱۴	ای بیدی کرده باز چشم بد آموز را
		۱۴	طاقت دوری نماند عاشق دل تنگ را

۲۷	چو درچمن روی ازخنده لب میندا آنجا
۲۷	جانا بیرش یادکن روزی من گم بوده را
۲۸	چو خواهی بردروزی عاقبت این جان مفتون را
۲۸	چه اقبالست این یارب که دولت داده رومارا
۲۹	دیوانه میکنی دل و جان خراب را
۲۹	دلیم درعاشقی آواره شد آواره تر بادا
۲۹	رفت آنکه چشم راحت خوش می نمود مارا
۳۰	رخت صبوری تمام ، سوخته شد سینه را
۳۰	رسید بادصبا تازه کرد جان مرا
۳۱	شبم خیال توبس با قمرچه کارمرا
۳۱	عشق از پی جان گرفت مارا
۳۱	گرچه بر بود عقل و دین مرا
۳۲	سری دارم که سامان نیست او را
۳۲	گیرم که می نیرزم من بنده همدی را
۳۲	گذشت آرزو از حدیبا بیوس تومارا
۳۳	من بهوس همی خورم ناولک سینه دوز را
۳۳	من و بی چاک زلف آن بت و بیداری شبا
۳۳	نازکمی که دیده ام آن رخ همچو لاله را
۳۴	یازب که داد آینه آن بت پرست را
۳۴	وقتی اندرس کوئی گذری بودمرا
۳۵	دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا
۳۵	که ره نمود ندانم قیای تنگ ترا
۳۵	باز مدارای پسر غمزه نیم خواب را
۳۶	دلبرای عمریست تا من دوست میدارم ترا
۳۶	باز برقع بر رخ چون ماه برستی نقاب
۳۶	روز عید است بمن ده می ناب چو گلاب
۳۷	زاد چون از صبح روشن آفتاب
۳۷	قندی است آتشین رو شمی است انگبین لب
۳۷	میریزد از تری ز تو ای جانفزای من
۳۸	ای نازنین که ماه منی امشب
۳۸	زهی نموده از آن زلف و عارض و رخ خوب
۳۹	چه آفتست نمیدانم این بزیر نقاب
۳۹	اگر بگوشه نشینان نماید آن رخ خوب
۳۹	ای تمامی خواب من برده ز چشم نیم خواب
۴۰	ماهرویا بخون من مشتاب
۴۰	ای ز تو خورشید چرخ درمرض نف و تاب
۴۱	شکرست راشد اگر چه سیه مور مرکب
۴۱	ای ترا در دیده من جای خواب
۴۲	ای ترک کمان ابرو من کشته ابرویت
۴۲	امشب شب من نور ز مهتاب دگر داشت
۴۲	تقدیر که یک چند مرا از تو جدا داشت
۴۳	بی شاهد رعنا بتماشای نتوان رفت
۴۳	افسوس از این عمر که بر باد هوا رفت

۴۴	تا بر سر بازار بمستی قدمش رفت
۴۴	چیز صورت تو ماه سمارا چه توان گفت
۴۴	بیچاره کسی کو بغم خوش پسران زیست
۴۵	در هجر توام کار بیچیز آه و فغان نیست
۴۵	آبادتر آن سینه که از عشق خرابست
۴۵	خرم دل آنکسی که بر خسار تو دیده است
۴۶	مارا چه غم امروز که مشوق بیکام است
۴۶	روی تو پیش نظر آسایش جانست
۴۶	زلف تو بهر آب مصفا نتوان شست
۴۷	ای عید دوم آمده روی چو نگار
۴۷	ای قبله صاحب نظران روی چو ماه
۴۷	دلی کش صبر نبود آن من نیست
۴۸	دلی کآزاد باشد آن من نیست
۴۸	ببالین غریبانست گذر نیست
۴۸	دل مارا ز دست غم امان نیست
۴۹	مرا در آرزویت غم ندیده ام
۴۹	گرفته در بر اندام تو سیم است
۴۹	زمن نازک میانی دور ماندست
۵۰	دل مسکین من در بند مانده است
۵۰	مجو صبرم که جای آن نمانده است
۵۰	نگارا چون تو زیبا کس ندیده است
۵۱	مرا وقتی دلی آزاد بودست
۵۱	منم امروز و صد تیمار دردست
۵۱	صباگردی از آن زلف دوتا خواست
۵۲	گل امشب آخر شب مست برخاست
۵۲	نسیما آن گل شکیباز چون است
۵۲	من و شب زندگانی من اینست
۵۳	بهریبتی که وصف آن رخا نیست
۵۳	بیا کن رفتنت جانم خراب است
۵۳	مرا داغ تو بر جان بادگارا است
۵۴	مرا از روی خوبان قبله پیش است
۵۴	مرا در سر هوای نازنینی است
۵۴	نگارای روز عیش و شادمانیست
۵۵	ندانستم که اهلیت گناه است
۵۵	بیا ساقی که ایام بهار است
۵۵	نگویم در تو عیبی ای پسر هست
۵۵	دل زو شب حدیث ناز میگفت
۵۶	چفا کز روی بر این جان زبون رفت
۵۶	تماشاگاه جانها شد خیالت
۵۶	بیا ای دیده شهری بسویت
۵۷	دریاب که جان خراب گشتست
۵۷	بازش هوس شکار برخاست
۵۸	خط کز لب آن پسر دمیدست

۵۸	عشق تو بلای جان پسندست
۵۸	ما را دل زار مستمند است
۵۹	چشم ک. بروی تو فتاده است
۵۹	آنجاست دل من وهم آنجاست
۵۹	زلف تو هنوز تابدار است
۶۰	چشم که میان خواب ناز است
۶۰	یک موی ترا هزار دام است
۶۰	زلف سپه تو مشک چین است
۶۱	می نوش که دور شادمانیست
۶۱	ای خوانده بتان حسن شافت
۶۱	دیوانه شدم در آرزویت
۶۲	وقتی غباری ز استان بفرست سوی چاکرت
۶۲	روز نوروز است و ساقی جام صهبا بر گرفت
۶۳	هر بدم کاندیره آن سر و خرامان بر گرفت
۶۳	روزگاری شد که دل باداغ هجران خو گرفت
۶۳	سرو دید آن قدو رعنائی از آن بالا گرفت
۶۴	باز جانا آتش شوق تو در جان جا گرفت
۶۴	آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست
۶۴	ای که بی خاک درت در دیده من نور نیست
۶۵	ماه تابانست و همچون روی تو تابنده نیست
۶۵	چون بگیتی هر چه می آید روان خواهد گذشت
۶۶	دیدمش امروز شب در دل کنون خواهد گذشت
۶۶	باغمش خو کردم امشب گرچه بازاری گذشت
۶۶	چون گذر برخاک داری در سرت این باد چیست
۶۷	یار اگر برگشت در تیمار بودن هم خوشت
۶۷	یار دل برداشت وز رنج دل ماغم نداشت
۶۷	رفت یارو آرزوی او زجان من نرفت
۶۸	آن سوار کج کله کز ناز سلطان منست
۶۸	سرو بستان ملاحظت قامت رعنائی تست
۶۸	خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست
۶۹	آنکه زلف و عارض او غیرت روز و شب است
۶۹	دل ز انعامت مها ، بالالتفاتی قانع است
۶۹	شریفت وصلت نجومی کار من خون خوردنست
۷۰	هر مژه از غمزه خونریز تو نواک زنی است
۷۰	تا خیال روی او را دیده در تب دیده است
۷۰	تا خیال نقطه خالت سواد چشم ماست
۷۱	بی دخت از یافتنم بی لبت رفتم ز دست
۷۱	سکه زلف سر کشت در کار دلها در نشت
۷۲	ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگی است
۷۲	خانه ام ویران شد از سودای خوبان عاقبت
۷۲	روزی از دست جفا آخر عنان بستانم
۷۲	بیقرارم کرد زلف بیقرار کافرت
۷۳	عاشق سوخته دل زنده بجان دگر است

۷۳	در شب هجر که از روز قیامت بتر است
۷۴	بر گریز آمد و برگ گل و گلزار برفت
۷۴	رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفتی
۷۵	فتنه اهل نظر چون بجهان طلعت اوست
۷۵	ترک من دی برهی مست و خرامان بگذشت
۷۵	شد هوا سرد کدون موسم خرگاه کجاست
۷۵	بند جانم زخم سلسله موی کسی است
۷۶	کشته تیغ جفا بت دل درویش من است
۷۶	هر که رادر سر زلف صنمی دسترس است
۷۷	یارب اندر سر هوموی تو چندان چه خم است
۷۷	روزگاری است که در خاطر ام آشوب فلان
۷۷	عشق باجان بهم از سینه برون خواهد رفت
۷۸	تا ندانی ز دلم یار برون خواهد رفت
۷۸	باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت
۷۸	باد نوروز چو دنیا له جان ماداشت
۷۹	دوش لعل تو مرا تا سحر مهمان داشت
۷۹	تا زید بنده ، غم عشق بجان خواهد داشت
۷۹	ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست
۸۰	هر کس آنجا که می وشاهد و گلشن آنجاست
۸۰	گر بگویم که درون دل من پنهان چیست
۸۰	آنکه برده است دلم زلف پریشان این است
۸۱	یارب اندر دل خاک آن گل خندان چونست
۸۱	زلف شستنی که بهر مو دل دیگر بسته است
۸۱	ای خوش آن وقت که ما را دل بی غم بودست
۸۱	هر کرا کن ممکن هوش و خرد در کارست
۸۲	در سرم تا ز سر زلف تو سودائی هست
۸۲	ستمی کز تو کشد مرد ستم نتوان گفت
۸۳	سر آن قامت چون سروروان خواهم گشت
۸۳	خبری ده بمن ای باد که جانان چونست
۸۳	نه مرا خواب بچشم ونه مرا دل در دست
۸۴	شب و روز من بنالم ز جفای چشم مست
۸۴	صفتی است آب حیوان ، زدهان نوشندت
۸۴	منم و خیال بازی شب و روز باجمالت
۸۵	اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت
۸۵	گرچه سرو باغ را بالا خوشت
۸۵	بار عشقت بردلم باری خوش است
۸۶	عاشقان را درد بی مرهم خوش است
۸۶	کار بالای تو تا بالا گرفت
۸۶	یار بی موجب دل از ما بر گرفت
۸۷	مردم از کوی تو چون بیدل نرفت
۸۷	از تو بر خاطر مرا آزار نیست
۸۸	مفلسی از پادشاهی خوشتر است

۸۸	بار مارا عزم رائی دیگر است
۸۸	ترک من طره مشوش کرده است
۸۹	مه غلام تست باروئی که هست
۸۹	روی خوبت دلبری را پایه‌ایست
۸۹	آمد آن باری که درد دل جای اوست
۸۹	رنگی از حسن تو در روی گل است
۹۰	ای نسیم صبحدم یارم کجاست
۹۰	چشم فتانت که دی پر رو نغمت
۹۰	صد دل اندر زلف شیگون سوخته است
۹۰	آی دهانت چشمه آب حیات
۹۱	شکرین لعل تو کان نمک است
۹۱	زرگس مست تو خواب آلوده است
۹۱	ای که روی تو حیات جانست
۹۲	تیر کدامین بلاست کان یکمان تو نیست
۹۲	دردسر دوستان آه و فغان من است
۹۳	عمر بیا یان رسید در هوس روی دوست
۹۳	هر که نکه در تو کرد پیش بهستان نرفت
۹۳	خوش بود آن بیدلی کز غم امانیش نیست
۹۴	نیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست
۹۴	در چمن جان من سرو خرامان یکی است
۹۴	آنکه مزاج دلش باز ندانم که چیست
۹۴	درد دلم را طیبیب چاره ندانست
۹۵	چون غم هجران او ندانشت نهایت
۹۵	ای سر کشیده ازمن من سر کشم به بیشتر
۹۵	چون در سخن در آمد لعل شکر مقاتلت
۹۶	چایکتر از تو در همه عالم سوار نیست
۹۶	خوش خلعتی است جسم ولی استوار نیست
۹۶	شب نیست کز تو بر سر هر کو نغیر نیست
۹۷	بیدارشو دلاکه جهان جای خواب نیست
۹۷	بیرون میا ز برده که مارا شکیب نیست
۹۷	مست ترا به هیچ مئی احتیاج نیست
۹۷	ناوک زنی چو غمزه او در زمانه نیست
۹۸	ای دل غمین مباش که جانان رسیدنی است
۹۸	هر سو که با هزار کرشمه خرام تو است
۹۹	ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست
۹۹	ای آرزوی دیده دلم در هوای تست
۹۹	جانا کرشمه تو ره عقل و دین زده است
۱۰۰	خونخوار چشم تو که ره مرد وزن زده است
۱۰۰	تا دیده در جمال تو دیدن گرفته است
۱۰۰	بنگر که اشک دامن ما چون گرفته است
۱۰۱	لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
۱۰۱	چشمت بشو جان دو صد ناتوان گرفت

۱۰۱	زلفت بظلم گرچه جهانی فرو گرفت
۱۰۲	امشب که چشم من به ته پای او بخت
۱۰۲	آب حیات من که هم ازمن درین داشت
۱۰۲	زیر کله نمونه روی تومه ندانست
۱۰۳	ای باد از آن بهار خبرده که تاکجاست
۱۰۳	آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست
۱۰۳	مانیم کافناب غلام جمال ماست
۱۰۴	ای پیر ، خاک پای تو نور سعادت است
۱۰۴	از لعل آتشین تو دل کا آتش است
۱۰۴	از بند زلف غمز دگان را سبب فرست
۱۰۵	باز آن حریف بر سر سودای دیگر است
۱۰۵	یارب که این درخت گل از بوستان کیست
۱۰۵	لعل لبب به چاشنی از انگبین به است
۱۰۶	گر باغ پرشکوفه و گلزار خرم است
۱۰۶	آن خط پر بلا که در آغاز رسن است
۱۰۶	از عشق اگر دلت چو کبابی به تابه است
۱۰۷	من کیستم که کین غمت با چومن کسی است
۱۰۷	ای آفتاب تافته از روی انورت
۱۰۷	گیرم که نیست پرش آزادگان فنست
۱۰۸	از انگهی که دل من بسوی یار رفت
۱۰۸	زبس که گوش جهانی بر از فغان منست
۱۰۸	ز خون دل که بر خسار ماجرای منست
۱۰۹	رخت ولایت چشم بر آب را بگرفت
۱۰۹	مهی گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت
۱۰۹	مرا کرشمه آن ترک کلمذار بگشت
۱۱۰	چو چشم مست تو در خوابگاه ناز بخت
۱۱۰	شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست
۱۱۰	هنوز آن رخ چون ماه پیش چشم منست
۱۱۱	کسی که عشق نبازد نه آدمی سنگ است
۱۱۱	شکوفه غالبه بوگشت و باغ گلرنگ است
۱۱۱	چه داغهاست که بر سینه فکارم نیست
۱۱۲	مرا بعشق دل خویش نیز مجرم نیست
۱۱۲	بیا بیا که مرا طاققت جدائی نیست
۱۱۲	کدام سنگدلت شیو جفا آموخت
۱۱۲	سپیده دم که زمانه زرخ نقاب انداخت
۱۱۳	چه تیر بود که چشم تو ناگهان انداخت
۱۱۳	رخ تیر رشته زلف از برای آن آویخت
۱۱۳	کجاست دل که غمت را نماند داشت
۱۱۴	نگار من که ز جنبیدن صبا خفته است
۱۱۴	ترا بدین و دیانت درون بباید راست
۱۱۴	هلال عید جهان را بنور خویش آراست
۱۱۵	بیا که بی تو دل خسته غرق خونابست
۱۱۵	بهار غالبه در دامن صبا سوده است

مطلع غزل

صفحه

- ۱۱۵ بر آن لبی که شکر با حلاوتش شور است  
 ۱۱۶ مرا بسوی تو بیوند دوستی خام است  
 ۱۱۶ رسید فصل گل و باد عنبر افشاست  
 ۱۱۶ هنوز آنکه نشینیم بانو در سینه است  
 ۱۱۷ شوق توام باز گریبان گرفت  
 ۱۱۷ جان که چنین تب کش سودای تحت  
 ۱۱۷ آنکه دلم شیفته روی اوست  
 ۱۱۸ حسن که اندیشه بکارش گمست  
 ۱۱۸ شاخ گل از نسیم جلوه گراست  
 ۱۱۹ دامن گل زا بر بر گهر است  
 ۱۱۹ شب گذشت و اول سحر است  
 ۱۱۹ موی را نیست این میان که تراست  
 ۱۲۰ هر که در پیش چشم روشن ماست  
 ۱۲۰ عشق اگر چه نشان بخت بد است  
 ۱۲۰ با غمت شادی جهان هوس است  
 ۱۲۰ این جفا کار است که نو بنوست  
 ۱۲۱ رخ تو نور دیده قمر است  
 ۱۲۱ تن پاکت که زیر پیرهن است  
 ۱۲۱ روی نیکوی تو زمه کم نیست  
 ۱۲۲ سرورا با قد تو هستی نیست  
 ۱۲۲ بارما دل ز دوستان برداشت  
 ۱۲۲ نرک مستم که قصد ایمان داشت  
 ۱۲۳ از رخت ارغوان نمودارست  
 ۱۲۳ نرک من دی سخن بره میگفت  
 ۱۲۳ آنچه بر جان من زغم رفت  
 ۱۳۴ گل رخساره تو بی آبت  
 ۱۲۴ هر که روی تو دید جان دانست  
 ۱۲۴ بنده را بانو دوستداری خواست  
 ۱۲۵ سر زلف تو تا بجنیدست  
 ۱۲۵ نکار من امشب سرناز داشت  
 ۱۲۵ دلم بر دو بوی وفائی نداشت  
 ۱۲۶ گلستان نسیم سحر یافته است  
 ۱۲۶ دل من بجانانی آویختست  
 ۱۲۶ صباکو بیوی توجان پرور است  
 ۱۲۷ کجا دولت وصلش آرام بدست  
 ۱۲۷ بتی کز رویم رو بدیواسگیست  
 ۱۲۷ ای داشته بس زرعونت کلاه کج  
 ۱۲۷ توانگری بدست ای گدای با صد گنج  
 ۱۲۸ برون ز جامدمادم مجوی دیگر هیچ  
 ۱۲۸ زمن در هجر او هر دم فغان زار می آید  
 ۱۲۹ شد از عشقت دلم خون و جگر افکار و جان پر باد  
 ۱۲۹ ندانم تا چه باداست این که از گلزار می آید

مطلع غزل

صفحه

- نکارم در گلستان رفت و خارم پیش می آید  
 ۱۲۹ صبا می بیند و آن مست مارا خواب می آید  
 ۱۳۰ زمستان میرود ایام شادی پیش می آید  
 ۱۳۰ مگر غنچه زروی یارمن شرمنده می آید  
 ۱۳۰ مرا باز از طریق ساقی خود یاد می آید  
 ۱۳۱ چه شد کان سر و سیم اندام سوی من نمی آید  
 ۱۳۱ بگنگشت چمن چون گلستان من برون آید  
 ۱۳۱ چه لغز ساعتی باشد که یار از در درون آید  
 ۱۳۲ مبادا کن شکار آن خیره کش یکسر درون آید  
 ۱۳۲ سحر گاهان که باد از سوی گل عنبر فشان آید  
 ۱۳۲ مرا هر شب ز دیده خون دل غلطان فرود آید  
 ۱۳۳ که می آید چنین یارب مگر هه بر زمین آید  
 ۱۳۳ پس از ماهیم دوش از وعده دیدار خواب آمد  
 ۱۳۳ نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آمد  
 ۱۳۴ چه پنداری سر بکوی عاشقی دیوانه خواهم شد  
 ۱۳۴ به پیران سر بکوی عاشقی دیوانه خواهم شد  
 ۱۳۴ من از جور و جنای دلبران دیوانه خواهم شد  
 ۱۳۴ مرور زینسان که هر دو جامه جان چاک خواهد شد  
 ۱۳۵ شبی ای باد سوی آن رخ گلگون نخواهی شد  
 ۱۳۵ سخن می گفتم از لاله اش در گام زبان گم شد  
 ۱۳۵ ز عارض طره بالا کن که کار خلق در هم شد  
 ۱۳۶ کسی را گایند چنین زلف و بنا گوش آنچنان باشد  
 ۱۳۶ ترا از او چه دل بردن برای حسن آن باشد  
 ۱۳۷ مرا تا آشنائی با یاران دلربا باشد  
 ۱۳۷ مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد  
 ۱۳۷ سخن در پرده میگوئی زبان دان همین باشد  
 ۱۳۷ خوشم کردی بدشنامی توقع پیش می باشد  
 ۱۳۸ بچشم تا خیال لعل آن قصاب میگرد  
 ۱۳۸ هنوز تا ز گرد چشم خواب آلود میگرد  
 ۱۳۸ همه شب دردلم آن کافر خونخوار میگرد  
 ۱۳۸ کسی کش چون توئی دردلم همه شب تا سحر گرد  
 ۱۳۹ سپهر هفتمین کآنجا بسی برج روان گردد  
 ۱۳۹ دلم را گاه آن آمده که کام از عیش برگردد  
 ۱۳۹ پسندست آنکه زلف اندر بنا گوشت علم گیرد  
 ۱۴۰ خوشم کلب دو چشم من همه روی زمین گردد  
 ۱۴۰ سوار چابک من باز عزم لشکری دارد  
 ۱۴۰ مه روزه رسید و آفتابم روزه میدارد  
 ۱۴۱ اگر آن جادوی خونخوار نرگس در فسون آرد  
 ۱۴۱ میا غمز دزدان بیرون که هوئی در جهان افتد  
 ۱۴۲ بروی چون گلت هر که که این چشم نرم افتد  
 ۱۴۲ چو زلفش فتنه شد بر جان ، دلم آباد کی ماند  
 ۱۴۲ مهش گویم ولیکن هه سخن گفتن نمیداند

- ۱۴۳ چه پوشی پرده بروئی که آن پنهان نمی ماند  
 ۱۴۳ زهی از درد خود یگ چشم را بینم نمی بیند  
 ۱۴۳ بت محمل نشین من مگر حال نمیداند  
 ۱۴۴ چوجان عاشقان آن ماه راسلطان و خان سازد  
 ۱۴۴ دمی نبود که آن غمزه جهانی خود نمی سازد  
 ۱۴۴ زمانی نیست کز دست توجان من نمیسوزد  
 ۱۴۵ همه مستی خلق از ساغر و پیمانه میخیزد  
 ۱۴۵ هوائی میرسد کز سر گریبان چاک خواهد زد  
 ۱۴۵ دلت هر لحظه میگردد کجا روی وفا روید  
 ۱۴۶ مشو پنهان برون آهالی مرا جان بیساید  
 ۱۴۶ رخی داری که وصف آن بخاطر در نمی گنجد  
 ۱۴۶ چو ترک مست من هر لحظه ای سوی دگر غلند  
 ۱۴۶ چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی پارخورد  
 ۱۴۷ دروغ راستی کان غمزه غماز پیوند  
 ۱۴۷ بتی کوه مردم دشنامهای شکرین بخشد  
 ۱۴۷ دلم برون شد از غمت غمت زدل برون نشد  
 ۱۴۸ دل باز بجوش آمد جانان که میآید  
 ۱۴۸ مارا تو صنم باشی دیگر بچه کار آید  
 ۱۴۸ شمع من اگر یک شب از خانه برون آید  
 ۱۴۹ از شیفستان چون من سرباز برون ناید  
 ۱۴۹ گفتم که ترا آخر دل خانه نمی باید  
 ۱۴۹ آن دل بچه کار آید کان خانه تو نبود  
 ۱۴۹ چشمت گهی از غمزه هشیار نخواهد شد  
 ۱۵۰ آنرا که سروکاری با چون تو نگار افتد  
 ۱۵۰ دردا که دگر مارا آن بار نمی پرسد  
 ۱۵۰ ماهی که بسوی خود صد دل نگران بیند  
 ۱۵۰ چون بهر خرامیدن یارم ز زمین خیزد  
 ۱۵۱ دولت نه بزور است و بزاری چه توان کرد  
 ۱۵۱ حاصل اگر از زلف تو یکبار توان کرد  
 ۱۵۱ تا غمزه خونریز تو قصد دل ما کرد  
 ۱۵۲ زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد  
 ۱۵۲ یک دل بسر کوی تو آباد نیابند  
 ۱۵۲ عشاق حیات از لب خندان تو با بند  
 ۱۵۳ شب دلشدگان دیده پیدار نیندند  
 ۱۵۳ صدجان بیکی دانگ بی بازار فروشتند  
 ۱۵۳ من بنده آن روی که دیدن نگذارند  
 ۱۵۴ ما ئیم درون سوخته بیرون شده ای چند  
 ۱۵۴ ای کز رخ تو دیده همه جان و جهان دید  
 ۱۵۴ هندوی مرا کشتن تر کانه به بینید  
 ۱۵۴ باد آمد و بوئی زنگارم نرسانید  
 ۱۵۵ بوئی ز سر زلف نگاری بمن آید  
 ۱۵۵ باد آمد وزان سرو خرامان خبر آورد

- ۱۵۵ یک خنده بزبان لب لعل شکر آورد  
 ۱۵۵ ای هم نفسان یک نفس باز گذارید  
 ۱۵۶ دل رفت بسوی توهان سوی که شد ماند  
 ۱۵۶ ای زلف تو دام دل دانا و خرمنند  
 ۱۵۶ عاقل ندهد عاشق دلسوخته را بند  
 ۱۵۷ روزی مگر این بسته درما بگشایند  
 ۱۵۷ آن سرو خرامنده که جستم ببر آمد  
 ۱۵۷ هر سر که بودای تو از پای درآمد  
 ۱۵۸ ترسم که از اطراف جهان دور بر آید  
 ۱۵۸ گر بار دگر ماه من از بام بر آید  
 ۱۵۸ سروی چو تو در خلق و نو شاد نباشد  
 ۱۵۹ بکروز بهم ری زمنت یاد نیاید  
 ۱۵۹ بر آب رخت یک گل سیراب نیاید  
 ۱۵۹ روزی اگر آن ماه به مهمان من آید  
 ۱۶۰ گر چشم من از صورت تو دور نباشد  
 ۱۶۰ سروی چو تو در آنچه و در تنه نباشد  
 ۱۶۰ بی نرگس تو خواب ندانم که چه باشد  
 ۱۶۰ دل بسته بالای یکی تنگ قیاشد  
 ۱۶۱ تا جان مرا از لب لعل تو خبر شد  
 ۱۶۱ آباد نشد دل که خراب پسران شد  
 ۱۶۱ آن کودک نو رسته که سیمین بدنی شد  
 ۱۶۲ مارا غم آن شوخ اگر بنده نسازد  
 ۱۶۲ جانا اگر دم دردتو دیوانه نسازد  
 ۱۶۲ جان تشنگی از شربت عتاب تو دارد  
 ۱۶۲ دیوانه دلم زلف پریشان که دارد  
 ۱۶۳ روئی که تو داری گل سیراب ندارد  
 ۱۶۳ دل نیست که دروی غم دلدار ننگنجد  
 ۱۶۳ چون مرغ سحر از غم گلزار بنالد  
 ۱۶۴ یارم چو بخنده دهن بسته گشاید  
 ۱۶۴ جائی گذرت ای بت چالاک نیفتد  
 ۱۶۴ آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند  
 ۱۶۵ من سرو ندیدم که ببالای تو ماند  
 ۱۶۵ هر کس که تقرب ز وصال تو نجوید  
 ۱۶۵ کجا بودی بگو ای سرو آزاد  
 ۱۶۶ ندانم تا ترا در دل چه افاد  
 ۱۶۶ برفت آن دل که با صبر آشنا بود  
 ۱۶۶ مرا با تو که شب بیدار می بود  
 ۱۶۷ شکر بیش لب شیرین نکوبند  
 ۱۶۷ سخن پیش رخش زیبا مگوئید  
 ۱۶۸ رخ آن شوخ پنهانی به بینید  
 ۱۶۸ لب از تو وز شکر پیمانه ای چند  
 ۱۶۸ ز اهل عقل نپسندد خردمند  
 ۱۶۹ مرا تا با تو افتادست پیوند

## مطلع غزل

از آن اهل نظر درغم اسپرند  
لبت را جان تو ان خواندن ولیکن  
چو نقش صورتش درآب و گل ماند  
بهر درد و غمی دل مبتلا شد  
دل‌زبسانکه زار و مبتلا شد  
چو ماه روزه از اوج سما شد  
بملک فتنه نازلفش علم شد  
دل ناشوق چرا شیدا نباشد  
دل مارا شکیب از جان نباشد  
وفا در نیکوان چندان نباشد  
کسی کز عاشقی بی زار باشد  
بتی مانند تو مهوش نباشد  
چمن را رنگ و بو چندین نباشد  
دلی دارم که جز جانان نخواهد  
دل بی وصل جانان نخواهد  
از آن سنبل که گل سربار دارد  
سوار من که ره در سینه دارد  
فلک با کسی دل بکتا ندارد  
بتی کز دیدنش جان مست گردد  
جفاکن بو که این دل باز گردد  
ز هر تن چشم او جانرا بدزد  
زمانه چون تو دلجویی ندارد  
دلی که چون تو دلداری ندارد  
دل من خون شد و جانان نداند  
دلم جز کوی تو مسکن نداند  
اگر چشم تو روزی بر مه افتد  
مهی چون او بدست من نیفتد  
گر او بی یاد ما در می نیفتد  
خطی از لعل جانان می برآید  
بسالی کی چنین ماهی برآید  
مه او چون بهامی بر نیاید  
سر زلفت تو باری را نیاید  
گهیت از آشنایان یاد ناید  
ببین تا دیده چند آفسون نماید  
صبا آمد ولی دل باز نامد  
نگارا از من مسکین چه خیزد  
غم من شادی کس را نیرسا  
از یاد تو دل جدا نخواهد شد  
امشب بت ما بنزد ما بود  
وقتی دل ما از آن ما بود  
عشق آمد و دل ز دست ما برد  
باری دل ما بر ایگان برد  
تاب رخت آفتاب ناورد

## صفحه

۱۶۹  
۱۷۰  
۱۷۰  
۱۷۰  
۱۷۰  
۱۷۱  
۱۷۱  
۱۷۱  
۱۷۱  
۱۷۲  
۱۷۲  
۱۷۲  
۱۷۳  
۱۷۳  
۱۷۳  
۱۷۴  
۱۷۴  
۱۷۴  
۱۷۵  
۱۷۵  
۱۷۵  
۱۷۶  
۱۷۶  
۱۷۶  
۱۷۷  
۱۷۷  
۱۷۷  
۱۷۸  
۱۷۸  
۱۷۸  
۱۷۹  
۱۷۹  
۱۷۹  
۱۸۰  
۱۸۰  
۱۸۰  
۱۸۰  
۱۸۱  
۱۸۱  
۱۸۱  
۱۸۱  
۱۸۲  
۱۸۲  
۱۸۲

## مطلع غزل

## صفحه

آن خال چو ذره هوش من برد  
ای همفسان که پیش یارید  
با یار ز من خیر بگوئید  
از رنگ رخت قمر تو ان کرد  
فریاد ز غمزه تو فریاد  
خطی که قرین حال باشد  
گر مه چو تو با جمال باشد  
آنها که غم تو یار باشد  
گریبار بدل درون نباشد  
آن دوست که بود خصم جان شد  
فریاد که عشق کهنه نوشد  
جانا چه تویی دگر نیاید  
هنگام گلست و باد به باید  
چون سرو تو از قبا برآید  
گر دلبر من برین آید  
باری که طریق ناز دارد  
گل رنگ نگار ما ندارد  
بی یاد تو غم جهان نسوزد  
چشم همه روز خون تراود  
آن کیست که از خدا نترسد  
بیداد غم از دلم بگوید  
ناله برآید هر طرف کان بت خرامان در رسد  
درد دره بماند این چشم تر کان شوخ هممان کی رسد  
بر نامد آهی از دلم زلفت بریشان از چه شد  
دیرینه دردی داشتم باز همان آغاز شد  
مارا نکردی گر حلال از لب شراب ناب خود  
مارا چه جان باشد که تو بر ما فشانای ناز خود  
سیمین تن و خارا دلی گر گفتنم بارا بود  
آرام جانم می رود دل را صبوری چون بود  
باز آن بلای عاشقان اینک بصحرا می رود  
میخواهد آن سرور وان کامروز در صحرا شود  
جانم فدای قامتی کافا، را حیران کند  
شب کانعه من بر دلم از عصه پیکان بشکند  
خاطر بسوی دلبری هر لحظه مارا میکشد  
شمشیر کین باز آن صنم بر قصد دلها میکشد  
نازگرخ جانان من بوی گل خندان دهد  
گر گشت آن سرو روان روزی سوی گلشن رفت  
شبهای عاتق را گهی صبح طرب کمتر دهد  
چند ز دور بینمتوه که دلم کباب شد  
سال نواست و عشق نوعشتر یار من چه شد  
چون ز نسیم صبحدم زلف تو در هوا شود  
شاه سوار من نگر مست و خراب می رود



هر که چو تو بنیکوئی آفت عقل وجان بود ۱۹۶  
 زلف تو باز فتنه را رشته دراز میدهد ۱۹۷  
 هر که دمی بیاد آن دلبر مهلقا زند ۱۹۷  
 بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید ۱۹۷  
 خرم آنروز که دیدار تو پیش نظر آید ۱۹۸  
 چندگاهی دگر ارچشم تو درناز بماند ۱۹۸  
 باز شب افتاد و مارا دل همانجا شد که بود ۱۹۸  
 دوشما بودیم و آن مهروی وشب مهتاب بود ۱۹۸  
 ای خوش آن وقتی که آن بدعهد با ما یار بود ۱۹۹  
 ای خوش آن وقتی که مارا دل بجای خویش بود ۱۹۹  
 تا جهان بود از جهان هر گز دلم خرم نبود ۱۹۹  
 چشم ببارم دوش، بی هنگام خواب آورده بود ۲۰۰  
 شب رسید آن شمع کو عمری درون سینه بود ۲۰۰  
 من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید ۲۰۰  
 باز از رندی علم بر آسمان خواهم کشید ۲۰۱  
 هیچکه یارب حدیثی زان دولب خواهم کشید ۲۰۱  
 از لب ت گر خط میگوین سر برون خواهد کشید ۲۰۱  
 خوبرویان چون بساطانی علم بالا کشند ۲۰۱  
 باز گل بشکفت و گلرویان سوی بستان شدند ۲۰۲  
 گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد فتاد ۲۰۲  
 باز گل مآید و دل در بلا خواهد فتاد ۲۰۲  
 دل زدست من ز رفت و آرزوی دل بماند ۲۰۳  
 رفتیم از چشم و دردل حسرت رویت بماند ۲۰۳  
 عاشقان نقل غمت با باره احمر خوردند ۲۰۳  
 شهسوارانی که فتح قلمه دین کرده اند ۲۰۴  
 عاشقان تو ز تو تاصبح در خونابه اند ۲۰۴  
 چشمها را گوی کاین نازو کرشمه کم کنند ۲۰۴  
 زاله از ترکس فرو بارید و گل را آب داد ۲۰۵  
 دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد ۲۰۵  
 آنهمه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد ۲۰۵  
 یارب آن بالا مگر از آب حیران ریختند ۲۰۵  
 آبرویم ز آتش سودای خوبان شد بیاد ۲۰۶  
 در شب هجران که روزی هیچ دشمن را میاد ۲۰۶  
 غمزه هائی کرد چشمش بادل این نامراد ۲۰۶  
 ساقیا می ده که بیرون سبزه های تر میدد ۲۰۷  
 سبزه سبزه آب روشن و سرو بلند ۲۰۷  
 ای که چون جانرفته ای از پیش ما باز آزی زود ۲۰۷  
 بر بنا گوشت بالای خط که سر بر میکند ۲۰۸  
 جان که چون تو دشمنی را دوست داری میکند ۲۰۸  
 چشم تو مست یا در خواب بازی میکند ۲۰۸  
 باز ترک مست من آهنگ بازی میکند ۲۰۹  
 غمزه شوخت که قصد جان مردم میکند ۲۰۹

دل که با خوبان بدخو آشنائی میکند ۲۰۹  
 کافر خونخواره دنبال شکاری میرود ۲۱۰  
 کالبد ازدل تھی شد گرچه جان بیرون رود ۲۱۰  
 یارب این اندیشه جانان زجانم کی رود ۲۱۰  
 ما نخوایم از غم خود کاشنا بیرون برد ۲۱۰  
 ازدل غمگین هوای دلستانم چون رود ۲۱۱  
 هر شبم جان بر آب آید ناله زار آورد ۲۱۱  
 گر کنی یاری و گر آزار بر من بگذرد ۲۱۱  
 یاد من گویند آنجا گاهگاهی بگذرد ۲۱۲  
 گر بکوی عاشقان آن ماه گاهی بگذرد ۲۱۲  
 من نمیخواهم که چشم غیر آن روینگرد ۲۱۲  
 دست ماه روزه نا در چشم عشرت خاکزد ۲۱۲  
 ناسرم باشد تمنای توام در سر بود ۲۱۳  
 فرخ آن عیدی که جان قربانی جانان بود ۲۱۳  
 اژسر کوی آن پری چون ناگهان بیداشود ۲۱۳  
 زلف گردآور که بازم دل پریشان میشود ۲۱۴  
 تاچه ساعت بود یارب کان مسلمانزاده شد ۲۱۴  
 تا خیال روی آن شمع شبستان دیده شد ۲۱۴  
 یار مارا دل زدست عاشقی صدباره شد ۲۱۵  
 گر نمی بینم دمی در روی او غم میکشد ۲۱۵  
 نازکن ای گل که سرو بوستانی میکشد ۲۱۵  
 هر کسی را در بهاران دل بگلزاری کشد ۲۱۶  
 آنکه دل برد وزغمزه چون سنانش می نهید ۲۱۶  
 باز باد صبح بوی آشنائی میدهد ۲۱۶  
 غمخور ایدل که باز ایام شادی هم رسد ۲۱۷  
 تاکی آن زلف پریشان وقت ما برهم زند ۲۱۷  
 گل نورسید و بومی زهار من نیامد ۲۱۷  
 برهم بماند دیده کسی از آن سوار نامد ۲۱۸  
 خیرم شده است کامشب سر یار خواهی آمد ۲۱۸  
 گذرده هی و بکشب بمنت گذر نباشد ۲۱۸  
 تو زلب سخن گشادی همه خالق بی زبان شد ۲۲۹  
 بت نورسیده من هوس شکار دارد ۲۱۹  
 سرمن بسجده هر دم بستانه ای در آید ۲۱۹  
 دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند ۲۲۰  
 عاشقان خون جگر شربت مقصود کنند ۲۲۰  
 دوش ناگه بمن دلشده آن مه برسید ۲۲۰  
 روزها شد که ز تو بوی وفائی نرسید ۲۲۱  
 رسم خونریز در آن خود جفا ساز بماند ۲۲۱  
 گوش من از بی نام تو بهر کوی بماند ۲۲۱  
 مست من باز جدائی ز سر آغاز نهاد ۲۲۲  
 برخ همچومش طره چون شب نگرید ۲۲۲  
 رویت از غالیه خط برخ گلغام کشید ۲۲۳

۲۲۶	هر کسی گاه جوانی تک و پوئی دارد	۲۲۳	شب زیاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد
۲۲۶	چشمِ گردنده او با همه کس میبرد	۲۲۳	زلف گرد ز نخش دوش که گمره شده بود
۲۲۷	اینکه از خاک درت دیده منور گردد	۲۲۳	خو برویان بدل سوخته ساغر نهند
۲۲۷	هر کسی سبزه و صحرا و گلستان خواهد	۲۲۴	ای که عمر از بی سوادی تو دادیم بباد
۲۲۷	سرو در باغ اگر همچو تو موزون گردد	۲۲۴	هر شب از سینه من تیر بلا میگذرد
۲۲۸	زلف تو زان گره سحت که بر جانم زد	۲۲۴	شب ز سوزی که بر این جان حزین میگذرد
۲۲۸	من بیار خود و اغیار بخود می بیجد	۲۲۵	ای خوش آن باد که هر روز بیوت گذرد
۲۲۸	نشدش دل که دمی پهلوئی ما بنشیند	۲۲۵	آنچه بر خرمن گل باد سحر گاه کند
۲۳۹	اگر آن شاه دمی پیش گدا بنشیند	۲۲۵	هر شکر خنده که آن لعل شکر خند کند
۲۳۹	بسرمن اگر آن طرفه یسر باز آید	۲۲۶	آنکه هر شب بدلم آید و جانی بکند
۲۳۹	نه ببالای خوشت سرو خرامان روید	۲۲۶	تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند
۲۴۰	شب مرا در جگر سوخته مهمانی بود	۲۲۶	گردل عاشق از عشق تو رنجور شود
۲۴۰	وقتی آن کافر بپرجم از آن من بود	۲۲۷	مست من بی خبر از بزم چو در خانه شود
۲۴۰	دوش در خواب مرا بابت خود کاری بود	۲۲۷	گر سر زلف تو از باد پریشان نشود
۲۴۱	باز عشق تو مرا مزده رسوائی داد	۲۲۷	عاشقی را که غم دوست به از جان نبود
۲۴۱	دوش آتش زدی و گریه مرا یاری داد	۲۲۸	مرد صاحب نظر از کوی تو آسان نرود
۲۴۱	چشم مست تو که دی بر من بی تاب افتاد	۲۲۸	خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد
۲۴۲	آن عزیزان که همه شب بدل من گردند	۲۲۸	چه کند دل که جفای تو تحمل نکند
۲۴۲	جان فدای پسرانی که نکورو باشند	۲۲۹	لب خونخوار تو جز خون دل افزون نکند
۲۴۲	یار زیبای مرا باز بمن بنمائید	۲۲۹	لب لعلت با طافت گرو از جان ببرد
۲۴۳	باز باخویش گهی هم سخنش خواهد دید	۲۲۹	تو که روزت بنشاط دل و جان میگذرد
۲۴۳	یار باز آمد و بوی گل و ربان آورد	۲۳۰	چه خوش است از جگر سوخته بوئی که زند
۲۴۳	خم زلف تو که زنجیر جنون میخوانند	۲۳۰	یارب این شهره لشکر ز کجا می آید
۲۴۴	منم امروز وحدیت تو و مهمانی چند	۲۳۰	سبزه ها میدمد و آب روان می آید
۲۴۴	باز بوی گل مرا دیوانه کرد	۲۳۰	اینچنین نند که آن قلب شکن می آید
۲۴۴	باز باد آن شبم دیوانه کرد	۲۳۱	گر چه در کشتن عشاق زبون می آید
۲۴۵	باز زهره مطرب بی آغاز کرد	۲۳۱	باش تا یار درگر این پسر این سو آید
۲۴۵	روی خوبت کافت جانی نمود	۲۳۱	باشد آن روز که آن فتنه بما باز آید
۲۴۵	صبح چون از روی مشرق رونمود	۲۳۱	خشمگین باز مرا دل برضا باز آمد
۲۴۶	ابروی مانند ماهش بنگرید	۲۳۲	عمر تو گشت مرا باز که جان باز آمد
۲۴۶	خیمه نوروز بر صحرا زدند	۲۳۲	و که باز این دل دیوانه گرفتار آمد
۲۴۶	عاقبت را بر زمین گردی نماند	۲۳۲	از کجا در رم آن شوخ بلا پیش آمد
۲۴۶	بزم ما را يك دو خواب آلوده اند	۲۳۳	باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد
۲۴۷	هر که را یاری چو تو سرکش بود	۲۳۳	گر مرا هیچ مرادی پس از این پیش آمد
۲۴۷	هر که را با تو سرو کاری بود	۲۳۳	دانم ای دوست که در خانه شرابت باشد
۲۴۷	آنچه بتوان در غمت جان میکشد	۲۳۴	بر من ار دولت وصل تو مقرر میشد
۲۴۷	ترک من چون تیرمژگان بر کشد	۲۳۴	ترک عاشق کش من ترک جفا خوش باشد
۲۴۸	ای که بر من جور تو بسیار شد	۲۳۴	بسکه خون جگر از راه نظر بیرون شد
۲۴۸	آخر این دردم بدرمان کی رسد	۲۳۴	هر کسی روز وداع از بی محمل میشد
۲۴۹	لعل شیرینی چو خندان میشود	۲۳۵	هر کرا داعیه درد طلب پیدا شد
۲۴۹	شکل موزونت که در دل جا کند	۲۳۵	گر خم طره زروی تو جدا خواهد شد
۲۴۹	گر کسی در عشق آهی میکند	۲۳۵	چشم من خنده شیرین تو گریبان دارد
۲۴۹		۲۳۶	تو مینداز که دوران همه یکسان گذرد

۲۵۰	بر رخت چون زلف پر خم بگذرد
۲۵۰	هر که دل بر دلربائی مینهد
۲۵۰	مردمی نرگس او میداند
۲۵۱	گل ز روی تو فرو میریزد
۲۵۱	دل از بخت گهی شاد نبود
۲۵۱	گر سخن زان لب چون نوش شود
۲۵۲	زاهد مادوش باز در ره بت پانهاد
۲۵۲	یارقبا جست کرد رخش بمیدان برید
۲۵۲	هیچکس از باغ و بر بوی وفائی ندید
۲۵۳	نیست بدست امید بخت مرا آن کمند
۲۵۳	باز گرفتار شد دل که در این سینه بود
۲۵۳	دل که بنم داد تن آرزوی جان خرید
۲۵۴	غمزه مردم کشی پرده صبرم درید
۲۵۴	من نشنیدم که خط بر آب نویسد
۲۵۴	صبح دمان بخت من ز خواب درآمد
۲۵۵	از درمن دوش کان نگار درآمد
۲۵۵	روی نکو بی وجود ناز نباشد
۲۵۵	دلبر من دوش که مهمان رسید
۲۵۶	هر که بدنباله کامی بود
۲۵۶	گل بتماشای چمن میرود
۲۵۶	عشق تو هر لحظه فزون میشود
۲۵۷	گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد
۲۵۷	سروی چو قامت تو در بوستان نباشد
۲۵۷	من دلبری ندیدم کش زین نهاد باشد
۲۵۸	چندان که یار مارا در حسن ناز باشد
۲۵۸	مارا ز کوی جانان عزم سفر نباشد
۲۵۸	در شهر فتنه ای شد میدانم از که باشد
۲۵۹	هر لحظه چشم شوخت ناز دگر فروشد
۲۵۹	بر آسمان پریش چون ماه ما بر آید
۲۵۹	چون بینم اینکه رویت در چشم دیگر آید
۲۶۰	هر بار کان پریش در کوی من در آید
۲۶۰	امروز چیست کز در جانان برون نیامد
۲۶۰	گر بر عذار سیمین زلفش دوتو نماید
۲۶۱	دل شد ز دست مارا با پارما که گوید
۲۶۱	مستان چشم اویم از ما خمار ناید
۲۶۱	چشم ز دوری تو دور از تو خون فشاند
۲۶۲	زلفت که هر خم ازوی در شانه می نگیرد
۲۶۲	دل بی رخ تو صورت جان را نمی شناسد
۲۶۳	زین پیشتر چنین دلت از سنگ و رو نبود
۲۶۳	عهدت که بود با من آن گویا نبود
۲۶۳	دی مست بوده ام که ز خویشم خیر نبود
۲۶۳	یاری که بر جدایی اویم گمان نبود

۲۶۴	دی زخم ناخنش برخ چون سمن چه بود
۲۶۴	یارب چه بود امشب و مهمان من که بود
۲۶۵	یارب که دوش غایب من خانه که بود
۲۶۵	آن دل که دابمش سرستان و باغ بود
۲۶۵	اهل خرد که از همه عالم بریده اند
۲۶۶	یاران که زخم تیر بلایت چشیده اند
۲۶۶	رندان پاکباز که از خود بریده اند
۲۶۶	لعل شکر و شکر و شکر که بجلابشسته اند
۲۶۷	اهل خرد که دل بجهان در نیسته اند
۲۶۷	آن رهروان که گام صدق وصف ز نند
۲۶۷	دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید
۲۶۸	باز آن شکار دهنه ز ابرو کمان کشید
۲۶۸	ای از فروغ روی تو خورشید رو سفید
۲۶۸	با درآمد و زگمشده من خیر نداد
۲۶۹	دل جز ترا بسینه درون جایگه نداد
۲۶۹	دل بی رخ تو در گل و گلشن نه ایستاد
۲۶۹	مارا شکنج زلف تو در پیچ و تاب برد
۲۶۹	خوبان گمان میر که ز اولاد آمدند
۲۷۰	ای هم همان که آگه از آن رفته منید
۲۷۰	دل در هوایت ای بت عیار جان دهنده
۲۷۰	دل باز سوی آن بت بدخو چه میدود
۲۷۱	عمرم در آرزوی تو رفتست و میرود
۲۷۱	اقسوس از این حیات که بر باد میرود
۲۷۲	باز آن سوار مست به نجیر میرود
۲۷۲	چشم تو خفته ایست که در خواب میرود
۲۷۲	دل میبری برفتن و هر کو چنان رود
۲۷۳	این دل که هر شبیش ز سالی فزون رود
۲۷۳	سودای دیدن تو زویدن نمیرود
۲۷۳	شها اسیر دردم و خوابم نمیرود
۲۷۴	سیمین ز رخ که طره عنبر فشان برد
۲۷۴	آن نخل تر که آب زجوی جگر خورد
۲۷۴	عشقت خیر ز عالم بیهوشی آورد
۲۷۵	ناگاه پیش از آنکه کسی را خیر شود
۲۷۵	هر شبه دم ز دست خیالت زبون شود
۲۷۵	هر روز چشم من بجمالی فرو شود
۲۷۶	دل رفت و آرزوی تو از دل نمیشود
۲۷۶	کاریست در سرم که بسامان نمیشود
۲۷۶	زان گل که اندکی تبه مشک نابشد
۲۷۷	بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد
۲۷۷	باز این دلم خدنگ بالارا نشانه شد
۲۷۷	گفتی دلت مرا شد و از من جدا نشد
۲۷۸	از حال مات هیچ حکایت نمیرسد
۲۷۸	باوصبا ز ناله چیست نمیرسد

باری کنی از کرشمه و خوبی نشان بود  
 ترکی و خوبروی کسی کاینچنین بود  
 مشتاق چون نظاره آن سیمبر کند  
 چشمت که قصد جان من ناتوان کند  
 شوخی نگر که آن بت عیار میکند  
 ناچین زلف بر رخ دلدار نشکند  
 چون طره نو سلسله بر یاسمین نهاد  
 چشم فونگر تو که داد فسون دهد  
 هرگاه مرغی از سرشاخی نوازند  
 یلبروز یار اگر قدمی سوی من زند  
 آن خون که گاه مستی از آنست ما چکد  
 شبی که دلبرم از بام همچو ماه بر آید  
 بیام خویش چو آن ماه کج کلاه بر آید  
 چو آن بت از سر کو با هزار ناز بر آید  
 چو تریک مست من آلوده شراب در آید  
 دلم زدست برفتست و پیش باز نیاید  
 مهی گنشت که چشم خیر ز خواب ندارد  
 کمند زلف تو عشاق را بگویی تو آرد  
 میند دل بجهان کاین جهان پیشیز نیرزد  
 از آنکهی که گشادم برویت این نظر خود  
 ز حد گذشت غم ما و آن نگار نیرسد  
 گمان میر که مرا هیچکس بجای تو باشد  
 ز گشت مست رسید و بهوش خویش نبود  
 مرا بصبح ازل جز رخت دلیل نبود  
 نماز شام که آن مه مرا جمال نمود  
 گل وشکوفه همه هست و بار نیست چه سود  
 مهی بر آمد و از ماه من خیر نرسید  
 چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید  
 مبصران که مزاج جهان شناخته اند  
 بدیده دل من دوست خانه میطلبند  
 اگر ز حال من آن شوخ را خیر باشد  
 در آن هجوم که یار تو پادشاه باشد  
 کسی که عشق نورزد سیاه دل باشد  
 چه شده که یار بر آهنگ کین برون آمد  
 ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد  
 فنان که جان من از عاشقی بجان آمد  
 گل رسید و هر کسی سوی گلستان میرود  
 دل مرا جوزد روی تو یاد میآید  
 بیا نظاره کن ای دل که یار میآید  
 بهار بر رخ گلرنگ او چکار آید  
 لبالب آرقح کز گلو فرود آید  
 کسی که شمع جمال تو در نظر دارد

کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد  
 کسی که یار وفادار و مهر یان دارد  
 بتم چوروی سوی خانه کتاب آرد  
 صبا نسیمی از آن آشنا نمی آرد  
 نظر زروی تو خورشید بر نمیگیرد  
 سبیده دم که جهانی ز خواب برخیزد  
 غم بکشت بکار جهان که پر دازد  
 جهان چوینم چون دیدنی نمی آرد  
 براه عشق و سلامت چگونه در گنجد  
 خطی که بر سمن آن گلنزار بنویسد  
 نرم فداست چو تیغ تو گردد سر گردد  
 چو نقش چشم توام در دل حزین گردد  
 دلی که نرگس مستش بناز بستاند  
 اگر نسیم صبا زلف او بر افشاند  
 نسیم زلف تو دل را درون بختباند  
 اگر زبیب برانی مرا که بر خواند  
 کسی که بوی تو ای در دماغ می افتد  
 وفا ز بار چنکارا چون نمی آید  
 کدام شب که ترا در کنار خواهم کرد  
 نه بخت آنکه بسوی تو راه خواهم کرد  
 اگر چه باتو حدیث جفا نخواهم کرد  
 مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد  
 شب او فتاد و غم باز کار خواهد کرد  
 منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود  
 نه بیش از این مژه زینگونه خونفشانم بود  
 صبا ز زلف تو بوئی بهاشقان آورد  
 خطاب طلعت تو نامه زمین کردند  
 چو خط سبز تو بر آفتاب بنویسند  
 جماعتی که ز هم صحبتان جدا باشند  
 نه باتو نسبت سرو چمن شود بیوند  
 جوان و پیر که در بند مال و فرزندند  
 فسرده را سخن از عاشقی نباید راند  
 چو کارهای جهانست جمله به بنیاد  
 دل ز تو بیغم نتوانیم کرد  
 تاریخ تو زلف ترا پیش کرد  
 در تو کسانی که نظر میکنند  
 مگر فتنه عشق بیدار شد  
 سبزه ها نو دمید و یار نیامد  
 ناقه چین ز خاک کوی توزاد  
 داد من آن بت طراز نداد  
 داد خواهم اگر بخوای داد  
 زلف یار مرا بباد دهد  
 عاشقانرا چو نامه باز کنید

جان سرانگشت آن نگارین دید  
تا ترا جسم و جان شکار بود  
پیش روی تو یاسمین که بود  
دل که نزد عشق یاره یاره بود  
عشق تو هرگز ز سرم نرود  
دل ز ناویدنت بجان نشود  
یار مارا از آن خویش نشد  
هر که برگفته تو گوش نهاد  
لاله پیش رخت کله بنهد  
عاشقی مرد را سزای دهد  
هر که دل باغم تو یار کند  
صبح پیش رخ تو دم نزند  
از دهانت سخن بگام رسد  
وقت آن شد که گل شکفته شود  
لب لعل تو جز که جان نبرد  
از نکو بد نکو نمی آید  
میدتی شد که یار می ناید  
شب که بادم زسوی بار آمد  
هر که را خال عنبرین باشد  
هر که را یار یار می افتد  
دیده بانو چو هم نظر گردد  
عاشق از سینه جان برون گیرد  
بانو در سینه جان نمی گنجد  
شیوه کان ترک ما هرو داند  
دیده در خون سزای می بیند  
شحنه غم دو اسبه می آید  
دهنت را نفس نمی بیند  
اگر آن ماه مهربان گردد  
خیم زلفت که مشک چین آمد  
دل ز روی تو دور نتوان کرد  
دلبرم بی وفاست چتوان کرد  
پارخت شب چراغ نتوان کرد  
آنچه یکچند آب حیوان کرد  
دل بدین و بدو نخواهم داد  
دل با درد را کجا بایند  
شکن زلف باز خواهی کرد  
مناز ای بت چین که چین هم نماند  
اگر دلبری چون تو جانی بر آید  
چو آن شوخ شب در دل زاید گردد  
بدان دل فریبی که گیتی نماند  
بر آنست جانم که ناگه بر آید

زمن بشنو ای دل که خوبان چه چیزند  
خوش آشب که چشم بر آن نای بود  
تو کر خوبشتر را بخواهی نمود  
دو چشمت که تیر بلا میزند  
لبش در شکر خنده جان میبرد  
دل از بند زلفت رها کی شود  
شبی آن پسر دل من ستد اگر این طرف گذری کند  
سوار چابک من پیش چشم من مگذر  
امروز که از باران شد سبزه رعنائت  
بیا جانا رضای من نگهدار  
نگارای چشم رحمت سوی من دار  
مسلمانان گرفتارم گرفتار  
چنان چشمی زرویم دور میدار  
ای دل زبتان دودیده برگیر  
ای لعل لب تو بر شکر شیر  
ای بردلم از فراق صدبار  
ای شمع رخ تو مطلع نور  
در سینه دارم کوه غم داند اگر بار اینقدر  
جانی ندانم این چنین یازندگانی ای پسر  
صبح است و دهر از خرمی چون روضه رضوان نگر  
ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خون خواره تر  
ماه ندیدی اردلان چو ماه من نگر  
ای به تپیدن از تو دل هوش که میبری عبر  
گر تو کلاه کج نهی هوش زما شود مگر  
ای زچون تو بت شده صدبار سا ز نار دار  
ای چراغ جانم از شمع جمالت نوردار  
یارب این مائیم از آن جان و جهان افتاده دور  
گر هنرداری مرنج ارم نشینی بر ستور  
یارب آن رویست یا گلبرگ خندان در نظر  
ای ترا در زیر هر لب شکر ستانی دگر  
پر تو خورشید بین تابنده از روی قمر  
می نیاید چشم من بر آستان او گذر  
خوش بود باده گل رنگ در ایام بهار  
یکی امروز سر زلف پریشان بگذار  
زلفت از باد دگر باشد و از خانه دگر  
گر زمین جان برد او باد هوایی کم گیر  
سر بکوی عشق غلطانیده گیر  
ای رخت از مه جهان آرای تر  
بانو در سینه نفس را چه گذر  
در عشق یار خود را بدنام کردم از سر  
جولان تو سش بین هر سو غبار دیگر  
ای باد صبحدم خیر آشنا بیار

مطلع غزل

صفحه

مطلع غزل

صفحه

۳۴۹	صا لها خون خوردده ام از بخت بی سامان خویش	۳۳۵	ای دل از این خرابه وحشت کرانه گیر
۳۵۰	ای جفا آموخته از غمزه بدخوی خویش	۳۳۵	ای شهسوار دست بسوی عنان میر
۳۵۰	گر مرا با بخت کاری نیست گوهر گز مباحث	۳۳۶	از چشم تو که هست ز تو جان شکار تر
۳۵۰	مست ولایمقل گذشتم از درمیخانه دوش	۳۳۶	هر شب منم زهیج پریشان و دیده تر
۳۵۱	دل که برد از ما اگر چه مبتلا میدارنش	۳۳۷	نه ترکست ز چشم خوش تو عربده جو تر
۳۵۱	ما بجان در مانده دل سوی ما میخواننش	۳۳۷	رضای من طلب امشب طریق نازمگیر
۳۵۲	مشگ بر ترمه بر آکندی و شب میخوانیش	۳۳۷	قمر برید زمن مهر و من خراب قمر
۳۵۲	دوش ما بودیم و جام پاده و مهتاب خویش	۳۴۷	منم بخانه تن اینجا و جان بجای دگر
۳۵۲	خوش رفیقی او که گه گه در نظر می آیدش	۳۳۸	ای سرم را بچاک پات نیاز
۳۵۲	آیتی از رحمت آمد گر چه سر تا پا تنش	۳۳۸	فزون شد عشق جانان روز تاروز
۳۵۲	شد دل من خون ز داغ هجر از بارب کیش	۳۳۸	ز من چون دل ربودی رفت جان نیز
۳۵۲	صبح دولت میدمد از روی آن خورشیدوش	۳۳۹	گشادی چشم خواب آلود را باز
۳۵۲	نام سر چشمه حیوان چه بری پادهنش	۳۳۹	بر جان من شکسته دل باز
۳۵۴	آن سخن گفتن تو هست هنوزم در گوش	۳۳۹	میتلا شد چون دل مسکین بزاف یار باز
۳۵۴	از خدنک غمزه دلدوز خویش	۲۴۰	در فراقش رود خون از دیده میبارم هنوز
۳۵۵	زلف تو هر موی و بادی درسش	۳۴۰	مست من چون جرعه نوشی پاده ای بر من بریز
۳۵۵	آنکه از جان دوست تر میدارنش	۳۴۰	سویم آن ترکس بی خواب نبیند هرگز
۳۵۵	ای لب چون شکر ت چشمه نوش	۳۴۱	رویت از خوی همه پر در خوشاب است امروز
۳۵۶	شاد باش ای شب فرخنده دوش	۳۴۱	دل ز تن بردی و در جانی هنوز
۳۵۶	درغم آن دل که نگهدارندش	۳۴۱	تن بپر گشت و آرزوی دل جوان هنوز
۳۵۶	خلق بهر کار من بر سر سودای خویش	۳۴۲	افتادگان راه تو نیم از سرنیاز
۳۵۷	مستی گرفت شیوه آن چشم پر خمارش	۳۴۲	کجا بود من مدعوش را حضور نماز
۳۵۷	خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش	۳۴۲	خیال دوست بی چشم من اندر آمد باز
۳۵۷	دبدم چو آفتابی در سایه کلاش	۳۴۳	دمید صبح مبارک طلوع ساقی خیز
۳۵۸	چندین شب گذشت بکنج خراب خویش	۳۴۳	نازنینان و چار بالش ناز
۳۵۸	شبهه من ودلی و غمی بهر جان خویش	۳۴۳	شب زلف تو شد نشانه روز
۳۵۷	ابر خوشست و وقت خوشست و هوای خوش	۳۴۴	با پسته میگون تو شکر چه کندکس
۳۵۹	دل بود و زهره نیست که آن باز خواهمش	۳۴۴	کار دلم از دست شد ای دل را بی فریادرس
۳۵۹	هر بامداد تا به شیم بر سر رهش	۳۴۴	بیا که بزم طرب را چمن نهاد اساس
۳۵۹	فرشته می تو بسد گناه دم بدمش	۳۴۵	خرابی من از آن چشم پر خمار ی پرس
۳۶۰	گرای نسیم ترا ره دهند در حرمش	۳۴۵	دل بر بی بچنگ جوئی و بیس
۳۶۰	ستمگری که دلم شاد نیست جز بغمش	۳۴۵	ای ز تو کار سازی همه کس
۳۶۰	قیه و بیرهن او که میرسد به تنش	۳۴۶	تعالی الله چه دولت داشتم دوش
۳۶۱	کرشمه های سر زلف در بنا گوشش	۳۴۶	مرا کار بست مشکل با دلی ریش
۳۶۱	کسی که نیست نظر بر جمال میمونش	۳۴۶	دل من برد نتوان یافت بازش
۳۶۱	نظر ز دیده بدزدم چو بنگرم رویش	۳۴۶	دل من چون شود دور از تو افش
۳۶۲	شد آنکه پای مرا بوسه میزند او باش	۳۴۷	اگر چه پرش من نیست رایش
۳۶۲	ترک من سرمکش ز برده خویش	۳۴۷	ما نیم و شبی و یار در پیش
۳۶۲	باغ بشکفت و سوری و سمنش	۳۴۷	دزدانه در آمد از درم دوش
۳۶۳	رفت دل نیست روشنم حالش	۳۴۸	ای زده ناو کم بجان یک دوسه چاروینچ وشش
۳۶۳	لب نگر و آن دهان خندانش	۳۴۸	پیش چشم خود مگوگر با تو گویم سوز خویش
۳۶۴	سوار من از من عنان در مکش	۳۴۹	گر نه من دیوانه گشتم زین دل بدنام خویش
۳۶۴	چون سبزه بر دمید ز گلزار بار خط	۳۴۹	
۳۶۴	تا شد ز مطلع غیب خورشید حسن طالع		

۳۶۴	چو مهر میکند از مشرق بیاله طلوع
۳۶۵	گل زبیم باد زبیر پرده میدارد چراغ
۳۶۵	شاه حسنی وز متاع نیکوان داری فراغ
۳۶۵	دی میگنشت وسوی اودلها روان از هر طرف
۳۶۶	ای ز سودای تو در دل روتق بازار عشق
۳۶۶	رسید دوش ندائی از این بلند رواق
۳۶۶	دوچشم آفت دلهاست هریک
۳۶۷	ای باد لطفی کن برو در کوی جانان ساکنک
۳۶۷	ترک سفید روی و سیه چشم ولاله رنگ
۳۶۷	دل رفت ز تن بیرون دلدار همان دردل
۳۶۷	خهی در هر نظر چون خویش مقبول
۳۶۸	مرا بهرت خصومتهاست بادل
۳۶۸	نگار از صحبت از افیاب بگسل
۳۶۸	زهی زلفت شکسته نرخ سنبل
۳۶۹	مسلمانان برفت از دست من دل
۳۶۹	خیز که جلوه میکند چهره دلگشای گل
۳۷۰	ترک من رفتم ز کویت گرز من گشتی ملول
۳۷۰	میروود یار و مرا آزار میماند بدل
۳۷۰	من مسکین چه کنم پیش که گویم غم دل
۳۷۱	مده پندم که من درسینه سودایی دگر دارم
۳۷۱	همی خواهم ترا بینم نظر سوئی که من دارم
۳۷۱	من این آه جگر سوز از دل پیمان شکن دارم
۳۷۲	برون آنندکی چنانکه بسیار آرزو دارم
۳۷۲	بیاد دیدن روی تو گلزار آرزو دارم
۳۷۲	من آن خاک که در راه وفا رو بر زمین دارم
۳۷۲	نترسم از بلا چون دیده بر رخساره ای دارم
۳۷۲	شبی آسایش نبود عجب بیداری دارم
۳۷۲	بچشم تردمی کاندل دل بریانتش میدارم
۳۷۲	من و شبها و یاد آن سر کویی که من دارم
۳۷۴	توئی در پیش من با خود ده و بیروین نمیدانم
۳۷۴	چو خواهم با تو حال خود بگویم جانمی یابم
۳۷۴	همیشه در فریقت بادل افکار میگیرم
۳۷۴	خرایش سینه خود بایکی خونخوار میگویم
۳۷۵	بگویم حال خویشت لیک از آزار میترسم
۳۷۵	همه شب بادل خود نقش آن دلدار در بندم
۳۷۶	نیارم تاب دیدن دیر دیرت بهر آن بینم
۳۷۶	تو سر مستی و من عاشق بیایا تا تو در غلتم
۳۷۶	چمن چون بوی تو آرد بیویت در چمن میرم
۳۷۶	سواره آمدی و سید خود کردی دل و تن هم
۳۷۷	ندانم کیست اندر دل که در جان میخلد بازم
۳۷۷	زهجران روز من شب گشت و کی بودم چنین روزی
۳۷۷	زدستم شد عنان دل چه داند کس که من چونم
۳۷۸	بدو بودم شبی افسانه آنشب بگوئیدم
۳۷۸	نگار از عزم آن دارم که جان در پایت افشانم

۳۷۹	چودادی مژده این نعمت کت روی بنمایم
۳۷۹	سرومنی و از دل بستان خودت خوانم
۳۷۹	سودای سر زلفت کاندل دل و جان دارم
۳۸۰	ای گل صفت حسنت برو چه حسن گویم
۳۸۰	در دیده چکار آید این اشک چو بارانم
۳۸۰	نبض دل شوریده رنجور گرفتیم
۳۸۰	ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم
۳۸۱	آن نرگس پر ناز و جفا را ز که دانیم
۳۸۱	ما از هوس روی بتان باز نیآئیم
۳۸۱	جان زحمت خود برد و بجایان نرسیدیم
۳۸۲	عمری شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم
۳۸۲	صافی مده ایدوست که ما درد کشانیم
۳۸۲	ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم
۳۸۲	عاشق شدم و محرم این کار ندارم
۳۸۲	گمراه شدم ره سوی جانان ز که پرسم
۳۸۴	یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم
۳۸۴	هر دم غم خود بادل افکار بگویم
۳۸۴	زین پای ادب نیست که در کوی تو آیم
۳۸۵	بیا ساقی که مادر می فتادیم
۳۸۵	برخ خاک درت رفتیم و رفتیم
۳۸۵	همی دزدی زمن اندام چون سیم
۳۸۶	سفر کردند یاران جان ماهم
۳۸۶	ببستی چشم من ز افسون زبان هم
۳۸۶	بئی هر روز بردل میر سازم
۳۸۷	خیالت بردل خود شاه سازم
۳۸۷	ز هر موی تو دل در بند دارم
۳۸۷	مرا دل ده که من سنگی ندارم
۳۸۸	غمت باین و آن گفتم نگفتم
۳۸۸	شبی در کوی آن مه روی رفتم
۳۸۸	بدست باد کان سو جان فرستم
۳۸۸	یری رویی که من حیران اویم
۳۸۹	دل بی عشق را من دل نکویم
۳۸۹	ز عشقت بیقرارم با که گویم
۳۸۹	نهانی چند سوی یار بینم
۳۹۰	منت هر شب که گرد کوی کردم
۳۹۰	ز تو صد فتنه بر جان بیش دیدم
۳۹۰	لبالب کن قدح ساقی که مستم
۳۹۱	بیا جانا که جانم را بگیرم
۳۹۱	نمیدانم که نامهربانم
۳۹۱	امشب سوی دوست راه گیرم
۳۹۲	ما دلشدگان بیقراریم
۳۹۲	از دست غمت بتاله ما ئیم



۴۰۶	من که دور از دوستان و زیار دور افتاده ام	۳۹۲	ما عاشق روی نیکو انیم
۴۰۶	این منم یارب که بادلدار همزمانوشدم	۳۹۳	آن مرغ که بود زبرکش نام
۴۰۷	باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم	۳۹۳	نه دسترسی بیار دارم
۴۰۷	نکنم ز عشق توبه که سرگناه دارم	۳۹۳	من کشته روی یار خویشم
۴۰۷	شب من سیه شد از غم مهن کجات جویم	۳۹۴	ای روی تو عمر جاودانم
۴۰۸	ز تو نعمتست و راحت لبشکرین وروهم	۳۹۴	من عاشق آن رخ چوماهم
۴۰۸	نفسی برون ندادم که حدیث دل نگفتم	۳۹۴	ای گریه ترا چه شکر گویم
۴۰۸	وقت آنست که مارو بغربابت نهیم	۳۹۵	زان غمزه خونخوار جان افکار خوش میآیدم
۴۰۹	عهدها را که آن شد که ز سر تازه کنیم	۳۹۵	یاوبچه باشد که گهی جانان در آغوش آیدم
۴۰۹	ما بکوی توسکانبیم و پراه توخسیم	۳۹۵	مستم که امشب گوئیا میهای پنهان خورده ام
۴۰۹	فرخ آنروز که دیده برخت بازکنم	۳۹۶	امشب میان نو خطان سرمست و غلطان بوده ام
۴۱۰	ایخوش آندم که سخنهاي تودر گوش کنم	۳۹۶	اینک بکوی یار خود من بهر مردن میروم
۴۱۰	پیش روی تو حدیث مه و جویا نکنم	۳۹۶	از غمزه ناوک زن شدی، آماج گاهت چون کنم
۴۱۰	من اگر بر در توهر شبی افغان نکنم	۳۹۶	بسیار خواهم از نظر تاروی او بکسو کنم
۴۱۱	بی توجان رفت و بتن باز نیاید چه کنم	۳۹۷	هر دم چون تو نام که آن رخسار زیبا بشکرم
۴۱۱	النفاتی بمن آن ماه ندارد چه کنم	۳۹۷	جانم بیرون آمد زغم آخر بیجانان کی رسم
۴۱۱	هر شب از دست غمت دیده و دل خون شودم	۳۹۷	خواهم دل خون گشته راز دست تو در خون کشم
۴۱۱	سوی من بین که ز هجرت بگدا ز آمده ام	۳۹۸	یکشب اگر من دور از آن گیسوی دردم او فتم
۴۱۲	بی تو امید ندارم که زمانی بزم	۳۹۸	باز آمده آن وقتی که من از گریه در خون او فتم
۴۱۲	بخت برگشت ز من تا تو بر رفتی ز برم	۳۹۸	دیدم بالای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم
۴۱۲	من و گنج غم و در سینه همان سیم تنم	۳۹۹	هر سحری بکوی تو شعله وای خود کشم
۴۱۳	خرم آنروز که من آن رخ زیبا بینم	۳۹۹	بر در تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم
۴۱۳	یارب آنروز بیایم که جمالت بینم	۳۹۹	آن نه منم که از جفا دست زبار در کشم
۴۱۳	حال خود باز بر آئین دگر می بینم	۴۰۰	ملکت عشق، ملک شد از کرم الهیم
۴۱۴	میگنشتی و بسویت نگران میدیدم	۴۰۰	گر گلی ندهی زباغ خود بخاری هم خویشم
۴۱۴	مدتی شد که نظر بر رخ یاری دارم	۴۰۰	ای خوش آنروزی که ما بایار خود خوش بوده ایم
۴۱۴	گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم	۴۰۱	ما گرفتار غم و از خویشن و امانده ایم
۴۱۵	کس بدین روز مبادا که من بدر روزم	۴۰۱	باده درده ساقیا تاجای در جانش کنیم
۴۱۵	دل آواره بجائیست که من میدانم	۴۰۲	ای سفر کرده ز چشم و در دل و جانی مقیم
۴۱۵	دل صد باره که صد جا گرهش بر بستم	۴۰۲	گر گذر افتد ترا در کوی جانان ای نسیم
۴۱۶	سینه ها نو میدم بیرون رویم	۴۰۲	هر شبی چون یاد آن رخسار گلناری کنم
۴۱۶	ای بچشم تو خمار و خواب هم	۴۰۲	بخت گویم نیست تا پیش توس بازی کنم
۴۱۶	ای رخت چون ماه و از مهبیش هم	۴۰۳	بخت اگر یاری دهد چون جان در آغوش کنم
۴۱۷	در فراقت زندگانی چون کنم	۴۰۳	منزل عشقت که من پوشیده در جان میکتم
۴۱۷	باز باد در جدائی چون کنم	۴۰۳	سایه وارم هر شب از سودای زلفت چون کنم
۴۱۷	بر جمالت مبتلابم چون کنم	۴۰۴	عزم آن دارم که ازل نقد جان بیرون کنم
۴۱۸	میزنی تو غمزه من جان میکتم	۴۰۴	یک سخن گرزان لب شکر فشان بیرون کنم
۴۱۸	راز دل پوشیده با جانان برم	۴۰۴	نی مجال آنکه اورا از دل خود بر کشم
۴۱۸	دوش رخ بر آستانش سوده ام	۴۰۵	ای خوش آن شها که من در دیده خوابی داشتم
۴۱۸	هر شبی با گریه های خود خوشم	۴۰۵	خرم آنروزی که من بادوست کاری داشتم
۴۱۸	توبه دیرینه را می بشکنم	۴۰۵	یاد باد آن کز لبش هر لحظه جامی داشتم
۴۱۹		۴۰۶	دوش من روی چوما آشنائی دیده ام

۴۳۲	برفت عمرو بسوی خدای روی نکردم	۴۱۹	دلبر! درجان نشین فی‌المنهم
۴۳۳	خراب کرد به‌یک بار خواب نرگس مستم	۴۱۹	از دوزلف توشکن‌وام کنم
۴۳۳	گذشت عمر ودمی دررخ توسیر ندیدم	۴۲۰	خم آن‌طره دل‌بند کشم
۴۳۳	اگر ز من بروی تاب دوری تو ندارم	۴۲۰	گرسخن زان قد رعنا گویم
۴۳۴	کجا ای بقدای تو گشته جان و جهانم	۴۲۰	روی تو ماه سما میگویم
۴۳۴	دل زمرت تو خون شد ندانم این‌بکه گویم	۴۲۱	من عاشقم نرعنا کزدوست کام‌خواهم
۴۳۴	بیار ساقی درباری بیکرانه بسویم	۴۲۱	ابر بهار باران وین چشم خون‌فشان‌هم
۴۳۵	نهفته می‌خورد آن‌شوخ و منکرست برویم	۴۲۱	از دل پیام دارم بردوست چون‌رسانم
۴۳۵	غمم بکنکت که از بار مانده‌ام چه کنم	۴۲۲	جانا بر آستانت روزی که جا بگیرم
۴۳۵	برونم از دل پر خون نمیشوی چه کنم	۴۲۲	از دست دل بر آنم کز جا خود بشورم
۴۳۶	گذشت یار و نسازم بخوی او چه کنم	۴۲۲	چون نارم آنکه فارغ زان آشنا گریزم
۴۳۶	بر این لب او انگبین چگونه کنم	۴۲۳	کاری چو بر نیاید از آه صبحخیزم
۴۳۶	گر آشکار حدیث فهان خویش کنم	۴۲۳	رفتم ما و دل بیکی سوگذاشتیم
۴۳۷	نه بخت آنکه بسوی تو جای خویش کنم	۴۲۳	هر دم گذر بکوی وسای که ما کنیم
۴۳۷	نه یار وعده بوس و کنار می‌کندم	۴۲۴	هر شب بکوی وصل تو دزیده ره کنیم
۴۳۷	من آن نیم که بعم ازوفای خود بروم	۴۲۴	ما عافیت نثار ره درد کرده‌ایم
۴۳۷	بین که باز بدست تو افتاد دل	۴۲۴	رحمی که بردرتو غریب افتاده‌ام
۴۳۸	شکست پشت من از بار غم چه چاره کنم	۴۲۵	تا دامن از بساط جهان در کشیده‌ایم
۴۳۸	گذشت باز بدین سوی ترک کج کلهم	۴۲۵	خیز ای بدل نشسته که بیدل نشسته‌ایم
۴۳۸	زبان نماند ز لعلت سخن کجا یانم	۴۲۵	بخرام تا بزیر قدم پی‌سیر شویم
۴۳۹	کجات جویم و گر جویمت کجا یابم	۴۲۶	میخواستم که روزه گشایم نماز شام
۴۳۹	کدام سوی روم کز فراق امان یابم	۴۲۶	از طره تو جز ره سودا نیافتم
۴۳۹	بجان رسیدم و از دل خیر نمی‌یابم	۴۲۶	عمرم گذشت و روی تو دیدن نیافتم
۴۴۰	من آنچه دوش بدین‌جان مبتلا گفتم	۴۲۶	هرگز ز دور چرخ وفائی نیافتم
۴۴۰	نبودی آنکه منت دل‌نوازمی گفتم	۴۲۷	شب تا بروز خون چگر نوش کرده‌ام
۴۴۰	بیا که بهر توجان در بلا گرو کردم	۴۲۷	اول بسینه بهر غمت جای کرده‌ام
۴۴۱	توانم از همه خوبان نظر بگردانم	۴۲۷	هر شب فتاده بر در تو خاک درخورم
۴۴۱	خراب گشتم و با خویش بس نمی‌آیم	۴۲۷	تلخ آب حسرتست هر آبی که من خورم
۴۴۱	منم که بی تو بصد گونه داغ می‌سوزم	۴۲۸	امشب من آن نیم که فغانرا فروبرم
۴۴۲	همه شب از تو بدیدوار خا نه غم گویم	۴۲۸	هر شب بدل تصور نازش فروبرم
۴۴۲	رخمی که بر کف پای تو سیمنم مالم	۴۲۸	فریاد از این جفا که من از یار میکشم
۴۴۲	اگر چه از تو دل‌خسته و غم‌ین دارم	۴۲۹	چون ناله بهر دیدنت از ناز بر کشم
۴۴۲	نه‌بک دل ارچه هزار است آن‌اودانم	۴۲۹	نی‌بای آنکه از سر کویت سفر کنم
۴۴۳	نیامده است بچشم آدمی بدین‌سانم	۴۲۹	هر روز دیده بر ره باد صبا نهم
۴۴۳	چنین که غمزه خوبان نشست در کینم	۴۳۰	با تو چه روز بود که من آشنا شدم
۴۴۳	چومن ز دوست بداغ درونه خورسندم	۴۳۰	ای دیده پای‌شو که بر بار می‌روم
۴۴۴	بدیده‌ای که ترا دیده‌ام نمی‌آرم	۴۳۱	رحمی که بردرتو غریب افتاده‌ام
۴۴۴	بدیدنت که من خو گرفته می‌آیم	۴۳۱	گر خود سخن ز زهره و ازماه بشنوم
۴۴۴	ما که در راه غم‌قدم زده‌ایم	۴۳۱	رو زردی از من است ز چشم‌سیه‌گرم
۴۴۵	ما در این شهر پای‌بند توایم	۴۳۲	اگر نه روی تو بینم بمهتاب نه بینم
۴۴۵	غم‌کشی چند بار خویش کنم	۴۳۲	کرشمه کردنت ارچه بلاست باز ندارم

## مطلع غزل

## صفحه

۴۴۵	خیز نا باده در بیاله کنیم
۴۴۶	هر شب از شوق جامه پاره کنم
۴۴۶	چون شکر زان دولعل تریکنم
۴۴۶	جان من از غمت چنان شده ام
۴۴۶	گر در وصل را گشاد دهیم
۴۴۷	تبیخ بر کشی که تاز سر برهیم
۴۴۷	گل دل تازه گردد از دم خم
۴۴۷	این توئی یا خواب می بینم
۴۴۸	رویت ای نازنین که می بینم
۴۴۸	دوش میرفت و آه میکردم
۴۴۸	دل بزلفت سپردم و رفتم
۴۴۹	دل ز مهر تودرد که بیوندم
۴۴۹	من اگر دوست همی دارم
۴۴۹	ای وجود تو دیده جانم
۴۵۰	سحر که که بیدار گردیده بودم
۴۵۰	من از دست دل دوش دیوانه بودم
۴۵۰	من آن ترک طناز را می شناسم
۴۵۱	ز عشقت من خست جان میخراشم
۴۵۱	گذشت آنکه من صبر و دین داشتم
۴۵۱	چونام تو در نامه ای دیده ام
۴۵۱	از آن لب میوزد بوئی و بوی خوناب است این
۴۵۲	غبار مشک میخیزد ندانم تاجه باد است این
۴۵۲	همی رفتی و می گفتند اندر حسن فردست این
۴۵۲	شبست اینزه چه بی پایان و با خود زلف یار است این
۴۵۳	درا ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن
۴۵۳	بهار آمد ولی سرو گلستان چون توان کردن
۴۵۴	زهی رسم بناگوش گل اندر سبزه پروردن
۴۵۴	مرا قامت چو چوگانست و سر چون گوی سرگردان
۴۵۴	شبی با ما خیال خویشتن را میهمان گردان
۴۵۴	وصیت میکنم گر بشنود ابرو کمان من
۴۵۵	ندارم روزی از روبروی بهن حیرت که دیدن
۴۵۵	مخند از درد من چنانا نه بر بازیت آه من
۴۵۵	یا چون تومهی یکشب گر خواب توان کردن
۴۵۶	گیسوی ترا نسبت باشب نتوان کردن
۴۵۶	یوسف چو رخت ماهی در حواب ندیده است این
۴۵۶	مبارک باد ماه روزه داران
۴۵۷	خمار و خواب و چشم کافرش بین
۴۵۷	بر آمد ماه عید از اوج گردون
۴۵۷	شبی بخرام و مه را کار بشکن
۴۵۸	خوش آمد با نوام دیدار کردن
۴۵۸	بر آن رویی که نتوان می گرفتن

## مطلع غزل

## صفحه

۴۵۸	نه بی بادت بر آید یکدم از من
۴۵۹	روزی که بمالم است شب دان
۴۵۹	از همچو توئی برید نتوان
۴۵۹	ای میرهه شکر فروشان
۴۶۰	زین خوش پسران و شکل ایشان
۴۶۰	ای آرزوی امیدواران
۴۶۰	سر مست رود چو در گلستان
۴۶۱	تا از بر تو جدا شدم من
۴۶۱	جانا گذری بیوستان کن
۴۶۱	یکدم فراموشم نه ای گرچه نیاری یاد من
۴۶۲	سودای خوبان کم نشد زین جان نافر سو دمن
۴۶۲	ماهی گذشت و شب نخفت این دیده بیدار من
۴۶۲	ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن
۴۶۳	مانا که بکشاید دلم بندی زگیسو باز کن
۴۶۳	هر مجلسی و ساقی من در خمار خویشتن
۴۶۳	خونی ز چشم میرود در انتظار کیست این
۴۶۴	آمد بهار ای یار من بشکفت گلها در چمن
۴۶۴	بالای تست این پیش من یاسرو بستان نیست این
۴۶۴	ز اندازه بگذشت آرزو طاقت ندارم بیش از این
۴۶۵	خواهی دلا فردوس جان رخسار جانرا ببین
۴۶۵	خواب ز چشم من بشد چشم تو بست خواب من
۴۶۵	آفت زهد و تو به شد ترک شرا بخوار من
۴۶۶	گرچه زخوی نازکت سوخته گشت جان من
۴۶۶	تنگ نبات چون بود لب بکشا که همچنین
۴۶۶	رفتی و شد بی تو جانم زار باز آی و ببین
۴۶۷	آخر ای خود بین من روزی بغم خواری ببین
۴۶۷	آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین
۴۶۷	صبح دولت میدم یا خود رخ جانانست این
۴۶۸	ای بکویت بر نشانگه جای تنها ماندگان
۴۶۸	باش تا مشکت ز برگ یاسمین آید برون
۴۶۸	دوش سر مست آن نگار نازنین آمد برون
۴۶۸	نام گل بردن به پیشت بر زبان آید گران
۴۶۹	عافیت را در همه عالم نمی یابم نشان
۴۶۹	آنکه فصل گل همی گویند اینک آمد آن
۴۶۹	جان من از بیدلان آخر گهی یادی بکن
۴۷۰	چشم را در ملک خوبی شهنه بیداد کن
۴۷۰	عاشقان را که گهی از رخ نوائی تازه کن
۴۷۰	ترک من بر عزم رفتن تیر در ترکش مکن
۴۷۱	ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن
۴۷۱	بی وفا بارا چنین هم بیوفا دلبری مکن

۴۷۱	تا کی ای مه روی کین انگبختن
۴۷۲	خویش را در کوی بی خویشی فکن
۴۷۲	عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من
۴۷۲	ای دل از آنها که رفت گریه توانی مکن
۴۷۳	از شب گیسوی تست روشنی روز من
۴۷۳	ای دل بچشم عبرت نظاره جهان کن
۴۷۳	یک ره زدر برون آقصد هزار جان کن
۴۷۴	تا چند کوشی آخر درخون بیگناهان
۴۷۴	ای دورمانده از نظر دورماندگان
۴۷۴	ای تیغ بر کشیده چو مردم کشندگان
۴۷۵	ای بیخبر ز دیده بیخواب عاشقان
۴۷۵	ای بادبوی یار بدین مبتلا رسان
۴۷۵	برداشتن نظر ز نگاری نمیتوان
۴۷۶	بنشست عشق یار بجانم چنان درون
۴۷۶	دل می بری و درخم مومیکنی مکن
۴۷۶	ای دیده بیش درخ جانان نظر مکن
۴۷۷	عزم برون چومست خماری شوی مکن
۴۷۷	ای دل زوعده کج آن شوخ یاد کن
۴۷۷	ای دل علم بملک قناعت بلند کن
۴۷۷	جانا شبی یکوی غریبان مقام کن
۴۷۸	امروز باز شکل دگر گشت یار من
۴۷۸	باز آمد آنکه سوخته اوست جان من
۴۷۹	ای بوده در قفای تو دانه دعای من
۴۷۹	کم ز آنکه جان یکوی تو دانیم سوختن
۴۷۹	خوشت میکده ساقی بروی همفسان
۴۷۹	رو ای صبا و سلام بدلتواز رسان
۴۸۰	نظر چگونگی تو در همه جهان کردن
۴۸۰	صواب نیست بتو فکر حورعین کردن
۴۸۰	میسر ارشود از چون تو نخل بر خوردن
۴۸۱	چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن
۴۸۱	اگر بخوامش آن روی دلستان دیدن
۴۸۱	ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن
۴۸۲	دل که سوخت ز عشقش چراغ جان منست آن
۴۸۲	ببار ساقی و جام شراب در گردان
۴۸۲	دریغ صحبت دبرینه وفا داران
۴۸۳	آخر نگاهی در حال ما کن
۴۸۳	سبزه همان و گل و صحرای همان
۴۸۳	روی ترش کرده بیاران مبین
۴۸۳	ای سمن نامه وفا بستان
۴۸۴	عالم از جام لب خراب مکن
۴۸۵	گواه جبین است بردرد من

۴۸۵	دل شکبیا نمی توان کردن
۴۸۵	من خسته را زان خود کن بین
۴۸۵	دل را کرد صد پاره بسینه خار خار تو
۴۸۶	دل آشفته شد جاننا ببالای بلای تو
۴۸۶	مه شبگرد من امشب چومه میکشت و من با او
۴۸۶	دو رخ بنمای و بازار کواکب بشکن از هر دو
۴۸۷	بدینسان کز غمت برخاک دارم هر زمان پهلو
۴۸۷	بیچاره دل خون شد در پیش خیال تو
۴۸۷	ای جان من آویزان از بند قبای تو
۴۸۸	آن کیست که می آید صد لشکر دل با او
۴۸۸	از دوری خود جانان حال دل من بشنو
۴۸۸	ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو
۴۸۹	خاقی همه در شهر و مرا جابد گرسو
۴۸۹	ای سبزه دمانیده بگرد قمر امو
۴۸۹	من اینجا ودل گمره در آن کو
۴۸۹	ز نسان که ناولک میزند چشم شکار انداز او
۴۹۰	آن شکل جولانی نگر و آن خلق درد نبال او
۴۹۰	تر کیست بدو آنکه من دارم سرو سودای او
۴۹۰	خیزد چو از خواب آن پسر تا کس نشوید روی او
۴۹۱	ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو
۴۹۱	گر چه که هست خون دل باده خوشگوار تو
۴۹۱	تا بزمانه شد خیر از مه با کمال تو
۴۹۲	باز بخون خلق شد چشم جهان نمای تو
۴۹۲	نیست گشاده چشم من جز بخیال روی تو
۴۹۲	روی یار از سبزه تر بوستانی یافت تو
۴۹۲	مست میگردد ز خانه بیش نافرمان مشو
۴۹۳	مردم چشم مرا برد آب و گر آبی درو
۴۹۳	از من ای ساده پسر دور مشو
۴۹۴	پرزخمست و شکست زلف گران بارتو
۴۹۴	پرده صبرم دیدید غمزه دلدوز تو
۴۹۴	گر نه کمند بلاست بردل عشاق تو
۴۹۴	نوبت خوبی زدند در شب گیسوی تو
۴۹۵	عاشق و دیوانه نام سلسله یار کو
۴۹۵	خون گرمی از چه از منم بیگران تو
۴۹۵	هر جاکه لب بخنده گشاید دهان تو
۴۹۶	کس چون جهد ز گیسوی هد چون کمند تو
۴۹۶	گر باده میخورم بسمن خمار تو
۴۹۶	هر شب منم فتناده بگرد سرای تو
۴۹۷	بوی وفا ز طره عنبر فشان تو
۴۹۷	مست آمد آن نگار که ما هست روی او

۵۱۰	گر کنی گشت چمن با شوخ و باشنگی دوسه	۴۹۷	عشق نوست و بار نوست و بهار نو
۵۱۰	همه شب رود روی روبره صبا نشسته	۴۹۷	سوی شکار ای پسر نازنین مرو
۵۱۱	مه من خراب گشتم زرخت بیک نظاره	۴۹۸	ای خرد مست لعل چون می تو
۵۱۱	ایکبه در هیچ غمی با دل من یار نه	۴۹۸	ای بیبالا بلند وزیا تو
۵۱۲	ایکبه در دیده درونی و در آغوش نه	۴۹۹	یا دلم را بر از محرم شو
۵۱۲	خنده را سوختن جان من آموخته	۴۹۹	دلی دارم چو داهان گل از غم چاک گردیده
۵۱۲	نوبهار است و چمن جلوه جوزا کرده	۴۹۹	چه شکل است این که می آید سمند ناز بر کرده
۵۱۳	ای بخشش از برمن رفته و تنها مانده	۴۹۹	من ارچه هر شب از شبهای هجرش میکنم ناله
۵۱۳	منم امروز زروی تو چو یاری هانده	۵۰۰	تو دور افتاده از ما و نگنجد شوق در ناله
۵۱۳	ای صبا از زلف او بتدی بخواه	۵۰۰	ای از رقیبش کون دیباچه مه کرده
۵۱۴	هر شب از سودای آن زلف سیاه	۵۰۰	ای جان چو سخن گویم مستانه و رندانه
۵۱۴	ای حقیقت برمن مسکین همه	۵۰۱	ای رفته و ترک من بدنام گرفته
۵۱۴	ای ترا چون روحفا آئین همه	۵۰۱	دلی دارم ز هجران پاره پاره
۵۱۵	آتش اندر آب هرگز دیده	۵۰۱	دلم در عشق جانان گشته پاره
۵۱۵	جان ز هجرت چیست زار افتاده	۵۰۱	نسیم زلف بردست سباده
۵۱۵	جان من بر دست بیدادم مده	۵۰۲	چو بنمائی رخ گلنار گونه
۵۱۶	باغ بین فصل بهاری ساخته	۵۰۲	گشادم دیده و روی تو ناگه
۵۱۶	باز بر خونم کمر بر بسته	۵۰۲	تا دل ز تو ام بغم نشسته
۵۱۶	ای جهان چشم سیاهت بسته	۵۰۳	در خون منم ای صنم نشسته
۵۱۷	خسرو اگر عاشقی جام بلا پیش نه	۵۰۳	ای درد دل من مقیم گشته
۵۱۷	از لب او ای خیال نقل لب مامده	۵۰۳	ای در دل من چو جان نشسته
۵۱۷	ای از گل تا ما را در دیده خار مانده	۵۰۴	ای آرزوی دل شکسته
۵۱۸	مهر تو در دل من مانند جان نشسته	۵۰۴	ای آمده جان هر شکسته
۵۱۸	ماژی و مجلس می خوبی سه چار ساده	۵۰۴	ای دهلی وای بتان ساده
۵۱۸	از بسکه ریخت چشمم بهر تو خون تیره	۵۰۵	ای غالیه گرد ماه سوده
۵۱۹	روزی به بلاغ گفتم کت نسبتی است بامه	۵۰۵	ای حسن تو آفت زمانه
۵۱۹	شمع فلک بر آید با آتشین زبانه	۵۰۵	ای آرزوی هزار سینه
۵۱۹	سر درخمار شب بکنار که بوده	۵۰۶	ای قیله ابروی تو محراب ابرار آمده
۵۲۰	ای ده یکی ز خوبی تومه چگونه	۵۰۶	عید است خوبان نیشبم در لوی خمار آمده
۵۲۰	من بهر تو بدیده دل خانه ساخته	۵۰۷	عید است و ساقی در قدح جام مصفا داشته
۵۲۰	ای عشقت آتشی به همه شهر در زده	۵۰۷	خردی هنوز و کودکی ای نازنین بر نانه
۵۲۱	هر روز کافتاب بر آرد زبانه	۵۰۷	دیری است کای گلبرگ تر بر روی ما خندان نه
۵۲۱	بیاشی برمن سرخوش از شراب شده	۵۰۸	ای درد بیدرد دلم تاراج پنهان کرده
۵۲۲	رسید وقت که هر روز بامداد پکه	۵۰۸	قاصد نیامد کارورد زان نامسلمان نامه
۵۲۲	بکوی عقل مروگر بشوید بردی راه	۵۰۸	جانا روان کن راحتی ای راحت جان همه
۵۲۲	مدار جان من از بهر جان مازوزه	۵۰۹	ای غمزه خونخوار تو خونم با فسون ریخته
۵۲۳	مهی در آمده در دونه جا کرده	۵۰۹	شهری است معمور و دروازه طرف مه پاره
۵۲۳	چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده	۵۰۹	دوش در آمد از دم تازه چو باد صبحکه
۵۲۳	بکش بگرد رخ خط دل را بیره	۵۱۰	ای که چشم من بروی خویش روشن کرده
۵۲۴	چو خاست صبحدم آن مه ز خواب پڑ مرده	۵۱۰	سینهام را از غم عالم تویی غم کرده

مطلع غزل

صفحه

۵۲۴	مکتب بناز مرا ای بناز پرورده
۵۲۴	مشک بر اطراف مه آورده
۵۲۴	ز اب ملاحظه که رخ آلوده
۵۲۵	ای فراق تو یار دیرینه
۵۲۵	ای رخت شمع حسن بر کرده
۵۲۵	مه بزلف تو درشود بسته
۵۲۶	چهان تا مه روشنت ساخته
۵۲۶	لبت در سخن انگبین ریخته
۵۲۶	در اوصاف خود عقل راره مده
۵۲۶	تو با آن رو بگومه را چه باشی
۵۲۷	چه بد کردیم کز ما بر شکستی
۵۲۷	فسون چشمش از خواب نیستی
۵۲۷	دلی دارم در او دردی ودافی
۵۲۸	چون می نرسد دست بیائی که توداری
۵۲۸	رخساره مکن راست بجائی که تو باشی
۵۲۸	ایکاش مرا با تو سرو کار نبودی
۵۲۸	گر ما تو از مشک تر آلوده نبودی
۵۲۹	مست آمده ای باز بهممان که بودی
۵۲۹	دیدم که حق خدمت بسیار ندیدی
۵۲۹	ای باد حدیث دلم آنجاش بگوئی
۵۳۰	ای باد سلام دلم آنجا برسانی
۵۳۰	امید نبود ارچه مرا بک نظر از روی
۵۳۰	من باد نواهم که وزد بر چو تو باشی
۵۳۱	ای آنکه تو سلطان همه سیمبرانی
۵۳۱	شتر بانادمی محمل میارای
۵۳۲	مرا از خوب رویان نیست روزی
۵۳۲	چه کردم کسخرم فرمان نکردی
۵۳۲	چنین کان خنده شیرین تو کردی
۵۳۳	صبا زلف ترا گردم نندادی
۵۳۳	ز رحمت چشم بر جا کردنداری
۵۳۳	شکستی طره نا درسر چه داری
۵۳۴	مرا چند آخر از خود دور داری
۵۳۴	زهی رویت شکفته لاله زاری
۵۳۵	دلا با غمزه خوابان چه بازی
۵۳۵	بیکار دلی باشد کورا نمود دردی
۵۳۵	رخساره چه میبوشی در کینه چه میکوشی
۵۳۶	گل آمد و هر مرغی زد نممه بهریاغی
۵۳۶	ای سرو بلندت را صد فتنه بهر گامی
۵۳۶	اگر تو سر گذشت من بدانی
۵۳۷	نگارین مرا شد توجوانی

مطلع غزل

صفحه

۵۳۷	سزد گر نیکوئی درمن به بینی
۵۳۷	فراهم کرد شکل کج کلاهی
۵۳۸	مرا دل با یکی ماندست جایی
۵۳۸	دیوانه شدم ز یار بدخوی
۵۳۸	بر لب اثر شراب داری
۵۳۹	جانا تو زغم خیر نداری
۵۳۹	ای زلف تو هر گره گشادی
۵۳۹	نی کار کسی است عشق بازی
۵۴۰	ای فتنه ز چشم تونشانی
۵۴۰	ای پرده دلم بدلستانی
۵۴۰	ای آنکه تمام همچو ماهی
۵۴۱	ای مردم دیده نکوئی
۵۴۱	بهرام ای سرو روان کز باغ رضوان خوشتری
۵۴۱	ای قامتت چون شاخ گل از برگ گل خندان تری
۵۴۲	ای مه بدین چابک روی از آسمان کیستی
۵۴۲	گر چشم من در روی آن خورشید رخسار آمدی
۵۴۲	زینسان که از هر موی خود زنجیر بردل میکنی
۵۴۳	ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری
۵۴۳	بهر گشاد عالمی بکشا زلف خود خمی
۵۴۳	جان بقدرات میکنم بسو که از آن من شوی
۵۴۴	نیست دلی که هر دمش آفت دین نمیشوی
۵۴۴	قصده که داری ای پسر باز چنین که میروی
۵۴۴	میگذری که سینه را وقف هوای خود کنی
۵۴۵	دست بگل نمیزی زانکه نگار من توئی
۵۴۵	کج کله که ان کشا تنگ قبا کیستی
۵۴۵	ای نهاده هیچکه تن برضای چون منی
۵۴۶	سرو سمن برم کجا تا ببرش در آرمی
۵۴۶	گر بکمند زلف تو من نه چنین اسیر می
۵۴۶	ای زغبار خنک تو یافته دیده روشنی
۵۴۷	رخ خوبت بجهماند بگلستان و بهاری
۵۴۷	خواستم زو آبروئی گفت بیهوده مگوی
۵۴۷	باز این ابر بهاری از کجا آیدهمی
۵۴۷	سبزه نوخیز است و باران در فشان آیدهمی
۵۴۸	پیش از این من با جوانان آشنائی کردمی
۵۴۸	پیش ازین من کاشکی عشقت نمی ورزیدمی
۵۴۸	باز بهر جان مارا ناز ددر میکنی
۵۴۹	ای پریش هر چه رسم مردمی کم میکنی
۵۴۹	هر زمانی از کرشمه خویشتن بینی کنی
۵۴۹	چتر هنر و شو کن از گیسو که سلطان می

۵۵۰ کر نوسیمین سرو را شکل سرافرازی دهی  
 ۵۵۰ جان شیرین منی ای از لطافت چون پری  
 ۵۵۰ چه شدت که از کز شمه نظری بما نکردی  
 ۵۵۱ ز نظر اگر چه ددری شب و روز در حضوری  
 ۵۵۱ همه شب فرو نیاید بدلم کز شمه سازی  
 ۵۵۱ به ار جمال ساقی و شراب ارغوانی  
 ۵۵۲ نفسی که بانگاری گذرد بشادمانی  
 ۵۵۲ پسر و نازنینا بکرشمه گاهگامی  
 ۵۵۲ بفرغ دل زمانی نظری بماهروئی  
 ۵۵۳ خنده ای کن شکرستان دهن بازگشای  
 ۵۵۳ عالم آشوب تر از طره طرار خودی  
 ۵۵۳ من ترا دارم و جز لطف توام نیست کسی  
 ۵۵۴ در سرافتاده ز عشق توام ایجان هوسی  
 ۵۵۴ می بجام ارچه ز چهر من مسکین داری  
 ۵۵۴ بختم از خواب درآمد چو تو بامن خفتی  
 ۵۵۴ گر تو رنج من مسکین گدا بشناسی  
 ۵۵۵ نو بهار است و گل و موسم عید ای ساقی  
 ۵۵۵ باز ای سرو خرامان ز کجا می آئی  
 ۵۵۵ آن نه روست که ماهیست بدان زیبایی  
 ۵۵۵ چو منی و امد از دست که کمرش یابی  
 ۵۵۶ جان من بی من در مانده تنها چونی  
 ۵۵۶ بی تو ای بی تو بجان آمده جانم چونی  
 ۵۵۶ دلها بنغمه دزدی چون خنده برگشائی  
 ۵۵۶ ای بی غم از دل من بسیار شد جدائی  
 ۵۵۷ بسیار باشد ای جان از هم چو من غمینی  
 ۵۵۷ آن چشم شوخ را بین هر غمزه ای بلائی  
 ۵۵۷ ای که تاراج دل و دین میدهی  
 ۵۵۸ سرمه اندر چشم خود بین میکنی  
 ۵۵۸ آنکه جان گویند خلقی آن توئی  
 ۵۵۸ هر شبم کاهم بهالم دم زدی  
 ۵۵۸ ای ز رویت چشم جان را روشنی  
 ۵۵۹ ترک من بر شکل دیگر میروی  
 ۵۵۹ تا فراق تاخت بر من پارگی  
 ۵۵۹ من ندیدم چون تو هرگز دلبری  
 ۵۶۰ آمد آن شادی جان برمادی  
 ۵۶۰ هر شب ایماه کجا میگرددی  
 ۵۶۰ آنکه مرا درد دل است گریبکنار آمدی  
 ۵۶۰ گر چه سعادت بسی است در فلک مشتری  
 ۵۶۱ ای رفته در غربی باز آ که عمر وجانی  
 ۵۶۱ ای باد باز بر سر کوی که میروی،

۵۶۱ بیکره بکن زغمزه خونین اشارتی  
 ۵۶۲ آمد بهار و سرو بر آراست قامتی  
 ۵۶۲ مردانه میکشد بجفایم ستمگری  
 ۵۶۲ ای صد شکست زلف ترا زیر هر خمی  
 ۵۶۳ نامردم است هر که دراو نیست مردمی  
 ۵۶۳ ساقی بیا که موسم عیش است و موی  
 ۵۶۳ به بت نمای مرا ره اگر بدین نتوانی  
 ۵۶۴ تو میروی و بنظاره تو چشم جهانی  
 ۵۶۴ بسی نماند که جانی برون رود ز غریبی  
 ۵۶۴ هلال عید نمود ای مه دوهفته کجائی  
 ۵۶۵ سلام و خدمت ما ای صبا بیاری بگوی  
 ۵۶۵ یار است و صد کرشمه شهر است و خو بروئی  
 ۵۶۵ ای باد صبحکاه بمن نام اوبیگویی  
 ۵۶۶ گاهم ز غمزه ها هدف تیر میکنی  
 ۵۶۶ ای یار بر نمک جگرم ریش میکنی  
 ۵۶۶ ای که بچشم تو نیایم همی  
 ۵۶۷ هر کسی را هوای سیم و زری  
 ۶۶۷ بت من بتپرست را چه زنی  
 ۵۶۷ هیچ شکر چو آن دهان دیدی  
 ۵۶۸ گرمشت میکنم عنان گیری  
 ۵۶۸ دوش میگفت بپر ترسانی  
 ۵۶۸ ای زلف تو مشک تر بوئی  
 ۵۶۹ تا تو روی چو ماه بنمائی  
 ۵۶۹ چو کار جهان نیست جز بیوفائی  
 ۵۷۰ مرا دوش گوئی بخواب آمدی  
 ۵۷۰ ز من بر شکستی بییکبار کی  
 ۵۷۰ دلی دارم اما جز افکار نی  
 ۵۷۱ افتاد بازم در سرو هوائی

## قصائد

۵۷۵ زبان که بر در معنی کلید گفتار است  
 ۵۸۰ زهی از جوهر قرآن همه پیرایه دینت  
 ۵۸۰ منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست  
 ۵۸۱ ای هر دو کون سایه نشین زیر رایت  
 ۵۸۱ صبح چون از سوی مشرق رونمود  
 ۵۸۲ ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد  
 ۵۸۲ کسیکه از ارزشش هون غیب یار بود  
 ۵۸۴ چو زلف یار شکن بر شکن همی بیچند  
 ۵۸۵ سپیده دم که فلک جام زر بکیهان داد  
 ۵۸۶ سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود  
 ۵۸۷ شیرین دهان یار که راحت بجان دهد



۵۸۸	کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و نو بر
۵۹۰	درا ای هه چو شاخ گل لطیف و نازنین و تر
۵۹۱	زهی روشن ز رویت چشم بینش
۵۹۱	ای سپور آفریده وانجم
۵۹۲	مرد همه جا بسرکار به
۵۹۵	ای بدرماندگی پناه همه
۵۹۵	ای رسالت را علم افراخته
۵۹۶	ای بنه گردون براق انگبخته
	<b>ترکیبات</b>
۵۹۹	ای مونس سینه های غمناک
۶۰۰	ای دل و جان مانده خیز ره سوی جانان طلب
	<b>قطعات</b>
۶۱۱ تا ۶۰۷	تا کی ای بی همت از بهر دوفلس کرده ربك از ۶۰۷ تا ۶۱۱
	<b>رباعیات</b>
۶۲۵ تا ۶۱۵	یار ب که امان نه آب و گل ده مارا از ۶۱۵ تا ۶۲۵



غزلیات



# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ت

چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا  
 من جدا گریه کنان ابر جدا، یار جدا  
 بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا  
 چه کنی بند زبندم همه یکبار جدا  
 مردمی کن مشوا ز دیده خوبار جدا  
 مانده چون دیده از آن نعمت دیدار جدا  
 زود بر گیر و بکن رخنه دیدار جدا  
 پیش از آن خواهی بستان و نگه دار جدا

حسن تو دیر نباید چو خسرو رفتی

گل بسی دیر نباشد چو شد از خار جدا

ب

کافرید از آب و گل سروی چو تو چالاک را  
 زهر کی آید فرو گر نمگرم تریاک را  
 بوستان زندان نماید مردم غمناک را  
 کرد تدرامن رخت این چشمهای پاک را  
 کز سر کویت نخواهد باد برد این خاک را  
 گاه بستن عذر خواهی کن زمن فتراک را

۱

ابر می بارد و من میشوم از یار جدا  
 ابر و باران و من و یار ستاده بوداع  
 سبزه نوخیز و هوا خرم و بوستان سرسبز  
 ای مرا در ته هر موی ز زلفت بندی  
 دیده از بهر تو خو نبار شد، ای مردم چشم  
 نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این  
 دیده صدر خنهد از بهر تو، خاکی ز رخت  
 میدهم جان مروا زمن، و گرت باور نیست

۲

صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را  
 تلخ میگوئی و من می بینمت از دور و پس  
 غنچه دل ته بته بی گلرخان خونست از آنک  
 چون ترا بینم هم از چشم خودم در رشک، از آنک  
 گر بکویت خاک گردم نیست غم لیکن غم است  
 شهبودا عیب فترا کست، صید چون منی

چون دلم زوچاك شد ای پندگو راضی نیم  
چشمه عمرست و خلقی در پیش، حیفی قویست  
ازرگ جان خود اردوزی در این دل چاك را  
آشنائی با چنان دریا چنین خاشاك را

نالهُ جانسوز خسرو کوبدلها شعله زد

رحمتی ناموخت آن سنگین دل ناپاك را

۳

مرا دردیست اندر دل که درمان نیستش یارا  
منم امروز و صجرائی و آب ناخوش از دیده  
من و دردت، چو تو درمان نمیخواهی دل مارا  
چو مجنون آب خوش هرگز ندادی وحش صحرا را  
شب خوش باد و خواب مستیت سلطان منم خوش  
شبی گرچه نیاری یاد بیداران شبها را  
ز عشق ارعاشقی میرد، گنه بر عشق نهد کس  
که بهر غرقه کردن عیب نتوان کرد دریا را  
بمیرند و برون ندهند مشتاقان دم حسرت  
کله ناگه مبادا کج شود آن سروبالا را  
بنومیدی بسرشد روزگار من که يك روزی  
عنان گیری نکرد امیدهم عمر گران مارا

مزن لاف صبوری خسروا در عشق، کاین صرصر

برقص آرد چو نفع صور، کوه پای بر جارا

۴

که از می تلخ میکن آن دولعل شکر افشانرا  
که تاهر کس بگستاخی نبیند آن گلستانرا  
کنم دعوی عشق یارو آنگه زو وفا جویم  
زهی عشق اربرشوت دوست خواهم داشتن آنرا  
بران تازود ترزان شعله خاکستر شود جانم  
نفس بگشایم و دم میدهم سوزاك پنهانرا  
بریدم زلف او را سر، که هنگام پریشانی  
شهادت گوید آن زاهد چو دید آن کافرستانرا  
نهان باخویش میگویم که هست آن شوخ زان من  
مگر روزی دوسه ماند، زبانی میدهم جانرا  
از او یارب نپرسی و مرا سوزی بجای او  
چو سیری نیست از آزار خلق آن ناپشیمانرا

بیار آن نامه مجنون که گیرم سبق رسوایی

بخون دل چو خسرو شست لوح صبر و سامانرا

۵

زمانه شکل دیگر گشت و رفت آن مهربانها  
همه خونابه حسرت شد دست آن دوستگاهها  
عزیزانی که از صحبت گران تر بوده اند از جان  
چو بر دلها گران گشتند بردند آن گرانها  
نشان همدمان جائی نمی بینم چه شد آری  
زمانه محو کرد از سر، دگر ره آن گرانها  
کنون در گنج مهمان زمینند آنکه دیدستی  
پری رویان زیور کرده را در میهمانها  
چو مشک ماهمه کا فور شد از سردی عالم  
جوانانرا ز مادل سرد شد کو آن جوانها

وگر سوزیم در عالم کسی دلسوز ما نبود  
 ز بس کز مهربانان رفت، سوز مهربانیا  
 مخندای کامران عیش، بر تلخی عیش من  
 که منم داشتم اندازه خود کامرانیا  
 کسی کامروز در شادایست فردا بینش در غم  
 نوید و ماتم غم دان نواو شادمانیا  
 بنقد خوشدلی مفروش ده روز حیات خود  
 که خواهد رایگان رفتن متاع کامرانیا  
 غم آرد یاد شادی های رفته در دل خسرو

### ۶ چو یاد تندستی و زمان شادمانیا ع

بیم است که سودایت دیوانه کند مارا  
 در شهر بید نامی افسانه کند ما را  
 بهر توز عقل و دین بیگانه شدم آری  
 ترسم که غمت از جان بیگانه کند مارا  
 در هر چنان گشتم ناچیز که گر خواهد  
 زلفت بسر یک مو در شانه کند ما را  
 زان سلسله گیسو منشور نجاتم ده  
 زان پیش که زنجیرت دیوانه کند مارا  
 زینگونه ضعیف ار من در زلف تو آویزم  
 مشاطه بجای مو، در شانه کند مارا  
 من می زده دوشم شاید که خیال تو  
 امروز بیک ساغر مستانه کند مارا  
 چون شمع بتان گشتی پیش آیی که تا خسرو

### ۷ بر آتش روی تو پروانه کند ما را

آن طره بروی مه بنهاد سر خود را  
 از خط غبار آن رخ بوشید چو خور خود را  
 چون دید گل رویش در صحن چمن زان گل  
 ایثار قدمش کرد از شرم زرخود را  
 مانند قدش بستان چون دید سهی سروی  
 زیر قدمش سبزه بنهاد سر خود را  
 دیدم بر قیب او بنشسته سگ کویش  
 گفتم که فلان اکنون و ایافت خر خود را  
 ای ناصح بیهوده چندین چه دهی پندم  
 بگذار مرا بگذار، بی خار سر خود را  
 زان بند قبا دارم پیوسته بدل غصه  
 کاندزپی جان من بر بست بر خود را

### گفتا ز درم خسرو، منزل بدگر جا کن

### ۸ گفتم که سگ خانه نگذاشت در خود را

چنانی در نظر نظار گانرا  
 که رونق بشکنی مه پار گانرا  
 چنان نالان همی کردم بکویت  
 که دل خون میشود نظار گانرا  
 تو در خواب خوش و من بی تو هرب  
 شمارم تا سحر سیار گانرا  
 زبس کاین رنج من به می نگررد  
 زمن بگرفته دل غمخوار گانرا

دوای درد من بر تست لیکن  
 تو چاره کی کنی بیچارگانرا  
 زوی گرای صبادر خانه او  
 بگوئی قصه آوارگانرا  
 دل دیوانه خسرو نکو نیست

چگویم بد پری رخسارگانرا

9

صبا نو کرد باغ و بوستانرا  
 پیاله داد نرگس ارغوانرا  
 بخط سبز، صحرا نسخه برداشت  
 سواد روشن دارالجنانرا  
 سحر گاهان چکید از قطره ابر  
 گلوتر گشت مرغ صبح خوان را  
 مزاج از قطره ها خوش کرد نرگس  
 چو بیماری که یابد ناردان را  
 بتفشه گوژ پیش سرو گویسی  
 تواضع میکند پیر و جوان را  
 مگر بوسی نمیخواهد ز سوسن  
 که غنچه تنگ میگیرد دهانرا  
 الا ای بلبل آخر بانگ بر زن  
 که سوسن گرد، می نارد زبانرا  
 نگارا بلبل اینک میکند بانگ  
 روان کن در چمن سرو روانرا  
 مرا گفתי مبین درمن بگل بین  
 جوانی می رود ازدست، بر باد  
 گل اندک عمرو چندان باد درس  
 بگن نسبت مکن روئی چنانرا  
 بر رو لنگر بنه رطل گرانرا  
 چگونه خنده ناید گلستانرا

بباغ مجلس خود همچو بلبل

نگه کن خسرو شیرین زبانرا

10

گل من سبزه زاری کرد پیدا  
 زمانه نو بهاری کرد پیدا  
 در این موسم که از تأثیر نوروز  
 جهان، نو روزگاری کرد پیدا  
 زکوه ابر، سنگ ژاله افتاد  
 زرگل را عیاری کرد پیدا  
 شدم موی و فرو رفتم برویش  
 همانم خار خاری کرد پیدا  
 نهانی خارخاری داشت آن شوخ  
 بحمدالله که یاری کرد پیدا

بین خسرو اگر جانت بکاراست

که جانرا بازکاری کرد پیدا

11

چوبگشائی لب شکر شکن را  
 لبالب در شکرگیری سخن را  
 لب ت گوید دلیری کن ببوسی  
 مرا زهره نباشد، صد چومن را

بدل آتش زدی و میدمی دم  
 سخوی سوخت جان ممتحن را  
 شدی در بوستان روزی بگلگشت  
 نمودی روی خوبان چمن را  
 دودیده نیست نرگس را که بیند  
 از آنکه باز روی یاسمن را  
 دلی از سنگ نبود چون دل تو  
 بت سنگین یغما و ختن را  
 دل خسرو شکستی آه، گر من  
 کنم آگاه شاه بت شکن را

۱۲

در آمد در دل آن سلطان دلها  
 دل من زنده شد زان جان دلها  
 همی کرد بکویش تخم جان خلق  
 که میبارد از آن باران دلها  
 زبس دلها که در کوی تو افتاد  
 شده زاغ و زغن مهمان دلها  
 بگرما از سواد چشم من کن  
 سیه چتر خود ای سلطان دلها  
 زهی مهتاب عالم سوز کا فکند  
 رخت در عرصه ویران دلها  
 عذابی دارم از تو گرچه هستی  
 ز رحمت آیتی در شأن دلها  
 نگویم درد خود کس را که نشناخت  
 طبیب کالبد درمان دلها  
 تومی خور گرچه مشتاقان کبابند  
 بروی آتش سوزان دلها

دل خسرو شد از نو، بت پرستی

تو تا بردی همه ایمان دلها

۱۳

زهی وصف لبِت ذکر زبانها  
 دهانت در سخن اکسیر جانها  
 چو میخندد لب شکر فشانت  
 ز حیرت باز میماند دهانها  
 ز چشمت کو بدل تخم و فاریخت  
 مرا در سینه میریزد سنانها  
 فلک را آه مظلومی چو من سوخت  
 چرا آتش نبارد ز آسمانها  
 مرا با شکل رسوائی خوش افتاد  
 بخندید ای رفیقان از کرانها  
 شبی کردم به بستان ناله درد  
 رها کردند مرغان آشیانها

از این ره رفت خسرو خلق گویند

چو بیند جابجا از خون نشانها

۱۴

بهر شکار آمد برون کژ کرده ابرو ناز را  
 صانع خدائی، کاین کمان داد آن شکار انداز را  
 او میرود جولان کنان وز بهر دیدن هر زمان  
 جانها همی آید برون صد عاشق جانبا ز را



تا کی ز چشم نیکوان بر جان و دل ناوک خورم  
ایکاش تیری آمدی این دیده های بازا  
خلقی به بند کشتنم وین دیده در غمازیم  
من بین که بهر خون خود دل میدهم غمازرا  
عاشق که میسوزد دلش، از طعنه باکش کی بود  
شمعی که آتش میخورد آتش شمارد کازرا  
دل بانگ دزدی ها کند کش بشنوی فریاد من  
از ناله هم غیرت برم دزدم بدل آواز را  
طایاک جان از حد گذشت افتاد گانرا بردرت  
بر نیم بسمل کشتگان دستورئی ده بازا  
سوی توای طاوس جان دل میپرانند این گدا  
ز آنسان که سوی کبک و بطشاه جهان شهبازرا

اعظم خلیفه قطب دین آنکوهمای همش

۱۵ بالاتر از هفتم فلک، دارد محل پرواز را

جان من از آرام شد، آرام جان من کجا  
هجرم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا  
آمد بهار مشک دم سنبل دمید و لاله هم  
سبزه بصحرا زد قدم سرو روان من کجا  
از گریه ماندم پا بگل وز دوستان گشتم خجل  
جان از جهان بگسست دل جان و جهان من کجا  
در کارغم شد موریم بی پرده شد مستوریم  
تاخ است عیش از دوریم شکر فشان من کجا  
شخص ضعیف و دیده ترزان ریسمان وزین گهر  
اینک مهباشد کمر لاغر میان من کجا  
هر دم جگر در سوز و تاب از دیده ریزم خون ناب  
اینک من و اینک کباب آن میهمان من کجا  
من جور آن نامهربان دارم ز خاموشی نمان  
اویم نیارد بر زبان کان بی زبان من کجا

جان است آن یار نکورفته دل خسرو در او

۱۶ گردل نرفته است این بگو این گو که جان من کجا

بشکفت گلها در چمن، ای گلستان من بیا  
سروایستاده منتظر، سر روان من بیا  
از گریه من هر طرف، پر لاله و گل شد زمین  
وقتی بگلگشت ای صنم، در گلستان من بیا  
حیف است دیدن بی رخت، در بوستان آخر، گهی  
ای گل نمان از باغبان، در بوستان من بیا  
هر طره تو آفتی، هر نر گس، توفته ای  
گرچه بلای عالمی، از بهر جان من بیا  
تلخی که گوئی نیست آن، از تلخی هجرت فزون  
باین همه تلخی خود، شکر فشان من بیا

دانی که هستم در جهان، من خسرو شیرین زبان

۱۷ گرنائی از بهر دلم، بهر زبان من بیا

و وقت گل است نوش کن باده چون گلاب، را بلبل نغمه ساز کن بلبله شراب را

ساغر لاله هر زمان باد نشاط میدهد  
 مرغ چو در سرود شد بال کشید در زمین  
 نیست حیات شکرین کاخ شرب شکرلبان  
 چون بسؤال گویدم ساقی مست عاشقان  
 کرد سفید برق را تا بنشانند از هوا  
 نی غلظم که آفتاب اوج از آن گرفت تا  
 خورد خدنگ او بسی خون زدودیده پرنشد  
 خانه خسرو از روش هست صبا که هر زمان

از رخ فکر مدح تو دور کند نقاب را

۱۸

شکل دل بردن که تو داری نباشد دلبری را  
 چون ز هجران شد زحل در طالع کی بوسم آن با  
 زین هوس مردم که وقتی سرنهم بر آستانت  
 چند گوئی سوز خود روشن کن ارداری زبانی  
 بر من بدروز بس، کز غم قیامت هاست هر شب  
 می زنندم طعنه کاخ ردل که گم کردی بجوئی  
 دوستان گویند ناگه مرد خواهی بردر او  
 کی چو من سوزند یاران گر چه دلسوز ندلیکن  
 آه پنهانی خود خوردن که خسرو راست زان بت

بوالعجب تر زین فرو بردن که یارد خنجری را

۱۹

گر چه از ما وا گسستی صحبت دیرینه را  
 خورد عاشق چیست پیکان های زهر آلود هجر  
 بسکه خوشدل با غم شبهای درد خویش را  
 محتسب گوتا چو من صوفی رسوا را بشهر  
 جا مده باری تو در دل دوستان دینه را  
 وصل، چون یار تو باشد نازجو لوزینه را  
 دوست میدارم چو طفل کوردل، آدینه را  
 گشت فرماید بگردن بسته این پشمینه را

طعنه زد بر بیدلان خسرو که شد زینسان خراب

فرقت از جان او خوش میکشد این کینه را

۲۰

تا نظرسوی دو چشم تست یاران ترا  
 کی بود بیکاری آن مردم شکاران ترا

ناشدند اندر کشتش دو چشم تو خنجر گذار  
 نو جوان گشتی و شکل ناز را نشناختی  
 هر کرا امروز خواندی باز فردا کشتیش  
 تادلّم خوش کردی از امید پیکان زیستن  
 شرمسار يك نظر گشتیم وهست از چشم تو  
 از لب تو تشنگان محروم وساغر بهره مند  
 خون تیره میخورند از چشم تو عشاق تو  
 شغل هافرمود اجل خنجر گذاران ترا  
 جای تسکین نیست زین بس بیقراران ترا  
 بارک الله این چه اقبالست یاران ترا  
 نام شد باران رحمت، تیر باران ترا  
 يك نظر دیگر توقع شرمساران ترا  
 مرحمی باید هم آخر دلفکاران ترا  
 نوش باد این می بیادت در دخواوران ترا

شاه حسنی و بلا و فتنه پشت یادگار

شرم باد از قتل خسرو کارزاران ترا

۲۱

این چه روزاست این که یار از درد درآمد مرا  
 این چه بویست این که جا اندر دماغ جان گرفت  
 از گلستان وفا بر خاست بادی ناگهان  
 ناگهان آمد چو آب زندگانی بر سرم  
 گردنم میخواست تادرجنبر آرد زلف تو  
 گو بر وساقی که جان از روی جانان مست شد  
 گر کسی را در جهان از طلعت دیدار خویش  
 وه چه کاراست اینکه از جانان بر آمد مرا  
 این چه روزاست اینکه در چشم تر آمد مرا  
 مشک در بالین و گل در بستر آمد مرا  
 زنده امروزم که آب اندر سر آمد مرا  
 اینك اینك گردن اندر چنبر آمد مرا  
 گو قدح بشکن که می در ساغر آمد مرا  
 طالعی آمد نکو نیکوتر آمد مرا

خسروم گر خود سلیمانی کنم دعوی رواست

کافتاب رفته بار دیگر آمد مرا

۲۲

گنج عشق تو نهان شد درد دل ویران ما  
 ای طیب از ما گذر، درمان درد ما مجوی  
 یوسف عهد خوی تو ای صنم با این جمال  
 دهی خرامان در چمن ناگه گذشتی لاله گفت  
 از تب و تاب غم هجران چو ما را دل بسوخت  
 چشم ما میگرید از سوز غمت شب تا بروز  
 میزند زان شعله دائم آتشی در جان ما  
 تا کند جانان ما از لطف خود، درمان ما  
 میرسد شاعی ترا بر دلبران سلطان ما  
 نیست مثل آن صنوبر در همه بستان ما  
 خود نگفتی این گذر چونست در هجران ما  
 هیچ رحمی نایدت بر دیده گریان ما

میکنم شادی که گفتا غمزات از ناز دوش

خسروا نزدیک آن شد تاشوی قربان ما

۲۳

در خم گیسوی کافر کیش داری تارها  
 پرده بردار از زخی کان مایه دیوانگیست  
 کز دماغ عاقلان بیرون برد پندارها  
 حسن را آری بود اینگونه دست اندازها  
 کز بس آن آشتی خوش باشد این آزارها  
 چون کنم چون خود جز این گل نشکند زین خارها  
 چون دل گاو ان که بفروشد در بازارها  
 عاشق کاه و علف دل نیست بل نقل سگانست

گفتمش جان می‌کنم خون می‌خورم بهر تو، گفت

خسروا مشتاق را جز این نباشد کارها

۲۴

گم شدم در سر آن کوی مجوئید مرا  
 عشری از گم شدنم رفت و نمی‌آیم باز  
 او مرا کشت شدم زنده مپوئید مرا  
 چون چنین است شما نیز مجوئید مرا  
 هم بدان خاک در آرید و مشرئید مرا  
 هر چه خواهم که کنم هیچ مگوئید مرا  
 عاشق و مستم و رسوائی خویشم هوس است  
 خسروم من گلی از خون دل خود رسته

بوی من هست جگر سوز مپوئید مرا

۲۵

ای شده ماه نما دیده بد خوی مرا  
 تواند که کسی را نکشد با آن روی  
 و اگذارید بمن آن بت بد خوی مرا  
 شانهای دانه کو راست کند موی مرا  
 گفت خواهی که تو معزول کنی گوی مرا  
 گفتم این سربیکی ضربت چو گان بنواز  
 ترسم از بوی دل سوخته نا خوش گردد  
 شد من سوخته خلقی زدود دل من  
 میرسانی بوی ای باد صبا بوی مرا  
 آتشی گیرد هر روز سر کوی مرا  
 گفتی افتاده بمان بر در من، چون خیزم؟  
 خاک ناخورده هنوز این سرو پهلوی، مرا

بسکه گریز غمت روی بز انو خسرو

بیم زنگار شد آئینه زانوی مرا

۲۶

وه که از سوز در و نم خبری نیست ترا  
 در غمت مردم و بامن نظری نیست ترا

برسر کوی تو فریاد که از راه وفا خاكره گشتم و بر من گذری نیست ترا  
 دارم آن سر، که سرم در سرو کارتو شود با من دلشده هر چند سری نیست ترا  
 دیگران گر چه دم از مهر و وفای تو زند بوفای تو، که چون من دگری نیست ترا  
 خسروا ناله و فریاد بجائی نرسد

۲۷ یارب این گریه خونین اثری نیست ترا

خبرت هست که از خویش خبر نیست مرا گذری کن که زغم راه گذر نیست مرا  
 گر سرم در سر سودات رود نیست عجب سرسودای تو دارم غم سر نیست مرا  
 زاب دیده که بصد خون داش پروردم هیچ حاصل بجز از خون جگر نیست مرا  
 محنت زلف تو تا یافت ظفر بردل من بر مراد دل خود هیچ ظفر نیست مرا  
 بی رخت اشک همی بارم و گل میکارم غیر از این کار کنون کار دگر نیست مرا  
 بر سر زلف تو زانروی ظفر ممکن نیست که توانائیی چون باد سحر نیست مرا  
 دل پروانه صفت، گر چه پروبال بسوخت همچنان ز آتش عشق تو اثر نیست مرا  
 غم آن شمع که در سوز چنان بی خبرم که گرم سر ببرند هیچ خبر نیست مرا

تا که آمد رخ زیبای بچشم خسرو

۲۸ بر گل و لاله کنون میل نظر نیست مرا

قدری بخند و از رخ، قمری نمای مارا سخنی بگوی و از لب، شکری نمای مارا  
 سخنی چو گوهر تر، صدف لب تو دارد سخن صدف رها کن، گهری نمای مارا  
 بنظر ندیده ام من، اثر دهان تنگت اگر ت بود دهانی، اثری نمای مارا  
 منم اندر این تمنا که به بینم از تو بوئی چو صبا خرامشی کن، کمری نمای مارا  
 زخیال طره تو، چو شب است روز عمرم بکرشمه خنده ای زن، سحری نمای مارا  
 بزبان خویش گفتمی که گذر کنم بکویت مگذر ز گفته خود، گذری نمای مارا

چومنت هزار عاشق بود ای صنم ولیکن

۲۹ بهمه جهان چو خسرو دگری نمای مارا ع

هر که زیر پیرهن ببند مرا مرده ای اندر کفن ببند مرا  
 خویش را من خود کسی دانم ولی یار اگر از چشم من ببند مرا  
 آرزو دارم قصاص از دست دوست تا بد انسان مرد وزن ببند مرا

بر سر راهش کشیدم زار زار      بوکه آن پیمان شکن بیند مرا  
 بیدلی کش عیب می‌کردم کجاست      تا بکام خویشتن بیند مرا  
 نازنینا زین هوس مردم که خلق      با تو روزی در سخن بیند مرا  
 باد، هر روزی بجولانگاه تو      خاک خواری بردهن بیند مرا  
 گر بیاید باز مرغ نامه بر      طعمه زاغ و زغن بیند مرا

جوی خون راند بجای جوی شیر

خسروم، گر کوهکن بیند مرا

۳۰

ای جهانی بنده چون من مر ترا      نیست چون من بنده‌ای دیگر ترا  
 دل چو نطفه در رحم، خون می‌خورد      تا چرا زاد این چنین مادر ترا  
 از برای آفت جان منست      شانه‌گر ره میکند بر سر ترا  
 لشکر فتنه بکش، عالم بگیر      فتنه شد چون جملگی لشگر ترا  
 عالمی را از توشد پیمانه پر      پرنگشت از خون کس ساغر ترا  
 من زجورت موشدم وز آه من      جزمیان، چیزی نشد لاغر ترا

نا مسلمانی مکن شرمی بدار

چند گویم حال خسرو مر ترا

۳۱

باغم عشق تو می‌سازیم ما      با تو پنهان عشق می‌بازیم ما  
 در هوای وصل جان افروز تو      پای بند درگه نازیم ما  
 مردمی کن برقع از رخ برفکن      تا دل و دین هر دو در بازیم ما  
 یکزمان از سربنه گردن کشی      تا بگردون سر برافرازیم ما  
 گر نخواهی گشت با ما مهربان      خانه هستی بر اندازیم ما  
 بعد از این با کس نه پیوندیم دل      بعد از این با خود نپردازیم ما

چون ز خسرو درد دل بشنید، گفت

غم مخور روزیت بنوازم ما

۳۲

شاخ نرگس را ببرد اینک صبا      سهل باشد بردن از کوری عصا  
 از خیال سبزه خاک بوستان      چشم میدوزم که گردد توتیا  
 تا عروس گل بدست آید مگر      سیم را چون آب میریزد صبا

یارسیم اندام من آخر کجاست      یارب اوسیم رغ شد یا کیمیا  
 غنچه ای مانند دلم پر خون و تنگ      ای نسیم زلف تو باد صبا  
 خوش بیا کز حسرت دیدار تو      زندگانی خوش نمی آید مرا

دیگران را شمع مجلس گشته ای

گر نخواهی سوخت خسرو را بیا

۳۳

و ه که اگر روی تو، در نظر آید مرا      عیش ز خورشید و مه روی نماید مرا  
 بسته تست این دلم با دگرانم میند      کاش که با دیگران دل بگشاید مرا  
 جان من آنروز رفت کم رخت آمد به پیش      یاربم آنروز پیش، پیش نیاید مرا  
 خون مرا آب کرد گریه که در خدمتت      بیش زمن دور باد هیچ نیاید مرا  
 دل بشنیدم که دوش لعل تو بوسید و مرد      پیش چنین مردنی زیست نشاید مرا

سینه خسرو تست آینه زنگ خورد

مصقل وصل تو کو تا بزداید مرا

۳۴

ای بیدی کرده باز چشم بد آموز را      بین بکمی نگاه چرخ ناوک دلدوز را  
 هر چه رسد سر بنه، زانکه میسر نشد      نیکوئی آموختن چرخ بد آموز را  
 سوخته غم مدار دل بچنین غم از آنک      دل یکسی بر سوخت مرگ جگر سوز را  
 پیر شدی گوژ پشت دل بکش از دست نفس      زانکه کمان کس نداد، دشمن کین تو ز را  
 چون توشدی از میان از تو بروزد گر      جمله فرامش کنند یاد کن آن روز را  
 خود چو بیدی که رفت عمر بسان پریر      از پی فردا مدار حاصل امروز را

نقد تو امشب خوش است زانکه چو فردا بروز

قدر نباشد بروز، شمع شب افروز را      ب

۳۵

طاقت دوری نماند، عاشق دلتنگ را      آگهی کس نداد، آن پسر شنگ را  
 بنده نخواند کون جز غزل نو خطان      کاب دو چشمم بهشت دفتر هنگ را  
 اشک من گوژ پشت دید که ناله چرخ      گفت که ای خوش نوا ترک مکن چنگ را  
 هست شکسته دلم، خواست شکستن بتر      سخت گره بر من گیسوی شبرنگ را  
 دوش ز یاد رخت، اشک جگر سوز من      شد بهوا پر سوخت، مرغ شب آهنگ را

با دل سنگیت هیچ کرد نیارم همی  
گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را  
گر بکنی آشتی جان بفروشم ولیک  
تو بیها میخری جان کسی جنگ را  
در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند  
هیچ نپرسند باز منزل و فرسنگ را  
خوش پسرا چشم تست تنگ و من اندر عجب  
باز کجا میکشی این همه نیرنگ را  
گرد جهان شد سمر قصه خسرو، ولیک

۳۶

عشق بصحرا نهاد، راز دل تنگ را

ای رخ زیبای تو آینه سینه‌ها  
روی ترا در خیال زین نمط آئینه‌ها  
غمزه مزن کلن خیال تا بجگرها نشست  
تیغ بلارک دمید وای که بر سینه‌ها  
بس که ز رویت نمود خانه مرا پر خیال  
مر همه دیوارهاست پیش من آئینه‌ها  
صبر نمودی مرا از نظری پیش از این  
حسن تو ام تو به داد، زان همه پیشینه‌ها  
دل که زد عوی صبر لاف همی زد کنون  
بین که چه خوش میکشده جرازو کینه‌ها  
شعله دیرینه را داغ زد زلفه بود  
نوپسری تازه کرد آن همه دیرینه‌ها  
توبه شکن صوفیا خرجه بمی شو که هست  
بر قصب شاهدان خرجه پشمینه‌ها

چرخ بشد ساقیا دوش مئی با صفا

درد به خسرو رسان، زان همه دوشینه‌ها

۳۷

آن شه بسوی میدان، خوش میرود سوارا  
یارب نگاه داری آن شهب سوار مارا  
غارت نمود زلفش، بنیاد زهد و تقوی  
تاراج کرد لعش، اسباب پادشارا  
جولان کند سمنش، چون سم او به بوسم  
کو بر زمین زمانی، نهد ز ناز پارا  
خواهم که در رکابش، باشم ولیک نتوان  
کز خود عنان زلفش، بر بود این گدارا

گفتی که یاد کردم، گه گه ز حال خسرو

کردی چرا فرامش، زین گونه این گدارا

۳۸

نوشین لبی که لعش، نو کرد جام جمر را  
هست از پیش خرابی، درویش و محتشم را  
من خاک پای مستی، کانجا که ریخت جرعه  
لفزید پای رندان، صد صاحب کر مر را  
گرد شراب عشقم، از تیغ میزنی حد  
ای مست و محتسب کش، حدیست این ستم را  
گفتی که غم همی خور، من خود خودم ولیکن  
ای گنج شادمانی، اندازه ایست غم را  
از حاجی بیابان، پرسید ذوق زمزم  
چه آگهی ز کعبه، برنده حر مر را  
هست آرزوی جانان، کز خلق رو بتابم  
من اختیار کردم، خلوتگه عدم را



چون کشتی است باری، ورهست بیش و ر کم

۳۹

تسلیم گرد خسرو، بگذار بیش و کم را

ت

تو پیش چشم و آنگه، جای گله زبان را  
ای دزد بشنو آخر، فریاد پاسبان را  
دشوار صبح باشد، شبهای بیکران را  
وانگه به بلاغ گوئی اندیشه نیست جان را  
دم دم همی تراود، خونابه نهن را  
بی توجهن چه باشد، آتش زنم جهان را  
از بیع کن مشرف، مملوک رایگان را  
تا بیشتر نبینم، نسرین و ارغوان را

گفتی زدل برون کن، غمهای بیکران را  
تادل زمن بپردی، از ناله شب نخفتم  
بگذشت از نهایت، بیخوابی من آری  
اندیشه جهانی، بر جان من نهادی  
رسوای شهر گشتم، از بسکه دیده من  
از آه سوزناکم، دود از جهان برآمد  
داغ غلامی از من، هست از دریغ باری  
آن روی نازنین را یکدم بسوی من کن

۴۰

شاید اگر بخندد بر روزگار خسرو

آنکس که دیده باشد، رخساره ای چنان را

سازنده نیست هیچ امیر و گدای را  
چون غلغل تهی نفس تنگنای را  
بر عاریت شناس کف عطرسای را  
اینها بس است بهره، تن خودنمای را  
نبود محل اوج پریدن، همای را  
کابین این عروس دهند این سرای را  
صفوت چون نیست آدمی تیره رای را  
کشت سراب این فلک فتنه زای را

دیدم بسی زمانه مرد آزمای را  
جز باد و دم ترنم این تنگنای نیست  
چندین مکن دماغ بکافور و مشک، تر  
در خود مبین بکبر، که از بهر عکس کار  
جائی که جای بر سر شاهان مگس کند  
آنانکه گفته اند طلاق عروس کون  
تاریکی زمانه چو روشن کند به مهر  
بی زادن بلاچو نباشد چه ساختند

۴۱

روزی که میرود، مشمر خسرو ز عمر

الا همان قدر که پرستی خدای را

دستورئی بخنده، لب جانقزای را  
این رو که داد، مهر و مه خودنمای را  
از فرق خویش باز بدانند پای را  
هر گز زنگ می نگرد این گدای را

جان بر لب است عاشق بخت آزمای را  
گفتی بمهر و مه نگر و ترک من بگوی  
جانا چنان خرام که گاه نظاره خلق  
زان شوخ چون وفا طلبم من که بردرش

وه كشتى اى صباچو بر آن كوى بكدرى  
 مطرب بزى رهى ومبين زهدمن از آنك  
 آسيب برچه ميزنى آن بوسه جاي را  
 چندين هزار بازوى زور آزمای را

اى دوست عشق چون همه چشم است و گوش نیست

۴۲ چه جای پند خسرو شوریده رای را

هنگام آشتى است بت خشمناك را  
 از خشم بود تا بسر ابرویش گره  
 دل خوش كنيم لذت روحى فداك را  
 خوش وقت آنكه گفت مرا پاي من ببوس  
 من زان شكنجه ساخته بودم هلاك را  
 شرمنده وار بوسه زد اين بنده خاك را  
 کرده است پر زخون جگر صحن خاك را  
 آورده ام شفيع شهيدان پاك را  
 بس كز بلاى آشتى چون تو جنگ جوى  
 سوزن سنان بود جگر چاك چاك را  
 چند از مژه اشارت لطفم ندانى آنك

خوشنود اگر بجان شود آن دوست خسروا

۴۳ عاشق بخویش ره ندهد ترس و باك را

آنكوشناخت گردش خورشيد و ماه را  
 از عين اعتبار ببينم بگل رخت  
 جويد برای خفتن خود خوابگاه را  
 اى سرفراز، تيغ اجل در قفا رسيد  
 زیرا قیاس نیست درازی راه را  
 چون رستن گیاه زخونهای مردم است  
 سر راست دار، كج چه نهادی كلاه را  
 من ماه را طلوع نخواهم بخاك از آن  
 من خون دهم ز مردم دیده گیاه را  
 گم کرده ام بخاك، رخی همچو ماه را

خسرو چو بخت خویش جهان را کند سیاه

۴۴ راه از برون دهد ز جگر دود آه را

باز آرزوى آن بت چين ميكند مرا  
 ميخواندم گداى خود و گوئى آن: مان  
 معلوم شد كه فتنه كمين ميكند مرا  
 از من مپرس گرچه دل دوست شد بباد  
 ملك دو كون زير ننگين ميكند مرا  
 نه من باختيار چنين مست و بيخودم  
 دروى ببين كه بى دل و دين ميكند مرا  
 آه از تو ميكند همه عاشقان و من  
 چیزى است در دل من كه چنين ميكند مرا  
 از دست دل، كه سوخته اين ميكند مرا

صد منت خيال تو بر خسرو است از آنك

گه گه بخواب با تو قرين ميكند مرا

۴۵

زدور نیست میسر نظر بی روی تو ما را  
 از آن گهی که تو سلطان بملک دل بشستی  
 ز تیغ کش بحضورم که پادشاه بتانی  
 دریغ جان که یکی بیش نیست، ورنه ز چشمت  
 خرامش سر کو کن که از گهی بگرشمه  
 مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم  
 چو جان دهم قدمی سویم آوری که عزیزان  
 نه من اسیر بتانم به اختیار ولیکن  
 نسیم هم نرسد زو، گهی که زنده بمانم  
 بچشم خسرو از آن گه که جا گرفت خیالش

ت

چه دولتی است تعالی الله از قد تو قبارا  
 نشاط و خواب به شبها حرام گشت گذارا  
 بدور باش فراقم مکش ز بهر خدارا  
 به نرخ نیک خریدن توان، متاع بلارا  
 که زیر خاک کنی زنده کشتگان بلارا  
 که بردلنت دردت ز کام، ذوق دوارا  
 گلی دریغ ندارند خاک اهل وفارا  
 گسست می تواند کسی کمند قضارا  
 مگر که بر سر کوشش گذر نماند صبارا  
 ز آب چشم بهر سو گلی شکفت صبارا

۴۶

زمانه حله نو بست روی صحرا را  
 هوای گل ز خوشی یاد میدهد لیکن  
 چومی خوری بسر نیز جرعه ای میریز  
 فرو ختم بیکی جرعه گنج عقل، آری  
 نسیم باد صبا از برای جلوه باغ  
 زمین سبزه رنگین به چرخ میماند

کشید دل بچمن لعبتان رعنا را  
 چه سود چون تو فراموش نمیشوی ما را  
 که مردمی نبود باده نوش تنهارا  
 شراب خواره نبیند کساد کالا را  
 کشید بر رخ رنگین حریر دیبارا  
 بتار موی بیاویخت جان اعدا را

ز فرمود مدح تو صدمت است بر خسرو

ضمیر مدح سر او زبان گویا را

۴۷

زهی بریخته بر لاله مشک ما را را  
 اگر ز روی تو شمع هدایتی نبود  
 نصیب حسن گرفت آن بت سمرقندی  
 ز شوق آن لب شیرین و ماتم فرهاد

شکسته رونق خورشید گوهر آرا را  
 ز تیرگی که برون آورد نصارا را  
 چو کشور دل ما خطه بخارا را  
 ز دیده می رود اینک شکر، شکر خارا را

دو بوسه از لب خود خسروا خدارا خواه

بود که بشنود آن سنگدل خدارا را ۴۸

شفاعت آدمم ای دوست دیده خود را  
رسید خیل غمت ورنه ایستد جانم  
بگوش ره ندهی ناله مرا چه کنم  
برو سیاهی داغ حبش مکن بر رو  
چنین که من ز توب می‌گزم کم ارگویی  
بچاه شوق فرو مانده‌ام خداونداندا  
پریدن دلم این بود کز توام نبرد  
در آیی باز بتن ایدل پر آتش من

ز باد زلف تو شوریده بود از آن خسرو

بباد داد دل آرمیده خود را ۴۹

بهار پرده بر انداخت روی نیکورا  
یکی درابر بهاری نگر ز رشته صبح  
سفر چگونه توان کرد در چنین وقتی  
بباغ غرقه خونست لاله دانی چیست  
بوقت صبحدم آواز میدهد بلبل  
بیا که تا بچمن در رویم و بنشینیم

چو دست تر شود از باده آن گهی خسرو

قفا ز نیم مر این عالم جفا جو را ۵۰

شناخت آنکه غم و محنت جدائی را  
به اختیار نگردد کس از عزیزان دور  
مکن بشمع مه و مهر نسبت رخ دوست  
به تیغ پاره که از تن برند و خون ریزند  
بمیرد و نبرد سلك آشنائی را  
ولی چه چاره کنم فرصت قضائی را  
که فرق هاست بسی نور آشنائی را  
بدان که گریه خون میکند جدائی را  
چون نیست نقش دگر خامه ختائی را  
ضرورتست که خوانیم لوح صبر و فراق

بیاد وصل دل سوخته کند شادم  
اگر مشاهده نقد نیست نقد این است  
مخربه نیم جو آن صحبتی که باغ رضاست  
وفای یار موافق مگیر سهل که آن  
چو عاشقی بخرابات مست روا یدل

چو خسروا، زفراقست هر زمان دردی

هوس نبرد خردمند دیرپائی را

۵۱

گذشت عمر و هنوز از تقلب و سودا  
چو خاک بر سر راه امید منتظرم  
برای کس چو نگردد فلک پی تقدیر  
میان صومعه و دیر گرچه فرقی نیست  
کسی که بر درمیخانه تکیه گاهی یافت  
خوش آن کسی که درین دور میدهد دستش  
ز بسکه قصه دردم رود بهر طرفی  
درون پرده رندان مخالفی چون نیست

غریق بحر محبت اگر شوی خسرو

در یقین بکف آور ز قعر این دریا

۵۲

ای صبا بوسه زن ز من در او را  
چون کسی قلب بشکند که همه کس  
زان نمیرند کز نظاره رویش  
کعبه گر هست قبله همه عالم  
نو خط من چو توبسیزه خرامی  
رو سوی سرو تا فرو بنشیند  
دل مده غمزه را بکشتن خلقی  
چون بسی شب گذشت و خواب نیامد

ور برنجد لب چوشکراو را  
دل دهد طره دلاور او را  
چشم پرشد غلام و چاکر او را  
چه خبر زان شرف کبوتر او را  
خاک ریزد صبا خط تر او را  
زانکه باد است هر زمان سراورا  
حاجت سنگ نیست خنجر او را  
ایدل اکنون بجویرادر او را

خسروا بوسی از لب چودر او

شوبگریه آستانه در او را

مهر بگشای لعل میگون را	مست کن عاشقان مجنون را
رخ نمودی وجان من بردی	اثر این بود فال میمون را
دل من کشته بقای تو باد	چه توان کرد حکم بی چون را
از درونم نیروی بیرون	که گرفتی درون و بیرون را
نام لیلی بر آید اندر نقش	گر به بیزند خاک مجنون را
گریه کردم بخنده بگشادی	لب شکر فشان میگون را
پیش شد از لب تو گریه من	شهد هر چند کم کند خون را
هر دم الحمد میزنم به رخت	زانکه خوانند بر گل افسون را

گفت خسرو بگیردت ماناک

خاصیت هست کسب افیون را

۵۴

الادمعی سارعت والهوا	و قدذاب قلبی هو والنوا
اسیراست از آن میر خوبان دلم	بدردی که هر گز ندیدم دوا
اذا اشرق الشمس من صدغه	فنعم الهوا فی جنانی هوا
دلم خون شدو ناید ار باورت	براین ماجرا چشمم اینک گوا
وکی الموالی علی جبهت	ولکنه فی بوادی لسوا
بتا نا مسلمائتی میکنی	که در کافرستان نباشد روا
وقد وقدالبین نیرانه	ترقی و خانی بجوء هوا

بماندم من اندر چنین حالتی

نگفتی که حالت چه شد خسروا

۵۵

بگذشت و نظر نکرد ما را	بگذاشت ز صبر فرد ما را
ما بی خبر از نظاره بودیم	جان رفت و خبر نکرد ما را
گردیده بخاک در نیرزد	از دور بهشت گرد ما را
ای بیخبر آن که پند گوئید	بهر دل یاوه گرد ما را
دانید که نی باختیاراست	چشم تر و روی زرد ما را
صد شربت عافیت شمارا	یک چاشنی ز درد ما را
خاکستری از وجود ما ماند	بس کاتش عشق خورد ما را

هر چند بسوخت خسرو از شوق

این شعله مباد سرد ما را

۵۶

ای زانف چلیپای تو غارتگر دینها  
 کافر نکند بادل من آنچه تو کردی  
 زینسان که بکشتی بشکر خنده جهانی  
 از ناصیه ما نشود خاک درش دور  
 من خوددم از کیش و گر خود صنم اینست  
 در کعبه مقصود رسیدن که تواند  
 نالم بسر کوی تو هر صبح با امید  
 گرمهر گیا بایدت ای دوست طلب کن

و

وی کرده گمان دهننت دفع یقینها  
 یعنی که در اسلام روا باشد از اینها  
 خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها  
 چون صندل بت بر همانرا ز جبینها  
 بسیار شود در سر کارش دل و دینها  
 در بادیه هجر تواز فتنه کمینها  
 چون مطرب درهای کرم پاس نشینها  
 هر جا که چکد آب دو چشمم بزمینها

دشوار رود مهر تو از سینه خسرو

ماندست چون نقشی که بماند به نگینها

۵۷

ای باد برقع برفکن آن روی آتشناک را  
 ای دیده کز تیغ ستم ریزی همی خون دمبدم  
 ریزی تو خون بر آستان شویم من از ایشک روان  
 زان غمزه عزم کین مکن تاراج عقل و دین مکن  
 آندم که میپوشی قبا مخرام از بهر خدا  
 سرهای سرداران دین بستی چو برف تراک زین  
 تا شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی  
 هر گز لبی ندهی بمن 'وربوسه ای گوئی بزین  
 جانم چورفت از تن برون وصلم چه کار آید کنون  
 گوئی بر آمد گاه خواب، اندر دل شب آفتاب

وی دیده گر صفرا کنم آبی بزین این خاک را  
 یا جان من بستان زغم، یا جان ده این غمناک را  
 کالوده دیده چون توان آن آستان پاک را  
 تاراج دین تلقین مکن آن هندوی بی باک را  
 پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را  
 زینسان میفکن بر زمین دنباله فتراک را  
 پرده دری آموختی آن دامن صد چاک را  
 آیم چو نزدیک دهن، ره گم شود ادراک را  
 این زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را  
 آندم کز آه صبح تاب آتش زنم افلاک را

خسرو کدامین حسن بود کز سوز عشق از بس بود

۵۸

یک ذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را  
 ای شهبوار، نرم ترک ران سمند را  
 تا مردمان ترنج ببرند و دست هم

ب  
 بین زیر پای دیده این مستمند را  
 یوسف رخا کشیده ترک ران سمند را

سرو بلند را نرسد دست بر سرت  
 پای گریزم از شکن گیسوی تو نیست  
 چشم از تو دور دانه دل گرز تو بسوخت  
 ز آمدش خیال تو ترسم که بی غرض  
 پند کسم بدل نشیند که دل زشوق  
 پرشد چنانکه جای نما دست پندرا

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانک

بر ریش تازه داغ نهی دردمند را

۵۹

باز دل گم گشت در کوئی من دیوانه را  
 گهگاه ای باد کانه‌جات می افتد گذر  
 هر شب از هر سوی درمی آیدم دردل خیال  
 شمع گود در جان بگیر و سینه گوز آتش بسوز  
 عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد  
 جان ز نظاره خراب و نازا و زاندازه بیش  
 آخر ایدل وقتی اندر کوی ما کردی گذر  
 حاجتم نبود که فرمائی بترک ننگ و نام  
 از کجا کردم نگاه آن شکل قلاشانه را  
 ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را  
 از کدامین سونگهدارم من این ویرانه را  
 شمع از آنها نیست کو رحمت کند پروانه را  
 شب با خرد کنون کوه کنم افسانه را  
 ما بیوئی مست و ساقی پرده دهد پیمان را  
 این چنین یکبارگی کردی فرامش خانه را  
 زانکه رسوائی نیاموزد کسی دیوانه را  
 خسروست و سوز دل و زوق عالم بیخبر

و

مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را

۶۰

آورده ام شفیع دل زار خویش را  
 ایدوستی که هست خراش دلم ز تو  
 مردم که ناز کی و گرانبار میشوی  
 از رشک چشم خویش نبینم رخ تو من  
 آزاد بنده ای که بیایت فتاد و مرد  
 بنمای قد خویش که از بهر دیدنت  
 سر هابسی زدی سر من هم زن از لطفیل  
 دشنام از زبان توام میکند هوس  
 پندی بده دونر گس خونخوار خویش را  
 مرهم نمیدهی دل افکار خویش را  
 جانم که بر تومی فکند بار خویش را  
 توهم همین در آینه رخسار خویش را  
 و آزاد کرد جان گرفتار خویش را  
 سر بر کنیم بخت نگونسار خویش را  
 از سر رواج ده روش کار خویش را  
 تعظیم کن باین قدری یار خویش را



چون خسرو از دودیده خورد خون سزداگر

۶۱ سازد نمک دو چشم جگر خوارخویش را  
بشکافت غم این جان جگرخواره‌مارا  
یارب چه وبال آمده سیاره ما را  
رفتند رفیقان دل صد پاره بردند  
کردند رها دامن صد پاره ما را  
گرهمره ایشان روی ای باد در آن راه  
زنهار بجوئی دل آواره ما را  
شبها بدل از سوز جگر میکشدم آه  
آه ارخبرستی بت عیاره ما را  
روزی نکند یاد که شبهای جدائی  
چون میگردد عاشق بیچاره ما را  
بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی  
آتش بزین این کلبه خونخواره ما را  
دیدند سرشکم همه همسایه و گفتند  
این سیل عجب گر نبردخانه ما را

جز خسته وافکار نخواهد دل خسرو

۶۲ خوئیست بدین بخت ستمکاره ما را  
باز خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما  
طاع حریرف پاک شد دامن چشم پاک ما  
هر طرفی وقصه‌ای ورچه که پوشم آستین  
پرده زاز کی شود دامن چاک چاک ما  
شاهدمست بی خبرخفته، چه دارد آگهی  
تا همه شب چه می‌رود بردل دردناک ما  
گر کشیم به تیغ کش، نه بنمودن رخت  
زانکه نباشد اینقدر مرتبه هلاک ما  
جان ودلی است در تنم بدل سگان خویش کن  
تا نبود بملک تو زحمت اشتراک ما

ایکه بکشتی از جفا خسرو مستمند را

۶۳ پای وفا چه، ارگهی رنجه کنی بخاک ما

بس بود این که سوی خود راه دهی نسیم را  
چشم زد خسان مکن عارض همچو سیم را  
ها و نسیم صبحدم بوی توو هلاک جان  
نیست امید زیستن سوخته حجیم را  
من بهوای یک سخن تو همه تلخ بر زبان  
چند نمک پراکنی این جگر دو نیم را  
تو چو بهشت در نمان ماو دلی و سوزشی  
دوزخی از کجا خورد مائده نعیم را  
من نه بخود شدم چنین شهره کویهاولی  
شد رخ نیکوان بلا عقل و دل سلیم را  
شیفته رخ بتان باز کی آید از سخن  
مست بگوش کی کند کن مکن حکیم را  
عشق چو مرد را برد موی کشان بمیکده  
هوی سفید ننگرد پیر سیه گلیم را

چون بخراب در غرقه بماند چون منی هم ز شراب غسل ده درد کش قدیم را  
قصه خسرو ازدرون گر بغزل برون دهد

دشنة سينها كند ز زمه ندیم را ۶۴

بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا  
هر بار که در خنده شد چون من هزارش بنده شد  
گویند ترك غم بگو تدبیر سامانی بجو  
از بخت روزی با طرب خضر آبخورد و شست لب  
میگفت با من هر زمان گرجان دهی یابی امان  
گفتم توئی اندر تنم یا هست جان روشنم  
گفتی صبوری پیش کن مسکینی از حدیش کن  
پیدا گرت بعد از مهی در کوی ما باشد روی  
زین پیش با تو هر زمان می بودمی از همدمان

خسرونه هست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا ۶۵

بروای بادویش دیگران ده جلوه بستان را  
گرفتار خیالات لبش گشتم همین باشد  
باین مقدار هم رنجی بز آن خاطر نمیخواهم  
سیه کردی سر خط تا نخوانم نامه حسنت  
میرس ای دل که چون می باشد آخر جان غمناکت  
زندم سنگ چون بهرت تو هم بفرست يك سنگی  
ورت بد نامی است از من بیک غمزه بکش زارم  
چو خواهی کشتن ای جان زینهار این يك سخن بشنو  
بدو گفتم که چون کشتی مرا تر کن زبان بازی  
هنوز ایمان و دین بسیار غارت کردنی داری

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا

چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را

۶۶

برقع برامکن ای پر، حسن بلا انگیزا  
شب خوش نخه م هیچگدزاند م که بهر خون من  
د'نم قیاس بخت خود کم رام از زلفت سخن  
بگذشت کار از زیستن خیرای طیب خیره کش  
پر م'لایک همیزم است آنجا که عشقت شعله زد  
چون خاک گشتم در رهت چون ایستادی نیستت  
شد عشق جانم را بالا، بی غمزه چشم صنم  
عیاری ما را رسن دوراست از آن کنگر ولی

ع

تا کلاک صورت بشکنند این عقل رنگ آمیز را  
شد آشنائی با صبا آن زلف عنبر بیز را  
لیکن تمنا میکنم فتراک صید آویز را  
بیمار مسکن را بگو تا بشکنند پرهیز را  
شرمت نیاید سوختن خاشاک دود انگیز را  
باری چو بر ما بگذری آهسته ران شبدیز را  
قصاب ما نامهربان چه جرم تیغ تیز را  
این اشک شبرو را بگو آن ناله شب خیز را

بو کرز کوه حسن خود بینی به خسرو یک نظر

۶۷

بهر تو خلقی میکشد آخر من بدنام را  
یکشب بیامی دیدمت آنکه بیاد پای تو  
خواهم که خون خود چومی در گردن جامت کنم  
تا چند هر دم از صبادر جنبش آید زلف تو  
گر آب چشمی نیستت باری کم از نظاره ای  
نگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم چاره ای  
من عاشقم ای پند گو نبود گوارانم که تو  
ز نسان که دل در عاشفی بگست تقوی را رسن

ب

اینک شفیع آورده ام این دیده خونریز را

بس می نیایم چون کنم وه این دل خود کام را  
رنگین بساطی میکنم از خون دل آن بام را  
دانی چه دولت میدهی هر ساعت از لب جام را  
آخردمی آرام ده دلهای بی آرام را  
ایندم که آتش در زدم بازار ننگ و نام را  
دوزخ مگر پخته کند این شعله های خام را  
از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را  
تتوان لگام از شرع کرد این توسن بدرام را

گر کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم

۶۸

پرده عاشقان درد پرده کند چو روی را  
دل که ز خلق میرد نیست برای مردمی  
وه که نداری آگهی از دل بی قرار - سا  
روی بما کن و ممکن دیده ما و خاک در

ت

چون چرخ خنجر میدهد در کشتم بهرام را

هر طرفی دلی فتد شانه کند چو موی را  
طعمه فراخ میکند بهر سگان کوی را  
چند بیاد بردهی طره مشکبوی را  
سجده رواست هر طرف قبله چارسوی را

گرچه غبار عاشقان می نشینند ازدردت  
هرچه که بیش بینمت، تیره ترست روزمن  
قصه ما مگر کنون آب دو دیده گوینت  
دارم امید خنده‌ای، بو که بگنجدم سخن

خسرو اگر غمت خورد ناله بس است خدمتش

و واجب چاوشان دهند از پی‌های وهوی را ۶۹

بسی شب بامه‌بی بودم کجا شد آن همه شبها  
خوش آن شبها که بیش بودمی که مست و گه سرخوش  
همی کردم حدیث ابرو و مژگان او هر دم  
چه باشد گر شبی پرسد که در شبهای تنهایی  
بیای جان هر قالب که تازنده شوند از سر

مرنج از بهر جان خسرو، اگر چه می کشد یارت

ع که باشد خوب رو یا نرا بسی زینگونه مذهبها ۷۰

چو در چمن روی از خنده لب مبند آنجا  
رخ تو دیدم و گفتمی سپند سوز مرا  
کسان بکوی تو پندم دهند و درجائی  
بخانه تو همه روز بامداد بود  
پشانه‌شست تو میافت زلف چون زنجیر  
کجا روم که زکوی توهر کجا که روم  
ز زلفش آمدی ای باد، حال دلها چیست

بر آستان توهر کس بر حمتی مخصوص

ب مگر که خسرو بیچاره دردمند آنجا ۷۱

جانا پرسش یاد کن روزی من گم بوده‌را  
ناخوانده سویت آمدم ناگفته رفتی از برم  
آخر بر حمت باز کن آن چشم خواب آلوده‌را  
یعنی سیاست این بود فرمان نا فرموده‌را

رفتی هماناوه که من زنده بهانم در غمت  
 باز آی و بنشیر ساعتی آخر چه کم خواهد شدن  
 کشتی مرا و نیستم غم جز غم نادیدنت  
 ناصح بترک گلرخان، تا چند پندم میدهی  
 پیموده ساقی در قدح بیهوشی عشاق را  
 دستی بسودم بر لب تلخی بگفتی چیست این  
 کز زهر دادی چاشنی چندین نبات سوده را  
 سودای خسرو هر شبی پایان ندارد هیچگاه

ت

آخر گره بر زن یکی آن جعد ناپیموده را

۷۲

چو خواهی بر دروزی عاقبت این جان مفتون را  
 تو میکن هر چه خواهی من نیارم دم زدن زیرا  
 نخواهم داد دربان ترا بهر درون زحمت  
 دل من نامه ای در دست و خون دیده عنوانش  
 شب آمد روز عیشم را و من با سوخته جانی  
 نه شبهای من بدروزا اینسانست بی پایان  
 تو آن مرغی که آزادی و درد اهی نیفتادی  
 چو لیلی بیند آن مجنون شراب از خون خود نوشد  
 همه کس فتنه شد بر گفته خسرو مگر چشمت

و

اثر در جادوان هر گز نباشد سحر و افسون را

۷۳

چه اقبالست این یارب که دولت داده رو مارا  
 کمر بند من آمد نزد من خنده زنان امشب  
 بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع  
 بتشویش دهل رنجه مشوای نوبتی امشب  
 تماشا میکنم این قد، قیامت میکند یارب  
 کجاها بودی ای گلبرگ خندان راست گویا من  
 رسیدی همچو شاخ گل کدامین باد آوردت  
 که در کوی فراموشان گذرشد یار زیبارا  
 توقف کن که لختی بنگرم پروین و جوزا را  
 بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را  
 که خفتن در بر یارست بیداران شبهارا  
 که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را  
 که چون حبداده ای امروز گلرویان رعنا را  
 که هر گز می نرسیدی بیک شاخ گلی مارا

توئی بامن معاذالله ز تو کی آید این یاری منم با تو عفاك الله مرا کی باشد این یارا  
چه گوئی خسروا چندین حدیث وصل نابوده

۷۴ خیالست اینکهره دادی بسوی خویش سودارا **ب**

دیوانه میکنی دل و جان خراب را  
بنخرام اگر چه ریختن خون بود وبال  
بوی وصال درخور این روزگار نیست  
ای عشق شغل تو چو بمن ناکسی رسید  
از چاشنی درد جدائی چه آگهند  
طوفان فشان بدیده و قحط وفا بدهر  
تا گفتمش بکش زمره تیغ رانده بود  
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوشست  
آفت جمال شاهد و ساقیست بیهده  
خونابه می چکاندم از گریه سوز دل  
خسرو ز سوز گریه نیارد نگاهداشت

۷۵ آری سفال گرم بجوش آرد آب را **ت**

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا  
بناراج عزیزان زلف تو عیاری دارد  
رخت تازه است و بهر مردن خود تازه تر خواهم  
گرای زاهد دعای خیر میگوئی مرا این گو  
همه گویند کز خونخوارش خلقی بجان آمد  
دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد

چو با تردامنی خو کرد خسرو باد و چشم تر

۷۶ بآب چشم پاکان دامنش همواره ، تر بادا **و**

رفت آنکه چشم راحت، خوش می غنود مارا  
تاراج خو بروئی در ملک جان در آمد  
عشق آمد و بر آورد ، از سینه دود مارا  
آندل که بود وقتی گوئی نبود مارا

پاسنک خویش بودم در گوشه صبوری  
بادی زسویت آمد اندر ربود مارا  
هرروز در شب غم خوش میکند سر آنم  
آن دیدنی که اول خوش می نمود مارا  
از خاک هستی ما گرد عدم بر آمد  
ای کاشکی نبودی ننگ وجود مارا  
ممکن نگشت توبه ما را ز روی خوبان  
گیتی بمحنت و غم چند آرمود مارا  
امروز گو که بیند سرمست و بت پرستم  
آنکو به نیکنامی دی مپستود مارا  
تیغی زدرد باید محنت زدای عاشق  
کز صیقل محبت نتوان زدود مارا

خسرو چو نیست زانها کز تو برد بکشتن

۷۷ این پندهای رسمی دادن چه سود مارا ع

رخت صبوری تمام، سوخته شد سینه را  
شعله فروزان هنوز، آتش دیرینه را  
غم که مرا درد لست کس نکند باورم  
پیش که پاره کنم وای من این سینه را  
رخ بنما بر مراد گر نه بخون منی  
آب بسیری مده تشنه دیرینه را  
توبه زمی کرده بود دل که توساقی شدی  
باز همان حال شد احمد پارینه را  
من چو ز سر خواستم چشم تو بیکار جست  
خنجر نوده بدست ترک کهن کینه را  
صوفی ما شد خراب دوش بیک بانگ جنگ  
پیش بریشم کشید خرقة پشهینه را

بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسی

۷۸ روی سیاه مراست عیب تو آئینه را ب

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا  
نهفته داد بمن بوی دلستان مرا  
نخفت نرگس، فریاد کم کن ای بلبل  
کنون که خواب گرفتمست ناتوان مرا  
صبا سواد چمن را چون نسخه کرد بر آب  
بگل نمود که بنگر خط روان مرا  
مرا گذر بگلستان بس است لیک چه سود  
که سوی من گذری نیست گلستان مرا  
گمان همی بردم کز فراق او بزیم  
غم نهفته یقین میکند گمان مرا  
نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او  
که در کشد قلم این نقش بی نشان مرا  
فغان من ز کجا بشنود بگوش آن شوخ  
که خود نمی شود گوش من فغان مرا  
پرید جانب او مرغ روح و با من گفت  
که من شدم، تو نگهدار آشیان مرا  
خوش آن دمی که در آید سفیده دم زدردم  
پراز ستاره و مه ساخت خانمان مرا  
سرم برید و بدستم نهاد و راه نمود  
که خیز و روس خود گیر و بخش جان مرا

نهاد بر لب من لب، نماند جای سخن  
 روای صبا و بگوسرو رفته را باز آیی  
 که مهر کرد بانگشتری دهان مرا  
 و گرنه زاغ برد با تو استخوان مرا  
 ز رفتن تو بجان آدمم نمیدانم  
 که رفتن ز کجا خواست بهر جان مرا  
 دل شکسته خسرو بجانم تو شتافت

۷۹ غریب نیست نگهدار میهمان مرا  
 شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا  
 ع من و چو کوه شبی، با سحر چه کار مرا  
 چو من یخاک خوشم باش کر چه کار مرا  
 ز دور سنگ خورم، با گهر چه کار مرا  
 و گرنه با چو توزیبا پسر، چه کار مرا  
 بکارهای قضا و قدر چه کار مرا  
 من و غم تو، بکار دگر چه کار مرا  
 بطاعتم طلبند و به عشرتم خوانند

طلاق داده دل و عقل و هوش را خسرو

۸۰ بگشت کوی تو با این حشر چه کار مرا  
 عشق از پی جان گرفت ما را  
 و حلقی ب زبان گرفت ما را  
 اینک حق آن گرف ما را  
 هر لحظه روان گرفت ما را  
 کاین شعله بجان گرفت ما را  
 سودای فلان گرفت ما را  
 این خواب گران گرفت ما را  
 این غم که عنان گرفت ما را  
 ترسم که برون برد ز عالم

خندید بر اهل درد خسرو

۸۱ درد دلشان گرفت ما را  
 گر چه بر بود عقل و دین مرا  
 ب بد مگوئید نازنین مرا  
 نشنود ناله حزین مرا  
 ب بمن آن سرو راستین مرا  
 آخر ای باغبان یکی بنمای



کرمی میکند رقیب خنک  
عشق در کار خوبرویان کن  
دست در گل همی زخم لیکن  
چشم من برنگین نقش دهانش  
سوخته بینمش اگر اثری است  
خسروا بگدر از سرم که ز اشک

۸۲

بیم غرق است همشین مرا  
سری دارم که سامان نیست او را  
براه انتظارم هست چشمی  
بعشق از گریه هم ماندم چه گویم  
فراش کرد عمرم روز را ز آنک  
ترا ملکی است ای سلطان دلها  
خطت نو خیز و لب ساده از آنست  
رخی داری یگانه در نکوئی  
کدامین مور خطت را که در حسن

ز خسرو رو مپیچ از گشت نا چیز

ع

خیالی هست اگر جان نیست او را  
گیرم که می نیرزم من بنده همدمی را  
غمزه زنان چنین هم بیرحم وار مگذر  
آندم که من بیادت میرم بگوشه غم  
از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم  
از شاخ عیش ما را برگی نماند برجا  
باهرغمی که آید راضی شو ای دل آنرا

۸۳

زان ره که تو گذشتی چون سرو خوش خرامان

ب

خسرو بیاد پایت میبوسد آن زمی را  
گذشت آرزو از حد پای بوس تو مارا  
سلام مردم چشمه که گوید آن کف پارا

۸۴

تومیروی دزهر سو کر شمه میچکد از تو  
مراست یاد جمالت بدل چنانکه بدیده  
برون خرام دمی تا بر آوردن شهادت  
سخن ز خواستن خط مشکبار تو گفتم  
چو در جفات بمیرم بخوانی آنچه نوشتم  
فلک که میبرد از تیغ بند بند عزیزان  
در آن مبین تو که شورست آب دیده عاشق  
صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل خسرو

۸۵ چنین گلی نشکفتست هیچگاه صبارا و

من بهوس همی خورم ناوڪ سینه دوز را  
دین هزار پار سا در سر گیسوی تو شد  
گویم وصل، گوئیم رو که هنوز چند گه  
قصه عشق، خود رو دپیش فسر دگان ولی  
ساقی نیم مست من جام لبالب آر تا  
بس که ز آه نا کسان تیره شده است روز من

جان چو خسروی و بس زخم تو ده که بر کسی

۸۶ باری اگر همیزی تیر درونه دوز را غ

من و بی چاك زلف آن بت و بیداری شبها  
همه شب در تب غم مییزم بازلف او حالی  
گبی غم میخورم که خون و میسوزم بصدزاری  
چه بودی گرد آن کافر، جوی بودی مسلمانی  
دعای دوستی از خون نویسنده اهل درد و من  
ز خون دل وضو سازم چو آرم سوی او سجده

بناله آن نوای باربد بر میکشد خسرو

۸۷ که جانها پای کو بان میچهد بیرون ز قالها ت

ناز کنی که دیده ام آن رخ همچو لاله را  
سوزم و بر نیاورم پیشوی آه و ناله را

تا چوسگان فغان کنند از رخش اهل نه فلک  
عقل نماید در سری، صبر نماید در دلی  
سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند  
بوسه اگر همی دهی بر لب خود حواله کن  
من بنظاره ای خوشم وصل چه حد من بود  
دل خطو و ام دادمت، هوش و خر در سپردمت  
توز پیاله می خوری من همه خون، که دمبدم

دل که فسرده تر بودم بگذازش آورد

نالۀ خسروش چنان کاتش تیز ژاله را ۸۸

یارب که داد آینه آن بت پرست را  
خون می خورد، بسینه درون می رود، بلاست  
دیوانۀ بتان نکند رو بکعبه زانک  
جانا، نه رفتنی است چو دلها ز زلف تو  
مخرا ام ازین نه ط که بشهر از خرامشت  
چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم

خسرو چو جان نیافت به عشق تو مرد نیست

زین ره بخون دیده چه شوئی تو دست را ۸۹

وقتی اندر سر کوئی گذری بود مرا  
جان بجایست ولی زنده نیم من، زیرا  
مست گشتم که شبش دیدم و در خواب هنوز  
همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب  
باری از دیده مرزید گلایبی که به عمر  
هیچ یاد آمدت ای فتنه که وقتی زین پیش  
خواستمدی که نمازی بکنم پیش خیال

وندران کوی نهانی نظری بود مرا  
هایۀ عمر بیجز جان دگری بود مرا  
بگه صبح ز مستی اثری بود مرا  
باری از جنس صبوری قدری بود مرا  
لذت از عشق همین درد سری بود مرا  
عاشق سوخته در بدری بود مرا  
لیک آلوده بدامان جگری بود مرا

نروم پیش که یاد آئی و دیوانه شوم آنکه که‌گه بگلستان گذری بود مرا  
پاسبان روز هم از قصه خسرو بشنود

۹۰ کامشب از گریه چه ناخوش سحری بود مرا و

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا فریاد از آن دو سلسله مشک تر مرا  
سنگین دل تو سخت تراز سنگ مرمرست کوه غم است بردل از آن سنگ، مر مرا  
دی غمزه تو کرد اشارت بسوی لب تا بوسه‌ای دهد زشکر خوهر مرا  
رویت گل و لبش شکر و این عجب که نیست جز در دسر بهاصل از آن گلشکر مرا  
گفتم لب ترا که مرا عشوه‌ای بده از خود نداد عشوه کسی را مگر مرا  
چون من ترا درون دل خویش داشتم آخر چه دشنه داشته‌ای در جگر مرا  
با خسروت شمار وصال است هر شبی

۹۱ یکشب هم از طفیلی خسرو شمر مرا غ

که ره نمود ندانم قبای تنگ ترا که در کشید بپر سرو لاله رنگ ترا  
چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد که باز دارد ازین خواب چشمش تنگ ترا  
نمیگذارد دنبال چشم تو سرمه قوی بگوشه نهادست نام و تنگ ترا  
خندنگ غمزه از آن دیده میکند روشن کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا  
چه گویمت که دل تنگ تو کرا ماند اگر تو خورده نگیری دهان تنگ ترا  
کرشهای تو از بس که هست ناز آمیز نه آشتی تو داند کسی، نه جنگ ترا  
دل قویست مرادر غم و عجب سنگی که طاقت آرد زخم دل چوسنگ ترا  
زمن بیاسخ شیرین تلخ جان می‌یر که در من است اثرشکر و شرننگ ترا  
بیوسه عذر چه گوئی تنم مگر چوبی است که راهوار کند چوب پای لنگ ترا

دو چشم خسرو ازین پس خیال آن خط سبز

۹۲ کزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

باز مدار ای پسر غمزه نیم خواب را تا نبرد بجاد وئی جان و دل خراب را  
از پی نقل مجلسست هست بر آتشم جگر چاشنی نمیکنی گوشه این کباب را  
ازمه و مشتری چرا دست نشوید آسمان کباب بریخت روی تو چشمه آفتاب را

دوش بخواب گوئیم در بر من نشسته‌ای  
معذرتی کنم کنون از دل و دیده خواب‌دا  
بوسه بده که میرود هجر، کسان بکشتنم  
منتظر لب توام باز بده جواب‌دا  
کشتن ماست مستیت ارچه شراب خورده‌ای  
بهر خدا که سوی خود راه مده شراب‌دا  
بهر چه میکشی چو هست آخر این ندامت

۹۳

دلبر اعمریست تا من دوست میدارم ترا  
وای بر من کز غمت میمیرم و جان میدهم  
ای بتوروشن دو چشمم گرد آری سر بر من  
داری اندر سر، که بگذاری مرا من بر آنک  
خواری و آزار بر من گر بتیغ آید ز تو  
یک زمان از پای نشینم بجستجوی تو  
وہ که رها نمیکند خوی تو این شتاب را

۹۴

باز برقع بر رخ چون ماه بر بستی نقاب  
همچو لاله داغ دارم بردل از هجران تو  
حسرتم زین قصه می آید که من لب بسته‌ام  
ترک من تا بهر رفتن بسته‌ای آخر میان  
یک خدننگ از تر کشت بر کت زهر جان من  
هه چو غنچه ته بته خوشد دل من ای طیب

نیست شرط‌ای دوست بایاران دیرینت جفا  
شرم‌دار آخر که من یار وفادارم ترا

۹۵

روز عید است بمن ده می نابی چو گلاب  
جان من از هوس آن، بلب آمد اکنون  
روزه‌داری که گشادی زلبش نکمت مشک  
آنکه خیزان و فتان بود به سجده زین پیش  
دب که او گرد نمیگشت بدور مجلس  
ای جدا افتاده از ما، ما بتو پیوسته‌ایم  
تا بتو پیوسته خسرو کرده از غیر اجتناب  
که از آن جام شود تازه ام این جان خراب  
بلب آرم قدح و جان نهم اندر شکر آب  
این زمان دردهنش نیست مگر بوی شراب  
هست در میکده خیزان و فتان مست و خراب  
میرود دور کنان جانب مجلس بشتاب

می حلاست کنون خاصه که از دست حرف  
ساقیا نوش چنان کن که صدا بازدهد  
هر که را بوی گلومی بماغ است اورا  
در قدح میچکد آب نمک آلود کباب  
بر سر شارع می گنبد سیمین حباب  
آن دماغیست که دیگر نکند بوی گلاب  
بنده خسرو بدعای تو که آن جبل متین

دست همت زد و پیچید طناب اطباب

۹۶

زاد چون از صبح روشن آفتاب  
لعل ندھی آن عرق درده که چون  
خرم آن کو غرق می باشد مدام  
عاشقی با پارسائی هم خوش است  
هست ما را نازنینی می پرست  
نیم شب کامد مرا بیدار کرد  
پیخودی زد را هم از نی تا بصبح  
آخر شب صبح را کردم غلط  
زلف بر کف شب همی پنداشتم  
خاست از خواب و شرابم داد و گفت

شاه قطب الدین کلید هفت ملك

کز درش دارد جهانی فتح باب

۹۷

قدیست آتشین رو، شمی است انگبین لب  
قطران مشک و خالش، از مشک و گل مسلسل  
ترك جهان فروزش، گنجی ز نیمروزش  
گر آسمانی وه، در برج سه نبودی  
خسرو ز شوق لعلش، تا چند سوزی آخر

باری دمی برون آی، از سوزش تب شب

۹۸

میریزد از تری ز تو، ای جانغزای آب  
خاك در تو بر سرو چشم پر آب ماست  
آب حیاتی و نشوی آشنای من  
ما تشنه ایم تشنه خود را نمای آب  
پیوسته گرچه خاك شود زیر پای آب  
تا چشم های من نشود آشنای آب

چون در کنار آب خرامی، خیال تو  
 ای چشمه زلال مروکز برای تو  
 مینالم و برای تو میریزم آب چشم  
 آب روان کجا رسد اندر سرشک من  
 زین پیشتر بدیده من جای آب بود  
 از آب چشم بنده بگردد اگر چه هست  
 بگداختم چو آب و بسودی مرا بدل  
 اکنون که آب چشم بلا گشت مر مرا

گوئی که هست مردمک چشم های آب  
 مردم چنانکه مردم آبی برای آب  
 این ناله من است بگو، یاصدای آب  
 خواهی پرس ز آب روان ماجرای آب  
 اکنون بین که هست همه خون بجای آب  
 سنگین دل تو سخت تر از آسیای آب  
 کس دل چنین بسنگ نساید بجای آب  
 چشم مرا که باز خرد از بلای آب

خسرو ازین سپس نگذارد عنان تو

گو برق بار آتش و گو ابرزای آب

۹۹

ای نازنین که ماه منی امشب  
 خوش بنشین باده بکش پاک  
 بر خانه چه باشد دمی چون تو  
 بر فرق من نشین که ز بس عزت  
 وصل بتان اگر زگنه باشد  
 سیل چشم چو زخون است بشناس

رحمی بکن چوشاه منی امشب  
 خواب مکن چو ماه منی امشب  
 همچو یوسف بچاه منی امشب  
 هم تاج و هم کلاه منی امشب  
 ایمن نشین ز آه منی امشب  
 هر جا که گریه عشاق راه منی امشب

فردا که روی نزید خسرو

بس آتش بکاه منی امشب

۱۰۰

زهی نموده از آن زلف و عارض و رخ خوب  
 سواد و نقطه و مکتوب اوست بردل من  
 بلا و فتنه و آشوب او بود مارا  
 مراد و مونس و مطلوب هر سه از من شد  
 جدا و غالب و مغلوب هر سه باز آید  
 غلام و دولت و مرکوب باره چیز خوش است

یکی سواد و دوم نقطه و سیم مکتوب  
 یکی بلا و دوم فتنه و سیم آشوب  
 یکی مراد و دوم مونس و سیم مطلوب  
 یکی جدا و دوم غالب و سیم مغلوب  
 یکی غلام و دوم دولت و سیم مرکوب  
 یکی حضور و دوم شادی و سیم محبوب

حضور و شادی و محبوب من بود خسرو

یکی شراب و دوم ساقی و سیم محبوب

۱۰۱

که تا نمود نمود آنچه سینه گشت خراب  
 چو آفتاب فروزنده از چهار نقاب  
 که دل بکنگر خورشید پرورد بنقاب  
 که سجده میکنم و صورتست در محراب  
 ذبیحه را چه خیر تا چه میکند قصاب  
 از آن لب ار بتوانی بشربتی در یاب  
 مگر که در شکر آلوده گشت پای ذباب  
 ترا که از پس عمری بدیده ام مشتاب

چه آفتاست نمیدانم این بزیر نقاب  
 تو رخ پیوش که از هفت پرده بنماید  
 تو زلف را ز کله بشکنی عجب نبود  
 مرا ز ابروی تو شبهه میرود بنماز  
 تو میکشی کسی را که میشود بیهوش  
 مرا که سوخته گشتم ز آفتاب رخت  
 ولی سؤال مرا در جواب می لنگی  
 شتاب می کندم عمر در فراق، مکوش

چه سحرها که بمدح تو کرده ام پیدا

که خسرو اسختم خوانده ای اولوالالباب

۱۰۲

بغمزه دل بر باید ز سالک مجذوب  
 بناز اگر بدر آیی زمکتب ای محبوب  
 که خرده بین نبود هیچ دیده معیوب  
 که روشنش شود آب دو دیده یعقوب  
 بهیچ رو نتوانم که خوانم آن مکتوب

اگر بگوشه نشینان نماید آن رخ خوب  
 بلای مردم اهل نظر بود چشمت  
 دهان یار نباید رقیب را در چشم  
 فراق روی چو تو یوسفی کسی داند  
 چو نامه تو گشایم شود پر آیم چشم

کشد برای تو خسرو جفای مدعیان

که بهر دوست ز کرمان جفا کشد ایوب

۱۰۳

غ

وی سراسر تاب من برده ز زلف نیم تاب  
 گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب  
 نافه را خون بسته شد در نافی از آن مشکین طناب  
 خرمی از گل بسوزی قطره ای ندهد گلاب  
 بر مئاب سبزه ای نورسته اندر زیر آب  
 چون نمک در خورد، بی خونابه ای نبود کباب

ای تمامی خواب من برده ز چشم نیم خواب  
 تاب زلفت سربسر آلوده خون منست  
 زلف مشکینت کمند افکند بر آهوی چین  
 گل چنان بی آب شد در عهد خسارت که گر  
 خط تو نارسته می بنماید اندر زیر پوست  
 گریه را در دل فروخوردم همه خوناب شد



مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ  
روز من سالیست بی تو زانکه بهر دیدنت  
باز میگیری زبانم در سؤال بوسه‌ای  
گرم و سردی دید این دل کز خط رخسار تو  
خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم  
گر نقابی بر رخ رخشان کشی از روشنی  
چون شدی در تاب از من داد شنا هم رقیب  
شب زمستی چشم تو

مست چون گشتم ندا نم چون تنگ بود آن شراب  
عمرم از رفتن بجامان دست با چندین شتاب  
یا گرفته میشود در لب ز شیرینی جواب  
نیمه‌ای در سایه ماند و نیمه‌ای در آفتاب  
زلف در بازی در آمد، چون توان آورد تاب  
روی تو پیدا شود پنهان شود در وی نقاب  
سگ زبان بیرون کند چون گرم گردد آفتاب  
شمشیر مژگان بر کشید

۱۰۴

ماهرو یا بخون من مشتاب  
چشمت از خون من بریخت چه شد  
تا گل از شرم رویت آب شود  
مثل خود در جهان کجا بینی  
آرزو میکند مرا با تو  
وین تمناست در سرم همه عمر  
وز غم روی شاهدان ما را  
هر که دعوی کند ز خوبان صبر

خواست بر خسرو زند کش در میان بگرفت خواب

ب  
کشتن عاشقان که دید صواب  
ترك با تیغ بود، مست و خراب  
یکرمان بر فکن ز چهره نقاب  
که در آئینه بنگری و در آب  
گوشه خلوت و شراب و کباب  
زین هوس چشم من نگیرد خواب  
تا بکی پند میدهند اصحاب  
نشود «کلّ مدّع کذاب»

چه ملامت کنید خسرو را

۱۰۵

ای ز تو خورشید چرخ در مرض تف و تاب  
چشمه خورشید را آب نباشد دگر  
زلف تو کژی پیچ پیچ هر سر موی کثرت  
بسته زلف تو گشت روی دل من سیاه  
چند بوهم و خیال از لب تو چاشنی  
من ز خیال لب نیستم آگه ز خویش  
بر من و رسوائیم گر تو کنی خنده‌ای

فانقوالله یا اولو الالباب

ت  
از من تاریک روز، طلعت روشن متاب  
چون تو ز تف هوا خوبی کنی ای آفتاب  
کز بنشیند و لب راست مگوید جواب  
گور من آباد کرد خانه چشم خراب  
کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب  
مستی نقدم نگر نسیه چو بینی شراب  
بس بودم از لب تاب بود این فتح باب

جان‌بفدای رخی کش چو نظاره کنی صبر نگیرد قرار عمر نجوید شتاب  
دست نشوید ز تو خسرو اگر چه ز عشق

۱۰۶ از پی پاشستنت خون دل من شد آب و

شکرت را شد اگر چه سپه مور مر کب مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب  
منم وقامت آن لب بروای خواجه‌مأذن تو در مسجد خود زن «والی ربك فارغب»  
سر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین برهی کان پسر آید سرما و سم مر کب  
بکرشمه سر ابرو مکن از بهر خداخم که ز محراب تو برشد بفلک نعره یارب  
لب لعل تو بهنگام شکر خنده پنهان زپی بردن دلها چو فسونی است مجرب  
مکن ای شیخ نصیحت که مکن سجده بتانرا چو بود مذهب ما این نتوان گشت زمذهب  
بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم چه درازست شیم، و ه که سیه روی چنین شب  
اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری مکش عیب که هست این هذیان گفتنش از تب

که بود خسرو مدبر که دهد سر بتوباری

۱۰۷ بسر کنگر زلفت سر پیران مقرب غ

ای ترادردیده من جای خواب دیده بیخوابم از توجای آب  
شب‌چو خوابم نیست بهر دیدنت چندسازم خویش را عمداً بخواب  
گل‌شداز عکس رخت در چشم من ز آتش دل میکشم زان گل گلاب  
با خیال زلف و رویت چشم من نیمه‌ای ابرست و نیمی آفتاب  
زان لب میگون که هوش از من ببرد خون همی‌گیریم چو بر آتش کباب  
ازلبت دارم سؤالی چون کنم تنگ می‌آید دهانت در جواب  
مست گشتم بسکه خوردم خون دل چون نگردم مست با چندین شراب  
هست خورشید قیامت روی تو خط مشکین دفتر یوم الحساب

زان قیامت عالمی در جنت است

بنده خسرو تا قیامت در عذاب

۱۰۸

ای ترک کمان ابرو من کشته ابرویت  
 وقتی بطفیل گوی بنواز سرم آخر  
 گفتمی که بدین سوداغمناک چه میگردی  
 مسجد چه روم چندین، آخر چه نمازست این  
 شباهمه کس خفته جزم من که به بیداری  
 گه نام کلی گویم گه نام گاستانی  
 بوی گل ازین بیشم درباغ نمودی ره  
 جان در طلبت همزه تا باز رهدزین غم  
 پیش تو بگوکای بت سوزند چو هندویم

و

ملك همه چین دهند، ند هم بیکی مویت  
 تا چند بهر زخمی حسرت خورم از کویت  
 آواره دلی دارم در پنجه کیسویت  
 رویم بسوی قبله دل جانب ابرویت  
 افسانه دل گویم در پیش سگ کویت  
 زینگونه در اندازم هر جاسخن از رویت  
 بادی نوزید از تو گمره شدم از بویت  
 فریاد که بادی هم ناید گهی از سویت  
 بر آینه ریز آنکه خاکستر هندویت

سر درخم چو گانت راضیست بدین خسرو

غ

آن بخت کرا کارد سر درخم بازویت

۱۰۹

امشب شب من نور زمهتاب دگرداشت  
 دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکرد  
 هنگام سحر خلق بمحراب و دل من  
 قربان شوم و چون نشوم وای که آن چشم  
 گشتم بنظر مست و نخفتم ته پایش

وز گریه شادی جگرم آب دگر داشت  
 مسکین سر آرایش جلاب دگر داشت  
 زا بروی بتی روی بمحراب دگرداشت  
 بر جان من از هر مژه قصاب دگر داشت  
 جان از سكرات اجلم خواب دگرداشت

نی داشت خبر از خودونی از می و مجلس

خسرو که خرابی ز می ناپ دگرداشت

۱۱۰

تقدیر که يك چند مرا از توجدا داشت  
 اندوه جدائی ز کسی پرس که يك چند  
 دیوار ترا من حله خار نخواهم  
 داغی دگر این است که از گریه بشستم

از جان گله دارم که مر ازنده چرا داشت  
 دور فلک از صحبت یارانش جدا داشت  
 هجرت بدلم گرچه که صدر خنر واداشت  
 آن داغ که دامانت ز خون دل ما داشت

صوفی که خرامیدن تودید بصد صدق      بدرید مصلا و کله درته‌پا داشت  
 خسرو بوفای تودهد جان که در آفاق  
 گویند همه کان سگ دیوانه وفاداشت  
 ۱۱۱ غ

بی شاهد رعنا بتماشا نتوان رفت      بی سر و خرامنده بصحرا نتوان رفت  
 دی رفت سوی باغ و ندانست غم ما      این نیز ندانست که بی ما نتوان رفت  
 صحرا و چمن پهلوی من هست بسی، لیک      هم‌ره توشوای دوست که تنها نتوان رفت  
 کردیم رها جان و دل از بهر رخت زانک      با غمزدگان سوی تماشا نتوان رفت  
 مائیم و سر کوی تو کز پیش نخوانی      اینجا بتوان مرد و از اینجا نتوان رفت  
 گفتم که ز کویت بروم تا ببرم جان      گفتن بتوان جان من، اما نتوان رفت  
 ای قافله در بادیه‌ام پای فرو ماند      بگذر تو که در کعبه باین پاننوان رفت  
 میسند که در پیش لب ت مرده بمانم      نازیسته از پیش میسحا نتوان رفت

خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی

مؤمن شده در قبله ترسا نتوان رفت      ۱۱۲

افسوس ازین عمر که بر باد هوا رفت      کاری بجهان نی بمراد دل ما رفت  
 خورشید من از اوج جوانی چو بر آمد      بس زره سر گشته که بر باد هوا رفت  
 گفتم ز در خویش مران گفت که بگذار      زین کوچه که داند که چو تو جندگد رفت  
 کس را چه غم ار رفت دل سوخته من      بوده است از آن من، اگر رفت مرا رفت  
 آن صبر که می‌گفتم من کوه گران سنگ      بادی بوزید از تو ندانم که کجا رفت  
 گفتم که زیم بی تو ز دوری مکش اکنون      گر از من درویش حدیثی بخطا رفت  
 رنجه نشوم گر بجفا سر بریم زانک      بسیار چنین ها بسراهل و فسا رفت  
 تودیر بزی کز گل بارانت نشان نیست      هر ذره که از کوی تو با باد صبا رفت

مارا چه حد صبر به جرتو که خسرو

ب

آمد بدرت باز بسر آنکه بیارفت

۱۱۳

بس خرمن مردان که بیادستمش رفت  
اندر شکن سلسله خم بگمش رفت  
هر مایه که او داشت بهفده درمش رفت  
آن عمر گرانمایه که مارا بگمش رفت  
زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت  
ای دولت آن سر که به تیغ کرمش رفت  
القصه همان رفت که اندر قدمش رفت  
بستد کفن و تیغ و بزیر علمش رفت

تا بر سر بازار بمستی قدمش رفت  
هر صبر و سلامت که دل سوخته را بود  
یوسف چو گذر کرد ببازار جمالش  
یکروز بشادی وصالش نرسانید  
آلوده نشد هیچ گهی دامن نازش  
بسیار سر افکنده بشمشیر سیاست  
رفت از قلم حکم که در عشق رود جان  
جان دید چو خونریزی سلطان خیالش

بر یاد وی امشب شب خسرو بدرازی

کوتاه نشد گرچه مهی بیش و کمش رفت

۱۱۴

جز طره تودام بالارا چه توان گفت  
هم خود تو بگو بهر خدا را چه توان گفت  
آن خاتم انگشت نما را چه توان گفت  
دل بستگی مشک خطا را چه توان گفت  
از کرده توباد صبارا چه توان گفت  
پس گفت که این باد هوا را چه توان گفت

جز صورت تو ماه سمارا چه توان گفت  
آن روی که داده است خدایت صفت آن  
چون ماه نوانگشت نمایست دهانت  
شد بسته زلفین تو خون در دل نافه  
هر لحظه صبا بر سر گل پرورد از ناز  
شب اشک و دم سرد مرا دید خیالت

گر چشم مرا ابر گهر بار توان خواند

ب

خاک کف شمس الامرا را چه توان گفت

۱۱۵

کز دیده و دل در پی ایشان نگران زیست  
تا زیست در اندیشه ساده شکران زیست  
آن یار که بر پشته زرین کمران زیست  
زیرا نتوانیم بجان دگران زیست  
تا چند توان بر صفت حیلہ گران زیست

بیچاره کسی کو بقم خوش پسران زیست  
گریافت کسی از لب بی خط اثر ذوق  
همچون کمر ز رهمه با کوفتگی ساخت  
چون یار از آن دگران شد، بکشای هجر  
چون غم کشدم زان لب و زان روی کنم یاد

اندر روش زنده دلان زنده کسی نیست  
جز کشته خوبان که در آن مرده آن زیست

ترسم که بمیرد بته کفش ملامت

ت

خسرو که بدنباله شیرین پسران زیست

۱۱۶

در پیش تو امدان که زبانم بدهان نیست  
هم جان و سردوست که ما را سر آن نیست  
از بهر نگاری که چو او در دو جهان نیست  
بروی که بمعشوقه زید منت آن نیست  
کاین کار دلست ای پسر و کار زبان نیست  
خواب خوش مجنون ببردوست نهان نیست

در هجر تو ام کار بجز آه و فغان نیست  
بی دوست اگر خلق بجان میزید و سر  
سهلست اگر هر دو جهان باز گذارند  
ما زنده بدوئیم که جان می رود از ما  
مشو سخن عاشقی از هرزه زبانان  
گفتی که هم آغوش خیالم بچه سانی

خسرو ز تو کزدل بستد صاحب حسنی

خوش باش که یوسف بیکای قلب گران نیست

۱۱۷

آزادی آن دل که در آن زلف بنا بست  
کاین ناله من زمزمه چنگ و ربا بست  
او بر شکنان گشت زمن کاین چه جوابست  
من دانم و من کز تو بر این دل چه عذابست  
گفتی که فسونی زپی بستن خوابست  
زانست که امروز مگس ران شرابست  
ز آمدش سلطان خیال تو خرابست  
کاخر دل مسکین من است این نه کبابست

آباد تر آن سینه که از عشق خرابست  
کو غمزه ای تا کند از ناله من رقص  
جستم بسؤال آب حیاتی زلب دوست  
ای آنکه بفردوس نه بینی بلطافت  
در پیش دل خویش هر افسانه که گفتم  
وان سبک زاهد که به تسبیح بریدی  
گر لعل تو احیا کندم دیر شد این دیر  
ده باره مکن از پی نقل غم خود را

خسرو که غریق است به تسلیم که ما را

کشتی نه و مقصود بر آن جانب آ بست

۱۱۸

یا زان لب شیرین سخن تلخ شنیده است  
از روی تو بنگر که در آن زیر چه دیده است  
امروز که مژگان تولشکر نکشیده است

خرم دل آنکس که بر خسار تو دیده است  
زان زلف مسلسل که همی برشکند باد  
بر قافله صبر مرا نیست ولایت

این اشک بچشم من از آن جای گرفته است  
شبه است چو گل غرقه بخونم که بسویم  
آری شب امید همه غمزده گان را  
طاقت چو ندارم که رسانم بتو خود را

کاندر طلب وصل تو بسیار دویده است  
از باغ وصال تو نسیمی نوزیده است  
صبحی است که تار و ز قیامت ندیده است  
فریاد رس ایدوست که طاقت بر سیده است

خسرو تن بیجانست بگلزار زمانه

مرغی است که او از قفس سینه پریده است

۱۱۹

ما را چه غم امروز که معشوقه بکام است  
صیدی که دل خلق جهان بود بدامش  
از طاق دوا بروی تو ای کعبه مقصود  
چشم تو اگر خون دلم ریخت عجب نیست

عالم بمراد دل و اقبال غلام است  
المنه لله که امروز بدام است  
خلقی به گمانند که تا کعبه کد ام است  
اورا چه توان گفت که او مست مدام است

خسرو که سلامت نکند عیب مگیرش

عاشق که ترا دید چه پروای سلام است

۱۲۰

روی تو به پیش نظر آسایش جانست  
در شهر چو توفتنه و مردم کش و بی داد  
کودل شده ای کت نظری دیده و مرده  
ترکی که دو ابروش نشسته است بدلها  
کی بر چو تو خورشید رسم من که بخواری  
عشق است ز با بل خرد افسونش چه داند

آزادگی جان من ارهست همانست  
من زیستن خلق ندانم که چسانست  
جانش بعدم رفته و سویت نگرانست  
قر بانش هزارست اگر چش دو کمانست  
بر خاک در تو سر من نیز گرانست  
هر چند که بنیاد خرد از همدانست

گر خون جگر گریه کند عاشق شهوت

آن دانش که حیض زره دیده روانست

۱۲۱

زلف تو بهر آب مصفا نتوان شست  
هر شب من و از گریه سر کوی تو شستن  
دریا زپی بخت بد از دیده چه ریزم  
عشق از دل ما کم نتوان کرد ذاتی است  
از دُردی خم شوی مصلای من امشب  
نوشیم می و بر سر خود جرعه فشانیم

الا که بخونا به دلها نتوان شست  
بدبختی این دیده که آن پا نتوان شست  
چون بخت بد خویش بدریا نتوان شست  
چون مایه آتش که زخارا نتوان شست  
کز آب دگر این لته ما نتوان شست  
هر جای که جرعه چکد آنجان نتوان شست

ایدوست بخسرو برسان شربت دردی  
کز زمزم و کعبه دم سگ را نتوان شست

۱۲۲

قربان شده زان عید چومن بنده هزارت  
چون تافته شد طرّه خورشید سوارت  
کاهد بدر از پرده خط دایره وارت  
باخط خوش از تختّه سیمین عذارت  
اندر سر آن نرگس پرمست خمارت  
پیغام گل آورد مگر بیاد بهارت  
تا روشنی دیده بیابد ز غبارت  
چشمی که درو نه بصرست و نه بصارت  
کس بز گذر سیل نکر دست عمارت

ای عید دوم آمده روی چون نگارت  
مه را چه ولایت که کشد لشکرانجم  
آنروز ز پسرگار بشد دایره ما  
آموخته شد مردمک دیده چو طفلان  
نقشبست کز، آنرا که همی خوانیش ابرو  
دی خنده زنان سوی چمن طوف نمودی  
نرگس همه تن گل شد و در چشم توافناد  
لیکن چه کنم روی تو دیدن نتواند  
خانه مکن ای دوست درین جا که پر نم

با آنکه بعمری نچشد خسرو بیدل

یارب که چه شیرینست لب نوش و کنارت

۱۲۳

سرفتنه خوبان جهان چشم سیاهت  
خوبان جهانند همه خیل و سپاهت  
چون اشک روان کردم و گیرم سراهت  
دزدیده بیایم، کنم از دورنگاهت

ای قبله صاحب نظران روی چوماهت  
تو پادشه کشور حسنی و ملاحت  
هر که که ز بازار روی جانب خانه  
نزدیک توام چون نگذارند رقیبان

خسرو چه کنی ناله و هر دم چه کشی آه

آن سرو روان را چه غم از ناله و آهت

۱۲۴

کسی کو دل دهد جانان من نیست  
گنه بردیده گریان من نیست  
که مهر صبر در فرمان من نیست  
که شعله در خور طوفان من نیست  
که یعنی این بلا بر جان من نیست  
که بر دیوانگان فرمان من نیست  
که زان اوست گویی زان من نیست  
بخنده گفت کاین پیکان من نیست

دلی کش صبر نبود آن من نیست  
کبابم ساخت این خونابه زانست  
همه مضمون من شهری فرو خواند  
تو میسوزای دل و مگری توای چشم  
رخش دیدم بدل گفتم چه گویی  
نصیحت از خرد جستم خرد گفت  
شب دوشینه جان سویس چنان رفت  
چو تیرم زد، کشید آلوده خون



بسوزد خسروا دلها چه نیکوست

که گوش خلق برافغان من نیست

۱۲۵

کسی کاوشاد باشد جان من نیست	دلی کازاد باشد آن من نیست
خراج دولت سلطان من نیست	گدایان جان نهندش لیک این سهل
کشید و گفت کاین پیکان من نیست	خوش آن شوخی که تیرم زد پس آنگه
که برجان و دل بریان من نیست	کدامین منت است از سوز شوقش
جز او کس مونس شبهای من نیست	زغم هم پیش غم نالم که شبها

بکش هرسان که خواهی چون منی را

که زان تست خسرو زان من نیست

۱۲۶

ز حال مستمندانت خبر نیست	ببالین غریبانت گذر نیست
ترا پروای ما گرهست و گرنیست	ز تو پروای هستی نیست مارا
مرا بر دنیی و عقبی نظر نیست	توئی منظور من در هر دو عالم
زهجران هیچ شربت تلخ تر نیست	یکایک تلخی دوران چشیدم
شبه تاریک و امید سحر نیست	اسیر هجر و نومید از وصال
جزاینم در جهان کام دگر نیست	همی خواهم که رویت باز بینم
کدامین دل که خونش در جگر نیست	دلی خالی نمی بینم ز دردت
که اورا بیم جان و خوف سر نیست	درین ره سرفرازی آنکسی راست
من شوریده دل را خواب و خور نیست	رخ و زلف تو شد غایب ز چشم

مکن بیچاره خسرو را زدر دور

که اورا خود جزاین در هیچ در نیست

۱۲۷

نشان شادمانی در جهان نیست	دل مارا زدست غم امان نیست
که دریای محبت را کران نیست	جهان پر آشنا و من بغم غرق
مرا اندر همه عمر آن زمان نیست	کسی کو یکزمان در عمر خوش بود
گواهی میدهد دل کان چنان نیست	فلک را دعوی مهرست لیکن
ز دور چرخ گفتا رایگان نیست	بیک جان خواستم یک جام شادی

دوش نقش کسان زین نردمارا  
 دویک بر کعبتین استخوان نیست  
 ندانم کاهش جان من اینست  
 سخن هم آنچنان هم ناز و آن نیست  
 بلای عقل عشقم بود اکنون  
 بلا این شد که از عشقم امان نیست  
 گرفتند آشتی با بخت سنگیت  
 اگر نقد خصومت در میان نیست  
 حدیث خوشدلی و آنکه بعالم

۱۲۸ زبان کردار خسرو جای آن نیست

ما در آرزویت غم ندیم است  
 بتو گر نیست روشن حق علم است  
 بخاک پای تو خوردیم سوگند  
 از آن معنی که سوگندی عظیم است  
 چو دل با ابرویت پیوسته بودم  
 از آن بیچاره مسکین دل دونیم است  
 چه دریا‌های خون دارم بدل من  
 یقین در جان من در یتیم است  
 بدان رو عشق میورزم و گرفتاش  
 مرا از طغنه مردم چه بیم است  
 اگر اشکم به رسوئی روان است  
 ولی دل بر سر کویت مقیم است

چو غنچه باش خسرو در جگر خون

۱۲۹ اگر مقصودت از زلفش نسیم است

گرفته دربر اندام تو سیم است  
 برادر خوانده زلفت نسیم است  
 از آن زلف سیه بر مشکن آن را  
 بناگوش ترا در یتیم است  
 بر عنائی چنین مخرام غافل  
 که از چشم بدانند راه بیم است  
 دل من در غمت نمی نمانده است  
 وز این یک غم دل صد کس دونیم است  
 ز یاد خنده مردم فریبت  
 مرا دو دیده پر در یتیم است  
 بعهد فتنه و آشوب زلفت  
 کسی کو خوش زید رند حکیم است

کتاب صبر خوانده بنده خسرو

۱۳۰ که هر شب مجلس غم را ندیم است

ب  
 زمن نازک میانی دور ماندست  
 ولی رفتست و جانی دور ماندست  
 بگوئید از زبان من که آنجا  
 دلی از بی زبانی دور ماندست  
 پراز خونست جوی دیده من  
 که از سروروانی دور ماندست

هلاک جان من آن پیر داند      که روزی از جوانی دور ماندست  
 خراشیده بود آواز مرغی      که او از گلستانی دور ماندست  
 غم و درد غریبی از کسی پرس      که او از خان ومانی دور ماندست  
 گواهی میده ای شب زاریم را      که از من بدگمانی دور ماندست  
 شبی یادش دهی از خسروای باد

کزین در پاسبانی دور ماندست ۱۳۱

دل مسکین من در بند مانده است      اسیر یار شکر خند مانده است  
 نماند اندر دل من درد را جای      مده پندم نه جای پند مانده است  
 نصیحت گوی من لختی دعاگوی      که یک بیچاره‌ای در بندمانده است  
 بجان پیوند کردم عاشقی را      کنون جان رفت و آن پیوندمانده است  
 من امشب باری از دوری بمردم      هنوز ای پاسبان شب چند مانده است  
 رهاوی ساز کن ای مطرب صبح      که مطرب هم بزیرافکند مانده است  
 بتا از در مران بیچاره‌ای را      که در کوی تو حاجتمند مانده است  
 بمی سوگند خوردم چرعه‌ای بخش      که مارا در گلو سوگند مانده است

زغم گفتمی که خسرو زنده چون ماند

دروغی گفته و خرسند مانده است ۱۳۲

مجو صبرم که جای آن نمانده است      مران از در که پای آن نمانده است  
 مبین در سجده‌های زرقم ای بت      که این طاعت سزای آن نمانده است  
 بیوسم پای بت را وان نیرزد      که در سینه صفای آن نمانده است  
 دلی دارم که مانده است از پی عشق      خرد جوئی برای آن نمانده است  
 دلا بگذار جان بدهم در این کوی      که هنگام روای آن نمانده است  
 خموش ای پندگو چون من نماندم      زمن بگذر که جای آن نمانده است

کسان در باغ و من در گوشه غم

که خسرو را هوای آن نمانده است ۱۳۳

نگارا چون تو زیبا کس ندیده است      چنان روئی نگارا کس ندیده است  
 نهان میدار از من خویشتن را      چنین خود آشکارا کس ندیده است

بیا امروز تا سیرت به بینم  
تماشا میکنم در باغ رویت  
ز آب دیده پیداگشت رازم  
مرا گوئی که دل بر جای خود دار  
مگو فردا که فردا کس ندیده است  
و ز این خوشتر تماشا کس ندیده است  
بدینسان آب صحرا کس ندیده است  
دل عشاق بر جا کس ندیده است

ز خسرو دل که دزدیدی بده باز

۱۳۴ مگو دیده است کس یا کس ندیده است غ

مرا وقتی دلی آزاد بودست  
نمک زد شوخی اندر جان و نو کرد  
چه خوش بودست عقل مصلحت جوی  
نگارا هیچ گاهی یاد داری  
شب آمد باد برد از جای خویشم  
بفریادت بخواندم دی و مردم  
درونم بی غم و جان شاد بودست  
جراحتها که در بنیاد بودست  
که چندی زین بلا آزاد بودست  
کزین بیچارگان یاد بودست  
که بوی زلف تو با باد بودست  
که جانم همراه فریاد بودست

جفاکش خسروا گر دوست پیوست

۱۳۵ نصیب عاشقان بیداد بودست

منم امروز و صد تیمار در دست  
بیا ساقی دلم از دست رفته است  
نگارا دست آزارم گشادی  
توئی از روز تا شب در تماشا  
منم از جست و جوی تو چومرغی  
همه شب گرد کویت بهر مرهم  
نه دل در دست نه دلدار در دست  
همی آید کنون دشوار در دست  
چه می آید از این آزار در دست  
چمن آئینه گلزار در دست  
گل اندر دیده مانده خار در دست  
همی گردد دل افکار در دست

مده از دست خسرو را، که دارد

۱۳۶ ز تو مشتی غم و تیمار در دست ت

صبا گردی از آن زلف دوتا خواست  
بلای خفته سر برداشت گوئی  
گریبان میدرم هر صبح چون گل  
بهر سو بوئی از مشک ختا خواست  
مرا هوئی کز آن زلف دوتا خواست  
همه رسوائی من از صبا خواست

نظرها از زکوة حسن میداد  
متاع عقل و جان و دل همه سوخت  
تو تار زلف بستی بند در بند  
امیدم بود کز دستش برم جان  
کنون ما و لب لعل و خط سبز  
زهر افتاد کز هرسو گدا خواست  
من این آتش ندانم کز کجا خواست  
زهر بندی مرا دردی جدا خواست  
ولیکن خط مشکینش بلا خواست  
که تقوی را رقم از کارما خواست

تماشا را بیا زین سوی باری

کنون کز گریه خسرو کیا خواست

۱۳۷

گل امشب آخرب مست بر خاست  
نشسته سبزه زین سو، پای در بند  
سبا میرفت و نرگس از غنودن  
من اندر باغ بودم خفته تا یار  
بجام لاله گون مجلس بیاراست  
ستاده سرو از آن سوجانب راست  
بهر سوئی همی افتاد و می خاست  
بنا میزد چو ماهی بی کم و کاست

چو رفتن خواست از پهلوی خسرو

بر آمد از دلم فریاد بی خواست

۱۳۸

نسیم آن گل شب گیر چون است  
نگوئی این چنین بهر دل من  
زلب آید همی بوی شرابش  
من از وی نیم کشت غمزه گشتم  
اگر چشمش بکشتن کرد تقصیر  
نپرسد هرگز آن مست جوانی  
بگاه خفتن تشویش عشاق  
چسانش بینم و تدبیر چون است  
که آن بالای هم چون تیر چون است  
دهانش داد بوی شیر چون است  
هنوزم تا بسر تقدیر چون است  
لبش در عذر آن تقصیر چون است  
که حال توبه آن پیر چون است  
ز آه و ناله شبگیر چون است

ز زلفش سوخت جان خسرو آری

بگو آن دام مردم گیر چون است

۱۳۹

من و شب زندگانی من اینست  
همه شب خون دل نوشم بیادش  
همی نالم بشب بیداری هجر  
به بند چشم من بر من خیالش  
دل و غم شادمانی من اینست  
شراب ارغوانی من اینست  
سرود میهمانی من اینست  
که شبها یارجانی من اینست

ز عشقش گاه میرم که زیم باز  
 رهاکن تا بعیرم زیر پایت  
 طریق زندگانی من اینست  
 که عمر جاودانی من اینست  
 بس است این قیمت خسرو که گوئی  
 غلام رایگانی من اینست  
 ۱۴۰

بهر بیتی که وصف آن رخنست  
 کمر که بسته او هست جانم  
 ندارم در میان تو سخن هیچ  
 بما کومیکند چشم تو شوخی  
 چه دزدی پر دلی نا مهربانست  
 بهر موزانف تو دارد دو صد دل  
 دلم را برد و جان را کشت چشمت  
 ۱۴۱

جها نگیر است و هم صاحب قران است  
 بیا کز رفتنت جانم خراب است  
 درنگ آمدن ای عمر کم کن  
 من آیم هر شبی سوی تو لیکن  
 همه شب خانه من ماهتابست  
 سیه شد روی ما از تو که رویت  
 زوال روز ما را آفتابست  
 ندارد چشمه خورشید آبی  
 کز آن چشمه تو بردی هر چه آبست  
 نباشد هیچ بوی نافه از مشک  
 ولی موی تو یکسر مشک نایست  
 چو بر شیرین لب‌ت از رخ چکدخوی  
 تمامی آب آن شربت گلابست  
 مرا گر يك سئوالی از لب تست  
 ز چشمت ده جواب ناموابست  
 ۱۴۲

سخن گوید چو خسرو بیش چشمش  
 زبون غمزه حاضر جوابست  
 و  
 فدایش بادجان چون داغ یارست  
 مرا داغ تو بر جان یاد گاراست  
 تو باقی مان که ما را با تو کارست  
 اگر جان میرود گو روغمی نیست  
 سگ هم خوابه یاران غارست  
 بصف عاشقان میرم که گویند  
 که من را باده و می مستکار است  
 شدم بیخود کرشمه کمترک کن  
 چه داند پارساکین شیر خوارست  
 ز ذوق من که در می پیر گشتم

غلام آن بتم کز نازنینی  
 مرا زندانست بی تو خانه هر چند  
 نظرهم بر چنان اندام یارست  
 درو بام از خیالت پرنگارست  
 بکویت زرد روشد خسرو آری  
 هوای نیکوان ناسازگارست

۱۴۳

مرا از روی خوبان قبله پیش است  
 بزنی سنگهای ملامت گو زهرسو  
 نگنجد جان درون سینۀ عشق  
 بخون گرم دل پیوست با یار  
 بهم دردی توان گفتن غمش زانک  
 چو مرهم هست خاک ره بر نجم  
 با استقبال روزی میکشد دل  
 مسلمانان ندانم کاین چه کیش است  
 که ما را چشمهای عقل پیش است  
 نگنجد غم که اوهم زان خویش است  
 بس ای گریه که می وصل سریش است  
 لبالب انگبینت زیر نیش است  
 که چشم از سودن راه تو ریش است  
 بزنی ای کافر از تیری بکیش است

مگو خسرو که عشقم آشنا شد

حذر کان آشنائی گرگ و میش است

و

۱۴۴

مرا در سر هوای نازنینی است  
 تنم چون خاک شد رنجه مکن پای  
 کز او تاراج شد هر جا که دینی است  
 ترا هم زیر پا آخر زمینی است  
 که در عالم گلی یا یاسمینی است  
 که در هر گوشه چشمت کمینی است  
 دل از پشت سلامت چون توان برد

مجو آخر تو هشیاری ز خسرو

که عشق و عقل را دیرینه کینی است

۱۴۵

نگارا روز عیش و شادمانیست  
 مرا بی تو چه جای زندگان نیست  
 ز چشم خویش ترسانم برویت  
 ز بد خوئی جگر خون کرد چشمت  
 چرا دل برد و منکر گشت زلفت  
 مژگان زهر آلوده بر من  
 همه کس همنشین تست جز من  
 هوای سبزه و صوت و آغانی است  
 که دل بی عشق و جان بی شادمانی است  
 که عشقت سرنوشت آسمانیست  
 مگر بد خوئیش از ناتوانیست  
 که بر هر موی او از خون نشان نیست  
 عنایت کن که وقت مهربانیست  
 که مرگم همنشین زندگان نیست

کمر را با میانت عهد بندیست سخن را با دهانت کامرانی است

فغان من بگوش خویش بشنو

که بزمتم را نوای خسروانست

۱۴۶

ندانستم که اهلیت گناه است  
 ز جور روزگار و طعن دشمن  
 ایا این ره که می پویم چه راه است  
 نه هر مردی تواند کرد مردی  
 جهان پیش جهان بینم سیاه است  
 سوار شیردل پشت سپاه است  
 کسانرا بر در هر کس پناهی  
 مرا بر در گه لطفش پناه است

اگر آهی کشم درهم کشد روی

مگر آئینه را تندی ز آه است

بیا ساقی که ایام بهار است  
 مرو مطرب که ایام نشاط است  
 سمن مست است و نرگس درخمار است  
 سواد بوستان از خط سبزه  
 بده ساقی تو جامی کش بها راست  
 بساط سبزه زان میگسترد باد  
 چو روی نوخطان گلغذار است  
 که شاه شاخ را هنگام بار است

پای سرو بین کز لاله و گل

چو دست خو برویان پرنگار است

۱۴۸

نگویم در تو عیبی ای پسر هست  
 نه در هجر توام خواب و قرار است  
 ولیکن بیوفائی این قدر هست  
 از آن ناوک که از چشم تو برهن  
 هنوزم زخم پیکان در جگر هست  
 دمی غائب نه ای از پیش چشمم  
 سبک باشد سر خالی ز سودا  
 اگر دوری، خیالت در نظر هست  
 من و سودای جانان تا که سر هست  
 زرخسارت گلی پاکیزه تر هست  
 ز پندارم که در گلزار فردوس  
 کمر برموی و موی تا کمر هست  
 بفرما گر تمنای دگر هست  
 تمنای دلم کردی و دادم

شب هجران دراز است ارچه، خسرو

ت

مشو غمگین که امید سحر هست

۱۴۹

همی گفت آن حدیث و باز میگفت

دلم زو شب حدیث ناز میگفت



نمی آمد مرا خواب از غم دوست  
خیال غمزه از پیکان دلدوز  
نهان می مردم و می زیستم باز  
خوش آن مرغی که می آمد از آن باغ  
دل من مست بود و قصه دوست  
ز زلفش عقل مینالید با چشم

چو چنگ غم زده در گریه خسرو

سرود عاشقان با ساز میگفت **۱۵۰**

جفا کزوی برین جان زبون رفت  
هم اول روز که آمد پیش چشم  
نه من مرده نه زنده زانکه هر بار  
خطش آغاز شد بیچاره جانم  
دل می گفت ازو شب سرگذشتی  
همین دانم خبرگاه سحرگاه

نگویم گرچه از گفتن فزون رفت  
ز راه دیده در جانم درون رفت  
که او آمد بدل جانم برون رفت  
نرفت از پیش این خواهد کنون رفت  
همه شب تا بروزاز دیده خون رفت  
ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت

نشد از جادویی هم زان خسرو

همه عمرش بتعوید و فسون رفت **۱۵۱**

تماشاگاه جانها شد خیالت  
بغلطم بی خبر چون قرعه فال  
مدار این چشم من چون دلپیر آب  
اشارت کردی از ابرو بخونم  
نه جان از لب درون آمده بیرون  
چه خوش می میخوری از خون نایم

تمناگاه دلها زلف و خالت  
چو بینم طلعت فرخنده فالت  
که باشد آفتاب من و بالت  
مرا باری مبارک شد جمالت  
بلا شد عشق پابرس خیالت  
اگر ننگی نیارد زین سفالت

چو حالم شد پریشان بی تو آخر

بگو آخر که خسرو چیست حالت **۱۵۲**

بیا ای دیده شهری بسویت  
بلا و فتنه کار افزای چشمت

جهانی گم شده در جستجوی  
جفا و کینه دست افزار خویت

که باشد آینه‌آه هزار آه  
 مبادا بگسلد يك مویت ارچه  
 کنم از آب دیده لب نمازی  
 بده دل گر توانی بیدلی را  
 نه‌ام عاشق چومن از بیم مردن  
 چو زنبور سیه‌گرد سرگل  
 که در آغوش گیرد نقش رویت  
 جهان آویخت دريك تار مویت  
 چوپای هرسگی بوسم بکویت  
 که خواهد دادجان در آرزویت  
 نه بینم سیر در روی نکویت  
 بگردم برسرت بیخود ز بویت

ت  
 زحیرت باز خسرو مانده بیهوش  
 خموشی بودی اندر گفت و گویت

۱۵۳

دریاب که جان خراب گشتست  
 خون جگر آب شد ز عشقت  
 پیش که گشایم این که زلفت  
 یکره بمن خراب کن گشت  
 دانم که ز مهر عارض تست  
 زلف تو سیه چراست ماناک  
 دل ز آتش غم کباب گشتست  
 زهره نه که گویم آب گشتست  
 در گردن من طناب گشتست  
 دل بین که چسان خراب گشتست  
 اشکم که چو لعل ناب گشتست  
 بسیار در آفتاب گشتست

در کشتن خسرو آرزویت

ب  
 بشتاب که بس شتاب گشتست

۱۵۴

بازش هوس شکار برخاست  
 او مرکب ناز راندو از خلق  
 او پیش شکار مست بگذشت  
 من خاک شوم بر آن زمینی  
 صبرو دل و نام و ننگ ما برد  
 عاشق نه یکی هزار جان داد  
 از رنج منش چه شد زیادت  
 ای عقل بروزما که نتوان  
 وز دلشدگان قرار برخاست  
 هر سوی فغان زار برخاست  
 فریاد از آن شکار برخاست  
 کز توسن او غبار برخاست  
 عشق آمد و هر چهار برخاست  
 ناله نه یکی هزار برخاست  
 وز کشتن من چکار برخاست  
 زین میکده هوشیار برخاست

بادرد خوشم که نام مرهم  
 از خسرو دلفکار برخاست

۱۵۵

ب

خط کز لب آن پسر دمیدست  
 بنگر که ز آب دیده کیست  
 از رشک رخت سحر دم سرد  
 برخاست ز آتش رخت دود  
 افسونست که بر شکر دمیدست  
 آن سبزه خوش که بر دمیدست  
 بر آینه قمر دمیدست  
 از بس که خط تو بر دمیدست

آخر شگری بده بخسرو

۵۱۶

ب

عشق تو بلای جان پسندست  
 يك گردش چشم تو بمستی  
 بيهوده بصد میزنی تیر  
 گر من دل کم شده نیایم  
 گفتمی که دعای صبر میخوان  
 ای چرخ بلا چه میفرستی  
 گر دولت وصل نیست مارا  
 يك خنده از آن دهان پسندست  
 فتنه بهمان جهان پسندست  
 آن چاشنی کمان پسندست  
 بر همچو تویی کمان پسندست  
 نام تو بر این زبان پسندست  
 مارا غم آن جهان پسندست  
 بد نامی مردمان پسندست

آندرتب غم طپید خسرو

آن زرگس ناتوان پسندست

۱۵۷

مارادل زار مستمند است  
 ای جان کسی دل رهی را  
 بدگوی که سرد گردد این دل  
 تلخی نشنیدم از لبت هیچ  
 خامان بنهان دهند پندم  
 جان در خم زلف تو است بنمای  
 تا خط تو نو دمیدگل را  
 خواهم سر سورا به برم  
 واویخته خم کمند است  
 می پرس که نیک دردمند است  
 کز آتش شوق بر گزندا است  
 یا خود می تو هنوز قندا است  
 با سوخته ای چه جای پندا است  
 تا بنگر مش که در چه بندا است  
 بر سبزه هزار ریشخندا است  
 کز قد تو یک سری بلند است

آن روی که چشم بد از آن دور

بنمای که خسروش پسند است

۱۵۸

چشم که بروی تو افتاده است  
 راهی است برای بردن جان  
 خط تو درونۀ مرا سوخت  
 زلفت سرو پاشکسته زان است  
 انصاف من شکسته بستان  
 گفتی ز لبم بنوش باده  
 بر آفت خود نظر نهاده است  
 ابروی کجّت میان گشاده است  
 شك نیست کز آفتاب زده است  
 کز سرو بلند او افتاده است  
 زان طره که داد ظلم داده است  
 خون مینوشم چه جای باده است  
 خسرو ز تو بی قرار با تست

۱۵۹

دل را چکنم که خود مرادست  
 آنجاست دل من و هم آنجاست  
 خوابش دیدیم دوش و مستیم  
 آهسته رو ای صبا بدان بام  
 رحمی نکند بر این دل پیر  
 از دوزخ اگر نشان پرسند  
 می کش که بهر چهار مذهب  
 گفتند دلت خوشست آری  
 خون میکنی و خبرنداری  
 ب  
 کان کج کله بلند بالاست  
 کان خواب هنوز در سرماست  
 کان مست شبانه من آنجاست  
 یاری که چو بخت خویش بر ناست  
 من گویم خوابگاه تنه است  
 خونم بدرست و خانه یغماست  
 در گونه روی بنده پیداست  
 بیچاره کسی که ناشکیاست  
 خسرو جان ده که اندرین راه

۱۶۰

کاری بسخن نمیشود راست  
 زلف تو هنوز تابدار است  
 چشمت بکرشمه در خمارست  
 گفتی که وفا نیاید از من  
 سوگند مخور که استوارست  
 خون شد دل من بگوی ای باد  
 کان جان عزیز در چکارست  
 کشتش بکدام بوستانست  
 سروش بکدام جو بیارست  
 من گریه خویش دوست دارم  
 کز درد کسیم یسار گارست  
 کارم غم عشق و بیقرار است  
 تا عمر عزیز برقرارست  
 تیر تو نکوترین شکارست  
 ای شاهسوار آهوانرا

عاشق که غم تو خورد و آنکه  
شادی طلبد حرام خوارست  
با تو بمثل هلاک خسرو

دیوانه و موسم بهارست ۱۶۱

چشمت که میان خواب نازست  
هر لحظه ز نیش غمزه تو  
خونهاهمه خورد این چه شکلاست  
محمو بخاک شد هنوزش  
شها غم خود بشمع گویم  
سوزده کسیم نیست جز شمع  
فریاد ری که در همه وقت  
حان و خواب شو که مستی

-وزدل و آب چشم خسرو

پندیر که از سر نیازست ۱۶۲

یک موی ترا هرار دام است  
زان سرو ببوستان بلند است  
گر مه بتو نا تمام پیوست  
زلف سیهت فتاده در پای  
دانا لب تو اگر ببوسد  
می بگذارد دل از تو زیراک

خسرو بتوهم عنان نخواهد

زین توسن چرخ بدلگام است

۱۶۳

زلف سیه تو مشک چین است  
لعل تو نگین خاتم حسن  
گر موم بود میان خاتم  
ماهست رخت در آن سخن نیست  
بالای تو سرو راستین است  
و آن خط تونقش آن نگین است  
در خاتم لعل انگبین است  
قندیست لبت سخن درین است

هر لحظه کشد بکشتم تیغ  
چشم تو که شوخ و نازنین است  
گفتم که ترا کمین غلامم  
گر هست گناه من همین است  
مارا زلب تو نیست قسمی  
تدبیر چه سود قسمت این است

توغمزه چه میزنی بخسرو

۲۶۴  
کین تیر سپهر در کمین است  
می نوش که دور شادمانیست  
ب  
خوش باش که روز کامرانیست  
سر برمکش از شراب کایام  
از تیغ اجل بسرفشانیست  
این دل که ز عشق میخورد خون  
با دشمن خود بدوستکانیست  
مغرور مشو بیانگ نایی  
کاوار درای کاروانیست  
هردم که بخوشدلی برآید  
سرمایه حاصل جوانیست  
ساقی دل مرده زنده گردان  
ز آن می که چو آب زندگانیست  
عشق آمد و عقل رخت بر بست  
این هم ز کمال کاردانیست  
بیخوابی و عاشقی است کارم  
سگ بهر وفا و پاسبانیست

خسرو بگزاز چند لافی

۲۶۵  
بانگ دهل از تهی میانیست  
غ

ای خواننده بتان حسن شاهت  
وز قلب شکستگان سپاهت  
دودیت بر آتش جهانسوز  
آن سبزه خط که شد سیاهت  
شد در زنخت هزار جان غرق  
از خوی چو بر آب گشت چاهت  
هر لحظه جراحی است در جان  
بینم چو ز دورگاه گاهت  
دزدم نظر از در چشم خود نیز  
دزدیده چو بنگرم بهماهت  
تفسیده چو پر خورد بمیرد  
ز آن روی نمیکنم نگاهت  
شد گریه ارچه پای گیت  
بردن توان بدین ز راهت  
بسیار شد آه خلق هشدار  
کین باد نیفکند کلاهت

گر خون ریزی ز صد چو خسرو

۲۶۶  
رخساره بس است عذر خواهت

دیوانه شدم در آرزویت  
ای چشم جهانیان برویت

جان تو که بد شدست حال  
دی روی تو دیدم و نمردم  
بوی خوشم آید از تو در جیب  
پرسی که چگونهای ز من دور  
خاک تن من سرشته چونست  
مائیم و تحیر و خموشی  
وان بد همه از رخ نکویت  
شرمنده بماندهام ز رویت  
گل داری یا همینست بویت  
دور از تو چه پرسیم چو مویت  
در خور نشد آب ازین سبویت  
و آفاق همه بگفت و گویت  
گفتی تو که آب خوردم آورد

۱۶۷ امروز بدیدهام چو جویت

وقتی غباری ز استان بفرست سوی چاکرت  
دستی بده ای آشنا در ماندگان را چونکه شد  
دریافتم دل دزدیت از غمزه غماز تو  
ای ابر که گاهی یگو آن چشمه خورشید را  
گر چه ز رحمت آینی شبها عذابی بردلم  
آخر کم از نظاره ای از دور در نخل قند  
در بنه پروازست جان بگذار سیرت بنگرم  
میکن جفا تا پیش تو میریزم از دیده گهر

گوئی بخنده خسرو ز آن توام گرچه نه ای

۱۶۸ تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت

روز نوروزست و ساقی جام صهبا بر گرفت  
گر دره بر چشم خود نر گس که در دش هم نکرد  
سرو با خوبان خرامش کردومی میخواست لیک  
هست صحرا چون کف دست و بر اولاله چو جام  
نر گس اندر پیش گل گر جام می بر سر کشید  
لاله را سودای خامی بود با صد شربت ابر  
در چمن رفتم که نر گس چینم از پهلوی گل

کار با دیوانگی افتاد خسرو را از آنک

سر ز می خوردن نخواهد ساقی ما بر گرفت

۱۶۹

شهبوار آمد و از سینه جانرا بر گرفت  
 یارو جان هر دو درین تن بود و جان آمد درون  
 دی که کرد ابرو بلند آن یار خلقی را بکشت  
 سرخ گل کز آب چشم من بکوی او دمید

گفته‌ش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند

ز آنکه حیرت از لب خسرو زانرا بر گرفت

۱۷۰

هر قدم کاندره، آن سرو خرامان بر گرفت  
 سر بصد زاری نهادم بارها بر پای او  
 جان به پنهانی زما بر بود و پیدا هم نکرد  
 دل که اندر زلف او گم گشت نتوان یافتن  
 باد نوروزی که صد نقش آورد بر روی آب  
 خوی او خاص از پی ما بیوفائی شیوه کرده

هر در افشانی که خسرو کرد از نوک قلم

چشم خون افشان او از نوک مژگان بر گرفت

۱۷۱

روز گاری شد که دل با داغ هجران خو گرفت  
 مشکلست آزاد بودن، دل که باد لب نشست  
 عقل بیرون شد من پرسیدمش کین چیست گفت  
 من شبی چون کوه دارم زین دل کوتاه روز  
 آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر  
 دل بزلت ماند ازو بوی مسلمانی مجو  
 گر خیالت مونس دل شد مرا بازش مدار

مردمان گویند خسرو چونی از سر کوب عشق

چون بود گویی که آن بازخم چو گان خو گرفت

۱۷۲

سرو دید آن قدور عنائی از آن بالا گرفت  
 باقدش نسبت ندارد قامت سرو بلند  
 در چمن هالاجرم کارش از آن بالا گرفت  
 راست میگوئیم و برمانیست این کس را گرفت  
 تا خیال آن کمان ابرو به چشم جا گرفت  
 جز حدیث تیر او در دل نمی آید مرا



حق آن قرص رخ و آن لب نمیداند رقیب  
خواهد آن نان و نمک روزی دو چشمش را گرفت  
منکه پیچیدم بفکر آن دو زلف عنبرین  
عاقبت زین فکر بی پایان مرا سودا گرفت  
دوش میگفتم زسوز دل حدیثی با چراغ  
در سر شمع آتش افتاد و ز سر تا پا گرفت  
خسروا تا یافت مأوا جان مادر کوی دوست

۱۷۳

باز جانا آتش شوق تو در جان جا گرفت  
شد مقیم آن سر کو و دلش از ما گرفت  
سرو نازم رقص رقصان دی در آمد در سماع  
خانه صبر از غمت سر تا بسر سودا گرفت  
آتش سینه اگر چه مدتی میسوخت بست  
حلقه حلقه عاشقان را جان و دل یغما گرفت  
من بنقد امروز با وصل بتانم در بهشت  
زاهد بیچاره در دل وعده فردا گرفت  
هر محبی کوقدم در راه عشق از صدق زد  
پیش محبوب او به آخر پایه اعلا گرفت

دولت خسرو همین باشد که اودر کوی دوست

۱۷۴

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست  
با سگانش همنشین شد منصب والا گرفت  
ماو عشق یار اگر در قبله و در میکده  
و  
تشنه خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست  
یک قدم بر جان خود نه یک قدم بردو جهان  
عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست  
برتن شیرین نظر هم هست بار از نازکی  
درجهاد نفس عاشق را کم از غازی مدان  
ای برهن بسارده رد کرده اسلام را  
گه سر بازی مقامر کم تر از عیار نیست  
یا چومن گمراه را در پیش بت هم بار نیست

چند گویندم که رو ز نار بند ای بت پرست

۱۷۵

ای که بی خاک درت در دیده من نور نیست  
از تن خسرو کدامین رگ که آن ز نار نیست  
روزی اندر کوی خود بینی قیامت خواسته  
ت  
گر مثل جان می رود ترک تو ام مقدور نیست  
ز آنکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست  
رخ خیز پوشی چون حدیث حسن تو پنهان نماند  
زین گنه گرجان رود این نیز چندان دور نیست  
گر گناه هم هست در رویت نظر معذور دار  
کز بی مردن رسید اینجا ولی مزدور نیست  
سنگ در بان ارچه مز دجانست نیز از در مران

پرسش من آمدی وز دیدنت جان می رود  
 در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار  
 دل ز سلطان خیال اقطاع غم شد چون کنم  
 گریه گر لشکر کشد ناله رهد گریه چه سود  
 کشتنت ای جان من پرسیدن رنجور نیست  
 چون توان کردن چو شمع بخت ما را نور نیست  
 شحنه جانرا ز سلطان خرد منشور نیست  
 چون هزار امید بربک کام دل منصور نیست  
 ای خیال یار صورت میکنی درد مرا

صبر خسرو را رقم در دفتر شاپور نیست

۱۷۶

ماه، تابانست و همچون روی تو تابنده نیست  
 پیش رفتارت نیاید راه کبکم در نظر  
 خوب بسیار است، دل بردن نیارد همچو تو  
 چون بلایی نیست، چشمت را بکشتن باز کن  
 دل کرا سوزد در این غم بر من دل سوخته  
 در وفای یار باید باخت باری جان خویش  
 ابر بارانست و همچون چشم من بارنده نیست  
 گر رونده هست لیکن همچو تو آینه نیست  
 شوخ و عیار و مقامر پیشه و بازنده نیست  
 هر که در عهدت بمرگ خویش میرد زنده نیست  
 جز دل من چون کسی پهلوئی من سوزنده نیست  
 چونکه جان بی وفا با هیچکس پاینده نیست

چند دیده بر زمین ساید ز عشق پای تو

چشم خسرو، کو بخاکی از درت مانده نیست

۱۷۷

چون بگیتی هر چه می آید روان خواهد گذشت  
 ناولک گردون که آید از همه نظاره کن  
 جز ز یک کس نگذرد یک تیر بین در کیش چرخ  
 آن که میگوید که خواهم دید پایان جهان  
 که جوان گریر، چون ما بگذریم از این جهان  
 چون گریم از جفای آسمان، چون عاقبت  
 کاروان دوستان بسیار بگذشت و هنوز  
 هر که هست آخر نه در زیر زمینش رفتست  
 مهر جانی و بهاری کایدت، خوش باش از آنک  
 خرم آنکس کو نکو نام از جهان خواهد گذشت  
 کز کیان بگذشت و تانیز از کیان خواهد گذشت  
 کش یکی تیر است لیک از همگان خواهد گذشت  
 بسکه بر بالای ما پیرو جوان خواهد گذشت  
 گو بخواهی دید کو، تا بر چسان خواهد گذشت  
 سیل کز بام آید اندر ناودان خواهد گذشت  
 بین کزین ره چند از اینسان کاروان خواهد گذشت  
 خود گرفت در بلندی ز آسمان خواهد گذشت  
 چند چند از تو بهار و مهر جان خواهد گذشت

خسروا بستان متاعی در دکان روزگار

کاین بهار عمر ناگه رایگان خواهد گذشت

۱۷۸

ب

دیدمش امروز و شب در دل کنون خواهد گذشت باز تاشب بر من بیچاره چون خواهد گذشت  
 گفتیم جان در میان کن، زو ببردل، چون برم کومیان جان شبی صدره فزون خواهد گذشت  
 امشب ای جان کهن بیرون گذر بیگانه وار. کاشنای دیگرم در دل درون خواهد گذشت  
 آن عقوبت ها که در روز قیامت گفته اند اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گذشت  
 جام خودباری بیک جرعه نگون کن بر سرم کاش روزی چون همه عمرم نگون خواهد گذشت  
 جور میکن تا بصد جان میکشم کز آسمان هرچه آید بر سر خاک زبون، خواهد گذشت  
 راز خون آلود خود ایدل مده دامن برون کاین ورق خام است و حرف ازوی بروج خواهد گذشت  
 دیده دل را در بلا افکند و خواهی دید فاش در میان دیده و دل موج خون خواهد گذشت  
 خسرواگر عاشقی میسوز و لب مگشای از آنک

دود این روزن ز چرخ آبگون خواهد گذشت

۱۷۹

باغمش خو کردم امشب گرچه در زاری گذشت یاد میکردم از آن شبها که در یاری گذشت  
 خواب هم ناید گهی تا دیدمی وقتی مگر زان شب فرخ که بایارم به بیداری گذشت  
 بر درش سودم همه شب، دیده و چشم مرا عزتی بود ارچه برخاک درش خواری گذشت  
 مردمان گویند چونی در خیال زلف او چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت  
 نوش بادا بر من و تو شربت عیش ارچه دوش بر تو درمی خوردن و بر من بدشواری گذشت  
 گرچه در هجر تو ام جز خوردن غم کار نیست هم فسوس من ز عمری کان به بیکاری گذشت  
 ناخوش آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق رفت ضایع آن روزی که بر مستان به هشیاری گذشت  
 ماجرای دوش میپرسی که چون بگذشت حال ای سرت گردم چه میپرسی؟ بدشواری گذشت  
 دل گران شد ارچه از بار غمت خسرو از آنک

شخص چون مویش ز عالم با سبکباری گذشت

۱۸۰

چون گذر برخاک داری بر سرت این باد چیست چون ز گل بنیاد داری دل بر این بنیاد چیست  
 کار چون تقدیر دارد ز اختران رنجش چراست چون کند سلطان سیاست ناله از جلا د چیست  
 یاسمین ها چون همه رخسار و زلف نیکوانست نام این نسرین چرا شد نام آن شمشاد چیست  
 چون بقارادر جهان چندین خرد سرمایه نیست این بهریش باد چندین در برون ت باد چیست  
 دولت و محنت چو هر دو بر کسی تابنده نیست زین دلت غمگین چرا شد زان درون ت شاد چیست

آفت مردم طمع شد از خود و مردم مرنج مرغ را دانه بلا شد طعنه برصیاد چیست  
خون خلقی ریزی و ناگه گرت ریزند خون چون ستم خود می کنی از دیگران فریاد چیست  
چند تن پروردن ای از عالم دل بی خبر چون دلت ویرانه است این آب گل آلود چیست  
یار کی داند که خسرو می خورد غم چون شکر

۱۸۱

بردل شیرین چه روشن کاندوه فرهاد چیست

ب

یارا گریه گشت در تیمار بودن هم خوشست ورشکیبائی بود بی یار بودن هم خوشست  
عزتی گریه نیست ما را نزد خوبان عیب نیست عاشقان را پیش خوبان خوار بودن هم خوشست  
جنگهای او خوشست ار آشتی را جا بود وز عتاب و خشم در آزار بودن هم خوشست  
گرچه خفتن خوش بود پایا در شبهای وصل لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست  
اندک اندک که گهی بایار بودن خوش بود ور میسر گردد بسیار کردن هم خوشست  
چون مسلمان بود، می توانم از دست بتان پیش بت بر بسته ز نار بودن هم خوشست  
گرچه از من شیر مردی ناید اندک کوی عشق چون سگانم شهره بازار بودن هم خوشست

خسروا گرد در نمی گنجی بخلو نگاه دوست

۱۸۲

همشین با عاشقان زار بودن هم خوشست

یاردل برداشت و زرنج دل ما غم نداشت زهره ام کرد آب و تیمار من در هم نداشت  
گریهها کردم که خون شد سنگ خار اراجگر سنگدل یارم که چشمش قطره ای زانم نداشت  
ماجرای درد خود بر روی او صد بار پیش يك بیک گفتیم و اورا زده ای زانم نداشت  
دی برون رفتم فغانها کردم و بگریستم بود او در خواب مستی و غم عالم نداشت  
دوش بیخود بوده ام در بستر غم تا به چاشت هه چنان می سوخت شمع و دیده من دم نداشت  
ایکه گوئی خوشدلی، یارب همین در عهد ما گشت پنهان یا کسی خود از بنی آدم نداشت  
صبر خود یکبارگی زانگونه از ما بر گذشت هیچ که گوئی که با ما آشنائی هم نداشت  
دیرزی ای عشق کز اقبال تو پاینده بود از متاع انده و غم هیچ چیزی کم نداشت

این دل خسرو که از عشق جوانان پخته شد

۱۸۳

همچنان خون ماند کز شیرین لبی مرهم نداشت

رفت یار و آرزوی او ز جان من نرفت نقش او از پیش چشم خون فشان من نرفت  
کس به جراتش چو جان مستمند من نسوخت کس بدنالش بجز اشک روان من نرفت

من بدان بودم که پایش گیرم و میرم بدست چون کنم کو گاه رفتن در میان من نرفت  
اندر آن ساعت که از پیش من شوریده بخت رفت آن بدخو، چرا آن لحظه جان من نرفت  
دل زمن دزدید و سر تا پای او جستم، نبود زیر زلفش بود و در آنجا گمان من نرفت  
آن زمان کان قامت چون تیر بر من میگذشت و چرا پیکانی اندر استخوان من نرفت  
بسکه مرغ نامه بر آرزاه خسرو پرسوخت

۱۸۸

نامه دردم بدان نا مهربان من نرفت

آن سوار کج کله کز ناز سلطان منست بس خرابیها کز او در جان ویران منست  
خون من در گردنم کا امروز دیدم روی او چنگ من فردای محشر هم بدامان منست  
هر که در جاحور دارد، خانه پندارد بهشت من کز او دورم ضرورت، خانه زندان منست  
تا جدا ماندم ز تو جز غم ندارم مونس یار شبهای فراق چشم گریان منست  
بسکه صحرا گیرم از غم تادرون خالی کنم هر گیاهی مونس غمهای پنهان منست  
جان کشم از تو که همخوابه نگر د باتو، لیک من ندانم کاین توئی در سینه یا جان منست  
شاه عشقم خاک گوید مسند چه میدیم دولت و اقبال من حال پریشان منست  
خسرو نظم ولی از سرنوشت آسمان

۱۸۵

نامه دردم که نام دوست عنوان منست

سروستان ملاحظت قامت رعزای تست نور چشم عاشقان خسته خاک پای تست  
من نه تنها گشته ام شیدای دردت جان من هر که راجان و دل و دینی بودشیدای تست  
نیر اعظم که لاف از قرب عیسی میزند زره ای از پرتو رخسار مه سیمای تست  
درد درون مسجد و دیرو خرابات و کنشت هر کجا رفتم همه شور تو و غوغای تست  
جانم از غیرت زدست جاهلان سوزید از آنک سرورا گویند مانند قدر عنای تست  
تا بملک دلبری سلطان شدی ای شاه حسن هر کجا سلطانی و شاهی بود لالای تست

و عده دیدار خود کردی بفردا، زان سبب

۱۸۹

جان خسرو منتظر برو عده فردای تست

خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست شادی آن دل که هر دم در دماغش بوی تست  
من ز تنهایی بخون غرق و تو پهلوی کسان خون من در گردن آنکس که در پهلوی تست  
کشتم زان زلف و رخ کارایش آنرا مدام شانه بر پشت تو و آئینه بر زانوی تست  
بر دخت دنباله زلف تو پایان شب است و آفتاب صبحدم اندر سفیدی روی تست

نافه خود را گرچه زاهومیکشد با این همه پوستین پوشی ز زنجیر خم گیسوی تست  
 برشکر خوانند افسون بهر دلجوئی ولیک شگری کو خودفسون خواند، لب دلجوی تست  
 موی ابرو را گره نتوان زدن لیکن ز کبر صد گره بیش است بر هر مو که در ابروی تست  
 هیچ شب از موی تو تاری نمی یارم گسست این درازی شب من بی گسست موی تست  
 هندوان رازنده سو زند اینچنین مرده مسوز

بنده خسرو را که ترک است آخر و هندوی تست

۱۸۷

آنکه زلف و عارض او غیرت روز و شب است  
 رشک عنابست یا خود پسته خندان او  
 باز ابر چشم من بسیار باران شد مگر  
 بسکه فریادم شب هجران بگردون میرود  
 میشمارم هر شبی اختر از آب چشم و صبح  
 ساقیا بر لب رسان جامی و آنکه ده بما  
 ترک هر مذهب گرفتم زانکه نزد پیر دیر  
 ما و مجنون درازل نوشیده ایم از یک شراب

لاف دانایی مزین خسرو مگر دیوانه ای

در دبستانی که پیر عقل طفل مکتب است

۱۸۸

دل ز انعامت مها، با التفاتی قانع است  
 گریخت از شوق رویت دل زدستم، باک نیست  
 نقطه خالش بر رخ منشور حسنت و نشانست  
 جنت و دوزخ بهشت و مردگی عین حیات  
 چون ب نقشه خم گرفته قامتم در هجر تو  
 کا کل مشکین پریشان بر رخ چون مه فکن

همچو ابر بی حیا سرگشته و برگشته باد

هر که خسرو را ز ماه روی خوبت مانعست

۱۸۹

شربت وصلت نجویم کار من خون خوردنست  
 جان من از مایه غم های تو پرورده شد  
 کشتن من بر رقیب اندازو خود رنجه مشو  
 من خوشم تو مرهم آنجاها رسان کازردنست  
 خلق غم گویند و نزد بنده جان پروردنست  
 زانکه خون چون منی نه لایق آن گردنست

یار محمل راند و سر گشته دلم دنبال او  
 چاك دامن مژده بدنامیم داد، ای سر شك  
 ای ملامت گوی من جائی که تابد آفتاب  
 پند گویا گفتگو کم کن که بیسکان خورده را  
 بس کن ای مطرب که شهر از شله های من سوخت  
 روغن خود آتشی را ریز کاندردن  
 دیر کردم من که جان در رخت بیرون بردنست  
 یاریش کن کاومرا در بند رسوا کردن است  
 ذره سر گشته را چه جای گرد آوردنست  
 در کشیدن بیش از آن رنج است که اندر خوردنست  
 روغن خود آتشی را ریز کاندردن  
 دیر کردم من که جان در رخت بیرون بردنست

قصه عشق را چه بر جان میزند محرم چون نیست

و

خسروا تن زن که نه جای سخن گسترده است

۱۹۰

هر مژه از غمزه خون ریز تو ناوك زنی است  
 چشمت آفت، غمزه فتنه، خط قیامت، رخ بلاست  
 جان که زارم میکشد از یاد چون تو دوستی  
 چشمم اربی تو جهان بیند بگیرش عیب از آنك  
 ساقیا گر می خورم بی تو نگوئی کان می است  
 اندر آن مجلس که خود را زنده سوزانداهل عنق  
 عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل  
 هر مژده از غمزه خون ریز تو ناوك زنی است  
 چشمت آفت، غمزه فتنه، خط قیامت، رخ بلاست  
 جان که زارم میکشد از یاد چون تو دوستی  
 چشمم اربی تو جهان بیند بگیرش عیب از آنك  
 ساقیا گر می خورم بی تو نگوئی کان می است  
 اندر آن مجلس که خود را زنده سوزانداهل عنق  
 عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل  
 هر مژده از غمزه خون ریز تو ناوك زنی است  
 چشمت آفت، غمزه فتنه، خط قیامت، رخ بلاست  
 جان که زارم میکشد از یاد چون تو دوستی  
 چشمم اربی تو جهان بیند بگیرش عیب از آنك  
 ساقیا گر می خورم بی تو نگوئی کان می است  
 اندر آن مجلس که خود را زنده سوزانداهل عنق  
 عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل

هر شبی خسرو که کوید سینه در کویت بدرد

زیر دیوار تو سلطان پاسبان چوبك زنی است

۱۹۱

تا خیال روی او را دیده در تب دیده است  
 تا چرا با شمع رویش آتش تب یارشد  
 بر لبش هر داغ جانسوزی که بس تبخاله شد  
 دوش بر بالین یارم شمع از غم پیش من  
 چون بنوك غمزه آن بت از لب من خون گشاد  
 چون ندارد طاقتی کز آب بر خیزد دمی  
 تا سحر بیچاره بر جان همچو من لرزیده است  
 در تن منم ز غیرت خون من شوریده است  
 نرگس بیمار یارم در دسر چون دیده است  
 نرگس بیمار یارم در دسر چون دیده است

دوش چون آمد خیال سرو قدش پیش من

تا سحر خسرو بجایش گرد سر گردیده است

۱۹۲

تا خیال نقطه خالت سواد چشم ماست  
 حاجت کحل الجواهر نیست آنکس را که نیست  
 خاک پایت مردم چشم مرا چون تو تیاست  
 سر مه از گرد ره توسن که نور چشم ماست

تا گل رخسار تو بشکفت در باغ وجود عشقبازان را چو بلبل کار با برگ و نواست  
تا بطلاق ابرویت آورده ام روی نیاز می نه پندارم نمازم اندر این قبله رواست  
نافه آهوی چینی کاو بزلفت دم زند نیست آهویی مرا و را زانکه در اصلش خطاست  
جعد مرغولت که در هر بند او صد حلقه است دام دلهای اسیران گرفتار بلاست  
هر که در کوی تو بوئی برد از عالم گذشت هر که از دردت نصیبی یافت فارغ ازدواست  
جام می از دست هشیاران مجلس تیره گشت مفردی از خود گذشته، دردی آشامی کجاست

بیرخ و زلف سیاهش از هواداری خویش

خسرو دلخسته را همدم بر روز شب صباست

۱۹۳

بی رخت از پافتادم بی لبتم ز دست قدر گل بابل شناسد قدر باده می پرست  
زاهد، از بدنامیم دیگر مترسان زانکه من گر بر آرم نام نیکو پیش بدنامان بد است  
آشنائی در وجود جوهر خردم نماید مشکل ماهست اکنون زان دهان نیست هست  
سوی چشمانش ببینید ای رقیبان زینهار غارت دین میکنند آن کافران نیم هست  
حلقه های زلف ترکان بوالعجب دام بلاست هر که افتاد اندر آن دام از گرفتاری پرست  
در میان ما و تو حایل نباشد بحر و کوه رهروانرا کی بود اندیشه از بالا و پست  
از وجود خاکی من گرچه گردی خاسته است عاقبت خواهد به آب دیده در کویت نشست  
گر بقدت سر فرازی میکند طوبی بخلد روز حشر از رشك خواهم شاخ های او شکست

همچو خسرو کی رهد از بند خویش و هر دو کون

هر که دل در حلقه زنجیر گیسوئی نیست

۱۹۴

بسکه زلف سر کشت در کار دلها در نشست هیچکس در شهر از این سودای بی پایان نرست  
عاشقان گشته براهت خاک و من در غیر تم کان غبار غیر بردامان تو خواهد نشست  
تو سنت در سینه من نعل در آتش نهاد هست از آنجا آتشی کز نعل یکران تو جست  
سوختی جان مرا و حال من پرسی که چیست ای عفاك الله چگویم جان من هست آنچه هست  
آبروی من که رفت از تو اگر خون ریزیم هم به آب روی پا کان که بشویم از تو دست  
صد هزار امضای دستور خرد راهجو کرد زلف تو گر عامل دلهاست یا خوان شکست  
من ز خوان خود خراب و در کمین جان خیال دزد کرد آنگرد کالا باده نوش افتاده هست



وه که کینش بود با خسرو که از خونش بگشت

۱۹۵ وزپی دشواری جان کندنش از غمزه خست

ساقیا می‌ده که امروزم سر دیوانگی است جام پر گردان که هر گم درتهی بیمانگی است  
من بر غبت جان‌دهم تا رحمت آری بر تنم این عنایت در میان دوستان بیگ، نگی است  
زاهدات‌عمود خود ضایع مکن بر من از آنک عشق من ضایع نخواهد شد که دیو خانگی است  
قصه‌های درد خوانم هر شبی با بخت خویش وین همه بیداری من زین دراز افسانگی است  
بس که در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن هر غزل از دفتر من مایه دیوانگی است  
شمع شیرینی چشیدست، ار بسوزد باک نیست لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگی است  
طعنه‌های دشمنان مشتاق را تاج سراسر نام رسوائی بکوی عاشقان فرزانی است  
نیست آن مردانگی کانداز غزا کافر کشی در صف عشاق خود را کشتن از مردانگی است  
خسرو سلطان عشق‌ار می‌کشد یاری نخواه

۱۹۶ زانکه معزولست عقل و صبر بی پروانگی است

خانه‌ام ویران شد از سودای خوبان عاقبت گشت دل‌مدهوش و دل‌شیدای خوبان عاقبت  
هست سر بردوش من باری و باری میکشم تا مگر اندامش در پای خوبان عاقبت  
رأی آن دارم که خونم را بریزند اهل حسن شد موافق رأی من بارای خوبان عاقبت  
گرچه بی‌مهرند مهرویان به عشاق، ای رقیب جان عاشق میشود مآوای خوبان عاقبت  
صبر و هوشم از سواد زلف جانان گشت کم شد همین سود من از سودای خوبان عاقبت  
بارها گفتم که ندم دل بخوبان لیک دل گشت از جان بنده و مولای خوبان عاقبت  
بردل مجروح خسرو دلبران رانیست رحم

۱۹۷ جان بزاری داد از سودای خوبان عاقبت

روزی از دست جفا آخر عنان بستانمت داد خود دانم از این پس بر چه سان بستانمت  
رود اشکم گر گریبان گیردم از دست تو دامنتم گیرم گهی و انصاف جان بستانمت  
عمر در کار تو شد زین پس من و لعل لبثت یا بهیرم یا حیات جاودان بستانمت  
روی بر خاک درت مالم و گر فرمان دهی خاک آن درهم بنرخ زعفران بستانمت  
بر نمک می‌خواهم انگشتی ز نم لب را مدزد هم بشرط چاشنی بوئی ز جان بستانمت

وربیتد جان قبول وزر ندازم چون کنم رنگ روی خودمگر زان آستان بستانمت  
یوسف عهدی اگر خسرو بود قیمت گرت  
وردهم ملك دو عالم رایگان بستانمت ۱۹۸

ببقرام کرد زلف ببقرار کافرت  
رگ برون آمد مرا از پوست در عشقت، مگوی  
گر ز من جامه به نیل و یا شوم غرقه در آب  
گر بر آئی بر سپهر و یا خرامی بر زمین  
با چنان خونین لبی کاید همی زوبوی شیر  
چشم من دور، اربگویم مردم چشم منی  
نوک مژگانت ز تیری میشکافد هر زمان  
سینه من بر مثال شانه گردد شاخ شاخ  
مازلت حلقه حلقه در دل خسرو نشست

هر دم ار آگه نگر دد غمزه جادو گرت ۱۹۹

عاشق سوخته دل زنده بجان دگر است،  
بسکه از خون دلم لاله خونین بشکفت  
ای طیب از سر بیمار قدم باز مگیر  
عاقبت خواستی از من چو دل من، آن نیز  
حاصل از دوست بجز گریه ندارم لیکن  
یکسر موی میان تو عجب باریک است  
آفتاب ارچه ز اعیان جهانست ولیک  
شد بیوسی زلبت زنده چو خسرو جاوید

کز لطافت لب شیرین تو جانی دگراست ۲۰۰

در شب هجر که از روز قیامت بتراست  
ساکن از آب شود آتش و یا از دیده  
بطراوت رخ تو رشک گل سیراب است  
مردم دیده من غرقه بخون جگراست  
غرق آبیم و هنوز آتش ما تیز تر است  
به تبسم دهنمت غیرت تنگ شکر است

ای صباگر گذری بر سر آن کو، برسان  
 قاصد کعبه ز مقصود ندارد خبری  
 گر خیال تو، به مهمان من آید روزی  
 بی تو از دست غم هجر زپا افتادم  
 مردمان منکر عشقند منم کشته او  
 گر بنوشد قدحی خسرو مسکین گه گاه

۲۰۱

عیب او پوش که این شیوه اهل نظر است

برگ ریز آمد و برگ گل و گلزار برفت  
 سرو بشکفت و چمن سبز شد و زرگس خفت  
 نزد من باد خزان دوش غبار آلوده  
 خواستم تا بروم در طلب رفته خویش  
 در دوید اشک چو بار آمدن خویش ندید  
 خون دل گرچه که بسیار برفت، اندک ماند  
 باد خاری زره گلرخ من می آورد  
 هر چه از عقل فزون شد همه عمرم جوجو

گله کرد آن بت شیرین زبر خسرو چیست

۲۰۲

خله کرد آن گل نسرين زبر خار برفت

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت  
 تا ترا دیدم، کم رفت خیالت ز دلم  
 هیچگاهی بسوی بند نیایی، آری  
 شب کنی وعده و فردات ز خاطر برود  
 بی سبب نیست گذرهای خیالت بر من  
 تیرترکان ترا جستن دلها کیش است  
 من رسوا شده را خود کش و مفکن برقیب  
 تذل بمرهم چه گذاریم که بریاد لب،

خسرو اتن زن و بنشین پس کار خود از آنک

جگرت خون شد و کاردلت از پیش نرفت

تسا

تسا

۲۰۳

نظر عاشق شیدا همه بر صورت اوست  
 هر که را معرفتی هست بلا نعمت اوست  
 کاین نظرهای خلاق همه بر قامت اوست  
 طلب عاشق شیدا همگی رحمت اوست  
 اینهمه بخشش از آن یکنظر همت اوست

فتنه اهل نظر چون بجهان طلعت اوست  
 عشق آن روی بلایی و منش میطلبم  
 باغبان سرو سهی را مکن از باغ روان  
 هوس زاهد بیچاره بهشت است و نعم  
 بر در پیرمغان رفتم و جستم نظری

خسرو ار خاک کف پای بتان گشت چه باک

هر که در کوی بتان خاک شود همت اوست

۲۰۴

حال چندین دل آسوده ز سامان بگذشت  
 کرد غمازی خود گر چه که پنهان بگذشت  
 نرود او و شنید و خوش و خندان بگذشت  
 کامد اندر دل من ناگه و گریاز، بگذشت  
 گریه افتاد بدامان و گریبان بگذشت  
 دیرزی تو، که کنون کار من آسان بگذشت  
 چه کنی مرهم ریشی که ز درمان بگذشت

ترک من دی برهی مست و خرامان بگذشت  
 خلق دریافت بیویش که همو میگردد  
 دیدم آن روی چو خورشید وز دم عطر که تا  
 شب ز خونابه دل خاک درش می شستیم  
 دی همی گفت که جامه مدر از دیدن من  
 زیستن خواستی از پی رویش زین پیش  
 چند گویی که کنون با تو سخن خواهم گفت

خسرو از گفته پشیمانست که حال دل گفت

که غمی در دلش آمد که پشیمان بگذشت

۲۰۵

باده روشن و رخساره دلخواه کجاست  
 خر که گرم ولی ماه سحر گاه کجاست  
 گفت یارب که کجا پای نهم، راه کجاست  
 جان من عزم سفر کرد بگو راه کجاست  
 يك زمان ترك زنج گیر بگوراه کجاست  
 آخر از زلف نپرسی که سحر گاه کجاست  
 ای بریده سر آن طره کوتاه کجاست

شده واسرد، کنون موسم خر گاه کجاست  
 آتش اینک دلومی گریه خونین تن من  
 دی همی رفت و زبس دیده که غلطید بخاک  
 هر شب ای دیده که بر چرخ ستاره شمری  
 من بر آنم ز زرخندان که بر چاه افتم  
 ماه من کور شد این دیده زبیداری شب  
 گفتمی از طره کوتاه شب تو روز کنم

عزم ره دارد خسرو ز پی توبه عشق

و

توشه، اینک غم دل، بار که شاه کجاست

۲۰۶

زخم جانم ز کمانخانه ابروی کسیست

بند جانم زخم سلسله موی کسیست

شب زغم چون گذرانم من تنها مانده  
گریه امروز نمی‌ایستمم کاندر خواب  
از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم  
پند خود بیده ضایع مکن ای صاحب پند  
دل من دور نرفتست نکو میدانم  
بوکه از گم شده خویش نشانی یابم  
از دل و دیده و جان هر چه دهم اضی نیست  
گرتو منکرشوی ای شوخ بداندهمه کس  
سر ابروی تو گردم ، گرهش باز گشای

همه بهر دگرانست زکوة حسنت

آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسیست

۲۰۷

خسته تیر بلایت جگر ریش من است  
منکری دان به حقیقت که بداندیش من است  
عاشقی دین من و بیخبری کیش من است  
غیر از این نیست دگر هر چه کم و بیش من است  
آنکه مجروح تر از غمزه چون نیش من است  
آشنا با تو و بیگانه زمن، خویش من است

جان از این بادیه خسرو نتوان برد بجهد

آماز این وادی خو نخواست که در پیش من است

۲۰۸

هر که را در سر زلف صنمی دسترس است  
هیچ کس نیست که او را بجهان دردی نیست  
پخته شد در هوس دوست دل بریانم  
گلرخاروی تو آنرا که در آمد در چشم  
عاشقان راست شب واپسی از روز حیات  
زلف تو در دلم آمد ، نسف بسته بماند

برود گر بسلامه همان رشته ، بس است  
وانکه دردیش نباشد بجهان هیچ کس است  
بجز این هر چه که بخت این دل بریان هوس است  
هر کرا گل بدو چشم آیدش او هم چو خس است  
زلف کز روی چو روز قدری باز پس است  
زار میگیریم و چندین گره در نفس است

از لب خود شکری ده که ز حسرت خسرو

دست مالان رخ آلوده بخون چون هگس است

۲۰۹

یارب اندر سر هر موی تو چندان چه خم است  
چند گوئی که مکن صورت جور از چشم  
ما چو از زلف تو ز نار ببستیم، اکنون  
گاه گاهی که دمی نیم دمی همچو مسیح  
ای لب از خون دلم شسته ز بهر خونم  
دل من سوی عدم رفت بهمراهی صبر  
ماند با خط تو چسبیده سیاهی دو چشم  
چه سبب خط ترا ماه بود در فرمان  
مگر از جرعه جام کرمت شسته شود

دل خسرو که بیالوده ز اندوه و غم است

۲۱۰

روز گام چو سر زلف پریشانش از آن است  
در همه شهر چو افسانه بگفتند زن و مرد  
هر چه فرمایدا گر چه نه چنانست چنان است  
حاکم است از جانب ما میکند و میشکند عهد  
ما همانیم که بودیم و زیادت به ارادت  
میرود غافل و آنکه نکند نیز نگاهی

زانکه خسرو ز پیش نعره زنان جامه دران است

۲۱۱

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت  
دل گرفتار و جگر خسته و تن زار هنوز  
کافری بر سرم افتاد و دلم خود شده بود  
چند پویم بدرت، وه که من گم شده را  
چند خونابه خورم، هیچ گهی از دل من  
تاندانی که بتعویذ و فسون خواهد رفت  
تا چهار بر سر مسکین زبون خواهد رفت  
نیم جانی که بجای بود کمون خواهد رفت  
جان در آمد شد کوی تو برون خواهد رفت  
یارب این سلسله غالیه گون خواهد رفت

غ

چند گویی که فراموش کن اورا خسرو

۲۱۲ آخر این روی نکو از دل چون خواهد رفت غ

تا ندانی زدلم یار برون خواهد رفت  
 ترك من تاختن آورد بر این جان خراب  
 مست و دیوانه و شازخانه برون می آیی  
 مردمی کرد که میخواست بپرسم نامش  
 سیر می بینم و من مردن خود میدانم  
 میکنم شکر غمت کوست مرا همره و بس  
 گرچه بر من ستم از شرح برون خواهد رفت  
 جان که زین پیش نرفتست، کنون خواهد رفت  
 باز تا بر سر بازار چه خون خواهد رفت  
 ز آنکه میدانم در دیده درون خواهد رفت  
 وه که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت  
 جان در آن روز که از سینه برون خواهد رفت

خسروا چسند غزل خوانی تا غم برود

۲۱۳ این نادیویست که از سحر و فسون خواهد رفت و

باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت  
 مونس من نیست بجز گوشه غم بی تو از آنک  
 سر ببالین ننهادم ز فراق توشبی  
 این نثار است که جز خاک قبولش نکند  
 من نه تنهایم در عهد تو بیدل مانده  
 مرگ فرهاد نه آن بود هلاک شیرین  
 کشتن این بود که شیرین سوی فرهاد گشت

همه را داغ کند یارب و در او نرسد

یارب خسرو کز دست تو بر گردون رفت

۲۱۴

باد نوروز چو دنباله جان ما داشت  
 از کجا گشت پدید این همه خوبان یارب  
 عشق بنشست بجان، خانه دل کرد خراب  
 خلق گویند که گر جانت بکار است بین  
 دل ما را اثر بوی کسی شیدا داشت  
 آسمان این چه بلا بود که بهر ما داشت  
 که من سوخته را بر سر این سودا داشت  
 چه کنم چون نتوانم دل خود بر جا داشت

نرود باغ کز آن دیده که دیدت خسرو

تواند بگل و لاله نازیبا داشت

۲۱۵

دوش لعل تو مرا تابسحر مهمان داشت  
روی تو دیدم و شد درد فراموش مرا  
باز بازلف تو بدخو شد و اینک پس از این  
سوزش سینۀ من دید و کنارم نگرفت  
ای که گویی تو که در پیش صنم سجده چشده  
جان که از کوی تو بگریخت بش خوش بادا  
نظری کردم و دزدیده مرا جان بخشید

خسرو امشب شرف بندگی جانان یافت

۲۱۶

تازید بنده، غم عشق بیجان خواهد داشت  
ای پسر عهد جوانیست ز کوتی میده  
چشم و ابرو منما زانکه بلا خواهد خاست  
بوسه لیک بپروانه آن غمزه مده  
میکشی خلق که از حسن خودم این سودست  
توبه کردی ز جفا، نیست مرا باور از آنک  
گفتی ار من بروم هیچ مرا یاد کنی

مگس امروز سرمایه سلطان داشت

خسرو از تو چرا صبر گزیرست چنین

۲۱۷

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست  
دگرم نقل و شرابی نبود گو کم باش  
ناله چندین مکن ای فاخته کامشب در باغ  
هم ز در باز روای باد و نسیم گل را  
خواه ای جان برو و خواه همی باش که من  
ای مگس چند بگرد لب آن مست پری

چند از این واقعه خود را بکران خواهد داشت

سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو

هم هم اینجاش طلب زلف پریشان اینجاست

ت

مرده هجر زبوی تو همه شب جان داشت  
سینه کز ناوک هجرت بجگر پیکان داشت  
دل دیوانه بزنجیر نگه نتوان داشت  
که هنوز این تن بدروز تب هجران داشت  
این بدان گوی که آن دم خبر از ایمان داشت  
جای او باد نگهداشت که جای آن داشت  
کز رویان خنک دزدی من پنهان داشت

غ

سر بخاک ره آن سروروان خواهد داشت  
روز گارت نه همه عمر جوان خواهد داشت  
فتنه گر، دست بدان تیر و کمان خواهد داشت  
که ز شوخی همه عمرم بزیان خواهد داشت  
مکن این سود که روزیت زیان خواهد داشت  
ناز خوبی و جوانیت بر آن خواهد داشت  
این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

ب

سر گلزار نداریم که بستان اینجاست  
گریه تلخ و شکر خنده پنهان اینجاست  
با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست  
باز بر باز که آن غنچه خندان اینجاست  
مردنی نیستم امروز که جانان اینجاست  
کنجهای دهنش بین شکرستان اینجاست



۲۱۸

هر کس آنجا که می‌شاهد و گلشن آنجاست  
هر شب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا  
گم شده جان بشب تیره و چشمم بر هست  
گفتی ای دوست که بگریز و بپر جان زین کوی  
سرم حراب ندارم، من و کویت پس از این  
شب ننگنجیدم در خانه که گفت از توصبا

ت

من همانجا که دل گمشده من آنجاست  
آخر آن سوخته سوخته خرمن آنجاست  
هم بر آن بام که خود آن مهر روشن آنجاست  
چون گریزم که گروگان دل دشمن آنجاست  
که بت و بتکده گبر و برهنم آنجاست  
که منم جان غریبی و مرا تن آنجاست

ماند در ناله هم اندر غم تو خسرو از آنک

بلبل اینجاست ولیکن گل و سوسن آنجاست

۲۱۹

گر بگویم که درون دل من پنهان چیست  
خستگان تو که دور از تو نه نزدیک تواند  
کشتنم خواهی اینک سرو اینک خنجر  
درد تو آتش و آب از دل و چشمم بگشاد  
عشق داند که زمین را ز چه شوید اشکم  
دارم امید که چون بخت در آرام ببرت  
آشکارا بکشم ز آنکه بمردم بخيال  
ور نخواهی بشکر کشت من مسکین را

خود بگوئی و بدانی که غم هجران چیست  
توجه دانی که همه شب بدل ایشان چیست  
میکشی یا بزیم چند گهی فرمان چیست  
بجز از سوختن و غرقه شدن درمان چیست  
نوح داند که جهان را سبب طوفان چیست  
تا ز تو بخت من بی سرو بی سامان چیست  
کان شکر خنده بزیر لب تو پنهان چیست  
لب شیرین شکنت را بشکر دندان چیست

زلف را پرس اگر ت نیست یقین کز زلفت

حال خسرو بشب تیره بی پایان چیست

۲۲۰

آنکه برده است دلم زلف پریشان این است  
آمد آن سرو خرامان و بخاکم بنشست  
ز آشنائی خظرم باشد و میگفت حکیم  
گر غمی گیردت از کشتن من عیب مگیر  
من همی گویم سوز خود و تو می‌خندی  
همه شب جان من است و غم خوبان تاروز

آنکه کشته است مرا نر گسفتان این است  
وه که با جان رود ارس و خرامان این است  
دانم آن زود کش و دیر پشیمان این است  
چه کنم خاصیت خون مسلمان این است  
آنکه بر سوخته ریزند نمک آن این است  
عاقبت در سر ایشان رود ارجان این است

تیغ عشق است محاباش نباشد خسرو

سر تسلیم فرود آر که فرمان این است

۲۴۱

یارب اندر دل خاك آن گل خندان چونست  
 من چو یعقوب ز گریه شده ام دیده سفید  
 من در این خاك بزندان غم از دوری او  
 گوهری بود کزین دیده بغلطید بخاك  
 برتن نازک او برگ گلی بودی حیف  
 همه جان بود ز بس لطف چو جان بی تن

ب

ماه تابان من اندر شب هجران چونست  
 آخر آن یوسف گم گشته بزندان چونست  
 او زمن دور بصرها و بیابان چونست  
 دیده خود خاك شد آن گوهر غلطان چونست  
 هست انبار گل اکنون تپه آن چونست  
 این زبان در ته گل با تن پنهان چونست

مردمان باز میرسید ز خسرو که کنون

در غم دوست ترا دیده گریان چونست

۲۴۲

زلف ششش که بهر مودل دیگر بسته است  
 مزه ها آخته چشمش بچه سان زنده رهم  
 ابلهسی باشد بیم سر و لاف یاری  
 زیب اگر آنست که بر قامت او دیدم باغ  
 روزی آن نرگس پر خواب برویم بگشاد

بر دل من همه درهای خرد در بسته است  
 من از آن ترك که صد دشنه و خنجر بسته است  
 با سواری که به فترک بسی سر بسته است  
 تهمتی بیده بر سرو و صنوبر بسته است  
 مردمی نیست که بر غمزدگان در بسته است

مرد حاجی به بیابان و خبر کی دارد

کعبه زان نامه که بر پای کبوتر بسته است

۲۴۳

ای خوش آن وقت که ما را دل بی غم بودست  
 لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم  
 دل ندارم غم جانان ز چه بتوانم خورد  
 دوش من بودم و تنهایی و در مجلس درد  
 کس چه داند که چه در رفت از غم تو بر من دوش  
 صبر را داد دل آواز چو طاقت برسد  
 دیده ام خوب بسی لبیک چو تو کم دیدم  
 عیسی جانی و یگروز دم میدادی

خاطر از و سوسه عشق فراهم بود دست  
 خورشم گویی پیوسته همین غم بود دست  
 پیش از این گرچه غمی بود دلی هم بود دست  
 نقل یاد تو دمی اشک دمام بود دست  
 از شب تیره خبر پرس که محرم بود دست  
 دم نزد گویی از آن جانب عالم بود دست  
 عشق بودست مرا لبیک چنین کم بود دست  
 زندگانیم که بودست هماندم بود دست

یک شبی شربت لب بخش بمسکین خسرو

ب

صد شب از و سوسه هجر تو در هم بودست

۲۴۴

هر کرا کن مکن هوش و خرد در کارست  
 مشنوا زوی سخن عشق که او هشیارست

ای که بر جان ننهی منت تیر خوبان  
 نامه گو باش سیه روی هم از رسوایی  
 ای مؤذن که مرا جانب مسجد خوانی  
 تن که بر وی نوزد باد هوایی مردست  
 غازی پیر کندریش بخون سرخ و منم  
 از پی دارو در دیده کشد خلق شراب  
 بت پرستم من گمره که تو زاهد خوانی

۲۲۵

در سرم تازسر زلف تو سودائی هست  
 درره عشق منه زاهد بیچاره قدم  
 دل که از غمزه ربودی بسر زلف سیاه  
 باغبان تا گل صدر گرخ خوب تو دید  
 هندوی خال مبارک برخت مقبل شد  
 هر شبی در غم هجرت شب یلداست مرا  
 چوب خشک است به پیش قد تو هر سروی  
 مردم از حسرت دیدار و نگفتمی روزی

۲۲۶

دعوی هستی و ناموس مکن خسرو هیچ

تاترا میل نظر بر رخ زیبائی هست

ستمی کز تو کشد مردستم نتوان گفت  
 آرزوی تو ز روی دگران کم نشود  
 حسن تو خانه بر انداز مسلمانانست  
 رشکم آید که برم نام تو پیش دگران  
 چون منی باید تا باورش آید غم من  
 سخن توبه و آنگه ز جمال خوبان  
 غازی از پی دین بر همنی را میکشت

خسروا گر کشدت یار مگو کاین ستمست

عدل خوبانرا بیهوده ستم نتوان گفت

پای ازین دایره گرد آر که ره پر خارست  
 دل کشیدن ز خط خوش پسران دشوارست  
 کار خود کن که مرا بامی و شاهد کارست  
 دل که در وی نبود زندگی مردارست  
 مفسد پیر و خضابم می چون گلنارست  
 داروی دیده من خاک در خمارست  
 وین که تسبیح بدستم نگری ز نارست

خسروا در دل افسرده نگیرد غم عشق

هست جایی اثر سوز نمک کافکارست

دل شیدای مرا با تو تمنائی هست  
 گرز بیگانه و خویشت غم و پروائی هست  
 گرچه دزدی است سیه کار دل آسائی هست  
 در چمن بهش نگوید گل رعنائی هست  
 گشت پرویز که در سلک تولالائی هست  
 که بسالی بجهان یک شب یلدائی هست  
 گرچه اورا بچمن قامت و بالائی هست  
 که مرا سوخته غم زده رسوائی هست

دعوی هستی و ناموس مکن خسرو هیچ

تاترا میل نظر بر رخ زیبائی هست

ب  
 نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت  
 حاجت کعبه بدیدار حرم نتوان گفت  
 ناز هم یارب ز نهار که کم نتوان گفت  
 ذکر انصاف تو در پیش تو هم نتوان گفت  
 تو که دیوانه و مستی بتو غم نتوان گفت  
 بکه دادند سرزیر علم نتوان گفت  
 گفت از بهر سری ترک صنم نتوان گفت

۲۲۷

سر آن قامت چون سروروان خواهم گشت  
 دود دلهاست در این خانه مرا بو آمد  
 سوخته چندکشم آه نهانی آخر  
 وقت تست اکنون ای دیده و وقت مانست  
 بنده عشقم آنانکه در این غم مردند  
 آخر این عمر گرامی است که بر میگردد  
 من بدین دیده گهی سیر ترا خواهم دید

حد خسرو اگر این است که پیشت میرد

غ

جان چه باشد که ز بهرت من از آن خواهم گشت

۲۲۸

آن گل تازه و آن غنچه خندان چونست  
 آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان چونست  
 لب میگونش که دیوانه بود آن چونست  
 دل دیوانه من پهلوی ایشان چونست  
 یارب آن یوسف گم گشته بزندان چونست  
 حال آن بلبل آشفته بیستان چونست  
 گوهمین يك سخن راست که جانان چونست  
 زان حوالی که تو می آیی باران چونست

یست شد خسرو مسکین بلگد کوب فراق

مور در خاک فرورفت سلیمان چونست

۲۲۹

نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل در دست  
 پرده بدرید کس این راز نخواهد پوشید  
 ایکه از سحر دو چشم تو پری بسته شود  
 تا بگلزار جهان سرو بلندت برخاست  
 بهر خون ریز مرا دست چه مالی چندین  
 هر که جان در ره جانان ندهد مرده بود

چشم و دل هر دو بر خسار تو آشفته و مست  
 غنچه بشکافت سرش باز نخواهد پیوست  
 آدمی نیست که چشم از تو تواند بر بست  
 هر نهالی که نشانند به بیستان بنشست  
 خون من به که بریزی و بمالی بردست  
 مرده هم بدهد اگر در تن او جانی هست

چشم خسرو نتوان بست که در خواب مبین  
منع هندو نتوان کرد که صورت مپرست

۲۳۰

شب و روز می بنالم ز جفای چشم مست  
بخم کمند زلفت همه عالم اندر آمد  
دل من بخاک جوئی و نیابیش از این پس  
همه وقت شست زلفت من خسته را چو آتش  
چو گشائی و به بندی بخمار چشم نرگس  
زدلم بیباغ حسنت همه باد تند خسبند  
نبود فسردهگانرا سر دوستکامی ما

نفسی نشین ودل ده که برفت جان خسرو

بگشاد چشم تیری که ز نوک غمزه خستت

۲۳۱

صفتی است آب حیوان، زدهان نوشخندت  
بکدام سرو بینم که ز تو صبور باشم  
به خزان هجر مردم چه که ت شود که ما را  
منم و هزار پیچش ز خیال زلف دردل  
برهت فتاده مردم روشی نما بجولان  
ز تو دور چند سوزم بمیان آتش غم  
بزن ای رفیق آتش که اثر نماندم تا

میزاین خیال خسرو که بعشق در نمایی

بود ارچه زاهل شهری شب و روز ریشخندت

۲۳۲

منم و خیال بازی شب و روز با جمالت  
خط جمله خوب رویان که برای ملک دلها  
سر من بگاہ جولان زدرت مباد یکسو  
بکدام نقد دهرت بتوان خرید حالی  
کنی ارچه زده زده تن من روا ندارم  
چه شود اگر پرسی نفسی که چیست حالت  
ز قضاست حجت تو رقمی است از جمالت  
که خوش آن بلند بختان که شدند پایمال  
که بنرخ نیم کنجد دو جهان خرید حالت  
چو تو آفتاب وش را که بود گهی زوال

بکشم ز چشم دیده ز برای آنکه جان را      چه کند چنین کلوخی به گذر که خیالت  
زفراق سوخت خسرو نکند زبخت خواهش

که غرض بود نه یاری که ز نم دم از وصال

۲۳۳

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت      چه کنم که سیر دیدن نتوان رخ نکویت  
همه روز گرد کویت همه شب بر آستان      غرضی جز این ندارم که نظر کنم برویت  
پس از این بدیده خواهم بطواف کویت آمد      که بسود، تا بزانو قدمم بجهتجوییت  
بوفاکه در پذیری که من از پی وفایت      دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت  
خرد و ضمیر و هوشم، دل و دیده نیز هم شد      ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت  
من اگر نمی توانم حق خدمت زیادت      کم ازین که جان شیرین بدهم در آرزویت  
زنسبم جانفزایت دل مرده زنده گردد      ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت  
بتن چوتار مویت نهی ار دوصد جهان غم      ندهم بهیچ حالی دو جهان بنار مویت

پس ازین چه جای آنت که ز حال خود بگویم

که فسانه گشت خسرو بجهان ز جستجوییت

۲۳۴

گرچه سرو باغ را بالا خوشست      با قد رعای تو مارا خوشست  
زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد      هست تلخ این چاشنی اما خوشست  
گر غمت غیری خورد ناخوش شوم      خوردن غمها همین اینجا خوشست  
بی تو من باری نیم خوش هیچوقت      وقت تو خوش که ترا بی ما خوشست  
شعله در دل، یار در جان کی دمد      ناتوانی کشر تب و حلوا خوشست  
جان سنگین میکنم تا زنده ام      مردن فرهاد با خارا خوشست  
گفت فردا زلف مشکینم نگر      امشبم بر بوی آن فردا خوشست

گفتمیم ناخوش چرائی خسروا

چون کنم چون شکل آن بالا خوشست

۲۳۵

بار عشقت بر دلم باری خوش است      کار من عشق است و این کاری خوش است  
جان دهم در پاش ارچه بی وفاست      دل بدو بخشم که دلداری خوشست  
بلبل شوریده را از عشق گل      در چمن با صحبت خاری خوش است

راستی را سرو در نشو و نماست  
هیچ بیماری نباشد خوش ولی  
از قد یارم نموداری خوش است  
چشم جادوی تو بیماری خوش است

تیر چشم او جهان درخون گرفت

۲۳۶ لیک از دستت کمان داری خوش است ت

عاشقان را درد بی مرهم خوشست  
گرسخن در گوش جانان میرسد  
گر بتان از درد عشاق آگهند  
هر کسی کوغم خورد ناخوش بود  
جان من آزار دل چندین مجو  
زلف را بهر خدا شانه مزین  
دیدنت خوبست گر خود ساعتیست  
وین زمان وصل تو خوش بود  
بیدلانرا دیده پرنم خوشست  
گفت و گوی هر که در عالم خوشست  
هر کجا دردیست بی مرهم خوشست  
من غم خوبان خورم کاین غم خوشست  
خود درین ایام دلها کم خوشست  
همچنان آشفته و درهم خوشست  
پادشاهی گر همه یکدم، خوشست  
ناخوشیهای فراقتم هم خوشست

خسروا با بیدلی خو کن که دل

۲۳۷ هم در آن گیسوی خم در خم خوشست ت

کار بالای تو تا بالا گرفت  
هر که رفتار تو دید از بیم جان  
تا نمیدیدم بالای جان ترا  
میگرفتم لذتی از عمر خویش  
ماچنین کز دل گرفتاریم هست  
چند سوزم وه که روی دل سیه

بیدلانرا طعنه زد خسرو بسوخت

۲۳۸ تا کد امین آه دل او را گرفت

یار بی موجب دل از ما برگرفت  
دل ز هجرش برگ درد و غم بساخت  
یار دیگر کرد و کار از سر گرفت  
جان زشوقش ترک خواب و خور گرفت  
این چه شد یارب جهان کافر گرفت  
عاقبت گفت بدانش در گرفت  
بد همی گفتند و می نشیند هیچ

دل غبار سوز خود بیرون فکند  
پاک میگردم سرشک، آهم بجست  
لعل او در دلبری استاد بود  
مردمان گویند دل برگیر از او

جان خسرو از پی اینروز راست ۲۳۹

کو بخون عاشقان خنجر گرفت و

مردم از کوی تو چون بیدل نرفت  
عمر در سر شد برسوائی عشق  
کاروان بگذشت و محمل ماند دور  
برکشیدم تنگ تن را سوی صبر  
ما و غرق بحر هجران چون کنیم  
باکسی وقتی وصالی داشتیم

هر که در میخانه شد غاقل نرفت  
وین هوس از جان بیحاصل نرفت  
وز دل من یاد آن محمل نرفت  
لاشه لاغر بود تا منزل نرفت  
کشتی درویش در ساحل نرفت  
سالها بگذشت و آن از دل نرفت

شکر کن خسرو بلای عشق را

زانکه این فیض است گر قابل نرفت ۲۴۰

از تو بر خاطر مرا آزار نیست  
گر بجای من ترا عشاق هست  
تا نخواهی صحبت اغیار هست  
فتنه انگیزی بلا جوئی و کثر  
در سراستان فردوس برین  
در همه بازار صرافان عشق  
چون لبش از مصرشکر بر نخاست  
چشم او را گفتم ای خونخوار مست  
گفت ترک مست چون خنجر کشید  
چند بار هجر بر جانم نهی  
ایدل بیچاره یک چندی بساز

بی تو در ملک جهانم کار نیست  
جز تو در عالم مرا دلدار نیست  
ور بجان جوئی وصال یار نیست  
در جهان چون آن بت عیار نیست  
مثل رویت يك گل بی خار نیست  
همچو روی زرد من دینار نیست  
چون دوزلفش مشک در تاتار نیست  
در جهان مستی چو تو خو نخوار نیست  
جز بلا انگیزی او را کار نیست  
بر درش چون عاشقان رابار نیست  
طاقتم هر بار بود این بار نیست



غم بر احوال جهان تا کی خوری  
خسروا ، گرم تر اغمخوار نیست

۲۴۱

مفلسی از پادشاهی خوشتر است  
پادشاهی راست درد سر ولی  
پادشاهان چون بخود ندهند راه  
آدمی چون کبر در سر میکند  
دل که از سودای خوبان بشکند  
آشکارا عشقبازی با بتان  
نیست لذت عشق را بعد از وصال

عشق دونان خسروا از سر بنه

عشق با سر خدائی خوشتر است

۲۴۲

یار مارا عزم رائی دیگر است  
در نظر می آیدم گلها بسی  
گر یکی چشم برویش روشن است  
ساقیا می ده که بریاد لب  
با رقیبان ساختن بیچارگی است

باز در بند جفائی دیگر است  
چون کنم آن روی جائی دیگر است  
خاک پایش توتیائی دیگر است  
بامی امروز صفائی دیگر است  
محنت هجران بلائی دیگر است

دوستدارانت بسی هستند لیک

خسرو مسکین، گدائی دیگر است

۲۴۳

ترك من طره مشوش کرده است  
روی همچون آتش او زا بروان  
میگشاید از نظر تیر بلا  
سر خوش از باده بود پبوسته او  
غمزه های چشم مخمورش مدام  
رشته صبر مرا بگسسته است

لاله از مشکین منقش کرده است  
ماه را نعلی در آتش کرده است  
میکنند رنجه، به آرش کرده است  
لیک با باده سری خوش کرد است  
دل بدان لعلشکر وش کرده است  
زلف تو بسکه کشاکش کرده است

زان پریشان شد چو مو خسرو ، مگر

یاد آن زلف مشوش کرده است

۲۴۲

مه غلام توست باروئی که هست  
 دست بست آئینه پیشت ایستاد  
 خوی ناسازت نخواهد شد دگر  
 تیغ برکش کزپی فرمان تست  
 آب خورد آورد غم را سوی ما  
 ای طیب از من برو کاین درد عشق

چند مستوری کنی کز بهر تو

شهره شد خسرو بهر کوئی که هست

۲۴۵

روی خوبت دلبری را پایه ایست  
 چرخ با چندان ستم حسن تراست  
 چون بعهد دولت رخسار تو  
 لحظه ای باینده بنشین کاین قدر

در غمت از آه خسرو تا سحر

شب نخسبد هر کجا همسایه ایست

۲۴۶

آمد آن یاری که درد دل جای اوست  
 آشنای تازه کرد این سر که او  
 يك قبا جانم که از تن رفته بود  
 لذت خو کرده خود باز یافت  
 خارا بس نیش سختم میزنند  
 بردام کوه غم و دل برقدش

راحت جان صورت زیبای اوست  
 ز آشنایان قدیم پای اوست  
 دیدم آنکه درته يك تـای اوست  
 دل که بدخو کرده حلوای اوست  
 گرچه نـاوك رسته خرماي اوست  
 وه چه باراست اینکه بر دلای اوست

خسرواگر دل ستد تو در میان

گیتی آن داند که آن کالای اوست

۲۴۷

رنگی از حسن تو در روی گل است  
 از خیال نرگس جادوی تو  
 از نسیم صبح کی بیرون رود  
 از کمند عنبرین گیسوی تو  
 وز لب لعلت خیالی در مل است  
 در چمن ها چشم نرگس بر گل است  
 بوی گل کاند دماغ بلبل است  
 ملتهب دل کی شود گر دلدل است

رحم کن برخسرو اربشنیده‌ای

کز فغانش عالمی در غلغل است

۲۴۸

ای نسیم صبحدم یارم کجاست  
خواب در چشمم نمی‌آید هشب  
غم ز حد بگذشت غمخوارم کجاست  
آن چراغ چشم بیدارم کجاست  
دوست گفت آشفته گرد و زار باش  
دوستان آشفته و زارم کجاست  
نیستم آسوده از کارش دهی  
یار آن آسوده از کارم کجاست

تا بگوش اورسانم حال خویش

نال‌های خسرو زارم کجاست

۲۴۹

چشم فتانت که دی‌بر رو نخفت  
تاز جوی لب خط سبزت بخاست  
فتنه را بیدار کرده او نخفت  
سبزه تر بر لب هر جو نخفت  
پشت دستی زد که تو بر تو نخفت  
چشم من در حسرت آن رو نخفت  
من نخفتم در فراق هیچگاه  
نی‌خود آن نرگس بخونم راه داشت  
هر که پهلوی تو خود در خواب دید  
هر که پهلوی تو خود در خواب دید

بازویت خسرو چو زیر سرنیافت

کرد تنها زیر سر بازو نخفت

۲۵۰

صد دل اندر زلف شب گون سوخته است  
هر که او سودای زلفت می‌پزد  
گوئیا در شب چراغ افروخته است  
عود را چون هیزم تر سوخته است  
دل بشمشیر جفا بشکافته است  
گریه چندان شده در خون دلم  
وانکه از تیر مژه بردوخته است  
مردم چشم آشنا آموخته است

ای مسلمانان یکی بازم خرید

کاو مرا بردست غم‌بفروخته است

۲۵۱

ای دهانت چشمه آب حیات  
تا دلم از شادی وصلت نماند  
شمع رویت آفتاب کائنات  
از کمند غم نمی‌یابم نجات  
گریه را مپسند مردم تا بکی  
پیش چشم از گریه جیحون و فرات

ز آتش هجرت تن خاکی بسوخت  
هر که بی تو زنده ماند مرده به  
گر ندیدی سبزه‌ای بر آب خضر  
بت پرستان گر ز تو آگه شوند  
تا کدامین باد آرد سوی مات  
جز وصالت نیست مقصود از حیات  
گرد آن شکر بین رسته نبات  
یاد نارند از بتان سومنات  
هات کأماً یا حبیبی بالقدات  
همچو زره در هوای مهرتو

نیست خسرو را دمی صبر و ثبات

۲۵۲

شکرین لعل تو کان نمک است  
خود نمک از لب تو چاشنی است  
حسن بر لعل تو خط می آورد  
میگدازد لب از بوسه زدن  
چشم من بین ز خیل لب تو  
می بیندیش از این گریه من

باری اندیشه خسرو میکن

که بحق جمله جهان نمک است

۲۵۳

نرگس مست تو خواب آلوده است  
آگه از ناله من کی گردد  
خوی کز عارض تو باز شده است  
لب تو در دل من بنشته است  
از تری خواست چکیدن آری  
سخن تلخ تو زان شیرین است  
لب لعل تو شراب آلوده است  
چشم مست تو که خواب آلوده است  
برگ گل را بگللاب آلوده است  
نمکی را بکباب آلوده است  
لب تو کز می ناب آلوده است  
که شکر راه جواب آلوده است

بنده خسرو چه گنه کرد امروز

که حدیث بعتاب آلوده است

۲۵۴

ای که روی تو حیات جانست  
ماه را از رخ چون خورشیدت  
دیده جایز شده جای آنست  
در شب چهاردهم تقصانت

سخن اندر لب تو دل ببرد  
 بی لبث هرب لب لعلی که گزم  
 ناتوانم، که غمت با من کرد  
 سلك در گشت مرا ز آب دو چشم  
 بگه گریه سواد چشمم  
 گفتیم غم مخور و آسان گیر  
 دور از شعله آه خسرو

غ

که دلش سوخته هجرانست

۲۵۵

تیر کدامین بلاست کان بکمان تونیست  
 وجه همه نیکوان از دل ما راجع است  
 عشقم اگر میکشد تو مکش ای پند گو  
 بی دلیم گفت از آن صد دلش افزون ز کف  
 نام وفا برده ای کو چو رهی صد بهیر  
 باز مدار، ار کنم رخنه دل پر ز خاک  
 کور شد این دل فتاد در چه تاریک غم  
 تیغ زن و وارهان خسرو در مانده را

غ

سود ویست این وزان هیچ زیان تونیست

۲۵۶

درد سردستان آه و فغان منست  
 چند توان دید وای بردل مسکین جفا  
 از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند  
 گریه که از سوز دل گرم برون میدهم  
 دل که زمن گم شده است بر تو گمان میبرم  
 شوی هم از خون دل خاک سر کوی خویش  
 بیخبر یند گو بیهوده جان میکند  
 می رود آن شوخ و من گرچه کم ناله بیش  
 کاهش جان طیب درد نهان منست  
 گیر که بیگانه شد آخر از آن منست  
 آفت این برگ ریز باد خزان منست  
 قطره آبت، لبك شعله جان منست  
 هست ترا خود یقین هر چه گمان منست  
 تا برود هر کجا نام و نشان منست  
 از پی مردن بعشق کوه گران منست  
 باز نیاید از آنک عمر روان منست

دوش بخسرو ز لطف گفت غلام منی

مرتبه این خطاب نرخ گران منست

۲۵۷

برگ صبوری کراست بی رخ نیکوی دوست  
دور نخواهیم شد ما ز سر کوی دوست  
قبله عشاق نیست جز خم ابروی دوست  
خسته دلم را بجو در شکن موی دوست  
گر برساند بما صبحدمی بوی دوست

عمر پایان رسید در هوس روی دوست  
گر همه عالم شوند منکر ما گوشوید  
قبله اسلامیان کعبه بود در جهان  
ای نفس صبحدم گر نبی آنجا قدم  
جان بفشانم ز شوق در ره باد صبا

روز قیامت که خلق روی به رسو کنند

غ

خسرو مسکین نکرد میل بجز سوی دوست

۲۵۸

و آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت  
رفت برون از دلم نقش تو از جان نرفت  
چشم بسوی تو بود گوش بدیشان نرفت  
صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت  
دیده که بالای آن سرو خرامان نرفت  
عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت  
این که ز کامت هنوز تلخی هجران نرفت  
تیر برون رفت لیک چاشنی از جان نرفت

هر که نگه در تو کرد بیش بیستان نرفت  
تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان  
خضم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد  
سیل ملامت رسید کوه غم از جابرد  
وه که چونر گس چرا کور نباشد مدام  
مستی و بدنامیم عیب نگیرم از آنک  
گر همه جام بلاست نوش کن و صبر گوی  
یار که بگشاد شست بر دل مجروح من

رفتن خسرو خطاست بر سر کوی بتان

مورچه بهر حیات بر ره سلطان نرفت

۲۵۹

مرده بود آن دلی کآه و فغانیش نیست  
حرمت پیری که میل سوی جوانیش نیست  
کش اگر از یار امان از غم امانیش نیست  
دل که ز هجران بسوخت نام و نشانیش نیست  
قیمت بوسیش هست منت جانیش نیست  
خشک بود آن چمن کاب روانیش نیست

خوش بود آن بیدلی کز غم امانیش نیست  
بهر خدا ای جوان تا بتوانی مدار  
کاش نبودی مرا تهمت جائی بتن  
سینه که بیدل بماند آه و فغانیش هست  
بوسه بقیمت دهد جان ببرد رایگان  
سرو قدا رد مکن گریه زارم از آنک

گر در سردی کشم روی مگردان ز من  
 نیست گلی کاندرا اوباد خزانیش نیست

پسته بسته دهن پیش دهانت گهی  
 لب زسخن تر نکرد کابدهانیش نیست

قصه خسرو بخوان چون تودرون دلی  
 گرز همه کس نهانست از تو نهانیش نیست

غ  
 نیست دلی کاندراو داغ جفای تو نیست  
 کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست

دل که زجان خواستست بهر تو بیگانه دار  
 با همه مردانگی مرد جفای تو نیست

خشم کنی بیگناه بر شکنی بی سبب  
 کوری بخت منست ورنه خطای تو نیست

بر در تو هر کسی خاص شد الا که من  
 هیچ کسانرا مگر ره بسرای تو نیست

صبر بامید وصل بر در دل شسته بود  
 هجر درون رفت و گفت خیز که جای تو نیست

گفتی اگر میخوری نقد حیاتم بهاست  
 گر همه تا محشرست نیم بهای تو نیست

خسرو اگر سوختست فی زپی دیگر است  
 سوخته تر باد ازین گرز برای تو نیست

۳۹۰  
 در چمن جان من، سرو خرامان یکی است  
 نرگس رعناش دو، غنچه خندان یکی است

گفت بغمره لبش جان ده و بوسی ستان  
 کاش دو و صد جان بدی و ه که مرا جان یکی است

من زغم گلرخی ژاله فشانم چو اشک  
 ابر در این واقعه با من گریان یکی است

ظرف چمن میروی طعنه زنان سرورا  
 بیش خجالت مده راه جوانان یکی است

خسرو دلخسته را بنده صورت نگر  
 چونکه بمعنی رسی بنده و سلطان یکی است

۳۹۱  
 آنکه مزاج دلش باز ندانم که چیست  
 رفتن او کشتن است باز ندانم که چیست

این منم از پشت کوز جنگ حریفان عشق  
 زار بنالم وای خاز ندانم که چیست

مست شبانه است یار خواب خماری بسر  
 بوی لبش از می است کاز ندانم که چیست

یار بهانه طلب با من شوریده بخت  
 نیست بدانسان که بود باز ندانم که چیست

خسرو مسکین ازو شهره هر کوی شد  
 خسرو مسکین ازو شهره هر کوی شد

۳۹۲  
 وان دل او را هنوز راز ندانم که چیست  
 وان دل او را هنوز راز ندانم که چیست

درد دلم را طیب چاره ندانست  
 مرهم این ریش پاره پاره ندانست

راز دلت را بصبر گفت بهوشان  
 حال دل غرقه را کناره ندانست

خال بنا گوش او ز گوشه نشینان  
 برد چنان دل که گوشواره ندانست

قافلۀ عقل را بساعد سیمین راه بجائی برد که ماره ندانست  
سختی از آن دیدی خسروا که باول

۳۶۴ قاعده آن دل چوخاره ندانست

چون غم هجران او نداشت نهایت  
وقت نیامد بتا که از سر انصاف  
غایت آنها که از جفای تو دیدم  
گرتم از دست غم زیبای در آمد  
گر تو به تیغ زنی خلاص نباشد  
شرح غم عشق بیش از این زچه گویم  
ای بت نامهربان شوخ ستمگر  
از تو کنم یا ز روزگار شکایت  
آنچه من از روزگار سفته کشیدم

۳۶۵ پیش تو گویم ز روزگار حکایت

ای سر کشیده از من، من سر کشم به پیشت  
مائیم و غنچه دل موقوف بند عشقت  
توان بشرح دادن با صد جریده گل  
تا داده از لب تو دل را گل انگبینی  
چون بینمت بنا که خواهم که جای سازم  
گراز طریق خویشی بینم از آن خویشت  
کو باد تا بگوید احوال من به پیشت  
حسنی زوصف رویت وصفی ز شرح پیشت  
زنبور جان من شد مژگان همچو نیشت  
در سینه فکارم اندر درون ریشت  
لطفی به بنده خسرو از تیر غمزه تو

۳۶۶ آماج کرد سینه بیرون نشد ز کیشت

چون در سخن در آمد لعل شکر مقالات  
دانی که چیست مهر اندر میان سیاهی  
بیچاره من بماندم محروم از چنان روی  
از شام تا سحر که از گریه می بسوزم  
از بسکه در فراق بسیار کرد پرشش  
نزدیک شد هلاکم پرسیدنی نکردی  
آب حیات ریزد از چشمه زلات  
یک نسخه ایست مظلم از دفتر کمالات  
تا چشم کیست یارب پیوسته در جمالت  
هر دم اگر نیاید پروانه وصال  
یکبارگی بماندم شرمنده خیالت  
کای دور مانده از من در هر جیست حالت



کافر دلا اگر چه کردی حرام وصلم  
چون میکشیم باری از روی خود میفکن  
بادا چوشیر مادر خونهای ماحالالت  
صدساله قصه خود گویم که کم نگرود

تو آن نه ای که گردی یکدم فرامش از جان

و

با آنکه می نیند خسرو هزار سالت

۲۶۷

چابکتر از تو در همه عالم سوار نیست  
سرو بلند نیست چو قد بلند تو  
زیبا تر از تو در همه عالم نگار نیست  
یا آنکه هست لایق بوس و کار نیست  
زانم بدیده خواب و شبها قرار نیست  
در نوبت غم تو یکی از هزار نیست  
دانی که اعتماد برین روزگار نیست  
وز عشق بر شکن که گه انتظار نیست

اینها که کرد بر دل خسرو فراق تو

از غم پیرس گر زمنت استوار نیست

۲۶۸

خوش خلعتی است جسم ولی استوار نیست  
خوش منزلی است عرصه روی زمین دریغ  
خوش حالتی است عمر ولی پایدار نیست  
هر چند بهترین صور شکل آدمی است  
دل در جهان میند که کس را از این عروس  
مردی که در شمار بود این زمان کجاست  
غره مشو ز جاه مجازی به اعتبار  
کاین جاه را بنزد خدا اعتبار نیست

ز نهار اختیار مکن بهر منزلی

ب

کانجا بدست هیچ کسی اختیار نیست

۲۶۹

شب نیست کز تو بر سر هر کوفتیر نیست  
صد سرفدای پای تو باد ار چه در حرم  
تو میروی و خون گست پایگیر نیست  
بی رحم وار چند زنی غمزه بردلم  
وه کاین دلست آخر و آماج تیر نیست  
عطار گو ببندد کانرا که من زدوست  
بوئی شنیده ام که به شک و عبیر نیست  
ای آنکه کوشش از پی سامان من کنی  
بگذار کاین خرابه عمارت پذیر نیست  
زلف بتان بگردن شیران نهد کمند  
آزاد آن دلی که بدین بند اسیر نیست

در فتنه وبلا چه کند گرنه اوفتد

خسرو کش از نظاره خوبان گزیر نیست

۲۷۰

بیدارشو دلا که جهان جای خواب نیست  
از خفتگان خواب چه پرسی که حال چیست  
ایمن در این خرابه نشستن صواب نیست  
چون هیچ دوست نیست وفادار زیر خاک  
زان خواب خوش که هیچ کسی را جواب نیست  
چون مست را خبر نبود از جغای دهر  
معمور خسته ای که چو گور خراب نیست  
برهوشیار به ز شراب و کباب نیست  
طیب حیات خواستن از آسمان خطاست  
کز شیشه دلیل امید صواب نیست

ساقی ز جام عشق بخسرو رسان نمی

زیرا که مست کار ترازوی شراب نیست

۲۷۱

بیرون میاز پرده که ما را شکیب نیست  
تا پای در رکاب لطافت نهاده ای  
اینک بلند گفتمت از کس حجیب نیست  
گر دفتر گل است که هم در حجیب نیست  
اشکم کدام روز که پادر رکیب نیست  
از صورت تو چیست که آن دلفریب نیست  
دل بارخت چگونه نگردد فریفته  
چون دل ز دست رفت که راه امید بود  
بر چشم تست دیگر و بر کس عتیب نیست

میلی نمیکند سوی خسرو چو آب خضر

با آنکه میل آب جز اندر نشیب نیست

۲۷۲

مست ترا بهیچ مئی احتیاج نیست  
ای همه مشومقابل چشم که بارخش  
رنج مرا ز هیچ طبیبی علاج نیست  
بامن مگو حکایت جمشید و افسرش  
ما را بهیچ وجه بتو احتیاج نیست  
بادوست عرض حاجت خود چند میکنی  
خاک در سرای مغان کم ز تاج نیست  
نقد دلی که سکه وحدت نیافته است  
تاراج گشت ملک دل از جور نیکوان  
او واقف است، حاجت چندین اجاج نیست  
آن قلب را بهیچ ولایت رواج نیست  
ایدل برو که برده ویران خراج نیست

خسرو ندید مثل تو در کاینات هیچ

ز اهل نظر که جز صفت چشم کاج نیست

۲۷۳

ساولك زنی چو غمزه او در زمانه نیست  
چون جان من خدنگ بلارا نشانه نیست

دیوانه گشت خلق و بصحرا فتاد از آنک  
 جز با خط تو عشق نوازند عاشقان  
 من دردم پسین، تو بهانه گمان بری  
 صعب آتشی است عشق، که گشتند صبر و دل  
 مشنو حدیث بیخبران در بیان عشق  
 جان خاک آستانه که پیمان عاشقان  
 ای پند گو، چه در پی جانم نشسته‌ای  
 کوه گران ز ناله ما کم شود برقص

خسرو بنای نغمه زنان این ترانه نیست

۲۷۴

در کام تشنه چشمه حیوان رسیدنی است  
 ای دل غم‌ین مباش که جانان رسیدنی است  
 کاینک طبیب آمده، درمان رسیدنی است  
 ای دردمند هجر مینداز دل ز درد  
 کان مرغ آشیان بگلستان رسیدنی است  
 ای گلستان عمر ز سر، برگ تازه کن  
 کان شمع دیده در شب هجران رسیدنی است  
 پروانه وار پیش روم بهر سوختن  
 کان نازنین چو سرو خراهان رسیدنی است  
 در ره بساط لعل، ز خون جگر کشم  
 یاد آورید کارزوی جان رسیدنی است  
 جانی که از فراق رها کرد خانه را  
 کاین چاشنیت در بن دندان رسیدنی است  
 باخویش میزدم که فراق ارجنین بود

کاورد بخت مژده که خسره تو غم مخور

تیر بلا بسینه فراوان رسیدنی است

۲۷۵

صد دل فتاده بیش، بهر نیم گام تست  
 هر سو که بسا هزار کرشمه خرام تست  
 ماهی که گاه گاه ببالای بام تست  
 وه آن توئی و یامه گردون و یا خیال  
 کاین چیست موی بافته؟ گوئی که دام تست  
 جانم فدای زلف تو آندم که پر سمت  
 میرم از این، گمان نبرم کاین سلام تست  
 خود را ز تو سلام کنم زان همی زیم  
 زینسان که دل به پختن سودای خام تست  
 مستی گرم تمام بسوز و عجب مدار  
 یکجگر عه‌ای بریز که ای کشته شام تست  
 چون میکشی مرا زلف خویش، بیش از این  
 برهر نگیں ز کلامک و فائقش نام تست  
 خونم نگیں نگیں که فرومی چکد ز چشم

جاننی که هست در کف اندیشه ها گرو      بر رخ زخون قباله نوشتم که نام تست

خسرو که هندواند سخن کج کج آورد

۲۷۶      يك خنده کن وظیفه او چون غلام تست      ت

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست      آهسته تر، که دست دلم در عنان تست  
بنمای رخ که شاد برانم ز دیدنت      روزی دوسه که غمزه میهمان تست  
جانها بباد داد که دایم شکسته باد      آن گیسوئی که بر سر سرو روان تست  
داغیست از شراره آه کسی مگر      خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست  
گرهر زمان بخانه دیگرشوی بناز      میزبیدت که بر همه عالم از آن تست  
زان میزیم که بر دهن انگشتری نهم      شبا و این خیال برم کان دهان تست  
گفتم بکش که باز هم ، ناول مژه      بنمود و گفت این همه او بهر جان تست

فریاد خسروارشنوی شب بکوی خویش

۲۷۷      رنجه مشو که فاخته بوستان تست      ت

ای آرزوی دیده، دلم در هوای تست      جانم اسیر سلسله مشکسای تست  
هستند در دعای رهی جمه مردمان      بهر نجات عشق ورهی دردعای تست  
که خشمو گه کرشمه و گه عشو گاه ناز      مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست  
تا چند تیغ بر کشی و سرطلب کنی      اینک سری که میطلبی زیر پای تست  
ماجان فدای خنجر تسلیم کرده ایم      خواهی به بخش و خواه بکش رای تست  
گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم      این ابرم دت نیست که اندر هوای تست  
دل رفت و نیز سینه تهی شد ز آب چشم      ای صبر باز گرد که آن جای جای تست  
ای خط سبز بر لب جانان خضر توئی      مارا مکش چو آب خضر آشنای تست

ای قرص آفتاب که دوری زدست ما

۲۷۸      آخر لبی ببخش که خسرو گدای تست      ت

جانا کرشمه توره عقل و دین زده است      فریاد از آن کرشمه که راهم چنین زده است  
فته بگوشه های دوچشم نمان شده      آفت بکنجهای دهانت کمین زده است  
مار است گرد عقرب زین حلقه جسته ای      آن جعد حلقه حلقه که در زیر زین زده است

تاباد برد بوی تو در باغ پیش سرو  
از بهر آنکه لاف جمال تو میزند  
گفتم بدل که بر تو که زد ناوگ جفا

خسرو تو کیستی که در آبی در این شمار

کاین عشق تیغ بر سره ردان دین زده است

۲۷۹

خونخوار چشم تو که ره مردوزن زده است  
من خاک راه بوسم و از خود بغیر تم  
دل دامت گرفت و رها چون کند کسی  
که گه بیامدی بسوی کاروان صبر  
ای پارسا چه سرزنیم تو، که می فروش  
دی گفתי آه میزنی از مات شرم نیست  
روزم چوبی ویست شبش خواب دیده ام  
بر کوه باد ناله خسرو نه بردت

کاین تیشه ایست سخت که آن کوهکن زده است

۲۸۰

تا دیده در جمال تو دیدن گرفته است  
مهر و مه است در نظرم کم ز ززه ای  
چون کرده ایم نسبت گل با جمال او  
کی پند و اعظم بنشیند بگوش دل  
در جان هزار گونه جراحت پدید شد  
دل را هوای شربت و آب زلال نیست

تا گفته ای که جانب خسرو همی روم

اشکش ز دیده پیش دویدن گرفته است

۲۸۱

بنگر که اشک دامن ما چون گرفته است  
زلفش بدیده، مشت خیالش بطرف چشم  
ما میخوریم دم بدم از اشک، جام خون  
در گریه یافت دیده خیالات ابرویت  
بهر خیال خاک قدوم تو چشم ما  
کو تیغ غمزه ای که مرا خون گرفته است  
شستی فکنده خوش، لب جیحون گرفته است  
تا بر لب آن صنم می گلگون گرفته است  
دل گیر بود زلف تو وین خون گرفته است  
بر هر مژه دو صد درم کنون گرفته است

از عشق دوست سینه خسرو شده بسوز

یعنی درون در، آتش و بیرون گرفته است

۲۸۲

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت  
گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم  
ای آشنا که گریه کنان پند میدهمی  
نظاره هم نکرد گه سوختن مرا  
در طوق بندگیش رود دل بعاقبت  
اکنون که تازیانه هجران کشید دل  
خسرو کز اوست تشنه شمشیر آبدار  
صبر گریز پای سراندر جهان گرفت  
آسان بترک همچو توئی چون توان گرفت  
آب از برون هر یز که آتش بجان گرفت  
آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت  
هر فاخته که خدمت سروروان گرفت  
جان رمیده را که تواند عنان گرفت

ز آتش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت ۳

۲۸۳

چشمت بعشوه جان دو صد ناتوان گرفت  
رویت بزلف، بس دل و جانها که صید کرد  
هر تیر غمزه ای که بینداخت بر دلم  
در گریه نام زلف تو بگذشت بر زبان  
جانم زبان تست دراوهست هم سخن  
حلق رقیب بسته شد از رغبت تنم  
گر عشوه اینست جان و جهان میتوان گرفت  
این گل بدام خویش چه خوش بلبلان گرفت  
دل چون الف میانه جانش روان گرفت  
گریه گره بست و ز حیرت زبان گرفت  
گفتی نمی توان که نباشد، بجان گرفت  
ای وای بر سگی که بخلق استخوان گرفت  
سلطان ملک عشق تو خسرو بحکم شد

تاسوی بی نشانی رویت نشان گرفت

۲۸۴

زلفت بظلم گرچه جهانی فرو گرفت  
در ماهتاب دوش خرامان همی شدی  
من چون کنم که روی دگر خوش نمیکند  
وقتی زبان طعن گشادم به تبدلی  
بوسیدم آن لب و زشکر میکند سخن  
ساقی بیارمی که چنان سوخت دل ز عشق  
ای پرده پوش قصه من، بگذر از سرم  
بس پارسا که از هوس شاهدان مست  
توان همه جهان بیکی تار مو گرفت  
ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت  
این چشم دروسیه که بروی تو خو گرفت  
اینک دل خراب مرا حق او گرفت  
یعنی بخواهد این نمکم در گلو گرفت  
کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت  
کاین سر گذشت من همه بازار و کو گرفت  
در میکده در آمد و بر سر سبو گرفت

جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان  
عشق تو ناگهانش در آمد فرو گرفت

۲۸۵

امشب که چشم من بته پای او بخت  
شب تا بصبح دیده من بود و پای او  
مردم ز دیده در طلبش رفت و آن نگار  
با هر مژه عتاب دگر داشتم ولیک  
از رشک تا بصبح نخفتم که جعد او  
آن جعد تیره پشت بمن کرد و رو بتافت  
نومید باد دیده خسرو ز روی او

گر چشم من شبی بتمنای او بخت

۲۸۶

آب حیات من که نم از من دریغ داشت  
من هر شبی نشسته ز هجرش بروز غم  
که گه ببوی او شدمی زنده پیش از این  
صد دوست بیش کشت، نه من نیز دوستم؟  
من در سر قلم زدم آتش ز دود آه  
کاغذ مگر نماند که آن ناخدای ترس  
کرد ندا گروفا کم و گر بیش نیکوان  
خسرو چگونه بند کند صبر را که یار

موئی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

۲۸۷

زیر کله نمونه روی تو مه نداشت  
بگرفت چار سوی رخت زلف و هیچ وقت  
در ضبط آفتاب نشد ملک نیم روز  
دوش آتشی بسینه همی زد هوای تو  
خونم بخورد و چشم تو لب تر نکرد از آنک  
با اینهمه وفای تو دارد میان جان  
از خون نوشته ام بدورخ ماجرای عشق  
کس ماه را نمونه بزیر کله نداشت  
یکشب جهان چو روی تو در چارده نداشت  
کز زلف عنبرین تو قیر سیه نداشت  
بگریخت اشک و سوخته شد دل چوره نداشت  
دود دگر نوشت و خط تو نگه نداشت  
دل خود دست چو او کس نگه نداشت  
از بسکه در سفینه دل جایگه نداشت

يك وعده تو در حق خسرو بسر نشد  
گوئی كه باد بود كه بار گنه نداشت

۲۸۸

ای باد از آن بهار خبرده كه تا كجاست  
گر هیچ در رهی گذرانش رسیده ای  
من هم چو گل بسو ختم از آفتاب غم  
من زاب دیده شربت غم نوش میکنم  
خونم ز غم چونافه بماند اندرون پوست  
جانم چو سرمه سوده شد از سنگ آرزو  
ای پيك تیز رو برو آن یار را پرس  
ای رخ نامه بر پر تو گر نوشته شد

خسرو كه این حدیث زیادی شنیده ای

و

بر پر، و ز آن دیار خبرده كه تا كجاست

۲۸۹

آن ترك نازنین كه جهانی شكار اوست  
اندیشه نیست گر طلب جان كند ز من  
بادا بقای زلف و رخ و قامت و لبش  
آن ناخدای ترس، همه روز مست ناز  
گردل برد دست، بیرگو كه حق اوست  
دل شد زدست و سوؤدلم ماند، هم خوشم  
خونم كه آب میکنی، ای دیده رنج نیست  
مارا از آرزوی لب ت جان بلب رسید

خسرو گرت خیال پرستش امان دهد

ز نهارش استوار نداری كه یار اوست

۲۹۰

مائم كافتاب غلام جمال ماست  
روشن كه مینماید از آئینه سپهر  
تا چشم اختران نرسد در كمال ما  
در پیش ما بهای جهانست كنجدی  
صدعید نود را بروی هم چون هلال ماست  
آن آفتاب نیست، خیال جمال ماست  
چرخ كبود پرده عین الكمال ماست  
آن نیست كنجدوا گر آن هست خال ماست



از عشق ما کسی نزید و آنکه میزید  
عاشق کشیم و سایه رحمت نیفکنیم  
عشاق پیش ما دو جهان میکشند، لیک  
آن عاشقی که گشت گم اندر خیال او

پا مال گشت در ره ما خسرو ودیت

اورا همین بس است که او پایمال ماست

۲۹۱

ای پیر، خاک پای تو نور سعادت است  
هستی تو آن نظام که نون خطاب تو  
دید آنکه طلعت تو و بیداریش نبود  
تو شمع صبح شعله شوقی که از تو خواست  
علامه ای که معرفت انبیاش هست  
در عهد تو قیام جهان از وجودت تست  
هر یک مرید تو چو هاله ایست از رکوع  
بتوان مرید گفت مرید ترا که اوست

امید کز تو واصل گردد چو خورد و پیر

خسرو که بی وصال چو حرف ارادتست

۲۹۲

از لعل آتشین تو دل کان آتش است  
بشکن بنان آذر از آنرو خلیل وار  
سرگشته عاشق از تو بگو گوی چون برد  
دی تیر میگشادی و میسوختی مرا  
این تن که سوز عشق بر آورد داد از او

خسرو تنی چو کاه و فراقی درونه سوز

درویشخانه از خس و باران آتش است

۲۹۳

از بند زلف، غمزدگان را سبب فرست  
از من به فن لب آمده جانی ر بوده ای  
تو ماه و من چو تار قصب در غمت ضعیف  
امروز چون بخنده رطب لب گشوده ای  
وز قند لعل، دلشدگان را طرب فرست  
یک بوسه نامزد کن و بازم بلب فرست  
ای ماهتاب، نور بتار قصب فرست  
مارا خبر از آن رطب بوالعجب فرست

سلطانی از پی تو فرستاد جان، تونیز

از وعده وصال بیجانش طرب فرست

۲۹۴

باز آن حریف بر سر سودای دیگرست  
دل بر ده رخ پرده نهان میکند ز من  
راضی نمیشود بدل و دیده هجر او  
پندمده که نشنوم ای نیکخواه، از آنک  
دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او  
از بهر آنکه دست نماید بجادوان

خسرو بیک نظاره رویش ز دست شد

و

وین دیده را هنوز تمنای دیگرست

۲۹۵

یارب، که این درخت گل از بوستان کیست  
باز آن پسر که میگردد از کدام کوست  
از خون نشان تازه همی بینمش بلب  
میگفت دی که بر من آواره برگذشت  
شب ناله ام شنید و پرسید از رقیب  
خون میرود ز دیده و جان میرود ز تن  
این سوزشی که در دل آواره منست  
ای باد اگر برای من آورده ای پیام  
جانا اگر شبی دهنتم بر دهن نهم

بیدار از آنست مه که بشب پاسبان تست

خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

۲۹۶

لعل لببت بچاشنی از انگبین به است  
وه فرق در میان تو و آفتاب چیست  
در باغ سرو راست بسی دیده ام، ولی  
مائیم سرزده قلمی کز پی خطش  
از آب، تیغ شسته شود هر گنه که هست  
رشک رخت بناز کی از یاسمین به است  
دید آسمان بسوی تو و گفت این به است  
چیزی که سرور است همین راستین به است  
نامه سیاه پیرهنی کاغذین به است  
بر جرم عشق غمزه آن نازنین به است

ای شوخ تا تو در دل من جای کرده‌ای  
این است دوزخی که ز خلد برین به است  
یک تلخی آرزوست من تلخ عیش را  
آلوده لب که ز صد انگین به است  
گفتی تنت نگون و دلت خونست خسروا  
گفتی تنت نگون و دلت خونست خسروا  
مارا همین نگونه بر انگشترین به است

۲۹۷

گر باغ پرشکوفه و گلزار خرم است  
چون باد صبح کرد غم آباد کاینات  
جز سیل غم ندارد از این سقف نیلگون  
جز خون دل مدام نباشد شراب او  
اهل تمیز خوار و حقیر ندزد خلق  
چشم طرب چگونه توان داشتن ز چرخ  
ز ابناي روزگار وفائی ندید کس  
حقا که یک پیاله دردی و پای خم  
خسرو برو بکنج قناعت قرار گیر

می نوش و سر مناب زیاری که محرم است

۲۹۸

آن خط پر بلا که در آغاز رستن است  
ساکن تری که میدمد آن سبزه بر گلت  
آغاز خط بمامنما و مکش از آنک  
بما روا مدار که آید برون ز پوست

ترسم که راز خسرو از این دل برون دهد

خط بالبت نهفته که در ناز رستن است

۲۹۹

از عشق اگر دلت چو کبابی به تابه ایست  
هر دل که در تنی بهوائی مقید است  
ناخوش تراست بوی تو هر چند کز غرور  
ای آنکه آب خوش خوری از تشنگی فسق  
ره رو که تا بلند کنی ز اطلس فلک  
در زنده عیب زنده دلان نیست خود به نقص  
دل باشد ار، ز نرخ کبابت کبابه ایست  
دل نیست آن، که شاهدی اندر نقابه ایست  
بر گلخنت ز مشک و زعنبر گلابه ایست  
باقی ز آب خورد تو بانگ شرابه ایست  
در پای آن بلند قدم پای تابه ایست  
در آب خضر اگر چه گلش آفتابه ایست

از شیشه سپهر طلب می که در صفت  
خسرو کجاست صورت معنی دهد جمال

زائینه دلی که سیه همچو تابه ایست ۳۰۰

من کیستم که کین غمت باچومن کسی است طوفان آتشی چه بدنباله خسی است؟  
خود را ببین درآینه وانصاف مابده کز چون توئی جداشدن اندازه کسی است  
گزرانکه باد هجر مرا بردهمچو خس زینسان بخاک کوی توخاشاک رخس بسی است  
ای باد چون رسد همه را زو زکوة حسن یادش دهی که از همه وامانده واپسی است  
چون گویمش بروی که از نسبت است دور خط عدار اوچو گلیمی بر اطلسی است  
بی سرو خود چه جای گلستانست خسروا

باغ بهار بی رخ معشوق مجلسی است ۳۰۱

ای آفتاب تافته از روی انورت  
شکل صنوبرقد تو چون پدید شد  
خواهد که بوی تو بکشد باد صبحا گر  
موی تو سر همه مشک است وهردمی  
ای کوه حلم، حلم ترا چون بدید کوه  
تاصیت گوهر تو بدست صدف فتاد  
وی کوفته نبات ز لعل چو شکر  
بشکفت سرواز قد همچون صنوبرت  
یاباد نسیمی از سر زلف معنبرت  
از نافه پوست باز کند مشک از فرت  
بی سنگ شد ز غیرت ذات موقرت  
دریا تمام آب شد از شرم گوهرت  
سرگشته اند خاک ترا خسروان دهر

زان خاک گشت خسرو بیچاره بردت ۳۰۲

گیرم که نیست پرسش آزادگان فنت  
خورشید واریک نظری کن که بردند  
تودانی و کسان، بحلت باد خون من  
افتادگان که بر سر کویت شدند خاک  
تو آفتاب حسنی و من در شب فراق  
مردم از این هوس که چو جان در برت کشم  
کم زانکه گاه آگهی باشد از منت  
سرگشته صد هزار چو ذرات روزنت  
باری ز بار من بود آزاد کردنت  
دامن کشان مرو که نگیرند دامت  
وین تیره روزیم شده چون روز روشنت  
کز جانست زنده هر کس و جان من از تنت

بهر خدای چهره ز نامحرمان بیوش

خسرو بسست بلبل نالان بگلشت

۳۰۳

زانگهی که دل من بسوی یار منست  
 زمن نماند نشان و دل من بزلف تو ماند  
 مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم  
 مرا بمستی معذور دار، ای هشیار  
 چو لاله غرق بخونم، چو گل گریبان چاک  
 هزار بار همی گفتم ای دل بدخوی  
 نشان خاک ستم کشته ایست در ره عشق

غ

زهی دراز که شهبای انتظار منست  
 بگوش داری جانسا که یادگار منست  
 که آن جمال نه در خور در روزگار منست  
 که این زمام نه در دست اختیار منست  
 زهی شکفته که امسال نو بهار منست  
 که عشقبازی بانیکوان نه کار منست  
 هر آن غبار که بردامن نگار منست

به تیغ در حق خسرو حق جفا بگذار

خدای خیر دهادش که حق گذار منست

۳۰۴

زبس که گوش جهانی پراز فغان منست  
 زبیدلی اگرم جان رود عجب نبود  
 دعای عمر کنند ولی قبول مباد  
 ز زخم چابک هجران دمی رسم بعدم  
 چو شمع سوختم ارنام گفتمش، همه شب  
 میان جان و تنم دوری افتد و ترسم  
 تو در میان من از جان خسته تنگ میا  
 مبین گدائی من بر درت که در همت  
 درون من همه شب چون چراغ میسوزد

بشهر بر سر هر کوی داستان منست  
 چو دل نمیدهم آنکه دلستان منست  
 مرا چو زنده نمیخواهد آنکه جان منست  
 اگر نه پنجه امید در عنان منست  
 مرا زبانه آتش همین زبان منست  
 ز دوری که میان تو و میان منست  
 که یک دو روز درین خانه میهمان منست  
 تو انگرم که غمت گنج شایگان منست  
 مگر فتیله آن مغز استخوان منست

توزان من نشوی گرچه بخت آنم نیست

همین بس است که گوئی که خسرو آن منست

۳۰۵

ز خون دل که بر خسار ماجرای منست  
 نفس رسیده باخر، هوس نماند جز این  
 درون جان توئی از بهر آنش دارم دوست  
 فضول بین تو که جایی همی نهم خود را  
 چه حد دعوی نیلوفر، آنکه لاف غرور  
 بسوختم زدل وهم به پیش دل گفتم

ب

بخوان بلفظ که دیباچه وفای منست  
 که بشنوم ز تو کاین مردن از برای منست  
 دگر جان بی تو جان کیای منست  
 که زیر پای سگ کوی دوست جای منست  
 زند که چشمه خورشید آشنای منست  
 که روز این دل بدروز من بلای منست

کجاروم که مرا کرد بوی او گمراه  
که هر سپیده دم آن بوی، آشنای منست  
بنال پیش درش خسروا که آن سلطان

شناختست که این ناله گدای منست ۳۰۶

رخ‌ت ولایت چشم پر آب را بگرفت  
چگونه خواب برد دیده را ز هجرانش  
گرفت خطلب چون آب‌زندگانی او  
سؤال کردم بوسی از آن لب چو شکر  
ز غیرت رخ او آفتاب خواست ز چرخ  
رواست گریزند خیمه بر فلک خسرو

که آن کمند چو مشکین طناب را بگرفت ۳۰۷

شبی نرفت که بر جان ما بلا نگذشت  
مهر از عارض او دیر شد گلی نشکفت  
چو گلبنی که بر او هیچ‌گه صبا نگذشت  
گذشت در دل من صد هزار تیر جفا  
که هیچ درد دل آن یار بی وفا نگذشت  
مسیح من چو مرادم نداد جان دادم  
ولیک عمر ندانم گذشت یا نگذشت  
بریخت چشم مرا آب و آن بت بدخوی  
چه آب ریختگی کان بروی ما نگذشت  
کز آتش دل من مرغ در هوا نگذشت  
کبوتری نبرد سوی دوست نامه من

چه سود ملک سلیمان‌ت خسروا بسخن

چو دهد تو گهی جانب سبا نگذشت ۳۰۸

مرا کرشمه آن ترک گله‌نار بکشت  
سوار میشدویک شکل و صد هزار نظر  
هم اولین نظر من شکل آن سوار بکشت  
مگر که باد صبا برد رخس گلگونش  
که جان سوختگان را چراغ و اربکشت  
طلب که میکند امروز خون من که مرا  
کمان عشق به پیکان آبدار بکشت  
بآشکارو نهان چونکه زان خویشم دید  
نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت  
که هم‌چو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت  
هزار بار از آن ترک خیره کش فریاد

چو ماهی که در افتد بدام خسرو را

بقید زلف در افکند وزار زار بکشت

۳۰۹

چو چشم مست تو در خوابگاه ناز بخت  
ز ناز بازی چشم امیدوار شدم  
در این هوس که به بیند بخواب چشم ترا  
بباغ با تو همی کرد سرو پای در از  
تصور تو بخوبی نگنجدم بخیال  
رخ آن گهیم نمودی که من زد دست شدم

ز خاک پای نمانده است چشم خسرو باز

بخاک پات که این چشم های باز بخت

۳۱۰

شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست  
چگونند تیره نباشد در خم که شمع مراد  
مگو که چندشوی بیخبر ز مستی عشق  
هر آن بلا که رسد از بدان و سد همه را  
تغیر و ناله خلق از جفای خار بود  
به تشنگی بیابان عشق شده معلوم  
بپای بوس هوس بردنم فضول بود  
مگو که گر بکشد عشق مات عیب مگیر

تو مست بودی و خسرو خراب تو سحری

گذشت عمر و هنوزم خمار آن سحراست

۳۱۱

هنوز آن رخ چون ماه پیش چشم من است  
چه سود پختن سودا چو شمع جانم سوخت  
شبم که تا بقیامت امید صبحش نیست  
بطعن و سرزنش ای پند گو چه ترسانی  
هزار نامه اسلام پاره کرد خطیب  
مگو که بر لب تولب نهاده ام در خواب  
نه آنچنانست که جای ننگه تواند داشت

چه خوانیم سوی گلزار ترک خسرو گیر

## کجا اسپرخت را سر گل و سمن است

۳۱۲

کسی که عشق نبازد نه آدمی، سنگ است  
 چه نقش بندی از اندیشه‌ای که بی عشق است  
 هزار پاره کنم جان مگر که در گنجد  
 رها کنید که تن در دهم بیدناهی  
 سماع درد دل من کار کرد، سینه بسوخت  
 ز شوق جامه بصد پاره گشت همچون گل  
 تو ای صنم که مرا دردلی چه سود از آن  
 بجنگ تیغ مکش سر به آشتی بر گیر  
 بخشم میروی و در تو کی رسد خسرو

## که در ازو قدم سست و بار کی لنگ است

۳۱۳

شکوفه غالیه بو گشت و باغ گل رنگ است  
 پیا و سد قبا باز کن دمی بنشین  
 هوای باده صافی و نقه چنگ است  
 اگر زغمزه بد آموز می کند مشنو  
 که عشق بر دمن چون قبا ی تو تنگ است  
 شمایل تو مرا کشت وین همه فتنه  
 از آنکه در سر او صد هزار نیرنگ است  
 مکن ز سنگدلی جور بر من مسکین  
 از آن کلاه کز و تکمه شکر رنگ است  
 که آخرین دل مسکین دل است نه سنگ است  
 ز دست خسرو مسکین پیاله ای بستان

## که او غلام شهنشاه هفت اورنگ است

۳۱۴

چه داغهاست که بر سینه فکارم نیست  
 دلم ز کوشش خون گشت، کام دل نرسید  
 چه سود دارد بخشش چو بخت یارم نیست  
 بخاک کوی بسازم چو خاک یار نیم  
 بر آستانه بمیرم چو پیش یارم نیست  
 خوشم بدولت خواری و ملک تنهایی  
 که التفات کسی را بروز گارم نیست  
 مرا امپرس که دردم نهان نخواهد ماند  
 که اعتماد بر این چشم اشکبارم نیست  
 نفس با خرم آمد از آن دهن سخنی  
 که بهر کوی عدم هیچ یاد گارم نیست  
 ملامتش رسد از خونم این همی کشدم  
 و گرنه بیم ز شم شیر آبدارم نیست

ز بس که درد دل خسرو سواریش نشست

بعمر یک نفسی بی رپی غبارم نیست



۳۱۵

مرا بعشق دل خویش نیز محرم نیست  
تورخ نمودی و عشاق را وجود نماند  
بزلف تو همه دل‌های سرد راست گذر  
هزار سال ترا بینم و نگردم سیر  
یکی ز تیغ و یکی از سنان همی ترسد  
که میزند دم بیگانگی و هدم نیست  
که پیش چشم خورشید روز شبنم نیست  
و گرنه حالش ازین گونه نیز درم نیست  
ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست  
مگوی هیچ کز اینها غم و از آن هم نیست

بجان خسرو اگر ز آنکه صد هزار غمست

۳۱۶

درون جان تو اینست غم، دگر غم نیست  
بیایا که مرا طاق جدائی نیست  
دلم بپردی و گرسر جدا کنی ز تنم  
بریز جرعه که هنگام غمت گرم است  
اگر ر بوده بزلف تو شد دلم چه عجب  
بر آب دیده روانی تو همی خواهم  
مرا پرسی کاخر مرا ز تو غم نیست

به بنده خسرو بوسی بده مکن حکمت

۳۱۷

که بنده نیز حکیم است اگر ستانی نیست  
کدام سنگدلت شیوه جفا آموخت  
کتاب صبر همان روز، من فروشستم  
فلک نگر که چه خط کرد بر جریده حسن  
جراحت جگر خستگان چه می‌بری  
دلی نماند که از تن نبردیش عمداً  
زمن که عاشق و مستم صلاح کار مجوی  
چه روز بود که آمد خیال تو در چشم  
دل رقیب نسوزد ز آه من، چه کم

نیافت خسرو گم گشته خویش را با آنک

ز گرد نامه تو و خط والضحی آموخت

۳۱۸

سپیده دم که زمانه زرخ نقاب انداخت  
بزلف تیره شب نور صبح تاب انداخت

بیدیده‌ها که شب تیره قفل خواب انداخت  
چو صبح پرده دریدش بر آفتاب انداخت  
سفیده کرد و ز دیبا برو نقاب انداخت  
کمان چرخ همان تیر کز شهاب انداخت  
چو مهر خنجر کین سوی ماهتاب انداخت  
که تیغ خورد و ز خورشید خون ناب انداخت  
به پرتو نظر شیخ کامیاب انداخت

فلک جنا با، پذیر بنده خسرو را

چو خویش را بجناب فلک جناب انداخت

۳۱۹

که بر نشانه دل‌های عاشقان انداخت  
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت  
بدست خود بگلو بسته ریسمان انداخت  
که خلق را بدو خوردشیدر گمان انداخت  
جدا ز خدمت یاران و دوستان انداخت

چه تیر بود که چشم تو ناگهان انداخت  
شما یل قد رعنا و طبع موزونت  
چه کرد پیش رخت گل که گل فرزند او را  
کمال حسن تو جانی رسید در عالم  
و فاو مهر تو - وای یار بی وفا - مارا

بهر نفس غم عشقت هزار تیر بلا

بنزد خسرو مسکین نا توان انداخت

۳۲۰

که آفتاب بدان رشته میتوان آویخت  
بآشکار بیستی و در نهان آویخت  
بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت  
بسوختی و بمحراب ابروان آویخت  
کسی که یکسر موئی در آن میان آویخت  
دودسته مردمک دیده در عنان آویخت  
گریز کرد ز باران بناودان آویخت

رخ تو رشته زلف از برای آن آویخت  
روان شدی و مرا از میان همچون موی  
چه کرد پیش رخت گل که گل فرزند او را  
دل چورشته قندیل از آتش رخ خویش  
بماند تا بقیامت بموی آویزان  
عنان گشاده بدنباله تو آب دو چشم  
دل ز دیده برون شد، بماند در مژگان

ز چشم و ابروی او گوشه گیر شو خسرو

ز ترک مست حذر به چو در کمان آویخت

۳۲۱

بصبر کوشد و خود را بر آن تواند داشت  
دلی بسوی من ناتوان تواند داشت

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت  
بکام دشمن از هجر و دوستی نه که او

کشید خصم تو تیغ و مرا شفیمی نه  
 بپردزد غم دل که یار خواب آلود  
 خراب چشم خود موین نه آن می است که چشم  
 بسوزم و نزنم دم که نیست هم مدردی  
 همی کشند که نامش مبر، چو درد لدم اوست  
 نماند از مـه و خورشید نازنین مرا  
 متاع عمر که بر باد می رود از دست  
 که دست مصلحتی در میان تواند داشت  
 چگونه با پس دل دوستان تواند داشت  
 شراب خوار مرا میهمان تواند داشت  
 که راز سوخته ای را نماند تواند داشت  
 زبان چگونه زبان دردها نماند داشت  
 حیات باد که او جایشان تواند داشت  
 مگر که لشکر رطل گران تواند داشت

عنایتی بکن ای دوست بنده خسرو را

سر نیاز بر آن آستان تواند داشت

۳۲۲

نگار من که ز جنبیدن صبا خفته است  
 در این غم که مبادا گره به تار بود  
 بیابگویی که باز از چه زنده ای و هنوز  
 مخسب ایمن کز گور عاشقان آواز  
 کسی که دعوی بیداری خرد کرده است  
 بخانمان همه کس خواب زندگی دارد  
 بگوی بهر دلم ای صبا که جا خفته است  
 بر آن حریر که آن یار بی وفا خفته است  
 مگر که فتنه آن چشم پر بلا خفته است  
 همی رسد که میندار خون ما خفته است  
 بیک نظاره تو دیده ام بجا خفته است  
 جز آنکه اوزهم آغوش خود جدا خفته است

حساب وصل مدان خسرو اگر شیرین

بخواب در بر فرهاد مبتلا خفته است

۳۲۳

ترا بدین و دیانت درون بیاید راست  
 نمایدار کم خویشت فزون مشو خوش زانک  
 تو دیده راست کن، از کج زوی مرنج که پیر  
 رفیق راست گزین کادمی میان کسان  
 حکیم پهلوی بدخو چنان شد از ره دور  
 تو هم خطا کنی اربا شدت در اصل خطا  
 که کارهاست چو دین و دیانت آید راست  
 یکی بدیده احوال دو مینماید راست  
 نه جمله راست رود گر چه کس گشاید راست  
 اگر چه راست در آید بدان که باید راست  
 که در میان مخالف کسی سر آید راست  
 که از مشیمه کثر آدمی نیاید راست

مرا بوادی سر کم که عاقبت ره دور

رسد بجائی خسرو اگر گراید راست

۳۲۴

هلال عید جهانرا بنور خویش آراست  
 شراب چون شفق و جام چون هلال کجاست

مگر شراب شفق خورد شب زجام هلال  
نگر نثار جواهر که شب کند بر چرخ  
به نیم دایره مانند هلال در گردش  
شراب شد بعمل آر و مایه عملش  
کمربند و گره زن به جعد و روشن کن

نه دایره است زمی در میان شیشه که آن

خیال حلقه ای از گوش شاهد رعناست

۳۲۵

بیا که بی تو دل خسته غرق خونابست  
شب امید مرا روز روشنائی نیست  
یکی ببین که دل من چگونه می سوزد  
دو چشم تو که همی که عبتین غلطانست  
ز جور چشم تو تن در دهم به بیماری  
رخ چو آب حیات تو آب بنده بریخت  
گر آب دیده کم طعنه های سخت مزین  
حکایت من و تو پوست باز کرد ز من

تو قلب میزنی و بدن گویدت خسرو

چو نیست آن ز تو این از سپهر قلابست

۳۲۶

بهار غالیه در دامن صبا سوده است  
ز شرم بخشش ابر، آفتاب رخ بنهفت  
میان غنچه و گل هیچکس نمی گنجد  
بیار باده پیمانۀ گران ، گه عمر

بریز خون صراحی که این جبان صد خون

بریخته است که دستش گهی نیالوده است

۳۲۷

بر آن لبی که شکر با حلاوتش شورا است  
یقین که صورت جانها تمام بتوان دید  
بکوی تونه عجب گور عاشقان، عجب است  
هزار ملك سلیمان بهای يك مور است  
از آن صفا که در آن سینه چوبلور است  
که هم خود از گل عشاق خشت بز گورا است

دکان زهد ببستند عاشقان امروز  
 هزار جلوه مقصود میکنند گردون  
 که از سواریت، آفاق پرش و شور است  
 فر از کنگره وصل کی توان رفتن  
 ولی چه سود که چشم امید ما کور است  
 که رشته کوتاه و بازوی بخت بی زور است

ر بوده چشم تو هم دین و هم دل خسرو

مگر که عادت آن ترک غارت و عوراست

۳۲۸

مرا بسوی تو پیوند دوستی خام است  
 هزار جان مقدس شدند خاکستر  
 به آفتاب ز زره چه جای پیغام است  
 هنوز بختن سودات از آدمی خام است  
 بیار ساقی دریای می که جانم سوخت  
 از آن چراغ که دل های خلق میسوزد  
 چراغ ها بسر کوی تو بهر شام است  
 نه شوخ و شنگ خرام است دست خود کام است  
 خطاست نسبت بالای تو بسرو، که سرو  
 که بستده ای بازده که لاف ز نم  
 که این خرابه ز سلطان خویش انعام است

ز کوة حسن کم از یک نظاره آخر کار

گدای کوی توام گر چه خسروم نام است

۳۲۹

رسید فصل گل و باد عنبر افشانست  
 بسرو باغ که بیند کنون که در باغ  
 نگارخانه جانان بهشت رضوان است  
 هزار سر و بهر گوشه ای خرامانست  
 کنون بسوی چمن بی بهشتیان، نروم  
 که هر چه زوق بهشت است روی خامان است  
 عجب که جام نمی افتد از کف نرگس  
 چنانکه او بغنودن فتان و خیزان است  
 حریف معنی گل را بجان خرد هر چند  
 که سهل قیمت و کالای دهر ارزان است  
 بگوشه های چمن برگ گل جو نرمه گون  
 در او زقطره نگر تا چودر غلطان است  
 ز خاره بودی و دامان کوه از لاله  
 کنون زاطلس لعلش نگر که دامان است  
 زمین بیباغ ندید آفتاب از پی شاخ  
 نگر ز خانه که در سایه های بستان است  
 چنین که نرگس و گل چشم را بصحن چمن

شکفته باد گل دولت تو تا بابد

گلی که بلبل او خسرو ثنا خوانست

۳۳۰

هنوز آنکه نشینیم با تو در سینه است  
 هنوز دردل من آن هوای دیرینه است  
 هنوز مستم از آن می که روزیم دادی  
 هنوز دردل من آن خماری دیرینه است

بدیدم آن می و آن خون هنوز در سینه است  
تصویر است که در خواب یاد آور آئینه است  
ز بهر چرخ که با او همیشه در کینه است  
نبت دل، که اگر بست کودک دینه است  
که نرخ آن بترک هزار گنجینه است  
که ماه روزه و وقت نماز آدینه است

حذر ز پنبه بی پشم اوردان خسرو

که پنبه گشته از او صد هزار پشمینه است

۳۳۱

اشک دوان آمد و دامان گرفت  
ترک رخ و زلف تو نتوان گرفت  
زانکه مرا بی تو دل از جان گرفت  
بس سر انگشت بدندان گرفت  
خرده بسی برمه تابان گرفت  
مورچه ای ملک سلیمان گرفت  
حلقه آن زلف پریشان گرفت  
باد صبا طرف گلستان گرفت  
خاطرم از شمع شبستان گرفت

مئی که پیش تو با خون دل بیفرودم  
گذشت آن مه و این لحظه بیش میگوئی  
نگر که چند شد دست تا بنات نعش شده است  
کسی که حاصل فردا شناخت بر امروز  
چو حال این است بده ساقی آن سفال شراب  
می مغانه برشم قلندر آرو بین

شوق توام باز گریبان گرفت  
سهل بود ترک دو عالم و لسی  
جان منی، بی تو نفس چون زخم  
هر که چنین فرصتی از دست داد  
عارض او تا بدر آورد خط  
خال تو بر لعل لبست یافت  
دل طلب کعبه روی تو کرد  
ماومی و طرف گلستان و یار  
بسی مه رخسار و شب زلف او

خسرو بیدل زد و عالم برست

وز دو جهان دامن جانان گرفت

۳۳۲

نعل بهای سم شهبای تست  
ناهمزد زلف مطرای تست  
پیشکش نرگس شهبای تست  
منتظر عارض زیبای تست

جان که چنین تب کش سودای تست  
دل که سرایمه کوی غمست  
عقل که او خوب ترین جوهریست  
پرده بر افکن که هزاران چومن

آنچه ز تو حاجت خسرو بود

در برش انداز که مولای تست

۳۳۳

شیفته تر می‌کنم این چه خوست

آنکه دلم شیفته روی اوست

دوش بگفتم که دهانیت نیست  
به که رخ از خلق پیو شد، از آنک  
هستی من رفت و خیالش نماند  
عاشقم، ار گریه کنم عیب نیست  
بسکه دل گم شده جویم بخاک

گفت که بسیار در این گفتگوست  
دیده بد آفت روی نکوست  
اینکه تو بینی نه منم، بلکه اوست  
آب که بر روی منست آب جوست  
قامت من بین که چگونهدوتوست

خسرو از اینگونه که در خود گمست

۳۳۲

حسن که اندیشه بکارش گمست  
پرده بر افکن که گه والضحی است  
بار کی آهسته تر، ای هوشیار  
این تن چو بین که بصدپاره باد  
خواب بافسون مگر آریم زانک  
بخت بدم به نشود ز آب چشم  
من بصفا کی رسم از درد خم  
ای که نهی مرغ حرم نام من

عاقبتش در طلب جستجوست

کی بحسد معرفت مرد دست  
زانکه رهی در تو و در خود گمست  
زانکه صف مور بزیر سمت  
پختن سودای ترا هیزمست  
خوابگه غمزده پر کژدمست  
زانکه سعادت نه در این انجمست  
فتنه ساقیم چودم درد مست  
حسرت من بر مگسان خمست

خسرو از عشق زید نه بطبع

۳۳۵

شاخ گل از نسیم جلوه گر است  
خار پهلوی گل نشانند از آنک  
باغ در رقص و جنبش است از آنک  
چونکه پیوندتست گل، ای خار  
آخرای گل نگر ز چندین سیم  
خلق را یاد میدهد ز شراب  
لااله از می پیاله میگیرد  
غنچه را بین فراهمی دهندش  
چشم مست کشنده ایست عجب

عنصر عشاق مگر بیخمت

وقت گلبنانگ بلبل سحر است  
بانگ بلبل بگوشهای در است  
خون بسته ز بهر نیشتر است  
نیش در حق او نه از هنراست  
که ترا یک دوسه قراضه ز راست  
آنکه از لاله کوه کاسه گراست  
آنکه پیمانها پر شود دگر است  
گوئیابوسه جای آن بسر است  
خواب مستیش از آن کشنده تراست

ساقی من روانه کن از کف  
باغ داد از نشاط و عیش خبر

خسروا چند از گنه ترسی

رو، که عفو خدای معتبر است

۳۳۶

دامن گل زابسر پر گهر است  
غنچه بر باد داد دل، چو گشاد  
بیکی جام کش رسید از دور  
همه از سرو می برد بلبل  
هر چه تسخیر کیف یحیی الارض  
گل ورق راست کرده از شبم  
دوستان را کنون زبهر نشاط  
ورق گل اگر لطیف افتاد

نرود سوی باغ خسر واز آنک

ت

باغ او بزم شاه ناموار است

۳۳۷

شب گذشتست و اول سحراست  
وقت او خوش که در چنین وقتی  
کشتی باده نه بکف، باری  
چند گوئی که مست و بیخبری  
صرفه خشک زاهدانرا باد  
گرچه بد مستی است عیب حریف  
گر بمیخانه مفسدان شراب

خسروا چند از گنه ترسی

رو که عفو خدای معتبر است

۳۳۸

موی رانیست این میان که تراست  
قامت راست سرو را ماند  
جان پردی و خوش هنوز نه ای  
تا چها بر تو کردمی من، اگر  
بر رخ زرد من بخندو بگو  
پسته را نیست این دهان که تراست  
سرو باشد چنین روان که تراست  
دست بردل نه این زمان که تراست  
حسن بودی مرا چنانکه تراست  
خنده انگیز زعفران که تراست



گوئیا بیشتر برای زراست این سخن بر سر زبان که تراست  
کشته گشتم ز ابروی تو، مکش

بردل خسرو این کمان که تراست

۳۳۹

هر که در پیش چشم روشن ماست چشم ما گر غمی شود ماناک  
کوئیا آفت دل و تن ماست آن همان آفتاب روشن ماست  
لاله‌ها میدمد ز خون دو چشم گرد من آن بهار و گلشن ماست  
غمزه زن جان من و گر میرم غم مخور خون ما بگردن ماست  
ما چو هندوی سومنات بعشق بت پرستیم و دل برهن ماست  
گفتم از مهر سوخت خسرو، گفت

چند از این ذره‌ها بروزن ماست غم

۳۴۰

عشق اگر چه نشان بخت بدست نزد عاشق سعادت بدست  
هر که جوید مرادی از معشوق گوئی او عاشق مراد خود دست  
گر چه صدروز نیک عاشق راست بهترین روز اسیر روز بدست  
دیگران بهر تو چرا میرند مردنم این که اندرین حسد دست  
همه عیب است باده و، هنرش شستن ما زهایه خرد دست

پرسم توبه شد ز می خسرو

شد ولی آرزو یکی بصدست

۳۴۱

با غمت شادی جهان هوس است شادی من همین غم تو بس است  
از دهان تو چون نفس نزنم مر مرا بیم تنگی نفس است  
نیم خال لب توام بکشد زهرا گر خود همه پرمگس است  
از سر خشم اگر بخائی لب بر لب بوسه دادنم هوس است  
گر کسی بردر تو جوید بار چند گوئی که بار او چه بس است  
همه شب گرد کوی او گردم هر که بیند گمانش بر عسس است

بنده خسرو بناله در ره عشق

کاروان غم ترا جرس است

۳۴۲

این جفا کاریت که نوبنو است مگر این جان کشته‌را درو است

چون ترا نیست نیم کنجد شرم  
چشم بر کشتنم گماشته‌ای  
شد عنانم ز دست چتوان کرد  
عقل با مرهمی فروخته شد  
سر ز خاکت ببینم و پس از این  
خسروا لشکر خطش بدوید

دل نگهدار وقت زاغ رواست

۴۴۳

رخ تو نور دیدهٔ قمر است  
با توای یکسر آمده بدلم  
کار دیگر مکن، مکن شوخی  
گر ز پای خودم دهی خاکی  
زار زار از غم تو میمیرم  
نظری کن کز آن دو چشم سیاه  
بنده خسرو در آرزوی لب

نمک تو که نیش دو جگر است ۴۴۴

تن پاکت که زیر پیرهن است  
هست پیراهنت چو قطرهٔ آب  
با خودم کش درون پیراهن  
تازیم، در غم تو جامه درم  
دل بسی برده‌ای، نکو بشناس  
اندر آ و میان جان بنشین  
گفته‌ای ترک تو نخواهم گفت

دهن تنگ رو حدیث فراخ

چون همی گوئی آخر این چه فنست

۴۴۵

روی نیکوی تو زمه کم نیست  
جز ترا نیکوئی مسلم نیست  
دهنت زده و کم از زده است  
رخ ز خورشید زره‌ای کم نیست

نسبتی هست در دهان تو لیک  
در میان تو نسبتی هم نیست  
چشم من خاک جسم من تر کرد  
گرچه يك قطره هم در او غم نیست  
گر جهانی غمست در دل من  
چون تو اندر دل منی غم نیست  
تازه کن جان خسرو از غم خویش

کاین جراحت سزای مرهم نیست

۳۴۶

سرور با قد تو هستی نیست  
میلش الا بسوی پستی نیست  
در دهان و میانت می بینم  
نیستی هست لیک هستی نیست  
گاهم بقبله بودی روی  
تا تو در پیش من نشستی، نیست  
زهد با عشق در نیامیزد  
بت پرستی خدا پرستی نیست  
برگ صبری که پیش از اینم بود  
سرو من تا تو بر شکستی نیست  
تا ترا دست جور بر سر ماست  
کارما جز که زیر دستی نیست

مست گفתי ز عشق خسرو را

عشق دیوانگی است مستی نیست

۳۴۷

یارما دل ز دوستان پر داشت  
مهر دیرینه از میان بر داشت  
من نخواهم کشید هر چه کند  
دل که از وی نمیتوان برداشت  
دی به تندی بلند کرد ابرو  
از پی کشتنم کمان برداشت  
عهد کردم که درد دل نکنم  
درد دل مهر از زبان برداشت  
در دل او نکرد کار، ار چه  
سنگ از افغان من فغان برداشت  
چشم او هیچ گم نخواهد شد  
دل بیامد مرا ز جان برداشت  
رفتم امروز، تا نخواهد کشت  
سر نخواهم ز آستان برداشت

ترك سودای خام کن خسرو

که وفارخت از این دکان برداشت

۳۴۸

ترك مستم که قصد ایمان داشت  
مهر دیرینه از میان برداشت  
خون من چون شراب میجوشد  
وز دلم هم شراب و بریان داشت  
دیده درمی فشانند در دامن  
گوئیا آستین مرجان داشت  
در باغ بهشت بگشادند  
باد گوئی کلید رضوان داشت

غنچه را دید چون نسیم صبا  
همچو من دست در گریبان داشت  
رازم از پرده بر ملا افتاد  
چند شاید، بصیر پنهان داشت  
خسروا ترك جان بیاید گفت  
که بیک دل دودوست نتوان داشت

۳۴۹

از رخت ارغوان نموداراست  
وز رخم زعفران نموداراست  
نقش سودا که هست بر جانم  
لب و خطش از آن نموداراست  
آن ستاره که ریخت مژگانم  
از زمین آسمان نموداراست  
زاتش دود شعله دوزخ  
سینه عاشقان نموداراست  
نرگس ناتوان جادویت  
از فریب جهان نموداراست  
سر زلفت زدود دل نقشیست  
لب لعنت زجان نموداراست  
دیدم از توتیای بینائی  
خاک آن آستان نموداراست  
لاله زار و سرشک خسرو بین

از بهار و خزان نموداراست

۳۵۰

ترك من دی سخن به ره میگفت  
هر که رویش بدید، مه میگفت  
او همی رفت و خلق در عقیش  
«وحده لا شريك له» میگفت  
دل بسد حيله میگریخت ز عشق  
دیده از خویش صد گنه میگفت  
غلغلی میشنیدم از دهنش  
دل سخن از درون چه میگفت  
دل خطش راز و ال جان میخواند  
نیم شب را زوالگه میگفت  
گفتهش تیر میزنی بر دل  
خسرو از دور همچو مدهوشان

نظری میفکند و وه میگفت

۳۵۱

آنچه بر جان من زغم رفتست  
همه از دست آن ستم رفتست  
می نویسد بخون من تعویذ  
چه توان کرد چون قلم رفتست  
پای در ره نهاد و مهر گذاشت  
زانکه در راه مهر کم رفتست  
بستم میروود ز من یارب  
بر کسی هرگز این ستم رفتست  
جان بدنبال او روان کردم  
گر نیاید حیات هم رفتست

خسروا باشب فراق بساز

کافتاب تو درعدم رفتست

۳۵۲

گل رخساره تویی آبت	مه ز نظاره توبیتا بست
مژه‌های کثر دلاویزت	کجهای دکان قصابست
با خیال تو مردم چشم	گاه هم‌خانه گاه هم‌خوابست
امشب‌ی کامدی بخانه من	شمع رامیکشم، که مهتابست
گرگذاری ببوسم ابرویت	بهر تعظیم را که محرابست
ای دل خسته غرق خون از تو	همچو هسته میان عنابست

غرق شد ز اشنائیت خسرو

زانکش از دیده تابلب آبت غ

۳۵۳

هر که روی تو دید جان دانست	لب شیرینت را همان دانست
حسن تو عالمی بخواهد سوخت	هم در آغاز میتوان دانست
نرخ کردی ببوسه‌ای جانی	بنده بخیرید و رایگان دانست
زقت چه نمود و دل بخیال	بوسه‌ای زد مگر دهان دانست
دل ز هجر تو بسکه تنگ آمد	مرگ را عمر جاودان دانست
دی بکویت تن ضعیف مرا	زاغ بر بود و استخوان دانست

پیش از این غم نبود خسرو را

غم که دانست این زمان دانست

۳۵۴

بنده را با تو دوستداری خوست	گرچه تو بنده راننداری دوست
آن نه چشمی است کز کرشمه ناز	دیده را هر نظر که هست در اوست
گرد ابروی تست جای نماز	باز در چشم بنده آب وضوست
بامن از زلف تو بداست چه باک	هر چه بد نیست روی تو نیکوست
فتنه چشم تو نمی خسبد	زانکش از غمزه، خاردر پهلوست
چون تو بر لب نمی نهی لب را	شکراندر لب تو تو برتوست

وصف زلف تو کرد خسرو از آنست  
که ز لطفش همه جهان خوشبو است

۳۵۵

بوی مشک ختا بجنیدست	سر زلف تو تا بجنیدست
عاشقی را هوا بجنیدست	بوی خون آمد از صاباناک
ناف آهو زجا بجنیدست	تا بجنید زلف او از باد
باز بر جان ما بجنیدست	ماود یوانگی دگر کان زلف
قلب صد باد را بجنیدست	جوش دلها بگرد او گوئی
دل چون آسیا بجنیدست	دی شنیدم ز آه سرد منش

یاد خسرو نمی کند یارب

کاین سخن از کجا بجنیدست

۳۵۶

بر افتادگان چشم بد ساز داشت	نگار من امشب سر ناز داشت
دل هر چه در پرده راز داشت	بیک جام باده بصحرا فکند
که چشم مرا از نظر باز داشت	بسویش نمیدیدم از بیم جان
که دو چشم او مستی آغاز داشت	ره من زد این راز مانده سر شک
که شمع من از دیکران کاز داشت	همه شب چو پروانه میسو ختم
بناله خراشی در آواز داشت	دل من که تیری در او مانده بود

کنون یاد دارد ز خسرو گهی

که مرغی در این باغ پرواز داشت

۳۵۷

دلش راز غم آشنائی نداشت	دلم بردو بوی وفائی نداشت
ولی پیش رویش بقائی نداشت	تحمل بسی کرد گل در بهار
که در خورد همت صلائی نداشت	زهی جان بجانان سپرده، دریغ
که در سینه تنگ جایی نداشت	صبوری برون شد ضروری زمن
که زاهد قبول دعائی نداشت	کنون شیشه را بر طیب آورم
جز این در خزینه بلائی نداشت	فلك عاشقی را چو بر من گماشت
که هرگز نسیم وفائی نداشت	چه بینم به بیهوده در باغ دهر
که پیکان خوبان خطائی نداشت	فراهم نشد ریش عاشق کهن

بزنجیر او خسروا دل میند  
که سلطان نظر بر گدائی نداشت

۳۵۸

گلستان نسیم سحر یافته است  
چنان خواب دیده است نرگس بخواب  
خبر نیست مر بلبل مست را  
نسیم چمن مشك در خاك ریخت  
چه گویم که سنگین دلش هیچ وقت  
بی‌ای خیالت فرو ریخت چشم  
صبا غنچه را خفته دریافته است  
که گوئی که او جام زریافته است  
که از مستیش گل خبر یافته است  
مگر بوی آن خوش پسریافته است  
زسوز دل من اثر یافته است  
دری کان بخون جگر یافته است

بساشب که بیدار خسرو نشست

۳۵۹

که شام غمش را سحر یافته است  
دل من بجا نانی آویختست  
چو دزدی کز ایوانی آویختست  
فدا باد جانها بدان زلف، کش  
بهر تار مو جانی آویختست  
چه ز ناز کفرست هر موی او  
که در هر يك ایمانی آویختست  
بهر بت مسلمانی آویختست  
بتانرا هنر سنگ ای پارسا

زهی دولت صید جانم که او

غ

بفتراک سلطانی آویختست

۳۶۰

صبا کو بیوی توجان پرور است  
بدنباله زلف مگذار کار  
دل خلق را سوی تو رهبر است  
برون براز این چشم پر خون من  
دلی را کز آن زلف درهم تراست  
سر اندازیم به که رانی زدر  
که از خون چرا آستانت تراست  
در ریغت خاك درت بر سرم  
که سربی دردوست درد تراست  
زهی طعن جاوید خورشید را  
که این سر نه لایق بدان افسراست  
مگس قند و پروانه آتش گزید  
که گویند معشوق نیلوفر است  
کجا یا بم آن خانه ویران شده  
که هر شب بجان خراب اندراست  
چه اند ملك خفته در خواب ناز  
که هوس دیگر و عاشقی دیگر است  
که نالان کدامیش پیش تراست

ز درباری دیده، خسرو مرنج

که خود عاشقانرا همین زیوراست

۳۶۱

کجا دولت وصلش آرم بدست  
سر زلف او تا نگیرد قرار  
گش میفشانم سرخود پای  
سرآمد در این آرزو روز غم  
نبد بر کفم باده بریاد آن  
که جز باد چیزی ندارم بدست  
کی آید دل بیقرارم بدست  
چه چاره، نبود اختیارم بدست  
که افتد شبی زلف یارم بدست  
که باداست از او یاد گارم بدست

بیازم سر خویش خسرواگر

غ

گهی دامن وصلش آرم بدست

۳۶۲

بتی کزویم رو بدیوانگیست  
زدم دی بزنجیر کیسوش دست  
دلم برد بر بوسه پروانه داد  
دروم پراز یار گشت وهنوز  
نگارا خیال ترا مدتیست  
شد از عشق خال تو خسرو هلاک  
اگر جان توان بردفرزانیگست  
مرا گفتم باز این چه دیوانگیست  
ستد جان که این حق پروانگیست  
از آنسو که یارست بیگانگیست  
که با مردم دیده همخانگیست  
چو مرغی که مرگش زبی دانگیست

مرا کشتی آخر ترا کس نگفت

که بیچاره کشتن، نه مردانگیست

۳۶۳

ای داشته بسر زر عونت کلاه کج  
سیلی بادین که چسان افکند بخاک  
از چشم راست بین همرا، کز کژی بود  
در نیک کوش کت بدو نیک ار به طیتتست  
گمراهیت ببادیه های کج افکند  
دنیای بعد تو نشود بر مراد تو  
سر کج ممکن که کج بودش جایگاه کج  
غنچه که می نهد دوسه روزی کلاه کج  
کردن بمردمان ز تکبیر نگاه کج  
کز خاک راست راست بر آید گیاه کج  
توراه راست گپرو روار هست راه کج  
کز زوردست تشنه نشد راه جاه کج

خسرو حساب خویش تراداد راست بند

تو خواه راست دان سخنش را و خواه کج

۳۶۴

توانگری بدلست ای گدای با صد گنج  
چو راحتی نرسانی مشو عذاب النج



همانست گنج که دیدی چو خاک، هر گنجی  
 خرد ز بهر کمال و کنیش آلت مال  
 ز خوی زشت پس از مردن تو چه عجب  
 نه زنده، مرده بود آنکه سنگ پیوسته  
 ز بهر سیم و درم صد شکنجه بیش کنی  
 تو پنجه در تو زده شیر چرخ و تو با خود  
 چنان به لذت نقشی، که گر شود ممکن  
 خوبی چکان که شود خونت آب در ره دین  
 بیاغ گل ز خوی باغبان دمد نه ز آب

اگر چه ناخوشت آید نصیحت خسرو  
 شفاست آن همه، از تلخی هلیله مرنج

۳۶۵

برون ز جام دمام مجوی دیگر هیچ  
 مجوی هیچ که دنیا طفیل همت اوست  
 غمست حاصلم از عمر و من بدین شادم  
 دلم ز عشق تو شد زره ای و آنهم خون  
 تنم چوموی پر از تاب و پیچ و دروی خم  
 از آن دوای دل خسته در جهان تنگست

دم از جهان چه زنی همدمی طلب خسرو

بحکم آنکه جهان یکدمست و آن دم هیچ

۳۶۶

خوش آن چشمی که آن هر دم بر آن رخسار می آید  
 بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید  
 گرفتار است گوئی کاین طرف بسیار می آید  
 ولی رویش نخواهم دید، آن دشوار می آید  
 نمیدانی که آخر بر دلم این بار می آید  
 که خواهد بود یارب کاین فغان زار می آید  
 نگهدار از توانی کاینک آن عیار می آید  
 ز من در هجر او هر دم فغان زار می آید  
 بسازی سوی من آمد بشوخی دل ز من بستد  
 چو، فتم بر درش بسیار در بان گفت کاین مسکین  
 گراز نادیدنش روزی بمیرم نیست دشواری  
 نشستی درد دل و گوئی که دل در من نهان کردی  
 سحر گاهان شنید افغان من همسایه، گفت اینسو  
 کجائی ای که طعن بیدلان کنون دلرا

غ

رقیبا يك عنایت كن، خرامیدن مده او را  
 صفای ساعدش دیدی کف دستش نگرا کنون  
 که بر من هر چه می آید از آن رفتار می آید  
 که گل چیدست و بر کف کرده از گلزار می آید  
 مرا می گفت دی هر کس چور قتم از دردت بیخود  
 که این صوفی مگر از خانه خمار می آید  
 مگو باری که در بند تو بیزاری شدی خسرو  
 کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید

۳۶۷

شدا ز عشقت دلم خون و جگر افکار و جان بر باد  
 کجا یارب مرا این چشم خونین بر رخت افتاد  
 مرا گر بود روزی طاقت و صبری، بشد از دل  
 اگر میداشتم دانائی و عقلی برفت از یاد  
 مجو غیر خرابی زین دل ویران من دیگر  
 که آن معموره، کش وقتی تو میدیدی نماند آباد  
 کسی تلخی من داند که بیند خنده شیرین  
 کسی خون خوردنم داند که بیند گریه فرهاد  
 غمت خواهد دهد بر باد جانم را بر سوائی  
 بخوادم داد جان بر باد ازین غم، هر چه با باد  
 مرا تا کی غم هجر تو پامال جفا دارد  
 برس فریاد مظلومی که از دست غمت فریاد  
 شبست و بزم عشرت ساز شد بی وهم با محرم  
 بمجلس باده گردان گشت و ساقی در شراب افتاد  
 چو شب سلطان بیدار است، خسرو داد خود بستان  
 که فردا روز خواهد شد، کسی دادت نخواهد داد

۳۶۸

ندانم تا چه با داست این که از گلزار می آید  
 بی اساقی و پیش از مردنم می ده، که جان در تن  
 مگر بیدار شد بختم که آن روئی که در خوابم  
 نبود امید، پیش دیده بیدار می آید  
 زباده خونبهای خویش مینوشم که باز از وی  
 مرا در سینه غم های کهن در کار می آید  
 بلاگر بر سرم آید بیا من زان نمی ترسم  
 بلا اینست کاو اندر دلم بسیار می آید  
 چو تو با دیگرانی مردن آسان شد مرا، زیرا  
 بجان دیگرانم زیستن دشوار می آید  
 بیاد پایت از مژگان همی رو بد رخت خسرو  
 ندارد آگهی از دیده، خود بر خار می آید

۳۶۹

نگارم در گلستان رفت و خارم پیش می آید  
 ز خارا هم کنون بر من هزاران نیش می آید  
 رقیبش مهربانی کشت و ما را دشمن جان شد  
 دلم را ای پسر بنگر چه محنت پیش می آید  
 بلا و محنت هجران چه حالست این که پیوسته  
 نصیب جان مجروح من درویش می آید  
 ز بیگانه نمی نالم مرا معلوم شد ای مه  
 که غمهای جهان یکسر مرا از خویش می آید

منال از جور و محنتها خموش و دم مزین خسرو

۳۷۰

که بر بیصبر در عالم مصیبت بیش می آید

ب

صبا میچنبد و آن مست مارا خواب می آید که از دم های سردمن جهان بیتاب می آید  
 از آن مهتاب جان افروز کان شب بود مهمانم جهان تیره است بر من چون شب مهتاب می آید  
 من اینجا زار میسوزم بتاریکی و تنهایی وه ای همسایه غافل ترا چون خواب می آید  
 غم لیلی جز از جان دست شستن می نفرماید نه بیهوده است کاندر چشم مجنون خواب می آید  
 گریبانم مگیر ای محتسب چون می پرستم من کزین دامان تر بوی شراب ناب می آید  
 نبینی دامن ای زاهد، نگوئی تلخم ای واعظ که آن دردی کش دیرینه در محراب می آید  
 خرامیدن نگه کن آن بهشتی را که پنداری زجوی انگبین، سیلی است کز جلاب می آید  
 فرو پوشید جانها را که آن بی مهر می بیند نگهدارید دلها را که آن قلاب می آید  
 همه ناز است و شوخی و کرشمه خسرو اول نه

۳۷۱

که بهر کشتنت با این همه اسباب می آید

و

زمستان می رود ایام شادی پیش می آید ز باد صبح مارا بوی آن بد کیش می آید  
 صبا میچنبد و بازم پریشان میکند از سر ولی بد بخت اگر وقتی بحال خویش می آید  
 رسید ایام گل و انشوخ خواهد رفت در بستان از آن روزی که میترسیدم، اینک پیش می آید  
 سر دیوانگی را مژده ده ای سنگ بدنامی که باز آن فتنه بهر قتل دوران دیش می آید  
 چه غم میداردت بخرام خوش خوش جان من چندان رها کن تا نمک بر سینه های ریش می آید  
 بجان زن تیر نه بر دیده تا این یکدم باقی کنم نظاره ای تا از کدامین کیش می آید  
 مکش باری که می خواهد برای تیر بارانت در آن حضرت کجا یاد دل درویش می آید  
 نیارم برد نام لب بدزدی غمزه زن که گه

۳۷۲

که خسرو نه ز بهر نوش بهر نیش می آید

مگر غمچه ز روی یار من شرمنده می آید که با چندان نکور وئی نقاب افکنده می آید  
 نگار من که وی گیسو کشان رفته است در بستان کنار لاله را اینک به مشک آکنده می آید  
 مبارک روی جانان دید خواهم عاقبت روزی چه فال است اینک یارب بر زبان بنده می آید  
 من امروز از طریق اشک خون آلود خود دیدم که بنیاد دل پر خون من بر کنده می آید  
 بعاق عشق ندهد جان زمرده کس نریزد خون همه پیکان خوبان بر درون زنده می آید

الا ای بر نوروزی اگر عاشق نه‌ای بر کس  
نگوئی آخر ای بلبل که گل باسیم تو بر تو  
مکن بی‌موجبی گریه که گل را خنده می‌آید  
چرا در بزم سلطان با لباس ژنده می‌آید

خجسته آفتاب در شرف سلطان جلال‌الدین

۴۷۳

کزو هر دم جهانرا طالع فرخنده می‌آید  
مرا باز از طریق ساقی خود یاد می‌آید  
غم دیرینه بازم در دل ناشاد می‌آید  
از این سو میرسد هجرش کشیده تیغ در کشتن  
وزان سو بختم از بهر مبارک باد می‌آید  
فرو خوردن نمی‌آرم فغان زار خود پیشش  
که سسگ چون دزد را در یافتد رف ریاد می‌آید  
بروای خواب یار من نه‌ای زیرا که من امشب  
سر زلف پریشان کسی‌ام یاد می‌آید  
که باز آن یار بد خویم بر آن بنیاد می‌آید  
خرابم کرده بودورفته بود او، ای مسلمانان  
ز تو بر دیگری گر خود همه بیداد می‌آید  
چنانست دوست میدارم که غیرت می‌برد جانم

جگر سوزست مشنوجان من افسانه خسرو

کز او بوی دل شوریده فرهاد می‌آید

۴۷۴

چه شد کان سروسیم اندام سوی من می‌آید  
کدامین کس رهنم زد که در ره شمع‌ان گیش  
دلم پتر مرده شد بوئی از آن گلشن نمی‌آید  
که آن سرمست جعدانند از مردافکن نمی‌آید  
که جان عاشقان از جیب تادامن نمی‌آید  
زمانی نیست جان من گریبان گیری هجرش  
که چون جان رفت از تن باز سوی تن نمی‌آید  
خیالش بیدریغم میکشد گویا نمیداند  
بدین معذور داریم که این از من نمی‌آید  
مگوئید ای مسلمانان که منگر در رخ خوبان،  
که دامن گیرش آنها یکسر سوزن نمی‌آید  
خرامان می‌رود در چشم و صدخار مژده در ره  
چرا یکبار با یک توی پیراهن نمی‌آید  
قبا پوشیده هوشم می‌برد چون خواهدم کشتن  
که هیچ آن آفتاب من از این روزن نمی‌آید  
از آنم روزن دیده از آن تاریک می‌باشد  
که در چشم من آن رخساره روشن نمی‌آید  
منه، خود بگو تاریک نبود چون مرادیده

دل دیوانه خسرو که در زنجیر زلفت شد

بصد زنجیر آن دیوانه در مسکن نمی‌آید

۴۷۵

بمگشست چمن چون گلستان من برون آید  
فغان من برون آید چو گیرم نام او پرسم  
بمراهی او اشک روان من برون آید  
چو در محشر بهم آرنده خاک هر کس از هر جا  
که ناگه جان من هم با فغان من برون آید  
فسون خواب بندی منست این تا سحر گوئی  
مرا بس کز سر کوش نشان من برون آید  
مرا گویند در دل کیست آن کت میکشد چندان  
حدیث او که شبها از زبان من برون آید  
خیالت آشکارا از نهان من برون آید

چنانم سوخت هجرانت که چون گل در فروریزم  
 برون آ از دلم جان او یا نزدیک خویشم خوان  
 هنوز آن دود در داز استخوان من برون آید  
 که نزدیکست از دوری که جان من برون آید

ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید

۴۷۶ ز اول صفحه غم داستان من برون آید غ

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید  
 جوانی خاک کردم بر درش روزی، بگفت آنمه  
 بمان ای جان این ساعت، همان لحظه فرو ریزی  
 در خود بیش از آن می بوسم و شادم بدین سودا  
 نوید کشتم دادست و من خود کی زیم آن دم  
 بگلزار خزان دیده بهار از در درون آید  
 که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید  
 که آن سنگین دل ناستوار از در درون آید  
 که روزی عاقبت آن شهسوار من درون آید  
 که آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید

زمن عذری نخواهی ای رقیب آن ناپشیمان را

۴۷۷ که چون من مرده بودم شرمسار از در درون آید

مبادا کز شکار آن خیره کش یکسر درون آید  
 مرا کشت آن سواری ها پسینه، ای دم حسرت  
 چه لطف است آنکه بر سر میکند خاک آب حیوان را  
 مخندای دردنا دیده ز آب چشم مشتاقان  
 ز من پرسوی و بس گوئی که خون بهر چه میکری  
 تو خوددانی که نتوان زیست بی تو لیک حیرانه  
 کز آن رخسار گرد آلود شهری در جنون آید  
 برو که مگر لختی غبار از در درون آید  
 بزیر پاش غلطان و دوان و سرنگون آید  
 مبادا هیچ کس را کاین بلا از در درون آید  
 نمیدانی که آخر هر کجا برند خون آید  
 که ترک دوستان مهربان از دوست چون آید

کدامین سگ بود خسرو که تاب زلف تو آرد

۴۷۸ که گر شیر اندر آن زنجیر بر بندوی بون آید

سحر گاهان که باد از سوی گل غنبر فشان آید  
 نگارا دیده در ره مانده ام وین آرزو درد دل  
 حذر کن از دم سرد گرفتاران، مباد آن دم  
 غمت هر شب رسد در کشتم و انگه امان یابم  
 بدینسان چون زید عاشق که از بهر خراش آن  
 مکش چندین مسلمان را که جانی مانده در قالب  
 چو گل جامه درم کانم ز گل بوی نشان آید  
 که یارب نازنین یاری چو تو بر من چسان آید  
 کز اینسان، تندبادی بر چنان سرور و ان آید  
 که از بهر شفاعت را خیالت در میان آید  
 زبان خنجر شود درد دل چو نامت بر زبان آید  
 نه آن مرغیست جان کو باز سوی آشیان آید

برسم بندگی بپذیر خسرو را، چه کم گردد

به سلك بند گانت گر غلامی رایگان آید

۳۷۹

چه پنداری؛ شراب عاشقی آسان فرود آید  
 که مرغ کعبه در بتخانه ویران فرود آید  
 شبانگه باش تا از چشم من باران فرود آید  
 که در ویرانه بیچارگان مهمان فرود آید  
 غلام آن سوارم من که اندر جان فرود آید  
 مگر بر فرق من گردی از آن جولان فرود آید  
 همه بر جان سوزان و دل بریان فرود آید

بدینسان کز بلندی، گفت خسرو رفت بر گردون

چه باشد یک سخن گر در دل جانان فرود آید

۳۸۰

چه گرد است اینکه میخیزد که با جان همنشین آید  
 کداهمین باد میچنبد که بوی یاسمین آمد  
 که تاریکی بپیش دیده نقاش چین آمد  
 غبار کیست این یارب که در جان حزن آمد  
 بر آی سبره رنگین که باران بر زمین آمد  
 که در شهر مسلمانان نباید اینچنین آمد  
 الا ای دوستان یاری، که دشمن در کمین آمد

ز بهر چاک داهانی چه جای طعن بر خسرو

غ

که اورا تیغ در دست و سراندر آستین آمد

۳۸۱

گهی برخاستم کاندر سرمن آفتاب آمد  
 کز اول دیدنش هم را حتم افزود و خواب آمد  
 که دیدم روی آن خورشید و اندر دیده آب آمد  
 که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد

پس از ماهیم دوش از وعده دیدار خواب آمد  
 پس از بیداری بسیار دیدم، لیک نی سیرش  
 ز شادی گریه گویند و بچشم خویش میدیدم  
 روان شد مردم دیده که بوسدم شب دیزش

نه گرد است این که هست آن گرد دولت گرد خسارش

غ

که زیر رایت منصور چون خان کامیاب آمد

۳۸۲

نه از نقاش چین هر گز چنین صورتگری آمد نه این ناز و کرشمه از بنان آذری آمد

مکن ناز و مکش ما را مسلمانی است این آخر  
 اگر عاشق شدم جائی چه کردم کافری آمد  
 چو بیهوش خیالم دید شب میگفت همسایه  
 که امشب باو آن دیوانه ما را پری آمد  
 چه شد که امروز آب چشم من بی خواست میآید  
 دگر گون میشود ایندل مگر آن لشکری مد  
 ز خوبان داغها دارم بر ایندل وای مسکینی  
 که با این دشمنان دوست رویش دآوری آمد

غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه

حدیث عقل را مشنو که کارش سرسری آمد

۳۸۳

چه پنداری که من از عاشقی دیوانه خواهم شد  
 ز رشوائی اگر چه در جهان افسانه خواهم شد  
 رسید آن آدمی روباز و آمد در نظر دامن  
 پای دیگران امروز من در خانه خواهم شد  
 ز بس زیباست لاف عشقبازی خود پرستانرا  
 چو عاشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد  
 گهی پیش رقیبان ستمگر گریه خواهم کرد  
 گهی در راه مرغان خبر پروانه خواهم شد  
 نگارا مست بگذشتی بکوی زاهدان روزی  
 برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد  
 مگر لعل لب لب بوسم چومی در شیشه جا آرم  
 مگر جعد تیرت گیرم چو مودر شانه خواهم شد  
 چو آتش میزنی در من سپند روی تو گردم  
 چو شمع جان شدی گردسرت پروانه خواهم شد  
 الا ای باد شبگیری به گلبرگ بنا گوشش  
 مجنبان زلف زنجیرش که من دیوانه خواهم شد

سراندر آستین و تیغ در دستت خسرو را

گرا کنون بر سر کویت روم، دیوانه خواهم شد

۳۸۴

به پیران سر بکوی عاشقی رندانه خواهم شد  
 بسودای پری روئی ز سر دیوانه خواهم شد  
 چنین کاند در زبان خلقی گرفتندم به بیهوده  
 بشهرو کوی بید نامی دگر افسانه خواهم شد  
 برو ناصح چه ترسانی مرا از طعنه مردم  
 صلاح از من چه میجوئی که در میخانه خواهم شد  
 بخاک پای او پیمان ببستم با سگ کویش  
 رود گرسرد را این پیمان از این پیمان نخواهم شد  
 بدام زلفش افکندم ز دست خال و خط او  
 چو من مرغی چه دانستم که صیددانه خواهم شد  
 بشهر امروز آن دلبر چو شد شهره بد لجوئی  
 بعشقش داده دین و دل کنون مستانه خواهم شد

برسوائی و قلاشی چو خسرو، آشنا گشتم

ز عقل و مصلحت آخر بکل بیگانه خواهم شد

۳۸۵

من از جور و جفای دلبران دیوانه خواهم شد  
 ز خویش و آشنا از دست دل بیگانه خواهم شد  
 ز بس کافسانه خود با در و دیوار میگویم  
 برسوائی میان مردمان افسانه خواهم شد  
 چو دیدم خال و خط آن پری رورا بدل گفتم  
 گرفتار ارشوم در دام او، زین دانه خواهم شد  
 ملامت گو، برسوائی مترسان، هوشیاران را  
 که مرز بی باو سردر کوی ارستانه خواهم شد

بدل گفتم چرائی بیوفا، گفتا برو خسرو

گذار ازمن که من در خدمت جانانه خواهم شد

۴۸۶

مروزی نسان که هر سو جامهٔ جان‌جاک خواهد شد  
 خدارا زونپرسی و مرا سوزی بجای او  
 تو میزن غمزه تا من میخورم خوش خوش سنان تو  
 چه غم دارد ترا گرسینهٔ من چاک خواهد شد  
 زهی شادی که او آید ببیند حال من، لیکن  
 من این شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد شد  
 بسوزم خویشتن از جور بخت بد، ولی ترسم  
 که آتش سوخته از سنگ این خاشاک خواهد شد  
 مین زینسو که جانم از خیال مهرهٔ چشمت  
 چو گنجشک گر و هر کرده در تاباک خواهد شد  
 خیال خط تو همراه جانم باشد آنروزی  
 که نام من ز لوح زندگانی خاک خواهد شد  
 از آن لب تلخ میگوئی مژس از خندهٔ خسرو

که هر زهری که می آید بر آن تریاک خواهد شد

۴۸۷

شبی ای بادسوی آن رخ گلگون نخواهی شد  
 مرا باری بر آمد جان ز بیداری و تنهایی  
 رسید آن نازنین اینک الا ای صبر ترسان دل  
 بر آن بدگو که خواهی شدم از اکنون نخواهی شد  
 ستادی کرده ای نیکو اگر بیرون نخواهی شد  
 من امشب فرصتی دارم که سیرش بنگرم، لیکن  
 هم اندر دیدن اول دلاگر خون نخواهی شد  
 بلای جانست آن زنجیر جعدای، عاشق مسکین  
 چومی بینی در او یعنی که تو همچون نخواهی شد  
 نگارا ز آب چشم من دلت گشته است میدانم  
 که از بخت بد من باز دیگر گون نخواهی شد  
 دل و دین بیهده بر بوی زلفت میکم ضایع

از آن خویش خسرو را تو کافر چون نخواهی شد

۴۸۸

سخن میگفتم از لبهاش در کام زبانش گم شد  
 گرفتم ناگهان نامش حدیثم در دهان گم شد  
 دل گم گشته را در هر خم زلفش همی جستم  
 که ناگه چشم بد خویش سوی جان رفت و جان گم شد  
 نهادند اهل طاعت دست و پای زهد را لیکن  
 چو دیدند آن کرشمه، دست و پای همکنان گم شد  
 چه جای طعنه گردر خانه نارم یاد در کوئی  
 که در هر زده در کویش هزاران خان و مان گم شد  
 من اندر عشق خواهم مرد، کی جان میبرد هر کس  
 از آن وادی که در روی صدهزاران کاروان گم شد  
 در مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد  
 چو در خاک در خوبان کلید بخشان گم شد  
 قدم تا کی دریغ آخر کنون از حال مسکینان  
 که عاشق خاک گشت و جانش اندر خاکدان گم شد



مرا گویند بد گویان جهان خورغم مخور چندین  
چو خسرو گم شد اندر خود، حساب آن جهان گم شد

۳۸۹

زعارض طره بالا کن که کار خلق در هم شد علم بر کش، که بر خوبانت سلطانی مسلم شد  
فکندی برقع از روی و زیعقوبان بشد دیده گذشتی بر سر بازار و حسن یوسفان گم شد  
دل میخواستی پاره عفاک الله چنان دیدی مرا میخواستی رسوا بحمد الله که آنهم شد  
که داند خاک من دور از سر کویت کجا افتد خوش آن سرها که در راه تو خاک نعل ادهم شد  
ترا دادم دل و تن خال را و جان دو چشمت را من و عشقت کنون گرسوی خویشم سینه بیغم شد  
گریبان گیری ای زاهد چه فرمائی رقیبانرا کز او در عهد حسنش دامن صحبت فراهم شد  
برون افتاد چون نامحرمان از پرده دل، جان از آنکه کاندین پرده خیال دوست محرم شد  
عناش گیر و مگذار، ای رقیب از خانه بیرونش که از دمای سرد عاشقان در تاپ و در هم شد  
زبان گرتیشه فرهاد گردد پند گویانرا

چغم چون در دل خسرو بنای دوست محکم شد

۳۹۰

کسی را کاینچنین زلف و بنا گوش آنچنان باشد اگر در دیده و دل جای دارد جای آن باشد  
بلائی گشت حسنت بر زمین و هم چو توماهی اگر بر آسمان باشد بالای آسمان باشد  
مرا چون هر دمی سالی است اندر حسرت رویش در این حسرت اگر صد ساله گمدم یکزمان باشد  
بسی خواهم میانت را بگیرم، و ه می ترسم که تنگ آئی زمن بی آنکه چیزی در میان باشد  
چو از غم پاره شد جانت رها کن از لب لعلت بدندان بر کنم چیزی که آن پیوند جان باشد  
بیوسی میفروشم جان، بشرط آنکه اندروی اگر جز مهر خود بینی مرا جان رایگان باشد  
جوهر بندی از تن، بسته هر بند زلفت شد ببندم دل بجائی گر از این بندم امان باشد  
دل خود را بزلف چون خودی بر بند تا دانی که جان چون منی اندر دل شب بر چسان باشد

دروم زاتش اندیشه بند از بند میسوزد

عفا الله کو کس راتب اندر استخوان باشد

۳۹۱

ترا از وجه دل بردن و رای حسن آن باشد که دیگر خوب رویان راندانم آنچنان باشد  
لبانت آنچنان بوسم که جانم بر لبان آید کنارت آن زمان گیرم که عمرم در میان باشد  
تو خود کی بر سرم آئی و این دولت دهد دستم نثار خاک پایت را کمینه تحفه، جان باشد  
بیفشان جرعه ای ساقی که آئی بر سرم روزی که خشت قالبم خاک سر کوی مغان باشد

خیال قدو رویش را درون دیده جا کردم که جای سرو و گل آن به که در آب روان باشد

ز حال رار بیماران و زلف شام شبگیرش

۳۹۲ کسی داند که چون خسرو ضعیف و ناتوان باشد

ب مهالست این که جانم با صبوری آشنا باشد

نه پنداری ز بهرش رنجها دیده است این دیده

حقش بگذارم اریک شب ترا در زیر پا باشد

صبا گو بویت آرد تا زید بیچاره مسکینی

که هر شب من کجا او و کجا او دل کجا باشد

زه جرش بس که در خود گم شدم، آگاهیم نبود

گرفتاری من در گیسوی جانان کسی داند

که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد

۳۹۳

مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد

خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد

گرت بیند کسی کز زندگی دل خبر دارد

عجب نبود اگر تا زنده باشد بیخبر باشد

نظر از دور در جانان بدان ماند که کافر را

بهشت از دور بنمایند، کان سوزد گر باشد

ندانم چون شود حالم که می میرم ز نادیدن

و گروقتیش بینم آن خود از مردن بتر باشد

مکن عیب از پی تردامنی، شاهد پرستی را

که از خونابه سرتاپای او همواره تر باشد

مرا گفتی بدست خود عقوبت ها کنم با تو

بکشتن راضیم، گر خونبهایم اینقدر باشد

نه من آنم که بر گیرم سراز خاک درت هر گز

مگر وقتی که زیر خاک، خستم زیر سر باشد

مگو ای پند گواندوه بیهوده مخور چندین

چهار از پا کشی آن را که پیکان در جگر باشد

۳۹۴

سخن در پرده میگوئی زبان دانی همین باشد

دلم از غمزه میجوئی فسون خوانی همین باشد

اگر فرمان دهی بر من طریق بندگی دارم

چو میدانی طریق بنده فرمانی همین باشد

مرا کشتی بتیغ غم، نمیگویم پشیمان شو

سری ز افسوس در جنبان، پشیمانی همین باشد

سلیمان دولتی از رخ چرا خط میکشی بر من

بموران میدهی خاتم سلیمانی همین باشد

زهر مو بسته ای ز نارو میگوئی مسلمانم

بگوئید ای مسلمانان مسلمانی همین باشد

در خوبان زدی خسرو همیدانم سزادیدی

سزای آنچنان کاری نمیدانی همین باشد

۳۹۵

خوشم کردی بد شناسی توقع بیش می باشد

بحق آنکه در زکرت زبانم ریش می باشد

بباری گوئیم که که که سویم باز کن چشمی  
 ندانم تا چسان بیرون روی از خان مشاقرا  
 گ از لب شربتتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم  
 بروای جان ناخشنود کاین نیست جا اکنون  
 برهمن رابت اندر خانه باشد من بتر زویم  
 کجا آن سخت دارد کار زویش در کنار آید

ز غیرت سوختم ای جار من بر دیگران غمزه

که خسرو را همیشه در جگر این ریش می باشد

۳۹۶

بچشم تا خیال لعل آن قصاب میگرد  
 دمام سجده می آرم من بیدل بهر ساعت  
 همیگرد خیال رویت اندر خانه چشم  
 سر زلفت سرش بر باد خواهد داد میدانم

تو سلطان وار بنشین و مترس از خسروی چون من

که او از گریه دریای ما نا یاب میگرد

۳۹۷

هنوزت ناز گرد چشم خواب آلود میگرد  
 بصد جان بنده ام آن غمزه را با آنکه میدانم  
 چه پرسی حال شمای کسی کتر چون تو غمخواری  
 جگ میسوزدم جانا مشونا خوش زبوی من

تو معذوری اگر در روی خسرو چشم نگشائی

چنین کز آه او هر دم چهار پر دود میگرد

۳۹۸

همه شب دردلم آن کافر خو نخوار میگرد  
 سرم را حاک خوی می دیدن اندر کوی اوروزی  
 مشور نجه به تبر افکندن ای ترک کمان ابرو  
 به پند رم که هر گز چون گل رویت بدست آرد  
 چرا صد جانگرد غمچه دل پاره هم چون گل  
 تو بامری باد ده ای دل که آنجامد خلی داری  
 اسیه عشق را معذور دار، ای پند گو بگذر

غ

حریر بستم در زیر پهلو خار میگرد  
 که دیوانه دلم گرد ؛ نسیار میگرد  
 که مسکین - ید، هم از دیدنت مردار میگرد  
 صبا کوروز و شب بر گرد هر گلزار میگرد  
 که آن سرو روان در دلدمی صد بار میگرد  
 که مسکین کالبد گرد در دویوار میگرد  
 که چون ساقی بک، از آید خرد بیکار میگرد

ز شهر افغان بر آمد در خرابیها فتم اکنون که از فریاد من دل‌های خلق افکارم بگردد

چه غم اورا که در هر شهر رز وائی شود، خسرو

بین تا چند سگ چون او بهر بازار میگردد

۳۹۹

کسی کش چون توئی در دل همه شب تا سحر کردد  
 که گوید حال من بپشت، کجا یاد آورد سلطان  
 بیابان گیرم از غم مردم و مهمانی زاغان  
 خیالت گردد آب آید کند آب حیات آنرا  
 گل رویت نزارم کرد زانگونه که این تن را  
 اگر نازم بوصل، آخر نگاهی سوی مسکینی  
 سیه روزی چو من کی روشنی بیند چنین کاینک  
 شبنم تاریک واز دود دلم تاریک تر گردد

سرت گردند خسرو بر سر کوی تو سر گردان

بدین حیلت مگر با عاشقانت سر بسر گردد

۴۰۰

سپهر هفتمین کانچا بسی برج روان گردد  
 چه شکل است آن ز بهر کشتن خلقی بنا میزد  
 ز حسن خود چه در سر میکنی باد ای درخت گل  
 که گرد آرد ز شادی جان گمراه در آن ساعت  
 نیاید کوه جورا زوی گران لیک این گران جوری  
 چه بندم حیله چون بی خواست چشم من روان گردد  
 مگو کز دیدنم مگری که رسوا میکنی مارا  
 ز رخ سویم نه و در مانگه حیرتی افکن  
 وصال اهل هوس جویند خسرو را بس این دولت  
 که او در کوی او بدنام و خلقی بد گمان گردد

کجا گردد بکام من فلک کان مهر رسد ز این سو

و گر گردد هم از فرمان شاه کامران گردد

۰۱

دل‌ها گاه آن آمد که کام از عیش برگیرد  
 ملامت میکند ما ز خرد در عشق ورزیدن  
 ز دست ساقی دوران چو گردون جام زر گیرد  
 بعیاری کسی آرد شبی معشوق خود در بر  
 که جان بر کف نهد تا روز ترک خواب و خور گیرد  
 بگو پروانه تا خادم زبان شمع بر گیرد  
 ز راز خلوت ما شمع چون روشن کند رمزی  
 اگر لشکر کشد سلطان بویرانی، چه غم باشد  
 گدائی را که صد کشور بیک آه سحر گیرد

گراز دست غمت خسرو شود فانی ندارد غم

ببایت گردهد جانرا حیات نوز سر گیرد

۴۰۲

پسندست آنکه زلف اندر بنا گوشت علم گیرد مفر ما عارض چون سیم را کز خط چشم گیرد  
چوسبزه خویش را خط تو خواند جای آن دارد که گل از خنده بر خاک افتد و غنچه شکم گیرد  
پس از ماهیت می بینم، به من کج مکن ابرو گره مفکن به پیشانی که مه در غره کم گیرد  
دل سوی دهانت می رود چون در تو می بینم مگر می خواهد از بیم فناراه عدم گیرد  
خیالت بیشتر می بینم اندر دیده پر نم اگر چه روی در آئینه ننماید چودم گیرد  
ستم در عهد تو زانگونه خونین شد که هر ساعت اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد  
مرا بر تخت وصلت ناخن مائی نگرود تر اگر اطراف عالم سر بسر سیلاب غم گیرد  
حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو

غ

که کاغذ تر شود از گریه، آتش در قلم گیرد

۴۰۳

خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد  
از آن افسانه های خوش که دل میگوید از عشقش من بدبخت را ترسم که روز واپسین گیرد  
چو بر مالی بخونم آستین، جانا که من باری زخون خویش بیزارم ترا گر آستین گیرد  
نشاندی فتنه را در گوشه چشم، آنگهت گفتم که عام کفو گمراهی از آن گوشه نشین گیرد  
چه باشد حال من حائمی که همسایه شود بیهش چو آئی مست و خانه بوی و ردویا سمن گیرد  
چو رطاباک جانم دید شب گفتا، مکن مسکین چه شیرین جان کند چون پاش اندر انکبین گیرد  
میا در پیش چشم کس سپند روی تو خسرو

روا داری که آتش در من اندوه گین گیرد

۴۰۴

سوار چابک من باز عرم لشکری دارد دل من پاربرد، امسال با جان داوری دارد  
من اندر خاک میدانش لگد کوب ستم گشتم هنوز آن شهسوار من سر جولا نگری دارد  
بهر لشکر که می آید من جان می برد، باری که میگوید که این شیوه ز بهر دلبری دارد  
مسلمانان نگهدارید بیچاره دل خود را که تیر انداز من مستست و کیش کافری دارد  
ندارم آنچنان بختی که خواهد بنده خویشم غلام دولت آنم که با او چاکری دارد  
توئی دیوانه اش جانا که داری سایه گیسو دام دیوانه تراز تو که آسیب پری دارد  
مثل گریک سخن با من بگوید عاقبت آنرا نیارد بر زبان و سرزنش چون بر پری دارد

مرا چون میکشی، جانا شفاعت میکند جانم نمیگوید مکش، اما سخن در لاغری دارد

بیدنامی بر آمد نام خسرو از پی دیده

نه یک تردامنی دارد که صد دامن تری دارد

۴۰۵

مه روزه رسید و آفتابم روزه میدارد چه سود از روزه کز گرمی جهانی را بیازارد  
بدندان روزه را رخه کند بس از لب شیرین لبالب رخنه های روزه زان شکر بیار آرد

دهانش را که بوی مشک می آید که روزه از آن خطست کز پیراهن لب مشک میکارد  
بشب هم فرض شد بر عاشقان کوی او روزه که هر کان روی چون مه دید شب زار و زپندارد

نگارا روزه ای چندم قضا شد در ره هجرت میوشان روی تا جانم قضای روزه بگذارد

هلالی گشتم از روزه کمند زلف را بفکن که تا خورشید بر بندد از آن بالا فرود آرد  
مرا صوم و صالست از توو کافر کند خلقم که ابرویت نمازی در دوم حرام فرود آرد

بروزه مؤمنان رغبت کنند حلوا بشیرینی

بکویت زان رسد خسرو که آنجا شهدمی بارد

۴۰۶

اگر آن جادوی خون خواره نرگس در فسون آرد بسا آلوده را کز دست بیخوابی زبون آرد  
مرا باری بر آمد جان، از این جان درون مانده کسی باشد که دل بشکافد و او را برون آرد

گله از باد می کردم که نارد ز او بجز گردی بدیده آرزو مندم که آن دولت کنون آرد  
زیس دلها که ماند آویخته در زلف مشکینش گهی ز بوی مشک آرد صبا، گه بوی خون آرد

مرا گویند سودا و جنون آرد رخ نیکو بجان در مانده ام، ایکاش سودا و جنون آرد  
ز بهر آزمون راعنان دیدم، سزد آن دم مبادا هیچ دشمن رادل اندر آزمون آرد

نمودی سیرم و کشتی ولی از تشنگی مرده بیکبار آنچنان بد شربتتی را تاب چون آرد  
بجای جوی شیر از چشم خسرو جوی خون آید

چو فرهاد ارزخانه رو بکوه بیستون آرد غ

۴۰۷

میغامزه زنان بیرون که هوئی در جهان افتد دلی بی خانما ترا آتش اندر خانمان افتد  
اگر من از وجود آستان کشتنی گشتم هم آنجا کش، که تاباری سرم بر آستان افتد

پس از مردن بزغان ده تن اندوه پروردم نخواهم تاسک کوی ترا این استخوان افتد  
دلم پر خون و می نازم برویش، گرچه میدانم کزین سیلاب روزی رخنه بر بنیاد جان افتد

همه کس در در ریغ من که چون می میرد این مسکین مرا این آرزو کورا نظر بر من چسان افتد  
 ز بد مهری نمی افتد نظر بر رویم آن مه را مبادا در جهان کس را مه نامهربان افتد  
 بکویش گرچه می نالم بدرد، اما بدین شادم که وقتی ناله ام در گوش آن نامهربان افتد  
 اگر بادام تر که ید که با چشم تو می مانم چنان سنگش زخم بر سر که مغزش در دهان افتد  
 اگر ببیند جمالش را بروز جنگ اسپاهی چنان بیخود شود ناگه که از دستش کمان افتد  
 همه کس دوست پش رو ولیکن دوست آنرادان که یاد آرد تو چون روز گاری در میان افتد  
 مترس از بیم جان خسرو اگر در عشق می لافی

۴۰۸ که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

بروی چون گلت هر که که این چشم ترم افتد همه شب تا سحر خار و خشک در بسترم افتد  
 مرا هم چشم من کشته است و هست اینها همه از من که لعلی دم بدم زین دیده پر گوهرم افتد  
 زگریه زیر دیوار تو هم غمناک و هم شادم غم آن کافتد و شادی آن کان بر سرم افتد  
 چه سوزی هر دم، یکبار سوز و هم بیاد ده که ترسم شعله افتد هر کجا خا کسترم افتد  
 بدینسان خسرو چون زنده مانم، وه که گر روزی

۴۰۹ نبینم ناگهش، سودای روز دیگرم افتد

چو زلفش فتنه شد بر جان، دلّم آباد کی ماند غم هجران ز حد بیرون، درونم شاد کی ماند  
 مکن آب اربنالد جان چو نقد تن همه بردی کسی کش خانه غارت گشت بی فریاد کی ماند  
 ملامت بیهده است آزادگانرا بر سر کویت کسی کان روی بیند از بلا آزاد کی ماند  
 لی داری که دروی نازموده است از بلا هرگز من ارچه در خود گویم بر آن دل یاد کی ماند  
 خرابی هاست بر جان من از دست خیال تو چو سلطان تیغ کین برداشت ملک آباد کی ماند  
 ر آدم کز کرشمه ناز در سرمی کند شیرین صبوری در دل شوریده فرهاد کی ماند  
 بقلاشی و رسوائی چه جای طعن بر خسرو

۴۱۰ چو عشق افتاد در سر، عقل را بنیاد کی ماند

مپش گویم ولیکن مه سخن گفتن نمیداند گلش گویم ولیکن گل گهر سفتن نمیداند  
 ز شب بیداری من تا سحر چشمش کجاءاند که اوشب تا سحر کاری بجز خفتن نمیداند  
 اگر گویم که حال من کسی آنجا نمیگوید صبا دانم که میدانند ولی گفتن نمیداند  
 پش افتاد زلف و یافت دستی بر لبش، لیکن زمین رفته است پیوسته شکر گفتن نمیداند

همه آشفته‌گی خواهد سرزاف پریشانش

ز خسرو گو بیاموزد، گر آشفتن نمیداند

۴۱۱

ب  
و گردر پرده میداری کسی راجان نمی ماند  
چه شبیه، عشق و درویشی بسی پنهان نمی ماند  
کدامین دیده کاندرو روی او حیران نمی ماند  
بهفت اقلیم تن یک منزل آبادان نمی ماند  
که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

چه پوشی پرده بر روی که آن پنهان نمی ماند  
من درویش رسوای جهان گشتم بحمدالله  
مگو گای دیده در روی من حیران چه ماندستی  
ز چشم کافرت کز غمزه لشکر میکشده رسو  
نهای باینده چون اول، بدین خوش میکنم لرا

کرم کن در حق خسرو که جاویدان همی ماند

چو میدانی کسی در دهر جاویدان نمی ماند

۴۱۲

ب  
که هیچ آن سهل گیر بی وفا را غم نمی بیند  
خدا یا هر گز او خواب پریشان کم نمی بیند  
ولی دیوانه میگردد گرت یکدم نمی بیند  
رقیب آن زلف را کز خود پریشان هم نمی بیند  
که شبها فتو کس را چشم بر هم هم نمی بیند  
که این سلطان ترادر کار خود محرم نمی بیند  
بناو عهد و پیمان ترا محکم نمی بیند

زهی از درد خود یک چشم را بینم نمی بیند  
چنین کز خواب او هر شب بریشانست چندین دل  
نمیخواهد رهی روی تو بیند از جفا جانا  
بگویش تا پرهیزد ز آه سرد مشتاقان  
سخنهای تو در دل ما ندانم آس آنست این  
من مسکین غلام عشقم ای عقل، از سرم بگذر  
ز بی سنگی بخت کور شد کارم هنوز ایدل

اگر بینی که خسرو نم کشته گشت از چشمت

ز بیم جان در آن گیسوی خم در خم نمی بیند

۴۱۳

ب  
که می بندد بر این دل بار و محمل تند میراند  
نقیر و ناله دل هم با آواز جرس ماند  
منش لبیک میگوید چو او سنگ راهمی خواند  
ز آب چشم من ترسم شتر در گل فروماند  
کسی کو هم سگی دیدن زمام از دست بستاند  
زمین را گرد بنشانی شتر جائی که بنشانند  
هم آن سو بر مگر گردی از آن رخسار نشانند

بت محمل نشین من مگر عالم نمیداند  
جمازه در ره و آویخته دل چون جرس با او  
سگک: نبال آن محمل طفیل او دو ان من هم  
شتر بانا فرود آور زمانی محملش ورنه  
کجا در دل بماند جان اگر جانان برون آید  
چو من مردم در بین وادی رو، ای سیلاب چشم من  
دم سرد مرا ای باد لطفی کن، مبر هر سو

خروش اشتر او هست از بر گران خسرو

که ریزد کاروان دل گرا و محمل بجنیانند



۴۱۴

چو جان عاشقان آن ماه را سلطن و خان سازد  
 خرامان میرود آن شوخ و دروی عالمی حیران  
 برابر و خال دارد آن بت و جانم فدای او  
 سر آن چشم کردم چون بناز و شیوه و شوخی  
 هزاران را ببین چون خاک در کویش برآکنده  
 آن هرگز نباشد عاشق بیچاره را از غم

به بیماری غم خسرو برای زیستن هر دم

نوای خویش را از خون دل تعویذ جان سازد

۴۱۵

دمی نبود که آن غمزه جهانی خون نمی سازد  
 نمیگردد بچشم او خیال من به پیرامن  
 منم یک قطره خون دل ولی این چشم از آهم  
 مباش از لاله خونین کم، ای عشاق خون افشان  
 خیال تیر قدش را که او از دل گذر دارد  
 مرا گفתי بتو سازم ولی وقتی که سوزی دل  
 از آن وقتی که دل سوزم ولی اکنون نمی سازد  
 نگه میدار چشم ترا ز گریه بردرش خسرو

که گرد ریاشود روزی بدان در چون نمی سازد

۴۱۶

زمانی نیست کز دست تو جان من نمیسوزد  
 ز هجرم بر حگر داغی ز عشقم هر نفس دردی  
 که دل میسوزم و جان کسی دامن نمیسوزد  
 همیسوزد، عجب دامنم که پیراهن نمیسوزد  
 همه شب زار میسوزم بتاریکی و تنهایی  
 چراغ من نمیسوزد شب از دمهای سرد من  
 چو تو در باغ می آئی هم از لطف و رخ خوددان  
 که پیش از آتش خجالت گل و سوسن نمیسوزد

غم خسرو همیدانی و نادان میکنی خود را

مرا این سوخت ورنه طعنه دشمن نمیسوزد

۴۱۷

همه مستی خلق از ساغرو پیمانہ میخیزد  
خوشم با آه گرم امشب، مده تشویشم ای گریه  
که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد  
همه شب با خیال، افسانه‌های درد خود گویم  
مرا از جمله بیخوابی از آن افسانه میخیزد  
خیالش دردلم می‌گشت، پرسیدم چه می‌جوئی  
گیاه دوستی گفتا از این ویرانه میخیزد  
من از خود سوختم نه از تو ای شمع نکورویان  
هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد  
لبت گر می‌خورد خونم گنه‌کارم بیک بوسه  
چه کردم کان خطت از گرد لب خصمانه میخیزد  
مپوش آن خال را بهر خدا از دیده مردم  
که مسکین مرغ غافل را بلازدانه میخیزد  
چه یاری باشد این آخر که ناری رحم بر خسرو

چنین کز درد او افغان ز صد بیگانه میخیزد

۴۱۸

هوایی میرسد کز سر گریبان چاک خواهیم زد  
بر آن گلرخ چوراهم نیست، سوی باغ خواهیم شد  
کلاه عاقبت با سر بهم بر خاک خواهیم زد  
بیادش پیش هر سروی گریبان چاک خواهیم زد  
گذشتست آنکه من دست اندر آن فترک خواهیم زد  
گذشتست آنکه من این زهر را تریاک خواهیم زد  
دم مهر و وفایت هم در آن طاباک خواهیم زد  
بجان تو که جان طاباک باشد در دم آخر  
ز خونم گر چه ناپاکست آن، در شوی هم کامشب  
من آبی بردرش زین دیده نمناک خواهیم زد

از این پس خسرو ادیوانگی، زیرا نماند آن دل

که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهیم زد

۴۱۹

دلت هر لحظه می‌گردد کجا روی وفا روید  
ز بس دلها که در کویت فروشد، هر زمان آنجا  
غلط خود می‌کنم در سنگ غلطان کی گیا روید  
دلم سنگ است و من از تو زبان کند می‌خواهم  
چگونه خوشه گندم ز روی آسیا روید  
بنا گوش بنفشه سرکش است از نالش سبزه  
که تا آن سبزه در زیر بنا گوشش چرا روید  
بسی دیدم که گل‌های معین روید از بستان  
ندیدم بوستانی کاندرا آن مشک ختا روید  
خطی باشد بخون ز اقرار دل از بندگی او  
هر آن سبزه که بر خاک درت از خون ما روید  
بود از غصه‌های دل بهم پیوسته تو بر تو  
گلی کز آب چشم ما بکویت جا بجا روید  
دل خسرو که از باد حوادث دانه غم شد  
نمیداند که در کشت وفا داری کجا روید

۴۲۰

مشو پنهان برون آعالمی را جان بیاساید زهی آسایش چانی که از جانان بیاساید  
 مکن منعم چوسیری نیست از رویت چه کم گردد اگر بی توشه ای از نعمت سلطان بیاساید  
 نگه کن تا چه لذت باشد از بنوازم جاننا که گریبکان زنی برسینه من حان بیاساید  
 مرا دردیست کاسایش نیابد جز بیک تیرت عجب دردی که حان خسته از بیکان بیاساید  
 از آن بدخو کرشمه بارد و غم بردهد جانم همین بار آورد کشتی کز آن باران بیاساید  
 براه عشق کانجا صدسکندر جان دهد تشنه زهی بخت خضر کز چشمه حیوان بیاساید  
 تن نازک کجا تاب خرابیهای عشق آرد چگونه مرغ خانه در ده ویران بیاساید  
 دل و جانم که ناساید بجز از دیدن خوبان

نه پنداری که خسرو تا زید زیشان بیاساید

۴۲۱

رخی داری که وصف آن بخاطر در نمی گنجد شراب لذت دیدار در ساغر نمی گنجد  
 کسی را در دهان تنگ خود چندین شکر گنجد که تو میخندی و اندر جهان شکر نمی گنجد  
 کجا چیده بود آن موهمه کز لب برون آری ز تنگی در دهان تو چو موئی در نمی گنجد  
 خیالت چون بچشم آمد، برون شد مردم چشم که در یک دیده مردم دو مردم در نمی گنجد  
 مرا سودای آن خط همچو دفتر ساخت تو بر تو بگردانم ورقا کنون که در دفتر نمی گنجد  
 در آدر چشم و بیرون کن خیالات دگر، کانجا نگنجد مو، که در سلطان بیک کشور نمی گنجد  
 مرا گوئی که دل بر یار دیگر نه، نهم لیکن همین در دل تو می گنجی کس دیگر نمی گنجد

زه جرت موی شد خسرو ولی از شادی وصلت

ت

بین آن موی را باری که در کشور نمی گنجد

۴۲۲

چو ترک مست من هر لحظه ای سوی دگر غالتد شود نظاره گی دیوانه و زو مست تر غلتد  
 بچو گان بازی آن ساعت که توسن راهد جولان بمیدان در خم چو گانش از هر سوی سر غالتد  
 نه گرد آلوده روی آن سوار من همی خواند که افتد در زمین خورشید و اندر خاک در غلتد  
 شبش خوش باد، روز از دیده بیخواب پر خونم چو او بر فرش عیش خویش مست و بیخبر غالتد  
 نغلتد کس چو من در شیوه های عاشقی در خون مگر مجنون دگر زنده شود زینسان که در غالتد

بسی غلتید خسرو بهر خواب و نامدش اکنون

تو بنما چشم غلتانش که در خواب دگر غلتد

۴۲۳

چه خوش صبحی دمیدام شب مرا از روی یار خود گلستان حیاتم تازه گشت از نو بهار خود

مگر هجران قیامت بود کان بگذشت خود بر من در فردوس دیدم باز از روی نگار خود  
 شمار غم نمیدانم که پیش دوستان گویم که من چیزی نمیدانم ز درد بیشتر خود  
 دل و جان، کز پی من رنجه دیدند در هجران نمودم هر دور آن روی کردم شرمسار خود  
 مرا آسوده باری دیده گرچه رنجه شد پایش که مالید همه شب دیده را بر پای یار خود  
 چو من بی دولتی، آنکه نظر در چون تو دلداری چه بخت است این و چه اقبال، حیرانم بکار خود  
 دو بوسم لطف کردی و شدم هم در یکی بیش رها کن تا ز سر گیرم که گم کردم شمار خود

جوابت اینکه میگوئی به پیش مردمان خسرو

ترا کو خواب تا بینی از اینها در کنار خود

۴۲۴

دروغ و راستی کان غمزه غماز پیوند در دصد پرده عاشق زلب وان باز پیوند  
 بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد چو او اول کرشمه با طریق ناز پیوند  
 بسینه نارسیده بگذرد و ندر جگر شیند خدنگی با کمان کان ترک تیر انداز پیوند  
 بخون گرم دل پیوست با او گری دل را چو خون گرمست هر صد بار دیگر باز پیوند  
 مرا چه حد و صلت این قدر بس قرب او باشد سخن با یکدگر کآواز با آواز پیوند  
 چه باشد حال من جائی که هر شب بهر تاراجم خیالش ساخته با این دل ناساز پیوند  
 همی گویند جان خواهی مجو پیوند از و خسرو

ز بهر زیستن گنجشک باشه باز پیوند

۴۲۵

بتی کوه مردم دشنامهای شکرین بخشد به از دشنام نبود گربنات وانگین بخشد  
 بغیری گر جفا گوید بر نجم، کانت حق من بتر رنجم اگر جای جفایم آفرین بخشد  
 خوش آن دزدیده خندیدن بر این دیوانه مکین که موری راهمه ملک سلیمان زان نگین بخشد  
 قدش خون میخورد در دل من از وی در جگر خوردن نهالی کاین خورش یا بد ضرورت بر همین بخشد  
 چو سنگ نازنینان گل بود بر روی مشتاقان من از دیده بریزم هر گلی کان نازنین بخشد  
 چه باشد، گر چومی مهر، مسلمانی بود دروی خدا آن نامسلمان را مگر ایمان و دین بخشد

عجب بخشنده ای شد چشم خسرو بر سر کویش

که خاک در کند: ریوزه و در\* ثمین بخشد

۴۲۶

دل بر من شد از غمت، غمت ز دل برون نشد زبون شدم، که بود کو زدست غم زبون نشد  
 بجلوه گاه نیکوان که هست جلوه بلا کسی درون پرده شد که از بلا برون نشد

ز آب چشم عاشقان کجا ز دیده تر کند ز ش خیشکر لبان دل کسی که خون نشد  
 چه ناله ها که کرد دل که یار از آن خود کند رخ نکوئی مرا چه حیلست است چون نشد  
 چو مردنی شدم ز غم چه جویم از کسی دعا که از دعای مردمان حیات کس فزون نشد  
 ندانم اینک که چون زیم حیات دل چسان بود

ز جادوئی که از دل خسرو بصدف سون نشد

۴۲۷

دل باز بجوش آمد، جانان که میآید بیمار بهوش آمد در مان که میآید  
 وه جان کسان هر سوسد قلب روان از پس خوانیش چنین لشکر سلطان که میآید  
 ای دل تو نمی گفتمی کاینک ز پی مردن اسباب مهیا کن آن جان که میآید  
 خود نامه خویش آورد از بهر قصاص من سرخاک ره قاصد فرمان که میآید  
 سیل مژه را رخنه انباشته شد یارب کاین آب بچشم من تازان که میآید  
 خسرو برهش باری قربان شد و بریان هم

تا باز ببین کان مه مهمان که میآید

۴۲۸

ما را تو صنم باشی دیگر بچه کار آید بالعل جگر سوزت جان در چه شمار آید  
 خنجر کشی از مژگان بر سینه من چون من بی تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید  
 کافر خط هندویت جائی که کشد ما را یارب که بهندستان کافر بچه کار آید  
 دل از پی آن خواهم تا خون شود از عشقت گر کار بدین ناید دیگر بچه کار آید  
 از گوهر عشق خود زیور کنمت بنگر خوبی چو فزون باشد زیور بچه کار آید

برحان ودل خسرو هر لحظه نهد باری

غ

کاین عاشق مسکین هم دیگر بچه کار آید

۴۲۹

شمع من اگر يك شب از خانه برون آید ازهر طرفی صد جان پروانه برون آید  
 صد جامه قبا گردد ازهر طرفی چون او کژ کرده کلاه از سر مستانه برون آید  
 من بیخبر و طفلان سنگی بکف ازهر سو شسته بکمین تا کی دیوانه برون آید  
 فریاد که از یاری عمری بجفا باشم چون گاه وفا باشد بیگانه برون آید  
 هر روز بری جویم از بخت محالست این خوشه زپی شش ماه ازدانه برون آید  
 گروجه قرار من هست از رخ تو مردن وه کز خط تو ناگه پروانه برون آید

در کشتن خود یار من از تو چه غم دارم

گر جان زپی خسرو خصمانه برون آید

از سیمبران چون تو، طناز برون ناید  
 ازدیده مشو يك سو تا باز برون ناید  
 خواهم که سخن گویم آواز برون ناید  
 بر بند دهانم را تا راز برون ناید  
 در سینه درون باشد از ناز برون ناید  
 تا در قدم اول جانباز برون ناید  
 از بس که فراوان زد دستان غمش خسرو

از شیفتگان چون من، سرباز برون ناید  
 یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد  
 تو حال دلم پرسی من در رخ تو حیران  
 گفتمی که شدی رسواسهلست بیک بوسه  
 خود کیست نمیدانی آن شوخ که پیوسته  
 دیوانه خوبانرا عیار نگیرد کس

نالاهم ازو زین پس ناساز برون ناید

گفتا که پی گنجم ویرانه نمی باید  
 گفتا که چراغم را پروانه نمی باید  
 گفتا که حریر ما دیوانه نمی باید  
 گفتا که چنین مرغی بی دانه نمی باید  
 گفتا خط عارض بس، پروانه نمی باید

گفتم که ترا آخر دل خانه نمی باید  
 گفتم که بسوزم جان بر آتش روی تو  
 گفتم که شوم محرم در مجلس خاص تو  
 گفتم که بدام غم هر لحظه مرا مکن  
 گفتم که ز عشقم ده پروانه آزادی

گفتم که بود مونس در هجر تو خسرو را

گفتا که خیال ما بیگانه نمی باید

و آن موی چه بندد دل گر خانه تو نبود  
 دیوانه خود باشد دیوانه تو نبود  
 گر مونس من هر شب افسانه تو نبود  
 حسرت نخورم باری گر دانه تو نبود

آن دل بچه کار آید کان خانه تو نبود  
 آن کس سر تو دارد بس از سر خود ترسد  
 خواب اجلم گیرد از غایت بیخوابی  
 محروم ترین مرغم خال لب خود بنما

دیوانه بقا ندهد ده روزه برات جان

گر خسرو مسکین را پروانه تو نبود

وین دل ز خراش او بی خار نخواهد شد  
 ناگاه رود جانش بیمار نخواهد شد  
 شادم ز غمت باری بیکار نخواهد شد  
 مهتاب ز افتادن افکار نخواهد شد  
 تقویم چو از جدول طومار نخواهد شد

چشمت گهی از غمزه هشیار نخواهد شد  
 گر تیغ زنی بر تن ورنیش زنی بر جان  
 عشقت ز پی کشتن مردانه بکار آمد  
 بر ما فتد ارتابی زان رخ چه شوی رنجه  
 بیهوده چه گریم خون اصلاح دل خود را

خونخوار بود خسرو عاشق ز چنین باده

۴۴۴ مست است که نامحرم هشیار نخواهد شد ت

آنرا که سرو کاری با چون تو نگار افتد  
سربیش تو در باز چون کار بیکار افتد  
سنگست نه دل کورا باز لطف تو افتد خوش  
بس طرفه بود سنگی گو بر سر مار افتد  
افتد چو تو بر خیزی در پای تو صد عاشق  
زین جمله چه بر خیزد با آنکه هزار افتد  
جان خاک شود زین غم کز زلف تو و اماند  
گل خشک شود بر جا گر باد بهار افتد  
صد گریه کند مردم تا تو بکنار آیی  
صدموج زند دریا تا در بکنار افتد  
از ناوک مژگان افغان نکند هرگز  
که گه گذر بلبل هم بر سر خار افتد

القصه بر آوردی گردی ز دل خسرو

۴۴۵ هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد

دردا که دگر مارا آن یار نمی پرسد  
احوال دل پر خون دلدار نمی پرسد  
می پرسم می جویم در هر نفسی صد بار  
او در همه عه خود یکبار نمی پرسد  
یار از سرباریها با ما سخنی میگفت  
امسال بدشنامی چون پار نمی پرسد  
بیمار تب هجرم آن ماه طبیب من  
در را که طبیب من بیمار نمی پرسد

گر یار نمی پرسد خسرو چه کند آنرا

۴۴۶ شاه است و گدایانرا از عار نمی پرسد

ماهی که بسوی خود صد دل نگران بیند  
از شوخی و رعنائی کی سوی کسان بیند  
گوید که نخواهم من میمیرم از این حسرت  
کس را نبود خوابی او خواب چسان بیند  
بیش است غم یعقوب از دیدن پیراهن  
کز حسرت آئینه در آینه دان بیند  
یاری که هوس دارد منمارخ مردم کش  
بگذارد که بچاره یکچند جهان بیند  
از حسن بستان وعده خونریز جفا باشد  
بر تو چو کند رحمت قصاب زیان بیند  
در جوی رود هر کس چشم من و خون دل  
کان کودل خوش دارد در آب روان بیند  
عذرش بچسان خواهم کاندر دلش آید غم  
از خون دو چشم من هر جا که نشان بیند

تو باز جهان خواهی فریاد کز این خسرو

۴۴۷ شد پیر کمون خود را کی باز جوان بیند

چون بهر خرامیدن یادم ز زمین خیزد  
بس دشنه که یار انرا اندر دل و دین خیزد

سرو قد نوخیزش بنشست مرا در دل  
 نه دل که بجانش ندسروی که چنین خیزد  
 شها که کنم ناله بر یاد قدش، از من  
 قامت شنوده و وزن چون بانگ پسین خیزد  
 گویی که صبا دلرا برداشت ز جای خود  
 چون در تک اسب خود آن ماه ز زین خیزد  
 ترسان گندم سویس کز گوشه چشم او  
 با تیرو کمان ناگه تر کی ز کمین خیزد  
 من سوخته عشقم تودم دهمیم ای دل  
 این سوخته را آتش آخر هم از این خیزد  
 گر لعل لبش یابد زانگونه گرد خسرو

۴۳۸ کز کار بر آن خانم صد نقش نگین خیزد

دولت نه بزور است و بزاری چه توان کرد  
 با پنده نداری سرباری چه توان کرد  
 من بر سر آنم که کنم جان بقدايت  
 آری سرو صلم چون نداری چه توان کرد  
 صبر است دواي دل بیچاره محزون  
 ای دل چو تویی صبر و قراری چه توان کرد  
 ای مردمک دیده، اگر تیغ فراقش خون  
 جگر تر ریخت بزاری چه توان کرد  
 بی یاد تو يك لحظه نفس می نزنم من  
 ای دوست گرم یاد نداری چه توان کرد  
 گر بنده بیچاره نوازند، نتوانند  
 ورنیز برانند بزاری چه توان کرد  
 جان در سرو کار تو کند خسرو ببیدل

۴۳۹ لیکن تو بآن سرچو نداری چه توان کرد

حاصل اگر از زلف تو یکبار توان کرد  
 صد زاهد دین، بسته ز نارتوان کرد  
 دیده انه شود زنده، ولی خاق بمیرند  
 گر نقش جمال تو بدیوار توان کرد  
 آن تیز نگه کردن تو جانب عشاق  
 نیشی است کز آن صد جگر افکار توان کرد  
 داری چو هوس بردن دل، پیش در تو  
 دلها بتوان بردن و انبار توان کرد  
 عشق چو توئی گر چه که سوزنده بلانی است  
 کاری است که جان در سر این کار توان کرد  
 آندم که بگرییم ز هجران تو باخویش  
 ماتم زده ای چند در آن یار توان کرد

بر خسرو بیچاره زانده دل خویش

۴۴۰ بر مورچه گر کوه گران بار توان کرد

تا غمزه خونریز تو قعد دل ما کرد  
 بیجان دلم را هدف تیر بلا کرد  
 در خواب نیند رخ آرام دگر بار  
 هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد  
 چندین چه کنی جو و جفا بر من مسکین  
 با یار وفادار کسی جو و جفا کرد



هرگز بجهان نیک ندیده است و نبیند  
دیروز چو من شکر وصال تو نگفتم  
آنکس که مرادورچنین از تو جدا کرد  
امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد

باجان و دل خسرو بیچاره و مسکین

و

جز آنکه همانا که بگویم که چها کرد

۴۴۱

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد  
من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم  
تا چشم بمن افکن نظری، چشم بیستی  
اندر نظرم داشت خیال تو، اشکم  
سر تا قدم آلوده خون جگرم کرد  
من اینقدر از زم که خیال تو کرم کرد  
ناگاه در آمد غم تو بیخبرم کرد  
آسوده دلی داشتم و بیخبر از عشق

خسرو طلب وصل تو می کرد که هجرت

غ

زاینجای حوالت بسر ای دگرم کرد

۴۴۲

یک دل بسر کوی تو آباد نیابند  
از بس که گرفتار غمت شد همه دلها  
یک جان زخم زلف تو آزاد نیابند  
روزی که روی مست و خرامان سوی بازار  
در شهر یکی صومعه آباد نیابند  
می کش که بتسلیم نهادم سر خود، زانک  
در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند  
جان میکن و از بهر وفا، دم مزنی ای دل  
کاین مزد ز خوبان پری زاد نیابند  
نا خورده خراشی ز سر تیشه هجران  
سنگی بسر تربت فرهاد نیابند  
مدبر صفتان گنج به بنیاد نیابند

خسرو، ز برای دل گم گشته چه نالی

ت

دانی که دل رفته به بنیاد نیابند

۴۴۳

عشاق حیات از لب خندان تو یابند  
بینیم مه از جیب سپهر و نکشد دل  
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند  
من عاشق و مستم، ره زهدم نمائید  
کان مه که بر دل ز گریبان تو یابند  
ای بخت کسانی که بر غم من محروم  
آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند  
بوسیدن پای سگ دربان تو یابند  
گر خاک وجودم ز پس مرگ ببیزند  
زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

فردای قیامت که بانصاف رسد خلق  
هرجا که گریزد دل سودازده من  
عشوار کشدم، منت هجران تو بر من  
برسوخندگان کم‌زیکی خنده که باری  
در یوزه جان میکند از لعل تو خسرو

۴۴۴ کاین چاشنی از چشمه حیوان تو یابند غ  
شب داشتگان دیده بیدار نبندند  
چون من زدل خویش شو، سوخته، زنهار  
من عاشق و مستم، ره زهدم منمائید  
بر من که در توبه بیستند، غمی نیست  
پر پیچ و شکستی دل عاشق نبود، زانک

خسرو نکند نسبت عشق تو بخود، زانک

۴۴۵ شاهی و یفتراک تو مردار نبندند  
خوبان بدل و جان زچه رخسار فروشد  
جان میکشدش سوی خود دل بسوی خویش  
بر دست گراین هر دو خریدار فروشد  
با آنکه ستانیم بصدجان مکن آخر  
نی اشکنه ای دوست بخروار فروشد  
این دل چو سودای تو افتاد بیازار  
آنجا طلب این حیفه، که مردار فروشد  
نایند بیازار بتان اهل سلامت

باری سخن عاشقی از بهر چه گویند

۴۴۶ آنانکه چو خسرو همه گفتار فروشد  
من بنده آن روی که دیدن نگذارند  
دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند  
از تشنگیم شعله زنان سینه و، ازدور  
شر بت بنمایند و چشیدن نگذارند  
کش باهن بیچاره رسیدن نگذارند  
این بیخبران جامه دریدن نگذارند  
صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل

صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو

آه ارگلی از روی تو چیدن نگذارند

۴۴۷

مائیم درون سوخته بیرون شده‌ای چند در سلسله لیلی و مجنون شده‌ای چند  
 خوردیم بسی خون دل از تو، تو هم آخر یک‌می بخور از دست جگر خون شده‌ای چند  
 چون حال دگر گون شده زانده تو ما را توری مگردان زدگر گون شده‌ای چند  
 ای مرغ چه خوانی سوی باغ، از خساک هجر بگذار در این بادیه بیرون شده‌ی چند  
 در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو

اینک نگر از بخت همایون شده‌ای چند

۴۴۸

ای کز رخ تو دیده همه جان و حهان دید در حیرت آنم که ترا چون بتوان دید  
 باقد تو بلبل سخن سرو همی گفت آن دید گل‌سوری و در سرو روان دید  
 بیچاره دلم در شکن زلف تو خون شد آری، چه کند؛ مصلحت وقت در آن دید  
 جان از شکر وصل تو بی بهره نمانده است زیرا که در آن خوردن زهری بگمان دید  
 ما را بدهانت نرسد دست، خوش آنکس

کز چاشنی لعل تو دستی بدهان دید

۴۴۹

هندوی مرا کشتن ترکانه ببینید زوسینه من چون بت و بتخانه ببینید  
 که خشم و گهی عشوه و گه شوخی و گه ناز بد مستی آن ندرگس مستانه ببینید  
 آباد بر آن بت نکنم زو گاه، لیکن لب تا جگرم زو همه پروانه ببینید  
 خونهاست گره بسته بچشم من از آن خاک این خوشه برم میدهد، آن دانه ببینید  
 ای سیمبرانی که شمارید گدایم از قطب، زمان بخشش شاهانه ببینید

خسرو نکند جز سخن آن لب شیرین

شیرینی این گفته و افسانه ببینید

۴۵۰

باد آمد و بوئی زنگارم نرسانید پنهان سخنی از لب یارم نرسانید  
 فریاد من خسته رساید بکوش فریاد، که در گوش نگارم نرسانید  
 افسوس که بگذشت همه عمر با فسوس بخت آرزوی دل، بکنارم نرسانید  
 ایام جوانی بسر زلف بتان شد اقبال بسر رشته کارم نرسانید  
 چون بلبل دی بانفس سرد بمردم ایام بگل‌های بهارم نرسانید  
 گفتم که خورم تیری و ایمن شوم آن نیز آن کافر دیوانه سوام نرسانید  
 مشتاق ملک خاک شدم بردرد هلیز دورت بسرا پرده یارم نرسانید

صد شربت خون داد بخسرو زغم عشق

۴۵۱

يك جرعه می وقت خمارم نرسانید

بوئی زسر زلف نگاری بمن آرید  
مخمورم و جانم بسوی می نگرانست  
خواهید که از خاک برآیم پس صد سال  
هر گه که غمی گشت پدیدازل، گفتم

جان میسپرد ازغم هجران تو خسرو

۴۵۲

روزی خبر عاشق مسکین بمن آرید

باد آمدوزان سرو خرامان خبر آورد  
امروزهم ازاول صبحم سر مستی است  
هر گز نرود از دل من گریه آتشب  
من آب طلب کرده از این دیده در این سوز  
هان ای دل عاصی چه شود حال تو کاینک  
یارب چه شداو، در تن نالان که جا کرد  
زان مرغ که شب ناله همیکرد پرسید  
خون من دلسوخته در گردن قاصد

خسرو نگهش دار که اکسیر حیاتست

۴۵۳

گردی که صبادوش از آن رهگذر آورد

يك خنده بزنان لب لعل شکر آلود  
یکشبز برای دل من محرم من باش  
مانا که بپرسی زدل من که چه کردی  
جانها که گرفتار لببت گشت چه دانی

آسوده بخاک درت اینک سر خسرو

۴۵۴

زان صندل راحت که بر این دردرس آلود

ای همنفسان يك تقسم باز گذارید  
بی نام و نشانم بخرابات ببخشید  
دست از من دیوانه سرگشته بدارید  
بیگانه ز خویشم، بر خویشم بگذارید

یا معتکفم بر سر سجاده نشانید  
گرزانکه صلاح ازمن آشفته بجویند  
دست من و دامان شما جمله رقیبان  
در عشق علم کردم و در مذهب عشاق  
یامست و خرابم بدر میکنه آرید  
در خانه کنید و در خمار بر آرید  
گر دامن معشوق بدستم بسپارید  
منصور شوم گر بسر دار بر آرید  
وقتست اگر خسرو مسکین گذارا

۴۵۵ ازخیل گدایان در خویش شمارید غ

دل رفت بسوی تو، همان سوی که شد مانند  
از کوی تو باز آمد و بر آتش دل سوخت  
اندر دلم این بود که بگذشت همه عمر  
آب ار جگرم خورد و بر من نیز جگر داد  
جان کرد بره حمله و آن نیز برون ماند  
هر نامه صبری که از این پیش دلم خواند  
وین دید و نثاری بته پای تو افشاند  
بالات نهالی که در آب و گل ما شاند  
کس بر جگر سوخته مهمان نتوان ماند  
کردیم بهل نرگس بازنده او را

۴۵۶ خسرو همه هستی که بیک داد لبش خواند

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند  
اندر دل من بود نهالی ز صبوری  
بودیم خردمند، که زد عشق تو بر ما  
ای باد بجنبان سر آن زلف و ببخشای  
در آرزوی یک سخن تلخ بمرم  
اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند  
بگذار که بیرون رود از رخنه دل زار  
هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو

۴۵۷ زانگونه که ازران سگان داغ خداوند

عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند  
ای یار عزیز انده دوری تو چه دانی  
عیس ممکن ای خواجه که در عالم معنی  
تا جان بود، از مهر رخس بر نکتم دل  
سلطان نهد بنده محنت زده را بند  
من دانم و یعقوب، فراق رخ فرزند  
جهل است خردمندی و دیوانه خردمند  
گر میرنهد بندم و گر پیر دهد پند

آن فتنه کدام است که بنیاد جهانی  
 بر من مفسان دست تعنت که بشمشیر  
 چون پرده زرخسار برافکند، برافکند  
 از لعل تودل بر نکتم، چون مگس از قند  
 در دیده من حسرت رخسار تو تا کی  
 در سینه من آتش هجران تو تا چند  
 ناچار چو شد بنده فرمان تو خسرو

چون گردن طاعت نهد پیش خداوند

۴۵۸

روزی مگر این بنه در ما بگشایند  
 گر خلق جهان حال من خسته بدانند  
 وز لطف من گم شده راه نمایند  
 از عین تحیر سر انگشت بخایند  
 عمریست که از جور فلک باغم و دردم  
 ز نهار که دل در فلک دهر نبندی

تا کی در بخت من بیچاره ببندند

کایشان ز جهان یکسره بی مهر و وفایند

۴۵۹

آن سرو خرامنده که جستم، ببر آمد  
 شادی همه غم بود ز برنامدن کار  
 وان بخت که پیش آمده بد، پیش تر آمد  
 آن غم همه شادی شد و آن کار بر آمد  
 بر لاله گلبرگ دماغم رسد امروز  
 آئینه جان روی نما میکشمت پیش  
 کز لطف توام بوی نسیم سحر آمد  
 کائینه زرخسار توام در نظر آمد  
 شیرینی لعلت نرود از بین دندان  
 در مردم من مردمک دیده نگنجد  
 کز لعل توام در بین دندان شکر آمد  
 اکنون که مراروی تودر چشم تر آمد  
 اکنون که مرا روی تودر چشم تر آمد  
 در پای تو خسرو چه کند گر نکند جان

اکنون که مرا روی تودر چشم تر آمد

۴۶۰

هر سر که بسودای تو از پای در آمد  
 دست از همه خوبان جهان شست به پاکی  
 از خاک کف پای تو اش تاج سر آمد  
 چشم که خیال تو اش از دیده در آمد  
 هر دم که، بسودای تو از سینه بر آمد  
 تادوش بد، امروز بیالای سر آمد  
 دردا که نرفت آن غم و بار دگر آمد  
 پیش همه عیب است و مرا این هنر آمد  
 مشکل بود از کلبه احزان بدر آمد  
 بشکست چو زلف تو که بر یکدگر آمد  
 هر سر که بسودای تو از پای در آمد  
 دست از همه خوبان جهان شست به پاکی  
 همچون نفس باد صبا غالیه بر شد  
 سیلاب سرشک از غم هجران توام دوش  
 گفتم که غم عشق تو بیرون رود از دل  
 یارب چه توان کرد که میخواری و رندی  
 گر عادت بخت من و خوی تو چنین است  
 سنگست و سبو عشق تو و قلب سلیم

خسرو زدم باد سحر میطلبد جان

کز بوی تو جان دردم باد سحر آمد

۴۹۱

ترسم که از اطراف جهان دود بر آید  
بر بوی تو آتش زده ام مجمره دل  
آتشکده دل بر ما، چند بیوشم  
دل خود چه متاعست که از ما طلبد دوست  
هر دل که ندارد خیر از حسن ایازی  
بعد من اگر گوش نهی بر سر خاکم  
خسرو نتواند که کند فکر و صالت

ت کاریست که با طالع مسعود بر آید

۴۹۲

گر بارد گر ماه من از بام بر آید  
فریاد جوانان همه شب گردد در او  
زنهار که آن بند قبا جست نه بندی  
او کرده ترش گوشه ابرو ز سر خشم  
ای ساقی بدمست مزین تیغ، که در تن  
آنرا که بهشتی صغنی داغ نکرده است  
بر نامدا گرجان رای هجر مکن جهد  
در کسگره عشق گرفتد کله از سر  
حانا چه با فسانه گذاری غم عشاق

خسرو اگر ت نیست مرادی، مخور افسوس

و زیرا که همه کار بهنگام بر آید

۴۹۳

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد  
چون تو خوشی ای دوست بویرانی دلها  
غصها خورم و ناله بگوشت نرسانم  
گفمی که سرت خاک کنم بر سر این کو  
آنروز مبادا که کنم از تو فراموش  
معذور همیدار متارجور کنی، زانک  
مگر زیر ز در ماندگی جان اسیران  
طعنه مزنی زاهد اگر تو به شکستم

این نازکی اندر گل و شمشاد نباشد  
آباد تر آن سینه که آباد نباشد  
کاسوده دلانرا سر فریاد نباشد  
ای خاک بر آن سر که بدین شاد نباشد  
هر چند که روزیت ز من یاد نباشد  
در مذهب خوبان روش داد نباشد  
کانجا که تو باشی، دل آباد نباشد  
صد توبه کند عشق و بنیاد نباشد

هر چند که خسرو بسخن پی نبرد دل

چون نرگس جادوی تو استاد نباشد

۴۶۴

و  
یکشب رهی از کوی غمت شاد نیاید  
کمتر شود این شعله اگر باد نیاید  
هر چند که از مات گهی یاد نیاید  
شیرین بسر تربت فرهاد نیاید  
کاین باغ خرابه، استورا باد نیاید  
آزاد کس از جان خود آزاد نیاید  
بلبل ز پی رفتن صیاد نیاید  
دیوانه وش آن ترک پریراد نیاید

يك روز بعمری ز منت یاد نیاید  
از بوی توام سوخته شده دلم آخر  
یارب که می خوش دلیت باد گوارا  
فرداش مخوانید بیالینگه من، زانك  
جانم که بویرانه غم ماند مخوانید  
دشوار نباشد دگرم بندگی دل  
نوروز در آید ز برای همه مرغان  
دیوانه بگردم من از این کوی بآن کوی

خسرو چو کند ناله چو فرهاد، شبی نیست

کز ناله او کوه بفریاد نیاید

۴۶۵

و  
آنچ از لب آید ز می ناب نیاید  
آن به، که مگس بر سر جلاب نیاید  
کاین معجز عیسی است ز قصاب نیاید  
من نالم و یاران مرا خواب نیاید  
ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید  
کانرا که بتی هست به محراب نیاید

بر آب رخت يك گل سیراب نیاید  
دانم که لب بندۀ نواز است ولیکن  
معدوری، اگر نیست دلت را اثر مهر  
شبا من دیوانه و یار و دوسه همدم  
از دل نگشاید گره ای گریه ام، آری  
ما بپر صلاح رخ ساقی نگذاریم

چه عیش بود آنکه کنی بردل خسرو

از چشم تویك ناوك پرتاب نیاید

۶۶

دوران فلک در ته فرمان من آید  
کی باز در این سینه ویران من آید  
کز باد نسیم گل خندان من آید  
حاشا که طبیب از پی درهان من آید  
آندم که اجل در طلب حان من آید  
گر چشم تو بر حال پریشان من آید

روزی اگر آن ماه به مهمان من آید  
دیوانه دلی داشتم، آواره شد از من  
هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب  
من دانم و من، چاشنی درد تو جاننا  
جانم توستان باز تنم خاك ستاند  
در کوی تونایم، که پریشان شودت دل



دانی که چها میگذرد بر دل خسرو  
در گوش تو گر ناله وافغان من آید

۴۶۷

گر چشم من از صورت تو دور نباشد  
مهجور شوم از تو و جز آه سحرگاه  
دور از تو دلم خسته و رنجور نباشد  
سوزنده کسی بر من مهجور نباشد  
آن دیده چه آید که بروی تو نیاید  
آن چشم چه بیند که در او نور نباشد

صد رنگ برانگیخت ز خون دل خسرو

نقش تو که در خامه شاپور نباشد

۴۶۸

سروی چو تو در اچه و در تته نباشد  
دوزیم قبا بهر قدرت از گل سوری  
گل مثل رخ خوب تو البته نباشد  
تا خلعت زیبای تو از لته نباشد  
در چین و ختا و ختن و خته نباشد  
در دیده خصم تو بجز مته نباشد  
تا داغ غلامی تو اش پته نباشد  
در جنت و فردوس کسی را نکندارند

چون موی شد از فکر میان تن خسرو

تا همچو رقیبت خنک و کنه نباشد

۴۶۹

بی نرگس تو خواب ندانم که چه باشد  
آن شب که بتا، چشم تو در خواب ببینم  
زلفت کشم و تاب ندانم که چه باشد  
بت جویم و محراب ندانم که چه باشد  
دردیده خود خواب ندانم که چه باشد  
تشنه شوم و آب ندانم که چه باشد  
میگیرم و در یاب ندانم که چه باشد  
تا طاق دو ابروی تو محراب بتان شد  
چون چاه ز نخدان تو از دور ببینم  
گویند که در یاب در این واقعه خود را

باغی است عجب وصل تو، میبرس ز خسرو

من بنده در آن یاب ندانم که چه باشد

۴۷۰

دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد  
دی کرد سلامی سوی من آن نه چنان بود  
باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد  
دردی که چنین کش بره افتاد و تا شد  
کان صبر که وقتی بدلم بود کجا شد  
خود بین که چنین چند دلش در ته پاشد  
شد جامه فبا، جامه جان نیز قبا شد  
نه روز قرار و نه شبنم؛ هیچ ندانم  
پامال شد آن دل که زما برد به رفتار  
میرفت سوار او و بنظاره زهر سوی

بر باد هواداد بسی چون دل خسرو

هر ذره که از گردره او بهوا شد ۴۷۱

تاجان مرا از لب لعل تو خبر شد  
گلگون شده بندوی من از اشک عقیقی  
صاحب نظری هست مسلم بمن ای جان  
هر سر که نشد خاک در دوست بمعنی  
تا گشت پریشان سر زلفت چو دل من

خسرو اگر آن لعل تو خواهد مکنش عیب

چون قسمت طوطی سختم کوی شکر شد ۴۷۲

آباد نشد دل که خراب پسران شد  
بس دانه دلها که زتن برد بتاراج  
افسرده جمال خط خوبان چه شناسد  
دلهای عزیزان شمر آن جمله نگینها  
آخواجه که میگفت که دارم خبر از عقل  
جز حسرت و مردن نبود چاره عشاق  
ای صبر دلم ده قدری بو که توان زیست  
بس عاقل شمع خرد افروخته روشن

خسرو ز رخ خوب وز می تو به نمیکرد

نا گاه بدید آن رخ زیبا نگران شد ۴۷۳

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد  
بس غنچه دلرا که کند چاک بهر سو  
آن یوسف جان بسکه در این سینه در آمد  
سلطان مرا عمر فزون باد بدولت  
بس مرد خدایی که چو در عشق در آمد  
وقتی که می لعل بدان روی کشیدم  
چون جان دهم از خاک من ای میر ولایت

چون شست لب از شیر چه شیرین دهنی شد  
آن گل که بنوروز جوانی چمنی شد  
گویم که تنم گرد تنش پیرهنی شد  
کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد  
گلگونه خون کرد بر خسار وزنی شد  
اینک همه خونابه حالی چومنی شد  
بتخانه بر آری که دلم برهنی شد

## خسروزمزاج دل من خشم گرفته‌ست

۴۷۴

کز کرده‌تو بادل خویش سخنی شد

غ

ما را غم آن شوخ اگر بنده نسازد  
سرتا بقدم جمله هنر دارد و خوبی  
این غمزده با حال پراکنده نسازد  
عیبش همه آنست که باینده نسازد  
خود را بستم غمکش و شرمنده نسازد  
گر باردگر لعل توام بنده نسازد  
خود را که بود پیش تو کافکنده نسازد

آخر زدل خسرو بیچاره برون رو

کاین خانه در این آتش سوزنده نسازد

۴۷۵

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد  
خون منی ای دل ز جگر هم بده آبی  
خلقی همه از حال من افسانه نسازد  
کاین سوخته را شربت بیگانه نسازد  
کس از پی ما ساغر و پیمانان نسازد  
دولت بسر هیچکسان خانه نسازد  
شمشیر بلا بر سر مردانه نسازد  
چون سر مه زخا کستر پروانه نسازد

سودای بتان از سر خسرو شدنی نیست

کاین مرغ وطن جز که بویرانه نسازد

۴۷۶

جان تشنگی از شربت عذاب تو دارد  
شبهها همه بی‌دار بود مردم چشم  
دل بستگی از سنبلیل پر تاب تو دارد  
تا چشم بر آن نرگس پر خواب تو دارد  
شرح شکن طره پرتاب تو دارد  
گردست دگر نی همه از تاب تو دارد  
سر بر خط ابروی چو محراب تو دارد  
در عشق نماز آنکه در او نیست نیازی

خورشید جهاتابی و من زره خاکی

هر زره سرگشته کجا تاب تو دارد

غ

۴۷۷

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد  
خالیت بکنج لب خونخواره او، وای  
جانم شکن طره بیجان که دارد  
کان داغ برای دل بریان که دارد

خلقى بسر كوى ازشوق بمردند  
 هر صبح زود هوش من خسته و يارب  
 در خانه دل آمد و بيرون نرودهيچ  
 يك شهر پراز فتنه و تو بيخبر، آرى  
 بيچاره دل اين جگر سوخته كز تست  
 آن مست شپانه خبر از جان كه دارد  
 اين باد گذر بر سرستان كه دارد  
 زين ترك بپرسيد كه فرمان كه دارد  
 كافر صفتانرا غم ايمان كه دارد  
 نزد كه برد پيش نمكدان كه دارد

اين سر كه لگد كوب توشد گر تو نخواهى

۴۷۸

خسرو چه كند درره جولان كه دارد  
 روئى كه تودارى گل سيراب ندارد  
 شيرينى لعلت شكر ناب ندارد  
 قدى كه تو دارى نبود سر و روانرا  
 چون زلف تو چين سنبل پرتاب ندارد  
 در خواب توان ديد خيال رخ خوبت  
 اما چه كنم ديده من خواب ندارد  
 پرواى نمازو سر محراب ندارد  
 زان لحظه كه زاهد خم ابروى ترا ديد

خسرو بخیال خط ولعل توشب و روز

۴۷۹

جز فكر لب كشت و مى ناب ندارد  
 دل نيست كه دروى غم دلدار نكنجد  
 در مجلس خاص ملك اغيار نكنجد  
 در دل چو بود عشق، نكنجد خرد و عقل  
 صد تير بلا كنجد و آزار نكنجد  
 آنرا سخن عشق رسد كو بدل از دوست  
 ورنه كنجد و صبر اندك و بسيار نكنجد  
 جانا بدل تنگ من اندوه تو بسيار  
 خويشى دل و ديده درين كار نكنجد  
 تادر همه بازار خريدار نكنجد  
 بيهوده چه گوئيم چو گفتار نكنجد  
 هر چند كه در دل درو ديوار نكنجد  
 گر حسن فروشى بد گر جلوه، برون آى  
 خواهيم كه نقلى ز دهان تو بنواهم  
 ديوار و درت در دل من خانه گرفتند

كوشد كه ره دخسرو بيدل ز غمت، ليك

۴۸۰

باحكم قضا حيله و هنجار نكنجد  
 چون مرغ سحر از غم گلزار بنالد  
 از غم دل ديوانه من زار بنالد  
 هر كه كه بگوشش برسد ناله زارم  
 بردرد من سوخته دل زار بنالد

بر سوزش من جان زن و مرد بسوزد      وز ناله زارم درو دیوانه بنالد  
 ای آنکه ز دردت خبری نیست، مکن عیب      گر سوخته‌ای از دل افکار بنالد  
 خسرو اگر از درد بنالد چه توان گفت

۴۸۱      عیبی نتوان کرد که بیمار بنالد

یارم چو بخنده دهن بسته گشاید      وای آنکه بسویش نظر بسته گشاید  
 مردیم بکویش، گهی آن ز گس بر خواب      بر ما چه شود گر بصر بسته گشاید  
 آنکس که کمر بسته بخون همه شهر است      در کلبه ما کی کمر بسته گشاید  
 گرم بچمن ناله کنم غنچه از آن درد      هرگز نتواند که سر بسته گشاید  
 بندی در خود بر من و حلقه زنم زانک      آن بخت ندارم که در بسته گشاید  
 از خار ببندد گذر چشم و ندانم      جز تود گری کاین گذر بسته گشاید  
 از گریه جگر بستدم، اهل دلی کو

۴۸۲      کز چهره خسرو جگر بسته گشاید      ب

جائی گذت ای بت چالاک نیفتد      کز هر طرفی در جگری چاک نیفتد  
 در عرصه بستان جهان، سرو قبایوش      خیزد بسی اما چو تو چالاک نیفتد  
 گردر ته پای تو نخواهد که کند فرس      نور مه و خورشید بر افلاک نیفتد  
 هر بار میا پیش من خسته بیدل      تا این دل بد بخت بطاپاک نیفتد  
 ای شوخ مکن لاغ که خوش کرد ترا عشق      شعله ز پی لاغ بخاشاک نیفتد  
 خوش میگذرد بر شکنا کرده ز خسرو

۴۸۳      هش دارکت آه دل غمناک نیفتد

آنها که غمی باشد و گفتن نتواند      شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند  
 از ما بشنو قصه ما ورنه چه حاصل      پیغام که باد آرد و گفتن نتواند  
 بی بوی وصالت نگشاید دل تنگم      بی باد صبا غنچه شکفتن نتواند  
 از اشک زدم آب همه کوی تو تا باد      خاشاک سر کوی تو رفتن نتواند  
 شوریده تواند که کند ترک سرخویش      ترک سر کوی تو گرفتن نتواند  
 اندر دل ما عکس رخ خوب تو پیداست      ز آئینه کسی چهره نهفتن نتواند

جوینده چه سهل است که بر خود نیکند سهل

فرهاد چو خسرو ره رفتن نتواند

۴۸۴

من سرو ندیدم که بیالای تو ماند	بالای تو سروی است که گل میشکفاند
بگذار که این عاشق دلسوخته بی تو	یک لحظه نماند که بیک جای نماند
ترسم که بکام دل دشمن بنشینم	با آنکه فلک با تو بکامم بنشاند
فریاد که از تشنگیم جان بلب آمد	کس نیست که آبی بلب تشنه رساند
فریاد که بیداد ز حد بردی و، از تو	فریادرسی نیست که دادم بستاند
دیوانه‌ای در سلسله گر بوی تو یابد	دیوانه شود، سلسله در هم گسلاند
وقت است که بیدار شود دیده بختم	وز چنگ غم و درد و عذابم برهاند
آسان شود این مشکل درویش تو امشب	کا حوال جهان جمله بیک حال نماند

ما بنده خسرو که بسختی بنهد دل

هم عاقبتش بخت بمقصود رساند

۴۸۵

هر کس که تقرب ز وصال تو نجوید	واندر ره ادراک جمال تو نپوید
فردا که شب وعده دیدار سر آید	رهبر نبود سوی تو چندانکه نجوید
فردا که تو در گلشن فردوس خرامی	طوبی ادب آنست که در راه نروید
شک نیست که چرخ از پی صد دور بیاید	مهر تو ز هر ذره خساکم که ببوید
فریاد ز غوغای رقیبان که نمانند	تا با تو کسی درد دل خویش نگوید

دیدار حرام است کسی را که چو خسرو

از دیده بخون دل خود دست بشوید

۴۸۶

کجا بودی بگو ای سرو آزاد	که رویت دیدم و اقبال روداد
بهر جانب همی رفتم ز مستی	که ناگه چشم مستت بر من افتاد
لبت همشیره شد با جان شیرین	بدانگونه که عشق و فتنه همزاد
بگردان روی از من گرتوانی	که من پابستم و تو مرغ آزاد
تو نازک چون ز افغانم نرنجی	که از فریاد کوه آید بفریاد
مدم چندین چو خاکستر شد این دل	رها کن تا بمیرم در این باد

بکویش خاک شد بیچاره خسرو

فدای خاک پای آن صنم باد

۴۸۷

ندانم تاترا در دل چه افتاد  
بمردم ای زرویت چشم بددور  
تغافل کردنت بی فتنه نمی نیست  
مرا گرد سر آن چشم بیمار  
چو یاد عاشقان در دل غم آرد  
چو زوق عشقبازی می شناسم  
مسلمانان بسططان باز گوئید  
تو ازمن کی بری گر مهربانی  
اگر من شاد خواهم بی تو دلرا  
دلاوقت جفا فریاد کم کن

مکن خسرو حدیث عشق شیرین

اگر باخودنداری سنگ فرهاد

۴۸۸

برفت آن دل که باصبر آشنا بود  
همه شب دیده ام خفتن نداده است  
منال ای بلبل از بدعهدی گل  
زما یادش دهی گهگاه ای باد  
غنیمت دان وصال ای هم منشینش  
توای زاهد که اندر کوی اوئی  
ز در بیرون مران بیگانه وارم

غمت بس بود بدگفتن چه حاجت

ترا گر کشتن خسرو رضا بود

۴۸۹

مرا با تو که شب بیدارئی بود  
نبد جای دلیری درغم عشق  
صبوری گر چه بس دیوانگی کرد  
بشغل دیدنت خوش بود جانم  
زتو نازی و ازمن زارئی بود  
که بخت خفته را بیدارئی بود  
شیش با آشنایان یارئی بود  
اگر چه خلق را بیکارئی بود

نظر بازی مرادی داشت با آنک  
 جمالت آشتی داد آنکه يك چند  
 دل درمانده را دشواری بود  
 جز از خون دلم شربت نمخورد  
 میان جان و تن بیزاری بود  
 فراوان گرم پرسی کرد آن هم  
 که چشم ترا عجب بیماری بود  
 ز آب دیده ام دلدارئی بود

غنیمت داشت خسرو عزت خویش

که بخت خفته را بیداری بود

۴۹۰

شکر پیش لب شبرین نگویند  
 ز دیده میکنم شکر خیالت  
 رخت رالاله و نسیرین نگویند  
 من از تو کشته گشتم وای و صدوای  
 اگر چه ظلم را تحسین نگویند  
 دل گم کشته گریام نشانش  
 گرت حال من مسکین نگویند  
 دلا گر جان ستم خواهش مکن زانک  
 دو آن کیسوی چین در چین نگویند  
 بتا خیری سخن چندین نگویند  
 چنانش لطفها کرده است ز نهار  
 که با آن کافر بی دین نگویند  
 کند خلقی دعای صبر و عاشق  
 ز کین عاشقان آمین نگویند  
 همه چیزش بگویند این نگویند  
 براو من عاشقم ور پرسد آن ماه

کسان کاین قصه خسرو شنیدند

حدیث خسرو و شیرین نگویند

۴۹۱

سخن پیش رخس زیبا مگوئید  
 همی گویند کان یکتا چه نیکوست  
 حدیث لاله خود آنجا مگوئید  
 من از غم گر بمیرم خود کسان را  
 دراو شرحیست کان یکتا مگوئید  
 پیامی بشنوید از من ولیکن  
 بگوئید این خبر، اورا مگوئید  
 من از تیغ کرشمه کشته گشتم  
 نباشد یار تا تنها مگوئید  
 دهن نزدیک رخسارش میارید  
 کشده حاضر است اما مگوئید  
 سخن در گوش آن از ما مگوئید  
 بگوئیدش غم و رنج من و دل  
 ولیکن از زبان ما مگوئید

چه باشد ابر پیش چشم خسرو

ببازی قطره با دریا مگوئید



۴۹۲

رخ آن شوخ پنهانی ببینید  
 در آن شکل و در آن چشم و در آن رو  
 دلم بردار گفتم، کافری کرد  
 ز رخ را تا بپوشیده است از خط  
 من بیچاره را کشته است خوش خوش  
 چه داریدم ز عشق ای دوستان باز  
 مرا از ناله و ز آه دم سرد  
 همی جوید وفا از خویرویان

ت  
 کمال صنع یزدانی ببینید  
 همه عالم بحیرانی ببینید  
 مسلمانان مسلمانی ببینید  
 در آن چه حال زندانی ببینید  
 همی خندد پشیمانی ببینید  
 رخ آن دشمن جانی ببینید  
 ز دل تا سینه ویرانی ببینید  
 دلم را حد نادانی ببینید

رخ خسرو غبار آلوده می دید

بر آن در نقش پیشانی ببینید

۴۹۳

لب از تو وز شکر پیمانه ای چند  
 چو در پیمودن آری خرمن حسن  
 درازی هست در موی تو چندان  
 بیازارد گرت زان شانه موئی  
 سر آن روی آتشناک کردم  
 بزلف و عارضت دلمهای سوزان  
 محسب امشب که از بیخوابی خویش  
 ز چشمم دانه دانه میچکد آب  
 خوشم با عشق تو بی عقل و بی جان  
 بر آ گرد دلم کز جستجویت  
 براتم کن ز لب بوسی و بنویس

رخ از تو ز ختن بتخانه ای چند  
 روا کن سوی مه پیمانه ای چند  
 که می باید بهر موشانه ای چند  
 به پشت بشکنم دندانهای چند  
 باید شمع را پروانه ای چند  
 شب است و آتش و دیوانه ای چند  
 بگویم پیش تو افسانه ای چند  
 چو مرغان قانم بادانه ای چند  
 نگنجد در میان بیگانه ای چند  
 مرا هم کشته شد ویرانه ای چند  
 هم از خون دلم پروانه ای چند

و گر نیشی زند از غمزه مست

ز خسرو بشنود افسانه ای چند

۴۹۴

ز اهل عقل نپسندد خردمند  
 نصیب امروز بر گیر از متاعی  
 لباس زندگی بر خود مکن تنگ  
 که دارد رفتنی را پای در بند  
 که فردا گرددش غیری خداوند  
 که چون شد پار نتوان کرد پیوند

بصورت خوش مشوا ز روی معنی  
 نصیحت گوهری دان کان نزیبند  
 مخور غم بهر فرزندی و مالی  
 بر عنایای منه بر خاکیان پای  
 نی خامه نکوتر از نی قند  
 مگر در گوش دانا و خردمند  
 که مالت دین بسست و صبر فرزند  
 که ایشان همچو تو بودند نیکچند

شنو ای دوست پند، اما چو خسرو

مشو کو گوید و خود نشنود پند

۴۹۵

مرا تا با تو افتاده است پیوند  
 دل من میجهد هر لحظه از جای  
 ندارم صبر اگر باور نداری  
 که نی رسم محبت من نهادم  
 زبام آسمان فراش فطرت  
 دلم خونست از شوق وصال  
 هزاران چشمه از چشم روان است  
 نباشد حال مشتاقان بیدل  
 نه در گوشم نصیحت رفت و نه پند  
 بدیدارت چنانم آرزومند  
 بگیر اینک یا دستم بسوگند  
 که رفته است اول این حکم از خداوند  
 بر آمد زیر پائین طشت افکند  
 چو مادر در فراق کشته فرزند  
 که سنگین تر غمی دارم ز الوند  
 ز جانان بیش از این مهجور خرسند

بروی خسرو بیجان دل زار

تن بیچاره بیجان بیش میسند

۴۹۶

از آن اهل نظر در غم اسیرند  
 دیت از خو برویان جست باید  
 نیابند اهل دل در چشم خوبان  
 کسان کرد دست و دل خونین بخورند  
 زهی عمر دراز عاشقان گر  
 بدیداری که بنمایندم از دور  
 درون دیده شانم نیکوانرا  
 که منظوران بغایت بی نظیرند  
 بهر جایی که مشتاقان بمیرند  
 که اینان تنگ چشم آنان حقیرند  
 اگر پیرند هم طفل بشیرند  
 شب هجران حساب عمر گیرند  
 پذیرفتم بجان گر جان پذیرند  
 اگر چه راست در بالا چو تیرند

نه دردت مردمان چشم خسرو

در آب دیده مرغ آب گیرند

۴۹۷

لبت را جان توان خواندن ولیکن  
 مرنج ای پاک دامن عاشقانت  
 نخواهم زیست زخمش عشق کاریست  
 مکن بر ما نصیحت ضایع ای شیخ  
 بگو پیش صبا که گه پس از ما  
 که اهل خاک خدمت میرسانند

بجائی کز گل رویت چکد خوی

دو چشم خسرو آنجا خون فشانند

۴۹۸

چو نقش صورتش در آب و گل ماند  
 بدان میم دهان زد غنچه لافسی  
 گل سیراب من در باغ بشکفت  
 خدنگ غمزه ترکان شکاری  
 چو دید آن قدو آن قامت صنوبر  
 بشهر عشق هر کو رفت روزی  
 دلّم در بند خوبان چگل ماند  
 بصد رو پیش آن رو منفعل ماند  
 گل صد برگ از رویش خجل ماند  
 گذشت از دلی پیکان بدل ماند  
 ز حیرت در چمن پایش بگل ماند  
 گرفتار هوای معتدل ماند

بقربان خون خسرو ریز، مندیش

که قتل او مباح و خون بهل ماند

۴۹۹

بهر درد و غمی دل مبتلا شد  
 برید از دوستان خود بیکبار  
 برندی و بشوخی و بصد ناز  
 شب از همسایه ها فریاد برخاست  
 چرا یکباره یار از ما جدا شد  
 دریغا حاجت دشمن روا شد  
 دل از من بردو آنگه پارسا شد  
 مرا نالیدن شها بلا شد

وفا و مهربانی کرد با خلق

چو دور خسرو آمد بیوفا شد

۵۰۰

دلّم زینسانکه زار و مبتلا شد  
 مباد از آه کس آن روی را خوی  
 بیا بر دوستان ای جان روا کن  
 مرادت گر هلاک چون منی بود  
 از آن نا مهربان بیوفا شد  
 اگر چه جان مسکینان بنا شد  
 هر آن تیرت که بردشمن قضا شد  
 بحمد الله که آن حاجت روا شد  
 مسلمانان ندانم تا کجا شد  
 مرا وقتی خوشی بوده است درد

دل سرو خران راسکه نوزد  
چمن بی برگ و بلبل بی نواشد  
چرامی نالداین مرغ چمن زار  
مگر او نیز از یاران جدا شد  
مکن بر خسرو دلخسته جوری

اگر او لطف نا کرده رها شد ۵۰۱

چوماه روزه از اوج سما شد  
ز دور روزه دوران بی ضیا شد  
بر ابروی هلال عید بنگر  
هلال ابروی من از من جدا شد  
از آن آبی که بگذشت از سرخم  
پیاله باصراحی آشنا شد  
مراکب دو چشم از سر گذشته است  
عجب بنگر که گل بوده صبا شد  
گلش راسبزه نارسته کیارست  
چنان مردم مگر مردم کیا شد  
از آن محراب ابرو ییاد کردم  
نمازی چند نهز از من قضا شد  
مگر معجون شناسد حال من چیست  
که در هجران لیلی مبتلا شد  
همه گل میدمد از دیده در چشم  
خیال روی او مارا بلا شد  
در آب دیده سرگردان چه مانده است  
مگر سنگین دل من آشنا شد

دو چشم خسرو از باریدن در

کف شاهنشه باران عطا شد ۵۰۲

بملاک فتنه تا زلفش علم شد  
ز جانها عارض اورا حشم شد  
فرشته گر گناهی می نوشتی  
رخت چون دیدم رفوع القلم شد  
نشین یکدم که یابد نیم عمری  
گرفتاری که عمر او دودم شد  
نمیدیدی بمن از ننگ دیدی  
مرنج ارزین قدر قدر تو کم شد

کسی بدروزی خسرو شناسد

که او در مانده شبهای غم شد ۵۰۳

دل عاشق چرا شیدا نباشد  
بعشق اندر جهان رسوا نباشد  
نگوئی تا بکی ای شوخ دلبر  
ترا پروای حال ما نباشد  
به بستان لطافت سرو باشد  
ولی چون قد او رعنا نباشد  
کدامین دیده در روی نیست حیران  
مگر چشمی که او بینا نباشد

نه دل باشد که غافل باشد از یار      نه سر باشد که پرسودا نباشد

بنوعی دل ز خسرو در تو. بستم

که با غیر توام پروا نباشد

۵۰۴

دل ما را شکیب از جان نباشد      و ر از جان باشد از جازان نباشد

مرا دشوار از او باشد صبوری      ز جانان دل صبور آسان نباشد

نباشد ناله عیب از دردمندی      که دردش باشد و درمان نباشد

مرا چون عشق مهمان است حاکم      فضولی ترا از این مهمان نباشد

غمت شد در دل شوریده ساکن      که جای گنج جز ویران نباشد

ندارد مه جمال روی خوبت      و گر این باشد اما آن نباشد

خیالت گر بمهمان من آید

دل را جز جگر مهمان نباشد

۵۰۵

وفا در نیکوان چندان نباشد      ترا خود هیچ بویی زان نباشد

مرا گوئید منگر در جوانان      که خوبی جز بلای جان نباشد

نظر در روی تو خود کرده ام من      بلی خود کرده را درمان نباشد

دل بر بت پرستی خو گرفتست      مسلمان بودنم امکان نباشد

مرا بهر تو کافر میکند خلق      خود اهل عشق را ایمان نباشد

مرو از سینه بیرون گر چه دانم      که یوسف را سر زندان نباشد

ز هجران سوخت خسرو و ه که در عشق

چه نیکو باشد از هجران نباشد

۵۰۶

کسی کز عاشقی بیزار باشد      اگر طاعت کند بیکار باشد

مفرح خاطر ی کازار بیند      مبارک سینه ای کافکار باشد

دلی کز نیکوان دودی ندارد      چو سنگی دان که در دیوار باشد

جگر خواری کن آنجا گر توانی      که مهمان شکر بسیار باشد

تو خفته حال بیداران چه دانی      کسی داند که او بیدار باشد

غلط کردم ستم میکن که خوبی      ترا ازداد کردن عار باشد

نوازش کن که خسرو عاشق تست

که آسایش کشی دشوار باشد

۵۰۷

بتی مانند تو مهوش نباشد  
توئی طرفه سواری زانکه خورشید  
و گر باشد چو توسر کش نباشد  
زآهم تیر بستان هم مرا کش  
بود بر ابر و بر ابرش نباشد  
خوشم من گر کشی زارم اگر چه  
کسی در کشتن خود خوش نباشد

ندانم زیستن در خون خسرو

اگر آن چشم کافر وش نباشد

۵۰۸

چمن رازنگ و بو چندین نباشد  
لبت را جان نخواهم حاش لله  
چمن را جدمشک آگین نباشد  
بزیبائی رخت را مه نگویم  
که جان هر گز چنین شیرین نباشد  
جمال خوب کی باشد پری را  
که مه را مشتری چندین نباشد  
تراهر گز خودای بدعهد و بد مهر  
که شب با روز هم بالین نباشد  
مسلمانان من آن بت می پرستم  
غم حال من مسکین نباشد  
که در بتخانه های چین نباشد  
شما دین از من بیدل مجوئید  
که هر گز بیدلان رادین نباشد

مرا گوئید در هجران مخور غم

کسی بیدوست چون غمگین نباشد

۵۰۹

دلی دارم که جز جانان نخواهد  
اگر جان خواهد از وی خوب روئی  
همین معشوقه خواهد جان نخواهد  
مرا گویند سامانی نداری  
روان بدعهد زمن فرمان نخواهد  
گذرد در کوی ما آن دوزخی راست  
کسی از عاشقان سامان نخواهد  
سرم زین پس و شمشیر خوبان  
که جادر روضه رضوان نخواهد  
مفر ما صبر کانرا هر که دیده است  
کسی تا خون من زایشان نخواهد  
صبوری از من حیران نخواهد  
غم آمد در دل تنگم، ندانست  
که در تنگی کسی مهمان نخواهد

برنجم گر تو خسرو را نخواهی

تو خواهی لیک این حرمان نخواهد

۵۱۰

دل من وصل جانان خواهد  
دل دیوانگان عاقل نگرود  
که عاشق جان بی جانان نخواهد  
سر شوریدگان سامان نخواهد

طیب عاشقان درمان نسازد  
اگر صدروضه بر آدم کمی عرض  
ورش صد ابن یامین هست یعقوب  
اگر گویم، خلاف عقل باشد  
کجا خسرو لب شیرین نجوید  
دلم جز روی وموی گلعداران  
زرویش میگریزد زلف مشکین

از آن خسرو زدهلی رفت بیرون

که ملک هندوئی سلطان نخواهد

۵۱۱

از آن سنبل که گل سربار دارد  
ندارد گوئیا قطعاً سر من  
خط شیرین بزیر لب چو طوطیست  
تو خورشیدی و جانم دره آسا  
خطا باشد که زلفت مشک خوانم  
نیم بلبل چرا آن زاع زلفت

ز بار هجر خسرو بر نگردهد

که با روی وصالش کار دارد

۵۱۲

سوار من که ره در سینه دارد  
خیال اسب او شطرنج بازی  
ز سم بوسیدن شکر دهانان  
از این پس ما و درویشی چو درویش  
کند بر ما جفاها و نداند  
از این مه نیست امروزینه این جور

دل خسرو پسا مال د نترسد

مگر پا بر سر گنجینه دارد

۵۱۳

فلک با کس دل یکتا ندارد  
درخت دهر سر تا پای خار است  
ز صد دیده یکی بینا ندارد  
تو گل جوئی و او اصلا ندارد

جهان از مردمیها مردمان را  
کسی از هفت بام چرخ بگذشت  
کسی کاین جامربع مینشیند  
چرا خسرو نیند یشی تو امروز

از آن فردا که پس فردا ندارد

۵۱۴

بتی کزدیدنش جان مست گردد  
مگو کزدیدن من چیست حالت  
چو در گیسو گره بندی، بسادل  
دلی کز سنگ صد بار آهنین تر  
ببین درجان من مخرام جانا

اگر خامه کند وصف جمالت

که خسرو را قلم در دست گردد

۵۱۵

جفا کن بو که این دل باز گردد  
بر عنای چنین مخرام و مستیز  
چونامت گویم و ناله بر آرم  
چو ما مردم بگشاروی و بگذار  
چه جای عافیت باشد دلی را  
گر آهو چند تک دارد نشاید

کند افسانه روز بد خویش

شبی گر خسروت همراز گردد

۵۱۶

زهر تن چشم او جان را بدزدد  
هزاران عمر باید مزدزدیش  
بت محمل نشین زان ره که رفته است  
خوش آن ساعت که از وی بوسه خواهم  
چو دزدانم کشد آن درو گوهر  
غمش دزدیده عقلی را که دیده است

زهر دل زلفش ایمانرا بدزدد  
چو آن عیار ماجان را بدزدد  
رهی خواهد بیابان را بدزدد  
وی آن لبهای خندان را بدزدد  
چو گاه خنده دندان را بدزدد  
زدیده اشک غلطانرا بدزدد



نخسبد کس شب از افغان خسرو  
اگر چه در دل افغان را بدزد

۵۱۷

زمانه چون تو دلجویی ندارد  
بنا میزد نسیمی کان تو داری  
فلک مثل تو مهرویی ندارد  
چو بدخویی کند چشم تو با من  
گل سوری از آن بویی ندارد  
تن من موی شد بهر میانت  
دلم گوید که بدخویی ندارد  
سر من بر سر زانوست از تو  
چو بهره از میان مویی ندارد  
سر من هیچ زانویی ندارد  
سخن بشنو مگراز بنده خسرو

جهان چون او سخنگویی ندارد

۵۱۸

دلی کو چون تو دلداری ندارد  
ز سر تا پای زلفت یک شکن نیست  
براهل عشق مقداری ندارد  
ندانم زاهدی کز کفر زلفت  
که درهر مو گرفتاری ندارد  
کدامین گل بیستان سرخ روید  
بزیر خرقه زناری ندارد  
دهان پسته ماند با دهانت  
که از تو در جگر خاری ندارد  
ولیکن نغز گفتاری ندارد  
کسی کوروی تو دیده است هر گز  
نظر برپند غمخواری ندارد  
من از خمخانه ای دردی کشیدم  
که آنجا محاسب کاری ندارد  
که ره در کوی خماری ندارد  
که آب خوش خورد از عقل آنکس  
که جز تودر جهان یاری ندارد  
بیاو دست گیر افتاده ای را  
مگو کز هجر من چونست خسرو

امید زیستن باری ندارد

۵۱۹

دل من خون شد و جانان نداند  
مسلمانان کرا گویم غم عشق  
وگر گویم قدر آن نداند  
مسیحا مرده داد زنده کردن  
که کس کار ما سامان نداند  
چه سود این رنج دیدن چون منی را  
که اندوه من این نادان نداند  
دل دیوانه ای خود کام دارم  
که فرمان مرا فرمان نداند  
که کار عیش را سامان نداند  
کسی کاشفته او گشت، ز نهار

مسلمان نیست او در مذهب ما  
 نباشد عشقبازا نرا سر عقل  
 یکی سروروان همسایه ماست  
 گهی باشد که دره سستی لبش را  
 که کفر عاشقان ایمان نداند  
 که درد عاشقی چندان نداند  
 که رفتن جز میان جان نداند  
 بیوسم کاین خبر دندان نداند  
 حق آزرده هجران نداند  
 نگارینا دل سنگیت هرگز

نداند رفت خسرو جز بکویت

و

که بلبل جز ره بستان نداند

۵۲۰

دلهم جز کوی تو مسکن نداند  
 هر آن نظارگی کان روی ببند  
 بهر چشمی دریغ است آنچنان روی  
 چو جرعه ریخت هجران خون من، وای  
 که تماشای گل و گلشن نداند  
 پای خود ره مسکن نداند  
 که نامحرم دراو دیدن نداند  
 که آن ساقی مردافکن نداند  
 بگوئی آنچنان کز من تداوند  
 که دود ما ره روزن نداند  
 که این ره دل شناسد تن نداند

خدایا دوستکامش دار، هر چند

ب

که درد خسرو آن دشمن نداند

۵۲۱

اگر چشم تو روزی برمه افتد  
 وگر شکل ز نخدانت ببیند  
 چو در خندیدن آید باغ رویت  
 کند پیوند عمر از صبح رویت  
 نخواهم بعد از این مهرا ببینم  
 برویت خواهم الحمدی بخوانم  
 چو خواهد عارضت عشاق را عرض  
 مهرا خورشید باشد در ته افتد  
 روانی آب حیوان در چه افتد  
 گل اندر دیده مهر و مه افتد  
 چو روز عمر گل را کوته افتد  
 گذرگر بر منت بعد از مه افتد  
 غلط ترسم که در بسم الله افتد  
 نظر بر من پس از چندین که افتد

فغان ای جان که در خسرو فراق

چنان افتاد کاتش در که افتد

۵۲۲

مهی چون او بدست من نیفتد  
 وگر افتد چنین روشن نیفتد

نمیدانم چه سر دارد که تیغش  
مرا خود هر گز از گردن نیفتد  
ز بخت خود پریشانم که یکشب  
سر زلفش بدست من نیفتد  
نبیند کس دگر گل را شکفته  
اگر بوی تودر گلشن نیفتد  
توناوک میزنی از غمزه و من  
برولرزان که بردشمن نیفتد  
مرودامن کشان تا گرد غیری  
ز خاکره بر آن دشمن نیفتد

چو خسرو از توام ای چشم روشن

نظر بر هیچ سیمین تن نیفتد

۵۲۳

گر او بی یاد ما در می نیفتد  
فراموشیش پی در پی نیفتد  
نصیحت میکنم دل را که باز آید  
ولیکن دل از اینها پی نیفتد  
بریزم خون خود بر آستان  
اگر چه از رخت هر پی نیفتد  
گهی بر من نیفتد چشم مست  
نگوئی بامنت تا کی نیفتد  
چه پرسی با تن و جانی بر آزدرد  
همان دان آتش اندر نی نیفتد

اگر چفتاد خسرو زو به بدرنج

خدایا رنج من بروی نیفتد

۵۲۴

خطی از لعل جانان می بر آید  
که دود از روزن جان می بر آید  
سر زلفش بنقشه دسته بسته  
ز اطراف گلستان می بر آید  
بر آمد ماه تابان در شب اینجا  
شبی از ماه تابان می بر آید  
ز کافور تو سنبل میزند سر  
زیاقوت توریحان می بر آید  
مسلمانان نگهدارید خود را  
که کفر کج زایمان می بر آید

دل خسرو در آن زلف است دانم

از آن خاطر پریشان می بر آید

۵۲۵

بسالی کی چنین ماهی بر آید  
و گر آید، ز چه گاهی بر آید  
زر خسارش ز حسن جعد مشکین  
کجا از تیره شب ماهی بر آید  
اگر آئینه حسن است روشن  
بگیرد زنگ اگر آهی بر آید  
بسا خرمن که در یکدم بسوزد  
از آن آتش که ناگاهی بر آید  
همه شب تا سحر بیدار باشم  
بود کان مه سحر گاهی بر آید

کدائی گر بکوئی دل فروشد  
 که از جان بگذردشاهی بر آید  
 عجب نبود در آن میخانه خسرو  
 گر از پیکار گمراهی بر آید

۵۲۶

مه او چون بهامی بر نیاید  
 چو زلف کافر هندو نژادت  
 به اورنگ ملاححت تا به محشر  
 دل افروزی چو او خورشید تابان  
 گر او را سرو گویم راست ناید  
 زمانی نگذرد کز خاک کویش  
 گنه کارم چرا کان آتشم نیست  
 بز او خسرو که آهننگ درائی

ب

در این کشور ز راهی بر نیاید

۵۲۷

سر زلف تو یاری را نشاید  
 اگر چه زلفت آرد تاب بازی  
 دلا خود را بچشم او مده زانک  
 حریفش بوده ام شب مگری ای چشم  
 بجان کندن رها کن نیم کشته  
 خرابم کرد چشمت راست گفتند  
 که دشمن دوست داری را نشاید  
 ولی باد بهاری را نشاید  
 مقام استواری را نشاید  
 که این شربت خماری را نشاید  
 که این تن زخم کاری را نشاید  
 که ترک مست یاری را نشاید

مران از در که خسرو بنده تست

ب

عزیزش کن که خواری را نشاید

۵۲۸

گهیت از آشنایان یاد ناید  
 که داد آن بخت خوش روزی که ما را  
 شبم کابستن است از قید اندوه  
 مخوان در بوستان و باغم ای دوست  
 زمانی میدهم دلرا ولیکن  
 سر آن ناز بازی کردم ای باد  
 ره می بنما که نتوان زیست بی تو  
 چنین بیگانه بودن هم نشاید  
 ز در هم چون تو خورشیدی در آید  
 نپندارم کزو صبعی بر آید  
 که آنجا هم دلم کم میگشاید  
 نهد بر جان ز دیده چند باید  
 که مرگ من ترا بازی نماید  
 ولیکن خویش را می آزمایند

نگیرد جز گرفتاران دل را

غزلهایی که خسرو میسراید

۵۲۹

که خود را چون توئی بیرون نماید	ببین تا دیده چند افسون نماید
زمانه طالع شد رخ میمونت ما را	چو طالع شد رخ میمونت ما را
بهر دم نقش دیگرگون نماید	چو خورشید رخس بینم مرا چشم
لبت چون خنده موزون نماید	بخرمنها سخن سنجد ترازو
زهی این رو کسی را چون نماید	اگر در روی زرد من نه بینی

مبین در چشم من چندین که بسیار

چو اندر شیر بینی خون نماید غ

۵۳۰

غریب ما بمنزل باز نامد	صبا آمد ولی دل باز نامد
که کشتی سوی ساحل باز نامد	بدریا غرقه شد رخت صبوری
رودجان هم که محمل باز نامد	دل ما رفت با محمل نشینی
کزین افسانهها دل باز نامد	گرفتارست ای دل پندگو بس
کس از میخانه عاقل باز نامد	بعشقم مست بگذارید زیراك
که مجنون را از آن دل باز نامد	خلاص غیر کن ای زلف لیلی
کز افسون مرغ بسمل باز نامد	نصیحت زندگانرا کرد باید

بوادی غمش گم گشت خسرو

که کس از راه مشکل باز نامد

۵۳۱

چرا هجر تو با ما می ستیزد	نگارا از من مسکین چه خیزد
چو آن آواز کر ز نجیر خیزد	همی خیزد ز زلفت ناله دل
شود گل آب و در پیشت بریزد	مپوشان روی را بگذار کز شرم
کسی خود خاک را چندین نه بیزد	منم خاک تو چندینم چه بیزی

چو جا در سینه خسرو گرفتگی

درون او ز جان بیرون گریزد

۵۳۲

غم من شادی کس را نپرسد      نمدگر نرخ اطلس را نپرسد

چه می‌پرسی مپرس از آتش من  
بصد جان پیش او میرم اگر او  
بوقت سوختن خس را نپرسد  
فراوشان واپس را نپرسد  
رقیب گفت کی آیم بر تو  
بلا در آمدن کس را نپرسد

مپرس از خسروان خسرو دم‌عشق

که بلبل نام کر کس را نپرسد

۵۳۲

از یاد تو دل جدا نخواهد شد  
دل را بتو دادم و نمیدانی  
وز بند توجان رها نخواهد شد  
چون میدانم مرا نخواهد شد  
تا جامه جان قبا نخواهد شد  
من می‌شمرم دغا نخواهد شد  
هر جا که روم خطا نخواهد شد  
مست است و برین گوا نخواهد شد  
کان درد کهن دوا نخواهد شد  
در بوسه دمی شمار گو میکن  
یارب بکجا گریزم از تیرت  
میگو سخنی مترس از غمزه  
دردی دارم بسینه از عشقت

گفنی که غلام من نشد خسرو

هم خواهد شد چرا نخواهد شد

۵۳۳

امشب بت ما بنزد ما بود  
در باغ وصال میگذشتم  
ماهش بوبال مبتلا بود  
گل در چپ و سرو راستا بود  
دل محرم و دیده آشنا بود  
این هر دوسه چند گه کجا بود  
در یوسف خود پی بها بود  
زنجیر مسلسلش پیا بود  
چون سرو که بر سر کیا بود  
ناگه بچمن روان شد آن مه  
هوش و دل و صبر باز آمد  
از بیخودی آن زمان که دیدم  
میرفت ولی از آب چشمم  
ناگه بچمن روان شد آن مه

در خواب غلط بماند خسرو

کاین خواب مرا نبود یا بود

ب

۵۳۵

وقتی دل ما از آن ما بود  
بیگانه چنان شد آن دل از من  
واندر دل یار ما وفا بود  
گویی تو که سالها جدا بود  
آن دل که زمن هزار جا بود  
صدشکر که هم بکوی او ماند

دید آنکه خمار چشم مستش      خمار شد ار چه پارسا بود  
دی دید مرا وزیستم، لیک      نادید که گرد آن بلا بود  
هر مور خطش مرا فرو برد      آن مورچه گویی اژدها بود  
خسرو که دراو گمست گویی

۵۳۶

افسانهٔ اوست بود و نابود

عشق آمد و دل زدست ما برد      تدبیر ز عقل مبتلا برد  
عیش و طرب و قرار و تمکین      يك يك زدلم جدا جدا برد  
هر دل که بسینه کسی دید      یاد رکف غم سپرد و یا برد  
یار آمد و ساخت خانه دردل      شاه آمد و خانه گدا برد  
ما را که ز غم خیال گشتیم      باد سر زلف او ز جا برد  
سیلاب غمش در آمد از شهر      بازار هزار پارسا برد  
شب صورت او بخواب دیدم      تا چشم زدم بهم، مرا برد  
دل را می برد سیل دیده      اشکم بدوید و خوابرا برد  
این دیدهٔ من که کور بادا      پیش همه آبروی ما برد

مسکین دل بی قرار خسرو

۵۳۷

غم. هیچ ندانمش کجا برد

یاری دل ما برایگان برد      تادل طلبیم باز جان برد  
عشق آمد و گردن خرد زد      دزد آمد و سرز پاسبان برد  
ماندیم از آن حریف دل دزد      زد قلعه و مهره رایگان برد  
ای ترک که جنبش رکابت      از پنجهٔ چابکان عنان برد  
بگذار که در اجل بمیرم      این لاشه که آب کاروان برد  
دل بر تو بکشتم گمان داشت      شد عاقبت آنچه او گمان برد  
عاشق نه خود از در تو شد دور      باز غچه حیلہ کاستخوان برد

جان دادم و درد تو خریدم

۵۳۸

این را تو بیر که خسرو آن برد

تاب رخت آفتاب ناورد      زو قالب تو شراب ناورد

آن خال چو ذره هوش من برد  
دل دعوی صابری همی کرد  
دل بر تو صبا پیام میداد  
از گریه که چون سرم بدرد است  
چشخاش تو هیچ خواب نورد  
چون روی تو دید تاب نورد  
جان باز آمد جواب نورد  
چشمه قدر گلاب نورد  
کز گویه بروی آب نورد  
رحمت بمن خراب نورد

افسوس که خسروش گرفته

۵۲۹ پیش شه کامیاب نورد

ای همتسان که پیش یارید  
ما را مکشید چون غریبان  
جان خواهم داد زیر پایش  
بر دوست برید جان و عقلم  
ای دیده و دل اگر بگریید  
ای محنت و غم سنگ شمایم  
ای طایفه ای که دردتان نیست

این شکر چ-را نمیگذارید  
هر چند شما از این دیارید  
امروز مرا بمن گذارید  
کالا همه خصم را سپارید  
شاید که شما گناهکارید  
کز دوست مرا بیادگارید  
هیسات که در کدام کارید

گر در دلتان غمی ننگند

۵۲۰ بر سینه خسروش گمارید

بایار ز من خبر بگوئید  
مارا دل و دیده بندگی گفت  
ترک رخ خوب گفتنی نیست  
جان می رود و مرا خبر نیست  
چشمش من مستمند را کشت  
گر هیچ رخ و لبش بدیدید

وین راز نهفته تر بگوئید  
در خدمت آن پسر بگوئید  
هر چیز کز آن بتر بگوئید  
جانان مرا خبر بگوئید  
در گوش وی اینقدر بگوئید  
نرخ گل و گلشکر بگوئید

پنهان چو نماند راز خسرو

در کوچه و بام و در بگوئید



۵۴۱

از رنگ رخت قمر توان کرد  
گر از دهننت خبیر توان یافت  
وز لعل لبش شکر توان کرد  
مائییم دو دیده وقف کرده  
در راه عدم سفر توان کرد  
بردار ز روی طره کاین دم  
سویت نظری مگر توان کرد  
شام غم ما سحر توان کرد

خسرو چو اسیر گشت بروی

میکن که از این بتر توان کرد

۵۴۲

فریاد ز غمزه تو فریاد  
کز روی شغبی بعالم افتاد  
فریادرسی، که رفت بر چرخ  
ما را ز کرشمه تو فریاد  
تو مردم چشم ما و ما را  
بر گوشه دل نیاوری یاد  
در یاب مرا که آهم از غم  
چون صور صدای حشر در داد

گر واسطه وصال نبود

آن کیست که نیست با غمت شاد

۵۴۳

خطی که قرین حال باشد  
سروی که بقامت تو ماند  
شک نیست که بی مثال باشد  
آندم که تو شرح حال گوئی  
در قامت اعتدال باشد  
افسوس بود که چون توئی را  
دانی که مرا چه حال باشد  
آنرا که بیاد تست مشغول  
بها مچو منی وصال باشد  
از هر دو جهان ملال باشد  
هرگز نکنم خیال خوابی  
تادر سرم آن خیال باشد  
در عهد تو آنگهی صبوری  
ای دوست کرا مجال باشد  
دیگر نکنند نشاط و پرواز  
مرغی که شکسته بال باشد

گویند که بنده می نوازی

خسرو بصف نعال باشد

ت

۵۴۴

گر مه چو تو با جمال باشد  
بر روی زمین نظیر رویت  
خورشید کم از هلال باشد  
ما را که بدیدنت هلاکیم  
در آینه هم خیال باشد  
در عهد تو و آنگهی صبوری  
نا دیدن تو چه حال باشد  
ای دوست کرا مجال باشد

گردستوری ز خال باشد	میخواهم سیرینم آن رخ
گر لطف کنی وبال باشد	میکن ستم و جفا، که خوبی
تا خون منت حلال باشد	بنمای بگاہ کشتنم روی
روزیش هزار سال باشد	کوته عمر است عاشق ارچه
خوبی و وفا محال باشد	تا کی سخن وفا، رها کن
اندازه این سؤال باشد	بوسی است طمع دل رهی را

بشنو ز کرم حدیث خسرو

هر چند ترا ملال باشد

۵۴۵

باخوش دلش چکار باشد	آنرا که غم تو یار باشد
مگذار که هوشیار باشد	صوفی چو شکست توبه، ساقی
کورا قدم استوار باشد	مستی که سبو کشد میندار
در چشم تو تا خماری باشد	می حاجت نیست مستیم را
کانباز تو یادگار باشد	جان دادم و داغ عشق بردم
جایی که گل و بهار باشد	معذور بود ز ناله بلبل
بگذار که تا فکار باشد	مرهم چو نمی پذیرد این دل

خسرو بغلامیت عزیزست

گر خوار کنیش خوار باشد

۵۴۶

صبر از دل من برون نباشد	گریار بیدل درون نباشد
دل گمشده را سکون نباشد	بی خواب و قرار ماندم، آری
لیکن چه کنیم چون نباشد	گر صبر کنیم جان توان برد
کاندن تن مرده خون نباشد	ایدوست ز گریه هم بماندم

دل برد ز خسرو آرزویت

جان برد ولی کنون نباشد

۵۴۷

آن صبر که داشتم نهان شد	آن دوست که بود خصم جان شد
خاصه که فراق در میان شد	ما خود بحضور مرده بودیم

افسوس که شادایی ندیدم  
 وین عمر عزیز رایگان شد  
 ای دوست نیافتیم کاهی  
 دشمن بد روغ بد گمان شد  
 گفتم که اسیر گردی ای دل  
 دیدی که بعاقبت همان شد  
 دل بر دگری نهم، ولیکن  
 عاشق بستم نمیتوان شد  
 دی دلبر من سواره میرفت  
 اشکم بد وید وهمعنان شد  
 مطرب غزلی زشوق برخواند  
 خونابه ز چشم من روان شد  
 از گریه من رقیب بد خوی  
 با آنهمه خشم مهربان شد  
 از بسکه علاج درد من کرد  
 بیچاره طبیب ناتوان شد

خسرو بکجا بیست راهی

گیرم همه خلق یک زبان شد

۵۲۸

فریاد که عشق کهنه نوشد  
 جان در کف عاشقی گرو شد  
 آزرده دلی که بود، گم گشت  
 دیرینه غمی که بود، نو شد  
 یاری که ز ما حدیث نشنود  
 اندر حق ما سخن شنو شد  
 رویش دیدم دلم بیفتاد  
 پایش به چه زقن بکو شد  
 باد سر زلف او بجنبید  
 صد خرمن صبر جو بجو شد

دادم بقضا عنان خسرو

چون اسب نشاط تیز دوشد

۵۲۹

جانا چو توئی دگر نیاید  
 مردم ز تو خو بتر نیاید  
 هم رنگ رخت سمن نگیرد  
 همتنگ لب شکر نیاید  
 روزی که تو برنجیزی از خواب  
 خورشید بلند بر نیاید  
 هر ماهی اگر چو تو شود ماه  
 باروی تودر نظر نیاید  
 یگدل نرود ز شست زلفت  
 کز غمزه، صد دگر نیاید  
 سنگی که از آسمان نیفتد  
 جز بر خر شیشه گر نیاید  
 با خاک درت رواست مآرا  
 گر سر مه بچشم در نیاید

خسرو ز غمت عنان تتابد

تا مر کب عمر سر نیاید

ع

ساقی و حریف ساده باید  
پیشانی گل گشاده باید  
کاین شسته و آن ستاده باید  
جانی که بکف نهاده باید  
در دست من اوفتاده باید

هنگام گلست و باده باید  
گرغچه گره برابر و افکند  
ساقی برخیز و یار بنشان  
جانست پیام اهل دلرا  
و انگاه حریف ساده و مست

خسرو زبتان کرشمه بدنیست

ب

آه از من مبتلا بر آید  
گراز گل من گیا بر آید  
مه پیش رخت کجا بر آید  
گر فرمائی برا بر آید  
بس دست که در دعا بر آید  
جان منتظر است تا بر آید  
از هر سر موجدا بر آید  
بیم است که جان ما بر آید  
باز آ که باشنا بر آید

چون سرو تو از قبا بر آید  
بر یاد خط تو زنده گردم  
جائی که تو هم چومه بر آئی  
مه بر ناید برابر تو  
از قبله ابروی تو هر شب  
پیش آی که بهر دیدن تو  
چنگم که ز دست تو نفیرم  
باتودل من چو بر نیاید  
خسرو که در آب دیده غرق است

يك لحظه بكار او فرو شد

تا كام يكي گدا بر آيد

دل در بر و روح در تن آید  
وقت است که در نشیمن آید  
رویم بنماز خفتن آید  
بلبل بنوا بگفتن آید  
فراش صبا برفتن آید  
گل خندد و درش گفتن آید  
تا باز گلی به گلشن آید

گر دلبر من بر من آید  
شها ز هوا گرفته ام باز  
ترسم که در انتظار رویش  
شد موسم آنکه در گلستان  
ابر آب زند ز دیده بر خاک  
وز ناله مرغ و گریه ابر  
ساقی کشد انتظار بلبل

چون شمع ستاده ام بيك پا

پروانه اگر بکشتن آید

۵۵۰

۵۵۱

۵۵۲

یاری که طریق ناز دارد  
آن شوخ ز بهر کشتن ما  
در زلف بتان مپیچ ای دل  
بیچاره کسی که بر در تو  
در گریه شوق، آستینم  
نی نی غلطم، خوش آنکه یاری  
کو باده و یار ساده امروز  
بک توبه کس درست نگذاشت  
محمود سزده که نشود پند

بشنو که بوصف عشق، خسرو

گفت خوش و دلنواز دارد

۵۵۴

گل رنگ نگار ما ندارد  
مائیم و دیار بی نشانی  
ما کار بکار کس نداریم  
با ما سخن سمن مگوئید  
با ما صف چمن مخوانید  
لاله زچه سرخ گشت کز بزم

خون بار چو خسرو از کنار

کاو میل کنار ما ندارد

۵۵۵

بی یاد تو غم جهان نسوزد  
پیش رخ آتشین تو شمع  
گر شمع نخوانمت مشو گرم  
بی رنگ رخ تو زاتش غم  
سوزد دل خود اگر بگویم  
آتش بیچنان دلی در افکن  
از غمزه مسوز عالمی را

بی آه من آسمان نسوزد  
سوزند ولی چنان نسوزد  
زاتش گفتن زبان نسوزد  
سرمایه دوستان نسوزد  
دل نیست که در زمان نسوزد  
کاندر غم دوستان نسوزد  
تا بنده در آن میان نسوزد

زینسان که بسوخت خسرو از آ.

نبود عجب ار جهان نسوزد

۵۵۶

چشم همه روز خون تراود	من دانم و دل که چون تراود
تراوم پیش هیج مردم	کز مردم دیده خون تراود
دل گرز تو لخته شد محال است	کاین حال به آزمون تراود
نا دیده مگوی راز ایدوست	زیرا که روان برون تراود
من دست بشویم از تو هر چند	لیکن دیده فزون تراود
گر عقل مرا کسی بکاود	دانم که از او جنون تراود

افسون چه کنی بریش خسرو

کاین بیشتر از فسون تراود

۵۵۷

آن کیست که از خدا ترسد	وز شست ید قضا ترسد
فرعون چو دید دست موسی	کور است که از عصا ترسد
آنها که چو مصطفی دلیل است	در قافله از بلا ترسد
یوسف بدو کون میفروشند	کو مرد که از بها ترسد
خورشید که چتر و ارشاه است	از سایه هر گدا ترسد
آتش همگی گلست و ریحان	آنها که جز از خدا ترسد

خسرو بطواف کوی جانان

گر سر برود ز پا ترسد

۵۵۸

بیداد غم ار دلم بگوید	در ماتم من فلك بموید
اشکم چوزند بر آسمان موج	در خرمن ماه خوشه روید
بل کز مدد سرشك خونین	بر صفحه دیده لاله روید
هر صبح طلایه دار آدم	در راه فلك دو اسبه پوید
از غصه هجر او بجانم	کز دیده من دیت نجوید

سلطانی پای سست از دست

ترسم که ز دیده دست شوید

۵۵۹

ناله بر آید هر طرف کان بت خرامان در رسد فریاد بلبل خوش بود چون گل بستان در رسد

من خود نخواهم بردجان از سختی هجران، ولی ای عمر چندان صبر کن کان سست پیمان در رسد  
آمد خیالش نیم شب جان دادم و گشتم خجل خجلت بود درویش را یکدم چو مهمان در رسد  
شب در میان کشتگان بشنید چون نالیدم گفتا که میکن یکدوشب اینهم پیا یان در رسد  
ایدل که بد خو میکنی از دیدنش چشم مرا معلوم گردد، باش تاشبهای هجران در رسد  
امروز میرم پیش تو تا شرمسار دل شوی بر تو چه منت جان من فردا که فرمان در رسد  
آزرده تر زانست دل پیشت که بود اول بسی ویرانه ویران تر شود جائی که سلطان در رسد  
بر پنج روز نیکوئی چندین نماز و بدمکن تا چشم را بر هم زنی بینی که پایان در رسد  
گر خسروا میسوزد از خامیش رنجه مشو

بسیار باید تا هنوز آن شوخ نادان در رسد

۵۶۰

در ره بماند این چشم تر، کان شوخ مهمان کی رسد لب تشنه را خون در جگر تا آب، حیوان کی رسد  
شبهای که من خوار و زبون باشم ز هجران بیسکون غلطان میان خاک و خون تاشب پیا یان کی رسد  
شب مونسم زهره است و مه وین روز تنهایی رسد روزم دو دیده سوی ره مانده که جانان کی رسد  
چندای صبا بر روی او گوئی گل خوشبوی من این گو که در پهلوی من سرو خرامان کی رسد  
زاندوه و غم بیچاره من مانده اسیر و ممتحن زاین دست تیغ و آن کفن تا از تو فرمان کی رسد  
هان ای خیال فتنه جو جانم بر آمد ز آرزو کافر دلا آخر بگو کان نامسلمان کی رسد  
پیچان چو جدم از جفا لاغر چو مویم از عفا درهم چو زلفم از صبا کان مو پریشان کی رسد  
بردی دل حیلت گرم تا بخشی از لب شکرم این رفت باری از سرم تا خود هنوز آن کی رسد

سر بر سر شمشیر شد جان و دل از تن سیر شد

رفتند یاران دیر شد خسرو بدیشان کی رسد

۵۶۱

بر نا مد آهی از دلم زلفت پریشان از چه شد پیشت نکردم گریه ئی لبها ت خندان از چه شد  
تیری زدی و ننگری گیرم که من ندهم برون هم خود بگو کاخر مرا صدر خنده در جان از چه شد  
بی من نبود یکره مانا کنون نیائی سوی من کان آشنا بود آنچنان بیگانه زینسان از چه شد  
روشن شد اندر شهر و کو این سوزش پنهان من دور است باری شمع دل پروانه بریان از چه شد  
خوابم نه، از مهر لببت بینم پریشان خوابها بادی ز تو نامد برم خوابم پریشان از چه شد  
از داغ خسرو در جگر خلقی که جادارد خبر

عاشق شناسد کاین چنین بیمار و حیران از چه شد

۵۶۲

دیرینه دردی داشتم بازم همان آغاز شد بود آسمان بر خون من با او غمت انباز شد  
 دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم کز بهر مردن گرد او پروانه را پرواز شد  
 از بعد عمری دیدمش گفتم بگویم حال خود از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد  
 زلفش دلم زد دیدوزد از بوی زلفش بوی خون من چون کنم پنهان که خود هم دزد و هم غمازند  
 دی خنده زد بر زخم من من خود ز شادی گم شدم گوئی که براهل گنه درهای رحمت باز شد  
 میرفت جان از دیدنش او دیدو گفت ای بیوفا من حاضر تو میروی شرمنده در تن باز شد  
 چون جان ز تیرش خسته شد گفتم که ندانم دگر کرد نداشارت سوی او کان ترک تیر انداز شد  
 شب مرده بودم پا سپان گر زو نگفتم قصه ئی ای پاسبان فریاد رس کامشب همان آغاز شد  
 که که شنیدی ناله ام خسرو نماند آن ناله هم

میسوزم و اینش سزا عودی که بی آواز شد

۵۶۳

ما را نکردی گر حلال از لب شراب ناب خود باری بهل کن یک نظر وقتی در آن جلاب خود  
 من خود ز بس بیطاقتی میخواهم از تو خنده ای لیکن تو خون من بکن در گردن عناب خود  
 نزدیک شد جان دادنم آخر چه کم گردد ز تو گر یک نظر ضایع کنی بر عاشق بی تاب خود  
 بر آستانت که گهی چوبی ز دربان خورده ام درویش بدخو کرده رافتحی ببخش از باب خود  
 بسیار عاشق خاک شد در کویت از اشکم مکش بگذار گردی زان طرف بر طره پرتاب خود  
 خوش خفتمی زین پیش تا خاک درت شد بر سرم در خاک میجویم کنون تامی بیایم آب خود  
 هم چشم بستم از جهان هم دل گسستم از بتان خونابه چشم و دلم هم همچنان بر آب خود

چون در حق عشاق خود از غمزه دادی داد خون

بر جان خسرو هم بنه آن دشنه قصاب خود

۵۶۴

مارا چه جان باشد که تو بر ما فشانی ناز خود بر شیر مردان تیز کن چشم شکارا انداز خود  
 صد جانست نرخ ناز تو از بهر جان سوخته بر چون منی ضایع مکن بشناس قدر ناز خود  
 جان باختم در کوی تورنجه شدی چه کم شود گر طاقت آری بازیی از عاشق جانباز خود  
 هر گاه گاهی از دلم خواهم بر آرام ناله ای که خود بحیرت کم شوم که کم آواز خود  
 بسته نمیگردد شبی چشمم بجز خون جگر بسته چنین بینم مگر شهادو چشم باز خود  
 در دست اندر جان من کس چون منی باور کند چون کس ندارد دردم پیش که گویم راز خود



خود کشت خسرو خویشرا کافتد ترا بروی نظر

بیهوده تهمت می نهی بر غمزه غماز خود **۵۶۵**

سیمین تن و خارا دلی گر گفتیم یارا بود گربت مئی کی در بشر تن سیم و دل خارا بود  
عنبر چه سان نسبت کنم بازلف تو کز زلف تو بوی دل آید وین کجا در عنبر سارا بود  
ناز و ک شمه آفت است از بهر دلها در بتان ورنه بز بیائی چه کم نقشی که بردیبا بود  
گفتم که گر همتای خود خواهی مه و خورشید بین گفتا که بینم آینه گر این هوس با ما بود  
خفتن نه تنها در لحد راحت، بود فریاد از آن خوابی که دور از دوستان مشتاق را تنها بود  
خسرو گرا عشقت بود در نجی، مرنج از نیکوان

باشد گنه چشم مرا نه روی زیبا را بود **۵۶۶**

آرام جانم می رود دل را صبوری چون بود آنکس شناسد حال من کوهم چو من در خون بود  
بست چون جوza کمر آمد بجوزا زان قمر یعنی که این عزم سفر بر طالع میمون بود  
گویند حال خود بگو پیشش مگر تا بد عنان این با کسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود  
این در که از چشم افکنم بگسست جیب دامم چون ریسمانی شد تنم کاندردر مکنون بود  
زان لب که پنهانم کرد چون مادر جانم گزد ماری گریبانم گزد کی در خور افسون بود  
لیلی و موی او بر او آنکس که دیدش موبمو داند که زنجیر از چه رو بر گردن مجنون بود  
جعد و خطش جویم همی زین تار موی چون خمی خود عاشقان را دردمی سودای گوناگون بود  
رنج من مبادا بر تنی چون من مبادا دشمنی من دانم و هم چون منی کاندوه هجران چون بود

وه کان پریوش ناگهان زین دیده تر شد نمان

از خسرو آموزد فغان فرهاد اگر اکنون بود **۵۶۷**

باز آن بلای عاشقان اینک بصحرا می رود دیوانه باز آید همی آنکو تماشا می رود  
کشته کسان را سو بسو خصمان خود در جستجو من در نمان لرزان از او آشکارا می رود  
ازما زمانی یاد کن ویران دلی آباد کن امروز باری شاد کن جانی که فردا می رود  
گرنی بیوسم در کفن ای باد گلبوی چمن آنجا فشانی خاک من کان سرو رعنا می رود  
دلرا بحیله هر زمان دل میدهم تابی توان چون باز از دستم عنان بسته همانجا می رود  
نظارگی را از بیرون سہلست و دستی پر زخون ای یوسف اینجا بین که چون خون زلیخا می رود  
ای پاسبان آن سرا، تو نیز پنداری چوما لیکن چه آگاهی تر از آن شب که بر ما می رود

گرچه شدم شیدا از او هم نیست کام ما از او

بیهوده خسرو را از او عمری بسودا میرود **۵۶۸**

میخواهد آن سرور و روان کامروز در صحرای شود تا چند پیراغن چو گل هر جابتی یکتا شود  
صد چشم پاگان در رهش وین دیده آلوده هم آن بخت کو کان شوخ را این دیده زیر پا شود  
گفتم فلان دیوانه شد گفتم چه غم دارد مرا عاشق چرا میشد، کنون چون شد رها کن تا شود  
بدخوی من تو آن نه ای کمان زدل بیرون شوی عمرم در این آنده رود جانم در این سودا شود  
تقوی فرو شد پارسا تا تو نیائی در نظر آندم که تو پیدا شوی بازار او پیدا شود  
چه جای آن کم عاقلان گویند با خود وارهش دل کان بعشق از جای شد از عقل چون بر جاشود  
سر مست و غلتان می بکف در پیش مسجد کن گذر صوفی که لاف زهد زد بگذار تا رسوا شود  
منگر که خسرو پیش تو بیهوده گوئی میکند

بلبل چو بیند روی گل دیوانه و شیدا شود **۵۶۹**

جانم فدای قامتی کافاق را حیران کند از ناز چون گردد روان رودر میان جان کند  
گر جو رو گر رحمت کند من را ضمیم از جان و دل بگذار خود کام مرا تا هر چه خواهد آن کند  
جانا بر آب چشم من خنده بر عنائی مزین هر قطره کز چشمم چکد صد خانه را ویران کند  
من بردش جان میکنم در آرزوی یک نظر با آنکه دشوار آیدش کار مرا آسان کند  
ای آنکه پندم میدهی کز دل برون کن راز را از دیده فرمانت کشم، گردل مرا فرمان کند  
بیهوده چندینی بتا خون در مسلمان می کن اسلام کی داند کسی کو غارت ایمان کند

گر خسروا خونریزدت پرسش مکن، گردن بنه

کز مصلحت نبود برون هر خون که آن سلطان کند **۵۷۰**

شب کان مهنم بردلم از غصه پیکان بشکند از چشم طوفان بارمن، از گریه طوفان بشکند  
هر لحظه زد غم حاصلم در خاک و در خون منزل آن روزنی کاند دل از غمزه پیکان بشکند  
گر عاشقان را از ستم بشکست، او را عیب نیست امیدوارم کان صنم ما را بدینسان بشکند  
با آنکه زو دلخسته ام خود را بر او بر بسته ام چون عهد او بشکسته ام خواهی که پیمان بشکند  
زان سنگ جانم متحن مسکین دل بی سنگ من آن شوخ از سنگ من جز جوهر جان بشکند

خسرو بجست و جوی او آید همیشه سوی او

پایش اگر در کوی او دست رقیبان بشکند

۵۷۱

خاطر بسوی دلبری هر لحظه ما را میکشد آنجا که ما را میکشد این دل هم آنجا میکشد  
 یاری که از خاطر مرا هر گز دمی غائب نشد خط فراهوشی چرادر دفتر ما میکشد  
 جانا دگر در کوی خود باد صبا را ره مده کوزلف مشکین ترا هر لحظه در پا میکشد  
 آمد بهار مشکبو در خانه منشین ای صنم کز بهر عشرت هر گلی خیمه بصحرا میکشد  
 ای دل چه ترسانی مرا طعنه که دشمن میزند هر کس که عاشق میشود بسیار از اینها میکشد  
 ایدل اگر افتد ترا ناگه بر آن مهر و نظر در زلف او مسکن مکن کان سر بسودا میکشد  
 بر جان خسرو رحم کن کاندوه هجران سربس

۵۷۲

از فرقت رخسار تو بیچاره تنها میکشد  
 شمشیر کین باز آن صنم بر قصد دلها میکشد جان هم کشد بار غمش دل خود نه تنها میکشد  
 خطی که ازدود دلم بر گرد آن لب سبزه شد ما را از آن سبزی همه خاطر بصحرا میکشد  
 مایل بسرو قد او باشد دل خسته مرا عاشق که صاحب همت است میلش بیالامی میکشد  
 آن غمزه خونریز او خونم بریزد عاقبت سختی دل قصاب را در زیر خونها میکشد  
 در عاشقی ثابت قدم هر گز نباشد آنکه او از کوی یار دلستان از بیم جان پامی میکشد  
 عشقت چو کالای من است چور رقیبان میکشم تاجر جنای دزد را از بهر کالا میکشد  
 چشم که از هجر رخت زین پیش چون قلم بدی  
 اکنون چو جیحون شد روان میلش بدریا میکشد

۵۷۳

نازك رخ جانان من بوی گل خندان دهد خوش وقت باد صبحدم کلو بوی آن بستان دهد  
 دی بنده زان سروی روان چون عشوه بستد ارجان ناچار پیش نیکوان هر کاین ستان آن دهد  
 دردی که از جانان بود راحت فزای جان بود يك درد دیگر آن بود کاو وعده دردان دهد  
 يك لحظه ای مقصود من بشنو زیان و سود من تا اشک خون آلود من شرح غم هجران دهد  
 خسرو شبی ویارنی پیدا گرش ندهی بمن

کم ز آنکه بر باید شبی بوسی دوسه پنهان دهد

۵۷۴

گر گشت آن سرور و آن روزی سوی گلشن فتد هم گل بغنچه در خزد هم سرور و سوسن فتد  
 خاک رهش بر سر کنم مقصودم آن کان خاک اگر افتد ز سرباری همه در دیده روشن فتد  
 منت پذیرم گر زند تیغ رقیبت گردنم آن سر که نبود بردت آن به که از گردن فتد

تیغ تو بهر عاشقان تیر تو بهر مخلصان مسکین کسی کش دوستی باهمچو تو دشمن فتد  
 چون خاک گردم در ره وصلت همین بس باشم کائی و از تو سایه ای بالای قبر من فتد  
 باشد هوس نه عاشقی یا از برای شهرتی رعناى عاشق پیشه را چاک اربه پیراهن فتد  
 روزی ز بخت من نگر کز وصل گیرداستان ناهت که بانامم بهم در کار مرد و زن بتد  
 خسرو طفیل عاشقان میسوزد از سودای تو

سوزد طفیل دانه خس آتش چو در خرمن فتد

۵۷۵

سبهای عاشق را گهی صبح طرب کمتر دمد کز ناولك غمزه زنان پیکانش در بستر دمد  
 شیرین نباتی خاسته گرد لب شکر فشانش شیرین چرا نبود بگو آن سبزه کز شکر دمد  
 هر شب که آید بردلم آن غمزه خونریز او هر موی من خاری شود زان غنچه خون تر دمد  
 من کشته يك پاسخش او در سخن با دیگران من مرده روح اللهم دم جانب دیگر دمد  
 از بسکه سرها خاک شد دلها هم، اندر کوی او نبود عجب گر از زمین دل روید و یاسر دمد  
 تا سوخته نبود دلی در وی نگیرد سوز من آتش کجا خیزد، کسی گردم بخاکستر دمد

گفتم که ای خورشید حشر آخر از این سو تا بشی

گفتا که خسرو، باش تا صبح قیامت بر دمد

۵۷۶

چند ز دور بینمت وه که دلم کباب شد چند ز غصه خون خورم وای که خونم آب شد  
 شورش بخت هست خود خنده نمیزنی دگر چنده نوزت این نمک چون جگر م کباب شد  
 دی که کلاه نهاده کز مست و خراب میشدی در نظر که آمدی خانه من خراب شد  
 رخت وجود من همه غارت فتنه گشت تا هندوی طره تو ام رهزن خورد و خواب شد  
 گر غم خویش گویمت خشم کنی چه حیله چون قصه من ز روز بد درخور این جواب شد

خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی

دیدم روشن همه غرقه بخون ناب شد

۵۷۷

سال نواست و عشق نو عشرت یار من چه شد بین که ز زاری و فغان شخص نزار من چه شد  
 گر فلک ستیزه گر مهر نمای کینه گر بست بکین من کمر مهر نگار من چه شد  
 گر تن من زخمش تو خسته تیر غمزه شد باد فداش گو برد جان نگار من چه شد  
 آه من ارز بیخودی می نرسد بگوش او تا خبرش کند ز من ناله زار من چه شد  
 غم رخ چون زر مرا سود بر آستان او گیر که خاک شد زرم سنگ عیار من چه شد

## خسرو و چو طوطیان در هوس شکر لبان

۵۷۸ تا شکری بمن دهد خنده یار من چه شد ب

چون ز نسیم صبحدم زلف تودرهاوا شود  
هر سحری که تراک من سر زخمار بر کند  
حسن تو هم بکود کی آفت شهر گشتاگر  
اینمه نسخه کآینه می ببرد ز روی تو  
باد خزان که بشکند شاخ جوانی چمن  
سبزه خط نهران مکن تا بکنم نظاره ای  
بر سر کویت از طرب گوچه غلط شود مرا

طعنه زنند هر کسی شاد بزی و غم مخور

۵۷۹ خسرو خسته میزند گر ز غمش رها شود

شاهسوار من نگر مست و خراب میرود  
کرده خراب خانهها جان من خراب هم  
چشم رسیدنش مباد از چه ز بهر کشتنم  
او بکمین کشتنم من بغم جوانیش  
سیر نبینمش گهی زانکه نخفته یک شبی  
وه چه حیات باشد این کز غم تو بهشتی

دی بسؤال بوسه ای خواست مرا کشد، کنون

۵۸۰ خسرو خون گرفته بین بهر جواب میرود ت

هر که چو توبه نیکوئی آفت عقل و جان بود  
ماند زبان و دل بشد از غم تو مرا و خود  
تو بکمین آنکه من کشته شوم بکوی تو  
تو بعتاب حاضری چون بمنت نظر فتد  
من ز عتاب چشم تو بد نکنم که در جهان  
در سرو کار عاشقی هر که نباخت خانمان  
دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر

خون هزار بیگنه ریزد و جای آن بود  
عاشق خسته تا بود بیدل و بی زبان بود  
من بدعای آنکه تا عمر تو جاودان بود  
من بقصاص راضیم گر ز توام امان بود  
تندی و خشم و بد خوئی عادت نیکوان بود  
عاشق دوست نیست او عاشق خان و مان بود  
تو گذری کن اینظر ف دولت من همان بود

چون تو باغ بگذری گل نرسد ببوی تو  
 زلف گذشت بر لب تیره شدی بروی من  
 لیک رسد بقامت سرو اگر روان بود  
 بوسه کسی اگر ز ندسوی منت گمان بود  
 خسرو خسته را چو جان در سرو کار عشق شد  
 بوسه مضایقه مکن تاش بجای جان بود

۵۸۱

زلف تو باز فتنه را رشته دراز میدهد  
 میکش و میزبان مرزین روشی که هر زمان  
 خط تو اهل عشق را سبق نیاز میدهد  
 کشتن نقد از توبه تادم نسیه از کسان  
 چشم تو جان همی برد لعل تو باز میدهد  
 کی محل سنگ چومن لاف وفای آن شهی  
 کاب حیات نطق را عمر دراز میدهد  
 کز دل شیر اژدها طعمه باز میدهد  
 آنکه دمی هزار جان راتب ناز میدهد  
 طرفه مؤذنی که او بانگ نماز میدهد  
 گریه خون کش از دلم سبحة راز میدهد  
 همچو گیاه خسروست آنکه فسوس میکند

گر پسر سبکتکین دل به ایاز میدهد

۵۸۲

هر که دمی بیباد آن دلبرمه لقازند  
 در همه عمر یک نفس روی نتابم از درش  
 شاه پیاده بر درش آید و مرحبا زند  
 گر دوهزار مدعی طعنهام از قفا زند  
 لاف محبت از چه رو بلبل خوش نوا زند  
 کونقسی به پیشم از رهگذر صفا زند  
 زود رسان که حلقه ای بر در آشنا زند

سیل سرشک و خون دل چند بود روا بگو

تا که ز روی مردمی دیده بروی ما زند

۵۸۳

بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید  
 آنچه من دیدم از آن غمزه بی مهر تو، یارب  
 گل در آن دیده هزاران که نه بر خار تو آید  
 پیش آن نرگس خونریز جگر خوار تو آید  
 که بسان من بد روز گرفتار تو آید  
 بر من افتد نه که غیری ته دیوار تو آید  
 بسا چنان کو کبه گر بر سر بازار تو آید  
 که بددیوژه لبهای شکر بسار تو آید  
 سر بسر سوخته است آنچه نه در کار تو آید

نیست افسوسی اگر چرخ بسوزد همه دلها

جان خراشت سخنهای خراشیده خسرو

مانخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

۵۸۴

ضایع آن عمر که بی دیدن رویت بسر آید  
درد جائیست که پیکان بدل جانور آید  
دل نه زانگو نه زمارفت که ازوی خیر آید  
چو گنهکار منم نیز مرا بر سپر آید  
حاش الله که مرا هر دو جهان در نظر آید  
آفتاب ارچه همه روز در این خانه بر آید

خرم آن روز که دیدار تو پیش نظر آید  
چه خبر مرده دلان را ز خراش جگر من  
دل گم گشته ما را خبر ای دوست چه پرسى  
هذف تیر تو جانی است بجای سپر اینجا  
چون نگه در تو کنم ای دو جهان هدیفرویت  
من و شب دور ز رویت خیر از روز ندارم

گریه خسرو بیچاره بتسا، سهل نگیری

ت که خرابی کند آن سیل که از چشم تر آید

۵۸۵

ای بسا دل که در آن طره طناز بماند  
ای بسا سیل کز آن چشم روان باز بماند  
ترسم آن دود بدنباله غماز بماند  
لیکن آن تیر بدنمان بته گاز بماند  
زشت باشد که نکوئی برود ناز بماند

چند گاهی دگر از چشم تودر ناز بماند  
که بتینی تو که غلثانی از آن چشم مقامر  
روی تو دیدم و خط دود رسانید بیچشم  
زرن دارم زپی وصل، تنی داوم چون زر  
ناز کم کن که نکوئی بکسی دیر نماند

دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد

و پرده دل چو بسوزد ز کجا راز بماند

۵۸۶

باز جانم راهمان آغاز سودا شد که بود  
فتنه در جان هم بد انسان کار فرما شد که بود  
کان همه زهد و نماز رسمی از ما شد، که بود  
آنکه شب دیز مرا خاک قدمها شد که بود

باز شب افتاد و ما را دل همان جاشد که بود  
عشق کهنه نوشد، ای دل شغل غم نو کن که باز  
ما و بت را سجده زین پس آن هم ارافتد قبول  
پایمال مر کبم کن وین بگو بهر دیت

توبه ای آلوده خسرو کرد یکچندی و باز

منت ایزد را که هم زانگونه رسوا شد که بود

۵۸۷

روی او کرده است لطفی زلف او در تاب بود  
سوره یوسف نوشته بر سر محراب بود  
دیده را بی نم بماندم گر چه در غرقاب بود

دوش ما بودیم و آن مهر روی و شب مهتاب بود  
داستان عشق کز ابروی او میخواند دل  
بهر سجده پیش پایش هم بخاک پای او

شکر ایزدرا که رخ زردی ما پوشیده نیست سرخی چشم به پیشش دم زخون ناب بود  
برلبش بود اعتماد من مگر جان بخشد او آنکه روح الله گمان بردیم آن قصاب بود  
خسرو آن شبها که با آن آب حیوان زنده داشت

و

آنهمه بیداری شبها تو گـوئی خواب بود

۵۸۸

ای خوش آن وقتی که آن د عهد با مایار بود این متاع درد را در کوی او بازار بود  
بوستانها کاندرا او بودیم خوش با دوستان آن همه گلها تو پنداری سراسرخار بود  
بارها بینم بخود آن عیش را یاد آورم کاین همان مرغیست یارب کاندرا آن گلزار بود  
می که گفتم چاشنی کن نی گمانی بود بد لیک مقصودم دوی سینۀ افکار بود  
دوش بیرون ریختم خونابه دل پیش چشم عقل را محرم نکردم کاندرا آن اغیار بود  
دیده گر فردا مرا خصمی کند برحق بود زانکه مسکین بهر من بسیار شب بیدار بود  
تا نگوئی ساقیا که ز چه چنین بیخود شدم داروی بیهوشیم آن شکل و آن رفتار بود  
بیم تیغم نیست لیکن این سر کم بخت را دوست میدارم، که زیر پای تو بسیار بود  
شبهمی گشتم عسس بگرفت در کویت مرا درد گردش دل ز بس نالیدن من زار بود  
خسروا دل بد مکن از نا مرادیهای دهر

ت

کاسمانرا کین همه بامردم هشیار بود

۵۸۹

ای خوش آن وقتی که ما را دل بجای خویش بود کام کام خویش بود و رای رای خویش بود  
در هوای نیکوان می بود تا از دست رفت چون کند، مسکین گرفتار هوای خویش بود  
چون نگهدارم که بی خوبان نبودی یکزمان حاشا لله دل نبودست این بلای خویش بود  
من بغیبت بد نگویم آن غریب رفته را زانکه گرد بود و گرد نیکو، برای خویش بود  
دی مرا در خون بدیدورخ بگردانید و رفت من چنین دانم پشیمان از خطای خویش بود  
یار من ارچه بد من بر زبانش میگذشت لیک میدانم دلش سوی گدای خویش بود  
از کجاست آمدی ای ه که غارت شد نماز پارسائی را که مشغول دعای خویش بود

بنده خسرو جان شیرین در سرو کار تو کرد

کامده پیش بلا مسکین پای خویش بود

۵۹۰

تا جهان بود، از جهان هر گز دلم خرم نبود خرمی خود هیچگه گوئی که در عالم نبود  
غم برون زاندازه شد ما را ودل برجا نماند ای خوش آن وقتی که دل بر جای بود و غم نبود  
غم همه وقت طرب یاری بود یکدم مرا در تمام عمر می اندیشم آن یکدم نبود  
چرخ اگر بد بادل خرم بود، بامن چراست تا دل من بود باری هیچگه خرم نبود  
گفتم این غمهای دل بیرون دهم تا وازهم در همه عالم بچشم هیچ جا محرم نبود



آدمی خوشدل نباشد گر چه در جنت بود آدمی خود کی تواند بود چون آدم نبود  
 دهر با مردم نسازد زان خران دارند گنج ورنه این مردار در ویرانه او کم نبود  
 گرتوانی خسروا دل راعمارت کن از آنک

در جهان کس را بنای آب و گل محکم نبود **۵۹۱**

چشم یارم دوش بی هنگام خواب آورده بود وز تکبر غمزه شوخش عتاب آورده بود  
 تاب زلفش برده بود از چهره شب تبرگی وز فروغ مهر رویش ماهتاب آورده بود  
 صبح صادق از سر اخلاص بر رویش دمید هر دعائی را که از حق مستجاب آورده بود  
 شد گریزان از خیال روی او مهر از هلال دوش دیدم بیگهان پادر رکاب آورده بود  
 در درون دیده دارم روشنائی را بخواب چون خیال روی او در دیده خواب آورده بود  
 تا بگوش او رساند چشم دریا بار من هر دو صحن دیده پردر خوشاب آورده بود  
 نام خسرو شهره ایام شد کز بهر نام

همچو دولت رو در آن عالیجناب آورده بود **۵۹۲**

شب رسید، آن شمع کو عمری درون سینه بود شعله میزد هر چه در دل آتش دیرینه بود  
 پیش آن محراب ابرو جان خلقی در دعا همچو انبوه گدا در مسجد آدینه بود  
 من ندانم زار زارم این چنین بهر چه کرد وه گدائی وه که شاهی را چه خشم و کینه بود  
 رشکم از آئینه کو نقش ترا در بر کشید زانکه در صافی رخت هم نقش آن آئینه بود  
 صوفی ما، دی بتی دید و پرستیدش چنانک الصنم شد ز کرهر موئی که در پشمینه بود  
 کرد بر نوک قلم بس نسخه از خطت گرفت

سوخته خونی که خسرو را درون سینه بود **۵۹۳**

من ز جانان گر چه صدانده جان خواهم کشید تانه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید  
 مردمان، از من چه می خواهید آخر، وه که من پای از کویش بگفت مردمان خواهم کشید  
 بیش از این نبود که بکشندم، بخواهم مست رفت آشکارا در برش گیسو کشان خواهم کشید  
 من نیم زانها که از خوبان بتابم سر به تیغ هر چه آید بر سرم از بهر شان خواهم کشید  
 آب چشم عاشقان تا می رود خواهم فشاند کبرناز نیکوان تا میتوان خواهم کشید  
 گر ترا بینم مگو جانا که چشمت بر کشم هم مرا فرما که من از دیدگان خواهم کشید  
 ای خروس گنگ آخر روز خواهد شد گهی هم سرت خواهم بریدم زبان خواهم کشید  
 دل که گم کرده است خسرو پیش او آخر گهی

خنده ای خواهد از آن کمنج دهان، خواهم کشید

۵۹۴

باز از رندی علم بر آسمان خواهم کشید روز پیری جام با یار جوان خواهم کشید  
 تیرغمزه ترك چشمش از کمان ابروان سوی سینه گر گشاید من بجان خواهم کشید  
 پیشکش آرند هر يك سیم وزر در پیش او من دل پر خون و جان ناتوان خواهم کشید  
 بگند ای ناصح زمن، امروز بگذارم، که باز جام می بر روی یار مهربان خواهم کشید  
 گرمدمد کاری رسد از اختر مسعود من امشب از لعل لبش راح روان خواهم کشید  
 سوی خسرو التفاتی گر نماید آن سوار

و

زیر پایش سر جو خاک آستان خواهم کشید

۵۹۵

هیچگه یارب حدیثی زان دلب خواهم کشید یاشی از دست تو جام طرب خواهم کشید  
 گر بر آن خمخانه جان دست خواهم یافتن ساغری از آب حیوان تابلب خواهم کشید  
 گفتمی امشب زلف بر دستت نهم تامی کشی ده که من تاری از اینسان تابشب خواهم کشید  
 گر کشم جعد ترا گوئی مکن ترك ادب عاشق و مستم زمن ناید ادب خواهم کشید  
 سوزدل تا کی نهان دارم برون خواهم فکند دود از جانم بر آمد چند تب خواهم کشید  
 بوالعجب شد کار من از ناله زارم هنوز من در این غم ناله های بوالعجب خواهم کشید

عاشقی درد سراسر و کی رود این درد سر

تاز خسرو هر شبی شور و شغب خواهم کشید

۵۹۶

از لب ت گر خط میگون سر برون خواهد کشید از یکی کنج دهن عددل فزون خواهد کشید  
 گر برون خواهی خرامیدن یکی بنمایمت آنکه پادردامن عصمت درون خواهد کشید  
 روی اگر آنست، ره سوی بلا خواهد نمود عشق اگر اینست تا حد جنون خواهد کشید  
 گاه دل بگذارد در دنبال زلف از بهر آنک مو کشان در خاک راهش سرنگون خواهد کشید  
 سالها بگذشت و غمهای نوت کهنه نشد من ندانستم که این غم تا کنون خواهد کشید  
 بر من امشب شهنه هجران قوی شد، آمده است غصه دیرینه را دانم برون خواهد کشید  
 جان خسرو بر لب آمد تا کی این مسکین هنوز

محنت عشق جفای چرخ دون خواهد کشید

۵۹۷

خوب رویان چون بسلطانی علم بالا کشند شیر مردانرا بزیر تیغ جانقرا کشند  
 جان کنان شبزنده دارندها دل عشق و در سخن صبح وار از آفتاب خود دمی بالا کشند  
 پیر عاشق پیشه ام به کاین مصلاهی مرا خدمتی از زیر پای شاهد رعنا کشند

بسکه از رفتار خوش پای تو در جانم نشست رخنه کرد و جانم از خاری ترا از پا کشند  
 از کرشمه لام الف کن زلف را بالای خویش تا از آن بر نام هر مهروی نام لا کشند  
 وصل من این بس که خون من بریزند و زخون نقش من با نقش آن صورت نگران یکجا کشند  
 با وجود خویشتن ما را دوئی باشد ولیک بک نبود گر کسان اره بفرق ما کشند  
 خسته حال خسرو از شیرینی عیش و نشاط

بر کشیدی راست همچون هسته کز خرما کشند

۵۹۸

باز گل بشکفت و گل رویان سوی بستان شدند مطرب و بلبل بهم در نغمه و دستان شدند  
 میهمان دیگری بود او باغ و من به رشک جمله مرغان چمن از آه من بریان شدند  
 چون گلی بینم تو یاد آئی و جان پاره شود اینهمه سرهای غنچه بهر جان پیکان شدند  
 باغ حاجت نیست هم در کوی خود بین کاهل دل خاک گشتند اول آنگاه و گل و ریحان شدند  
 دولت حسنت فزون بادا که نیکوتر شود اینهمه دلها که از اقبال تو ویران شدند  
 میشدند اهل و فامهمان رویت بلکه شان برجگرهای کباب خویشتن مهمان شدند  
 لاف عشق و وصل یاران این بدان ماند آن بدان حاجیان در کعبه ماندند و بتر کستان شدند

خسرو با ما بیا تا با خیالش خوش شویم

ب

زانکه هر کس بانگوار خویش در بستان شدند

۵۹۹

گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد فتاد آتشی بر عاشق بیخویش او خواهد فتاد  
 خنده خواهم از لب ت بهر دلم، بیچاره دل وه کز آن خنده نمک بر ریش او خواهد فتاد  
 یار تر کش بست و مر کب را ند بر عزم شکار تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد  
 گر نیندیشد رقیب او بلای عاشقان هم بر آن جان بلا تشویش او خواهد فتاد  
 چند ازین در کار من فرویش ده، زین آه گرم هیچگه آتش در آن فرویش او خواهد فتاد  
 آنکه میگوید که دل ندمم بکس آخر گهی پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد فتاد

خون خسرو میخورد ترسم که آن رعنا سوار

غ

ناگهان ز آه دل درویش او خواهد فتاد

۶۰۰

سوزشی در جان بی سامان ما خواهد فتاد

باز گل می آید و دل در بلا خواهد فتاد

عقل و جان و دل ز بگدیگر جدا خواهد فتاد  
 ای بسادها کز آن زلف دو تا خواهد فتاد  
 لیک میترسم، که آن جرعه کجا خواهد فتاد  
 باز بنگر تا زره چند آشنا خواهد فتاد  
 تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد  
 خاک گشته در ره باد صبا خواهد فتاد

چند ازین سودای فاسد کان بت آمد در کنار  
 خسروا گوهر نه در دست دغا خواهد فتاد

۶۰۱

باز آن یار پریشان کار در خواهد رسید  
 باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت  
 تازه خواهد شد بسوز بیدلان داغ کهن  
 اندک اندک میرود آن دزد دلها سوی باغ  
 تازمستی بر که خواهد افتاد آن چشم هست  
 جز صبا کس می نبوسد پای اوزین پس رعی

وزمن اندر هر سر کو گفتگوی دل بماند  
 بر زبان افسانه های آرزوی دل بماند  
 عقل و جان لاف حریفی زدی روی دل بماند  
 دیر شد کاین رخت کاسد پیش روی دل بماند  
 عاشق گم گشته کاند در جستجوی دل بماند  
 یاد گار این فتنه ها بر من زخوی دل بماند

خسروا گر دل کشی سهلست از بند قضا  
 کاین رسن ناید برون کاندر گلوی دل بماند

۶۰۲

دل ز دست من برفت و آرزوی دل بماند  
 هر کجا بینم غم دل گویم و گریم، از آنک  
 چشم تو میگرد چو گان بازی از ابروی ولی  
 نرخ جانم یک نظر شد بین یکی زین سواز آنک  
 بر سر کوی تو میترسم که جان هم گم کند  
 دل بزلفت خو گرفت و عشق غم بر من نمات

بر شکستی و بجانم نقش گیسویت بماند  
 سالها شد در فراموشخانه مویت بماند  
 گریه ها پیشتر روان شد چشمه اسویت بماند  
 کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند  
 هم در آن بوسیدن محراب ابرویت بماند  
 وز بدت گفتن زبان در کوی بد گویت بماند

رفتیم از چشم و در دل حسرت رویت بماند  
 سر گذشتی بشنوا ز من، داشتم وقتی دلی  
 ده، خرامان میگذشتی خلق بیدل مانده را  
 مردن من، بین که چون شب باز گشتم از درت  
 رفت جان پر هوس تا بوسد ابروی ترا  
 بو که باز آید دل و جان گرفتارم ز تو

این بگفتن راست می آید که خسرو خوش بزی

چون زید بیچاره ای کز دیدن رویت بماند

۶۰۳

گر چه غم تلخست بر یاد تو چون شکر خوردند  
 ای خوش آن مرغان کز آن شاخ جوانی برخوردارند

عاشقان نقل غمت با باده احمر خوردند  
 رفت عمر و خار خار نخل بالایت نرفت

مردگان در خاک هر دم حسرتی دیگر خورند  
 ای عفاك الله غم یاران ازین بهتر خورند  
 چاشنی نا کرده شاهان شربت می کمتر خورند  
 کس ندیدست اینکه بیش از آنکین شکر خورند  
 دوزخ آشامان چگونه شربت کوثر خورند  
 جان شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند  
 مرده آن قامت کاندم که بخرامد براه  
 روزها بگذشت و از ما یاد نامد در دلت  
 خون فرو خوردم پس آنکه ساقیت گشتم از آنک  
 گره رادی نیست باری طعنه هم چندین مزین  
 ما ز بهر سوز هجرانیم کی یا بیم وصل  
 ای ترا خاری پیا نشکسته کی دانی که چیست

سوی خسرو هان و هان بوئی ییاری ای حبیب

هر کجا مُستان بکوئی بی غمی ساغر خورند

۶۰۴

شهبوارانی که فح قلعه دین کرده اند  
 پاکسازان سر کوی خرابات فنا  
 سنگسار لعنت جساوید مرا ابلیس را  
 آهوی چین را جگر در نافه سودا بسوخت  
 جلوه فرهاد بین کز غیرت آن خسروان  
 حلقه زلف تو دارد هر شبی در گوش دل  
 التماس همت از دل های مسکین کرده اند  
 در مقام سرفرازی خشت بالین کرده اند  
 از برای کوری چشمان خود بین کرده اند  
 تا حدیث سنبل زلف تو در چین کرده اند  
 نام خود نقش نگیں لعل شیرین کرده اند  
 گرچه او را حلقه ای از ماه و پروین کرده اند

زاهدان تسبیح میخوانند و خسرو نام دوست

ذکر هر کس آنچنان باشد که تلقین کرده اند

۶۰۵

عاشقان، تو ز تو تا صبح در خونابه اند  
 زار مینالند و مستانند اگر جامی بود  
 چنگ من ناله است می خون جگر و اصحاب تو  
 تا تو دست جود بگشادی فلک بیکار ماند  
 گرچه بهر مصلحت پیدست بلاغ و لابه اند  
 گرچه هر شتاب سحر چون ماهی بر تابه اند  
 همنشین بر ربط و همزانی غرابه اند  
 اختران در مفت گنبد صورت گرما به اند

آفت خسرو شدند این هر دو چشم و لاجرم

من زشان در خون و شان از خویش در خونابه اند

۶۰۶

چشمه را گوی کاین ناز و کرشمه گم کنند  
 هم شکاف جان کنند وهم بسی خون دل آب  
 مرهم از لبها میجویم بدین جان فکار  
 بر درت عشاق خون گریند و رو و مو کنند  
 و نه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند  
 شانه و آبی که زلفت را خم اندر خم کنند  
 وای بر ریشی که آنرا از نمک مرهم کنند  
 چون زنان ز گرمی دل شعله ماتم کنند

ای صبا آنانکه دلسنگند بهر ما بگوی ما ز غم مردیم دل از بهر مایی غم کمند

خسروا جان دوست میداری ز جانان دم مزن

شاهد آن باشد که کار شیر مردان کم کنند

۶۰۷

ژاله از نرگس فرو باریدو گل را آب داد وز تگرگ روح پرور مالش عتاب داد  
چشم مست او که مژگان را بقتلم تیز کرد خنجر زهر آبداده در کف قصاب داد  
هر خدنگ غمزه ای را کاو به شست ناز بست آن خدنگ اول نشان بر سینۀ احباب داد  
باز آن ابرو کمان غمزه زن قصد که کرد چشم او باری زمشگان ناوک پر تاب داد

وین کجا ماند ز چشم و ابرویش ز اینسان که او

ب

ترك مست کافری را راه در محراب داد

۶۰۸

دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد  
ترسم از پرده برون افتم چو گل کاین باد صبح ز آن گلستانها که روزی با تو بودم باد داد  
پیش ازین آباد بود این دل که مستی در رسید وین صلاهی صوفیان در خانه آباد داد  
مشنوی حاکم ز ما دعوی خون بر یار خویش کشتگان عشق بازی را نشاید داد داد  
چون نوازد خو برو آنکه کشد خود افتنه بود ساغر شیری که شیرین بر کف فرهاد داد

من نشسته هر دم و از دیده خون پیش افتدم

بین دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد

۶۰۹

آن همه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد دید چون رویت بعجز خویشتم اقرار کرد  
رنج بیداری شبهای غم روشن نبود خفته بودم پیش ازین هجر تو ام بیدار کرد  
سبجه گرز نار شد برمشکن ای پرهیز کار کاینچنین ها آدمی از بهر دل بسیار کرد  
در و یا قوت لب لیلی مفرح هست لیک کی توان بیچاره مجنون را بدان هشیار کرد  
داند آن کز گلرخان خورد دست خاری بر چکر کز چه بلبل در گلستان ناله های زار کرد  
دارد اند دل غباری گریه وقت تست، هان کار کن اندر دلش گر میتوانی کار کرد  
سنگدل یارا کاتر در تو نکر د آهی که آن کشت اهل درد را بیدرد را افکار کرد  
با من بیمار شیرین گشت معجون اجل زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

هر چه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد

و

پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

۶۱۰

یارب آن بالا مگر از آب حیوان ریختند یا بسی جان کسان بگداختند آن ریختند  
شیره جانهای شیرین بر کشیدند از نخست وین تن نازک از آن شیرینی جان ریختند

هر کجا خوی ریخت از رویت ملاحظت مایه بست چاشنی گیران خوبی در نمکدان ریختند  
 زین هوس کزیران یکرانت فروشانند گرد آبروی خویش بسیاری که خوبان ریختند  
 عیش تلخم با خیال لعل جان افزات هست شربت زهری که در وی آب حیوان ریختند  
 شعله میخیزد ز گور کشتگانت گاه نور بس که زبر خاك با دل‌های سوزان ریختند  
 همچو چشم نا مسلمان تویی رحمت نه‌اند کافران چین که خرنهای مسلمان ریختند  
 از گناه نیکوان یارب مرا سوزی نخست گرچه آن مردم کشان خونها فراوان ریختند  
 عاقبت بر روی آب آورد راز بیدلان گرچه گریه در شب تار يك پنهان ریختند  
 خسرو امگری که جز خاشاك بدنامی نرست

۶۱۱ دیده‌های عاشقان هر جا که باران ریختند

آبرویم ز آتش سودای خوبان شد بباد خاك بر سر می‌کنم از دست ایشان داد داد  
 زلف تو سرمایه عمر دراز است ای پسر زانکه از سودای زلفت میرود عمرم بباد  
 از شب غم بر سر من صبح پیری میدمد حینا عهد جوانی، گوئیا آن بود باد  
 زین صفت کز آتش دل دود بر سر میرود روشن است این کاخرم باید چو شمع از با فتاد  
 ای که بر کندی دل از پیمان یاران قدیم گاه گاهت یاد باید کرد از عهد و داد  
 بخت یارت شد مبارك طالع فیروز روز نیکبختی مقبلی کورا قبولت دست داد  
 خسرو از دوران گیتی محنت و غم دید و بس

۶۱۲ دولت او بود و بخت او که از مادر نژاد

در شب هجران که روزی هیچ دشمن را مباد میرود عمر عزیزم چون سر زلفت بباد  
 محنت هجران و رنج راه و تشویش سفر اینممه گوئی نصیب جان مه‌چورم فتاد  
 سیل خون دل که از اینگونه آید سوی چشم دم بدم بر آب خواهد رفت مردم زین سواد  
 تا زخط جام می فهم معانی کرده ام هر چه خواندم پیش استاد طریقت شد زیاد  
 ترك چشمش ریخت خون ما بشوخی و ز لبش خونها جستم از وی خونها بر هم نهاد

در غمت گرفت خسرو از جهان عمر تو باد

۶۱۳ لیک خواهد خواست روز محشر از دست تو داد

غمزه‌هائی کرد چشمش با دل این نامرأد باز از دال دوزلغم آن الف قد داد یاد

گفته بودم عمرهای اعتمادم با تو بود  
حرف میم آمد دهانت هست الف انگشت تو  
بانسیم صبح دادم دل که بر، در پیش او  
از رخت جان پروری آموخت لعلت آفرین  
این زمان دانستم ای جان نیست بر عمر اعتماده  
جز تو کس بر ما چرا انگشت نتواند نهاد  
داد بلبل در هوای گلبنی دل را بیاد  
شد در این فن عاقبت شاگرد بهتر از استاد  
جان خسرو هست چشم و غمزۀ عاشق ککش

عشق جان بازیست یاران و عزیزان خیر باد ۶۱۴

ساقیا می ده که بیرون سبزه های تر دمید  
در خیالت ای خیال ابروانت ماه غید  
مثل رویت در بنی آدم کسی هرگز ندید  
باد صبح از خاک کویت مژده ای میداد دوش  
ای نصیحت گو برو از من چه می خواهی که نیست  
گر جهانی بر سر آیندم بشمشیر جفا  
چون خط سبز جوانان نغز جان پرورد مید  
از هبا قلبی و روحی بینا بعد بعید  
دست نقاش ازل تا نقش آدم بر کشید  
آب چشمم بر سر کویش به رسو میدوید  
در من این مذهب کد روزی شیخ باشم یا مرید  
هیچکس پیوند من از دوست نتواند برید  
دوستان گویند خسرو راملامت در وفاست

ای عزیزان هر نفس یاری دگر نتوان گزید ۶۱۵

سبزه سبز است و آب روشن و سرو بلند  
جان بلبل هست بر سر و روان و زاین قبیل  
نرگس اندر عین مستی سوی گل چشمک زنت  
گل از آن کم عمر شد کاو بیشتر از عمر خویش  
ساقیامی چاشنی کن بعد از آن درده از آنک  
بند بندم را جدا کرده است دست غم به تیغ  
باده صافی بکام آبگون باید فکند  
هست جای آنکه بلبل میبرد زینسان بلند  
ورنه گل بر سبزه هم چندین نکردی ریشخند  
دام داد آنرا که از وی وقت گل شد بهره مند  
گر ترش باشدمی، آنرا چاشنی باید زقند  
تو بخون گرم می پیوند کن بندم زبند

گر دل خسرو رسن بازی کند بازلف تو

رشته یکچندی دراز شده ز زلف چون کمند ۶۱۶

ایکه چون جان رفته ای از پیش ما، باز آی زود  
پیش روی خود مرا بنشان بر آتش چون سپند  
ایکه بردی آبروی من ز آه دل بترس  
صورت جان بی حجاب آن روز دیدم ز ره و وار  
کز فراقت سوختم بر آتش دل هم چو عود  
تا بسوزم خویشتن را کوری چشم حسود  
چون مرا در جان زدی آتش مشو غافل زدود  
کافتاب روی او از روزن دل رونمود



قصه ما با تو از لیلی و مجنون در گذشت خسرو و شیرین چه باشد و امق و عنذا چه بود  
عاشقی و رندی و دیوانگی در شخص ما قصه و افسانه نبود راستی باید شنود

عشق از آن بالاتر است آری که خسرو را بزور

گاه پیری سربرد پیش جوانان در سجود

۶۱۷

بر بنا گوشت بلای خط که سر بر میکند جزو جزو عاشق بیچاره ابتر میکند  
سرو کز بالای خود در سر کند باد آن مبین آن نگر کش باد پیشت خاک بر سر میکند  
چند گوئی پیشت آیم و ه که چون تو یوسفی سر کجا در خانه تاریک ما در میکند  
چند گوئی ای مسلمانان که حال خود بگویی من همی گویم ولی از من که باور میکند  
شوخیش بین کاشکارم مینوازد در نهان بارقیب خویش اشارت سوی خنجر میکند  
رو بروی ای جان معزول از درون من که عشق شغل جان در سینه با جانان مقرر میکند

عاشقان جان و جهان بهر بتان تر کرده اند

سهل باشد آنکه خسرو دیده را تر میکند

۶۱۸

جان که چون تو دشمنی را دوست داری میکند دشمن خود را بخون خویش یاری میکند  
دل که مهمان خواند بر جانم یلا و فتنه را کارداران غمت را حق گزاری میکند  
یکدل آبادان نه پندارم که ماند در جهان زان خرابی ها که آن چشم خماری میکند  
جان من روزی کند گاه عمر ازش از آنک سوی تو همراهی باد بهاری میکند  
خون من میجوشد از غیرت که این کافر چرا تیر خویش آلوده خون شکاری میکند  
مردم از نالیدن و روزی نگفتی ای رقیب کیست این کاندر پس دیوار زاری میکند  
گر چه بی حد من است ایدوست اما بردت دیده من آرزوی خاکساری میکند  
آنکه پندم میدهد در عشق بهر زیستن مرهم بیفایده بر زخم کاری میکند

هجر میداند که چون من ناتوانی چون زید

زان بر این دل زخم های یاد گاری میکند

۶۱۹

چشم تو مست است یاد خواب بازی میکند بوالعجب مستی که در محراب بازی میکند  
مردم چشم که میگردد بگرد روی تو طفل را ماند که در مهتاب بازی میکند  
گر در آویزد دل نادان من در سوی تو همچو موی خود مشودر تاب بازی میکند

چشم من دور از تو گر غرقه بخون گردد سراسر است ز آشنا بیگانه و در آب بازی میکند  
 امشب اندر خواب دیدم با تو بازی کرده ام و تو بازی کرده ای یا خواب بازی میکند  
 با ز نخدانت که خسرو عشق بازد گوئیا

۶۲۰ گوسفندی دان که با قصاب بازی میکند ب

باز ترك مست من آهنگ بازی میکند کس نکرده است آنکه آن ترك ترازی میکند  
 زلف او را سر بسر عالم بموئی بسته شد هندوئی را بین کز اینسان تر کتازی میکند  
 از خیالش مانده ام شرمنده، کاندر چشم من گهی می آید و مردم نوازی میکند  
 چیز اشارت نیست سوی لعل تو ما را ز دور هم چو انگشتی که بر حلوا درازی میکند  
 می رود در خون هر سر گشته ای دان کشان پس بآب چشم من دامن نمازی میکند  
 میبرد چون کافران بر جان خسرو تاختن

۶۲۱ از برای رغم نام خویش غازی میکند

غمزه شوخت که قصد جان مردم میکند هر کجا جادوگری آنجا تعلم میکند  
 مردم چشم ز بهر سجده پایت را چویافت خاک پایت در دل دریا تیمم میکند  
 کوه جورت را نیاید طاقت و من میکشم زانکه مردم میکشد جوری که مردم میکند  
 کاشکی صد چشم بودی از پی گریه مرا چون لبث در گریه زارم تبسم میکند  
 هیچ فریاد دلم خواهی رسیدن ای صنم در سر زلف تو چون مجنون تظلم میکند  
 عشق با تقوی نسازد بعد از این ما و شراب ایخوش آن کف کاشنائی بالبخم میکند

بنده خسرو عاشقی را دست و پای میزند

۶۲۲ لیک چون روی تو بیند دست و پا گم میکند

دل که با خوبان بد خو آشنائی میکند شیشه ای با خاره ای زور آزمائی میکند  
 زاهدی کو خوب مسجد کرد و خوبان را ندید هست نابالغ ضرورت پارسائی میکند  
 مست آن ذوقم که شب در کوی خوبم دید زلف کیست این، گفتند درویشی گدائی میکند  
 چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند  
 شعله مشرق که چرخ افروخت میدانی که چیست بر دل همصحبان داغ جدائی میکند

گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست

از چه با خوبان بد خو آشنائی میکند

۶۲۳

کافر خونخواره دنبال شکاری میرود  
از دل آواره عمری شد نمی یابم نشان  
خون همی گریه دلم بر جان پیروزی خویش  
گریه را بر دیده منتهاست کاند راه او  
جان نمیخواهد کز این عالم ره آوردی برد  
آب چشمی میدوانم کار من اینست و بس

دی شنیدم میرود در جستنم تا بکشدم

۶۲۴ ای فدایش جان خسرو وه که یاری میرود ت

کالبد از دل تهی شد گر چه جان بیرون رود  
خون چندین بیگنه در بند دامن گیر تست  
رو بگردان ای بلای جمله لشکر پیش از آنک  
بیوفایاران که پیوندند و از هم بگسلند  
دل چو در حسرت بود دشوار جان بیرون رود  
بگذر از بالین من کاسان شود مردن از آنک

چند پسندی ستم بر جان خسرو هم بترس

۶۲۵ زانکه ناید باز تیری کز کمان بیرون رود ت

یارب این اندیشه جانان ز جانم چون رود  
نقش خوبانرا گرفتم خود برون رانم ز چشم  
در غم خلقی که آن افتاده در ره خاک شد  
هان وهان ای کبک که پساری که می نازی بکام  
کشتنم بر دیگران می بندد آنرا کوبود  
مردمان گویند از او دعوی خون خود بکن  
دی جفا کارستمگر خواندمش، وه کاین سخن

گر چه از خسرو رود جان و جهان و هر چه هست

۶۲۶ آرزوی آن دل و جان و جهانم چون رود

مانخواهیم از غم خود کاشنا بیرون برد  
در هوایش آنکه پندم میدهد گر بینش  
دانش مردار سر خود زین هوا بیرون برد  
دعوی زهد از سر صد پارسا بیرون برد

ای خوش آن که روزی کنم جانت کم يك لحظه ای کیست کوی بشکافد این جان و ترا بیرون برد  
 خاک خواهم شد بکویت، خاک بر فرق صبا از سر کوی تو گر خاک مرا بیرون برد  
 مردم از پیشش که نی زلفش ز جان بیرون رود نی کسی جانم از این دام بلا بیرون برد  
 میکند بیرون و میگوید مرو از در بیرون

۶۲۷ خسروا بین کاین لطیفه هر کجا بیرون برد

از دل غمگین هوای دلستانم چون رود یا سر سودای آن سرور روانم چون رود  
 تا توانائی بدم، بار غمش بردم بجان خود کنون عشقش ز جان ناتوانم چون رود  
 از دم نیش جفایش گر رود نبود عجب لذت دشنام او هر گز ز جانم چون رود  
 غمزه قصاب او میریزد دم خون شاکرم جای شکر است این شکایت بر زبانم چون رود  
 بعد مردن گر شوم خاک و تنم گردد غبار داغ مهر او زمغز استخوانم چون رود  
 گرز پای افتم در آن کوی و رود تیغم بسر زینقدر از دل غم آن دلستانم چون رود

قد یارم از نظر گه گه رود خسرو، ولی

۶۲۸ نقش روی او ز چشم خون نشانم چون رود

هر شبم جان بر لب آید ناله زار آورد تا کد امین باد بوئی زان جفا کار آورد  
 رفت آن شوخ و دل خون گشته را با خود ببرد عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد  
 دوستان من نی هوس دارم بنالیدن، ولی درد چون در سینه باشد ناله زار آورد  
 آرزو مندان بآب دیده معذورند از آنک کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد  
 صد گله دارم ولی آنروز چو آید در نظر کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد  
 غمزه خونریز تو مرزاهد صد ساله را موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد

زین دل خود کام کار من برسوائی کشید

۶۲۹ خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد

گر کنی یاری و گر آزار بر من بگذرد هر چه میخواهی بکن ای یار بر من، بگذرد  
 گفتمی ارمن بگذرم زینسو بود بر توستم این ستم ای کاشکی هر بار بر من بگذرد  
 صبحدم مست شراب شوق بیرون او قسم بسکه شب در ناله های زار بر من بگذرد  
 زود تر حاکم کن ای گردون مگر بختم بود کان خرامان سر و خوش رفتار بر من بگذرد

ای خوش آن دیوانگی و مستی و رسوائیم  
هر سحر گاهی فرستم جان با استقبال او  
کز بی نظاره ای آن یار بر من بگذرد  
تا مگر بویی از آن گلزار بر من بگذرد

رفت عمر و گفتگوی عشق از خسرو نرفت

عمر باقی هم در این گفتار بر من بگذرد **۶۳۰**

یاد من گویند آنجا گاه گاهی بگذرد  
بیهشام در راهش افتاده، مرا آگه کنید  
گر در این ره نگذرد آخر برای بگذرد  
ای صبا جانم ببر در خاک کویش کن نثار  
وای بر موران در آن شارع که شاهی بگذرد  
حال پامالان راه خویش می پرسی مپرس  
پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد  
نیست آن دوات که بوسم پای میمونت ولی  
دیدن شاهی که با زینسان سپاهی بگذرد  
غمزه باصدها بالای خویش نا بخشود نیست  
زاه گرم روسیه شد روز هم داری روا  
کاینچنین روز سیه بر روسیاهی بگذرد

در زرخندان دل خسرو فتاد و غرق شد

همچو آن مستی که بر بالای چاهی بگذرد **۶۳۱**

گر بکوی عاشقان آن ماه گاهی بگذرد  
بر گدایان همچنان باشد که شاهی بگذرد  
سالها شد تا بکویش او فتاد روز و شب  
بر امید آنکه آن ماهم به ماهی بگذرد  
سیل اشکم چون خیالش دید در دل جا گرفت  
روز باران کس نخواهد کز پناهی بگذرد  
آب دیده میزنم هر دم بر آن خاک رهش  
تا غباری بر نیاید گر برای بگذرد

در زرخندان دل خسرو فتاد و غرق شد

همچو آن مستی که بر بالای چاهی بگذرد **۶۳۲**

من نمیخواهم که چشم غیر آن روبنگرد  
چشم بدحیفاست کاندرو روی نیکوبنگرد  
حاجت تیرو کمان نبود فتدمرغ از هوا  
در پریدن گرسوی آن چشم و ابرو بنگرد  
غیر تم آید که باد صبح بر کویت وزد  
یا شب اندر روزن آید ماه و آن روبنگرد  
باد در چشمش ز تیر غمره میل آتشین  
هر که در رویت به نقصان یکسر موبنگرد

حرز بازو کرد خسرو نام میمون ترا

شوق چون غالب شود در حرز بازو بنگرد **۶۳۳**

دست ماه روزه تا در چشم عشرت خاک زد  
اشک خونین ریخت جام و گل کربان چاک زد

یارب از هجر که در پوشید نیلوفر کبود  
 با همه چشمی که نرگس باز دارد در چمن  
 تا کی از شمشاد و نسرين گویم و ریحان و گل  
 با وجود ساقی مه روی من در باغ حسن  
 ای مه نو گرشبی طالع شوی چون عاصیان  
 مژده بر خسرو اگر گوید شبی در گوش او

عین عید اینک علم بر گوشه افلاک زد **۶۳۴**

تا سرم باشد تمنای توام در سر بود  
 روزگار از زلف تو بادا پریشان روز و شب  
 من خورم خونا به هجران و بیزارم از آنک  
 من بگرمای قیامت خون خورم بر باد دوست  
 عشق را پروانه باید تا که سوزد پیش شمع  
 خوب روی آن به که باشد آب و آتش در جفا

یار جایی و من بیچاره جایی بقرار

و چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود **۶۳۵**

فرخ آن عیدی که جان قربانی جانان بود  
 چون نگوید نازنین من مبارک باد عید  
 بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن  
 آب چشمم روز عید از آستانش باز داشت  
 جان دهد جان ناهانت هر که را شربت دهد  
 بهر شادی صورت میمون تو هر روز نیست  
 رو بگاہ تیغ راندن سوی قربانی مدار

دوستان از صحبت ما گر چه آزاد آمدند

تا زید خسرو، غلام و بنده ایشان بود **۶۳۶**

از سر کوی آن یری چون ناگهان پیدا شود  
 من حسن دانم که باشد نسخه ای از روی او  
 جای آن باشد که مردم در میان شیدا شود  
 صورتی از آینه خورشید اگر پیدا شود

ماه‌رویا ، کی رسد در آفتاب روی تو  
 از تو دل چون آبله خون گشت درد نبال تو  
 من به تنهایی همی گریم اگر پیدا کنم  
 سبزه تر بر کشیدی زان رخ چون آفتاب  
 میخلد بر جان من آن خط که بر لب میکشی  
 شمع را هر چند سر تا آسمان بالا شود  
 اشک را از بس دویدن آبله بر پا شود  
 هر دری کز چشم من بیرون فتد دریا شود  
 راز من چون سبزه میترسم که در صحرا شود  
 مار کی شیرین شود با آنکه در خرما شود

خسرو از بهر تو اندر دیده خود جای ساخت

چشم میدارد که در کوی وصالش جا شود

۶۳۷

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود  
 عقل و هوش و دل خیالت برد و جانم منتظر  
 ز آنچه من خوردم غمت باری پشیمان نیستم  
 از هلاکم دوستان غمناک و من خوش میشوم  
 چون پایان آمد این قصه که میگویم بدرد  
 ای که پندم میدهی پیش تو آسانست لیک  
 ای دل خسته‌مده یارم ز مهر گانش از آنک  
 روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود  
 تاهنوز از نرگس مستت چه فرمان میشود  
 گردلت از لطف نا کرده پشیمان میشود  
 کانچه باری کام جانان منست آن میشود  
 يك حدیث و صد پیم خاطر پریشان میشود  
 این کسی داند که او را خانه ویران میشود  
 موی بر اندام من هر بار پیکان میشود

آنکه گفتندی که از خوبانش روزی بدرسد

اینک اینک جان خسرو گفت ایشان میشود

۶۳۸

تا چه ساعت بود یارب کان مسلمان زاده شد  
 از شب حامل چه زاید جز پریشانی بعر  
 دیشبش گفتم فلانی، زیر لب گفتا که مرگ  
 مه غلام اوست از در پیش یوسف سجده کرد  
 ماه من از آب چشم و گریه سوزان بترس  
 مردم چشمم برون افتاد از گریه ز پوست  
 کانت اندر سینه و اندیشه در جان زاده شد  
 هندوی شب حامل و زلف پریشان زاده شد  
 طرفه مرگی بود این کز آب حیوان زاده شد  
 او بدھلی زاد اگر یوسف بکنعان زاده شد  
 کز تنور پیر زن سیلاب طوفان زاده شد  
 راست چون طفلی که خون آلود و گریان زاده شد

دل از آن خوناب تن هر لحظه میگوید غمی

چون کند بیچاره خسرو کز پی آن زاده شد

۶۳۹

تا خیال روی آن شمع شبستان دیده شد  
 سوختم سر تا قدم پیدا و پنهان دیده شد

از خضرپی بر کنار آب حیوان دیده شد  
 دیده ها روشن، مگر خورشید تا بان دیده شد  
 جلوه گاه ناز آن سرو خرامان دیده شد  
 قطره های اشک من بر نوک شکرگان دیده شد  
 یاغی خونی که رفت آن مسلمان دیده شد

سبز خطش بر نگین لعل تابرزد قدم  
 میشود از پرتو رخسار مهر افروز تو  
 ز آمد و رفت خیال قامت زیبای او  
 از پی نظاره گلبرگ رویت يك بيك  
 تابدیدم در لبش خون دل از چشم بریخت

چشم خسرو بود و روی او حکایت مختصر

گر بچشم خود کسی را صورت جان دیده شد

۶۱۰

باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد  
 آن همه پیوند هایش بار دیگر پاره شد  
 از برای سوزش من بین چه آتشپاره شد  
 و اندر این شب قطره های چشم من سیاره شد  
 وز سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد  
 سختی دل بین که بستد سنگ و در نظاره شد

یار ما را دل زدست عاشقی صد پاره شد  
 این دل صد پاره کش پیوندها کردم بصبر  
 پاره پاره گشت سر تا پادل پر آتشم  
 ماه من بی تو چو شب تاریک شد چشم رهی  
 دی رهی دید آن پری را و ز سر دیوانه شد  
 دید چون دیوانگی من بزد بر سینه سنگ

تابکوه و دشت نفتد هم چو فراه از غمت

ب

چاره خسرو بکن کز دست تو بیچاره شد

۶۱۱

ور کسی پهلوی او می بینم آنهم میکشد  
 چون زید مسکین گرفتاری کتر اینهم میکشد  
 وین خود از مجرم بتر کز طعنه مجرم میکشد  
 خود همی میرند کس را چشم من کم میکشد  
 کو بشوخی درد مندا نرا بمرهم میکشد  
 بیشتر هر جا مرا این چشم پرانم میکشد  
 کوهزاران بسته را در زیر هم خم میکشد  
 ور کسی از تو ره اشد زلف درهم میکشد

گر نمی بینم در روی او غم میکشد  
 من بعشق يك نظر میمیرم و او با کسان  
 من ز مجرم حیل می پرسم کز این غم چون زیم  
 میکشد از چشم و خوشتر آنکه میگوید که خلق  
 ای دل خسته چه جوئی مرهم از شیرین لبی  
 چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من  
 زلف رازین گونه جانانم مده رشته دراز  
 از کرشمه خلق را تا میتوانی میکشی

خسروا کی غم خورد گر تو بمیری در غمش

آنکه صد همچون تو عاشق را بيك دم میکشد

۶۱۲

ناز تو بلبل بهر نوعی که داننی میکشد

ناز کن ای گل که سرو بوستانی میکشد



ابجد سبزه همی خواند بنقشه طفل وار  
 لاله و نرگس قدح بر کف زجا برخاستند  
 نرگس از کف جام نهد گرچه ازرنج خمار  
 زندگانی آنکسی بر آب دارد بعد از این  
 پیر گشته است و دلش سوی جوانی میکشد  
 یکدگر هر يك شراب ارغوانی میکشد  
 سرفکنده مانده چندان ناتوانی میکشد  
 کاو بجام روشن آب زندگانی میکشد  
 خسروا در موسم گل همچو بلبل مست باش

۶۴۳ خاصه چون بلبل نوای خسروانی میکشد و

هر کسی رادر بهاران دل بگلزاری کشد  
 راز آن بت با که گویم چون مسلمانی نماند  
 محرم عاشق بود غمگین تراز عاشق بسی  
 ماه در محمل چه داند از گرانی دلم  
 ای بخواب خوش بگویم با تو از شبهای خویش  
 چندتن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان  
 وین دل بدروزمن سوی جفا کاری کشد  
 کز تن این بت پرستی کهنه زناری کشد  
 تندرستش مشمر آن کورنج بیماری کشد  
 زحمت اشتر کسی داند که اوباری کشد  
 غم مباد این سر مه رادر چشم بیماری کشد  
 خرم آن کو آشکارا باده با یاری کشد

آستان بوس خراباتست خسرو را هوس

۶۴۴ کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد

آنکه دل بردو زغمزه چون سنانش می نهد  
 باد کز کویش وزد مشتاق را بند همی  
 مینهم بر آستانش چشم و میمیرم زشرم  
 دردمشتاق ای بخواب ناز، کی دانی تو شرح  
 حرف ناخن پیش سینه قصه دل مینوشت  
 کشته تو کعبتین آساست بس کز نقش حال  
 عشق جانم میشکافد در میانش مینهد  
 هم بزنجیری که بر اشک روانش مینهد  
 دیده کاین داغ سیه بر آستانش مینهد  
 داند آن کو گوش بر آه و فغانش مینهد  
 زانکه چشمش مهر حسرت بر دهانش مینهد  
 نقطه نقطه داغها بر استخوانش مینهد  
 جان خسرو، عشق اگر چه مردن و جان دادنت

۶۴۵ زنده دل را پرس کو بهتر ز جانش مینهد

باز باد صبح بوی آشنائی می دهد  
 بین که چندین زاهد از خلوت برون خواهد فتاد  
 خون تو گرچه نشان بیوفائی میدهد  
 هم بحق دوستی کت دوست میدارم بجان

آمدم بر آستان دولت امیدوار کیست کودرویش راراه گدائی میدهد

گفتی از دست فراق ما نخواهی بردجان

توجه گوئی خود که ما رادل گوائی میدهد

۶۴۶

غم مخورای دل که باز ایام شادی هم رسد  
در میان آدمی و آنچه مقصود وی است  
گاو و خرا از غم و شادی عالم بهره نیست  
نسبت آدم درست آنکه شود با آدمی  
بگذر از اندیشه چون می بگذرد اندیشه نیست  
دوستان خاک شمایم چون می شادی خورید

خسروا ناخوش مشو کایام شای در گذشت

بر خدا دل نه که خوش خوش کام شادی هم رسد

۶۴۷

تاگی آن زلف پریشان وقت ما بر هم زند  
میخورم من خون بیاد لعل دلداری و هیچ  
لعل جان بخش تو گاه خنده ای پسته دهان  
نکته مشک ختاد دیگر نیاید خوش مرا  
چون توئی از نسل آدم گشت پیدا، نیست عیب  
هر که بر خاک جنابت باریابد، بی گمان

چون وفائی نیست جز غم هیچکس را در جهان

باد خسرو را حرام اریک دم بی غم زند

۶۴۸

گل نورسید و بویی ز بهار من نیامد  
دل من چرا چون غنچه نشود دریده صدجا  
اگر ای حریف داری نظری بروی یاری  
همه عمر تشنه بودم با امید آب حیوان  
شب و روز جدول خون بدورخ چه سود دارد  
منم و خرابه غم ز خوشی خبر ندارم  
من خون گرفته کردم نظری و کشته گشتم

چه کنم نسیم گل را که زیار من نیامد  
که صبارسید و بویی زنگار من نیامد  
تو بهار خویش خوش شو که بهار من نیامد  
بجز آب شور دیده به کنار من نیامد  
چو ستاره سعادت بکنار من نیامد  
چو از آن دیار مرغی بدیز من نیامد  
تو بدان که او بعمدا بشکار من نیامد

بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو

که بجایب تورو زوی شب تار من نیامد

۶۴۹

برهم بماند دیده، کس از آن سوار نامد  
 چه کنم اگر چونر گس نکنم سفید دیده  
 منم و نوای ناله شب هجر و رقص گریه  
 بنهال صبر عمری زدو دیده آب دادم  
 بچه بندم این دودیده که دورخنه بلاشد  
 دل خلق پاره پاره نگری ز نالش من  
 بشکست قلب مارا صف کافران غمزه  
 بدلم نشسته پیکان مز نای حکیم طعنه  
 خبری ز خود ندارم که خبر زیار نامد  
 که ز شاخ آرزویم بجز انتظار نامد  
 چه کنم سرود شادی که دل فکاو نامد  
 تو ز بخت شور من بین که گهی بیار نامد  
 زره تو با صباهم قدری غبار نامد  
 که بجز جراحت دل ز فغان زار نامد  
 حشم خرد روان شد که بهیچ کار نامد  
 که ترا بیای نازک خله ای ز خار نامد

برهم بماند دیده، کس از آن سوار نامد  
 چه کنم اگر چونر گس نکنم سفید دیده  
 منم و نوای ناله شب هجر و رقص گریه  
 بنهال صبر عمری زدو دیده آب دادم  
 بچه بندم این دودیده که دورخنه بلاشد  
 دل خلق پاره پاره نگری ز نالش من  
 بشکست قلب مارا صف کافران غمزه  
 بدلم نشسته پیکان مز نای حکیم طعنه

نه که بیهده است خسرو، دل رفته باز جستن

که ز رفتگان آن کویکی از هزار نامد

۶۵۰

سرم فدای آن ره که سوار خواهی آمد  
 پس از آن که من نمانم بچه کار خواهی آمد  
 اگر چو بخت روزی بکنار خواهی آمد  
 دو جهان داد اگر تو بقمار خواهی آمد  
 مروایمن اندر این ره که فکار خواهی آمد  
 ز حساب هشتم اختر بشمار خواهی آمد  
 مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد  
 بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد

خبرم شده است کامشب سربار خواهی آمد  
 بلب آمده اسر جانم تو بیا که زنده مانم  
 غم و غصه فراق بکشم چنانکه دانم  
 دل و جان ببرد چشمت بدو که بتین وزین پس  
 منم و دلی و آهی ره تو درون این دل  
 رخ خود بپوش اگر نه رقم منجمان را  
 می تست خون خلتی و همی خوری دمام  
 منم آهوی رمیده ز کمند خو بیرویان

بیک آمدن ببردی دل و جان صد چو خسرو

که زیداگر بدینسان دوسه بار خواهی آمد

۶۵۱

برود شبی و مارا خبر از سحر نباشد  
 بدورخ چوماه ماهی بمنت گذر نباشد  
 که در آفتاب گردش چو توئی دگر نباشد

گذرد مهی و یکشب بمنت گذر نباشد  
 ز سر کرشمه هر دم گذری بسوی دیگر  
 رسدت به اوج خوبی اگر آفتاب گردی

توان زبعد دیدن نظر از تو بر گرفتن  
 سخن تو آن حلاوت که شکر توانش گفتن  
 ز غم تو دارد ارنی سخن از شکر نباشد  
 که چو در رخ تو بینم ز خودم خیر نباشد  
 دل مستمند خسرو سخن تو پیش هر کس

۶۵۲ چو قلم فرو نخواند اگرش دو سر نباشد

تو ز لب سخن گشادی همه خلق بی زبان شد  
 تو درون جان و گوئی که دگر کیست یارب  
 دگری چگونه گنجد به تنی که جان گرانند  
 برهی کهدی گذشتی همه کس بنرخ سر مه  
 بخرید خاک پایت دل و دیده رایگان شد  
 دل و جان و عقل و هوشم که زدولت زیان شد  
 که عزیز در دل کس بستم نمیتوان شد  
 ز غمت چنین که مردم چه کنم گرم بخواهی  
 صفت کمال حسنت چو منی چگونه گوید

۶۵۳ که هزار همچو خسرو زرخ تو بیزبان شد

بت نورسیده من هوس شکار دارد  
 رود آنچنان بجولان که سرسپه نکرده  
 دل من برد زلفش جگرم نجست چشمش  
 نتوانمش که بینم بر قیب نا موافق  
 چه خوشست گل، ولیکن چه کنم که خار دارد  
 بر سانش ارچه دانم که کم استوار دارد  
 که درون خانه تود گری چه کار دارد  
 برس ای سوار و بنواز بلفظ خاکئی را  
 که ز تندی سمندت دل پر غبار دارد  
 تو شبانه می نمائی بپر که بوده ای شب  
 که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

چو اسیر تست خسرو نظری بمردمی کن

۶۵۴ که ز تاب زلف مستت دل بیقرار دارد

سر من بسجده هر دم بستانه ای در آید  
 قدتست همچو تیری که درون جان نشیند  
 چو درون سینۀ من گذرانه ای در آید  
 در کین گشاد چشمت بخیمال خود بگو تا  
 ز پی شفاعت من بمپانه ای در آید  
 زفسانه خواب خیزد ولی اندراین که خسبد  
 اگر این حکایت من بفسانه ای در آید

دل من ز زلف و رویت شد اسیر و چون نگرود  
 ز غمت چنانست سوزم که زبان کم تصور  
 شب ماهتاب دزدی که بخانه‌ای در آید  
 همه شب شراب خورده سحرانه‌ای در آید

صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب

در دیده باز کرده که فلانه‌ای در آید **۶۵۵**

دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند  
 چند گویند که که بدالش میگذری  
 این حدیثی است که بهر دل ما نیز کنند  
 گرچه بکشند بسی صید، رها نیز کنند  
 از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند  
 دوستان را بهم آرند و جفا نیز کنند  
 که گهی حاجت درویش روا نیز کنند  
 عالمی را بکش از غمزه که ترکان بخدمتک  
 عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند  
 هجر مپسند چو دانی که و کیلان سپهر  
 منعمار گرچه برانند گدارا از در

سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران **ت**

کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند **۶۵۶**

عاشقان خون جگر شربت مقصود کنند  
 وصل جویان که دم از عشق بر آرند و روند  
 ای خوش آن گریه که گه دیرو گهی زود کنند  
 چون گدایان که دعای غرض آلود کنند  
 کز پی خلد برین طاعت معبود کنند  
 زجر آوه که گهی خلوت مقصود کنند  
 چه زیان دارد اگر دلش دگان از تو گهی  
 من خسی را که بسوزند بکویت غم نیست  
 زان زیانکار دو چشمت نظر سود کنند  
 غم از آنست که پیش در تو دود کنند

حق من در تو نگاهبست سر رود و چشم

که ز گریه حق خسرو همه نارود کنند **۶۵۷**

دوش ناگه بمن دلشده آن مه برسید  
 باز میگفتمی افسانه هجران باخویش  
 دل بمقصود خود المنة لله برسید  
 تا بدان لحظه که بالای سرم مه برسید  
 مژده نور بصر بر من آگه برسید  
 مردم دیده روان تا بسر ره برسید  
 آمد آن روشنی چشم با استقبالش

آمد آن ساده ز نخ با من بیهوش زد آب  
 گریه برسوز منش آمده برسوختگان  
 دلستد از من بیمار و پیرش نامد  
 میکشیدم سر زلفش ز قفا جانب روی  
 بر من تشنه نگه کن که چسان چه برسید  
 آن چه باران کرم بود که ناگه برسید  
 چون خبر یافت که جان میدهم آنکه برسید  
 قاشب تار بنزدیک سحر که برسید  
 خسروا گر رسد ابله به بهشتی چه عجب

عجب این بین که بهشتی سوی ابله برسید **۶۵۸**

روزها شد که ز تو بوی وفائی نرسید  
 چاک شد پیرهن عمر بصد نومیدی  
 در بیابان طلب بخت پریشان کردم  
 چشم گستاخ بنظاره روی تو بماند  
 اندر آنروز که بالای توام بر جان زد  
 تن بیمار مرا خاک درت خوش بادا  
 همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت

تازه بادات گلستان جمالت هر روز

گر چه با خسروار آن برگ گیاهی نرسید **۶۵۹**

رسم خونریز در آن خوی جفا ساز بماند  
 گفتمی نام توو زیستمی هر دم بیش  
 که رود جان و گهی باز بیاید در تن  
 بادچشمی که بر آید سر عشاق زدوش  
 این کله بر سر آن ترک سر انداز بماند  
 که ز لب کم نشود کام توو کاز بماند  
 که بطاباک در اندیشه آن ناز بماند  
 این هوا در سر آن سرو سرافراز بماند  
 که برفت از نظر و دیده من باز بماند  
 بیکی بازی از آن چشم دغا باز بماند

نالۀ ناخوش خسرو که ز غم میآید

خجل آواز که چون مطرب ناساز بماند **۶۶۰**

چشم من از هوس روی تو هر سوی بماند  
 بسکه در جان من اندیشه آن روی بماند  
 سرو یکپای ستاده بلب جوی بماند  
 که چه پیکانی از او در ته هر موی بماند  
 گوش من از بی نام تو بهر کوی بماند  
 نه بگلزار گشاید دل من نه در باغ  
 بامدادان بچمن ناز کنان می گشتی  
 سوی پیکان شوم گر گله زان غمزه کنم

سربسی بر درو دیوار زدم همچو صبا  
ماجرای دل خود کام چه پرسی از من  
که گذشت آن گل خندان من و بوی بماند  
سالها شد که ز من رفت و در آن کوی بماند  
شکر گوی که رمش کرد دل خسرو را

۶۶۱      ذوق دشنام که در گوش دعاگوی بماند

مست من باز جدائی ز سر آغاز نهاد  
خلق دیوانه شد آن لحظه که از رعنائی  
راه خلقی زد و تهمت بسرناساز نهاد  
کله کثر بسر و سر افرانز نهاد  
در خرامش چو بر آورد قدم باز نهاد  
حسن خاصیت شمشیر سر انداز نهاد  
عشق ذوقی که در این نغمه ناساز نهاد  
شمع خود سوزش پروانه چه آغاز نهاد  
سر بشاگردی آن چشم دعا باز نهاد  
ای بسا خواجه مقامر که ز بعد مردن  
نالها م نیست خوش امانی سوخته پرس  
هر طرف سوخته ای چند بخت افتاده است  
ای بسا خواجه مقامر که ز بعد مردن

بو که خسرو سخنی بشنود از تو هر شب

۶۶۲      زیر دیوار تو صد گوش به آواز نهاد      ب

بر رخ همچو مهش طره چون شب نگرید  
چشم سته مگشاید مگر بر رویش  
انگبین در لب شیرینش لبالب نگرید  
آن زمان کشمه نودر ته غبغب نگرید  
عالمی دست بر آورده بیارب نگرید  
در ته پاره مقنع چه غبغب نگرید  
میدهد فتوی خون همه، مذهب نگرید  
نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید  
همه آفاق پراز عنبر اشپ نگرید  
سر آن جعد کشان تاسم مرکب نگرید  
راست با رور برابر شدن شب نگرید  
تک اندام و تنک پوش و تنک لب نگرید  
بر رخ همچو مهش طره چون شب نگرید  
چشم سته مگشاید مگر بر رویش  
پیش محراب دوا بروش که طاقت بحسن  
چون بدیدید رخس زیر زنخندان ببینید  
چشمش از هر مژه ای ساخته مشکین قلمی  
زلف بر مژه زده در خانه دل و آمد پیش  
گناه انگیزش اشپ ز غبار زلفش  
تاشکالی نهد از موی پیای مرکب  
اوست نوروز من و چون فتدش جعد پیای  
در گلستان لطافت چو گل نو خیزش

بندۀ خسرو را در وصف جمالش هر روز

نوبنو دفتر و دیوان مرتب نگرید

۶۶۳

رویت از غالیه خط بر رخ گلفام کشید  
 با سر زلف همی خواست کند گستاخی  
 روز بازار چمن را ببهائی نستاند  
 صبح روی تو بدینسان که بر آمد امروز  
 با وصال تو بیک لحظه فراموش کنند  
 دل بکامی برسد از تو هم آخر روزی

ماه نو طره مشکین تو در دام کشید  
 مشک را نافه چنان گشت که در جام کشید  
 لاله از خاک تو گر چه در می وام کشید  
 تو مبر ظن که چومن سوخته تا شام کشید  
 هر چه جور فلک و محنت ایام کشید  
 غصه کار خود از عالم خود کام کشید

نام عشق است بلای دل و آخر بجهان

ب

سر پس نام برون خسرو بد نام کشید

۶۶۴

شب زیاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد  
 می برد آب دو چشم که خیالی شده ام  
 دل سنگین تو وز نم نهد و که کسی  
 نا مسلمان دل من در خم ابروی تو مرد  
 زین رخ زرد چه پیچم سخنی در زلفت  
 رقعهای دوش فرستادی و مسکین خسرو

دیده آبی زدواز دیده من تباب نبرد  
 خوش خیال تو که از دیده من آب نبرد  
 سنگ قلب تو از این سینه قلاب نبرد  
 هیچکس هندوی مارا سوی مجراب نبرد  
 هیچکس حاجت زر گر بستر تاب نبرد

و

خواند در روشنی آه و بمهتاب نبرد

۶۶۵

زلف گرد ز نخش دوش که گمره شده بود  
 غم ز هر سوی در آمد که ز آمد شاد باد  
 هم در آن روز دلم زد که بملک حسنش  
 عاقبت یار همان کرد که ترسیدم از آن  
 تا کنون از پی امید کشیدم ، ورنی  
 گرچه در غیبت دل جور بسی بردم، لیک

ای بسا تشنه کز آن رشته فرا چه شده بود  
 دل ویران مرا هر طرفی ره شده بود  
 فتنه جاسوس و بلا حاجب در گه شده بود  
 پیش از این گوی که از جان من آگه شده بود  
 کارم از دولت هجرانت همان گه شده بود  
 باری آن دشمن المته لله شده بود

آفتی بود جمالش که دلم برد آری

غ

خسرو از خویش نه دیوانه و ابله شده بود

۶۶۶

خوب رویان بدل سوخته ساغر ندهند  
 ای خوشا کشته شدن بر در خوبان که اگر  
 بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند  
 تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند  
 کاین درختان بچنین آب و هوا بر ندهند



چه متاعی است دو عالم که صلا در ندهند  
 کان ولایت که توداری بمه و خور ندهند  
 که مسلمانان شمشیر بکافر ندهند  
 چشمه روزی خضر شد به سکندر ندهند

عاشقان در نظر دوست چو جان افشانند  
 ماه و خور چون تو نه اندای دل و جان منزل تو  
 غمزه را کار مفرمای بشهر اسلام  
 ما بخون خوردن و او باد گران چتوان کرد

بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار

زانکه خسرو، بگدائی در و گوهر ندهند

۶۶۷

یاد میدار که از مات نمی آید یاد  
 ای امید من و عهد تو سراسر همه باد  
 همه داری و بدان چشم بدانت مرساد  
 هر که را باز نمودیم نشانی بتو داد  
 گره کار من از بند قبای تو گشاد  
 محنت آنهمه غم از چه کشیدی شمشاد

ایکه عمر از پی سودای تودادیم بیاد  
 عهدها بستی و میداشتم امید وفا  
 هر چه دارند ز آئین نکوئی خوبان  
 ماجرای دل گم گشته بی نام و نشان  
 آفرین بر سر آن دست کز آن خواهد یافت  
 گر نبردی ز سر گیسوی مشکین تو بوی

کام خسرو بده ای خسرو خوبان که شده است

لعل جان بخش توشیرین و دل او فرهاد

۶۶۸

توجه دانی که بر این سینه چها میگنرد  
 آنچه از غمزه او بردل ما میگنرد  
 گوبکن، لیک ز اندازه چرا میگنرد  
 شب بزاری و سحر که بدعا میگنرد  
 مگر اندر سر آن زلف دو تا میگنرد  
 سوخت هر مرغ که بر روی هوا میگنرد

هر شب از سینه من تیر بلا میگنرد  
 دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود  
 گر جفائی کند آن شوخ، مرا عیبی نیست  
 عاشقان را همه عمر از پی نظاره تو  
 یارب این باد سحر از چه چنین خوش بوست  
 تو چه مرغی کائرت نیست که از سوز دل

خسروا بگذر از اندیشه خوبان کامروز

موم فتنه و ایام بلا میگنرد

۶۶۹

شعله آه من از چرخ برین میگنرد  
 با که گویم که مرا حال چنین میگنرد  
 آنست سوزم که بدل ماء معین میگنرد  
 که از آنسوی بلای دل و دین میگنرد

شب زسوزی که بر این جان حزین میگنرد  
 منم و گریه خون هر شب و کس آگه نیست  
 سوزم آن نیست که از تشنگیم سینه بسوخت  
 زاهد از صومعه زنهار که بیرون نیروی

میگذشتی شب و از ماه بر آمد فریاد  
 باد از بوی تومست است دلیریش نگر  
 کاین چه فتنه است که بر روی زمین میگذرد  
 که دوان پیش شه تخت نشین میگذرد  
 همه در حضرت آن رای متین میگذرد

گر کنی جو و گر تیغ زنی بر خسرو

ب

همچنان دان که همان نیز وهمین میگذرد

۶۷۰

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد  
 سیل چشم همه خونست نکو بشناسی  
 ناخوش آن آب کز این دیده بجویت گذرد  
 هر کجا گریه عشاق بسویت گذرد  
 کاین طرف گه گهی آلوده ببویت گذرد  
 بسکه تا روز در اندیشه رویت گذرد

خسرو از بیم کسه روزش بدرت نگذارند

هر شی آید و دزدیده بکویت گذرد

۶۷۱

آنچه بر خرمن گل باد سحر گاه کند  
 از خیالت شب عاشق بدرازی بگذشت  
 زلف تو باش و رخسار تو با ماه کند  
 رفتن و آمدن از زلف تو کوتاه کند  
 شانه، کو بر سر خوبان جهان راه کند  
 گل که او خیمه زند ماه که خرگاه کند  
 با که گویم که از این واقعه آگاه کند  
 همچو آواز که مردم بسر چاه کند  
 کاتشی دیگر برخیزد اگر آه کند

خسروا گرستم از دوست رسد با کی نیست

چاره تسلیم بود هر چه که آن شاه کند

۶۷۲

هر شکر خنده که آن لعل شکر خند کند  
 زلف از آن میبرد آن شوخ که شبهای غم  
 بردل زیرک و بر جان خردمند کند  
 گر شود کوه از آنجا همه پیوند کند  
 آینه ماه شما را بکس مانند کند  
 دل چه داند که چنین روز شبی چند کند  
 که دل گرم من سوخته را بند کند

چون وفا نیست ترا خسرو مسکین چه کند

دل ضرورت بجفاهای تو خرسند کند

نهاد بر لب من لب، نماند جای سخن  
 روای صبا و بگوسرو رفته را باز آیی  
 اسیر زلف ویم با خودم بپیرای باد  
 ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم  
 که مهر کرد بانگشتری دهان مرا  
 بنو بهار بدل کن یکی خزان مرا  
 و گرنه زاغ برد با تو استخوان مرا  
 که رفتن ز کجا خواست بهر جان مرا  
 دل شکسته خسرو بجانم تو شتافت

۷۹ غریب نیست نگهدار میهمان مرا  
 شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا  
 من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم  
 نه بینم آن لب خندان ز بیم جان یکره  
 پدر بزاد مرا بهر آن که تو کشیم  
 اگر قضاست که میرم بعشق تو آری  
 بطاعتم طلبند و به عشرتم خوانند  
 من و چو کوه شبی، با سحر چه کار مرا  
 چو من یخاک خوشم باش کر چه کار مرا  
 ز دور سنگ خورم، با گهر چه کار مرا  
 و گرنه با چو توزیبا پسر، چه کار مرا  
 بکارهای قضا و قدر چه کار مرا  
 من و غم تو، بکار دگر چه کار مرا

طلاق داده دل و عقل و هوش را خسرو

۸۰ بگشت کوی تو با این حشر چه کار مرا  
 عشق از پی جان گرفت ما را  
 خرسند بعافیت نبودیم  
 سرو قد او بناز و فتنه  
 هر لحظه روان گرفت ما را  
 کاین شعله بجان گرفت ما را  
 سودای فلان گرفت ما را  
 این خواب گران گرفت ما را  
 این غم که عنان گرفت ما را  
 و  
 حلقی بیزبان گرفت ما را  
 اینک حق آن گرف ما را  
 هر لحظه روان گرفت ما را  
 کاین شعله بجان گرفت ما را  
 سودای فلان گرفت ما را  
 این خواب گران گرفت ما را  
 این غم که عنان گرفت ما را

خندید بر اهل درد خسرو

۸۱ درد دلشان گرفت ما را  
 گر چه بر بود عقل و دین مرا  
 گوش از بار در گران گشتت  
 آخر ای باغبان یکی بنمای  
 بد مگوئید نازنین مرا  
 نشنود ناله حزین مرا  
 بمن آن سرو راستین مرا  
 ب

۶۷۶

و

جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود  
دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود  
بندگان را همه گفتار ندیمانه شود  
باش تازلف تو در کشمکش شانه شود  
حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود  
عارف از سوختگی عاشق پروانه شود

مستدمن بی خبر از بزم چو در خانه شود  
دشمن جان خودم پیش توای تیر انداز  
میکنم شکر جفایت که چوشه ریزد خون  
ای بساخق که ز نار مغان خواهد بست  
با چنان سلسله زلف که لیلی دارد  
بسکه پروانه شود سوخته شمع ز عشق

همه شب خسرو و افسانه یارو هر بار

۶۷۷

غ

خاق بیچاره چنین بیدل و حیران نشود  
که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود  
چه کنده این دل مسکین که پریشان نشود  
عشق بازست و همه عمر بسامان نشود  
من در آن کس که ترا ببیند و حیران نشود  
هرگز این نرخ در ایام تو ارزان نشود  
که مگس قند بجوید بنمکدان نشود

گرسر زلف تو از باد پریشان نشود  
وه از آن روی مرا جان بلب آمد یارب  
ای مسلمانان آن موی ببندید آخر  
من گناه دل دیوانه خود میدانم  
مردمان در من و بیهوشی من حیرانند  
اندر این قحط وفا گرچه که طوفان بارم  
لذت عشق ندانند اسیران مراد

خسرو آهوی میده است ز خوبان که برو

۶۷۸

و

عاشق جان بود او عاشق جانان نبود  
زنده در آتش سوزان شدن آسان نبود  
که بره زحمت دریا و بیابان نبود  
کیست کش تشنگی چمشمه حیوان نبود  
دل نبندی که نکو روی مسلمان نبود  
کار زویی که بجانی خری ارزان نبود  
پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود  
ماندش گر ز پی همراهی جان نبود  
این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود  
مردن از دوستی ای دوست زهندو آموز  
بی بلا نیست مرادی که نه حج پیش دراست  
زهر کش از کف ساقی تو اگرمی خواری  
ای که عاشق نه ای، اردم دهدت غمزه زنی  
جان فدای نظری شد مشرس سهل ای دوست  
دی بگشت آمدی و شور بی بازار افتاد  
رفتی و ماند خیال تو مگر خرسندم  
چند پرسی که چرا خلق برویم حیرانست

گر دل شیر نهی پیش پریشان نشود

خسروا بلبلی آخر بقفس هم خوش باش

دور گردانست همه باغ و گلستان نبود **۶۷۹**

مرد صاحب نظر از کوی تو آسان نرود  
آنکه در عشق رخت لاف هوا داری زد  
از خیال من سودا زده اندر ره عمر  
کار حسن تو رسیده است بجائی که سزد  
با خضر ز کرب لب لعل تو میباید گفت  
باغبان از رخ زیبای تو بیند دیگر  
هر که را باغچه‌ای هست به بستان نرود  
با وصال تو ندارم سر بستان و بهشت

خسرو خسته که مانده است بدهلی دربند

آه اگر زو خبری سوی خراسان نرود **۶۸۰**

خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد  
دیده بر روی چو گل بنهد و نبود خبرش  
گرچه در دیده کشد هیچ غبارش نبود  
لذت وصل نداند مگر آن سوخته‌ای  
قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ اسیر  
ای خوش آن پاسخ تلخی که دهد بعد از صبر

خسرو ایار تو گر، می نرسد یاری کن

بهر تسکین دل خویش که آری برسد **۶۸۱**

چه کند دل که جفای تو تحمل نکند  
واجبست از دهن غنچه بدوزند بخار  
هر که را چشم بر خسار گلی سرخ شده است  
کوه غم گشتم و آن میکشم از هر هویت  
دم بدم سوخت اسیری که شکبیا نبود  
نگذرد خیل خیال تو بچشم من اگر

غ  
که اگر جان طلبی بنده تأمل نکند  
تا در ایام جمالت سخن گل نکند  
شاید از عیب سیه رویی بلبلی نکند  
که سر مویی از آن گونه تحمل نکند  
در بدر گشت اسیری که تو کل نکند  
دیده بر آب ز سنگین تن من پل نکند

کار خسرو بشد از دست تودانی گفتم

تا خیال تو در این کار تغافل نکند

۶۸۲

چشم تو جز جگر سوختگان خون نکند  
کم از آن کاین ستم و جور برافزون نکند  
نقد جان را چه کند کز دل بیرون نکند  
طرفه کاری که در این زهر کس افسون نکند  
تا مرا سلسله زلف تو مجنون نکند  
مردمی کی کند ار چشم تو اکنون نکند

لب خونخوار تو جز خون دل افزون نکند  
ماه روی چو تو در مهر نمی افزاید  
چون رسد غارت ترکان خیالات ، عاشق  
سخن تلخ تو چون زهر کند در دل کار  
دست از آن دارم بر خود که نهم پای بهوش  
مردمان چشم ملامت سوی من داشته اند

چند با خسرو سر گشته چو گردون گردی

سر نگر دی زوی اندیشه گردون نکند

۶۸۳

روی رنگین تو آب گل خندان ببرد  
بنک پاکرو از سرو خرامان ببرد  
وصلت از دست وفا بر سر پیمان ببرد  
جز بشرطی که دل خسته گروگان ببرد  
باد برداشته تا خاک خراسان ببرد  
نه همانا که کسی از لب تو جان ببرد

لب لعلت بلطافت گرو از جان ببرد  
سرو بالای تو گر سوی چمن بخرامد  
دست پیمان لب ت هر چه بخواهی بدهم  
یوسه ای از لب تو عاریه خواهم ندهد  
گر نه لنگر شود اندوه چو کوه تو مرا  
جان خلقی بلب آورده دهان تنگت

نیم جان از تن خسرو سر زلفین تو برد

ترسم آن نیم دگر راشب هجران ببرد

۶۸۴

شب چه دانی که مرا بی تو چسان میگذرد  
که ز من دور و مراد ردل و جان میگذرد  
که چرا در دل و جان دگران میگذرد  
جان و دل اینست که ما را بزبان میگذرد  
اندر آن راه که آن سرور و ان میگذرد

تو که روزت بنشاط دل و جان میگذرد  
قامتت راست چو تیر است و عجایب تیری  
ناوک چشم توام میکشد و غیرت هم  
باش از من شنوای جان غم دل چند خوری  
دل گم کرده همی جوید خلقی در خاک

سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشت

ناله ها کز دل خسرو بدهان میگذرد

۶۸۵

چه خوش است از جگر سوخته بوئی که زند  
 نیکبخت آنکه کند مست و خرابش که هوش  
 روی من گشت ز محراب، بگردد ناچار  
 ای بسا خواب صبحی که بتاراج برند

نقل و می از دل خسرو خورد آن شاه سوار

خیمه عیش و طرب بر لب جوئی که زند

۶۸۶

یارب این شهره لشکر ز کجا میآید  
 فتنه جان من خسته دل آمد چشمش  
 باد مشک از سر زلفش بوزید، ای بلبل  
 عاشقان را بگه رفتن و باز آمدنش  
 ما بنظاره آن ماه چنان مستغرق  
 که ز عشقش دل خلقی بیلا میآید  
 باز بر جان من این فتنه کجا میآید  
 بوستان را خیری ده که صبا میآید  
 دل ز جا میرود و باز بجا میآید  
 که همه خلق بنظاره ما میآید

خسروا هر چه ترا بر سرت آید نه از اوست

عقل داند که سراسر ز قضا میآید

۶۸۷

سبزه ها میدمد و آب روان میآید  
 از پس گشتن صحرا و لب جوی و چمن  
 سرو بالای من از من شده، زانم ناخوش  
 جان کشم پیش و جهان هم گرم دست دهد  
 نه همانا که من امشب بکشم تا بسحر  
 اینک آنشوخ همی آید و خلقی بیهوش  
 بنه ای باد فزون بار غبارش زین بیش  
 کوه غم دارم و یک لحظه برون میریزم

خسروا دست بفرک امید که زدی

توسنی دان که نه در ضبط عنان میآید

۶۸۸

اینچنین تند که آن قلب شکن می آید  
 چه خطرافت ندانم که برابر وزده چین  
 سخنی ار دهندش گفتم وزد بردهنم  
 سهمی از غمزه او در دل من می آید  
 بهر آزار من آن ترک ختن می آید  
 بهر هیچ آنهمه خواری و زدن می آید

مستی ورنندی وعاشق کشی وشيوه و نواز  
 بوفاداری او گشت تنم خاک و هنوز  
 هرچه گویند از آن تنگ دهن میآید  
 نکست دوستی او ز کفن میآید  
 دورها شده که بیک چشم زدن میآید

خسروا شعر تو اسرار خدا نیست مگر

۶۸۹ کز سخنهای تو ام بوی حسن میآید غ

گر چه در کشتن عشاق زبون می آید  
 دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند  
 باری آن شکل ببینید که چون می آید  
 مرغ بیچاره که در دام زبون می آید  
 لحظه ای باش که جان نیز برون می آید  
 زانکه بوی تو زهر قطره خون می آید

خسروا چون سخن اول نشنیدی، ناچار

۶۹۰ بکش از دوست بلائی که کنون می آید ت

باش تا بار دگر آن پسر این سو آید  
 آنکه بدگفت مراروی چوماهش ببینید  
 مست و خوش پیش ملامتگر بدخو آید  
 آن همه در نظر من بسر او آید  
 که بخفتن گرهش در سر پهلوی آید  
 هر دم این همه خونابه که بر رو آید

خسروا زهزمه عشق نهان نتوان داشت

۶۹۱ هر کجا عود بر آتش بنهی بو آید

باشد آن روز که آن فتنه بما باز آید  
 رفت و باز آمدنش تا بقیامت نبود  
 لیک از آنگونه که اورفت کجا باز آید  
 ای قیامت تو بیا زود که تا باز آید  
 مگر این دل که زجا رفت بجا باز آید  
 باز پرسم خبر از باد صبا باز آید  
 باز گوئید مگر جانب ما باز آید  
 چن در روز است کزین سو گذری می نکند

خسروا رفتن او نه ز پیش آمدنست

۶۹۲ بدعا ساز خدایا بدعا باز آید غ

خشمگین باز مرادل برضا باز آمد  
 آن همه مستی و شوخی و بلا انگیزی  
 گل بد عهد به بستان وفا باز آمد  
 باز جان من دلسوخته را باز آمد



چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود  
 آفتابی که سیه روی ویم زین دم سرد  
 دل گمگشته خود جستم و دربانش گفت  
 زاهداتوبه مفر ما زرخ خوب که من  
 دی ز بوی تو بحیله ز صبا جان بردم  
 و ه که این درد دل رفته کجا باز آمد  
 قدری نرم شد و بر سر ما باز آمد  
 که دل رفته در این کوی کرا باز آمد  
 بت پرستم، نتوانم بخدا باز آمد  
 باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد

خسروا تن بقضاده که هواهای کهن

تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد

۶۹۳

عمرنو گشت مرا باز که جان باز آمد  
 ره ده ای دیده و خار مژه را یکسو کن  
 چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود  
 جان من چشم از آنکه که بروی توفتاد  
 باز نامد دل من گر چه بکویت صد بار  
 هر کسم گوید باز آی از آن تا برهی  
 وز پس عمری آن جان جهان باز آمد  
 که خرامان و خوش آن سروروان باز آمد  
 وه که این درد دل رفته چسان باز آمد  
 جز تو در غیر توان دید؟ از آن باز آمد  
 شادمان رفت و بفریاد و فغان باز آمد  
 گردل اینست که دارم نتوان باز آمد

بنده خسرو که ز تو دیده پوشید و برفت

چون میسر نشدش، ناله کنان باز آمد

۶۹۴

وه که باز این دل دیوانه گرفتار آمد  
 ماه من بهر خدا پیش برو از سر بام  
 عقلم ار گوی صفا پیش لب جانان باخت  
 خویش را دور میفکن که کجا شد دل تو  
 سینه کز درد تهی داشتمش چندین گاه  
 حال خونابه خود من نه ترا دیدم لیک  
 ما چو در کوچه فتادیم دل از ما برگیر

باز بر جان حشری از غم و تیمار آمد  
 کافتاب من بیچاره بدیوار آمد  
 صوفی از صومعه در خانه خمار آمد  
 هم بنزدیک تو از دور گرفتار آمد  
 اینک امروز برای غم تو کار آمد  
 ماجرای دلم از دیده به گفتار آمد  
 سنگ بردار که دیوانه بیزار آمد

جز دعائی نکند خسرو مسکین برخت

گر چه زان روی برویش همه رازار آمد

۶۹۵

از کجا در ره آن شوخ بلا پیش آمد  
 سوی صحرا بتماشای چمن می رفتم  
 چه بلا بود ندانم ز کجا پیش آمد  
 دلبری، سرو قدی ماه لقا پیش آمد

آنچه من دیدم و من میکشم از جور فراق  
آن بت از مهر نخستین یوفا دل میرد

خسروا خون خورودم در کش و صبری پیش آر

۶۹۶ که چنین واقعه تنها نه ترا پیش آمد و

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد

خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند

دی بنظاره اورفت رهی بر سر راه

گفتم ای دل و آنجا که گرفتار شوی

برده بودم ز جفاهای فلک، جان لیکن

چشم من می برد امروز کرا خواهد دید

خسروا عشق همی بازو بخوبان میزی

۶۹۷ عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

گرم راهیچ مرادی پس از این پیش آمد

آنکه در خاطر من غیر ترا داشت گمان

در خم تست سر زلف تو از جان طلبند

طلب روی تو کردم شب زلف آمد پیش

طعنه زد عشق تو بردل که مرو از این راه

۶۹۸ این مثل را که از آن بگذری این پیش آمد

دائم ای دوست که در خانه شرابت باشد

بو که بردفع خمارم زخم آری قدحی

بامن سوخته خور باده صافی چو خوری

خوی بدامن ز بنا گوش سمن سای مگیر

دل ربودی زره شعبده و عیاری

جور بر من مکن امروز که مظلوم توام

آنچه از جور تو بر خسرو بیچاره گذشت

نکنی فکر که فردا چه جوابت باشد

۶۹۹

بر من از دولت وصل تو مقرر میشد  
دوش گفتم نتوان دید بخوابت، لیکن  
شرح هجران تو گم بنویسم، لیکن  
بارها شمع بکشتم که نشینم تاریک  
عقل وارون ز تمنای تو منعی میکرد

گر چه بسیار بگفتیم نیامد در گوش

۷۰۰

حوش تراز نام تو با آنکه مکرر میشد  
ترك عاشق كش من، ترك جفا خوش باشد  
بی توای گل سر گلگشت چمن نیست مرا  
پرده بر گیر ز رخ تا که دعائی بکنم  
گر کند ناز و گر عربده با اهل نظر  
گر دلم ریش کند و رحگرم خون سازد  
دایم از پرورش اشک من آن سرو خوش است

خسروادیده نگهدار ز دیدار رقیب

۷۰۱

که زیان نظر از صحبت ناخوش باشد  
بسکه خون جگر از راه نظر بیرون شد  
دل نمی باید از این ورطه ره بیرون شد  
ناوك چشم تو تا خون دلم ریخت ز چشم  
در میان دل و چشم من از آن دم خون شد  
از تب هجر بمردم بکنج غم و هیچ  
کس نرسید که آن خسته غمگین چون شد  
تا چو ماه نو از آن مهر جدا افتادم  
عمر من کم شد و مهر رخ او افزون شد  
گر نه زنجیر دل از طره خوبان کردند

یار چون درج عقیقی به تبسم بگشاد

۷۰۲

چشم خسرو چو صدف پر ز درم کنون شد  
هر کسی روز وداع از پی محمل میشد  
تو میندار که آن دلبرم از دل میشد  
هیچ منزل نشود قافله از آب جدا  
زانکه پیش از همه سیلاب بمنزل میشد  
گدتم از محمل آن جان جهان بر گردم  
پایم از خون دل سوخته در گل میشد  
ساربان خیمه بصحرا زد و اینم عجب است  
که قیامت نشد آن روز که محمل میشد

راستی هر که در آن شکل و شمایل میدید هم چومن فتنه در آن شکل و شمایل میشد  
پند عاقل نکند سود که در بند فراق دل دیوانه ندیدیم که عاقل میشد  
بگذر از خویش که بی طبع مسالک خسرو

هیچ سالک نشنیدیم که واصل میشد **۷۰۳**

هر کرا داعیه درد طلب پیدا شد  
آتش عشق زهر سینه که ز دشلمه مهر  
پیش رفتار توای آب روان از تو خجل  
چشم ز کس بگل روی تومی بینم باز  
از خطا بود که در چین سر زلف تو باد  
ساقیا باده میماید که بدنامی ما

دل خسرو بکجا رفت که از تنگی عیش

همچو نقش دهنتم کم زد و ناپیدا شد **۷۰۴**

گر خم طره ز روی تو جدا خواهد شد  
جعد زنجیر نهامی تو بلائیست کز او  
زلف هم چون رسنت ماه ما را بگرفت  
حاجت، آنست که من بردر تو کشته نوم

نام رخساره تو نام سما خواهد شد  
پای دل بسته بزنجیر بلا خواهد شد  
من ندانم که در این ماه چها خواهد شد  
هیچگه حاجت این خسته روا خواهد شد؟

این کشاکش که تنت راست بینی خسرو

نا گهان بند ز بند تو جدا خواهد شد **۷۰۵**

چشم من خنده شیرین تو گریان دارد  
خاطر من میل کند با تو و پیدا نکند  
کس ندارد بجهان آنچه توداری در حسن  
گر نبات خط تو سبز بود نیست عجب  
جانم از شوق تو گر خرقة تن کرد قبا  
دل من با سر کیسوی درازت همه شب

دل من را لب پر شور تو بر بان دارد  
سینه ام درد و غمت دازد و پنهان دارد  
از لطافت همگی پیش تو خود آن دارد  
خضراست آنکه سر چشمه حیوان دارد  
تتوان گفت در این خرقة که نقصان دارد  
تا شبی خون نرود دست و گریبان دارد

شعر خسرو بمثل سحر حلالست ولی

تتوان گفت که او پایه حسان دارد

۷۰۶

تو مپندار که دوران همه یکسان گذرد  
از دم من چو دم صبح شود آتشبار  
گر بگوشش برسد ناله من نیست عجب  
عالمی بهر نثارش همه جانها بر کف  
برسان سلسله یکبار بدستم تاچند

گاه در وصل و گهی در غم هجران گذرد  
هر نسیمی که بر اطراف گلستان گذرد  
یار همواره بر اطراف سپاهان گذرد  
آه از آن لحظه که آن سرو خرامان گذرد  
در خم زلف توام عمر پریشان گذرد

گر نه از صبر هزاران سخن آرم در پیش

۷۰۷

هر کسی گاه جوانی تک و پویی دارد  
کس نپرسد که کجا ایم من بی خانه و جای  
دوست دارم خم گیسوی نکو رویانرا  
کاشکی خاک شوم من بزیمینی کانجا  
تا درونی نبود محرم شوقی نشود  
گر سرم دولت چو گانش نیرزد، باری  
هان وهان تا نکند عمر به بستان ضایع  
عاشقان باده بجر کأس ملامت نخورند

ناوک غمزه او آید و از جان گذرد

غ

گشت باغی و نشاط و لب جویی دارد  
هر خسی خاک می و هر سنگ سر کویی دارد  
وانکسی را که دلی در خم مویی دارد  
ترک من گاه سواری تک و پویی دارد  
سوزش عود از آنست که بویی دارد  
لذتی دارم از آن حال که گویی دارد  
هر که در خانه تماشای نکویی دارد  
کار مجنونست که سنگی و سبویی دارد

خسروار جان بغمت داد، ترا باداعیش

۷۰۸

چشم گردنده او با همه کس میگردد  
زلف کثر باز تو با بنده بصد بوالعجیبی  
از بی آنکه بگیری سنگ شبگرد مرا  
جان که پیرامن خال سیهت می بیند  
شام تا صبح خیال تو بگردد در چشم  
خسروا چون تو گلی را چه کند آنکه بر غم

چون تویی را چه غم از جان چو اویی دارد

چون رسد دور بمن خود بهوس میگردد  
پیش میآید هر لحظه و پس میگردد  
فتنه اندر سر زلف چو عسس میگردد  
عنکبوتی است که بر گرد مگس میگردد  
کس نگوید که در این خانه چه کس میگردد  
همه چون باد بدنباله خس میگردد

دم نقد از لب تو باد بدست است مرا

کز نفس میزید و نیم نفس میگردد

۷۰۹

وصف روحت چو کمن روح معطر گردد  
 که مبادا کف پای تو بخون تر گردد  
 گوش بگیرفت چو بشنید رقیبت سختم  
 تا بود ریش درونم به برون سر گردد  
 می رود تا بسر کوی تومحشر گردد  
 بی جراحت ز سر کوی تودل بر گردد

ایکه از خاک درت دیده منور گردد  
 دیده در زیر قدمهات نمی گرید ار آن  
 گوش بگیرفت چو بشنید رقیبت سختم  
 ناوکی بردل ریشم فکن، ای دیده من  
 ای بساجان بسر کوی توشد خون و هنوز  
 سازمش خون و به پیش سگت اندازم اگر

اشک خسرو همه از خون جگر ساخته است

از قدمهات چو ریزم همه گوهر گردد

۷۱۰

دل بیچاره ترا چون دل من آن خواهد  
 خنده گو کز لب خونخوار تو فرمان خواهد  
 آمدم اینک اگر وصل تو قربان خواهد  
 تیغ هندو کشد و تیغ مسلمان خواهد  
 که نباید که مرادل دهد و جان خواهد  
 چشم را گو که زمن عذرفراوان خواهد  
 شرم آمد که چنین تحفه کس ارزان خواهد

هر کسی سبزه و صحرا و گلستان خواهد  
 نیک تنگ آمدم از خود ز بی کشتن من  
 خواندیم از بی قربان چو بهمانی وصل  
 چشم تو کشت مرا غم دیت از دل خواهد  
 در غم زلف تو دل میدهم و میترسم  
 رنجه شد دوش خیال توبه پرسیدن من  
 خراستم شب زتویک بوسه بجانی بخرم

حال خسرو ز غمت گشت پریشان، آری

عشق خوبان همه گر حال پریشان خواهد

۷۱۱

ای بسا ناله که از بلبل مقتون خیزد  
 شادمان خسبد و بر طالع میمون خیزد  
 کان زمینی است که زوی همه مجنون خیزد  
 هر دم اندیشه و سودای دگر گون خیزد  
 وه که اینکار زدست چومنی چون خیزد  
 گفت این علم از آنهاست که از خوز خیزد

سرودرباغ اگر همه چو تو موزون خیزد  
 نیک بختی که تواند بتو دیدن هر روز  
 ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش  
 نیک خواهان بسریند من بدخورا  
 صبرم از روی نگارین تو فرماید خاق  
 سوز عشقم چو زدل خواست بگفتم به طبیب

اشک خسرو همه خون است و حذر زین دریا

کاین نه موجی است که از دجله جیحون خیزد

۷۱۲

زلف تو زان گره سخت که بر جانم زد  
دردلم گشت همان لحظه که زواجان نبرم  
ای احل آنقدری صبر کن امروز که من  
دیدمش از پس عمری و همی مردم زار  
خلق گویند بدینگونه چرایی، چه کنم  
نه من از خویش چنین سوخته خرم شده ام  
پادشه خوب خلیفه خورد و فخر کند

بس نبوده است پریشانی خسرو ز فلک

و ه کجا هجر تو بر حال پریشانم زد

۷۱۳

من بیار خود و اغیار بخود می پیچد  
موی پیچیده بود گرد میانش دائم  
سر زتاب رخت از زلف تو پیچیده عجب  
هر سری از قدمت دورفتاد از سردرد  
من امت میگزم و چشم تو در چشم، بلی  
فاش دین لبث از زلف چلیپای تو شد

صفت موی تو خسرو چو بطومار نوشت

سبب آنست که طومار بخود می پیچد

۷۱۴

نشدش دل که دمی پهلوای ما بنشیند  
جان من یاد کن آنرا که ببوی چو توئی  
کشی از غمزه، چه امید سلامت باشد  
از تو صد د. د نهان دارم و بیرون ندهم  
گل هم آخر قدری پیش گیا بنشیند  
همه شب بر گذر باد صبا بنشیند  
اندر آن سینه که آن تیر بلا بنشیند  
تا همان درد تو بر جای دوا بنشیند  
مگر آن موی پریشان تو جا بنشیند  
آب شد خون دلم، شانه کن آن زلف آخر

تابود باد جوانی بسر گلرویان  
 خاک شد در ره تو دیده و آن بخت نبود  
 آتش سینه عاشق ز کجا بنشیند  
 که زره گرد تو بر سینه ما بنشیند

جو رمیکن که سراز کوی وفاتتوان تافت

گر چه بر خسرو صد پاره جفا بنشیند ۷۱۵

اگر آن شاه دمی پیش گدا بنشیند  
 گریباید، بدعا عاشق دلخسته وصال  
 فتنه و غارت و خونریز و جفا بنشیند  
 چون قدم رنج کند دوست پرسیدن من  
 سالها بر در خلوت بدعا بنشیند  
 خانه دیده برفتم ز نقش همه پاک  
 خانه تاریک و دلم تنگ، کجا بنشیند  
 تا خیال رخ آن ترک ختا بنشیند  
 خضر وقت است که بر آب بنا بنشیند  
 جعد زلفین سمن سای تودر، دور قمر

سروستان که بقامت علم افراشته است

چون ببیند قدت از باد هوا بنشیند ۷۱۶

بسرمن اگر آن طرفه پسر باز آید  
 زو نبودم بنظر قانع و میگردم ناز  
 عمر من هر چه برفته است ز سر باز آید  
 ماه من رفت که از حسن بشکلی دگراست  
 کار من کاش کنون هم بنظر باز آید  
 هوش و دل رفت، بجان آمدنش میخوام  
 وه که ماهی برود شکل دگر باز آید  
 برو ای صورت آن چشم که در چشم منی  
 چه کنم چیزی از آن رفته مگر باز آید  
 دیده چندان بکف پای سفیدش مالم  
 که نرفته است ز کویش ز سفر باز آید  
 طرفه تیر است که بر سینه زند هجرانش  
 که سیاهش کنم از مالش اگر باز آید  
 گاه گریه رسد آیم بکمر باز رود  
 کز جگر بگذرد وهم بجگر باز آید  
 باز چون گریه کنم تا به کمر باز آید

خبری هم نفرستاد که گر باز رود

خسرو بی خبر آخر به خبر باز آید ۷۱۷

نه بیالای خوشت سرو خرامان روید  
 نه بدوق لب لعل تو توان یافت شکر  
 نه بسیمای رخت لاله نعمان روید  
 نه بشکل دهن ت پسته خندان روید



آن گل تازه که درروضه رضوان روید  
 که نهال خوش اود چمن جان روید  
 سبزه ای کان بلب چشمه حیوان روید  
 زیر خاک قدمت لاله وریحان روید  
 چو گیاهی است که درراه بیابان روید  
 گر همه رهگذرم خنجر و پیکان روید

با همه حسن و طراوت چو گل روی تو نیست  
 سرو بالای ترا خاصیتی هست ز لطف  
 خضر خط و تو بگرد دهنه دانی چیست  
 گر تو خود بگذری ای سرو سمن بوی بباغ  
 زغم نر گس سیراب تو ام جسم ضعیف  
 قدم از کوی تو من باز نگیرم هرگز

تادو یا قوت لب خسرو بیچاهه بدید

همه از دیده اولعل بدخشان روید

۷۱۸

یوسف مصر در این زاویه زندانی بود  
 شد پریشان دلم و جای پریشانی بود  
 همه شب تا سحر این دولت م ارزانی بود  
 سجده بت را که نه هنگام مسلمانان بود  
 شادیم عاریتی و غم من جانی بود  
 چه کنم کز ازل این نقش به پیشانی بود

شب مرا در جگر سوخته مهمانی بود  
 گوشه ای بود و غمش آمد و تشویش داد  
 پاسبان مست و ملک بیخرد و سگ در خواب  
 مقری صبح سعب میزد و من می کردم  
 شاد گستم ولی افسوس غمش خوردم از آنک  
 ز آه عشقت بسی داغ به پیشانی من

تشنه بر چشمه گذر کرد و نشد لب ترا از آنک

بخت خسرو که از این کرده پیشمانی بود

۷۱۹

دل آواره شده نیز از آن تن بود  
 شعله های دل پرسوز منش روشن بود  
 گفت من مانده ام از تو که خیال من بود  
 آهنین بازوی فرهاد که خارا کن بود  
 بر من از غمزه آن دولت مرد افکن بود  
 خون او خون شهیدان نه، که حیض زن بود

وقتی آن کافر بیرحم از آن من بود  
 شمع شب گریه همی کرد همه شب مانک  
 گفته شمش درش رسیدی و مراد دادی  
 بین که چون موی شد از ساعت سیمین کار  
 می کنم شکر لب گر چه بسی نقد بلا  
 عاشقی را که بکشتند بعشق و شهوت

دی که رسوا شده ای دیدی و گفتمی کاین کیست

و

دامن آلوده بخون خسرو تردامن بود

۷۲۰

بت پرستی را در خدمت او باری بود

دوش در خواب مرا بابت خود کاری بود

کفر زلفش برگ و پوست چنانم دررفت  
گفته‌مش بود غم مات گهی، آن بد مهر  
دل گمگشته همی جستم در هر مویش  
سر گذشت دل خود گفتم در پیش خیال  
می تراوید ز چشم ترم اندک اندک

هر که خسرو را دید از توجدا، گفت بدرد

۷۲۱

وقتی این بلبل شوریده بگلزاری بود

ت

باز عشق تو مرا مژده رسوائی داد  
غم تو در دل شها بدل خویش خورم  
چه حد وصل مرا، بین که چون چند مکس  
ای که گوئیم شکیبای شو در گوشه نشین  
سنگ هر طفل برویم گل شاد ایست، که عشق  
بوی خون زد ز صبا کآمد از آن وقتش خوش

شد بدیوانگی زلف بتان، هر چه خدای

۷۲۲

خسرو دلشده را بهره زد انوائی داد

غ

دوش آتش زدی و گریه مرا یاری داد  
چشم دارم که بخواب اجلم خسباند  
مست بگذشتی و شد بیخودیم رهن عشق  
همه شب خلق در آسایش و من در فریاد  
یارب از خون منش هیچ نگیری دامن  
عقل گو بر سر من کار نمایی کردی

همه در بسار تو بستند دل و خسرو بین

۷۲۳

داد عقل و دل و دین نیز بسر باری داد

ت

چشم مست تو که دی بر من بی تاب افتاد  
غمزه تیز به پیرامن چشمش گویی  
تو نیفکندی از آلودگی خواب افتاد  
میخ خونست که در همه چة قصاب افتاد  
که ز ابروی تو چشمم بدو محراب افتاد

دل بدریای جمال تو بیازی میگشت  
عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد  
زلف تو می نگذارد که بینم رویت  
یارب این شبز کجا بر سر مهتاب افتاد

آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد

۷۲۴ از چو تو یار که گردنده بدولاب افتاد غ

آن عزیزان که همه شب بدل من کردند  
من چو مرغان قفس خوی بزندان کردم  
آن کسان کز بی آن روی بدم میگویند  
جلوه کن روی چو خورشید که تا اهل نظر  
منم و دوستیت هم بحق دوستیت  
آنکه کارند همه تخم ملامت، یارب  
زخم پیکان جگر دوز چه دانند آنان

آمدی باز تو در دل پس از این خسرو را

۷۲۵ عقل و جان بیش کجا گرد سروتن کردند و

جان فدای پسرانی که نکورو باشند  
خود ز خوبان پری چهره همین کار آید  
غنچه سان بهر جداری همه رو پشت شوند  
چه کند آهوی مسکین که سبک جان ندمد  
بردت گر چه بنا کرده عشاق بسیست  
عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند  
در همه مستی من باش تو و فرمایی

صفت نرگس جادی تو کردن ناردند

۷۲۶ شاعران گر چه چو خسرو همه جادو باشند

یار زیبای مرا باز بمن بنمائید  
لاله میرویدم از خون جگر بر رخسار  
نیست آراسته بی آن مه زیبا مجلس  
عشرت افزای مرا باز بمن بنمائید  
آخر آن جای مرا باز بمن بنمائید  
تو ترك رعناى مرا باز بمن بنمائید  
سرو بالای مرا باز بمن بنمائید  
مجلس آرای مرا باز بمن بنمائید  
عشرت افزای مرا باز بمن بنمائید  
آخر آن جای مرا باز بمن بنمائید

پیشتر زانکه بیغما برود خانه عمر  
شیر یغمای مرا باز بمن بنماید  
از فراقم همه ناسازی و ناپینائی است

۷۲۷ یار زیبای مرا باز بمن بنماید ت

باز با خویش گهی همسخنش خواهم دید  
زان من بود گهی، وه که بدانگونه که بود  
گوشه چشمش دیدم دلم آنجا مانده است  
بیش از این صبر ندارم، برهش بنشستم  
او اگر آید و گرنه چو مرا نیست قرار  
من همین شسته بره آمدنش خواهم دید  
یارب این خسرو ازین جور گهی خواهد درست

۷۲۸ چند رسوا شده مرد وزنش خواهم دید

یار باز آمد و بوی گل وریحان آورد  
باز گلهای نو از درد کهن یادم داد  
فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق  
هر سحر باد که برسینه من میگردد  
بوی آن گم شده خویش نمی یابم هیچ  
بچه کار آید بی سرو خودم گر چه بهار  
نتوان زیست بجان دگران، گر چه صبا  
باد یارب چو رقیب تو پریشان همه وقت

باچنان رو، زنی ار بر دل خسرو صد تیر

۷۲۹ بتوان خوردن و بر روی تو نتوان آورد غ

خم زلف تو که زنجیر جنون می خوانند  
عجب آمده همه را مردنم از هجر و مرا  
زاهد امروز سر توبه شکستن دارد  
بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رو از آنک  
زندگان این همه خواهند که در تو ننگرند  
باد حسنت همه خوبان جهان را بشکست  
ای خوش آن طایفه کاین سلسله می جنبانند  
عجب از خلق که بزیند چو تنها مانند  
می فروشان اگر این دلق کهن بستانند  
عزت و خواری در کوی وفا یکسانند  
مردگان نیز بجان تو اگر بتوانند  
بعد از این سرو نخیزد که اگر بنشانند

می برد حسرت پا بوس تو خسرو درخاک

چون شود خاک بگو تا برهت افشانند

۷۳۰

منم امروز حدیث تو ومهمانی چند  
هر زمان کاتش سودای تو فرورد عشق  
دی سوی سوختگان دیدی وگفتی که که اند  
تا تو از خانه برون آئی مردم چاک است  
می ندانم که چه مرغم بیکی گلشن اسیر  
ما پریشان دل واومیگذرد دست ، او را

پاره از دیده ودلها همه بریانی چند  
جای خاشاک بر آتش فکندجانی چند  
کافرا گیر ببتخانه مسلمانی چند  
بر سر کوی تو دامان وگریبانی چند  
که رود آخر هر مرغ به بستانی چند  
چه غم ارج جمع نگرندد پریشانی چند

خسروا بردل آتشکده بسیار گریست

ب

کاین جهنم نشود کشته

۷۳۱

باز بوی گل مرا دیوانه کرد  
بازم از سرتازه شدمستی عشق  
گل چو شمع خوبروئی بر فروخت  
نی بر آب زلف تست ارچه بیباغ  
لاله را بهر تقاضای شراب  
خرمن بسیار هشیاران بسوخت  
جان برد از خانه تن عاقبت  
قصه شیرین عجب افسانه ایست

باز عقلم را صبا بیگانه کرد  
بس که بلبل ناله مستانه کرد  
بلبل بیچاره را پروانه کرد  
زلف را با آب سنبل شانه کرد  
جرعهای می درته پیمانه کرد  
بسکه عشقت آتش دیوانه کرد  
اینچنین عشقت که دردل خانه کرد  
کوهکن خواب اندراین افسانه کرد

خورد خسرو نیست جز غم چاره چیست

ب

چون خدا این مرغ را این دانه کرد

۷۳۲

باز یاد آن شبنم دیوانه کرد  
شد شراب این دیده وسلطان حسن  
کم مبادش مویی ارچه زلف را  
شمع مهمان داشت چون پروانه را  
جان من آن آشنا گوئی تویی

کان پسر با من بخواب افسانه کرد  
از کجا منزل دراین ویرانه کرد  
بهر آزار دل من شانه کرد  
مرغ بریانش هم از پروانه کرد  
کومرا از جان خود بیگانه کرد

من نمیدانم که چون باشد پری  
شکل تو باری مرا دیوانه کرد  
ازدل خسرو چه پرسى حال که  
قبله را در کار این بتخانه کرد

۷۳۳

باز زهره مطربى آغاز کرد  
پیش رندان بربط خود ساز کرد  
ماه روزه رفت و رخ بنمود عید  
میر میخانه سر خم باز کرد  
مریم خم زاد عیسی سیرتتى  
مرغ جانم جانمش پرواز کرد  
گل نمو- از پرده عشاق روی  
بلبلشیدا نوا آغاز کرد  
مجلسى آراست پیر میکده  
نایبان را سوى خود پرواز کرد  
درد نوشى توبه خود را شکست  
راهب دیرش بسى اعزاز کرد

بر حریرقان داد ساقى باده ها

دور خسرو چون رسیده ناز کرد

۷۳۴

روى خوبت کافت جانی نمود  
دیده راصدگونه حیرانى نمود  
غنچه كوچك دهن پیش لب  
چون که رو بگشاد زندانى نمود  
چشم او بنمود زلفت را بمن  
مست بد ناگه پریشانى نمود  
کافران را بردل من دل بسوخت  
بسکه چشم نامسلمانى نمود  
لعل تو کانگشتری خطرا سپرد  
دیو را ملك سلیمانى نمود  
آینه بودى و زنگارت گرفت  
روى کس را پیش نتوانى نمود  
خواستم دى از لب بوسى، لب  
خنده ای بنمود و پنهانى نمود

دید خسرو کاین سخن نزدیک نیست

روز بنشست و ثنا خوانى نمود

۷۳۵

صبح چون از روی مشرق رونمود  
صحن مینا روضه مینو نمود  
گیسوی شب شد سفید و آفتاب  
نور شیش از ته گیسو نمود  
هندوی شب مرد و خورشید آتشی  
از برای سوز آن هندو نمود  
سوی ساقی مدت تاریک هجر  
بس اشارت کرخم ابرو نمود  
چشمه خورشید را در ته نشانند  
عکس ساقی کز رخ ماهو نمود  
ماه شبرورا چو گردون سلخ کرد  
استخواستش در ته پهلو نمود

بنده خسرو دل بساقی عرضه کرد

درد دل را پیش جان دارو نمود

۷۳۶

جعد مشکین دوتاهش بنگرید	ابروی مانند ماهش بنگرید
روی زیبا عذر خواهش بنگرید	برچنان جویری که چشمش میکند
خفتن تا چاشت گاهش بنگرید	بسکه اندر روی او مستست چشم
گرد تعویذ کلاش بنگرید	بهر چشم بد دعای عاشقان
دوستان بر خاک راهش بنگرید	دوشدل در کوی او گم کرده ام
بی من آن وی چوماش بنگرید	کور بادا چشمتان گر صبحگاه

دعوی خون میکند از تو دلم

دیده خسرو گ-واش بنگرید

۷۳۷

چار طاق، لعل بر خارا زدند	خیمه نوروز بر صحرا زدند
کرسی از یاقوت بر مینا زدند	لاله را بنگر که گوئی عرشیان
زال زر بر روضه خضرا زدند	کار داران بهار از روز گل
خرگه گلریز بر صحرا زدند	از حرم طارم نشینان چمن
خنده ها بر چشمهای ما زدند	گوشه های باغ ز آب چشم ابر
غلغل اندر طارم اعلا زدند	در هوای مجلس جمشید عهد
قدسیان در عالم بالا زدند	باد نوروزش همایون، کاین ندا

مطربان طبع خسرو گاه نطق

طعنه ها بر بلبل گویا زدند

۷۳۸

مردمی را در جهان مردی نماند	عاقبت را بر زمین گردی نماند
در همه روی زمین گردی نماند	خاک برفرق جهان زان کز وفا
مر صبا را هم دم سردی نماند	زان نمیخیزد چمن کز بهر او
بوستان را هم گل زردی نماند	کیمیاشد زر چنان کز رنگ او

غصه را بر خود فرو بر خسروا

غ چون همه درداست وهمردی نماند

۷۳۹

بزم ما را یک دو خواب آلوده اند مست و خوش، گوئی شراب آلوداند

سایه پروردند وز خطسایه  
 جامه براندامشان گوئی زلطف  
 می میان شیشه صافی نگر  
 می نبیند سوی ماساقی از آنک  
 یارب آن سرخی لبش را از میست  
 بس باشك آلوده شخصم گویا

هست خسرو را سئوالی زان دهن

کز پیش راه جواب آلوده اند

۷۴۰

هر که را یاری چو تو سرکش بود  
 کی ز بیم تیغ سر در کش بود  
 مجلسی کانجا بود شمعی چو تو  
 مرغ جان پروانه آتش بود  
 چند گه بگذار تا می بینمت  
 رنگ جانم دام تو مهوش بود  
 روز و شب میمیرم اندر یاد تو  
 مرگ هم بریاد رویت خوش بود  
 گر بیک بوسه لب بتوان گزید  
 آن یکی بوسه بجای شش بود

خسروا گر عاشقی از غم منال

عشقبازانرا دل غمگین بود

۷۴۱

هر که را با تو سرو کاری بود  
 جان نباشد در رهش باری بود  
 دل که در روی زندگی عشق نیست  
 دل نشاید گفت مرداری بود  
 خفتگان از زندگی آگه نیند  
 زنده بودن کار بیداری بود  
 عاشقی نبود تقاضای وصال  
 بهر نفس خویش پیکاری بود  
 از شراب ما اگر یابد خبر  
 محتسب شاگرد خماری بود  
 پیش خویشم کن که باری از رخت  
 کشته ای را روزبازاری بود  
 بر ساط نازش غافل محسب  
 بو که پیش در گرفتاری بود

گویمت خواهی چو خسرو بنده ای

و

قسمتم از تو همین آری بود

۷۴۲

آنچه بتوان، در غمت جان میکشد  
 تا بدان غایت که بتوان، میکشد



میکشد خط بر مسلمانی لب  
 دیده تا خط ترا بالای آب  
 حسن روزافزونت ار اوج کمال  
 زلف کاید بر لب گویی که دیو  
 آنچه دل یکچند از زلفت کشید  
 از لب لعلت دوچندان میکشد

گرز شوخی تیر بر دل میزنی

خسرو بیچاره از جان میکشد

۷۴۳

ترك من چون تیر مژگن بر کشد  
 در دلم تیرش ترازویی شود  
 چون رسن بازی کند زلفین او  
 دل کنم بر آتش رویش کباب  
 چشمت از مژگان چون نوك قلم  
 راست گوئی مردم چشم منست  
 خط طوطی رنگ او یارب کجاست  
 مست کرده نرگس غلطان او

ماه گردونرا سپر در سر کشد  
 وز درون سینه جان می بر کشد  
 گردن خورشید در چنبر کشد  
 چون لب میگون او ساغر کشد  
 بر فسون جادوان خط در کشد  
 چون قبای آبگون در بر کشد  
 تا بمنقار از لبش شکر کشد  
 وز مژه بر جان من خنجر کشد

خسروا ز ابروی خود سازد کمان

پس به پیش خسرو خاور کشد

۷۴۴

ای که بر من جور تو بسیار شد  
 منکه اندر سر جنونی داشتم  
 تالبت بر نقطه جان خط کشید  
 تا تو دست از پا نهادی حسن را  
 دوش پنهان میکشیدم زلف تو  
 از عزیزی مردم چشم منی

زاریم بشنو که کارم زار شد  
 خاصه سودای تو با آن یار شد  
 نقطه جان من از پرگار شد  
 نیکوانرا دست و پا بیکار شد  
 چشم مست ناگهان بیدار شد  
 گر چه در چشم تو مردم خوار شد

از لب چون باده نوشان خیال

چشم خسرو خانه خمار شد

۷۴۵

آخر این دردم بدرمان کی رسد  
این دل سرگشته سودا زده  
نوبت دیدار جانان کی رسد  
آدم آشفته دل در انتظار  
از وصال او بسامان کی رسد  
مانده تا پیغام رضوان کی رسد  
تادگر یوسف بکنعان کی رسد  
دیده یعقوب بر راه امید

دل چو بلبل زار و نالان در فراق

تا گل رویت بیستان کی رسد

۷۴۶

لعل شیرینی چو خندان میشود  
قد او هر گه که جولان میکند  
در جهان شیرینی ارزان میشود  
پرتو رویش چو میتابد زدور  
گوئیا سرو خرامان میشود  
قصه زلفش نمی گویم به کس  
آفتاب از شرم پنهان میشود  
من نه تنها میشوم حیران او  
زانکه خاطرها پریشان میشود  
هر که او را دید حیران میشود  
تا نگه کردن پشیمان میشود  
بنده درگاه سلطان میشود  
هر که راهی عالم آرزوست

خسروی کز کلک گوهر بار او

کار بی سامان بسامان میشود

۷۴۷

شکل موزونت که در دل جا کند  
باقدرت بر جا نماند پای سرو  
هر که ببیند در جهان صفرا کند  
نسخته ای از روی تو نتوان ستد  
باغبانش گر چه پا بر جا کند  
عاشق زلفین مشک آلود تست  
گر علم سر زیر پا پالا کند  
راز می ترسم که در صحرا نهد  
باد کز گل عذیر سارا کند  
آب چشمم را ستادن فاغراست  
اشک من چون روی در صحرا کند  
چند در خود دیدن آخر فرصتی  
باداگر زنجیرش اند پا کند  
جرعه کز جام لب ت بیرون فتد  
چشم را تا یک نظر در ما کند  
چونکه از مسنی بغلتد چشم تو  
عاشقان را بیخود و شیدا کند  
تکیه بر لطف شه والا کند

ز افتاب تیغ او دشمن به رزم

گونه گونه رنگ چون خرما کند

۷۴۸

گر کسی در عشق آهی میکند  
تو نینداری گناهی میکند  
بیدلی گر میکند جائی نظر  
صنع یزدان را نگاه می کند

بادم صاحب‌دلان خواری مکن  
آنکه سنگی می نهد در راه من  
گر بنالد خسته‌ای، معذور دار  
عشق را آنکو سپر سازد ز عقل  
گر کند ندی نظر بازی رواست  
یکدم از خاطر فراموشم نشد  
چندان ایدیم خود هر گز نگفت

گرچه خسرو را از این غم بیم‌هاست

۷۴۹ هم امیدش را پناهی میکند ب

بر رخت چون زلف پر خم بگذرد  
تا کند خیل خیالت را طلب  
روزی آخر یکشیم روزی شود  
بر دل‌م‌دی ی‌رزد چشمت، گذشت  
درد من ترسم ز مرهم بگذرد  
بگذرانی مرهمی بر درد من

بنده خسرو از حریم وصل تو

وای اگر ناگشته محرم بگذرد

۷۵۰

هر که دل بر دلربائی مینهد  
میخورد صد غوطه در دریای غم  
دلبرای چابک سوار توسنت  
تا سر زلف تو جای فتنه شد  
غمزه شوخت جراحات میکند  
عاشقانرا میکشی و لعل تو  
خویشتن را در بلائی مینهد  
چشم اگر بر آشنائی مینهد  
دلبری را دست و پائی مینهد  
فتنه هم خود را بجائی مینهد  
هر که را لعلت دوائی مینهد  
هم برایشان خونبهای میکند

کیست خسرو تا جفای خسروان

چون تو شاهی بر گدائی مینهد

۷۵۱

مردمی نرگس او میداند  
زلف او پهلوی خال لب او  
جادوئی غمزه او میخواند  
گوئی از شه‌مگس میراند

کار عاشق که چو ما باریک است همه ز آن زلف همی پیچاند  
 شیوه غمزۀ تو بدخوئیست همه آفاق نکو میداند  
 گر دلم بستد و گر باز دهد صد دیگر زکسان بستاند  
 خسرو از بهر دو بوسه پیشت  
 نیست زر لیک سری افشاند

۷۵۲

گل ز روی تو فرو میریزد مشک در زلف تو می آویزد  
 از پی دیدن روی چو گلت باد صد نقش همی انگیزد  
 هر که آن خط مسلسل بیند خاک بر خط دبیران ریزد  
 چون سحر بوی تو آید بچمن باد صبح از سر گل بر خیزد  
 دست شستم ز دل خون گشته زانکه با زلف تو می آمیزد  
 چشم بیمار تو از خون دلم میخورد باده نمی پرهیزد

سر نهاده است چو خسرو بغمت

ب سر نهد گر ز غمت بگریزد

۷۵۳

دلم از بخت گهی شاد نبود جانم از بند غم آزا نبود  
 یکدم از عمر گرانی نگذشت کان همه ضایع و برباد نبود  
 گر ببینی دل ویران مرا گوئیا هیچگه آباد نبود  
 کافری رخت دلم غارت کرد شهر اسلام و سرداد نبود  
 شب همی دانم کو آمد و بس بیش از خویشتم یاد نبود  
 خانه گلشن شده بی منت باغ سرو و بود ار گل و شمشاد نبود  
 هر چه میخواست همیکرد طبیب ناتوانرا سر فریاد نبود  
 ناگه آهوی من از دام بجست زانکه اندازه صیاد نبود

خسرو از تلخی شیرین دهنان

آنچنانست که فرهاد نبود

۷۵۴

گر سخن زان لب چون نوش شود پسته را خنده فراموش شود  
 و حدیث در دندانست کنم صدف آنجا همه تن گوش شود  
 ز آسمان روی تو گر مه بیند بر زمین افتد و بیهوش شود

گل که از روی توریزد بسخن  
گر بخصبند يك آغوش شود  
باده بر یاد لب شیرینت  
همه گر زهر بود نوش شود  
دل که پوشیده بزلفت پیوست  
ترسم از غم که سیه پوش شود  
دوش باهات سری خوش بوده است  
خوش بود امشب اگر دوش شود

گر کنی میل بسوی خسرو

شاه کی همدم جادوش شود

۷۵۵

زاهد ما دوش باز در ره بت پا نهاد  
دین قلندر گرفت خانه یغما نهاد  
در که به تسبیح داشت در خم ز نار بست  
سر که به محراب بود پیش چلیپا نهاد  
پایه آن آفتاب هست بغایت بلند  
کس نرسیدش جز آنک بردو جهان با نهاد  
محو خرد کرد عشق در طلب جان نشست  
دست چراغم بکشت دست بیغما نهاد  
ذوق می لعل گون پیر خرد در نیافت  
لذت طفلانش نام پسته و خرما نهاد  
راند بدلها سمن نعل در آتش فکند  
تافته چون بر کشید بر جگر ما نهاد  
کرد تقاضای جان دید کباب جگر  
پیش سگان درش مزد کف پا نهاد  
سیل غمش در رسید آب ز سردر گذشت  
صبر و خرد حمله کرد درخت بصحرانهاد

سر ز درش برده بود خسرو مسکین عشق

موی کشانش برد باز همانجا نهاد

۷۵۶

یار قبا چست کرد رخش بمیدان برید  
این سر و هر سر که هست در خم چو گان برید  
غمزه زن ما رسید ساخته دارید جان  
یوسف ما چون رسید مژده بکنعان برید  
از رخش امروز اگر توشه شود نعمتی  
بهر چه فردا بخلد منت رضوان برید  
دست بدامان او نیست بیازوی کس  
بوالهوسان فضول سر بگریبان برید  
مرغ بیایان عشق خار مغیلان خورد  
وعدۀ وصل انگبین بر مگس خوان برید  
مست و خراب مرا، حاجت نقلی اگر  
هست دل خام سوز سوی نمکدان برید

بر دورخ خود نوشت خسرو دلخسته حال

وہ کہ ز در مانده ای قصه بسطان برید

۷۵۷

هیچکس از باغ و ربوی وفائی ندید  
در همه بستان خاک مهر گیاهی ندید  
رسم قلندر خوش است بی سرو پا زیستن  
کار جهان را کسی چون سرو پائی ندید

در دل پیران نشان گنج وفائی ندید  
چون دلم از دوستان هیچ صفائی ندید  
شب پره از آفتاب هیچ ضیائی ندید  
دور گناهی نگفت، دهر خطائی ندید  
همت ما را در آن عقل رضائی ندید

هم نفسان را خرد بیخت بغر بال صدق  
تیرگی حال خویش پیش که روشن ستم  
بیغمی از کام دل هیچ نصیب نداد  
از چه ادب میکند چرخ مرا چون زمن  
خواست شکایت کند دل ز جفاهای عشق

سینه خسرو زغم غنچه صفت خون گرفت

و

کز چمن روزگار برگ و نوائی ندید

۷۵۸

کافتندش از هیچ رو صید مرادی بپند  
ز آنکه سرم پست شد کنگر حسنت بلند  
بارگیی شاه شد گردن ما در کمند  
نیست رخ خوبرا چاره زدود سپند  
دیده بسی در رهست دور ترکران سمند  
از دمت آخر دمی چاشینی ده زقند  
پیش زلیخا مگوی یوسفی آنجا بچند  
کاتش عشقت تیر باد وزانست پند

نیست بدست امید بخت مرا آن کمند  
دعوی عیاریش رفت به گو پیش فرد  
بی سرو پا میدویم تا بکجا سر نهیم  
تنگ می آه من چشم بدان از تو دور  
در ره جولانت چون دیده ما خاک شد  
هستم از آن گفت تلخ درسکرات فنا  
ای که بیازار حسن قیمت خوبان کنی  
سوخته از بند خلق سوخته تر میشود

خسروا گر عاشقی بیم ز کشتن مدار

پیش رخ نیکوان جان نبود ارجمند

۷۵۹

تازهدش اندر دل آن خانه که دیرینه بود  
اصل درون دلم نسخه در آئینه بود  
زنده امروز خود زنده پارینه بود  
دزد بتاراج برد هر چه بگنجینه بود  
قابل مرهم نماند داغ که برسینه بود

باز گرفتار شد دل که در این سینه بود  
دی که همی دید روی، آینه از صورتش  
دیدمی امروز باز تا بزیم بینمش  
مفلس دین؛ صلاح میروم از دهر از آنک  
شب که بخنده زدی بر جگر من نمک

دولت خسرو که عشق در پی جان نشنست

ت

گوهر افزون بلا نرخ بلورینه بود

۷۶۰

برگ گیاهی بداد سرو خرامان خرید  
وانکه بهفده درم یوسف کنعان خرید

دل که بغم دادتن آرزوی جان خرید  
هجده هزاران جهان هر که بهای توداد

گرچه سراسر بلاست بار تو بتوان کشید  
قد تو اما زلف دولت ضحاک یافت  
تلخی هجران یار زهر هلاهل فشاند  
دل بوفانه کنون، جان ده ولب را نثار  
محنت عشاق را طعنه نباید زدن  
ورچه که جان قیمت ناز تو بتوان خرید  
خط تو از پای مورملک سلیمان خرید  
بنده بنزدیک خویش چشمه حیوان خرید  
کاین دل نادان من عشق فراوان خرید  
آنکه شناسای کار دولت از ایشان خرید

هر که متاع وجود ریخت ببازار عشق

و

عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید

۷۶۱

غمزه مردم کشی پرده صبرم درید  
باد نهام زین بلا چند توانم گریخت  
بیدلم ای مردمان توبه نخواهم شکست  
سوختم، این آه گرم چندنهایی کشم  
دل ز من آنروز برد کو بخوشی خفته بود  
دی که گشادی خدنگ خوش پسر ابرشکار  
بهر خدا رخ بپوش یا ز نظر دور شو  
پیش خیال تودوش از گله دل مرا  
من نرسیدم بدو کام بجانم رسید  
سنگ نهام این جفا چند توانم کشید  
عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید  
گریه نخواهم گشاد جامه نخواهم درید  
باد بر او میگذشت موی سیه می برید  
شب همه شب تا بروز دردل من میخلید  
کافت جان بیش از این ما نتوانیم دید  
قصه بلب میگذشت اشک برو میدوید

درس خسرو چنان شست خیالت که گر

کار بتیغ او فتد زو نتواند پرید

۷۶۲

من نشنیدم که خط بر آب نویسند  
هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم  
صبر طلب می کنند از دل شیدا  
شرح رخ خوب وزلف غالیه گونت  
آیت خوبی بر آفتاب نویسند  
نامه رحمت پس از عذاب نویسند  
همچو براتی که بر خراب نویسند  
بر ورق زر به مشک ناب نویسند

قصه خونریز این دودیده خسرو

کاش بر آن چشم نیمه خواب نویسند

۷۶۳

صبح دمان بخت من ز خواب درآمد  
گشت معطر دماغ جان ز نسیمش  
کز درم آن مه چو آفتاب درآمد  
مستی تو در من خراب درآمد

پهلوی من شست و در شراب درآمد  
 بیهشیم در ربود و خواب درآمد  
 در سر آن زلف نیم تاب درآمد  
 زلف وی از بوی در جواب درآمد

ساقی تو گشت چشم مست من از می  
 زانکه بسی شب نخفته ام زغم تو  
 گشت پریشان دلم چو باد سحرگاه  
 جستم از او حال دل نگفت وی اما

خاک ره خود فکن بدیده خسرو

زانکه بنا رخنه شد چو آب درآمد

۷۶۴

شاخ تمنای من بیار درآمد  
 باغ خزان دیده را بهار درآمد  
 کز در من آفتاب وار درآمد  
 پیش که نه پای او بکار درآمد  
 سیل به بنیاد اختیار درآمد

از در من دوش کان نگار درآمد  
 برگ حیاتم نمانده بود که ناگه  
 کلبه تاریک یافت روشنی ایدل  
 دیده که بیمار بسود در ته پایش  
 بر سر عقلم کشید جرعه جامش

مردن خسرو فسوس نیست در این ره

کارزوی سینه در کنار درآمد

۷۶۵

ناز چه ارزد اگر نیاز نباشد  
 بر قدم رهروان دراز نباشد  
 کانکه بمیرد براونماز نباشد  
 سوز بود گرچه هیچ ساز نباشد  
 در ره معنی بجز ایاز نباشد  
 صید ملخ کار شاهباز نباشد  
 هیچ تنم ورای ناز نباشد  
 دل نبرد هر که دلنواز نباشد

روی نکو، بی وجود ناز نباشد  
 راه حجاز از امید وصل توان داشت  
 مست می عشق را نماز مفرمای  
 مطرب دستا نسرای مجلس مارا  
 بنده چو محمود شد خموش که سلطان  
 حیف بود میل شه بخون گدایان  
 پیش کسانی که صاحبان نیازند  
 خاطر مردم بلطف صید توان کرد

کس متصور نمیشود که چو خسرو

هندوی آن چشم ترکتاز نباشد

۷۶۶

در شب هجرم مه تابان رسید  
 مورچه را ملک سلیمان رسید  
 چون بمن آن سرو خرامان رسید

دلبر من دوش که مهمان رسید  
 زره نم از چشمه خورشید یافت  
 سایه صفت پست شدم زیر پاش



زیستنم باد مبارك كه باز  
 آتش دل كشته شد ومن شدم  
 جلوه طـاوس چرا ناوود  
 درتن مرده قدم جان رسيد  
 زنده چو آن چشمه حیوان رسيد  
 پر مگس كان شكرستان رسيد  
 گریه خسرو چونگه کرد گفت

۷۶۷ خانه روم باز که باران رسيد

هر که بدناله کامی بود  
 شاخ جوانیم ز سر بشکند  
 ماه که درنیم بماند تمام  
 خون دلم خوردی و بگذاشتی  
 نیزخوشم کز لب چون آتشت  
 جانش بصیاد نباید سپرد  
 پیش تو چون بنده غلامی بود  
 گر ز توام باز سلامی بود  
 پیش رخت نیم تمامی بود  
 جرعه باقی که بجایمی بود  
 هر که نشد سوخته خامی بود  
 هر که چو من بسته دامی بود

دوش بخسرو شکری داده ای

۷۶۸ زان لب جانبخش که دامی بود

گل بتماشای چمن می رود  
 آینه گشته است ز عکس سمن  
 دوش شنیدم که بهر مجلسی  
 وقت بهار آمد و ایام گل  
 راحت روح است رخش چون کنم  
 عهد شکستست و بهنگام صبر  
 باد بگلگشت چمن می رود  
 آب که در زیر سمن می رود  
 از دهن غنچه سخن می رود  
 آه که یار از بر من می رود  
 روح دل و راحت تن می رود  
 آن صنم عهد شکن می رود

خسرو دلسوخته را در غمش

۷۶۹ عمر در اندوه و حزن می رود

عشق تو هر لحظه فزون میشود  
 در هوس سلسله زلف تو  
 روی تو نادیده مه چارده  
 گمشدگان را بطریق نجات  
 بسکه گرانست سراز جام عشق  
 دل ز غمت قطره خون میشود  
 عقل مبدل بجنون میشود  
 بنگرش از غصه که چون میشود  
 مهر رخت راهنمون میشود  
 زیر سرم دست ستون میشود

عالمی از مستی چشمت خراب  
عشق تو ورزیم که سلطان عقل  
چشم تو خود مست کنون میشود  
شوق تو جوئیم که از بار آن  
در کف عشق تو زبون میشود  
قامت افلاک نگون میشود

در دل خسرو نگر آن آتشست

۷۷۰ کز دهنش دود برون میشود و

گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد  
سودای تست در جان نقشست درون سینه  
من خود فتوح دانم مردن به تیغت اما  
خونم حلال بادش تا کس دیت نجوید  
ای دوست تا نخندی بر پای لغز عاشق  
نزدیک اهل ینش کوراست و کور بی شک  
گفتی که عشق نفتد تا خوب نبود آری  
ای باد صبحگاهی کافاق مینوردی

خسرو تو خود نشینی با عاشقان ولیکن

در رسید گاه شیران سگ محترم نباشد

۷۷۱

سروی چو قامت تو در بوستان نباشد  
هر جا که بگذری تو باشد زیان دلها  
چشمست به نیم غمزه صدحان فروشد، آری  
گستاخست از من کان پابچشم من نه  
زیرا که بوستان راسرو روان نباشد  
در شهر کس نباشد کش زین زیان نباشد  
رخت مقام را نرا نرخ گران نباشد  
من خود ترا بگویم گر جای آن نباشد

گویند خسرو از عشق خود را چه فاش کردی

۷۷۲ خود رنگ عشق بازان از رخ نهان نباشد ت

من دلبری ندیدم کش زین نهاد باشد  
بگذشت دی بشادی و امروز نامرادی  
آید بعشق پیدا مردی که غازیانرا  
ای دوست چند سوزی کاخر چرا خوری غم  
گر تو خوشی بخونم من خویش را بسوزم  
زین فتنه ها دلم را بسیار یاد باشد  
آری نه کارها را دایم مراد باشد  
میدان تیغ بازی میدان داد باشد  
آن کیست کون خواهد پیوسته شاد باشد  
جائی که آب نبود روزی که باد باشد

گفتی که پیش هر کس چندین مگیر نام  
تعلیم نیست حاجت غم را بسینه جستن  
ترسم بنامرادی جان دردهم بهشقت  
چون شاهدست ساقی يك سو نهم توبه

این زار مانده دلرا کی ایستاد باشد  
در استخوان شکستن گرگه اوستاد باشد  
گر پیش تو بمیرم آن هم مراد باشد  
در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

بسم الله آنچه خواهی فرمای خسرو اینک

فرمان دوستانرا بر جان مفاد باشد

۷۷۳

چندانکه یار ما را در حسن ناز باشد  
عمری بسوی زلفش سر گشته چون نسیم  
دریکنظر فریید محراب ابروی او  
از هر مقام کافتد عشاق بینوارا  
آنجا که حسن خوبان جلوه دهند عاشق  
تر شد مر از هجرت از خون دیده دامن

مارا هزار چندان با او نیاز باشد  
بیمار وار حیران تا کی جواز باشد  
صد ساله زاهدی را کودر نماز باشد  
آهنگ کوی جانان عزم حجاز باشد  
جز روی تو نبیند گر چشم باز باشد  
چون شمع نیمسوزی کاندر گداز باشد

جز خون دل که آید هر دم بچشم خسرو

يك دوست در نیاید گراهل راز باشد

۷۷۴

ما را ز کوی جانان عزم سفر نباشد  
وصف دهان شیرین میگویم و ندانم  
زلف ترا بهر سوباد افکند از آنرو  
وصل تو بی رقیبان هر گز نشد میسر  
بر آه در دمنداں خود را سپر نسازی  
بر آستان شاهی درویش بی نوارا

بی عمر زندگانی کس را بسر نباشد  
در وصف او چه گویم کان مختصر نباشد  
تا بار خسته دلها بر یکدگر نباشد  
بی خار و خس کسی را گل در نظر نباشد  
کاین تیر پر بلا را سهم از سپر نباشد  
غیر از در گدائی راه دگر نباشد

باتو کججا رساند قاصد سلام خسرو

جائی که محرم آنجا باد سحر نباشد

۷۷۵

در شهر فتنه ای شد میدانم از که باشد  
هر روز اندر این شهر خلقی زدل بر آیند  
دردم گذشت از حد معلوم نیست تا خود

تر کیست صیدا فکن پنهانم از که باشد  
گردیگری ندانم دنم از که باشد  
سامانم از که خیزد در مانم از که باشد

درمان دردمندان در هجر تو تو باشی  
هر گل بز محبان یکدم نمی نشینی  
گر من بندر دهجران در مانم از که باشد  
گر آتش محبت بنشانم از که باشد  
چون کرد طره تو غارت قرار خسرو

من بعدا گر صبوری نتوانم، از که باشد

۷۷۶

هر لحظه چشم شوخت ناز دگر فروشد  
با آنکه ما نیزیم از چشم تو نگاهمی  
پیوسته گرم با بازار تو که در وی  
سوز از جهان بر آرد هر روز خنده تو  
صد جان شیرین ارزدهنگام تلخ گفتن  
ذکر لب و دهانت در هر دهن ننگند  
رعنا بودنه عاشق کاندیشه دارد از جان

دارنده سر فروشد بهر بتان و خسرو

گر چه حوی نیز زد روی چو زر فروشد

۷۷۷

بر آسمان پر یوش چون ماه ما بر آید  
چون در خرامش وی باران فتنه خیزد  
گلگشت او نخواهم بر خاک خود چو میرم  
گفتم که می بر آید جانم ز هجر، گفتا  
من چون زیم که جانم در آرزوی بوسی  
هر شب مرا بر آید ناله زجان سنگین  
شب بهر صبح رویت گویم دعا ولیکن  
از خنجر جفایت خونریزها بکویت  
ابری شود که بر قش سیاره را بسوزد

در کوی تو که جانها در راه خاک باشند

بیچاره جای خسرو آنجا گیا بر آید

۷۷۸

چون بینم اینکه رویت در چشم دیگر آید  
کز دیده های خود هم چشم مرادر آید

چون از حسد بمیرم آندم که تودر آئی  
 خام است کز تو جویم بر خود نوازشی را  
 اشکم رسید و دریا بازم بلب در آمد  
 دی در رخت بیستم دیده زبس شکایت  
 وه کاین چه عیش باشد نه زنده و نه مرده  
 باطل بود شنیدن دعوی عشق از آنکس  
 زینسان که در خیالت گم گشتم، ار بمیرم

چون جان عشقبازان باتو برابر آید  
 شاهین ز بهر زحمت نزد کبوتر آید  
 دستم بگیران پیش اکنون که برتر آید  
 بدبخت در ببندد دولت چو از در آید  
 نی بر سرم تو آئی نی عمر بر سر آید  
 کش باجمال جانان پهلو به بستر آید  
 چه شبهه گرز گورم هر دم گیا بر آید

فرهاد وار باید مشتاق گفت شیرین

کش گفته‌های خسرو در عشق باور آید

۷۷۹

هر بار کان پریش در کوی من در آید  
 من در درون خانه دانم که آمد آن مه  
 رشک آیدم زبادی کاید بگرد زلفش  
 یوسف رخاز چشم دامن کشان گذر کن  
 شمع و می بسوزم پیش رخ تو، آری  
 بنشین که یک زمانی تنگت ببر در آرم

بیهوشی ز رویش در مرد وزن در آید  
 کز هر طرف بخانه بوی سمن در آید  
 و رخود غبار باشد در چشم من در آید  
 تادیده را نسیمی زان پیرهن در آید  
 پروانه بهر مردن گرد لگن در آید  
 تاجان رفته از تن بازم بتن در آید

فرهاد گشت خسرو بگشای لب که ناگه

شیری زجوی شیرین بر کوهکن در آید

۷۷۰

امروز چیست کز در جانان برون نیامد  
 نظارگی زهر سو در انتظار رویت  
 جانم فدای یاری کودر دلی چو در شد  
 تیری که زد زغمزه لابد بسینه آمد  
 دی میگذشت گفتم کش ناله بشنوانم  
 اسباب کامرانی از بخت بد چه جویم

مردند دردمندان جانان برون نیامد  
 دادند جان بر آن در سلطان برون نیامد  
 بیرون نرفت ازدل تاجان برون نیامد  
 سینه شکاف کردم پیکان برون نیامد  
 هر چند جهد کردم افغان برون نیامد  
 کر ثعبه مغیلان ریحان برون نیامد

گفتی بمیر خسرو کز تورهم، چه حمله

چون جان عشقبازان آسان برون نیامد

۷۸۱

گر بر عذار سیمین زلفش دو تو نماید

آویخته دل من در تارمو نماید

در کار خویش ماند حیران در او نماند  
تا خلق بی بصیرت در گفتگو نماند  
نیکو بود همه کس لیکن نکو نماند  
از آفت و بلائی چشمت فرو نماند  
باری بسینه من این آرزو نماند  
مخرام تانسانت برخاک کو نماند  
گل چیست گاه بر گی چون رنگ و بو نماند

حیران نماندنی نی آنکو بدید رویش  
بردار پرده جانا بنما حقیقت جان  
زان رخ مناز چندین دانی که در جوانی  
بس کن دمی زغو غاور سوز فتنه خواهی  
چون میکشی رها کن تاپای تو ببوسم  
رشک آیدم که بوسدهر کس نشان بایت  
دل چیست مرده چوبی چون سوز عشق نبود

در مجلس وصال دریا کشند مستان

ت

چون وقت خسرو آیدمی درسو نماند  
وین درد سینه ما پیش دوا که گوید  
آنجا که اوست از من ای ماجرا که گوید  
تا مهربان ما را پیغام ما که گوید  
چون تو از آن اویی او هر کجا که گوید  
زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید  
والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

۷۸۲  
دل شدز دست مارا بایار ما که گوید  
من غرق خون همه شب او خود بخواب مستی  
گفتم که چند بر ما نامهربانی آخر  
ای جان خسته یارت گردد عدم فرستد  
بر آستان خواری جان داد نیست مارا  
دیدار دوست دیدن وانگه حدیث توبه

شرح غمت فراوان تو نشوی ز خسرو

هم خود بگوی جانا کاین قصه با که گوید

۷۸۳

غیردلی پر از خون جام دگر نشاید  
چشم ز غیرت آن خونها زدل گشاید  
پیش در آب آری بس تیره مینماید  
مقصود ماست آهی کز سوزدل بر آید  
گل روی پیشت ایجان بنماید و نپاید  
اشکم پای بوش از جان بدیده آید

مستان چشم اویم از ما خمار ناید  
گر غمزه چون شتر بر دیگران زندیاری  
اشکم بدید بر در گفتا چه آب تیره است  
مقصود هر کس ای جان در عاشقی است چیزی  
گل روهزار بلبل داری برو غزل خوان  
گر آن خیال بالا آید بدیده، ای جان

خسرو ادب چه جوئی از چشم مست شوخش

هندو چومست باشد، ازوی ادب نیاید

۷۸۴

چشم ز دوری تو دور از تو خون فشانند دور فلک مبادا کاین شربتت چشانند

بر جور بردن من انصاف داد عالم  
از بیم چشم گفتم کان روی را بپوشان  
سرو بلند بالا گر باشما بر آید  
نارسته میتوان دید از زیر پوست خطت  
بر دل بهر گناهی تیغ جفا چه رانی  
این دیده میتواند غرقه شدن بدریا  
شب ماجرای دیده از خون دل نوشتم

یارب که ایزد از تو انصاف من ستاند  
ورنه چنان جمالی پوشیده خود نماند  
هرگز قد بلندت از وی فرو نماند  
چون نامه ای که کاتب سوی برون خواند  
دیوانه ایست کایزد بروی قلم نراند  
لیکن کنار جستن از تو نمی تواند  
کوباد تا ز بلبل نامه بگل رساند

توسهل می شماری اندوه خسرو، آری

۷۸۵

آن کو ندید رنجی رنجی کسان نداند

و

زلفت که هر خم ازوی در شانه می ننگجد  
دلها چنانکه دانی خون کن که من خموشم  
گره میکشیم خود کش بر غمزه بارمفکن  
مقصود دل ز خوبان معنی بوده نه صورت  
افسرده وصل جوید در دل نه داغ هجران  
در جمع بت پرستان سر باز عشق باید

دلها که او فشانند در خانه می ننگجد  
در کار آشنایان بیگانه می ننگجد  
در بخشش کریمان پروانه می ننگجد  
در دل شراب گنجد پیمانه می ننگجد  
بر می مگس نشنید پروانه می ننگجد  
کاند در صف عروسان مردانه می ننگجد

زین ناز کان رعنا خسرو گریز، زیرا

۷۸۶

در کوی شیشه کاران دیوانه می ننگجد

غ

دل بی رخ تو صورت جان را نمی شناسد  
چندین چه میکند آن زلف بر جمالت  
نرگس بزیر پات چرا دیده را نمالد  
کوچک دهانت بر دم سرورهی چه خندد  
فریاد من ز صبر که با هجر می نسازد

جان بی لب تو گوهر کان را نمی شناسد  
یعنی که چشم زخم جهان را نمی شناسد  
یا کور شد که سروروان را نمی شناسد  
یعنی که غنچه باد خزان را نمی شناسد  
شک نیست که قدر و قیمت آنرا نمی شناسد

در خسرو شکسته نظر کن که در فراق

۷۸۷

دیوانه گشته پیرو جوان را نمی شناسد

وازار دوستانت برای نگونه خو نبود

زین پیشتر چنین دلت از سنگ و رو نبود

یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود  
 وانگاه تا بزیت در آن آرزو نبود  
 انگار کت بزلف یکی تار مو نبود  
 دیوانه مرا سر این گفتگو نبود  
 گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود  
 از بخت نامساعد من بود از او نبود  
 در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود  
 خسرو بدزد خوکن و با بیدلی بساز

گر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود

۷۸۸

وان پرسش زمان بزمان گوئیا نبود  
 گویند مردمان که فلان گوئیا نبود  
 گوئی نداشتم، دل و جان گوئیا نبود  
 در پیش دیده ام نگران گوئیا نبود

صدناله داشت خسرو مسکین ز درد خویش

چون پیش او رسید، زبان گوئیا نبود

۷۸۹

من بودم و دو محرم و یاری دگر نبود  
 میشد ز سینه جان و در آنم نظر نبود  
 این یار خانه سوخته را اینقدر نبود  
 یارب دلم که برد کجاشد مگر نبود  
 باری ز آب دیده ام این در دسر نبود  
 معذوردار از آنک ز خویشم خبر نبود  
 چشمت بلاشد، ارنه بجانم خطر نبود  
 از روزگار تیره من تیره تر نبود

پیوسته عادت تو چنین بود در بدی  
 آن کیست کو بدید در آن روی یک نظر  
 لاغر تن مرا زخم زلف و ارهان  
 دل را فسانه تو زره برد، ورنه هیچ  
 آخر بر آب چشم منت نیز دل بسوخت  
 ای دل سپاس دار که گردوست جور کرد  
 مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای صبا

عهدی که بود با منت، آن گوئیا نبود  
 یاری مکن ز مردی با بنده بیش از آنک  
 اول که دیدمت ز سیه روی، آن نفس  
 دی ناگهانش دیدم و تا نیک بنگرم

دی مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود  
 میرفت آن سوار و بر او بود چشم من  
 سوز دلم بدید و ز چشمش نمی نریخت  
 دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا  
 خوش بوده ام که با تو نگاهی نداشتم  
 دوش آمدی و معذرتی گر نکردمت  
 بر من ز روزگار بسی فتنه میگذشت  
 پیوسته روز غمزدگان تیره بود، لیک

خسرو ز بهر عیش گذشته چه غم خوری

چون رفت گو مباح اگر بود و گر نبود

۷۹۰

ماهی نبود آن که شبی در میان نبود

یاری که بر جدائی اویم گمان نبود



بیگانه وار از سرما سایه وا گرفت  
 دامانش چون گذاشت حق صحبت قدیم  
 گل آمد و بیباغ رسیدند بلبلان  
 ز امید وصل زیستنم بود آرزو  
 جانم بجان من نه ام از زندگان، از آنک  
 رفتم بیوی صحبت یاران بسوی باغ

خسرو اگر گل تو ز گلزار شد، منال

۷۹۱ دانی که هیچگه چمن بی خزان نبود ت

دی زخم ناخشن برخ چون سمن چه بود  
 آلوده خمار چرا بود نرگش  
 آن لحظه کامد ار نه فرشتست یا پری  
 خون من و می دگران گر نخورده بود  
 این آرزدم بکشت که خوش بود با همه  
 رخ جمله رانمود و مرا گفت تو مبین  
 سیری ز جان نبود گرا این خون گرفته را  
 گرجان یوسف از عدم اینسو نیامده است  
 کشتن صلاح بود چو رسوا شدیم از آنک

دوش آن زمان که رفت ز پیش تو خسروا

۷۹۲ چون ماند جان و دل چه شد و حال تن چه بود و

یارب چه بود امشب و مهمان من که بود  
 بیدار گشت بختم والته راست شد  
 شبها زهجر زیستم از جان دیگران  
 حیران آه و ناله من بود تا صباح  
 نگذاشت آب دیده که نیکو بینمش  
 بیهوشیم بلا شد اگر نه چو خواب کرد  
 تسکین جان بی سرو سامان من که بود  
 آن جمله خوابهای پریشان من که بود  
 امشب که مرده، زنده شدم جان من که بود  
 باری نگه کنید که حیران من که بود  
 یارب، که پیش دیده گریان من که بود  
 گر بوسه دادمیش نگهبان من که بود

ژولیده خاستست، تفحص کن ای رقیب  
 من بودم و حریف شرابش تمام روز  
 کاندم که خفته پهلوی جانان من که بود  
 شب پاسبان دولت سلطان من که بود  
 بدنام روزگار شدی خسروا زعشق

۷۹۳

رسوای شهر و شهره چنین مردوزن که بود

و

یارب که دوش غایب من خانه که بود  
 من مست بوده ام بخرابات عاشقان  
 توشیش این چراغ ز پروانه که بود  
 باری نبود در دلم امشب نشان صبر  
 آن نازنین بمجلس مستانه که بود  
 از گریه شبانه سرم درد میکند  
 تا آن رونده باز بویرانه که بود  
 می تافت دوش زلف چو زنجیره که باز  
 یارب که این شراب زخمخانه که بود  
 فرمان نداده روی تو چندین که آسمان  
 آن وقت درد بیدل و پروانه که بود  
 دست مبارک تو که دی رنج شد ز تیغ  
 اقطاع آفتاب ز کاشانه که بود  
 آن دولت از پی سر مردانه که بود

ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف

۷۹۴

آن مرغ را نگر هوس دانه که بود

غ

آن دل که دایمش سرستان و باغ بود  
 هر خانه دوش داشت چراغی و جان من  
 گوئی همیشه سوخته درد و داغ بود  
 من به خبر فزاده در آن کوی مرده وار  
 میسوخت زو، بخانه من این چراغ بود  
 روزی نشد که جلوه طاموس بنگرد  
 نالیدنم صدای غلیواژ و زاغ بود  
 این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود  
 دی در چمن شدی وز بوی تو شد خراب  
 بلبل که بویها ز گلش در دماغ بود  
 رفتم بسوی بساغ و بیادت گریستم  
 بر هر گلی و گرنه کرا یه ادباغ بود

شب گفت میرسم چو بگفتم، بخنده گفت

۷۹۵

خسرو برین حدیث منه دل که لاغ بود

و

اهل خرد که از همه عالم بریده اند  
 دانندگان که وقت جهان خوش بدیده اند  
 داند خرد که از چه بکنج آرمیده اند  
 محرم درون پرده مقصود نیستند  
 خوش وقتشان که گوشه عزلت گزیده اند  
 برتر جهان جاده همت که کاهلند  
 جز عاشقان که پرده عصمت دریده اند  
 آن بختیان که سدره وطوبی خریدند

در بیضه پر مرغ بروید برون تر آی  
جان نیز نیست بادگران این گروه را  
نا رفته ره، رونده بجایی نمیرسد  
وان جان کنان که در غم مالست جانشان  
کت پردهد، کر آن به بلندی پریده اند  
کز بهر عزم عالم وحدت چریده اند  
ناچار رفته اند ره آنگه رسیده اند  
جان داده اند و پارۀ خاکمی خریده اند

خسرو و مگوی بد که در این گنبد از صدا

خلق آنچه گفته اند همانرا شنیده اند

۷۹۶

یاران که زخم تیر بلایت چشیده اند  
بس زاهدان شهر کز آن چشم پر خمار  
ترسند گان بجور دلت یار نیستند  
بنمای شکل خود که بسی خون گرفتگان  
تر دامنان کسان شده اند از تو کز صفا  
جاروب آستان تو معزول شد ز کار  
آنانکه عاشقان ترا طعنه میزنند  
با جان پاره از همه عالم رمیده اند  
سبحه گسسته اند و مصلا دریده اند  
مرغان دشت دان که بسنگی خمیده اند  
جانها بکف نهاده بدیدن رسیده اند  
دامن ز ساسبیل وز کوثر کشیده اند  
زان جعدها که بر سر کویت بریده اند  
معذور دارشان که رخت راندریده اند

یابند زین پس از غزل خسرو اهل دل

سوزی که در فسانهٔ مجنون شنیده اند

۷۹۷

رندان پا کباز که از خود بریده اند  
خود بین نیند زانهمه چون چشم مردمند  
چون رهروان ز منزل هستی گذشته اند  
آزاد گشته اند بکلی زهر دو کون  
با غم نشسته اند و ز شادی گذشته اند  
از گفنگوی نیک و بد خلاق رسته اند  
در هر چه هست حسن دلارام دیده اند  
روشن دلند از آنهمه چون فور دیده اند  
بی خویش رفته اند و بمقصد رسیده اند  
وز جان و دل غلامی جانان خریده اند  
از تن رمیده اند و بجان آرمیده اند  
تا مر حبابی از لب دلبر شنیده اند

خسرو چه گوئی از خم ساقی من گرت

جامی شراب ساقی وحدت کشیده اند

۷۹۸

لعل شکروشت که بجلاب شسته اند  
در چشم ما ز خون جگر خواب بسته شد  
گوئی پیاله را بمی ناب شسته اند  
زانرو که وقت خاستن از خواب شسته اند

هر گه که خوی همی کند آن عارض چوماه  
خورشید گوئیا که بهفت آب شسته‌اند  
بشکسته‌اند توبه بعهده تو آن کسان  
کز آب دیده منبرو محراب شسته‌اند  
دست از تو می نشویم و ازغم تمام خلق  
دست از من شکسته بی تاب شسته‌اند  
از تشنگی بسوخته‌ای دیده شربتی  
آخر از آن دولب که بجلاب شسته‌اند

خسرو کسان که غمزه زنان را دهند پند

از خون میش دشنه قصاب شسته‌اند

۷۹۹

اهل خرد که دل بجهان در نبسته‌اند  
زانت کزوی آرزویی بر نبسته‌اند  
دلرا فراخ کن ز پی صید آسمان  
زیرا ملک بدام کبوتر نبسته‌اند  
در کارخواجگان که شوی غرق در گهر  
کاین خانه گلست و بگوهر نبسته‌اند  
تیغ تو زیور است چه خصمی همی کشی  
بفکن که اهل معر که زیور نبسته‌اند

خشت سر تو کرد نگون پیش نا کسان

۸۰۰

آن رهروان که گام بصدق و صفا زنند  
ورنه ز چرخ نقش تو ابتر نبسته‌اند  
مردان راه زان قدم صدق یافتند  
دل را سرای پرده برون زین سرا زنند  
جان کنندست این زدن دست و پا بحرص  
تا هر دو کون را لگدی بر قفا زنند  
سحرو فسونست از پی تسخیر میرو شاه  
آری بگاه کندن جان دست و پا زنند  
بسیار بهترند ز پیران زر پرست  
حیله گران که دست به ورد دعا زنند  
شاید اگر ز خاک سیاهش دوا زنند  
وقتی بزرق اگر بدعا خورده می دهیم  
حقا که واجب است که بر روی ما زنند  
آنانکه عقلشان نکند حرص را سزا  
بهر چه پای مورچه بر آژدها زنند  
خسرو خوش آنکسان که فروزند شمع عیش

۸۰۱

در یاب کز فراق تو جانم بلب رسید  
واتش در این فریگه پر بلا زنند  
روزم بغم گذشت و شبنم تا چسان رود  
در آرزوی روی تو روزم بشب رسید  
باز آی تا ببوسه فشانم بپای تو  
روزم عجب گذشت و شبی بوالعجب رسید  
زین پس بجان غمزدگان از کجارسد  
کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید  
کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

## خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ

۸۰۲ اینک ز حادثات جهانش ادب رسید ت

باز آن شکار دوست، ز ابرو کمان کشید  
دل صید کرده تیر مژه سوی جان کشید  
گفتم بمغزه شست غمت، باورم نداشت  
مغرم به تیزی مژه از استخوان کشید  
دل دوش میپرید که من مرغ زیر کم  
آمد بداء زلف خودش مو کشان کشید  
بتوان کشید تافتگیهای زلف او  
لیکن چو تیر غمزه زند چون! توان کشید  
بالا کشید زلف و دلم کی رسد بمن  
کو را بیام برد وز ته نردبان کشید  
گیرم آن صبر ز دستش، ولیک صبر  
خود رفت آنچنان که نخواهد عنان کشید

خسرو ز گلرخان بدم سرد مبتلاست

۸۰۳ چون بلبل که زحمت باد خزان کشید

ای از فروغ روی تو خورشید رو سفید  
شب را بجنب طره تو گشته مو سفید  
خط بر میار تا شود روز ما سیاه  
آن روی در خوراست چنان باش کو سفید  
با من چو وقت صبح چنین گفت شب که ما  
کردیم موی در هوس روی او سفید  
عمری هوای زلف تو پختیم، عقب  
کردیم موی خویش در این آرزو سفید  
در آرزوی آنکه جوانی بود مقیم  
بسیار کره ایم در این فکر مو سفید

جز درختا و هند بیاض سواد من

۸۰۴ خسرو میان نظم سیاهی مجو سفید

باد آمد و ز گمشده من خبر نداد  
ز انرو غباری از پی این چشم تر نداد  
آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا  
زان سرو نوجوان خبر تازه بر نداد  
خوشوقت باد کش گذریست از آن طرف  
هر چند دور مانده ما را خبر نداد  
من چون زیم که هیچگاه آن نو بهار حسن  
بویی ز بهر من بنسیم سحر نداد  
گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی  
از یک جواب کشت و جواب دگر نداد  
دل برد گر نداد نه جای شکایتست  
کالای خویش را چه توان کرد اگر نداد  
بگذار تا بقیحط وفا جان دهم از آنک  
تخم وفا که کاشته بودیم بر نداد  
دور از درت کج فراق توبده، سر  
بنهاد و آستان ترا درد سر نداد

آمد بروی آب همه راز ما ز چشم

ما را کجاست گریه خسرو که در نداد

وین مملک زما نه بخه رشید ومه نداد  
صد تشنه را بکشت که آبی زچه نداد  
گفتش بسر زنی که پیرش کله نداد  
آنکس که در جمال توداد گنه نداد

شرمنده از هلاکت خسرو مشو چه شد

یک جانیت پیش دادسه و چاروده نداد

ت

خاطر بسوی لاله و سوسن نه ایستاد  
یک پای اهل زهد بدامن نه ایستاد  
بلبل بدشت رفت و بگلشن نه ایستاد  
کاتش بده رسید و بخرمن نه ایستاد  
بسیار خواستم که دل من نه ایستاد  
کم خشک شد که دیده بروزن نه ایستاد  
یک جامه درست بیک تن نه ایستاد

خسرو براه عشق سلامت مجو از آنک

تیغیست این که برسر گردن نه ایستاد

آرام و صبر از دل و، از دیده خواب برد  
رختی که دیده بسته بمشکین طناب برد  
باران اشک دید که دست از سحاب برد  
عمرت دراز باد که آن خانه آب برد  
دوش آمد و بدوش سبوی شراب برد  
هجران یار رونق عهد شباب برد

خسرو بسی خطا که بطغرای دلبران

خواهد برات نامه بروز حساب برد

جانند یا فرشته و یا روح اعظامند  
کایشان درون پرده این راز محرمند

۸۰۵

دل جز ترا بسینه درون جایگه نداد  
آبش مباد ریخته هر چند زان زنج  
صوفی که خاک نیست سرش در ره بتان  
دیدن بخواب هست گنه لیک دوزخیست

۸۰۶

دل بی رخ تودر گل و گلشن نه ایستاد  
دامن کشان بناز کشی تاروان شدی  
عاشق جهان گرفت که تاب رخت نداشت  
ای دیده آب خویش نگهدار بعد ازین  
گویند منگرش مگر از فتنه جان بری  
از آه بنده دیده همسایگان تپی  
من جامه چون قبا نکم کز فغان من

۸۰۷

مارا شکنج زلف تودر پیچ و تاب برد  
از راه دل در آمد و از روزن دماغ  
روزی عجب مدار که طوفان بر آورد  
چشم که بود خانه خیل خیال تو  
زاهد برای مجلس رندان باده نوش  
دوران پیریم بسر آورد روز شیب

۸۰۸

خوبان گمان مبر که ز اولاد آدمند  
خوانید روح و امق و مجنون و ویس را

ای ساسبیل راحت وای چشمه حیات  
هر شب منم ز نقش خیال تودر گریز  
بر تشنگان سوخته لطفی که درهمند  
چون بوم و شپیرک که زخورشیدمی رمند  
خسرو که زنده نیست نصیحت چه میکنند

۸۰۹

باد مسیح برسگ مرده چه میدمند  
ای هم‌رهان که آگه از آن رفت‌آمنید  
گمره شدم برید و بر آن راهم افکنید  
نامه کنید سوی ویم تا بدو رسم  
خاکسترم کنید و بر آن خط پرا کنید  
بر خاک من رسید و پس از مرگ گهر گیاه  
کورا نه بوی وی بود از بیخ بر کنید  
ای طالبان وصل ز ما دور کز فراق  
ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنید  
ای تایبان عشق یکی دیدنش روید  
دانم که زاهدید اگر توبه بشکنید  
جانا یکی بسست که میرند بهر او  
گوی نیند زنده چو یک جان بیک تنید

خسرو که سوخته دل او پس دلش دهید

۸۱۰

وان دل که سوخته نبود آتش زنید  
دل در هوایت ای بت عیار جان دهد  
چون بلبلی که دور ز گلزار جان دهد  
از رشک زلف غالیه سای تو هر شبی  
گر جان بود بنافه تا تار جان دهد  
ایرو دو تاشده است بر آن چشم پر خمار  
چون مشفق که بر سر بیمار جان دهد  
ای نا خدای ترس بر آن خسته رحم کن  
کز شوق آن دو لعل شکر بار جان دهد  
دامن کشان شبی بسر کوی من بر آی  
تا دل بزیر پای تو ایثار جان دهد  
هر لحظه پیش آن قد و رفتار جان دهد  
یارب تو جان بسرو سهی ده که در چمن

خسرو بغمزه تودهد جان چنانکه کس

۸۱۱

بردست شجنگان ستمکار جان دهد  
دل باز سوی آن بت بدخو چه میدود  
ت  
این خون گرفته باز در آن کوچه میرود  
چون رفت از من آن دل نادان روای صبا  
امشب بر آن غریب بین کوچه میرود  
گلگشت باغ میکند امروز سرو من  
بنگر که باز بر گل خوشبو چه میرود  
آخر گهی نگشت صبا زد کوی او  
چندین بسوی لاله خود رو چه میرود

مردن مراست از گره او چه می‌رود  
 آن شوخ پر شکسته بر آن سوچه می‌رود  
 دیوانه خلق دیدن آن رو چه می‌رود  
 این خضر باز بر لب آن جوچه می‌رود

جان می‌رود ز من چو گره می‌زند بزلف  
 زینسو نشسته منتظرش طالبان خون  
 جان جهانی از رخ او کشته شد هنوز  
 سر سبز شد لبش اگر آب حیات نیست

از بهر خویش خسرو بیچاره خون گریست

بر روی او بین که از آن روچه می‌رود **۸۱۴**

صبرم بجستجوی تورفتست و می‌رود  
 دنبال تو بوی تو رفتست و می‌رود  
 بادی که آن بکوی تورفتست و می‌رود  
 آبی که آن بجوی تورفتست و می‌رود  
 کاین شیوه‌ها ز خوی تورفتست و می‌رود  
 هر جا که گفتگوی تورفتست و می‌رود

عمرم در آرزوی تورفتست و می‌رود  
 رقتی و بوی زلف تو ماند و هزار دل  
 سوی در تو رهبر جانهای عاشقان  
 خو نابه ایست از دل همچون منی دگر  
 باری قصاص بهر چه آموزدت رقیب  
 در جان همی رود سخن و من نهاده گوش

در کش عنان که چون سرخسرو هزار بیش

پیش ز عشق روی تو رفتست و می‌رود **۸۱۴**

کائین ما ز پرورش داد می‌رود  
 بر آسمان فرشته بفریاد می‌رود  
 سیل منش چنین که ز بنیاد می‌رود  
 خاطر بسوی لعبت ناشاد می‌رود  
 چون ساقی آمد آن همه از یاد می‌رود  
 کز بندگی نفس بد آزاد می‌رود  
 این پنج روزه عمر که بر باد می‌رود  
 ای مرغ هوش دار که صیاد می‌رود  
 بر روی زاهدان پر یزاد می‌رود

افسوس از این حیات که بر باد می‌رود  
 هر دم ز من که پیروی دیو می‌کنم  
 وه کاین دل خراب، عمارت کجا شود  
 زاهد به پند دادن و بیچاره مست را  
 گاه خمار صد نیت توبه می‌کنم  
 ای من غلام دولت آن نیک بنده‌ای  
 ضایع مکن بخنده و بازی بسان گل  
 ای نفس پند گیر که اختر بگرد نست  
 آهسته نه بروی زمین پای، کادمی

زخم زبان خسرو اثر کی کند ترا

نی خود سخن به تیشه فرهاد می‌رود



۸۱۴

باز آن سوار مست بنخجیر می‌رود  
 ای کاشکی که بردل خونین من رسد  
 او اسب میدواند و ما کشته میشویم  
 نقاش چین بقبله محراب ابرویش  
 من بی‌هشم، که میدهد از سرو من نشان  
 هر ساعتی که میگردد قامتش بدل  
 دیوانه شد دلم ره زلف تو بر گرفت  
 عشقت نه سر یست که با عشق آدمی  
 ما و شراب شاهد و مستی و عاشقی

و

دستم ز کار و کار ز تدبیر می‌رود  
 آن تیر او که بردل نخجیر می‌رود  
 لشکر هلاک میشود و میر می‌رود  
 از بهر توبه کردن تصویر می‌رود  
 این باد مشکبو که بشبگیر می‌رود  
 گویا که در درونه من تیر می‌رود  
 مسکین بپای خویش بزنجیر می‌رود  
 با جان بر آید آنگه و با شیر می‌رود  
 کائین صوفیان همه تزویر می‌رود

نزدیک شده لاکت خسروز دوریت

۸۱۵

چشم تو خفته ایست که در خواب می‌رود  
 هندوی سنبل تو چه دزد دلاور است  
 هر دم ز شورپسته شیرین تو مرا  
 گشتم در آب دیده چنان غرق کاین زمان  
 ساقی عنان سرکش گلگون کشیده دار  
 مارا ز طاق ابوی جانان گریز نیست

در کار او هنوز چه تقصیر می‌رود

زلف تو آفتیست که در تاب می‌رود  
 کوشب بروشنائی مهتاب می‌رود  
 دامن پراز سرشک چو عناب می‌رود  
 صد نیزه برتر، از سر من آب می‌رود  
 کاین باد پای عمر به اشتاب می‌رود  
 زاهد اگر بگوشه محراب می‌رود

خسرو چو گشت معتکف آستان دوست

۸۱۶

دل می‌بری بر رفتن و هر کو چنان رود  
 هنگام باز رفتن تو مردن منست  
 هر خامشی که روی تو بیند فغان کند  
 من منت جفای تو بر جان نهم از آنک  
 کوشم که نام تو نبرد، لیک چون کنم

ت

هر گز بطعن دشمن از این باب می‌رود

مردم زمین ز دیده کند تا بدان رود  
 ناچار مردنی بود آن دم که جان رود  
 هر گه که پیر سوی تو آید جوان زود  
 شمشیر دوستان همه بر نیکوان رود  
 چون هر چه در دست مرا بر زبان رود

آسان مگیر آه و دم سرد عاشقان  
 فریاد خواستست بگویش ای رقیب  
 ای مه کجاری بر کاب نگار من

ای دل مباد بر تو که باد خزان رود  
 تا چند که ز دیده مردم نمان رود  
 گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود

مارا نه بخت یارو، نه یار آشنا، درینغ

ت

این عمر بی بدل که همه رایگان رود

۸۱۷

این دل که هر شبیش زسالی فزون رود  
 ز نهار دل بریم ز سودای عشق از آنک  
 بی درد گویدم که چرا شام تا سحر  
 دردیست دردلم که بود حق بدست من  
 بادا فداش دیده و دل آن زمان که او  
 نظاره تو هست کشنده تر از فراق  
 جان زیر پای تو بهوس میدهم مگر

یکدم چه باشد اسوی صبر و سکون رود  
 دیوی است اینکه نه بدعا و فسون رود  
 گریه ز چشم تو ز نهایت فزون رود  
 از چشم من گر از بدل آب خون رود  
 دل دزدد وز دیده عاشق برون رود  
 جانی که مانده بود ز هجران کنون رود  
 یکبار پای تا هوس از دل برون رود

خسرو چولاف عشق زدی، از بالا مترس

زینسان براهل عشق بسی آزمون رود

۸۱۸

سودای دیدن تو ز دیدن نمیرود  
 میآئی وهمی تبم ازدور، چون کنم  
 ازوی چه کم شود ز رخ ارجان دهد بخلق  
 بیداریم بکشت، و ه ای ساربان خموش  
 می بینمش ز دور نیم سیر چون کنم

عشق رخت بجور کشیدن نمیرود  
 کاین زار مانده جان، بتپیدن نمیرود  
 حسن است خانه سوز، خریدن نمیرود  
 کاین سوزم از فسانه شنیدن نمیرود  
 چون تشنگی آب ز دیدن نمیرود

خسرو تولاف زهد بخلوت چه میزنی

کاین آرزو بگوشه خزیدن نمیرود

۸۱۹

شبهها اسیر دردم و خوابم نمی برد  
 جور زمانه برد من هر چه بود، وای  
 عمرم به بت پرستی و مستی گذشت هیچ  
 گرچه خوشت شربت صافی ولی چه سود  
 از مسجد ارچه میشنوم غلغل دعا

وین آب دیده سوزش و تابم نمی برد  
 کاین درد عاشقی و شتابم نمی برد  
 خاطر بسوی زهد و ثوابم نمی برد  
 کز سینه تشنگی شرابم نمی برد  
 از گوش، بانگ چنگ و ربابم نمی برد

دی یار نازنین که دل از دست ما ببرد  
امشب درازی شب ظالم مرا بکشت  
من گریه را بحیلہ نگه داشت می کنم  
ای دل ز قصه من و از سر گذشت خویش  
میخندد و نمک ز کبابم نمی برد  
کاندوه غم ز جان خرابم نمی برد  
ورنه کدام روز که آیم نمی برد  
افسانه ای بگویی که خوابم نمی برد

چون گل دریدسینه خسرو نسیم دوست

۸۴۰ بوی بهشت هیچ عذابم نمی برد ب

سیمین ز نَخ که طره عنبر فشان برد  
میگفت سرو دی، که از او یک سرم بلند  
تیغ از چه میبرد همه پیوند های جان  
کی دردناکتر بود از ضربت فراق  
بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از آنک  
ای هجر سخت پنجه بیر بند بند من  
یکبار سر برو برهان مستمند را  
دل را در افکند بچه و ریسمان برد  
کو باغبان که تا سر سرو روان برد  
فرقت بتر که همدمی دوستان برد  
جلادگر بگاہ قصاص استخوان برد  
زدی است کو نخست سر پاسبان برد  
عیب است آنکه ترک زمستی کمان برد  
تا چند تیغ جور تو نامهربان برد  
تو جان خسروی و بجان و سرت که گر

۸۴۱ نبود امید وصل ز جان و جهان برد غ

آن نخل تر که آب زجوی جگر خورد  
کشت شبت بدست نیاید و ای رقیب  
من بخود این چنین ز رخسار گشته ای حریف  
ای پاسبان ز خواب چه پرسى ز عمر پرس  
بیچاره بلبلى که از آن نخل بر خورد  
جائی که پا گرفت خدنگ سحر خورد  
ورنه کسی شراب ز من بیشتر خورد  
تا آنکه جاهلست غم خواب و خور خورد

خوش طوطی است خسرو مسکین بدام هجر

۸۴۲ کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد غ

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد  
رخسار تو که توبه صد پار ساشکست  
شوق تو شحنه ایست که سلطان عقل را  
مردن به تیغ تو چو بکوشش میسراست  
اهل صلاح را بقدر نوشی آورد  
نزدیک شد که روبه سیه پوشی آورد  
موی حبین گرفته بچاوشی آورد  
مرده است آنکه میل بکم کوشی آورد

گفتم که زان لبازپی دیوانه شرتی  
من ناتوان زیاد کسی گشتم، ای طیبی

گفت این مفرحی است که بیهوشی آورد  
آن دارویم بده که فراموشی آورد

خسرو اگر فسون پری نیست در سرت

چشم از فسون بپوش که مدهوشی آورد

۸۴۳

ناگاه پیش از آنکه کسی را خبر شود  
کردند آگه که فلان رفت و دور رفت  
او میرود چو جان و مرا هست بیم آن  
کو قاصدی که بر دل من دل بسوزدش  
لیکن خبر چگونه رساند بسوی من  
گوئی مه دوهفته بدیدش که هر شبی  
بی او جهان دو چشم ندارم که بنگرم  
ای آب دیده این دل پر خون بیرزمو

آن بیوفای عهد شکن را سفر شود  
نزدیک بود کز تن من، جان بدر شود  
کو بر سرم نیاید و عمرم بسر شود  
تا سوی آن خلاصه جان و جگر شود  
فاصد که هم ز دیدن او بی خبر شود  
بیگانه تر بر آید و باریکتر شود  
بیرون کشم دودیده اگر دست در شود  
در پای او فکن مگرش دل دگر شود

گر تا بلب رسید فلان را ز دیده آب

زان بیشتر بپای که بالای سر شود

۸۴۴

هر شب دلم ز دست خیالت زیون شود  
خونریز گشت مردم چشمت چو ساقبی  
باران اشک خانه چشم خراب کرد  
تا با کمال حسن چو ماهی بر آمدی  
یکره اگر چو کبک خرامی بسوی باغ  
دل را بسوختی و هنوز از برای تو

تا حال من بعاقبت کار چون شود  
کز دست وی قرابه می سرنگون شود  
دستم هنوز زیر زخندان ستون شود  
هر شب بچرخ کاهش من بر فزون شود  
گر کبک ببندت بتک پا برون شود  
سو گند میخورد که به آتش درون شود

یکبارگی خیال تو مارا زبون گرفت

زینگونه کس چگونه کسی را زبون شود

۸۴۵

هر روز چشم من بجمالی فرو شود  
ای روی این دودیده بدبین من سیه  
شوخی که دل ز من ببرد و ز برای لاغ  
گویم بگوی با من مسکین حکایتی

این دل که پاره باد گرفتار او شود  
تا بهر چه بدیدن روی نکو شود  
آید درون سینه و در جستجو شود  
گوید میان هر دو لبم گفتگو شود

با آنکه دیده هر گزاز او مرده‌ی ندید  
 هم در دو دیده مردم چشم همو شود  
 شرمنده گشت اشك من از چشم من چنانك  
 هر لحظه آب گردد و در خود فرو شود  
 ابرو كشد بگوش و رنخ را كند نگاه  
 چو گان نهد بدوش و بدنبال گو شود  
 امسال خود بدام بلایی فتاده‌ام  
 كزوی بپر دم غم صد ساله نو شود  
 گویم فتاده را بكش از خاك، گویدم  
 ارزد بدین قدر كه قد من دو تو شود  
 هر چند كاب روی نباشد چو آب جوی

آردم از پی لب او آب دردهان

۸۲۶ ازدور چرخ گر گل خسرو سبوشود غ

دل رفته آرزوی تواز دل نمیشود  
 دل پاره گشت و درد تو زایل نمیشود  
 مه میشود مقابل روی تو هر شبی  
 يك روز با رخ تو مقابل نمیشود  
 رویم زر است و بر در تو خاك میكنم  
 وصل تو كیمیاست كه حاصل نمیشود  
 شداك من حمایل گردون زدست تو  
 دستم بگردن تو حمایل نمیشود  
 بنشسته‌ام بغم كه ز عشق تو خواستن  
 با آنكه جان همی شوم، دل نمیشود  
 دل منزل غم آمد و از رهنان هجر  
 يك كاروان صبر، بمنزل نمیشود

خسرو در او فتاد به غرقاب آرزو

۸۲۷ چون كشتی مراد بساحل نمیشود

كاریست در سرم كه بسامان نمیشود  
 دردیست در دلم كه بدزمان نمیشود  
 میكن بناز خنده كه دیوانه تر شوم  
 دیوانگی من چو پایان نمیشود  
 جانم فدای نرگس او باد هر زمان  
 خون میكند هزار و پشیمان نمیشود  
 دل را ز عشق چند ملامت كنم كه هیچ  
 این كافر قدیم مسلمان نمیشود  
 آنكس كه گشت عاشق و بیدل زدست تو  
 گویی نه عاشقست كه بی جان نمیشود

خسرو كه هست سوخته و خام سوز عشق

۸۲۸ آتش زنش كه پخته و بریان نمیشود

زان گل كه اندكی تبه‌مشك ناب شد  
 بسیار خلق از مژه در خون خضاب شد  
 در خرد گیش دیدم و گفتم كه مبه‌شوی  
 او خود برای سوزش خلق آفتاب شد  
 آن سادگی كه داشت، بسرخی شدش بدل  
 قندی كه داشت نیشكر او، شراب شد  
 بپر خدا دگر بدل من گذر مكن  
 ای چشمه حیات كه خون من آب شد

جز بوی خون نیامد از او در دماغ من  
 ای پند گوی نزد تو سهل است عشق لیک  
 از زلف او گهی که جهان مشک ناب شد  
 مسکین کسی که جان و دل او خراب شد  
 آهی زدم که آنمه گلها گلاب شد  
 در خواب پیش چهره خسرو پدید گشت

سلطان گذشت وقصه ما نقش آب شد **۸۳۹** **ب**

بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد  
 تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد  
 ای شمع جان در آی که روزم بشام شد  
 مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد  
 بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد  
 می زبیدت که پیش تو سلطان غلام شد  
 آنرا که زیر پای دو عالم دو گام شد  
 دانی، چو بشنوی که فلانی تمام شد  
 آن عاشقی که دور زما نیکنام شد  
 بردست ساقیی چو تو امروز جام شد  
 دی آن کلاه زهد که صوفی بفرق داشت

خسرو که زیست با همه خوبان بتوسنی

اینک به نیم چابک عشق تو رام شد **۸۴۰**

باز این دلم خدنگ بلا را نشانه شد  
 بیدار بخت ما که تو دیدی، بخواب رفت  
 وین زهر ماروش بسوی ماروانه شد  
 وان عیشهای خوش که شنیدی، فسانه شد  
 چون دید تنگی دل من بر کرانه شد  
 بنگر قفس شکست و سوی آشیانه شد  
 بهر بتان سیو کش خمار خانه شد  
 زاهد بد، ارچه مست شراب مغانه شد  
 تیغی که زد رقیب بد، انم بهانه شد  
 مسکین کسی که بستۀ بند زمانه شد  
 گه کاهشی زدشمن و گه طعنه ای زدوست

خسرو زبس غبار حسد خاک میخورد

زان خاک ره که لازم آن آستانه شد

۸۴۱

گفتی دلت مرا شد و از من جدا نشد  
روزی صبا نرفت بکویت که هر دمی  
پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی  
بسیار داشتم دل آباد را خراب  
در گردن من، آنمه خونها که میکند  
دی گرم کرده رخس بسی دیده خاک گشت  
کردم میان خون جگر آشنا بسی

ب

گوشواز آن هر که شود گر مرا نند  
صد جان پاك همره باد صبا نشد  
آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد  
مانا رها شود تپش من رها نشد  
خونریز ما که هیچ خدنگش خطا نشد  
بدبختیم که چشم منش زیر پا نشد  
کان آشنای خون دلم آشنا نشد

چشم وصال نیست در این چون رضای دوست

۸۴۲

از حال مات هیچ حکایت نمیرسد  
گویند بگسلد چو بغایت رسید عشق  
گمره چنان شدست دلم بادهان تو  
بگذشت دوش زلف و رخت پیش چشم من  
از خون نوشته قصه دردت رسول اشک

و

شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

در کار مات بیش عنایت نمیرسد  
جانم گسست و عشق بغایت نهرسد  
کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد  
ماهی گذشت و شب بنهایت نمیرسد  
هر روز در کدام ولایت نمیرسد

ای عقل بگذر از سر خسرو که مر ترا

۸۴۳

باد صبا ز نافه چینت نمیرسد  
خاک توئیم و چشم تو بر ما نمی فتد  
شمعی که آسمان و زمین زومورند  
گفتم که کام دل بستانم ز لعل تو  
ای درج لعل دوست مگر خاتم جمی  
هرگز ترا چنانکه توئی کس نشان نداد  
مفتی مپوی بر در زندان که امر و نپی

بوئی به اشقان غمینت نمیرسد  
ماهی و پرتوئی بزمینت نمیرسد  
در روشنی بعکس جبینت نمیرسد  
دستم به پسته شکرینت نمیرسد  
زینسان که دست کس بنگینت نمیرسد  
پسای گمان بحد یقینت نمیرسد  
بر عاشقان بی دل و دینت نمیرسد

با خار ساز، خسرو اگر گل بدست نیست

۸۴۴

یاری کش از کرشمه و خوبی نشان بود

ب

کز گلشن زمانه جز اینت نمیرسد

از وی وفا مجوی که نا مهربان بود

ای آفتاب بارد گر چون توانت دید  
نزدیک دل بوند بتان وان که همه چوست  
گر روی تافتی سخنی گوی در چمن  
خاموشی حکایت حالست گوش دار  
گفتی که ناله های فلان گوش من ببرد  
آنرا که میخلی همه شب در میان دل  
جائی که سایه تو بر این دل گران بود  
نزدیک دل مگوی که نزدیک جان بود  
گل را دهند قیمت و بورایگان بود  
عاشق که در حضور خت بی زبان بود  
آخر چنین چرا همه شب در فغان بود  
گر تا بروز ناله کند، جای آن بود

عمداً جدا مباش که در جان خسروی

غ

گر خود هزار ساله ره اندر میان بود

۸۳۵

تر کی و خوب روی، کسی کاینچنین بود  
ماییم و خوابهای پریشان تمام شب  
تیغ نه بر قفا، بگلو زن که گاه مرگ  
پیرایه گلو بود از دست دوست تیغ  
ای مست ناز جرعه خود را بروی خاک  
ساقی مرنج از من و رسوائیم، از آنک  
فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو  
شد جان صد هزار چو من در سر لبت

یارب چگونه خواب کند آنکه خسروا

هر شب هزار یاریش اندر کمین بود

۸۳۶

مشتاق چون نظاره آن سیمبر کند  
صورتگری نقش خود از جان کند سخن  
او پرده بر گرفت، بگوئید باد را  
کنعان خراب گشت ز اخوان روزگار  
گویند دوستان دگر کن بجای او  
دی پاره کرد سینه مجروح من سرش  
طاقت نهد بگوشه و آنکه نظر کند  
چون روی او بدید سخن مختصر کند  
تا خانمان گل همه زیر وزبر کند  
باشد کسی که یوسف ما را خبر کند  
من میکنم، گراین دل بدخوبدر کند  
در آدمی مگو که بدیوار اثر کند

اندیشه من از دل خود کام خسرواست

صعب آتشی بود که سراز خاک در کند



۸۴۷

گویم مکن بقصد دل من، همان کند  
چون طوطی که میل بهندوستان کند  
سودش همین بود که دلی رازیان کند  
آسان رسد، ولیک شبی در میان کند  
از تیغ گردنش بزخم گر زبان کند  
روزی هزار بار دل من فغان کند

چشمت که قصد جان من ناتوان کند  
مرغ دل آشیانه بزلف تو میکند  
آنکس که مانده بسته‌سودای زلف تو  
از نردبان زلف تو هر دم به آفتاب  
شمعی که پیش روی چوماه تو بر کند  
از دست دیر آمدن و زود رفتنت

خسرو چو در تو می نرسد باری اربلب

دل را بر آب دیده نشانند روان کند

۸۴۸

دل را به بند زلف گرفتار میکند  
در حلقه های زلف نگونسا میکند  
حیفست گل که همدمی خار میکند  
ما خاک آن کسیم که اینکار میکند  
هر بامداد خرقه بپازا میکند  
مست است و قصد مردم هشیار میکند

شوخی نگر که آن بت عیار میکند  
هر دم بشیوه ای ز کسی میبرد دلی  
دشمن دریغ بود که ره یافت پیش دوست  
انکار عشقبازی ما میکنند خلق  
تا دید شیخ رونق بازار عاشقان  
جز عقل عاقلان نکند صید چشم تو

در خورد دوست نیست نثار سرو ترا

خسرو سری که دارد ایثار میکند

۸۴۹

بازار حسن و رونق تا تار نشکند  
دانم بدین قدر که دل یار نشکند  
تا جام عشق و کوزه خمار نشکند  
تا عهد و توبه مردم هشیار نشکند  
ناموس خویش بر سر بازار نشکند  
در گوش او بگوی که زنهار نشکند  
سرها رود که گوشه دستار نشکند  
نرخ گهر بطعن خریدار نشکند

تا چین زلف بر رخ دلدار نشکند  
گریار بشکند دل مارا هزار بار  
مارا مباد توبه زمستی و عاشقی  
زاهد چرا ملامت مستان کنی، بگو  
در عاشقی درست نباشد کسی که او  
بازلف تست عهد دل ما و زینهار  
در پای بوس یار ز غوغای عاشقان  
گر آب خضر خواند لببت، اخرد چه شد

خسرو ز زلف یار خلاصی طمع مدار

تا این دل شکسته بیکبار نشکند ۸۴۰

<p>خورشید پیش روی توست بر زمین نهد اندر قبای غنچه تنگ آستیر نهد مانا که باد سلسله بر آب از این نهد جایی که قاهمت به نشستن سرین نهد خلقی چه شد که بار بر آن نازنین نهد زین پس خراج بر گل و بر یاسمین نهد زان چاشنی بسر که که در انگبین نهد</p>	<p>چون طره تو سلسله بر یاسمین نهد هر بوی خوش که باد ز زلفت برد بیباغ دیوانه لطافت اندام تست آب در خویشتن زمین ز گرانی فرو شود چشم تا گریه بکشت مرا، گو بکش بناز لشکر کشید عارضت از سبزه بر سمن در بوسه لب ترش کنی و جان بردلبت</p>
---	--

سروت که پای ناز بر این دیده مینهد

خسرو بر آستان شه راستین نهد ۸۴۱

<p>دانا زمام عقل بدست جنون دهد آری شراب گوهر هر کس برون دهد هر کو نهال را بدل آب خون دهد دور فلک چو باد به جامش نگون دهد چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دهد</p>	<p>چشم فسونگر تو که داد فسون دهد خونابه میخورم ز غم و گریه میکنم غم در دل و جگر خور داروی بدان بود مست نشاط و عیش کجا گردد آدمی گفتی برون مده غم خود، چون نهان کنم اجرای جور می کنمت بر خود، ای عجب</p>
--	---

خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بردرت

خود را میان حلقه طفلان زبون دهد ۸۴۲

<p>آید بدل کسی و ره جان ما زند نالش بدرد از آن سر زلف دو تا زند مرغی که در شکنجه دامی نوا زند کز گل امید نیست که بوی وفا زند گر از طفیل سنگ رهت پشت پا زند کاین تیر نا گرفته ندانم کجا زند</p>	<p>هر گاه مرغی از سر شاخی نوا زند فریاد از آن دلی که بفریاد هر شبی بی نغمه طرب که بود از غنون مرگ ای فاخته ز ناله زن آتش بیوستان او در خرام دیده بر اهش، چه کم شود بی خواست آهی از دل من میزند بترس</p>
--	---

ای پند گوی شیفته را چون نماد سنگ خلتی رها کنش که کلوخ جفا زند

خسرو زرشک غیر بجان میرسد، بلی

خیزد قیامتی چو گدا بر گدازند

۸۴۳

يك روز یار اگر قدمی سوی من زند بخت رمیده خیمه پهلوی من زند

خواهم هزار جان ز خدا تا کنم نثار در هر قدم که سرو سمن بوی من زند

در خورد دوست نیست مگر اشک چشم من در پیش مردمان همه در روی من زند

مردم در انتظار که کی حلقه بر درم زلف نگار سلسله گیسوی من زند

چشمش هزار قلب شکست از مژه هنوز لشکر کشد که بردل بدخوی من زند

خسرو ز ناز صبح رخسدم ز نیم و بس

غ

لاف محبتش سر هر موی من زند

۸۴۴

آن خون که گاه مستی از آن مست ما چکد از زلف فتنه بارد و از جان بلا چکد

شوید چو رخ بصبح، کند غرقه خلق را هر قطره ای که از رخ آن آشنا چکد

ای زاهد از دعای بد ایمن مشو که شب مستان دعا کنند، که خون از دعا چکد

جام لبست که محتشانرا حلال باد زو جرعه ای چه باشد اگر بر گدا چکد

مردم در این هوس که شبی سر نهم پباش زانگونه کاب چشم منش زیر پا چکد

خاک درت بچشم من از گریه خون خورم تا خود جزای چشم من آن تو تیا چکد

محکم قبا مبند که دامن بگیردت خون هزار دل که زند قبا چکد

شمشیر آبدار کشیدی بر اهل عشق دولت بود که ضربی از آن سوی ما چکد

تو میروی و از پی خونریز خویشتن

خسرو دوان که تا خوی اسبت کجا چکد

۸۴۵

شبی که دلبرم از بام همچو ماه بر آید ز جان سوخته ام صد هزار آه بر آید

بمنزلی که گذشتی ز آب دیده ام، ای جان هزار لاله خونین ز خاک راه بر آید

ز پرده چون بدر آئی برای دیدن رویت هزار یوسف کنعان ز قعر چاه بر آید

چه عشوه و چه کرشمه چه دلبر بست که چشمت همه بمردم مسکین بیگناه بر آید

ز حال خسرو مسکین نظر دریغ مفرما

که کار ماز تو ای جان بیگ نگاه بر آید

۸۴۶

ببام خویش چو آن ماه کج کلاه بر آید  
نگه تو داریش از سوز جان خلق، خدایا  
چو چشم سرخ کنم بر رخس زدیده رود خون  
فتاد در زنج او، دلا بمیر که زلفش  
ز روی خوب مراد تو میدهند ولیکن  
شبی پگاه ترک سرز خواب ناز بر آور

چنین که اختر خسرو بزیر خاک فرو شد

ب مگر ز دولت شاه جهان پناه بر آید

۸۴۷

چو آن بت از سر کو با هزار ناز بر آید  
ز تند باد جگرها مرا درونه بلرزد  
مرا نهال قدش بر جگر نشست بد انسان  
بیاد آن قدو قامت سرشک لعل دو چشم  
چو پشت دست گزم از فسون و حیرت رویش  
عجب مدار ز باران عشق و تخم محبت

نماز نیست مرا جز بسوی بت نه همانا

ت که کار خسرو گمراه از آن نماز بر آید

۸۴۸

چو ترک مست من آلوده شراب در آید  
لبش اگر کشدم در سئوال بوسه نترسم  
بیا که زاهد خشک ار شبیت مست بیابد  
بگردیده خود خار بستی از مژه کردم  
گمی که روی بدیوار بهر راز تو آرم  
سرا در پیچه برون کرده ای بسو ختم آخر  
کجست تیر مژه راست میزنی بدل من  
ز بهر دیدن هندوستان زلف تو هر شب

ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل

نماند آب اگر، بو که خون ناب در آید

۸۹۴

دل‌مزدست برفته‌است و پیش باز نیاید  
 تمام عرصه عالم سپاه فتنه بگیرد  
 درید پرده، فروریخت رازدل بر صحرا  
 بتابناز بکشتی هزار صاحب دل را  
 چو خاک پای تو گشتم بگو که در ته پایت  
 کرم بکونی بوسی بز آن لب شیرین  
 اگر باغ رسد قامت بلند توروزی  
 دهند پند که باز آ، من آن مجال ندارم

۸۵۰

مهی گذشت که چشم‌خبر ز خواب ندارد  
 بجان دوست که مرده هزار بار به از من  
 تو ای که با من خفته‌ای بناز، شب خوش  
 چه گویمت که بخوابم بس است دیدن رویت  
 نه عقل ماندو نه دانش نه صبر ماندو نه طاقت  
 بکوی تو همه روی زمین بگریه نشستم

ز حال خسرو پرسی، چه پریش که زحیرت

۸۵۱

کمند زلف تو عشاق را بکوی تو آرد  
 هزار کوه غم از دل بیک نظر بر باید  
 ز باد خسته شوم چون بگرد روی تو گردد  
 کجا گریز کنم از تو هر طرف که گریزم  
 شوم براه تو خاک و در این غم که نباشد  
 بهر ره‌ی که خرامی بیک نظاره رویت  
 مرا کرشمه و نازی که نرگس تو نماید

پیش روی تو جز خامشی جواب ندارد

و

نوازشی هم از آن یار دل‌نواز نیاید  
 اگر ز عارض یارم خط جواز نیاید  
 ز پرده‌ای که چنین شد حجاب راز نیاید  
 کسی پیش تو میرد که گاه ناز نیاید  
 بخاک روفتن آن گیسوی دراز نیاید  
 مرا ز غایت شادی دهن فراز نیاید  
 عجب بود که اگر سرودر نماز نیاید  
 که هر که رفت بکویت بخانه باز نیاید

جهان بسوخت حدیث نیار مندی خسرو

خنگ بود سخنی کز سر نیاز نیاید

مرا شبیست سیه رو که ماهتاب ندارد  
 که یاری از دل بدخوی من عذاب ندارد  
 منم که روز مراد من آفتاب ندارد  
 مخند بیهده بر بیدلی که خواب ندارد  
 کسی چنین دل بیچاره خراب ندارد  
 هنوز بر در تو روی زردم آب ندارد

ز بهر بند کشی چشم فتنه جوی تو آرد  
 هر آن نسیم که بوی مرا ز کوی تو آرد  
 ولی ز لطف صبا شا کرم که بوی تو آرد  
 خیال زلف تو ام مو کشان بسوی تو آرد  
 صبا غبار غم آلود من بکوی تو آرد  
 بصد هزار دل فارغ، آرزوی تو آرد  
 دلیل کشتن مردم برای خوی تو آرد

گریستم ز تو خونها بسی و باتو نگفتم  
چگونه دوست از این ماجرا بروی تو آرد

صفت چرانکند خسروت که سنگ وزمین را

جمال تو بر باید بگفتگوی تو آرد

۸۵۲

مبند دل بجهان کاین جهان پشیز نیرزد  
اگرچه عاقل داننده بر زمانه بخندد  
کلاه مرتبه خویش بین و تنگ مکن دل  
ز زشت خوئی همصحبان دهر حذر کن  
مبین بیاد و بروتی که نیست مردمی اورا  
چو حاصل از پی چرخست هر چه چرخ نگرود

عروس دهر کنیز است خسرو ارچه دهندت

تمام ملک جهان ننگ آن کنیز نیرزد

۸۵۳

از آنگی که گشادم برویت این نظر خود  
بیاغ رفته و قوتی ز بوی گل بگرفتم  
کجات بینم و بر بام تو چگونه بر آیم  
سرم که بردت افتاد تا که پات نرنجد  
چو بنده روی ببیند بر آن شود که بگرود  
دل که صدق ندارد بکار عشق چه بودی

ز عشق آنکه رسیده سپر ندیده خدنگت

بر آنست دیده خسرو که بکنند سپر خود

۸۵۴

ز حد گذشت غم ما و آن نگار نپرسد  
دل از اوست فکار و مباد هیچ گزندش  
بدرد عشق بعیرم دوی خویش نپرسم  
در آشنایی دریای عشق راست کسی دان  
بهر جفا که کنی راضیم، که گشتم اسیرت  
تویی بکشتن ما خوش ز حال مات چه برش

بگو که با که توان گفت غم که یار نپرسد  
اگر چه هیچگاه او زین دل فکار نپرسد  
که عاشقم من و عاشق صلاح کار نپرسد  
که تن بغرق دهد و ز لب و کنار نپرسد  
شتر مهار به بینی قیاس یار نپرسد  
کسی که تیر زند ز حمت شکار نپرسد

پ

گرم تو خاک دهی این ز کوی کیست نگویم گدا چو زر دهندش قیمت عیار نپرسد  
دلش که سوخته شد خسرو از تو پیش کسی را

۸۵۵ سخن ز حسن جوانان گله‌نثار نپرسد

گمان مبر که مرا هیچکس بجای تو باشد  
اگر به تربتم آئی هزار سال پس از من  
غم تو خاک وجودم بیاد داد و نخواهم  
غریب نیست که بیگانه گردد از همه عالم  
زهی جماعت کوه نظر که سرو سهی را  
چگونه بر تو ترسم که هر طرف که در آئی

بشوی دست ز خسروا گر نه پیش تو آید

۸۵۶ که هر قدم که ز ند دوست خونبهای تو باشد

ز گشت مست رسیدو بهوش خویش نبود  
زدند راه دلم آهوان بی انصاف  
بصد هزار دلش عاشقان خریدارند  
دل او فکند مرا در چه ز نخدانش  
نمک بریش من ای پارسا مزین از پند  
خوش است عشق بگفتن ولی چه دانی درد

چو وصل میطلبی خسرو، از بلا بگریز

۸۵۷ که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود

مرا بصبح ازل جز رخت دلیل نبود  
چنان بر وزوداعش ز دیده سیل آمد  
گمان مبر که شود گل بسعی کس آتش  
بقتلگاه شهیدان عشق بگذشتم  
بسی بمژده وصل تو دیده سیم فشانند  
مگر ز شرم لب لعل یاز شد بی آب  
به تشنگان صداع خمار بر گوئید

بگاه آمدنم جز بتو سبیل نبود  
که هم‌رهان مرا هم‌ره رحیل نبود  
که از جلیل بد آن لطف از خلیل نبود  
یکی بغمزه تر کان چو من قلیل نبود  
ولیک روز وصالش بجز قلیل نبود  
و گر نه مردم چشم‌چنین بخیل نبود  
که دوش باده ما کم ز سلسبیل نبود

حدیث لنت خرماز مامپرس که هیچ

بغیر خار نصییم ار آن نخیل نبود

مدام خسرو از آن جام می نهد در پیش

که هیچ آینه جز جام می صقیل نبود

۸۵۸

نماز شام که آن مه مرا جمال نمود  
 ز بسکه روز و شبم در خیال اینم کشت  
 ندانمش ز کجا پرسش دلم میگرد  
 دلم ببرد، گرفتم که دزد دل بنما  
 رقیب گفت که یاد تو میکند گه گاه  
 ترا بخواب تنم چه آگهی ز انشب  
 نوید تیغ سیاست ز چون تو سلطانی

ز نقش ابرو دیوانه را هلال نمود  
 که شب گذشت به پیش و مرا خیال نمود  
 دوید گریه خونین ز چشم و حال نمود  
 بناز خنده دزدیده کرد و خال نمود  
 مرا ز بخت بد خویشتن محال نمود  
 که در فراق تو خاطر هزار سال نمود  
 سعادت می است که درویش را جمال نمود

نظاره تو زد آتش بجان خسرو از آنک

غ

ز دور تشنه تفتیده را زلال نمود

۸۵۹

گل روشکوفه همه هست و یار نیست چه سود  
 بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست  
 با انتظار تو آن روی دوستان دیدن  
 ز فرق تا بقدم زر شدم ز گونه زرد  
 ز بهر خوردن دل گر هزار غم دام  
 ز دوست مرده مقصود میرسد، لیکن

بت شکر لب من در کمار نیست چه سود  
 گلی که میطلبم در بهار نیست چه سود  
 دو دیده را چو سرا انتظار نیست چه سود  
 ولی ز سنگ شکیم عیار نیست چه سود  
 چو بخت خویشتم استوار نیست چه سود  
 از آن هزار یکی برقرار نیست چه سود

اگر چه باده امید میکشد خسرو

زدور چرخ سرش بی خمار نیست چه سود

۹۰

مهی بر آمد و از ماه من خبر نرسید  
 کدام دیده خونبار شد عنانگیرش  
 زبان ز پرسش آیندگانم آبله شد  
 بسو ختم بشب هجرو کنج تنهایی  
 کجا بصحبت یاری بعیش بنشستم  
 ز خون دیده نوشتم هزار نامه درد

نسیمی از سر آن زلف تازه تر نرسید  
 که دور مانده من هیچ ار آن سفر نرسید  
 کز آن مسافر ره دور من خبر نرسید  
 که کس ز حال من مستمند بر نرسید  
 که هجر تیغ کشیده دو اسبه در نرسید  
 هنوز قصه اندوه من بسر نرسید



گذشت بردلم اندوه صد هزار قیاس هنوز این شب هجر مرا سحر نرسید

بصد دعا نظری خواست در رخسار خسرو

در انتظار بمرود بدان نظر نرسید

۸۶۱

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید  
برنگ و بوی بیاراست گلستان خود را  
بتان آذری از بتکده برون جستند  
بهار در ره آیندگان باغ نگر  
سرود گویان بلبل بجام لاله شتافت  
بهشت شد چمن و خوش کسی که باخوبان  
بمی سبیل کنم خون خود که خوبان را  
دوال دار منی کز رکاب اهل کرم  
بباغ سروروان قامت طویل کشید  
بگوشه های گلستان بنفشه نیل کشید  
چو لاله زار بدشت آتش خلیل کشید  
که فرش دیده تر گس بچند میل کشید  
در آن بهشت شرابی چو سلسبیل کشید  
بسوی خویش توانم بدین سبیل کشید  
دوال بستد و در گردن بخیل کشید  
برون خرام کنون خسروا اگر خواهی

و

قدح بره ی خود و صورت جمیل کشید

۸۶۲

مبصران که مزاج جهان شناخته اند  
خراب گردد این باغ و بر پرند همه  
عجب زهویه گری تیز بر کشد آواز  
مبین زسیم و ز آهن تن تو کاهن و سیم  
سری که زیر زمین شدن هفته شاهان را  
تهمتتان که بیک تیر چرخ می شکنند  
نگاهبانی جوهر چو نیست در حد کس

عنان نفس مده خسروا بطینت خویش

که عاقلان فرس اندر و حل نتاخته اند

۸۶۳

بدیده و دل من دوست خانه میطلبد  
زبان بسوخت ز آمو ز بهر شرح فاق  
دلیم بسوی بتان میل میکند وانگاه  
دلیم که غرقه بخون شد ز آشنائی چشم  
چرا در آتش و آب آشیانه میطلبد  
لبم ز جان پر آتش زبانه میطلبد  
مزاج عافیتم در زمانه میطلبد  
فتاده در دل دریا کرانه میطلبد

ز بهر تیر، بلا را نشانه میطلبد  
که از برای گسستن بهانه میطلبد  
شده است خسرو بی خویش در میانش گم

سواد دیده سپر ساختم که غمزه او  
میان نازک او را ببر بگیرم تنگ  
شده است خسرو بی خویش در میانش گم

تبی چو موی که موی دوشانه میطلبد

۸۹۴

بسوزد اردلش از سنگ سخت تر باشد  
که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد  
اگر نه کشتنیم سهل یک نظر باشد  
نه هر که سنگ تراش است شیشه گر باشد  
که دیده را ز خیال لبت اثر باشد  
گیا بخاستن آید زمین چو تر باشد  
که آم سوخته عشق را اثر باشد

اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد  
حکایت من و او عشق نیست میدانم  
روای نسیم صبا و از آن دو چشم سیاه  
ولی تو سنگدلی کی دلم نگه داری  
اگر نمک چکد از چشمهای من زان شب  
ز گریه موی بر اندام من همی خیزد  
بسوختی دل خسرو مگر نمیدانی

نمک چگونگی نساء بی چشم من که مرا

بنوک هر مژه پر گاله جگر باشد

۸۹۵

غم گدا که بود زیر پا کرا باشد  
چو مفلسی که هوسناک کیمیا باشد  
چو یک تنم که از او نیمه ای جدا باشد  
که شغل روسیهی بردت مرا باشد  
کم نظاره، هنوز آرزو بجا باشد  
که برگ و فتنه او میوه بلا باشد  
که بت پرستی در عاشقی روا باشد  
همی برد، که چو من بیدلی کجا باشد

در آن هجوم که یار تو پادشا باشد  
منم بسوز و گدازش بیاد سیم برت  
یگانه با تو چنانم که در جدائی تو  
تو پادشاه بتانی و خاطر من اینست  
شوم فدای جمالی که گره زاران سال  
بلا و فتنه از آن نخل باد یارب دور  
ندانم این دل آواره را که فتوی داد  
فغان ز باد که بوی تو بهر کشتن خلق

مخوای عاقبت ای پند گوی خسرو را

چو عاشق است رها کن که مبتلا باشد

۸۹۶

چو سر ز خاک لحد برزند خجل باشد  
دلی که جان نهد در غمش چه دل باشد

کسی که عشق نورزد سیاه دل باشد  
کسی که سر نهد در رهش چه سردارد

هوای دوست ز سر کی برون کند عاشق  
 هزار سال اگر زیر خشت و گل باشد  
 زهجر سلسله شوق منقطع نشود  
 مرا که رشته جان با تو متصل باشد

اگر بتیغ جدائی مرا بخواد کشت

۸۶۷ بهل که تابکشد کو زمن بحل باشد ت

چه شد که یار بر آهنگ کین برون آمد  
 بخون کیست که آن نازنین برون آمد  
 خدای مهر مسلمانی کند روزی  
 که باز کافر من در کمین برون آمد  
 چه آفتست که باز آن سوار پیدا کرد  
 کدام سرو زبالای زین برون آمد  
 صدای لعل سمندش بخاکیان برسد  
 نفیر گمشدگان از زمین برون آمد  
 بشهر دی که در آمد برای دیده بد  
 هزار دست دعا زاستین برون آمد  
 که با زین دل کافر زین برون آمد  
 دلم ز پرده برون او فتاد از پی چشم  
 چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد

هزار درد کهن تازه کرد بر عاشق

۸۶۸ زبس که ناله خسرو حزین برون آمد غ

زخانه دوش که آن غمزه زن برون آمد  
 هزار جان گرامی ز تن برون آمد  
 بنزد کس دل آواره با زهر سویی  
 که بهر دیدن آن مردوزن برون آمد  
 بزلف شانه هم می کردی که چندین دل  
 شکسته بسته زهر یک شکن برون آمد  
 عجب بود که گر من زیم در این نوروز  
 که سبزه تراو از سمن برون آید  
 شبنم نگفت که چون بسوزمش زانگاه  
 کجاوه از لبش این یک سخن برون آید  
 دمی زخانه برون آ که بینمت ناگاه  
 که بهر دیدن من جان من برون آمد

بعشق میرد خسرو چه طرفه حالی بود

۸۶۹ زغیب کاین سخن از هر دهن برون آید غ

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد  
 ز دست چشم و دل خویش در فغان آمد  
 براه دیدم و گفتم رود بخانه نرفت  
 بسویم آمد و اندر میان جان آمد  
 ندیده بودم و دعوی صبر می کردم  
 دلم نماند در آن دم که ناگهان آمد  
 تو دیرزی که مرا جان من بکشت امروز  
 نظاره تو که چون عمر جاودان آمد

بگردن دگران آمدم شب از بویت  
 غم تو دوش همی برد جان بدل شد صبح  
 گران نیاید کوه غم تو بر دل من  
 زا برویت که بکشتی سرنگون ماند

نمانده بود ز خسرو اثر که دی ناگاه

تورخ نمودی و بیچاره بر زبان، آمد

۸۷۰

گل رسید و هر کسی سوی گلستان میرود  
 شد جهان زنده ببوی گل ولی من چون زیم  
 کوری آن دیده محروم، باز آن نازنین  
 گر چمن خواهی و فردوس اینک اینک کوی دوست  
 وقت او خوش کش گل وصلی شکفت از روی دوست  
 ای که سامان جوئی از من، کی بود ثابت قدم  
 آنکه در پایش نزدخاری، کجاداند که چیست

خسروا برخاک آسانی تمپیدن دور نیست

هست دشوار آنکه اواز دل نه آسان میرود

۸۷۱

دل مرا چو ز روی تو یاد میآید  
 تو پای خویش فراموش کرده ای از حسن  
 غم تو در دلم آتش نهاد و از لعلت  
 سواد چین شده زلفین تو، که هر سحرم

مراد سینۀ خسرو توئی و روی ترا

هر آن صفت که کنم بر مراد میآید

۸۷۲

بیانظاره کن ای دل که یار می آید  
 فراز مرکب نازا و سوار و در عقبش  
 رسید نازک من ای نظارگی ز نهار  
 چه گردها که بر آورده باشد از دلها

ز بهر بردن جان فکار می آید  
 هزار شیفته بیقرار می آید  
 ببند دیده گرت دل بکار می آید  
 که فرق تا بقدم پر غبار می آید

ت

دو دیده کاش مرا خاک آن زمین بودی  
که نعل توسن آن شهسوار میآید  
مرا که یاد کند گر ز کوی او بروم  
یکی اگر برود صد هزار میآید

کنون بنال یزاری چو بلبلان خسرو

۸۷۲ که بهر ناله بلبل هزار میآید غ

بهار بی رخ گلرنگ او چکار آید  
مرا يك آمدنت به که ده بهار آید  
اگر دو اسبه در آید بگرد تو نرسد  
گل پیاده که او برصبا سوار آید  
خیال روی تو از دیده میرود بیرون  
اگر نه از مژه پایش بنوك خار آید  
مرا چو موی سرت ساخت چشم جادویت  
که موی سر زپی جادوئی بکار آید  
هزار کشته بقتراک گیسو آویزان  
همی رود چو سواری که از شکار آید  
غم تو بار گران است لیک چون از تست  
دلم گران نشود گر هزار بار آید

توئی مراد دل و کی بود ز آمدنت

۸۷۴ مراد خسرو بیچاره در کنار آید ت

لالب آرقدح کز گلو فرود آید  
مگر که از دلم این آرزو فرود آید  
مگوی توبه که آید فرو دمی ز سرم  
مباد کز سرمن این سبو فرود آید  
زمی چه توبه که گردوق آن کند معلوم  
فرشته چون مگس آنجا به بو فرود آید  
به بند مردن امروز ساقیا بگذار  
که باد از سر آن ماهرو فرود آید  
ز بهر مردن دلهای خلق سیل بلاست  
هر آن عرق که ز روی نکو فرود آید  
بدین صفت که همی خون خوریم بردرتو  
ترا چگونه می اندر گلو فرود آید

نقاب بر کن و لبهای عاشقان بر بند

۸۷۵ مگر که خسرو از این گفتگو فرود آید

کسی که شمع جمال تو در نظر دارد  
ز آتش دل پروانه کی خبر دارد  
ز مرهمش نشود سود درد مندی را  
که زخم کاری تیغ تو بر جگر دارد  
ز بیقراری زلفت قرار یافت دلم  
بزیر سایه او زان سبب مقرر دارد  
فضیلتی که جمال تراست بر خورشید  
فزیلتیست که خورشید بر قمر دارد  
چه طوطی است خط سبزه ای پری چهره  
که تکیه بر گل و منقار برشکر دارد  
ز سوز عشق توام آتشی است در سینه  
که اشک دیده چون نار دانه شرر دارد

## ز آتش دل آشتفگان حذر میکن

۸۷۶

که دود خاطر خسرو بسی اثر دارد

ت

چه غم ز شحنه و اندیشه از عسس دارد  
خوش آن کسی که بر آن پای دسترس دارد  
بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد  
که انگبین چه غم از مردن مگس دارد  
که باربر شتر است و فغان جرس دارد  
ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد  
که باز مرده تو زندگی هوس دارد

کسی که بهر توجان باختن هوس دارد  
من غریب براه امید خاک شدم  
مرا پسین نفس زیستن هوس، وان مست  
هلاک خویش همیگویم ارچه میدانم  
تو خفته میگذر ای ماه روی مهند نشین  
برفت جان ز تن من در آن جهان وهنوز  
تو خود بیوسه دهی جان ولی نیارد گفت

بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنک

۸۷۷

چه دوستیست که آتش بسوی خس دارد

ت

سعادت ابد و عمر جاودان دارد  
که باد صبحدم امروز بوی جان دارد  
کسی بود که مرا دست بردهان دارد  
چه آگهست که بلبل چرا فغان دارد  
که ناتوانی این گرمیت زیان دارد  
یکی چه گویی از آن جمله خان و مان دارد

کسی که یار وفادار و مهربان دارد  
مگر که گرد لب لعل آن صنم گشتت  
حدیث او همه روز و هلاک او همه شب  
گل از جوانی مشغول حسن و خنده زنان  
بترس از آه من ای چشم یار و برمشکن  
تبارک الله چندین دلی که سوی تورفت

زبان نماند، ز نامت هنوز سیری نیست

۸۷۸

دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

ز خلق اگر نکند رخ نپان، که تاب آرد  
لبش بوجه حسن خط مشك ناب آرد  
که قطره های عرق بر رخ از حباب آرد  
بگو بمطرب عشاق تا رباب آرد

بتم چو روی سوی خانه کتاب آرد  
رخش جریده حسن است اندر این معنی  
مگر ز عارض او می برد جمالت آب  
اگر بمجلس ما چنگ سر فرو نارد

اگر تو گوش کنی در نظم خسرو را

۸۷۹

بتحفه هر نفس گوهر خوشاب آرد

و

شدم خراب و ندانم چرا نمی آرد

صبانسیمی از آن آشنا نمی آرد

خوشست باد ولیکن چه سود' چون خبری  
 بکشت، کندن جان، ز هجر و مردن نیست  
 کرشمه چند کنی بر من آخرین جان نیست  
 زنی برد بفلک زاریم هزار دعا  
 ز گشت کوی تو از بس که بنده رفت از جا

هزار خوشدلی آرد فلک همی خسرو

دمی چه چاره که بهر گدا نمی آرد

۸۸۰

نظر ز روی تو خورشید بر نمیگیرد  
 بیزیر پات چو گل میکند درم ریزی  
 کسی که بر لب و خال تو مینهد انگشت  
 چنین که از لب تو میچکد شکر عجب است  
 صدف چو غره بدین شد که من دهان توام

به آه خسرو بیدل حواله باید کرد

بعالم آتش عشق تو در نمیگیرد

۸۸۱

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد  
 ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد  
 رود بر راه رهاوی رباب مطرب صبح  
 خوش آن کسی که نشیند باده وقت سحر  
 بروی دریا گنبد کنان رود چو سحاب  
 کجاست ساقی بیدار بخت و خواب آلود  
 غلام نرگس مستم که بامداد پگاه  
 بافتاب بگوئید بر نیاید تا

کجاست خسرو شب زنده داشته که بصبح

بدست کرده دلی چون کباب بر خیزد

۸۸۲

غم بکشت بکار جهان که پردازد  
 من زیارت حاجات و کنج ویرانه  
 دلم اسیر شد و نیز جان که پردازد  
 در این بلاغم خانمان که پردازد

هزار شمع جمال آیدم پیش نظر  
بدین صفت که تو مشغول حسن خویشنی  
دل بسوختن خود بدان که پردازد  
بچاره دل بیچارگان که پردازد  
که پیش تو بگل وارغوان که پردازد  
بهرمی تو رفتن بیاغ بیهوده است  
روا مدار بدوری هلاک خسرو از آنک

۸۸۴ بجز وصال تو با عاشقان که پردازد

جهان چو بینم چون دیدنی نمی‌ارزد  
از آنست خواب اجل چشم بند جمله جهان  
خوش است دهر به پرسیدنی نمی‌ارزد  
که نقشهای جهان دیدنی نمی‌ارزد  
مکن ز چرخ مدور گله چو میدانی  
که جور جام بجوریدنی نهی‌ارزد  
مرو بدرگه خلق جهان که در دنیا  
همه متاع به کوبیدنی نمی‌ارزد  
مخند شاه بزرهای زعفرانی رنگ  
بجان تو که بخندیدنی نمی‌ارزد  
هزار گونه گل است اندر این چمن لیکن  
چو بیوفاست همه چیدنی نمی‌ارزد  
مخور برفق غم یاری خرد خسرو

۸۸۵ که پشت گاو بخاریدنی نمی‌ارزد

براه عشق سلامت چگونه در گنجد  
زهی مجال که در شوق خواب و خور گنجد  
چو تیر غمزه گشاید رفیق تیر انداز  
نه دوستی بود ار در میان سر گنجد  
چو ما در آرزوی آستانش خاک شویم  
غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد  
سخن همان قدری گو که من توانم زیست  
نمک همان قدری زن که در جگر گنجد  
بدیده تو که با خویش کرده بد خوئی  
نه مردمی بود ار مردم دگر گنجد  
همان بضاعت عشقت بیارو بردل نه  
که در دو غم بدل تنگ بیشتر گنجد  
بچشم تنگ تو چندین که ناز رعنائیست  
چه خوش بود که اگر شرم اینقدر گنجد  
مپوش روی ز خسرو که تا ذخیره حشر

۸۸۶ رخت بینم چندانکه در نظر گنجد

خطی که بر سمن آن گل‌عذار بنویسد  
بتفشه نسخه آن بر بهار بنویسد  
نسیم باد صبا شرح آن خط ریحان  
بمشک بر ورق لاله زار بنویسد  
بسا رساله که در آب چشم ما دریا  
بر دیده بر گهر آبدار بنویسد  
بروزگار تواند اسیر درد و فراق  
که شمه‌ای ز غم روزگار بنویسد



بیاد لعل توهر لحظه چشم من فصلی  
سواد خط تو یاقوت اگر دهد دستش  
بدین دولعل جواهر نگار بنویسد  
بر آفتاب بخط غبار بنویسد  
از آن بگرد لب جوئی-بار بنویسد  
فلک چوقصه منصور بشنود خسرو

۸۸۶

بخون سوخته برپای دار بنویسد

سرم فدات چو تیغ تو گرد سر گردد  
چو بر زمین گذری هیچ جانور نزید  
مخور فریب جوانی بحسن ده روزه  
تو بر نگشتی جانا که بخت پاسم داد  
دلم بروی تو مستسقی است بر لب آب  
چه تاب جرعه دردی کسان عشق آرد  
زدل چگو نه فراموش گردد آنکه دمی  
دلم نماند که تیر ترا سپر گردد  
ولی بزیر زمین مرد جانور گردد  
که آفتاب چو براوج رفت در گردد  
مباد هیچ کسی را که بخت بر گردد  
که هر چه بیش خورد آب تشنه تر گردد  
تنگ دلی که هم از بوی بیخبر گردد  
هزار بار بجا خراب در گردد

نه آرزوست که خسرو بدرد گیرد، لیک

۸۸۷

چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

چو نقش چشم تو ام در دل حزین گردد  
ترا بدیده کشم، لیک غیر تم بکشد  
شده است خاک بکویت هزار عاشق بیش  
کیجا سلامت د لها بکوی تو جایی  
چه پرسیم غم شبها که چون رود تاروز  
قبول تو نشود قطره های خون از چشم  
خیال بوسه همی گردد بسینه، ولی  
شبی که خواهم دل را سبک کنم با خویش

در اهل شهوت خسرو مجوی عشق که عقل

۸۸۸

چو هست زوق مگس گرد انگبین گردد

دلی که زرگس مستش بناز بستاند  
کراست زهره کز آن حیل ساز بستاند

که چاشنی خود از آن لب، بگاز بستاند  
 نداد بوسه و یارب که باز بستاند  
 که من پیاله دهم او بناز بستاند  
 مرا ز خویشتم اندر نماز بستاند  
 مگر که تحفه اهل نیاز بستاند  
 کبوتریست که از چنگک باز بستاند

قوی دلی که بمعشوق او سپرسازد

نکو دلی که ز محمود ایاز بستاند

هزار جان مقید ز بند برهاند  
 مرا ببیند و از دور رخ بگرداند  
 از آن جهت که به ابروی دوست میماند  
 چه حاجت است که چشمت بزور بستاند  
 که کار وعده فردا کسی نمیداند  
 چرا که تشنه صبوری ز آب نتواند

کنون که کار من خسته از دوا بگذشت

بگو طبیب مرا تا قدم نرنجاند

بلاست چشم تو چون تیغ خون بجنباند  
 بسا که سلسله‌های جنون بجنباند  
 چو جادوئی که لب اندر فسون بجنباند  
 سری بسوز من بی سکون بجنباند  
 ز خواب پهلوی بخت نگون بجنباند  
 که دردهای کهن از درون بجنباند

تو پا بهوش نه‌ای مست ناز پرورده

که عرش را دم خسرو ستون بجنباند

وگر مراد نه بخشی که از تو بستاند  
 که حال آتش سوزنده شمع میداند

زهی نواله شیرین دهان آنکس را  
 ببرد جانم و ای کاشکی که ندهد باز  
 خوشا جوانی و مستی من در آن ساعت  
 خیال برد صلاح مرا که روزی او  
 بر آستانش برم آب دیده را به نیاز  
 کسی که دل زخم زلف او برون آرد

۸۸۹

اگر نسیم صبا زلف او بر افشاند  
 منش ببینم و از دور رخ نهم برخاک  
 قد خمیده خود را هم میکنم سجده  
 اگر مراد تو جان است کار جان سهولت  
 بساز چاره بیچارگان خود امروز  
 ز روی دوست صبوری نمیتوانم کرد

۸۹۰

نسیم زلف تو دل را درون بجنباند  
 چو باد بر سر زلفت رود ز هر جانب  
 یکی نمیزند و دل همی برد چشمت  
 بسوخت جانم و روزی دلش نشد که بدرد  
 بخت بخت و فلک هم نه مهر بان که گپی  
 میان خلق مگریم که ناله‌ای دارم

۸۹۱

اگر ز پیش برانی مرا که برخواند  
 بدست تست دلم حال او تو میدانی

برفت آنکه بلای دل است و آفت جان  
 چه او فتاد که آن سرور استین بر خاست  
 چراغ مجلس روحانیان فرو میرد  
 تحیتی که فرستاده شد بدان حضرت

سرشك دیده خسرو چنین که می بینم

اگر بکوه رسد کوه را بغلتانند

۸۹۲

کسی که بوی توش در دماغ می افتد  
 شدم ز زلف تو دیوانه آه مسکینی  
 بقطره سوز دل من همی کشد زین چشم  
 نمیزید که دل سوخته است خوردن او  
 خبر ز داغ دلم میدهد ببوی جگر  
 ز بهر سوزش مرغان بیاغ من چه روم

من او فتاده پایان نهفته پیش درش

لبش بخنده که خسرو بلاغ می افتد

۸۹۳

وفا ز یار جفا کار چون نمی آید  
 جفا چه باشد و نام وفا که باز برد  
 مرا ز جمله جهان صحبت تو می باید  
 بر غم خاطر من قول دشمنان کردی  
 منوش می بحریفان سفله طبع خسیس  
 به آب روی محبت که بی غرض بشنو  
 بترس از آه دل من که مبتلای توام  
 بروز وصل تو دارد خبر، دل شادی

جفا زیار وفا دار هم نمی شاید  
 بحضرتی که دو عالم بهیچ برناید  
 ترا ز خدمت من زره ای نمی باید  
 چه طالعیست مرا آه تا چه پیش آید  
 که تا بوقت خمارت صداع نفزاید  
 که از مصاحب نا جنس هیچ نگشاید  
 بسالهاد گرت کی چو من بدست آید  
 مرا دو دیده شب هجر خون بیالاید

اگر چه خلوت خسرو منور است ولی

بجز حضور توش هیچ در نمی باید

۸۹۴

کدام شب که ترا در کنار خواهم کرد  
 بنای خانه عمر استوار خواهم کرد

بزیر پای تو آخر قرار خواهم کرد  
 بخون دل کف پایت نگار خواهم کرد  
 که دیده در سر این انتظار خواهم کرد  
 نگاه دار که ناگه فکار خواهم کرد  
 دو چشم با چو توشوخی چهار خواهم کرد  
 اگر من این نکنم خود چکار خواهم کرد

کدام روز من بیقرار بی سامان  
 بآب دیده نگارا گفت نخواهم شست  
 کنون نماند سر انتظار و میترسم  
 دلم که تخته شد از دست غم چو آئینه  
 مراد دیده یکی شد میان خون تا کی  
 مرا مگوی که در کار عشق کن جانرا

حدیث عشق تو بسیار داشتم پنهان  
 ز حد گذشت کنون آشکار خواهم کرد

۸۹۵

ز خواب یا بخیالت نگاه خواهم کرد  
 شکیب سهل بود چند گاه خواهم کرد  
 کنون ستاره ومه را گواه خواهم کرد  
 که عمر در سر این يك نگاه خواهم کرد  
 که من نظاره آن کج کلاه خواهم کرد  
 مکن که توبه عمرم تباه خواهم کرد  
 ز دود سینه جهانی سیاه خواهم کرد  
 مبین در آینه جانا که آه خواهم کرد

نه بخت آنکه بسوی توراه خواهم کرد  
 چنین که جان بلب آمد مرا ز درد فراق  
 چو هیچ قصه شبهای مات باور نیست  
 نمی رود زمن آن آفت نظر ترسم  
 پوش چشم من و آب دیدگان امروز  
 گذر چه میکنی آخر بسویم ای ساقی  
 ز بهر آنکه نبینم برابرت سایه  
 چرا مقابل روی تو میشود آخر

جفا که میرود امشب ز هجر بر خسرو

حکایت از یزمن صبحگاه خواهم کرد

۸۹۶

ولیک تا بتوانم وفا نخواهم کرد  
 ولیک وقت شمردن وفا نخواهم کرد  
 تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد  
 نماز اگر چه نباشد روا نخواهم کرد  
 اگر خدای نخواهد قضا نخواهم کرد  
 نه بهر دیدن بنهم دعا نخواهم کرد

اگر چه با تو حدیث جفا نخواهم کرد  
 براه وصل بیک بوسه جان بخوام یافت  
 خطاست بوسه زدن بر لب و دهان تو لیک  
 چو دین بکار بتان رفت پیش بت پس از این  
 هر آن نماز که نا کرده ماند پیش بتان  
 وان یکاد بروی نکو بخوام خواند

چو دل بر رفت ز خسرو چه سود بندد صبر

چو دل بیامد وقف شما نخواهم کرد

۸۹۷

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد  
تو حال من خود از این روی زرد بیرون بر  
درون خون شد و سختی جان من بنگر  
بدین خوشم که تو باری درون جان منی  
مگر تو خود بکرم باز بخشی این دل ریش

غ

حکایت دل شیدا نمی توانم کرد  
که من بروی تو پیدا نمی توانم کرد  
که دل هنوز شکبیا نمی توانم کرد  
من از بخاطر تو جا نمی توانم کرد  
که من ز شرم تقاضا نمی توانم کرد

گداشتم دل خسرو بزلف تو، چه کنم

ز دزد خواهش کالا نمی توانم کرد

۸۹۸

شب اوفتاد و غم باز کار خواهد کرد  
خیال یار گذر کرد این طرف ای صبر  
مرا ز تنگی خاطر هوای این خانه  
دلیم بصحبت رندان همی کشد دایم  
گزیر نیست ز تو، هر جفا که هست بکن  
مگو حکایت او ای رقیب بد چندین  
مشو وبال زده ای اجل تو در حق من

و

دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد  
بیا که باز مرا بیقرار خواهد کرد  
چنین که مینگرم سایه وار خواهد کرد  
دعای پیر خرابات کار خواهد کرد  
که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد  
که در دل همه شب خار خار خواهد کرد  
که آنچه مصلحت تست یار خواهد کرد

بعشق مرد شود کشته وین هنر خسرو

اگر حیات بود مردوار خواهد کرد

۸۹۹

منم که تازیم، از عشق مست خواهم بود  
چو عقل از سر تقوی زدست رفت، کنون  
کلید باده در انداخته بپردۀ دل  
ببرد حسن بتان دینم ای مسلمانان  
از اشتیاق تو در رنج نیست خواهم شد  
بسینه زن نه بدیده خدنگ غمز از آنک  
خط تو گفت در آغاز خواستن کاینک  
دل از خط تو مرا گفت رو بگلشن و باغ  
صلاح کاهش جان است، عشق خواهم باخت  
نگار من عمل زلف خود مرا فرمای

ت

براه خوبان چون خاک پست خواهم بود  
شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود  
خدای تا در توبه نیست خواهم بود  
چو هندوان پس از این بت پرست خواهم بود  
در آرزوی تو تا عمر هست، خواهم بود  
ز دیده من بتماشای شست خواهم بود  
منم که فتنۀ اهل نشست خواهم بود  
که من بسایه آن خار بست خواهم بود  
فساد لذت عیش است، مست خواهم بود  
اگر چه روز و شب اندر شکست خواهم بود

چو خوردهم بازل جام عاشقی خسرو

همیشه مست شراب‌الست خواهم بود

۹۰۰

نه پیش از این مژه زینگونه خون‌نشانم بود نظاره تو بلا شد که آن زمانم بود  
زبان حدیث تو میگفت دوش و دل میسوخت رسید کاز بجان و سخن همانم بود  
خیال‌وی رسنم بسته در گلو میگشت هنوز دل بسوی زلف تو کشانم بود  
بکش مراو ز سر زنده کن بخویش آخر بجان کالبدی چند زنده دانم بود  
در آن جهان من وعشقت، گذاشتم بدرت تن خراب که همراه این جهانم بود  
جدا شدی ز فراق تو بند بندم، لیک ز جرعه‌های تو پیوند استخوانم بود

بناز گوئی خسرو صبور باش بعشق

چرا نباشم جانا اگر تو انم بود

۹۰۱

صبا ز زلف تو بوئی بعاشقان آورد  
هزار جان سزد از مژده گر بیاد دهند  
خبر ز چین سر زلف مشکبوی توداد  
اگر نه جان عزیز می، چرا دمی بیتو  
دل‌م ز لطف تو رمزی بگوش تو میگفت  
هزار بوسه لبم زد ز شوق بر دهنم  
بشست هجر تو بر جان بیقرارم زد

نسیم آن به تن رفته باز جان آورد  
که نزد دلش دگان بوی دلستان آورد  
صبا چو از دل گمگشته ام نشان آورد  
بکام دل نفسی بر نمی توان آورد  
ز شوق مردم چشم آب دردها آورد  
از آنکه نام دهان تو بردها آورد  
هر آن خدنگ که ایام در کمان آورد

کسی بقربت تو دست یافت چون خسرو

که رو بسوی تو و پشت بر جهان آورد

۹۰۲

خطاب طلعت تو نامه زمین کردند  
بزیر هر خم موئی بر ای کشتن خلق  
از آنگهی که بر آمد خط تو گرد عذار  
بنا توانی چشم تو خواست قربانی  
بتان که دست نمودند خلق را در خون  
ز خاک مهر گیا رست خود کجا بدرت  
اگر فرشته شود بسته چون مگس نه عجب

فرشتگان همه بر رویت آفرین کردند  
هزار فتنه چو دزدان شب کمین کردند  
بسا کسان که چو خط خانه کاغذین کردند  
خوشم که طره وزلفت مرا گرین کردند  
بعهد تو همه دست اندر آستین کردند  
کسان ز دانه دل تخم در زمین کردند  
از آن لبی که چو جلاب‌انگین کردند

زمن سئوال کنی گر چه مست و مدهوشی

ز چشمات که تاراج عقل و دین کردند

ز نندطعنه که رسوا چراشدی خسرو

مراقضا و قدر چون کنم چنین کردند

۹۰۳

بدو دلد سبق مشکنا ب بنویسند

بدیده بر لب جام شراب بنویسند

برات می بعقیق مذا ب بنویسند

چو نام دیده ما برسحاب بنویسند

حدیث موج سر شکم بآب بنویسند

شبان تیره بمشک و گلاب بنویسند

بیک رساله که برهفت باب بنویسند

مگر بخون دل آنرا جواب بنویسند

بمشک سوده زهر ثواب بنویسند

چو خط سبز تو بر آفتاب بنویسند

حدیث لعل روان پرور تو میخواران

بسا که باده پرستان چشم ما هر دم

معین است که طوفان دگر پدید آید

سیاهی از نبود، مردمان دریائی

سواد شعر من و آبدیده وصف نجوم

محرران فلک شرح آه دلسوزم

خطی که مردم چشم سواد کرد جواب

برات من چه بود گر بر آن لب شیرین

سزد که بر رخ خسرو قلم زنان سرشک

دعای خسرو عالیجناب بنویسند

۹۰۴

چگونه باخرد و صبر آشنا باشند

که چند گه ز عزیزان خود جدا باشند

زخان و مان بدر افتاد گادن کجا باشند

عجب ز زاهد و صوفی که پارسا باشند

ولیک با خبران تشنه بلا باشند

که خو برویان البته بی وفا باشند

جماعتی که ز همصحبان جدا باشند

هلاکت من بیچاره از کسانی پرس

ز بنده پرسی کاخر کجا همی باشی

بشهر چون تو حریفی بلای تو به خلق

شراب صاف و سلامت زهر بیخبر نیست

دلا ز کرده خود - وختی نمی گفتم

بلای عشق بکش خسروا چو آن مرغان

که چند جنگل شاهین پادشا باشند

۹۰۵

نه شاخ سبز بشاخ سمن شود پیوند

کجاست بخت که تن هم به تن شود پیوند

لباس عمر مرا با کفن شود پیوند

نه باتو نسبت سرو چمن شود پیوند

خوش است دولت آنم که جان بجان پیوست

بسی نماند که از رشته دراز فراق

نکشت بنده ولی زخم غمزه ای خوردم  
شکاف تیغ کجا از سخن شود پیوند  
بسوز دل مددی بر زبان، که رخنه دل  
بخون گرم نه ز آب دهن شود پیوند  
رسیده شد مه من خسروا، نیندارم

۹۰۶ که پیش خاک دل مردوزن شود پیوند غ

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند  
جماعتی که بگریند بهر عیش و منال  
خوش آن کسان که برفتند پاک چون خورشید  
بخانه ای که ره جان نمیتوان بستن  
بسبزه زار فلک طرفه باغبانانند  
جمال طلعت همه صحبتان غنیمت دان  
بساز توشه ز بهر مسافران وجود  
اگر تو آدمی در کسان بطنز مبین  
ترابه از عمل خیر نیست فرزندی

مجوی دنیای گراهل معنی خسرو

۹۰۷ که از همای بمر دارمیل نپسندند

فسرده را سخن از عاشقی نباید راند  
بسوز عشق دلم پیش از این هوس بردی  
بیار ساقی جام و بساز مطرب چنگ  
زگریه می توانم نوشت نامه بدوست  
که گرد آفتاب از آستین جان نقشانند  
کنون که شعله بر آمد نمیتوانش نشانند  
که درمن آنکه نشان صلاح بود نماند  
و گر جواب رسد نیز می نیارم خوانند

شبی که دست در آغوش کرد خسرو را

۹۰۸ چرا بگردن او تیغ آبدار بماند

چو کارهای جهانست جمله بی بنیاد  
مشو مقیم در آبادی خراب جهان  
مبین که ملک فرو بست شمع دولت را  
میر ز باد غرور از بلندی داری  
حکیم در وی نهاد کارها بنیاد  
چو کس مقیم نماند در این خراب آباد  
بسی چراغ سلیمان که کشته گشت ر باد  
که خس بلند شد از بادلیک باز افتاد



چوهست بنده خلق آدمی ز بهر طمع  
چنان بزی که نمیری اگر توانی زیست  
خوشا کسی که از این بندگی بود آزاد  
چوهر که هست بعالم برای مردن زاد  
از آن خویش مدان خسروا که عاریت است

۹۰۹

متاع عمر که دادند، باز خواهی داد  
دل ز تو بی غم نتوانیم کرد  
درد ترا کم نتوانیم کرد  
جرعه‌ای از جام جفا میکشیم  
رطل دمامد نتوانیم کرد  
کرد غمت بر دل مسکین ما  
آنچه که برغم نتوانیم کرد  
پیش تو خواهیم که آهی کنیم  
آه که آن هم نتوانیم کرد  
از خنکی‌های دم‌سرد خویش  
دست فراهم نتوانیم کرد

بادل ریش از تو بهر غصه‌ای

۹۱۰

قصه مرهم نتوانیم کرد  
تارخ تو زلف ترا پیش کرد  
زلف تو مهرا به پس خویش کرد  
چشم تو دی ملک جهان میگرفت  
مست شد آن غمزه و فرویش کرد  
دوش دهانت نمکی می‌فشانند  
قطره چکید و جگرم ریش کرد  
کرد دلم پاره و دانی که کرد  
تیر تو ای کافر بد کیش کرد  
چشم تو در خواب شد اورا بگویی  
در نتوان بر سگ خود پیش کرد

خامه خسرو نتواند نوشت

۹۱۱

آنچه غمت بر من درویش کرد  
در تو کسانی که نظر میکنند  
هستی خود زیر و زبر میکنند  
صندل درد سر عشق است آنک  
خاک درت تکیه سر میکنند  
از پی بوی تو نفسهای من  
خاصیت باد سحر میکنند  
خنده که بر من دولبت میزنند  
نرخ گل و شکل گهر میکنند  
توشه جگر پخته‌ام از بهر آنک  
جان و دلم هر دو سفر میکنند  
عقل مرا کار فزایان عشق  
کهنه درختی است که بر میکنند  
سوخته را سوخته‌تر میکنند  
پند که گویند بدلسوزیم

خسرو، اگر سیر ز جان نیستند

خلق در آن رو چه نظر میکنند

۹۱۲

مگر فتنه عشق بیدار شد  
بگوئید با پیر دیر مغان  
عجب نیست سراناالحق از آن  
ایا دوستان موسم یاریست  
ایا عاشقان موسم زاریست  
مگر بخت سودای زلفش دلم  
که خلوت نشین سوی خمار شد  
که این کفرو تسبیح ز نار شد  
که مانند منصور بردار شد  
که کارم بدینگونه دشوار شد  
که احوال یاران چنین زار شد  
که در چنگ محنت گرفتار شد

بعیاری آموخت خسرو کفون

که جوئی آن شوخ عیار شد

۹۱۳

سبزه ها نو دمید و یار نیامد  
نو بهار آمد و حریف شرابم  
چشم من نو بهار گشت ز گریه  
آمد آن گل که باز رفت ز بستان  
عمر بگذشت و زان مسافر بدخو  
خوبرویان بسی بدیدم لیک  
با چنین آه و اشک چو باران  
آن صبوری که تکیه داشت بر او دل  
غ  
تازه شد باغ و آن نگار نیامد  
بتمشای نوبهار نیامد  
سرو من سوی جو بیار نیامد  
وه که آن آشنای بار نیامد  
يك سلامی بیادگار نیامد  
دل گمگشته برقرار نیامد  
شاخ امید من بیاز نیامد  
در چنین وقت هیچ کار نیامد

خون دل خوردم و بسو ختم آری

بر کس آن باده خوشگوار نیامد

۹۱۴

نافه چین ز خاک کوی تو زاد  
غنچه کز بوی گشت آبتن  
گر چه از موی کوه کم زاید  
هم بطفلی همه جهان بگرفت  
سوی ما جز وفا نمیزاید  
لاله تر ز باغ روی تو زاد  
عاقبت چون بزاد بوی تو زاد  
کوه غم در دلم ز موی تو زاد  
غم دل کانداز آرزوی تو زاد  
هر جفائی که زاد سوی تو زاد

بنده خسرو به ناخوشی خو کرد

و بد جز از تو مگو زخوی تو زاد

۹۱۵

پاسخی نی-ز دلنواز نداد	داد من آن بت طراز نداد
دل ما را ببردو باز نداد	خواب ما را بیست و باز نکرد
که بیک غمزه داد ناز نداد	بکرشمه ندید سوی کسی
عارضش چون خط جواز نداد	کرد راجع برات بوسه لبش
که کسی دل بدان دراز نداد	بسر سرو چون تو نتوان گفت
عشق جز سوز جانگداز نداد	برمنت دل نسوخت، گرچه مرا
چون خدایت بکس نیاز نداد	توچه دانی نیازمندی چیست

داد خسرو بعشق جان و هنوز

داد مردان پاکباز نداد

۹۱۶

خواهم از آه صبحگاهی داد	داد خواهم، اگر بخواهی داد
بردل من خدای شاهی داد	جور کم کن چو آرزوی ترا
فتوی خون بیگناهی داد	خط تو از برای کشتن من
در حق من بخون گواهی داد	غم دل می نهفتم، آب دو چشم
خال مشکین توسیاهی داد	ای پسر دیده سفید مرا
کابر نیشان زمه بماهی داد	سخن تست سلك مروارید

بوسه ای خواه بر من از لب خویش

ت وانگه از خاص خویش خواهی داد

۹۱۷

باد عنبر فشان زیاد دهید	زلف یار مرا بیاد دهید
شحنه ای هم از آن سواد دهید	جادوان کز خطش سبق گیرند
از منش زود زود یاد دهید	ای کسانیکه نزد یارمنید
که شما نیز دل بیاد دهید	سوی او رفته اید، می ترسم
بوسه بدهید و بر مراد دهید	از لب من بیای او گهگاه
ای بزرگان شهرداد دهید	خرد سالی همی کند بیداد

## اشك خسرو همی رود ز فراق

و

گر توانیدش ایستاد دهید

۹۱۸

نام من بر سرش طراز کنید	عاشقانرا چونامه باز کنید
باده نوشید و چنگ ساز کنید	زهد رفتست ای مسلمانان
بعد از این پیش بت نماز کنید	گر شما دین عاشقان دارید
گفت رویم سوی ایاز کنید	گاه مردن شنیدم از محمود
بکشم گر هزار ناز کنید	من غلام شمایم ای خوبان
چشمها را ز خواب باز کنید	چند باشید مست حسن آخر
صفتش پیش بنده باز کنید	دیده باشید آن جووان مرا

با چنان قامت ای صنوبر و سرو

شرم ناید که پا دراز کنید

۹۱۹

عقل انگشت خویشتن بگزید	جان سرانگشت آن نگارین دید
غنچه بر خویش پیرهن بدرید	باد بویش ببوستان آورد
ما و چشم سرشک و مروارید	هر شبی در هوای لعل لبش
زلف هندوش يك بیک برچید	عاشقان جان نثار او کردند
هیچکس طعم آن شکر نچشید	عالمی در غم لبش بودند
کس بکنه کمال او نرسید	هر کس از وی حکایتی گفتند
باز زلفش بدام عشق کشید	هر دلی از کمند عشق بجست
تا قیامت زبند او نرهید	هر که در قید عشق شد مجنون

همچو خسرو بسوخت از رخ او

هر که آن شیوه و شمایل دید

۹۲۰

هر که را دل بود فکار بود	تا ترا جسم و جان شکار بود
مگس شهد زهر دار بود	کشت خال لب توام آری
تا زیدم در آن خمار بود	هر کسی کز لب تو می نوشد
این دوا کاشکی دوچار بود	آن زمانی که سوی تست و چشم

هر که در کوی شاهدان می خورد  
پارسای که چون جوانانست  
مست اگردوز خیست گو میباش  
غم مرا سوخت و رچه شرح دهم  
گریه ام خوش نیایدت، آری  
پیش ما مسجدش چکار بود  
در نمازش کجا قرار بود  
عاشقانرا ز توبه عار بود  
بی غمانرا کی استوار بود  
شربت درد خوشگوار بود

پای تو زین پس و سر خسرو

عمر باید که پایراز بود

۹۲۱

پیش روی تو یاسمین که بود  
هر کجا نام طره تو برند  
گل که او می برد ز باد صبا  
چون ببینم که پانهی بزمین  
پیش لعل توانگبین که بود  
نافه خام توسنین که بود  
باچنان روی نازنین که بود  
سر نهم من بهر زمین که بود  
خسروت شد غلام و بنده ولیک

بجز از بنده اینچنین که بود

۹۲۲

دل که نز عشق پاره پاره بود  
پیر مردی که از قفای جوان  
ایکه مه با کمال خوبی خویش  
هر که یکبار دید روی ترا  
گر ز کافر بود هزار سوار  
چون لب ترا بگاز پاره کنم  
نیست یک چاره وصل را وانگاه  
خاک پای تو میکشم در چشم

هر شبی خسرواست و بیداری

مونسش گریود ستاره بود غ

۹۲۳

عشق توهر گزم ز سر نرود  
گر بر آید ز دوریت صد سال  
که ترک خفت و خیز، تاخورشید  
وز دل این آرزو بدر نرود  
هم خیال تو از نظر نرود  
پیش بالای بام بر نرود

هر گز از شربت دگر نرود  
 آرزوی وی از شکر نرود  
 ز آنکه در سنگ موی در نرود  
 لیك باید که در دسر برود

بوسه ای ده که تشنگی شراب  
 آنکه اورا لب تو بدخو کرد  
 چه کنم در دات نمی گنجم  
 گرسر از عشق می رود، گورو

خسروا جان بشوق بخش که مرد

و اندراین راه یر خطر نرود ۹۲۴

اگرم هوش بیش از آن نشود  
 خلق را جان و دل زیان نشود  
 نور بر دیده ها گران نشود  
 تن مرده بحیله جان نشود

دل ز نادیدنت بجان نشود  
 مخرام این چنین بناز که تا  
 دیده را خاک پات روشن شد  
 تو چسان می ربائیم باری

عشق پشتم شکست و کیش گرایست

تیر خسرو چرا کمان نشود

بهر بیداد او بکیش نشد  
 پاش آزرده دیده ریش نشد  
 که کسی را از آن خویش نشد  
 عمر روزی و عهد بیش نشد  
 که پشیمان ز خون میش نشد  
 هم برویت که بیش پیش نشد

یارمارا از آن خویش نشد  
 دوش در پاش دیده میسودم  
 میدهم جان بعشق و میدانم  
 از تو محروم میروم چه کنم  
 صنما غمزه توقصا بیست  
 تا بروی تو چشم کردم باز

دل خسرو که از قرار برفت

برقرار نخست بیش نشد

ز آتش دل بسینه جوش نهد  
 حلقه بندگی بگوش نهد  
 نتواند که پا بهوش نهد  
 خونها برشکر فروش نهد  
 از لب هر که دل بنوش نهد

هر که بر گفته تو گوش نهد  
 رویت از زلف عنبرین مهرا  
 سرو ثابت قدم به پیش قدت  
 خلق را علت از شکر بکشد  
 نیش زنبور غمزه تو خورد

شد خیال تو راست با خسرو

روزی ار کیج نهد هموش نهد

مشک ترزان خط سیه بنهد  
 سر نبیند اگر کله بنهد

لاله پیش رخت کله بنهد  
 غنچه در نوبت جوانی تو

چشم نرگس که خویشتن بین است  
جزیه روی چون گلت هر سال  
شب که آبتن است از خورشید  
تومرا کشتی و بگردن او  
دیده پیشت بخاک ره بنهد  
بوستان بر بهار گه بنهد  
پیش صبح رخ تو ره بنهد  
خون من کو ترا گنه بنهد

بوسه‌ها دزدد از لب ت خسرو

وز برای رکاب شه بنهد

۹۲۸

عاشقی مرورا سزای دهد  
محنت عالم آزمایش را  
سوختم از غم و چنین باشد  
رنج بر من در این سرای گذشت  
کيست کورا زمن خبر گوید  
حال من گر دمی چنین باشد  
گفته عقل را بخود بگمار  
سخنم جای میکند در سنگ  
اشک را سوی دوست رای دهد  
بردل محنت آزمای دهد  
هر که دل را بدلر بای دهد  
دادم ایزد در آن سرای دهد  
شاه را قصه گدای دهد  
دل بتو شوخ دلر بای دهد  
عقل دیوانه را خدای دهد  
گویم ار در دل تو جای دهد

میهمان شو شی که تا خسرو

باتو شرح نقیر ونای دهد

۹۲۹

هر که دل با غم تو یار کند  
هر کسی را محل کجا که قدم  
چون تو برقع بر افکنی ایام  
ور بجولان در آری اشهب حسن  
گروصال تو تا بصد فرسنگ  
اندر آن آرزوست خسرو نیز  
تیغ را بر سر اختیار کند  
در ره عشق استوار کند  
صحن آفاق پرنگار کند  
چشم خورشید پرغبار کند  
غم ز نزدیک من فرار کند  
که شبی بر درت قرار کند

بس زاهل تو بوسه‌ها دزدد

بر رکاب تو تانثار کند

۹۳۰

صبح پیش رخ تو دم نزنند  
سرو پیش قدت قدم نزنند

نقش شیرینت بیند ارشاپور  
خضر پیش لبست به آب حیات  
نرگست چون سپاه غمزه کشد  
سرمه و استان تو هرچند  
تم از بار عشق تو خم شد  
چشم میزن ز دیده بر خسرو

۹۳۱ که بشب پلک خود بهم نزنند  
از دهانت سخن بکام رسد  
از پی بستن لب، از زلفت  
زلفت ارچاشتگه به پیمایم  
تا پایان نماز شام رسد  
بسلامیت جان بیاد دهم  
آن زمان کز توام سلام رسد  
هم بدین جان ناتمام رسد  
کآتش من بچون تو خام رسد  
تا از این هردوام کدام رسد  
هجر ناگه بانتقام رسد  
وصل اگر دست داد هم در پی  
کشد از هجر و غصه گر روزی

۹۳۲ بنده خسرو بدان غلام رسد  
وقت آن شد که گل شکفته شود  
چشم نرگس زمی غنوده شود  
خواهد ابر دونده را گیرد  
سرو از بسکه در هوا بدود  
معتدل شد هوا چنانکه ز چرخ  
بر چمن باد گرم هم نرود  
آتش لاله را همی بیند  
زاغ چون هندوان نمیگردد  
هر زمانی ز دست می بشود  
میزند مرغ نغمه‌ای که چنان  
که ز بلبل سخن نمی شنود  
باد گوش بنفشه می پیچد  
ساقیا گر ترا چنین وقتی

۹۳۳ گذری بر من اوفتد چه شود  
لب لعل توجز که جان نبرد  
آشکارا برد نهان نبرد



جان بدینسان که میبرد لب تو  
 نرود مه بر اوج در شب تار  
 پیش از این بر خودم یقینی بود  
 تو بپردی همه یقین دلم  
 چشم پر خون کشم پیش تو ای که  
 بر دو چشم روان بود کشتی  
 برد از ضعف هر طرف بادم  
 هرگز م بر تو ناگهان نبرد

خسرو افتاد بر در تو چو خاک

باد را گو کز آستان نبرد

۹۳۴

از نکو بدنگو نمی آید  
 بامن اربد کنی، نکو کن از آنک  
 میروی سوی باغ با آن لطف  
 آنکه خورشید میکند بر چرخ  
 عقل من با تو رفت وین طرفه  
 تاب سنگین دلت ندارم من  
 تو نکوئی نکو نمی آید  
 بد جز از تو نکو نمی آید  
 آب در هیچ جو نمی آید  
 تو کنی به کز او نمی آید  
 که تو می آئی او نمی آید  
 کار سنگ از سبو نمی آید

دل خسرو که در هوای توماند

جای دیگر فرو نمی آید

۹۳۵

مدتی شد که یار می ناید  
 جان خود را شکار او کردم  
 میسمارند بسکه یارانش  
 تا بر آورد گرد از دلها  
 روزگاری که پیشم آمد از او  
 آرزویم کنار او چه شود  
 دل من کز قرار خویش بر رفت  
 مکن ای دوست ز کز صبر بعشق  
 وان بت گلغزار می ناید  
 رغبتش بر شکار می ناید  
 بنده خود در شمار می ناید  
 زو دلی بی غبار می ناید  
 پیش او روزگار می ناید  
 کار زو در کنار می ناید  
 دیر شب بر قرار می ناید  
 که مرا استوار می ناید

## خسروا گرد عشق میگردی

ب	مگرت جان بکار می‌ناید	۹۳۶
مست گشتم که بوی یار آمد	شب که بادم زسوی یار آمد	
پایکوبان بسوی یار آمد	آب چشمم دوید از سرجان	
کاب رفته بجوی باز آمد	گریه خویش و گریه دگراست	
هرچه خوردم زجوی یار آمد	میکنم یاد و میخورم حسرت	
بد زروی نکوی یار آمد	نیک نبود که بدکنم دل اگر	

## خویش را نیز کرد گم خسرو

	جستن دل که سوی یار آمد	۹۳۷
گر کند ناز نازنین باشد	هر کرا خال غنبرین باشد	
ترك جان باز در کمین باشد	غمزه ات چون کمین کند بر خاق	
خرمن ماه خوشه چین باشد	روی تو خرمن گلی است از آنک	
کار ما نزد عقل و دین باشد	تاترا نیز قصد جان و دل است	
بزم پر آه آتشین باشد	در سماعی که عشقبازان را	
همه را جان در آستین باشد	آستین بر فشان که بهر نثار	
روی خورشید بر زمین باشد	پیش رخساره مندور تو	

## آفرین بر جمال تو که براو

	زافریننده آفرین باشد	۹۳۸
مقبل و بختیار می‌افتد	هر کرا یار یار می‌افتد	
هردم در کنار می‌افتد	ای بسادر که در محیط سرشک	
تاب در جان مار می‌افتد	عقرب او چو حلقه می‌گردد	
شور در زنگبار می‌افتد	شام زانفش چو میرود در چین	
بر یمین و یسار می‌افتد	گر نه مست است جادویش ز چه روی	
همچو بلبل هزار می‌افتد	گل صدبرگ را در گردردام	
بخیه بر روی کار می‌افتد	چون ز حالش همی کنم تقریر	

دلم از شوق چشم سرمستش      دم-دم در کنار می افتد  
 رحم بر آن پیاده کو هر دم      در کمند سوار می افتد  
 هر که او خوار می فتد خسرو  
 همچو ما باده خوار می افتد

۹۳۹

دیده با تو چو هم نظر گردد      ناوك فتنه را سپر گردد  
 هر که از درد عشق ناخبر است      چون ترا دید باخبر گردد  
 زلف روزی که بر رخت گذرد      سایه از چاشت بیشتر گردد  
 تا خیالت درون خانه بود      صبر میکن برون در گردد  
 کیمیائست آتش عشقت      که از آن روی بنده زر گردد  
 قصه من دراز شد ز غمت      ور بگویم دراز تر گردد  
 میخورم غم بیادت، اما زهر      کی بیاد شکرشکر گردد  
 من زبر گشتن تومی میرم      زان نمیرم که عمر بر گردد

خسرو از گاهش توشد نی خشک

بوسه ای ده که نیشکر گردد

۹۴۰

عاشق از سینه جان برون گیرد      تا غمت را بجان درون گیرد  
 روی او گر شود گرفته ببین      گرنه بینی که ماه چون گیرد  
 دیگران از پری فسون گیرند      از دوچشم پری فسون گیرد  
 محنت و غم حریف و هونسوی      چون تواند که دل سکون گیرد

بی تو این چشم خون گرفته بسی

آخر این آب چند خون گیرد

۹۴۱

با تو در سینه جان نمی گنجد      تو درونی از آن نمی گنجد  
 تنگ دارد دل مرا که دراو      جز تو کس ای جوان نمی گنجد  
 آنچنانی نشسته اندر دل      که نفس هم در آن نمی گنجد  
 می ننگی تو در میانه جان      لیک جان در میان نمی گنجد  
 غم تو آشکار خواهم کرد      چه کنم در نهان نمی گنجد

عشق در سرفتاد و عقل برفت  
کاین دودریک مکان نمی گنجد  
تا که خسرو زبان گشاد از تو

سخنش در جهان نمی گنجد ۹۴۲ غ

شیوه کان ترک ماهرو داند  
قتل یاران مهر جو داند  
گردلم خون کندو گرسوزد  
من کیم زان اوست از داند  
گل چه داند که درد بلبل چیست  
اوهمین کاررنگ و بو داند  
شاهد مست گاه سنگ انداز  
سر درویش را سبو داند  
هر که در عشق دیده را تر کرد  
آبروی خود آب جو داند  
چند گوئی دلت که دزدیدست  
بنده چشم ترا نکو داند

بی زبان شد زدیدنت خسرو

کاو همه کار گفتگو داند

۹۴۳

دیده در خون سزای می بیند  
کان خط مشکسای می بیند  
میرود مست و می بمیرد خلق  
کان رخ جانفرای می بیند  
پای بر دیده می نهد و شرم  
دیده بر پشت پای می بیند  
گرچه فریاد میکند سلطان  
کوز باد! رقیب کت هر روز  
که بسوی گدای می بیند  
میکند بر دلم کرشمه بسی  
در میان سرای می بیند  
جور رویت بهر که میگویم  
ناز را نیز جای می بیند  
دل که نشنید پند و عاشق شد  
روی آن دلربای می بیند  
زیده من چه است اینکه دلم  
ایمک اینک سزای می بیند  
از چو تو خود نمای می بیند

از جناسوی من نمی بینی

مکن آخر خدای می بیند

۹۴۴

شحنه غم دوا سبه می آید  
صبر نزدیک من نمی پاید  
روزگارم بخشم می نارد  
و اسمانم بسر مه می باید  
رفت روزی که با تو خوش بودیم  
هرگز آن روز رفته با ز آید

لب چه خائی برای کشتن من  
 خود فلک پشت دست میخاید  
 زان لب آسایشی بده دلرا  
 زانکه از گریه می نیاساید  
 بعد از اینم به بند زلف میند  
 کز چنین بسته هیچ نگشاید

خسروت چون بعشق شد بنده

خوانیش گر غلام خود، شاید

۹۴۵

دهنت را نفس نمی بیند  
 مگرت هست و کس نمی بیند  
 یکنفس نیست کز دهان تودل  
 تنگی در نفس نمی بیند  
 بلبلی چون من از گلت مجروم  
 شkert جز مگس نمی بیند  
 برگ کاهی شدم زغم، چه کنم  
 چشم تو سوی خس نمی بیند  
 یکشبی خیزو میهمان من آی  
 فتنه خفته عسس نمی بیند  
 با تو گویم که ازغم تو چه است  
 کاین دل بوالهوس نمی بیند  
 میرسد گر دلم کند فریاد  
 لیک فریادرس نمی بیند  
 آب چشمم که از سرم بگذشت  
 می رود هیچکس نمی بیند

نشود صبر ناله خسرو

کاروان در جرس نمی بیند

۹۴۶

اگر آن ماه مهربان گردد  
 غم دل غمگسار جان گردد  
 آنکه چون نامش آورم بزبان  
 همه اجزای من زبان گردد  
 ورنکم یادناوک چشمش  
 موبر اعضای من سنان گردد  
 چون کنم نقش ابرویش بر دل  
 قد چون تیر من کمان گردد  
 مه زشرم جمال تو هر ماه  
 در حجاب عدم نهان گردد  
 یارب این آسیای دولابی  
 چند بر خون عاشقان گردد  
 چون دلم باغم تو گوید راز  
 در میان خانه ترجمان گردد

چون زلعلت سخن کند خسرو

شکر از منطقش روان گردد

۹۴۷

خم زلفت که مشک چین آمد  
 با گل ولاله همنشین آمد  
 لب لعل تو کان پراز گهر است  
 خاتم حسن را نگین آمد

کوه را سایه دار نتوان کرد  
گرچه گل ناز میکند برشاخ  
ایکه پیکان تیر غمزه تو  
صورت این کن که چین ابرویت  
حزدو زلفت که بر سرین آمد  
نه چو روی تو نازنین آمد  
تشنه خون حور عین آمد  
صورت حسن را چو چین آمد  
خون برون نامد انگبین آمد  
بگزیدم لب که خون آید

از شب زلف تو برست دلم

غ گشت روشن که خسرو این آمد ۹۴۸

دل ز روی تو دور نتوان کرد  
جور تو در رخ تو نتوان گفت  
چشم بد دور از چنان روئی  
همچنان ساده خوشتر است لب  
که از او چشم دور نتوان کرد  
کان شکر را بزور نتوان کرد  
دل بدینها صبور نتوان کرد  
ماتم خویش سور نتوان کرد  
بخت باید نه زیر کی که بجهد

سوخت چون شمع جانم وزین شمع

کار خسرو بنور نتوان کرد ۹۴۹

دلبرم بی وفاست چتوان کرد  
چون دل پادشاه کشور حسن  
ماجراها میان حسن و وفاست  
دلبر بیوفای عهد شکن  
میل او با جفاست چتوان کرد  
فارغ از هر گداست چتوان کرد  
حسن دور از وفاست چتوان کرد  
چون نه بر عهد ماست چتوان کرد  
چون ترا این رضاست چتوان کرد  
ظلم پیشش رواست چتوان کرد  
بر سر ماجر است چتوان کرد  
دلبر دلرباست چتوان کرد  
از غمت جان بلب رسید مرا  
آن بت سست عهد سخت کمان  
چون هنوز آن نگار شهر آشوب  
دل بشوخی ربود از دستم

کلی اختیار تو خسرو

چون بدست قضاست چتوان کرد ۹۵۰

بارخت شب چراغ نتوان کرد  
بی رخت سینه راغ نتوان کرد

پیش تو آفتاب نتوان جست  
روز روشن چراغ نتوان کرد  
از دو زلفت کمان شدست تم  
خود کمان از دوزاغ نتوان کرد  
باز کن لب که از چنان تنگی  
میل سوی فراغ نتوان کرد  
گر ز باغ رخت بری بخورم  
نظری هم بباغ نتوان کرد  
خشم در سر کنی بهر سخنی  
باتوزین بیش لاغ نتوان کرد

بوی خسرو همی کشی بدماغ

بیش از این هم دماغ نتوان کرد

۹۵۱

آنچه یکچند آب حیوان کرد  
لب لعلت هزار چندان کرد  
چون بدید آفتاب رنگ لب  
لعل رازیر سنگ پنهان کرد  
ایر از رشك در دندانت  
گوهر خویش را پریشان کرد  
توبت آذری و نقش رخت  
آتش سینه را گلستان کرد  
تا نروید گلی چوتو در باغ  
از دم سرد من زمستان کرد  
چشم بددوراز چنان روئی  
که از او چشم دور نتوان کرد  
عاشقانرا نهاد چشم تو بند  
وانگه اندر چه ز نخدان کرد  
دل در آویخت جعد تو بر سن  
وانگه از غمزه تیر باران کرد  
هیچ روزی نگشت سایه که غم  
نهر مرا چوسایه گردان کرد

گشت ویران ز گریه خانه چشم

غم چنین چند خانه ویران کرد

۹۵۲

دل بدین وبدو نخواهم داد  
جز بیار نکو نخواهم داد  
بی تو ای آرزوی سینه من  
سینه را آرزو نخواهم داد  
مهر تو بر کسی نخواهم بست  
آب حیوان بجو نخواهم داد  
گر بیستان شکوفه خواهد شد  
بیوفائی چو تو نخواهم داد  
بوسه ای گفته ای توقف چیست  
یا بده یا بگو نخواهم داد  
بارخت سوی گل نظر نکنم  
دل بهر رنگ و به بو نخواهم داد

سگ کویت گزید خسرو را

بعد از این هم از او نخواهم داد

دل با درد را کجا یابند  
بار اندوه بیدلان چه خوش است  
خوبروی من از بتان فردا است  
چون منی کو که حال من پرسد  
صبرم از دست غم گریخت کنون  
هر که در عشق جان دهد مرداست  
گونده زرد را کجا یابند  
نفس سرد را کجا یابند  
اینچنین فرد را کجا یابند  
یار هم درد را کجا یابند  
آن جهانگرد را کجا یابند  
این چنین مرد را کجا یابند

سگ کویست خسرو اندر عشق

شیر ناورد را کجا یابند

۹۵۴

شکن زلف باز خواهی کرد  
روزه داریم، رخ بپوش ار نه  
راست کردی ز ابروان محراب  
بگدائی بکویت آیم لیک  
کشمت جو دو گویمت که مکن  
برمه از شب طراز خواهی کرد  
روز بر ما دراز خواهی کرد  
مینماید نماز خواهی کرد  
در برویم فراز خواهی کرد  
گر چه صد بار باز خواهی کرد

کار خسرو ز دست شد، وقت است

گر ز ظلم احتراز خواهی کرد

۹۵۵

مناز ای بت چین که چین هم نماند  
ببهر غم از عاشقان کشته گردند  
نه جم ماند اینجانه نقش نگیش  
نماند بچین هیچ بتخانه آوخ  
بچرخ برین میکنی تکیه دایم  
چه مونس همی گیری از هر قرینی  
سرخنگوی گر چند سحر آفرین است  
قرار جهان اینچنین هم نماند  
شکر خنده نازنین هم نماند  
چه نقش نگین بل نگین هم نماند  
چه بتخانه چین که چین هم نماند  
بر آنی که چرخ برین هم نماند  
که مونس نباید قرین هم نماند  
سر انجام سحر آفرین هم نماند

چو خسرو بجز نالش غم نماند است

از آن ترسم آندم که این هم نماند

۹۵۶

اگر دلبری چون توجائی بر آید  
بهر جا که شیند بلائی بر آید



قدتست چون در گلستان در آئی  
 بر آید بهر جا گل اما چو رویت  
 ز هر سبزه مردم گیائی بر آید  
 رسد ناله من ز پشت بجائی  
 اگر سروی اندر قبائی بر آید  
 بنزدیک ما دور جائی بر آید  
 که از هفت گنبد صدائی بر آید  
 عنایت کن اندر حق بنده خسرو

۹۵۷ مگر از تو کار گدائی بر آید ت

چو آن شوخ شبدر دل زار گردد  
 دلم گردد آن زلف گردد همه شب  
 شب و روز گردد در آن کوی جانم  
 بلائی جز این نیست بر جان مسکین  
 مرا خواب در دیده دشوار گردد  
 چو دزدی که اندر شب تار گردد  
 چو بادی که بر بام دیوار گردد  
 که آن شوخ در سینه بسیار گردد  
 مرا کشت و بیداری بخت ما را  
 چو بیزار شد یار جان کیست باری  
 گرفتار از طعن بد گوی یارب  
 چو بیدار گردد  
 چو بیزار شد یار جان کیست باری  
 گرفتار از طعن بد گوی یارب  
 چو بیدار گردد

چگونه کند وصف آن روی خسرو

که در دیدنش عقل بیکار گردد

۹۵۸

بدان دل فریبی که گیتی نماید  
 چه بندی دل اندر خیالات عالم  
 گره های غمزه مبین سخت و محکم  
 چه بیهوده گوئی که پاینده مانم  
 خردمند را دل نهادن نشاید  
 که آئینه رو عاریت مینماید  
 که چرخش ندید آن مگر میگذشاید  
 تومانی اگر زندگانی نباید  
 که از راه صورت بمعنی گراید  
 از آن سنگها این عمارت نشاید  
 چو آن کاه کش کهر بامیر باید  
 که استر شود جفت و کره نزاید  
 عدو گاه دشنام شکر نخاید  
 که بر خشت خام ابله‌ی سر نساید  
 بدان دل فریبی که گیتی نماید  
 چه بندی دل اندر خیالات عالم  
 گره های غمزه مبین سخت و محکم  
 چه بیهوده گوئی که پاینده مانم  
 کسی زنده ماند بمعنی و صورت  
 دل خلق سنگین و دل در خرابی  
 خس است آدمی چون گرفتار زر شد  
 ز اصحاب نا هنس زادی نیابی  
 چو تو تلخ گوئی همانست پاسخ  
 بدان ماند از خام جستن بصیرت

حدیث جهان گرزمن راست پرسی  
 دروغی است آسان که خسرو سراید

۹۵۹

بر آن است جانم که ناگه برآید  
 مزن غمزه چون من زهجران بمردم  
 از آن دیده بر خاک پای توسایم  
 دلت در قبار است کاری نداند  
 اگر در وفاهای وعده بخیلی

چو از بهر يك دیدنت می نباید  
 که کس تیغ بر کشتگان ناز ماید  
 که زنگار اشکم ز راهت زداید  
 چو کوچ باشد آئینه رو کج نماید  
 جوانمردی عشق چندین نشاید

مگو خسرو اترك دلبند خود گیر

دلم باد گر کس کجا میگشاید

۹۶۰

زمن بشنوای دل که خوبان چه چیزند  
 بلعل چو آتش جهانی بسوزند  
 کمان ابروانند با تیر غمزه  
 بجز دور چشمانش خود کس ندیده است  
 بچشم آهوانند و مردم بصورت  
 نشستن بدیشان کجا میتواند

عزیزان قومند و قومی عزیزند  
 بتیغ مژه خلق را خون بریزند  
 بخون ریختن همچو شمشیر تیزند  
 که مستان بهشیار مردم ستیزند  
 از آن همچو آهو ز مردم گریزند  
 کسان کز سر دین و دنیا نخیزند

نیابند يك ذره بی مهرایشان

اگر خاک خسرو پس از مرگ بیزند

۹۶۱

ب

خوش آنشب که چشمم بر آن نای بود  
 بیا ای جهان بر سر من بگرد  
 تنم بر در دوست پا مال گشت  
 شب دوش هم بدن بود از خیال  
 زمیهای دوشینه مستم هنوز  
 بگویم چه خوش داشت وقت مرا  
 بکش زارم ای عشق کان دل نماند  
 بیفتاد چندین دل خلق دی

مژه هر زمان اشک پسالای بود  
 که این سر شبی زیر آن پای بود  
 چه تدبیر چون خاک آن جای بود  
 اگر چه دراز و غم افزای بود  
 میی کز دو چشم جگر زای بود  
 سرودی که از ناله و وای بود  
 که صبر مرا کار فرمای بود  
 که شانه ترا گیسو افزای بود

یکی کارزان لب دریغم مدار

که تا بود خسرو شکرخای بود

۹۶۲

کسی سرو و گل را نخواهد ستود	تو گر خویشتن را بخواهی نمود
بر آورد از جان عشاق دود	خطت کز لبانت بر آورد سر
ندانم کرا دست خواهی نمود	بخون کسان آستین بر زدی
که کس تیغ بر دوستان نازمود	بیازی مزین غمزه بر جان من
ز صبرم چه گویم که هرگز نبود	زهجرم چه پرسی که یارب مباد
که سیلاب چشم ز جادو ربود	وز این آشنائیم دستی مگیر
از آن پس که من مرده باشم چه سود	زغم ناتوانم شفائی ببخش

تو با آنکه گفت کسی نشنوی

غ

ولی گفت خسرو بیاید شنود

۹۶۳

چنان تیر بهر چرا میزند	دوچشمتم که تیر بلا میزند
ولی تیر بر جان ما میزند	که آن جانب دیگری میکشد
کجا مینماید کجا میزند	زهی دیده کز شوخی و چابکی
شب تیره رادر قفا میزند	دوزلف تو از پستی روی او
تک کبک را زاغ پا میزند	بهنگام رفتار بالای تو
ولی راه این بینوا میزند	نوامیزند بلبل از راه عشق

مریز آب خسرو همین غم بس است

ت

که آتش در این مبتلا میزند

۹۶۴

شکیب از من ناتوان می برد	لبش در شکر خنده جان می برد
دل عاشقانرا روان می برد	پیاله بکف چون روان میشود
پس آنگاه جان از میان می برد	کمر بسته در دل درون میرود
همی بگذرد دست و جان می برد	چه شکل است این وه که پیش حریف
اشارت کنم کان جوان می برد	گرم پرسد از بردن دل کسی
نمک سوی هندوستان می برد	سر زلف کاید همی بر لبش

نگار اجگر پخته کردم که چشم خیال ترا میهمان می برد

شبی میهمان شو بین کارزوت

صبوری زخسرو چسان می برد

۹۶۵

دل از بند زلفت رها کی شود دلت بادلم آشنا کی شود

نگوئی که از لعل سیراب تو مراد دل مـاروا کی شود

ولی مرهم لعل خود کام تو بکام دل ریش ما کی شود

نمیشد دل از بند زلفش رها کنون دل نهادیم تا کی شود

کیجا همدم ویار خسرو شوی

که شه همنشین گدا کی شود

۹۶۶

شبی آن پسر دل من ستدا گر این طرف گذری کند چونگه کند غم و درد من بدل آخرش اثری کند

دل و جان فدای نگاه او و چو برای کشتن چون منی نگر د بسوی من و سخن بگر شمه باد گری کند

سخن وی است و سرشک من چو کنم نظاره بروی او که بکام او شکری نهد بدهان من جگری کند

ز سم سمند تو خاک ره که ز درد دل بپرا فکنم به از آن مفرح و بهتر آن که دوانه درد سری کند

نگهی بخسرو خسته دل سخنی کند که رسم بنو

مشنو دلا تو حدیث او که بهانه باد گری کند

۹۶۷

سوار چابک من پیش چشم من مگذر مرا بکشتی از این سوز بهر من مگذر

بین که چشم کسی چون بود ز بهر خدا بدین صفت که توئی پیش مردوزن مگذر

بهانه می طلبند اهل دل که جان بدهند پوش روی و گرنه در انجمن مگذر

سرم بخاک ره تست پرشکسته مرو نماز میکنم آخر زپیش من مگذر

بدیده و دل و جان بگذری که جان توام رواست زان همه بگذر از این سمن مگذر

غبارهاست ز جعد تو در دلم بسیار کشان بروی زمین جعد چون سمن مگذر

دلا ز زلف گذر بر لب ت اگر نتوان

و

ولیک تا بتوانی از آن دهن مگذر

۹۶۸

امروز که از باران شد سبزه رعنا تر سیم وزر گل جمله گشتمند بصحرا تر

صدجان نه یکی باید تا صرف کنم در ره  
 آهنگ برون داری آب است بره ای چشم  
 زین راه تفحص کن خشک است زمین با تر  
 خود سبزه نخواهد بود از خط تور عناتر  
 بالاتر هر جادو چشم تو همی بینم  
 خسرو صفت خوبان  
 گردد چو کف پایت در راه تماشا تر  
 ابروی تو می بینم از چشم تو بالاتر  
 میگوی که خود نبود

۹۶۹ در هیچ گلستانی بلبل ز تو گویا تر ب

بیا جانا رضای من نگهدار  
 رضایت بردن دل بود دانم  
 توهم لختی رضای من نگهدار  
 همه بر دیگران قسمت مکن غم  
 از آن چیزی برای من نگهدار  
 مرا عشقت بلا شد دیگرانرا  
 خدایا از بالای من نگهدار  
 بست نا گفته بوسیدم خطارفت  
 مکش وین يك خطای من نگهدار  
 هر آبی کان فروه یریزی از چشم  
 برای آشنای من نگهدار  
 صبوری با غم ش می گفت در دل  
 که من رفتم تو جای من نگهدار  
 بده بوی خیالت را امانت  
 که این بهر گدای من نگهدار

مرو ترسان بکوی دوست خسرو

۹۷۰ تو کل کن خدای من نگهدار غ

نگارا چشم رحمت سوی من دار  
 عنایت برتن چون موی من دار  
 دوتا شد بازویم زیر سر آخر  
 دمی سرد رخم بازوی من دار  
 جفا کم کن ولی گر خواهدت دل  
 نمیگویم که شرم از روی من دار  
 هنوزم چند خواهی سوخت ای چرخ  
 بکش یادوست را پهلوی من دار  
 دلم کزد دست هجران خون شدای اناک  
 بر در پیش آن بد خوی من دار

مکن بیچاره خسرو را فراموش

۹۷۱ زبان گه گه بگفتگوی من دار

مسلمانان گرفتارم گرفتار  
 وز این جان دل افکارم گرفتار  
 نظر بر نیکوان چندان نهادم  
 که شد نا گه دل زارم گرفتار

چو خود کردم نظر در روی خوبان  
بدین محنت سزاوارم گرفتار  
کمند گیسو افکنده است و کرده  
یکی خونریز عیارم گرفتار  
گسستن راندارم طاقت ارچه  
زموی او بیک تارم گرفتار  
شیم را حال کی داند که هرگز  
بروز من نشدیارم گرفتار  
برو از دیده خسرو که بادا  
به آب چشم بیدارم گرفتار

۹۷۲

چنان چشمی ز رویم دور میدار  
چنین خسته و رنجور میدار  
همی کن باد رعنائی زیادت  
جراغ عاشقان بی نور میدار  
برون شد پای مستوران زدامن  
تو دلها میبر و مستور میدار  
دل را سوختی از دوری خویش  
دلیم میسوزو خود رادور میدار  
کسی کا حوال من بیند دهد پند  
که بر خود عقل را دستور میدار  
من از جان بشنوم پند تو ایدوست  
ولیکن عاشقم معذور میدار

نگارا چون غلام تست خسرو

ب

بچشم رحمتش منظور میدار  
اندیشه ز عالم دگر گیر  
ای دل زبتان دو دیده بر گیر  
سر بر نگرقت پای بر گیر  
شور و شر بیخود است اینجا  
با خود شوو ترك شوروشر گیر  
نی نی غلطم که چون اسیران  
دنباله جدهای تر گیر  
گر درد سریت هست از عشق  
با درد بساز و ترك سر گیر  
سر باز مگش ز پای خوبان  
گر بی سپرست بی سپر گیر  
خاکی که براو بتی گذشتست  
از مردم دیده در گهر گیر  
خاری که براو گلی نشستست  
در دیده میل سرمه بر گیر  
خسرو بنشین و دختررز  
با خوش پسران سیمبر گیر

۹۷۳

ور عقل رخت زند بکوش

ترك من مست بیخبر گیر

۹۷۴

ای امل لب تو بر شکر شیر  
شکر ز لب تو چاشنی گیر

از زلف بریدنت دل من  
 زلفش بگرفت و کرد درهم  
 میگیری و میزنی بتیرم  
 مادر چو توئی نژاد بر تو  
 تقصیر نمیکنی تو هر چند  
 چون دیده فرو نیاورد شیر  
 تقصیر همی کند چو تقصیر  
 دیوانه شد و برید زنجیر  
 فریاد هزار باد شبگیر  
 من کشته شدم از این زدوگیر

در بند تو بسته ماند خسرو

۹۷۵

محبوس کجا رود ز زنجیر  
 ای بر دلم از فراق صد بار  
 ناگشته بوصل شاد یکبار  
 در بارگه وصال خویشم  
 از لطف نمیدهی دمی بار  
 شب تیره و بار و خر شده لنگ  
 ترسم نرسد بمنزل این بار  
 بلبل بهوای بوستان سوخت  
 وین خار نمیدهد گلی بار  
 از باران سعادت الهی  
 از بهر عطا بخسروت بار  
 امید بکس ندارم الا  
 بر رحمت و لطف ایزد بار

خسرو که زفرقت تو سوزد

۹۷۶

روزی نظری بسوی او دار  
 ای شمع رخ تو مطلع نور  
 زین حسن و جمال چشم بد دور  
 با پرتو عارض تو خورشید  
 چون شمع در آفتاب بی نور  
 رخسار تو در جهان فروزی  
 مانده آفتاب مشهور  
 از روی تو شام صبح گردد  
 وز زلف تو صبح شام دیجور  
 انگیخته شام را ز خورشید  
 آمیخته مشک را ز کافور  
 از دست غم تو در زمانه  
 یک خانه دل نماند معمور  
 بردار غمت حلال باشد  
 زو وصل تو گشته همچو منصور  
 خاطر نرود بگلستانی  
 آنرا که جمال تست منظور

خسرو که همیشه بر در تست

۹۷۷

از در که خود مکن و را دور  
 در سینه دارم کوه غم دانا گریار این قدر  
 شاید که نپسندد دلش بر جان من بار این قدر  
 ت

بیچاره ای از دست شد آخر چه کم گردد ز تو  
 گر بهر چون تو کعبه ای عمری بدیده ره روم  
 از دیده زیر پای تو چندان فشاندم لعل و در  
 گر چه دلم خون شد تو نی از تو میر نجد دلم  
 با آنکه زارم میکشی دشوار می ناید ترا  
 در یوزه دارم خنده ای از نقلدان پر نمک  
 ناله که خسرو میکند در آرزوی روی تو

۹۷۸ کم نالدا ندر فصل گل بلبل بگلزار این قدر غ

جانی ندانم اینچنین یازندگانی ای پسر  
 دل میبرد رفتار تو خون میکند گفتار تو  
 زرین کمر بالای سر جعدی فرو تراز کمر  
 گر هیچ روئی چون سمن ز آئینه بینی یک سخن  
 بهر چو تو مر دافکنی کردم فدای جان و تنی  
 چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر بوی تو  
 آزرده جانی رامکش بی خانمانی رامکش  
 خسرو در این بیچارگی دارد سر آوارگی

۹۷۹ در کار او یکبارگی نامهربانی ای پسر

صبح است و دهر از خرمی چون روضه رضوان نگر  
 خندید خورشید فلک چون سبزه گل در بوستان  
 در چشمه خورشید اگر آبی ندیدستی گهی  
 رکن سریر مملکت کز دولت قطب جهان  
 و الاحسن دستور شه کز بهر وجه عالمی  
 بنموده پیش مهرومه از لوح محفوظ آیتی  
 گر صبح مشرق خسرو از آسمان طالع شود  
 صبح سعادت را طلوع زفر خسرو خان نگر



از زلف بریدنت دل من  
 زلفش بگرفت و کرد درهم  
 میگیری و میزنی بتیرم  
 مادر چو توئی نژاد بر تو  
 تقصیر نمیکنی تو هر چند  
 تقصیر همی کند چو تقصیر

در بند تو بسته ماند خسرو

۹۷۵

محبوس کجا رود ز زنجیر  
 ای بر دلم از فراق صد بار  
 نا گشته بوصل شاد یکبار  
 در بارگه وصال خویشم  
 از لطف نمیدهی دمی بار  
 شب تیره و بار و خر شده لنگ  
 ترسم نرسد بمنزل این بار  
 بلبل بهوای بوستان سوخت  
 وین خار نمیدهد گلی بار  
 از بهر عطا بخسروت بار  
 بر رحمت و لطف ایزد بار  
 امید یکس ندارم الا

خسرو که ز فرقت تو سوزد

۹۷۶

روزی نظری بسوی او دار  
 ای شمع رخ تو مطلع نور  
 زین حسن و جمال چشم بد دور  
 با پرتو عارض تو خورشید  
 چون شمع در آفتاب بی نور  
 رخسار تو در جهانقروی  
 مانده آفتاب مشهور  
 از روی تو شام صبح گردد  
 و ز زلف تو صبح شام دیجور  
 انگیخته شام را ز خورشید  
 آمیخته مشک را ز کافور  
 از دست غم تو در زمانه  
 یک خانه دل نماند معمور  
 بردار غمت حلال باشد  
 زو وصل تو گشته همچو منصور  
 خاطر نرود بگلستانی  
 آنرا که جمال تست منظور

خسرو که همیشه بر در تست

۹۷۷

از درگه خود مکن و را دور  
 در سینه دارم کوه غم داند اگر یار این قدر  
 شاید که نپسندد دلش بر جان من بار این قدر  
 ت

بیچاره ای از دست شد آخر چه کم کردد ز تو  
 گر بهر چون تو کعبه ای عمری بدیده ره روز  
 ازدیده زیر پای تو چندان فشاندم لعل و در  
 گر چه دلم خون شد ز تونی از تو میر نجد دلم  
 با آنکه زارم میکشی دشوار می ناید ترا  
 در یوزه دارم خنده ای از نقلدان پر نمک  
 ناله که خسرو میکند در آرزوی روی تو

۹۷۸ کم نالدا ندر فصل گل بلبل بگلزار این قدر غ

جانم ندانم اینچنین یازند گانی ای پسر  
 دل میبرد رفتار تو خون میکند گفتار تو  
 زرین کمر بالای سر جعدی فرو تر از کمر  
 گر هیچ روئی چون سمن ز اینینه بینی یک سخن  
 بهر چو تو مر دافکنی کردم فدای جان و تنی  
 چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر بوی تو  
 آزرده جانی رامکش بی خانمانی رامکش  
 خسرو در این بیچارگی دارد سر آوارگی

۹۷۹ در کار او یکبارگی نامهربانی ای پسر

صبح است و در هر از خرمی چون روضه رضوان نگر  
 خندید خورشید فلک چون سبزه گل در بوستان  
 در چشمه خورشید اگر آبی ندیدیستی گهی  
 رکن سریر مملکت کز دولت قطب جهان  
 والاحسن دستور شه کز بهر وجه عالمی  
 بنموده پیش مهر و مه از لوح محفوظ آیتی  
 گر صبح مشرق خسرو از آسمان طالع شود  
 صبح سعادت را طلوع ز فر خسرو خان نگر

۹۸۰

ای از تو خوبان خورده خون نواز همه خونخواره تر  
 عیاره کافر دلسی چشمت ز تو عیاره تر  
 من عاشقم بر روی تو نادان چه سازی خویش را  
 دانی که نبود بی سبب چشم کسی همواره تر  
 در کشتن بیچارگان آشتی و بر من زدی  
 دانم ندیدی در جهان کس را زمن بیچاره تر  
 هر روزت آیم بنگرم پس بار دیگر بی خبر  
 صدپاره گشته جامه هم و ز جامه جانم پاره تر  
 بگذار دلرا خسروا چون پند تومی نشنود

۹۸۱

خاموش کن دیوانه را اورا از آن غمخواره تر  
 ماه ندیدی از دلایار چوماه من نگر  
 گفتمش از لب چسان گفت برو و ز این هوس  
 در رخ او نظاره کن صنع اله من نگر  
 دفع کنم ز گریه من شعله دمی ز توتیا  
 هیجده هزار هم چو خود بر سر راه من نگر  
 چند خورد سمند تو لاله ز خون عاشقان  
 سوخته جان و دل بسی ز آتش و آه من نگر  
 کشتیم بدین گنه کت نظری همی کنم  
 گو که گهی بشکر آن روی چو کاه من نگر  
 سینه ز زخم ناختم چاه شده است و پر ز خون  
 بوسه چو مست خواهش عذر گناه من نگر  
 صوفی خلوت دلم دامنی از دودیده خون  
 رگ چونمود از درون رشته چاه من نگر  
 پاره مقنع صنم ترك کلاه من نگر  
 خسرو عاشقان منم درد دلم که در هوا

۹۸۲

گر دشده است بر سرم چتر سیاه من نگر  
 ای به تپیدن از تو دل هوش که میبری مبر  
 خوردن غم زدل بود چند بخلق غم دهی  
 گر غرض اینست از کسان دل که همی بری مبر  
 کبک روانی و رهت هست درون سینه ها  
 دانه دل بخور ولی دور که می پری مبر  
 شاه بتانی و بتان بنده تو زبنده کم  
 غاشیه نه بفر قشان بنده که میخری مخر  
 خسرو خسته را ز تو پرده دل دریده شد

۹۸۳

یار از آن دیگران پرده که میدری مدد  
 ور شکنی بر قبا گرتنه قبا شود مگر  
 خفته بهست نرگست و ر بگشائیش دمی  
 شهر تمام کو بکو پر ز بلا شود مگر  
 مست و خراب شور و ان پای بهر طرف فکن  
 دیده که خاک شد بره در ته پا شود مگر

ت

ت

بندۀ چشم تو شدم آن دو از آن من نشد  
مردم دیده مانده را برد خویشتن ببین  
دردل همچو سنگ تو میل وفا شود مگر  
خواهم از این خراب تر از تو را شود مگر  
دل که ز جای خود بشدتا که بجا شود مگر  
از سر زلفش ای صباسوی من آر گه گهی  
خسرو خسته را اگر دل ندهد خیال تو  
جان و تنم ز یکدگر هر دو جدا شود مگر

۹۸۴

ای ز چون توبت شده صد پارسا ز نار دار  
چون غم و اندوه خالت را فراوان پیشوا  
رشکم آیدز آنچه غم هایت دگر یاران خورند  
ناو کی زن بردلم کز زحمت خود وارهم  
درد دل چون از تو یادم میدهد مرهم مکن  
من نه آن یارم که دارم پیش تو خود را عزیز  
از چو تو هندوی کافر کیش گل چهره است رنگ  
چند گوئی نیست بیهوشی مشتاقان زمن

رنگ می آرد کف پایت ز خون چشم من

یکدمی پارا بر این دو دیده خونبار دار

ب

۹۸۵

ای چراغ جانم از شمع جمالت نور دار  
چون دلم را بت پرستی نوشدان در عهد تو  
کار دل کردی بر افکن بعد از این بنیاد عقل  
من نه آنم کز دردت سر بر کنم تا زنده ام  
تا بدانی حال خون آشامی شبهای من  
من بجان در مانده و تو ترک بدنایم کنی

خسرو بیچاره مرد نقش شیرین تو نیست

صورت فرهاد کش در دفتر شاپور دار

۹۸۶

یار باین مائیم از آن جان و جهان افتاده دور  
چون کنم یاران که من بیمارم و مر کبضعیف  
سایه وار از آفتابی ناگهان افتاده دور  
جان بلب نزدیک و راهی در میان افتاده دور

بینوا چون بلبلم بی برگ چون شاخ رزان  
 آنحنان کانداخت چشم بدمرادر از رخت  
 دور از کوی تو سرگردان همه شب تا بروز  
 در خیال ابرویت تنها و بیکس سالهاست  
 یاد کن از چون منی ای وست گر با چون توئی  
 گفته ای تو کیستی مانده در این کو اینچنین  
 کز جمال گل بود در مهر جان افتاده دور  
 باد چشم بد ز رویت آنچنان افتاده دور  
 در فغان گوئی سگی ام زاستان افتاده دور  
 شسته در خاکم چو تیری از کمان افتاده دور  
 آنچنان نزدیک بود ایندم چنان افتاده دور  
 بیدلی سرگشته ای از خانمان افتاده دور

دی خیالت گفت خسرو حال تنهائیت چیست

۹۸۷ چیست همچون حال تنهائی زجان افتاده دور ت

گر هنر داری مرنج ار کم نشینی برستور  
 وز حرونی نام رخس و داردت هر جا حسود  
 نیک و بد در آدمی تنها نمی ماند چنانک  
 نفس را چون رام جوئی سا کنی بهتر ز جهد  
 چندبهر کنجیدی کش خورده نتوانی ز حرص  
 احمقی باشد که گنجی دارد و خرجیش نیست  
 مزد باشد عرض بخشش پیش دکان بخیل  
 در عیار سیم و زر تا کی پرستی سنگ را  
 ترک در دنباله کورو ز کورش یاد نه  
 صنع یزدان شد چنان از دیده عیش مبین  
 برنگیرد بنده خواهش ذره ذره کن چوریگ  
 خامتر گردد ز پند معنوی دانای خام

گر به پند از فسق باز آیی چو خسروای حکیم

و رجنب سرشتنت باید چه دریا و چه حور

۹۸۸

یارب آن رویست یا گلبرگ خندان در نظر  
 ای خوش آن ساعت که بینم آن رخ و گیرم لبش  
 تا تو ای سرو خرامان در چمن بگذشته ای  
 در تو می بینم زدود دل ز حسرت بیقرار  
 یارب آن بالاست یاسرو خرامان در نظر  
 باده خوش بر کف و گلنار خندان در نظر  
 می نیاید بیش بلبل را گلستان در نظر  
 تشنه را کی سود دارد آب حیوان در نظر

یکزمان از دل فرو نائی همه شب تا بروز  
در نظرها صورت جان گر نیاید گو میا  
خلق گل بیند و من روی تو زیر اخوش تراست  
در دندان تو زان بینم که دل میخواهدم

ت

۹۸۹

ورنه دریا نایدم از بذل سلطان در نظر  
ای ترا در زیر هر لب شکرستانی دگر  
من غم دل گویم و تو همچنان مشغول یار  
من بتو حیران تو میگوئی که پیمان تازه کن  
و ه که چندان جان محنت کش مرا سوزی بسوز  
زان لب چون آب حیوان کشته شد شهری تمام  
بردل من غارت کافر میارید ای بتان  
هر چه ممکن بود کردم چاره و در همان خویش

با چنین خونا به دست از چشمها خسرو بشوی

زانکه این خانه نیارد تاب بارانی دگر

۹۹۰

شاد باش ای روشنی روی نیکوی قمر  
پر تو خورشید بین تا بنده از روی قمر  
راست چون ماه نوم کاهیده و رارو نزار  
هر شبی تا صبح بیدارم ببازی خیال  
من حلالت مینمایم آنکه ابروی قمر  
ایدلار خواهی که حلوائی خوری از عید وصل  
پاک کن کز روی خاک مانند چشم بر روی قمر  
ماه من چاه ز نخدان تو شد از خوی پر آب  
کی رسد خاکی که اندازد کسی سوی قمر  
نیکوان خاک تو اندای ماه در تو کی رسند

کشت پنهان میکنی و منع خسرو بیهده است

زانکه شبگردی نخواهد رفتن از خوی قمر

۹۹۱

دولت دستی که ارد در میان او گذر  
می نیابد چشم من بر آستان او گذر  
بلبل محروم را در بوستان او گذر  
باده ردم تازه تر نوروز عمرش گر چه هست  
اینقدر اندر دل نامهران او گذر  
ناوک مهرش گذشت و اینقدر روزی نکرد  
حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر  
او بدشنام و مرا بهر زبانش افسون از آنک

و

سر گذشتی باز گویی از دل من زینهار  
چون رود جان شهیدان بر فلک جان مرا  
عشق بس ناخوش بلایی لیکن ار برسی زمن  
جان من از صبر میپرسی دل ما را پیرس  
ای صبا گر افتدت روزی بخان او گذر  
کشته اویم مباد از آستان او گذر  
خاک او خوش کاین بلاد در زجان او گذر  
زانکه این معنی ندارد در کمان او گذر  
هر شبی کان در دل خسرو گذشتی شب نخفت

۹۹۲

کرد گویی ناو کی در استخوان او گذر

خوش بود باده گل رنگ در ایام بهار  
عاشق زار بهار است نهانی بسوسن  
بر چمن بود بسی وام بهار از زر و سیم  
بعد از این بینی در سایه هر سرو بلند  
هوشیار اوست بنزد همه اهل معنی  
بغنیمت شمر ای دوست اگر یافته ای  
از پی خوردن می با سخنان خسرو

۹۹۳

بادمی آرد بر خسرو پیغام بهار

یکی امروز سر زلف پریشان بگذار  
گر سرم نیست بسا مان ز غمت هیچ مگو  
نیک دانند لب و چشم تو مردم کشتن  
طره را کار مفرمای بشهر آشوبی  
گوئیم جان غمین تو گرفتار منست  
خسرو یا بگریبان وفا سر در کن  
گر ز دره اندگی عشق ترادردی هست

۹۹۴

هم بدان درد قناعت کن و درمان بگذار

زلفت از باد دگر باشد و از خانه دگر  
در غمت جان ز تنم رفت و خیال تو بماند  
دل آسوده دگر حال پریشان دگراست  
اصل شهوت که خود آرای بود سوختن است  
مست بگرفته لب ساغر مستانه دگر  
عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر  
شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر  
کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

ای دل افسانه که گفتی و بریدی خوابم      بهر خواب اجلم گوی يك افسانه دگر  
بتکلف بشود عشق گر آن جان و خرد      بیبش باده دگر باشد و دیوانه دگر  
گفت مجموع دروغ آنچه گمان می بردند

۹۹۵      که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر      ب

گر زمن جان برد و بادهوایی کم گیر      در جهانم نبود کهنه سرایی کم گیر  
این دل سوخته با گوشه محنت خو کرد      گر بیانی نرود برگ و نوایی کم گیر  
زهد من خدمت رندان خرابات بسست      که نمازی نکنم رسم ریایی کم گیر  
زاهد ارسوی من از ننگ نه بیند هرگز      ما بدشام تو سازیم دعایی کم گیر  
گر دل مرده ما زندگی تو به نیافت      در خم آب حیاتست صفایی کم گیر  
خلق از مشک و من از خاک در دوست خوشم      این صوابست مرا بوی خطایی کم گیر  
گر ز عشاق تو من کشته شدم عمر تو باد      از صف کج کلهان ژنده قبایی کم گیر  
غم مخور گر شود آواره ز کویت چومنی      از قدمگاه سران بی سرو پایی کم گیر  
من که باشم که کسی از چومنی یاد کند      از گلستان ارم برگ گیایی کم گیر

صد چو خسرو بدت هست یکی گو کم باش

۹۹۶      در طرب خانه جمشید گدایی کم گیر

سر بکوی عشق غلطانیده گیر      چشم را بر خواب خوابانیده گیر  
زلف پیچانت چو گیرم بیهده      تهمتی بر خویش پیچانیده گیر  
چشم تو خون می نفلند در درون      گوهری از دیده غلطانیده گیر  
چون نمیگردد دلت چون آسیا      ما چه گردانیم گردانیده گیر  
چند تر کانه بخون اغرا کنی      خانه زنبور شورانیده گیر  
پس کند تا کی زبان کردن چو شمع      آتش اندر سینه گیرانیده گیر

گر چه خسرو را بمیرانی ز غم

۹۹۷      نام چون باقی است میرانیده گیر

ای رخت از مه جهان آرای تر      وی لب تاز می نشاط افزای تر  
تر کنم جان در رهت چون ره روی      کاب میریزد از آن بالای تر  
مانده گشتی ارچه از خون ریختن      خوی بریز از عارض زیبای تر



خون خود جویم همی تادر تودید  
مردم چشم نیاساید ز خواب  
از که زین چشم جگر پالای تر  
زآنکه هستش روز تا شب جای تر  
در غمت آب از سر خسرو گذشت

۹۹۸

گر چش از دریا نگشتی پای تر  
با تو در سینه نفس را چه گذر  
در دم غیر تو کس را چه گذر  
باغ نشکفت و نیامد موسم  
در دل خسته هوس را چه گذر  
من اسپرم زگلم باده مده  
در چمن مرغ قفس را چه گذر  
در تن مرده نفس را چه گذر  
خانۀ شاه عسس را چه گذر  
در نمکسار مگس را چه گذر  
وصل جورا نبود لذت عشق  
اندر آن دل که توئی غم چه کند  
میکند خنده که در یاد توام

۹۹۹

در دلت خسرو خسن را چه گذر  
در عشق یار خود را بد نام کردم از سر  
ب  
یارب فرو میا یاد این می که خوردم از سر  
سر بهر خاک گشتن پیش درش نهادم  
چه جای آنکه یاران رو بند کردم از سر  
مهره ز تن جدا شد در تن زهجر جانان  
عشق و بلا از این پس بازنده کردم ز سر  
جانها بهار حسنت آغاز سبزه دارد  
شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم از سر  
بخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر  
مطرب بنوک غمزه بگشای سینه من  
رفت آنکه بود خسرو نیکوزشاهدومی

۱۰۰۰

ای دل گواه باشی کاقرار کردم از سر  
حولان تو سنش بین هرسو غبار دیگر  
قتراک او نگه کن هرسو شکار دیگر  
دلها اسیر گیرد جانها شکار سازد  
هرگز ندیده ام من زینسان سوار دیگر  
بخشم بزلفش ایمان هم ناید استوارش  
آن چشم کافرش بین ناستوار دیگر  
هستار چه کار عیسی جانها بمرده دادن  
مشکین لب و دهانش دارند کار دیگر  
از خندۀ تو بر جان یک یاد گار دارم  
وز داغ هجر بر جان صد یاد گار دیگر  
تا باد راست گه گه بر طره تو بازی  
از هر شکنج مویت دارم غبار دیگر  
تو جای میگذاری از بهر یار دیگر  
گفتی که یار دیگر ننشست در دل تو

یکبار دل بمن ده سو گند میخورم من

بینم اگر بخوبان در عمر بار دیگر  
از دست خویرویان دیوانه گشت خسرو

تنهانه او که چون او چندین هزار دیگر ۱۰۰۱

ای بساد صبحدم خبر آشنا بیار  
ما ناکه یابم از دل گمگشته آگهی  
تعویذ عمر بایدم اندر شب فراق  
گفتی سلام آرم از او، چشم بر رهست  
تاکی ز پند بیهده گوشم گران بود  
زان بوستان که میوه باغیاز میدهد  
در غیرتم کز اوست خدنگی بهردلی  
جان مرا خرید خیالش به بندگی  
زان جام لب که جرعه ز شاهان در بیغ داشت

بوی نهفته زان صنم دلربا بیار  
یک تار مواز آن سر زلف دوتا بیار  
یک نامه زان مسافر فرخ لقا بیار  
یا خود میای تانشوم کشته یا بیار  
آخرازوی هم سخنی ای صبا بیار  
برگی بسوی فاخته بینوا بیار  
یکره از آن یکی ز پی جان ما بیار  
این بنده زان اوست از آن بت رضا بیار  
پروانه خرابی مستی گدا بیار

از جرعه گاه او قدری آبرو بخواه

بر دردهای کهنه خسرو دوا بیار ۱۰۰۲

ایدل از این خرابه و حشت کرانه گیر  
هستی بقربار و بهانه مکن که نیست  
سنگ گران خود بترازوی همت آر  
از کیش پاک سهم سعادت ستان و بس  
گیتی فسانه گیر و خیالی که اندراوست  
رخش زمانه نزد تو، خواهی قرار عمر  
در عشق خون دل خورو از شوق ناله کن

رو بر فراز کنگر عرش آشیانه گیر  
یابی مگر خلاص ز دهر این بهانه گیر  
هر دو جهان بوزن دو خشخاش دانه گیر  
این جانب دو قوس دو گانی نشانه گیر  
آنجا که راستی است دروغ و فسانه گیر  
گر قوتیت هست عنان زمانه گیر  
آن باده را بزمزمه این ترانه گیر

خسرو ز نام و ننگ جهان به که وارهی

ناداشت گرد و مست شو و شاخشانه گیر ۱۰۰۳

ای شهسوار دست بسوی عنان مبر  
چون در شکار بر سر آهو گذر کنی  
برصید تیر مفکن و از خلق جان مبر  
چشمت بس است دست بتیرو کمان مبر

در جعد چون کمند تو من صید لاغرم  
دانی که چند دست دل اندر عنان تست  
چند از مه و ستاره تو تنها شنیده‌ای  
گفتی که نیست یادمنت از خدا بترس  
دل برده‌ای بی‌اشه مردم شکارده  
تن لاغراست طعمه ز اغ استخوان مبر

سودی بکن همین که بیایی بسوی من

صبر و قرار خسرو مسکین زیان مبر

۱۰۰۴

از چشم تو که هست ز تو جان شکار تر  
میگوی تلخ از آن لب شیرین که زهر تست  
خالق از تو با کمال وفا با شکایتند  
پیش تو جان شکافم و مادر بیایدت  
گفتم که هوشیار شوای دل بکار عشق  
در عشق بدگوار بود پند دشمنان  
پرسی که چون نخواست دلت بیقرار نیست  
رخ هر چه بیش بردرتو میزنم بسنگ

دل نیست در جهان زدل من فکار تر  
ز آب حیات بردل و جان سازگار تر  
من هر چه بیش میکشیم شرمسار تر  
هر گز ندیده‌ام ز تویی استوار تر  
عقلم بگوش گفتمت زمن هوشیار تر  
حقا که پند دوست از آن ناگوار تر  
گر باورم کنی قدری بیقرار تر  
بختم نگر که هست زرم بی‌عیار تر

هم خود برون بر آرچو خسرو یگویدت

کاخر زچیت چشم من سو کوار تر

۱۰۰۵

هر شب منم زهجر پریشان و دیده تر  
افغان ز تو که هست بگوشت فغان من  
شیرین غم هست عشق و لیکن زبان کجاست  
خلقی براه منتظرت جان سپرده‌اند  
توفتن زمانه شدی ورنه روزگار  
ای دوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست

دل از برم رمیده و من زور میده تر  
هر چند بیش میشنوی ناشنیده تر  
ای دل بگویمت که بخوان لیک دیده تر  
ای ترک مست دارعنا ترا کشیده تر  
بودست پیش از این قدری آرمیده تر  
کوار است دامنی ز گریبان دریده تر

خسرو زمان رفتن و بردوش بار عشق

راه دراز میروی آخر جریده تر

۱۰۰۶

نه نر گسست ز چشم خوش تو عر بده جو تر  
اگر چه سوخت مرا هجر خام و وعده رویت  
من از قضاست که میرم به بند سلسله مویان  
بسخت چشمی یاران کشی همیشه چو تر کی  
شرابم ارندهی تیغ ران بخلق که باری  
مبین که مایه دیوانگیست عشق تو این بین

ب

نه سنبلست ز زلف کج تو غالیه بو تر  
خوشم، که دوزخ نقد از بهشت نسیه نکو تر  
بیا که نیست کس از تو بدهر سلسله مو تر  
که از گروهه سنگین کند شکار کبو تر  
زدولت تو کنم زان دگر شراب گلوتر  
که عقل اولین ازوی پیاده ایست فرو تر

گرت بگوید از آن منی مرنج ز خسرو

که نیست زو کسی اندر زمانه بیهده گو تر

۱۰۰۷

رضای من طلب امشب، طریق نازمگیر  
زدل گزیده شدم زلف را بدو مگذار  
اگر بگیرم زلفت بسوی خویش مکش  
بدزدلب چو بگیرم بزیر دندانش  
تم زهجر دو تا شد هنوز زخم مزین  
چو من بسوخته ام مخای چندین لب

مبند چشم عنایت نظر فراز مگیر  
منم غریب توسگ رارسن دراز مگیر  
زدست من بردت شب طریق باز مگیر  
نواله ای بدهن آمده است باز مگیر  
مرا که چنگ شکستم برای ساز مگیر  
چو شمع پیش تو باشد شکر بگاز مگیر

ببرده ای دل خسرو مگوی کی بردم

عنان ناز بکش راه احتراز مگیر

۱۰۰۸

قمر برید ز من مهر و من خراب قمر  
خرابه ها همه چون از قمر شود روشن  
تمام شب قمر آسمان نمی خسبد  
کجا رسد مه گردون بدین قمر باری  
زنور باشد هر قطره چشمه خورشید  
کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد

شبه دراز چو گیسوی نیمتاب قمر  
چراست تیره دل من چو شد خراب قمر  
که چشم این قمر ما بیست خواب قمر  
که نیست چشمه خورشید تر بر آب قمر  
چو خون چکد ز رخ هم چو آفتاب قمر  
چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

گر آید و برود زودتر نه جای گله است

از آنکه نیست نهان خسرو اشتاب قمر

۱۰۰۹

منم بخانه تن اینجا و جان بجای دگر

بدل تو یی و سخن بر زبان بجای دگر

بیوستان روم از غم ولی چه سود که هست  
 کجا بکوی تو ماند نسیم باغ بهشت  
 چو جان دهم نرود دل بکویت ار چه برند  
 نشان ز سوی تو پرسند و من ز بس غیرت  
 مگو که یارد گر کن، کنم اگر بینم  
 دلم بجای دگر بوستان بجای دگر  
 زمینست جای دگر آسمان بجای دگر  
 سگان کوی توهر استخوان بجای دگر  
 تو جای دیگر گویم نشان بجای دگر  
 لطافتی که تو داری همان بجای دگر

بگو چگونه توان گفت زنده خسرو را

۱۰۱۰ که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

ای سرم را بخاک پات نیاز  
 جان ز نازت نمی شکبید و نیست  
 گفتمی از من نهان مکن رازت  
 یادم آید ز زلف او ایدل  
 گوشه میگیرم از کمان تو لیک  
 یکدم ای بخت باز روشن کن  
 عاشقی راز سر کنم آغاز  
 چاره ای چون بر آمده است نیاز  
 کی شنیدی که من نگفتم راز  
 باز گوئی بما شب است دراز  
 میزند غمزه تو تیرم باز  
 چشم محمود را پبای ایاز

خسرو آواز خوب دارد دوست

۱۰۱۱ کیست کاو نیست عاشق آواز

فزون شد عشق جانان روز تاروز  
 ز بیهوشی ندانم روز و شب را  
 دلست این هیچ بیدار نیست یا خون  
 چه خفتی، خیز ای مرغ سحر خیز  
 مگو جانا که روزی بر تو آیم  
 تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح  
 کجازین پس شب ما و کجا روز  
 شبنم گویی یکی گشتت با روز  
 شبست این هیچ پیدار نیست یا روز  
 ترا روزی همی باید مرا روز  
 ندارد چون شب اندوه ما روز  
 مرا بیدار باید بود تا روز

چه عیشست این که خسرو را بهجرت

۱۰۱۲ شود هر شب بزاری و دعا روز

زمن چون دل بر بودی رفت جان نیز  
 زیاقوت لب ما را طمعهاست  
 که در دل داشت شوق این و آن نیز  
 کز او زنده است جان و هم روان نیز

رقیبت را مده دشنام از آن لب  
 سرپابوس ، تو تنها نه دلراست  
 دلی بودم شد آن پایند زلفت  
 تعالی الله چه تنگ است آن دهانت  
 که دل را سخت میآید روان نیز  
 که مشتاق است جان نا توان نیز  
 نمی یابم از او نام و نشان نیز  
 که فکر آنجا نمی گنجد گمان نیز

غمت خسرو چه گوید آشکارا

که نتوان گفت راز تو نهان نیز

۱۰۱۳

گشادی چشم خواب آلود را باز  
 بدور ماه رویت زلف شبرو  
 خط سبزت اگر نه خضر وقت است  
 بیستان گر روی، در سجده آید  
 در فتنه بعالم کرده ای باز  
 پریشان کاری اکنون کرد آغاز  
 چرا شد باب جان بخش دمساز  
 پیش قاهتت سرو سر افراز  
 بدست طره دلدوز غماز  
 چه جای جان که بر دل میزند تیر  
 چو گردد ترك چشمت ناوك انداز

اگر ندهی بعمری کام خسرو

۱۰۱۴

روا باشد ، بغیر او مپرداز غ  
 بر جان من شکسته دل ، باز  
 جانا مخور این قدح، که مستی  
 شد شربت نوبت پسینم  
 ما را غم تو ز خلق ببرید  
 پرسی که چگونه ای، چه گویم  
 گویند مرا از این کوی  
 کردی توشراب خوردن آغاز  
 لب را بزن و بمن بده باز  
 جرعه به پیاله من انداز  
 در صحبت دوستان دمساز  
 کز مده برون نیاید آواز  
 دل گم کردم کجا روم باز

خوش نیست سرود ، خسروانرا

۱۰۱۵

مطرب مستست و چنگک ناساز

مبتلا شد چون دل مسکین بزلف یار باز  
 دل به ابروی هتان دارد چو اقرار درست  
 سرو بستان در چمن چون دید رفتار ترا  
 از خجالت خشک بر جامانداز رفتار باز  
 جان سلامت کی توان بردن از آن طرار باز  
 هیچ غمخواری ندارم در غم عشق تو من هم مگر لطف تو گردد بنده را غمخوار باز

چاره بیچارگان چون در لب شیرین تست دامت خواهم گرفتن ای صنم ناچار باز  
چند که پرگار چرخ ارگرداز هم مان جدا عاقبت با هم رسانید آن سرپرگار باز  
بر جمالت دل نه اکنون عاشق است ای جان من مهر تو در سینه دارم مدت بسیار باز  
گر هوای وصل آن مه داری ای خسرو روان

۱۰۱۶

چشم غیرت را بدوز از دیدن اغیار باز

در فراقش رود خون از دیده میبارم هنوز وان زد لگرمی نگوید ترك آزارم هنوز  
سالها تا بگلبن مقصود را میپرورم زاب چشمم بر نمی آید گل از خارم هنوز  
گر چه بر باد هوس شد خرمن امید من تخم مهرش در میان جان همی کارم هنوز  
گر چه پرداغ است جان من ز هجر آن نگار داغ مهرش بر جبین دوستی دارم هنوز  
دلبر از کوی محبت پا اگر بیرون نهاد من بدست نا امید می سر نمی خارم هنوز  
زاری و افغان من بی او گذشت از نه فلک و آن نگار آگه نگشت از ناله زارم هنوز  
گر چه جان خسرو از مهر رخسار دست رفت

۱۰۱۷

تخم عشقش در زمین دل همی کارم هنوز و

مست من چون جرعه نوشی باده ای بر من بریز درد جام خود بر این رسوای مرد و زن بریز  
چشم تو مستتست گر کم ایستد نا کرده خون خون من در پیش آن قتال مرد افکن بریز  
دشمن جان منست آن غمزه، تا خوش گردداو آنچه درد من شنیدی پیش آن دشمن بریز  
دل شد از تیر غمت روزن چو خواهد رفت جان شرتی از جام خود باری بر آن روزن بریز  
خلعت رنگیست واجب گر کشم بر سر سبو نیمه دیگر بر این دستار و پیراهن بریز  
مست میرفتم سبو بر سر فتادم وان شکست تار کم بشکن بدان و خون من بر من بریز  
تیرگی عیش مشتاقان ترا چون روشنت

۱۰۱۸

بر دل تاریک خسرو باده روشن بریز ب

سویم آن زر گس بی خواب نبیند هر گز زانجم آن طره قلاب نبیند هر گز  
هر دمش سجده کنند انجم و مهر و مه و چرخ یوسف این مرتبه در خواب نبیند هر گز  
بی محابا کشد و شرم ندارد، آری روی قربانی قصاب نبیند هر گز  
طمع مهر و وفا همت کوتاه نظرانست مرد عشق اینهمه اسباب نبیند هر گز  
هر شکاری که فتد پیش تو ای تیر انداز سیری از ناوک پرتاب نبیند هر گز  
ای مؤذن مکش آواز که هست این دل من بت پرستی که به حراب نبیند هر گز

خسرو آن شب که بکوی تورود از غیرت

سایه خویش به مهتاب ببیند هر گز

۱۰۱۹

آفتاب تو ز سیاره به تاب است امروز  
پیش رخسار تولا زنده جواب است امروز  
می فتد هر طرفی، مست و خراب است امروز  
خفته راهیچ ندانم که چه خواب است امروز  
که لبم ریش شود این چه جواب است امروز

رویت از خوی همه پردر خوشاب است امروز  
هر خیالی که ز خورشید در آب افتاده است  
چشم بیمار تو پرهیز که میکرد زمی  
دانم آن چشم توفته است و زمستی خفته است  
دوش گفتی که دهم بوسه و پس میگوئی

خنده ات دیدو دهن باز بمانده است صدف

از دهانت که پراز در خوشاب است امروز

۱۰۲۰

دردها دادی و درهانی هنوز  
همچنان در سینه پنهانی هنوز  
واندر این ویرانه سلطانی هنوز  
نرخ بالا کن که ارزانی هنوز  
گرچه در خون نی بشیمانی هنوز  
بهر رحمت نامسلمانی هنوز  
تو بخنده شکرستانی هنوز  
دل بگیسوی تو زندانی هنوز

دل ز تن بردی و در جانی هنوز  
آشکا را سینه ام بشکافتی  
ملك دل کردی خراب از تیغ کین  
هر دو عالم قیمت خود گفته ای  
خون کس یارب نگیرد دامت  
جور کردی سالها چون کافران  
ماز گریه چون نمک بگداختیم  
جان ز بند کالبد آزاد گشت

پیری و شاهد پرستی ناخوش است

خسروا، تساکی پریشانی هنوز

۱۰۲۱

دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز  
مستی و بت پرستی من همچنان هنوز  
کافر دلان حسن درون، سوی جان هنوز  
صد کعبه رفت و مهر دم رایگان هنوز  
ترك مرا خدنگ بلا در کمان هنوز  
وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز  
عمرم با آخر آمد و روزم بشب رسید  
آهنگ کرده سوی بتان جان کمترین  
صبرم رسید و مرگ هنوزم نه برسد  
عالم تمام پر ز شهیدان خفته گشت  
بیدار مانده شب همه خلق از نفیر من



هر دم کرشمه‌های وی افزون وانگهی

خسرو زبند او با امید امان هنوز

۱۰۲۲

افتادگان راه توئیم از سر نیاز  
 شمع جهان‌فروز توئی در جهان، ولی  
 دستی بگیر و در قدمت سرزما بیاز  
 از ما چه احتراز نمودی، که در جهان  
 مائیم از برای تو در سوز و در گداز  
 هرگز نکرد شمع ز پروانه احتراز  
 گر تو نماز جانب بحراب میکنی  
 ما میکنیم در خم ابروی تو نماز  
 بپرید زلف و کرد بخسرو اشارتی

۱۰۲۳

یعنی که عمر تست نمیخواهمش دراز

کجا بود من مدهوش را حضور نماز  
 مرا مخوان بنماز ای امام و وعظ‌مگوی  
 که کنج کعبه‌زیر مغان ندانم باز  
 چو صوفی از می صافی نمیکند پرهیز  
 که از نیاز نمی‌باشم حضور نماز  
 بسان مطرب مفلس نوای سوختگان  
 مباش منکر دردی کشان شاهد باز  
 اگر چه عود تو ام‌هر نفس بخواهی سوخت  
 چو بلبل سحری میکند سماع آغاز  
 مرا ز ساز چه می‌افکنی بسوز و بساز  
 بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید  
 دو دیده‌ام شده از شام تا سحر گه باز  
 خیال زلف دراز تو گر نگیرد دست  
 که بر سر آرد از این ظلمت شبان دراز  
 تو در تنعم و نازی ز ما کی اندیشی  
 که ناز ما به نیاز است و نازش تو بناز  
 اگر زخط تو چون موی سر، بگردانم  
 مگر بلطف خداوند گار بنده نواز  
 امید بنده مسکین بهیچ واثق نیست  
 چرا که از پی آوازه میرود آواز  
 گذشت شعر ز شعری و سوزش از گردون

خرد مجوی ز خسرو که اهل معنی را

نظر بعشق حقیقت بود نه عقل مجاز

۱۰۲۴

خیال دوست بچشم من اندر آمد باز  
 کشیده غمزه او لشکر و ولایت صبر  
 هوای عشق دگر باره در سر آمد باز  
 سبک سوار من از کوی فتنه سر بر کرد  
 خراب کرد که غوغای کافر آمد باز  
 کبوتری بدم از چنگ باز رسته، دریغ  
 فغان بشهر تظلم بدآور آمد باز  
 جز آب دیده نشوید غبار سینه کنون  
 که چنگ باز بیای کبوتر آمد باز  
 که خیل غمزه بصحرای دل در آمد باز

بسوز خسرواگر بخت سایهات نکند  
که آفتاب حوادث برابر آمد باز

۱۰۲۵

بدلخوشی می صافی بجم روشن ریز  
که در صبوح نشسته است صوفی که خیز  
بیارو در کله صوفیانه من ریز  
ز روی خوب میسر نمیشود پرهیز  
نشان هجر و بیابان ببر ز راه حجیز  
چه خوش همی خورم آن باده‌های خون‌آمیز  
که زنده گردم از این مردن خیال انگیز

دمید صبح مبارک طلوع ، ساقی خیز  
شراب و شاهد و مطرب بمجلس آر کنون  
چورفت تو بهام، ارساف نیست در دسیاه  
بدرد عشق به میرم ولی دوا چه کنم  
ره حجاز بزنی گریه خرابی من  
پیاله‌ام بلب و خون چکان ز دیده من  
بکش مرا بمن ووز فراق باز رهان

مدام جرعه خود ریز بر سر خسرو

ز بعد مردن و بر گور بالشش آویز

۱۰۲۶

خاکساران و آستان نیاز  
خوشر است از هزار نعمت و ناز  
سر محمود و آستان ایاز  
چه محل پیش عاشق جانباز  
یک نظر بر جمال او انداز  
زانکه هر سینه نیست محرم راز  
مرغ پر بسته کی کند پرواز  
نه مجالی که بر کشم آواز  
هم ببوی تو زنده گردم باز  
یکدم آخر بدوستان پرداز  
یکزمان این غریب را بنواز  
زانکه شب کوتاه است و قصه دراز

نازنینان و چار بالش ناز  
جورو خواری کشیدن از محبوب  
گوش مجنون و حلقه لیلی  
نام و ناموس و دین و دنیا را  
ایکه عیب همی کنی در عشق  
عشق در هر دلی فرو ناید  
من از این در کجا توانم رفت  
نه قراری که لب فرو بندم  
گر ببوی تو جان بر افشانم  
همه گفتار دشمنان مشنو  
ساختی این شکسته را در یاب  
امشب از رفته باز نتوان گفت

خسرو ار گریه کرد معذورا است

کش چو شمع است کارسوز و گداز

۱۰۲۷

دور کن آن شب از کرانه روز  
شب که دیده است در میانه روز

شب زلف تو شد نشانه روز  
طرفه خالی است در میان رخت

روز و شب زان تست زان خط و خال      دام شب کرده‌ای و دانه روز  
 روی تو میکند جهان روشن      چه نهی بر جهان بهانه روز  
 بنده تست آفتاب که هست      چشم روشن بچشم خانه روز  
 زیر پای تو ریزم اریام      گوهر مشرق از خزانه روز  
 بار ده تا بدولت بزمنم      نوبت ملک پنجگانه روز

بنده شد همچو خسرو خورشید

گر چه هست او شه یگانه روز

۱۰۲۸

با پسته میگون تو شکر چه کند کس      باخنده میمون تو گوهر چه کند کس  
 باروی خود آئینه برابر منه ایراک      خورشید بر آئینه برابر چه کند کس  
 چون روی توام نیست، جهان را چه کنم من      بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس  
 و زلف تو صد جور کند بر دل عاشق      ای ترک‌بدان هندوی کافر چه کند کس  
 با چشم جفاکار تو گویم که وفا کن      گوید من از اینها نکنم گر، چه کند کس  
 بسیار بکوشم که رسم من بتو، لیکن      با بخت بدو گردش اختر چه کند کس  
 گفتمی که فلان جهد نکرد از پی و صلح      خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس

خسرو که فدا کرد دل و جان ز پی تست

ورنه دل و جان هر دو فنا بر چه کند کس

۱۰۲۹

کار دلم از دست شد ای دلر با فریادرس      تنها فراقم میکشد آخر بیا فریادرس  
 تا چند بر من دمبدم از هجر عاشق کشستم      بهر منت گر نیست غم بهر خدا فریادرس  
 تا کی رقیبت هر زمان در خون ما گوید سخن      یا هم بدست خود ز ما خونریز یا فریادرس  
 تا از تو دلبر مانده‌ام بی خواب و بیخور مانده‌ام      چون در غمت در مانده‌ام در مانده‌ام فریادرس  
 آن هر دو چشم دلستان از عالمی بر بود جان      یک جان خسرو را: از آن هر دو بلا فریادرس

شد جام عیشم بی صفا جایم لگد کوب جفا

بگذشت چون عمر از وفا ای بیوفا فریادرس

۱۰۳۰

بیا که بزمن طرب را چمن نهاد اساس      بیا که باد صبا گشت عیسوی انقاس  
 بنوش باده گلگون بطرف باغ که من      زیبا فتاده‌ام از دست محنت افلاس  
 چه حکمت است ندانم که ساقی گردون      مدام خون جگر میدهد مرا از کاس

کسی ز چهره مقصود خود نیافت نشان  
 براه کعبه که از هر طرف کمینگام است  
 کسی بدلق مرقع کجا شود درویش  
 تو خواه جامه اطلس بیوش خواه پلاس  
 از آن زمان که نهادن سرنگون ایسکاس  
 اگر ز خویش گذشتی قدم منه بهراس  
 چو سینه صاف نباشد چه سود ترك نکاس  
 دگر مگو خسرو حدیث دوزخ و جنت

۱۰۳۱ وصال یار طلب کن گذر از این وسواس

خرابی من از آن چشم پر خماری پرس  
 ز زخم غمزه چه پرسی که در جگر چند است  
 غلام چشم تو ام گر چه ناوک تو خوش است  
 دلم که زود فراموش میکند خود را  
 مراست درد سری از خماری مستی عشق  
 کجاست دولت آنم که بر درت باشم  
 روای صبا وز بهر مسافران فراق  
 سرود زوق فراوان شنیده ای اکنون

۱۰۳۲ بیار خسرو زوق فغان و زاری پرس

دل ببردی بجنجگوئی و بس  
 بس کن این چند از این جفا کردن  
 خو گرفتی به تند خوئی و بس  
 که ز دل خون من بجوئی و بس  
 یا بعالم تو خوبروئی و بس  
 اندر این فن تو یاراوئی و بس  
 سحر تو نیک میکشم در یاب

پیش تو حال بیکی مرا

۱۰۳۳ کس نگوید مگر تو گوئی و بس

ای ز تو کار سازی همه کس  
 هست عرفان تو بعقل چنانک  
 همه را هم تو کار سازی و بس  
 کوه سنجد کسی پیر مگس  
 کابلپی کرده بادرا بقفس  
 عقل مستست و ناطقه اجرس  
 روز طوفان و بادپاره خس  
 در صفات کمال هستی تو  
 پیش حکم تو هست هیجده هزار

مردم از تو بزرگ معنی شد  
 که بیادت نفس زنند بصدق  
 زیر پای گلیم پوشانت  
 کی رسم در تومن که در پیشت  
 نی بصورت بسان فیل و فرس  
 آسمان بر پرد زیاد نفس  
 پایمالست مفرش اطلس  
 سد آهن شد از هوا و هوس  
 سوخته باد خسرو از شوقت

۱۰۳۴

راست چون دیواز شهاب قبس  
 و  
 که بود آن بخت بیدارم در آغوش  
 زشادی پای خود کردم فراهوش  
 نه بیهش بودم از بودن نه باهوش  
 دهانم بود نزدیک بنا گوش  
 مگس خفته چه بیند شربت نوش  
 بگو خوابی که دید ستم شب دوش  
 بقطعه کردندست و کشته خاموش  
 تعالی الله چه دولت داشتم دوش  
 چو در گردسر خود گشتم داد  
 در آن چشمی که نه خفته نه بیدار  
 خوش آر حالت که گاه گفتن راز  
 چه سودامی پزی ای جان شیرین  
 دوسه بار ای خیال یار با من  
 نگویم حال خود با کس که قصاب

فغان خسروست از سوزش دل

۱۰۳۵

بنالددیگ چون ز آتش کند جوش  
 و  
 که گفتن می نیارم مشکل خویش  
 که هر شب در چه کارم بادل خویش  
 چه رانی تند جانام حمل خویش  
 ترا خوش باد راه و منزل خویش  
 که آید کشتم در ساحل خویش  
 ز بخت خوابناک غافل خویش  
 مرا کاریست مشکل بادل ریش  
 خیالت داند و چشم من و غم  
 زوایس ماندگان یادی کن آخر  
 مرا در اولین منزل ره افتاد  
 نه من زانگونه در دریا فتادم  
 چه فرصتها که گم کردم در این راه

کم از جولانی آخر در ره ما

۱۰۳۶

چو خسرو خاک کرد آب و گل خویش  
 ب  
 که دستی نیست بر زلف درازش  
 ز چشم نیم مست و نیم نازش  
 که میرم هر زمان در پیش بازش  
 دل من برد نتوان یافت بازش  
 شدم در کندن جان نیم کشته  
 بمن بخشید اجلهای خودای خلق

چرا محمود از غیرت نمیرد  
 بکار دوست جان هم نیست محرم  
 که میرد دیگری پیش ایازش  
 که با بیگانه نتوان گفت رازش  
 رها کن تا کف پایت ببوسم  
 شبی خواهم ببالینت شوم شمع  
 تودر خواب خوش و من در گذارش  
 بیازی گوی دیوانه مسازش  
 دلم افتاد در چوگان زلفش

جفاها میکنی بر من مکن شرم

که شدش منده خسروزان نوازش

۱۰۳۷

دل من چون شود دور از وثاقتش  
 عجب سیاره ای دارد دل من  
 که ماند آویخته زابروی طاقش  
 هزارم دیده باید گاه جولانش  
 که میسوزد جهانی ز احتراقش  
 مکن ضایع طبیبها مرهم خویش  
 که بندم فرس در راه براقش  
 گزیده شد دلم از جان که جانش  
 که خوش میسوزم از داغ فراقش  
 کجا با چون تو سیمین ساو ماند  
 سگ دیوانه شد در اشتیاقش  
 درخت گل که پر خار است ساقش

جفاهای ترا گردان کند چرخ

غ

نرنجی جان خسرو از نفاقش

۱۰۳۸

اگر چه پرسش من نیست رایش  
 زمین را بهره زان پا و سرم دور  
 رها کن تا بمیرم زیر پایش  
 سرما در کمند و شه بجولان  
 بغیرت هر دم از خاک سرایش  
 چو از ما رفت یاران جان بی شرم  
 چه غم میدارد از مشت گدایش  
 ترا خون ریز عاشق نیست حاجت  
 بدارار میتوانی داشت جایش  
 شراب شوق کز جنت دلم خورد  
 که هجران نیک میداند سزایش  
 گواران بساد آن نقل بلایش

تو کش یارا که خواهد مرد بی تو

که خسرو کرد خود را آزمایش

۱۰۳۹

مائیم و شبی و یار در پیش  
 جام می خوشگوار در پیش  
 وقت چمن و شکفته باغی  
 بی زحمت خار خار در پیش

دی رفته و نوبهار در پیش	گل آمده و خزان گذشته
نی مست و نه هوشیار در پیش	من بی‌هش و مست یار و یارم
می بر کف و لاله زار در پیش	دستم بلب و نظر برویش
در بسته و پرده دار در پیش	رفت آنکه چو غنچه بود یکچند
آمد ز برای یار در پیش	امروز چو شاخ گل بصد لطف
وقتی به از این بیار در پیش	ای دور فلک اگر ترا هست
زینگونه هزار کار در پیش	مست حق را که هست بادوست

خسرو می ناب کش که زین پس

نارد فلکت خمار در پیش

۱۰۴۰

افکنده کمند زلف بردوش	دزدانه در آمد از درم دوش
چون او بنشست رفتم از هوش	برخاستم و فتادم از پای
حیران و خراب و مست و بی‌هوش	گشتم بنظاره جمالش
آهوبره ای بخواب خر گوش	آن نرگس نیم مست جادوش
ملك دو جهان کند فراموش	هر کس که ببیندت بیک روز
وز دست تو نیش میشود نوش	بی روی تو نوش میشود نیش

یک حلقه بگوش خسرو انداز

کو بنده تست و حلقه در گوش

۱۰۴۱

ای زده ناو کم بجان یک دوسه چار و پنج و شش کشته چو بنده هر زمان یک دوسه چار و پنج و شش گفته بوعده که گهی یکشب از آن توشوم روز گذشته در میان یک دوسه چار و پنج و شش گفت صبا ز غیر تم کاید اگر ز کوی تو همره بوی تست جان یک دوسه چار و پنج و شش پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو بوسه ز نم بر آستان یک دوسه چار و پنج و شش منع دو چشم کن که شد از دل خسته هر دمی رایت آن دونا توان یک دوسه چار و پنج و شش گاه نظاره چون که تو جلوه کنی جمال را کشته شوند عاشقان یک دوسه چار و پنج و شش

آه افغان ز مردمان بس که همی کند دمی

خسرو خسته دل افغان یک دوسه چار و پنج و شش

۱۰۴۲

پیش چشم خودمگو گر باتو گویم سوزخویش زانکه میدانی مزاج غمره کین تو ز خویش  
 غمزه را گوئیت شاهان زن که نه مردانکی است بر گدایان آزمودن خنجر فیروز خویش  
 من چو گوگردم کشته، گه گاهی بگردانی بزلف جان مر گردسر آن ناوک دلدوز خویش  
 همره جان کردم از جولانت گردی تا کنم توشه فردای حشر این نعمت امروز خویش  
 خاک شد جانها به ره میسند از بهر خدا این غبار غم بر آن روی جهان افروز خویش  
 هر شبی پیش چراغی سوز خود گویم از آنک سوخته با سوخته بیرون فشانند سوز خویش  
 در دلم باز آمد او یاری کن ای خون جگر تا بگریم سیر من بر روزگار و روز خویش  
 بنده خسرو بر رخ از خون حرف بیصبری نوشت

تا کند تعلیم رسوائی بسیر آموز خویش

۱۰۴۳

گر نه من دیوانه گشتم زین دل بدنام خویش بهر چه گویم صبا و مرغ را پیغام خویش  
 چون در آید شام آتش در دلم گیرد ز هجر خوش چراغی می فروزم هر شب اندر شام خویش  
 رفت خوابم ناگهان، چند از خیال موی تو سلسله بندم بیای جان بی آرام خویش  
 نیست چون بخت وصالم بهر صبر از خون دل هر دمی یکجانویسم نام تو با نام خویش  
 صد سموم فتنه راه خلق سویت میوزد روی پنهان کن ببخشا بر رخ گلquam خویش  
 کیست خسرو تالب خود رنجه داری در جفاش

اینچنین هم جابجا ضایع مکن دشنام خویش

۱۰۴۴

سالها خون خورده ام از بخت بی سامان خویش تازمانی دیده ام روی خوش جانان خویش  
 از خیال او چه نالم رفت چون کارم ز دست من بخون خویش پروردم بلای جان خویش  
 بسکه خود را گم کنم شبها بگرد کوی تو ره نیابم باز سوی خانه ویران خویش  
 مزد دندانم بر آن دردم که خیزد بس بود بی تو چون انگشت حسرت خایم از دندان خویش  
 گر کشندم بهر او پیش و بمن آتش زنند تا همی سوزم همی بینم رخ سلطان خویش  
 شهباز عاشقانرا در رهت سر خاک شد تو کجا داری سردیوانه یکران خویش  
 میکشم خاک درت در چشم و کشته میشود چند خونابه خورم زین دیده گریان خویش

از جفای تست خون اندر دل خسرو مدام

از وفان بود که باشم در پی سامان خویش



۱۰۴۵

ای جفا آموخته از غمزه بدخوی خویش  
 میروم در راه بیداد و جفا از خوی بد  
 چون تنم از ناتوانی موی شد بی هیچ فرق  
 چون پهلوی خودم در رنج و بس ترسم که بیش  
 روی من از اشک و بیت از صفا آئینه شد  
 یکدم ای آئینه جان رو نما تا جا کنم  
 چشم باشد زیر ابرو و تو باشی چشم من  
 از نزاری آنچنان گشتم که گرمی بنگرم  
 یک شمی دزدیده میخوام که آیم سوی تو  
 گر خیال قامت اندر سر سرو افتد  
 گوش هندو پاره باشد در منم هندوی تو

هر زمان گویی که خسرو جادویی چون میکنی

۱۰۴۶ این مپرس از من، پیرس از غمزه جادوی خویش ب

گر مرا با بخت کاری نیست گو هر گز مباح  
 من سگ خشک استخوانم بس که از تیر قضا  
 هر خسی را از گلستان جهان گلها شکفت  
 چهره زرین و سیمین سینه ترکان بسم  
 آسمان و ارست دامان مراد ناکسان  
 غم خود از عشقست گود در جان من جاوید باد  
 عشق بازی با خیال یار هم شبها خوشست  
 سر خوشم از درد و درد از ساقی عیش و طرب  
 من خراب و مست یاران هم که کردار مرا  
 گر بمجلس هوشیاری نیست گو هر گز مباح

مجلس عیشت و جز خسرو همه مستند اگر

۱۰۴۷ نا کسی و نابکاری نیست گو هر گز مباح

مست و لای عقل گذشتم از درمیخانه دوش سالکی دیدم نشسته پیش پیرمی فروش

از پی يك جرعه می بر بادداه عقل وهوش  
از نقر آسوده چنگ و از فغان بر بط خموش  
آتشی بر سر دیده آمده خوش خوش بجوش  
چشم سالک بر من افتاد و در آمد درخروش  
بگذر از خویش و در آوزش بیا یک جرعه نوش  
تا بیایی هر چه خواهی این نصیحت دار گوش

نیست در خورد تو خسرو این حکایت ها برو

آتشی چندان نداری، بپهده چندین مجوش

ب

گر خوشست او را بدین بگذار تا میدارنش  
ای صبا از من بپرسی هر کجا میدارنش  
آنکه بی فرمان او دل دز بلا میدارنش  
کان رقیب نامسلمان بر بلا میدارنش  
کز پی جان بردن مشمت گدا میدارنش  
همچو بیماران با فسوس و دعا میدارنش  
بی بلائی نیست آن کاندز قبا میدارنش  
من ز بخت خویشتن کز من جدا میدارنش  
آن همه خوبی که با ما بیوفا میدارنش

گر سلامت نیست باری کم زدش نامی کزو

گوش خسرو را که در راه صبا میدارنش

غ

وه که این بر خود نبخشوده کجامیخواندش  
چون زجان برخاستم بگذار تا میخواندش  
غیر تی هم نیست کز دست صبا میخواندش  
پای آن سرو و بگو آنکه که ما میخواندش  
من قیامت خوانم و خلقتی بلا میخواندش  
خلق دیوانه شده هر دم دعا میخواندش

گشته از دنیا و مافیها بکلی اختیار  
مطربان افتاده بیخود هر یکی بر یک طرف  
شمع مجلس ایستاده زرد و لرزان و نزار  
خواستم تا بگذرم زان در که ناگه از درون  
گفت ای غافل کجائی چند گردی هر طرف  
تو هم از دردی کشان شود رخا بات مغان

۱۰۴۸

دل که برد از ما اگر چه مبتلا میدارنش  
از که پرسم تا کجا میدارنش در مانده را  
پند گوید عقل، لیکن کی کند فرمان عقل  
ای مسلمانان ز آه عاشقان یادش دهید  
غمزه جاندار است آن سلطان خوبا بر اعقیق  
چند ما ندانم مسکینی که هر شب تاسحر  
سرورا نبود قبا سروسب بالایش ولیک  
از اجل نالد همه کس کو کند جانرا جدا  
چند که دیگر نخواهم کردهم با او وفا

۱۰۴۹

ما بجان در مانده و دل سوی ما میخواندش  
تا هوس بد زیستن دلرا همی گفتم مخوان  
چون ستاده بهر رفتن دین و دل بیگانه خواه  
خیزای ابرو ببر زین دیده آبی و بشوی  
مردمانرا زو بالای دل مرا تشویش جان  
چشم او در جادویی تا خلق دیوانه شوند

خوانمش در جان و گوید خانه من نیست این با چنین بیگانگی دل آشنا میخواندش  
 ما و مردن بردرش، مشتاق را با آن چه کار کو همیراند ز پیش خویش یا میخواندش  
 راست میگویند باشد کور عاشق، زانکه نیست

۱۰۵۰ خاک پایش، چشم خسرو تو تبا میخواندش ت

مشک بر ترمه پرا کندی و شب میخوانیش بر گک گل را پر شکر کردی و لب میخوانیش  
 آفتاب نیمروزی و بخدمت کردنت میرسد خورشید اگر در نیمشب میخوانیش  
 هست بر خورشید پیشت نام خورشیدی خطا تو بدین نام از پی حسن ادب میخوانیش  
 نسخه ای کز خط تست اندر دل سوزان من سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانیش  
 لب رطب سازی و آنکه خسته از دندان کنی خسته از دندان من کن گر رطب میخوانیش  
 ماه من زلف زنب و ش را چه میگیری بدست ماه کی گیرد زنب را چون زنب میخوانیش  
 ناله عشاق را شور و شغب گفتمی ز چیست نفع صورت این که تو شور و شغب میخوانیش  
 بار قیمت نیست کار و خوانیش میدانم این تا مرا سوزی ز حسرت بی سبب میخوانیش  
 سجده کردن پیش طاق ابرویت ازدوستی

۱۰۵۱ فرصت شد بر خسرو ارتو مستحب میخوانیش

دوش ما بودیم و جام باده و مهتاب خویش وان پسر مهمان و عشرت راهمه اسباب خوش  
 سوی لب میبرد جام و انگبین میگشت می بسکه می را چاشنی میداد از آن جلاب خوش  
 از خم ابر و سخن میگفت آن خودشید رو من نماز چاشت می کردم در آن محراب خوش  
 گفتم امشب خرم و خوش دیدمت در خواب، گفت پاسبان خفته نباید گر چه بیند خواب خوش  
 خواب بود آن یا خیال آخر کجا شد آن نشاط از لب و روی و شراب و خلوت و مهتاب خوش  
 بر لبش تا سرخ کردم دیده، پر خون ماند چشم جوشش خون را فرو شاندا از لب عناب خوش

خسروا خوش خوش ز دیده خون نابی میخوری

۱۰۵۲ تا منم از چشم خود هر گز نخوردم آب خوش و

خوش رفیقی او که گه گه در نظر می آیدش لیک حیرانم که دل بر جای چون می بایدش  
 زلف بر بالین او در خواب خوش و کای رقیب با چنان تشویش دلها خواب چون می آیدش  
 صوفی ما دعوی پرهیز کاری میکند باش تا ساقی مستان روی خود بنمایدش

ساقیا چون دور گردانی ز خون من بشوی آن لب ساغر که لبهای تو می آلایدش  
 عشق را اسباب خون من همه حاصل شدست يك کرشمه از سر ابروی تو می بایدش  
 باغ روجانا که نرگس در هوای روی تست روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش  
 عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی چون کند بیچاره چون دل با کسی نگشایدش  
 نیست عاشق را دوائی بهتر از صبر و شکیب گر بود دانا چنین دانم همی فرمایدش

خسروا دل بدمکن گریار بدخویست، از آنک

۱۰۵۳ هر چه با آن روی زیبا میکند میبایدش و

آیتی از رحمت آمد گرچه سر تا پانتش هم دعایی میدم از سوز دل پیرامنش  
 سوخت جان و شعله ای نامد برون در پیش او زانکه ترسم دل بسوزد ناگه از سوز منش  
 شمع را سوزد دل پروانه چون روشن نبود سوخت خود ز او آتش خود کرد پیدار و شنش  
 بازویم طوق سگان کوی او بوده بسی حیف باشد کاین سفال آویزم اندر گردنش  
 وه که دامانش چرا گیرد ز خون چون منی من که نپسندم سرشک خون خود پیرامنش  
 دل که با دامان یوسف چشم یعقوبی نداشت آن نه خون خود دروغی نیست بر پیراهنش

خاک میسازد تن خود خسرو اندر راه دوست

۱۰۵۴ تا شود گردی و بنشیند بروی دامنش

شد دل من خون ز داغ هجر او یارب کیش بینم و از دیده و دل آورم نقل و میش  
 دی بره بود او روان و من فتادم بر زمین میشد او چون آفتاب و من چوسایه از پیش  
 شرح روزنها که از تیر تو دارد سینه ام تا بگوید پیش تو بنواز یکدم چون نیش  
 تا ز تاب عارضش خلقی بسوزد هر زمان میزند بر آتش رخسار او آب خویش  
 آنکه بر خاک درت لاف از گدائی میزند کی ببیش چشم آید شاهی روم و ریش

راه عشق این است اگر بسیار خسرو را هنوز

۱۰۵۵ ره بپاید کرد تا وادی در این منزل طیش ب

صبح دولت میدمد از روی آن خورشید دوش در چنین فرخ صبحی ساقیا يك جام کش  
 چون من از بازوی همت روز روز افزون کنم در نیارم سر بتاج روم و اکلیل حبش  
 می که بر ما زهر شده تو کنی آب حیات تا نگیری عیب ما اول بگو یا خود بچش

بر لب ت گازی زدم بردی دل‌ودین و خرد مهره برچین چونکه نقش گمبتن آمد دوش

بهترین روز مرا روز بدی آماذ آنک

هست خسرو شیشه‌و آن سنگدل: یوانه‌وش

۱۰۵۶

نام سر چشمه حیوان چه بری با دهنش  
گر زند با دهنش پسته ز بی مغزی لاف  
ای صبا گوی ز من غنچه تر دامن را  
دوش حستم ز دهانش خبر آب‌حیات  
گر شود درغم تو چهره عاشق گاهی  
زلف کج طبع تو هندوی بلا انگیز است  
سخن قند مگو با لب شکر شکنش  
هر که بیند شکند با لب و دندان دهنش  
چیست آن غنچه که پنهان شده در پیرهنش  
گفت باید طلبید از لب شیرین منش  
باز گلگون کند از خون دل خویشنش  
چشم سرمست تو تر کیست که یغماست فتنش  
روز و شب و صفر رخ خوب تو گوید خسرو

تا چه طوطی است که از آینه باشد سخنش

۱۰۵۷

آن سخن گفتن تو هست هنوزم در گوش  
گریه می‌آیدم از دور با آواز بلند  
سرو قد از چمن سبز به بیرون چه روی  
دوش در خواب بدیدم رخ چون خورشیدت  
ای بخشم از بر من رفته و تنها خفته  
خسروا گرم برون میدودت خواب از چشم  
وان شکر خنده شیرین تو از چشمه نوش  
که از آن گریه نمی‌آیدم آواز بگوش  
سر برون نازده از لاله تر مرزنگوش  
نیم شب روز شد از شعله آهم شب دوش  
چشم را گوی که چندین طرف خواب ببوش

دیگ دل شد مگر از پختن سودا خاموش

۱۰۵۸

از خدنگ غمزه دلدوز خویش  
تا شب هجران ناخوش در رسید  
ز اشنایان بر سر بالین من  
در خزان هجرم از دست رقیب  
از رخت بر آسمان مه شد خجل  
وارهم از محنت هجران تمام  
پاره سازم سینه بهر سوز خویش  
بعد از آن هر گز ندیدم روز خویش  
نیست غیر از شمع کس دل سوز خویش  
از وصالت کی رسد نوروز خویش  
در چمن هم بوستان افروز خویش  
گر بیایم طالع فیروز خویش

خسروا در کنج تنهایی مگوی

راز دل با جان غم اندوز خویش

۱۰۵۹

زلف تو هر موی و بادی در سرش  
 بست رویت شعله آتش، ولی  
 من نگر دم گرد آن چشمه ولی  
 خانه‌ای کانجا توئی پرده میند  
 چشم من در سبزه خط تو یافت  
 زاب میرد آتش روشن تراست

لعل تو هر گنج و خوبی بر درش  
 آشته‌اند از هفت آب کوثرش  
 باد پیچیده است بر نیل و فرش  
 کافتاب اندر نیاید از درش  
 چشمه‌ای کو خضر جست اسکندرش  
 آتشین روئی که خوی داد برش

آن زره کز زلف در بر کرده‌ای

آه خسرو بس بود پیکان گرش

۱۰۶۰

آنکه از جان دوستتر میدارمش  
 دل بدو دادم ز من رنجید و رفت  
 آنکه در خون دل من خسته است  
 قالب بیروح دارم میبرم  
 میدهم جان روز و شب در کوی دوست  
 روی در پای تو میمالم، مرنج  
 گرچه رویش داد بر بادم چو زلف  
 گرچه هست او یار من من یار او  
 هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش

گر مرا بگذشت من نگذارمش  
 میدهم جان تا مگر باز آرمش  
 من دو چشم خویش می پندارمش  
 تا بخاک کوی او بسپارمش  
 گوهری زین بیش اگر در کارمش  
 گر بروی سخت خود می آرمش  
 همچنان جانب نگه میدارمش  
 من کجا یارم که گویم یارمش  
 آن طبیبی را که من بیمارمش

با دل خود گفتم او را چیستی

گفت خسرو او گل و من خارمش

۱۰۶۱

ای لب چون شکر ت چشمه نوش  
 ورق گل بدریده است صبا  
 هر دم از روی خوی آلوده تو  
 دل عشاق چنان می ببری  
 کمی بود آنکه نشینم با تو  
 من قدح دیر ندارم بردست  
 لب نهم بر لب لعلت و انگاه

ای رخ چون قمرت غارت هوش  
 تا بدید آن خط چون مرز نگوش  
 لاله را خون دل آید در جوش  
 که خبر می نشود گوش بگوش  
 باده در دست و گل اندر آگوش  
 تا تو مستانه نگوئی که بنوش  
 می لبالب کنم و نوشانوش

خسروا توبه چونی درحد تست

۱۰۶۲

باری اندر طرب و مستی گوش

شادباش‌ای شب فرخنده دوش	که فلان بود مرا در آغوش
نه همی سیر شدازریش چشم	نه همی پرشدی از قولش گوش
ماجرای دل خون گشته من	دیده میریخت برون من خاموش
مست بودم خبر از خویش نداشت	باده را گر چه نمیکردم نوش
او همی گفت سخن من حیران	او همی خورد می و من بیهوش
ای که آن روی ندیدی زنهار	گر مقابل شویش دیده مپوش
هست بازار تو در دلها گرم	حسن چندانکه توانی بفروش

نالۀ خسرو بشنو که خوش است

۱۰۶۳

بر در شاه

فغان چاووش

رغم آن دل که نگهدارندش	زیر آن زلف سیه دارندش
مشک بی زلف تو نتواند بود	گر بشمشیر نگهدارندش
بر رخ خوب تو ماند چیزی	مه اگر زیر کله دارندش
در زمان سر بنهد بر پایت	پایت از بر سر مه دارندش
چشم خسرو به	که آمدنت

۱۰۶۴

منتظر بر سرره

دارندش

ب

خلاق بهر کارو من بر سر سودای خویش	در هوسی هر کسی من بتمنای خویش
گوید همسایه ام هر شب تاین ناله چیست	مویۀ خود میکنم بر تن تنهای خویش
سینه بطاباک و من بنگرم از بیم جان	چند عقوبت کنم بر دل شیدای خویش
من چونمی بینمت لطف کن ار که گهی	من نه همه جای خود بلکه همه جای خویش
حسن فروشی بدل ناله فروشی بجان	سهل چنین هم مکن قیمت کالای خویش
در دل تنگ همی جز تو نگنجد کسی	کز ته از این بهم خواه جست ببالای خویش
پا چو بکویت نهم غیرت کوی ترا	سرمۀ دیده کنم خاک کف پای خویش
من چو ز اندوه عشق جان نبرم، لیک تو	خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

در حق خسرو فتد هیچ که ضایع کنی

رحمت امروز خود از پی فردای خویش

۱۰۶۵

شد ختم جانفزائی بر لعل آبدارش  
سر وی ز قامت او بر طرف جویبارش  
بنمود روی تابان خورشید سایه دارش  
ناگاه چون بر آمد از روم وز نگبارش  
ازشش جهات گیتی از ما به پنج و چارش  
کارم روان ز دیده گوهر بسی نثارش  
در نیم روز مسکن چشم سیاه کارش  
تا دار من ستاند ثانی شهریارش

مستی گرفت شیوه آن چشم پر خمارش  
تا باغ حسن گیرد نزهت قضا نهاده  
افزود مهرش آن دم دل را که بی حجابی  
آوازه بت حسن بنشست بی توقف  
از شب اثر نماند از شام چون بیاید  
بگشا ز قفل یاقوت آن درج زر بخنده  
خونریز تیر غمزه اش زان روی شد که دارد  
ظلمش گذشت از خدزان قصه غصه کردم

تا قافیه است باقی راند کلام خسرو

لیکن طریق احسن اینجاست اختصارش

۱۰۶۶

لیک آفتی است فتنه میترسم از کمینش  
فتنه است آنکه بینند که گاه شرم و کینش  
ای دور مانده چونی در زلف عنبرینش  
ای باد تند مگذر بر برگ یاسمینش  
کز بخیه نقش گیرد اندام نازنینش  
خیز ای رقیب بدخو بر مال آستینش  
من پستی که دارم کایمن شوم ز کینش  
لیکن تو گفت بشنوبد خو مکن چنینش

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش  
بسیار زهد و توبه باطل شد از لبانش  
دل رفت و روزها شد کز روی خبر نیامد  
طاقت ندارد آن رخ از ناز کی نفس را  
ای جامه دار از اینسان چستش مبندی کتا  
باری بتیغ راندن آن ساعدش بینم  
گویند شادمان شو شخصی چو غمزه او  
من خود زهر خوبی بر روی او نیارم

خسرو بیک نظاره دل را بیاد دادی

گر جان بکارت آید بارد گرمینش

۱۰۶۷

سایه گرفته ره را زان طره سیاهش  
بادامه ای نشاندم بر پسته کلاهِش  
تابو که زنده مانم زان غمزه در پناهش

دیدم چو آفتابی در سایه کلاهِش  
از بس که در کلاهِش برد و ختم دودیده  
او چشم داشت بر من من زلف او گرفتم



دل رفت و در ز نخدانش آواز دادم اورا  
بنوشت عارضش خط از مهر عرض خوبی  
من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم  
گفت اینکم معلق در نیمه راه جاهش  
آنکه بگرد عارض صف میکشد سپاهش  
یارب مگر توداری از چشم من نگاهش

کرد آن گنه که خسرو بخشیده خواست بوسی

۱۰۶۸ بخشید نیست جانا گر هست این گناهش غ

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش  
روی چنان مپوش ز عشاق کاهل دل  
دی سیر دیدم آن رخ و گشتم خراب لیک  
او حال پرسد از من و گریه دهد جواب  
معموره مراد چه گویم که جان من  
از عشق سوختم چه کنم چون ز روز بد  
بینم شبت بخواب و زمستی و ببخودی  
گر نه کباب کردن دلها شدش حلال

نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش  
از تشنگان دریغ ندارند آب خویش  
نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش  
فریاد من ز گریه حاضر جواب خویش  
خو کرد با خرابه عیش خراب خویش  
صبح دروغ میدمدم زافتاب خویش  
گویم بدرد باد رود یوار خواب خویش  
آن مست را بجل نکنم من کباب خویش

گر نزد دوست کشتن عاشق صواب شد

۱۰۶۹ خسرو نه دوستیست که جوید صواب خویش

شبا من ودلی و غمی بهر جان خویش  
ناورد باد بویی از آن مرغ باغ ما  
ای یوسف زمانه بیا تا بگویمت  
خوش وقت ما چو از پی مردن بچشم جان  
تأثیر خواب بو که زیم هر شبی ز تو  
در خود گمان برم که تو زان منی و باز  
بخت بدار ز کوی تو مارا برون فکند

مشغول با خیال کسی در نهان خویش  
نزدیک شد که بر پرداز آشیان خویش  
تفسیر احسن القصص از داستان خویش  
ببینم خاک کوی تو در استخوان خویش  
خوابی دروغ و راست کنم بهر جان خویش  
کم گردم از چنین عجبی در گمان خویش  
کم گیر خاکی از شرف آستان خویش

رفت از در تو خسرو و اینک بیادگار

۱۰۷۰ از خون دل گذاشت بهر جان نشان خویش

ابر خوشست و وقت خوشست و هوای خوش  
ساقی هست داده بمستان صالای خوش

باران خوش رسید و حریفان عیش را  
 امروز پادسای زاهد ز بی زریست  
 آنکس زهوشیاری عقلست بی خبر  
 گر چه دعای تو به خوشست ای فرشته‌هان  
 مستان عشق را دل و جان وقف شاهدست  
 بی روی خوب خوش نبود دل بهیچ جا  
 عشق بتان اگر چه بلائیست جانگداز

خسرو بجان و دیده خرید این بالای خوش

۱۰۷۱

دل بردوزهره نیست که آن باز خواهش  
 زانجا که نا صبوری دیوانگان بود  
 نی خود چو دل که جان گرامی ستدزمن  
 باشد شبی که تا بسحر راز گویمش  
 بوسی به وام برد خیالش ز من بخواب  
 دانم یقین که بار نیابم از او، ولیک  
 دی باز کرد لب که زبانی دهد مرا  
 بس عذرها که گفت به خسرو بگاہ وصل

این عذر نیز اگر بتوان باز خواهش و

۱۰۷۲

هر بامداد تابشیم بر سر رهش  
 زان که گهی که پر زخوی گل کند زنج  
 آبی کنند هر کسی اندر رهی سبیل  
 گویم بخش جان من او گویدم که نی  
 چون گل زرشک جامه درانم که تا چراست  
 مشکل که خویش را بتواند باز یافت

فریادم ز ناله خسرو که هر شبی

خفتن نمیتوان ز تغییر علی اللہش

۱۰۷۳

که از تحیر آن رو نمیرود قلمش  
 قضا بقدر دویوسف دهد جمال کمش  
 که خون گرفته دل من بگوشه های غمش  
 که ارغنون جگر خوار است زیر وبهش  
 فرشته می نویسد گناه دم بدمش  
 نه حد دیدن خلقت روی تو مگر آنک  
 اگر بیباغ روم دل بگیردم در دم  
 سماع و ناله من نی ز خون دل جویند

کشم زدست تو برچوب جامهٔ پر خون  
 که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش  
 کجای چاشینی درددل خیر دارد  
 کسی که نیست خلاص از وظیفهٔ ستمش  
 جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز  
 عزیز عشق شناسد حلاوت المش  
 بیکدمست کز او جان خسرو مسکین  
 بمیرد از نبود یاد دوست دمبدمش

چه جای بانگ مؤذن بدین دل بدروز

که روزگار بسرشد بطاعت صنمش

۱۰۷۴

گرای نسیم ترا ره دهند در حرمش  
 بیوسی از من خاکی نشانهٔ قدمش  
 بخوان بحضرت او زینهار از سرسوز  
 تحیتی که نوشتم همه بخون رقمش  
 ز بعد عرض تحیت اگر بما برسد  
 غریب تا شماری زغایت گرمش  
 میان دلبر و دل حاجت رسالت نیست  
 ولیک هم بنوشتم ماجرای غمش  
 به تشنگان بیابان بحر باز رسان  
 که آب خضر نیابی ز رشحهٔ قلمش  
 طراز زر نبود زیب جامهٔ عشاق  
 بر آستین بود از داغ عاشقی علمش

ز خون دیدهٔ خسرو عجب مدار که خلق

بجای نقل جگر میدهند دمبدمش

۱۰۷۵

ستمگری که دلم شاد نیست جز بغمش  
 بخامه راست نیاید شکایت ستمش  
 هزار ناوک غمزه زده است بردل من  
 که هیچ آه ز من بر نیامد از المش  
 اگر زدست اجل چند گه امان یابم  
 بختک پاش که سر بر ندارم از قدمش  
 هزار نامه نوشتم بخون دیده ولی  
 باین دیار نیامد کبوتر حرمش  
 کسی که دیدن رخسار او هوس دارد  
 دگر خلاص نیابد ز زلف خم بغمش  
 مباحثی که بکنج فراق می نوشد  
 سفال باده نماید بچشم، جام جمش

اگر بزه شوی شهرهٔ جهان خسرو

چه سود تانکنی اعتماد بر گرمش

۱۰۷۶

قبا و پیرهن او که میرسد به تنش  
 من از قباش برشکم قبا ز پیرهنش  
 کرشمه میکند و مردمان همی میرند  
 چه غم ز مردن چندین هزار همچو منش  
 عجب اگر نتوان نقش خاطرش در یافت  
 ز نازکی بتوان دید روح در بدنش

بیار یك رسن ودر گلوی من فكش  
 زباد گرد غم آلود من رسد به تنش  
 مبارك آمد و فرخنده خلعت كفش  
 كه كشته گشت و در آمد بزلف برشكتی

طقیل آنكه كسان را بزلف در بندی  
 بكوی او كه شوم خاك نیست غم مكر آنك  
 شهید عشق كه شد یار در زیارت او  
 وصال باوی از این بیش نیست عاشق را

زبان كه خوست ز تو خسروا نكردی فهم  
 كنایتی است كه بر گیر تیغ و سرفكش

۱۰۷۷

حدیث درد دلم ره نداد در گوشش  
 چنین عزیز نیارم ننهاده بردوشش  
 تو یواد میده اگر میشود فراموشش  
 كه هیچ پخته نشد كار من بصد جوشش  
 كه گاه دیدن رویت ز دل بشدهوشش  
 كه میكنم به تن همچو كاه خس پوشش  
 بصد شناخت در این مستمندم دهوشش  
 اگر شبی بغلط در كشم در آغوشش

كرشمه های سر زلف در بنا گوشش  
 بیا كه سر بفدایت نهاده ام، ورنه  
 نگو كه غمزۀ من خون كس نمیریزد  
 دلم ز پختن سودای وصل سوخته شد  
 ز عشق دیدن رویت بمرد و سیر ندید  
 شد آتشم بجهان روشن و چرانرود  
 بنا شناختگان بیند و نظر نبود  
 چنان شدم كه نبیند مرا و نشناسد

بجو رو تلخی هجر تو چون شكر خسرو

حلاوتیست در آن باده تا ابد نوشش

۱۰۷۸

زهی نشاط دل و طالع همایونش  
 كه در لطافت محلول ریخت بی چونش  
 در آن زمین كه زند گام هم گلگونش  
 چو زهر ناب كه جادو كند به افسونش  
 بخشم گفت كه از در كنید بیرونش  
 ز چاشنی مفرح ز در مكنونش

كسی كه نیست نظر بر جمال میمونش  
 در آب خضر كه محلول اوست پایه لطف  
 هوس ندید كه خورشید و ماه خاك شوند  
 بیک حدیث كند تلخی غمش همه محو  
 غلام آن نفس كامدم بخانه او  
 خوشم ز گریه چشمم اگر چه غم زاید

شداز تو خون دل خسرو آب شادم از آنك

نماز از خوی پاشستن توشد خونش ت

۱۰۷۹

كه دیده نیز نخواهم كه بنگرد سویش  
 كه شب نماند بعالم ز پرتو رویش

نظر ز دیده بدزدم چو بنگرم رویش  
 مرا بدیده درون خواب از كجا آید

دلی زرویش اگر در جهان نماند شبی  
 هزار شب نتوان ساختن زیک مویش  
 ز فرق تا بقدم ماه نوشد و پهلو  
 بدان امید که پهلو نهد به پهلویش  
 مرا بدیده درون خواب از کجا آید  
 شب نماند بعالم ز پرتو رویش  
 ز بس که آینه گشتست روی زانوی من  
 که آینه ز چه شده منشین زانویش  
 بمردمی اگر آیم بگویی او روزی  
 سگم کند بفسونهای چشم جادویش  
 بدین صفت که کنم کام عیش را شیرین  
 شراب تلخ نماند ز تلخی خویش

خوش آنکسی که کشد جرعه ای ز جام لبش

که مست گشت جهانی چو خسرو از بویش

۱۰۸۰

شد آنکه پای مرا بوسه میزند او باش  
 بیار باده که گشتم قلندر و قلاش  
 چو تو به رفت سر صوفیی چو من ای مست  
 بجرعه تر کن وهم از سفال خم بتراش  
 مرا ز مقنع زاهد کنید خرقه زهد  
 کز این لباس فرو پوشم آن عبادت فاش  
 منم ز عشق تو خشخاش زره زره ولی  
 نهفته چند توان سر برید از خشخاش  
 شدیم ماهمه بی پوست بسکه چهره ما  
 بر آستانه سیمین بران گرفت خراش  
 ببزم آنکه دعائی کنند اهل صفا  
 زهی سعادت اگر طعنهام زند او باش  
 اگر ز خامه کج افتاد نقش ما چه کنیم  
 چگونه عیب توانیم کرد بر نقاش

نبود بر در مسجد چو خسرو بارم

گرو بخانه خمار کردم این تن لاش

۱۰۸۱

ترك من سرمکش ز پرده خویش  
 در کش آخر غبار زرده خویش  
 در می انداز ناتوانی را  
 با فراق هزار مرده خویش  
 نظری کردم و چنان گشتم  
 که پشیمان شدم ز کرده خویش  
 مطرب از ناله ام چنان شده مست  
 که فراموش کرد پرده خویش  
 ساقیا خون من بخور بتمام  
 می بده لیک نیم خورده خویش

بغلامی نیرزدت خسرو

توفزون کن بهای برده خویش

۱۰۸۲

باغ بشکفت و سوری و سمنش  
 تازه گشت ارغوان و نسترنش  
 صفت باغ میکند بلبل  
 شاخ در شاخ می رود سخنش

یوسف گل رسید و شد روشن  
تا کجا باشد آن سمنبر من  
نر گس از بوی بوی پیرهنش  
مهر او ذره ذره کرد مرا  
کاب و آتش شود گل از سمنس  
گر چه یک ذره نیست مهر منش  
بگسلم هم ز زلف چون رسنش  
گر بحلقم رسن کند زلفش  
دیده در پیش او کشد خسرو

۱۰۸۳

که ببیند بچشم خویشتنش  
رفت دل نیست روشنم حالش  
و  
من بدینسان که حال خود بینم  
بروای جان توهم بدنالش  
چه خبر شهسوار رعنا را  
نبرم جان ز چشم اقبالش  
هر که از شمع سوخت پروانه  
که صف مور گشت پامالس  
دل شناسد که جیت حالت عشق  
کاتش دل فتاد در بالش  
هر که بر حال عاشقان خندد  
نیست عقل حکیم دلالتش  
من مسکین نه مرد درد توام  
گریه ای و اجبست بر حالش  
در چه آن دم فتاد دل کامد  
کوه البرز و پشه حمالش  
سوره یوسف از رخ فالس

چه درازست بین غم خسرو

که رود بی تو هر شبی سالش

۱۰۸۴

لب نگروان دهان خندانش  
روی چون بامداد تابستان  
وان خم طره پریشانش  
تیر بالای او بخست مرا  
زلف هم چون شب زمستانش  
دامن از ما همی کشد امروز  
از گشاد ره گریبانش  
کوفته ماند شخص چون زرم  
از دل سخت همچو سندانش  
چون فرو برد دردم دندان  
جان فرستم به مزد دندانش  
دل من گشت خون و خون دلم  
آب شد در چه ز نندانش  
خسرو اپرشی نکن که بدل  
خار دارم ز نوک مژگانش

۱۰۸۵

سوار من ازمن عنان در مکش  
 زدل نقش ابروی خود برمگیر  
 یک اسروزاز گفت من سرمکش  
 اگر خنجر غمزه بهر سزاست  
 بکشتن زقربان کمان برمکش  
 چوسلطان شدی بردلم خط میار  
 سراینک فدای توخنجرمکش  
 ولایت بفرمانست لشکرمکش

مژده تیزبرجان خسرو مزین

۱۰۸۶

چنان تیر برصید لاغرمکش  
 چون سبزه بر دمید ز گلزار یار خط  
 دارم غبار خاطر از آن مشکبار خط  
 جانا محقق است که جز کاتب ازل  
 بربرک لالهات نوشت از غبار خط  
 یاقوت جوهردهنت آب زندگیست  
 کزوی مدام زنده بود خضر وارخط  
 مشک خطت که هست روان تر ز آبجوی  
 برخوانده ام ندیده شد ای گلغذار خط  
 از تو دلم بیباغ و بهاری نمی کشد  
 باغ من است روی تو و نو بهار خط  
 یارب چه خوش بخامه تقدیر دست صنع  
 بنوشته است بر ورق روی یار خط  
 خسرو چه وجه بود که نادیده روی او

آرد لبش بخون من دلفکار خط ۱۰۸۷

تاشد ز مطلع غیب خورشید حسن طالع  
 ما از جهان ملولیم از خویش و غیر فارغ  
 عشاق بینوا را مسعود گشت طالع  
 ساقی بیار جامی کز خود رهم زمانی  
 مگنار تا گذارم بی باده عمر ضایع  
 جز جام تو نوشند عشاق در حرابات  
 جز تام تو نگویند زهاد در صوامع  
 چون قیل و قال هر کس بامست درنگیرد  
 در حق ما نباشد پند فقیه نافع  
 چون کرد پیش مردم اشکم بیان واقع  
 حال درون پر خون از خلق چون پوشم

بگذر ز خویش خسرو گروصل یار جوئی

۱۰۸۸

زانرو که نیست جز تو در راه وصل مانع  
 چو مهر میکند از مشرق پیاله طلوع  
 شود منور از انوار او جهان مجموع  
 جهان پیرچو روشن شد از فروغ قدح  
 چه باک اگر نکند آفتاب چرخ طلوع  
 جماعتی که به تقوی و شرع می نوشند  
 چرا باده پرستی نمیکند شروع

کتاب فقه ندانند در مدارس ما  
 در بیخ عمر که شد صرف در اصول و فروع  
 فقیه شرع که ما را بمی کند تکفیر  
 بعمر خویش نکرده است سجده ای بخصوع  
 چون نامه ای بنویسم بسوی دلبر خویش  
 فمنه آمن قلبی علی الکتاب دموع  
 مگوی پند بخسرو از او گذر واعظ

۱۰۸۹

که پند خلق بود نزد مست نامسموع

گل زبیم باد زیر پرده میدارد چراغ  
 هر شبی پروین که عکس خویش در آب افکند  
 بر گم میریزد ز گل دانه خزان خواهد رسید  
 چون در افتد برق در ابر سیه نظاره کن  
 ابرها تیره است نگذارم می روشن ز کف  
 آری آری باد را طاقت نمی آرد چراغ  
 آسمان گوئی میان آب میکارد چراغ  
 منبهمان آید بخانه چونکه گل بارد چراغ  
 ابر را شب داندو آنرا چه پندارد چراغ  
 کس بتاریکی روان از دست نگذارد چراغ

بی چراغ می جهان بر دیده خسرو شب است

۱۰۹۰

ساقی خورشید روئی کو که بسپارد چراغ

شاه حسنی وز متاع نیکوان داری فراغ  
 داغ هجرانم نه بس خالم برخ هم می نمای  
 به ترین حاجات آن کائی شی پیشم چوشم  
 آب چشمم گفت حال: بر درت زین پس بر آر  
 غنچه دل پاره کردم چونکه بر باد آمدم  
 هست نالان سوخته جانم مدام ای کبک ناز  
 می نزیبید بد کنی در پیش مسکینان دماغ  
 چند سوزم وه که داغی می نهی بالای داغ  
 مینم از سوز دل هر شب بهر مسجد چراغ  
 هم تو میدانی که نبود بر رسولان جز بلاغ  
 زانکه بودم با گل خندان تو یکدم بیاغ  
 گر ز مردار استخوانی نشنوی بانگ کلاغ

عقل و دین الحمد لله رفت، زین پس ما و عشق

۱۰۹۱

یافت چون خسرو ز صحبت های بی دردان فراغ غ

دی میگذشت و سوی او دلها روان از هر طرف  
 گلگون نارش زیر زین غمزه بلائی در کمین  
 زولیده مویش فتنه جو مخمور چشمش کینه جو  
 زنجیر دلها موی او دلال سرها خوی او  
 در چارسوی روی او بازار جان از هر طرف  
 زانم چه کاید در چمن سرور روان از هر طرف  
 صد عاشق گم کرده دل سویش روان از هر طرف  
 میمرد از آن پیکان کین پیرو جوان از هر طرف  
 موها پریشان کرده رو او خوی چکان از هر طرف  
 در چارسوی روی او بازار جان از هر طرف  
 زانم چه کاید در چمن سرور روان از هر طرف  
 گر چه به پا بوسش رود صد کاروان از هر طرف  
 کعبه که یارش میرود لبیک جان می بشنود



چون بی تو دل ناسایدم گر تیغ سر بر نایدم چه باک از آنم کایدم زخم زبان از هر طرف

زین پس که از خوی بدت آهنگ بیرون باشدت

۱۰۹۲ ترسم که چون خسرو بسی گیرد عنان از هر طرف

ای زسودای تو در دل رونق بازار عشق  
دی که میرفتی به پیش عاشقان غمزه زنان  
من بدان نذریم که گرمیم بسویم بنگری  
تیغ خود بگذار تا وام تو بگذارم از آنک  
عاشق ابر بر زیستن می درخش بنمای سیر  
از دعایت من چه ای زاهدنگشتم نیک بخت  
آنکه بیا ارایش بهر خواب خوش با شاهداست

خسرو با جان و دل هم قصه جانان مگوی

۱۰۹۳ زانکه نتوان گفت با نامحرمان اسرار عشق

رسید دوش ندائی از این بلند رواق  
در این حسیب چرا گشته ای چنین محبوس  
منافقت و ریائی جمیع اهل بشر  
ترا بروز ازل با حبیب عهدی بود  
مرو بقول مخالف بهره راه حجاز  
کسی که مسکن اصلیش عالم علویست

ز خویش بگذرو باز آی سوی ما خسرو

۱۰۹۴ که نیست خوشتر از این جای در همه آفاق

دو چشمت آفت دلهاست هر يك  
شکهای سر زلف کج تست  
دو زلفت عقد مشکهاست هر يك  
فرامشخانه دلهاست هر يك  
ز بهر دیده منزلهاست هر يك  
نشیمها که بر خاک در تست  
سز چون پای در گلهاست هر يك  
کنند ار عاشقانت خاک بر سر

مده پند اهل دلرا زاهد از آنک

چو خسرو مست باطلهاست هر يك

ای باد لطفی کن برودر کوی جانان ساکنک احوال من در گوش او یک لحظه بر خوان ساکنک  
 گوخته ای آمد بجان گرزنده می خواهی دلی از لعل شکر بار خود بفرست در مان ساکنک  
 رفتم زجان برخاستم در خواب بود آن نازنین از خواب خوش برخاستم ترسان ولرز زان ساکنک  
 چون خواست او از خواب خوش افتادم اندر پای او برداشت سر از پای خود خندان و نازان ساکنک  
 گفتم که ای گلروی من وقتی نگشتی آن من گفتا که من آن تو ام بیم رقیبان ساکنک  
 با یار بودم ساعتی رفتم بیباغ و بوستان در باغ و بوستان آمدم افتان و خیزان ساکنک  
 بر روی و مویش بوسه میدادم و میگفت او چون کافران غارت مکن آخر مسلمان ساکنک  
 دشنامها میداد او هر دم بزیر لب مرا من روی خود بر پای او نالان و مالان ساکنک  
 خسرو اگر در کوی تو رفتن نداند روز را

۱۰۹۶ لابد رود در نیم شب از خلق پنهان ساکنک

ترك سفیدروی و سیه چشم و لاله رنگ  
 زلف تو بر رخ توهر آنکس که دید گفت  
 با تیر چشم جادو و ابروی چون کمان  
 آهو صفت شکار دل عاشقان کند  
 در سنگ سیم باشد و این طرفه تر که تو  
 آب حیاتم از لب و دندان روان شود  
 مثلت نژاد مادر ایام شوخ و شنگ  
 بگرفت ملک چین و حبش پادشاه زنگ  
 داری قدی کشیده تر از قامت خدنگ  
 آن شیر گیر آهوی چشم تو چون پلنگ  
 داری درون سینه سیمین دلی چو سنگ  
 گر بوسه ای به بنده دهی زان دهان تنگ  
 بر نظم خسرو از سر مستی سخن مگیر

۱۰۹۷ کوهست در هوای توفارغ ز نام و ننگ

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل  
 گفتم بکنم یادش ماند که بماند جان  
 يك شهر پراز خوبان ده باغ پراز گلها  
 آزار چو سر آرد گویند که به گردد  
 افتاد سخن در جان گفتار همان در دل  
 شد کیسه همه خلی طرار همان در دل  
 صد جای نهم دیده دلدار همان در دل  
 خونابه روان از چشم آزار همان در دل  
 در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو

۱۰۹۸ دل باد ز تو بدخو دیدار همان در دل

خهی در مهر نظر چون خویش مقبول  
 چو من صد بیش در کوی تو مقتول

کنم اندر جمالت عقل و دانش      چو بیند مصلحت در خویش معزول  
 خوی حسنی که از رویت چکیده      بشسته دفتر معقول و منقول  
 توای دانا که عاشق را دهی پند      مکن دل در غم بیهوده مشغول  
 بسی دیدم فلاطون و ارسطو      شده در عاشقی مجنون و بهلول  
 فرو خوان قصه شیرین و خسرو

که زولیلی و مجنون هست مسجول

۱۰۹۹

مرا بهزت خصومتهاست با دل      کنون با من در این سودا و بادل  
 اگر باد سر زلفت همین است      کجا ما و کجا جان و کجا دل  
 ز تو از گوشه چشمی اشارت      ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل  
 دل اریگانه گشت از من نرنجم      که عاشق را نباشد آشنا دل  
 مرا گویی که جانت از چیست درسوز      بلا شد جان مرا جانرا بلا دل  
 بماندم در بلای دل که یارب      مبادا هیچکس را مبتلا دل  
 چه گویندم که دل نه پند بشنو      که صد منزل ز من راهست با دل

بیك دلدار بس کن خسرو از آنک

نبیند هیچ عاشق جا بجا دل      ۱۱۰۰  
 نگارا صحبت از اغیار بگسل      گل خندان من از خار بگسل  
 نخست از بند جان پیوند بگشای      پس آنکه دوستی از یار بگسل  
 ندانم تا که گفت آن بیوفا را      که مهر از دوستان یکبار بگسل  
 بز ن مطرب ز رحمت راه عشاق      رگ جان و دل افکار بگسل  
 اگر سوده شود ز ابریشم چنگ      گلیم صوفیان را تار بگسل  
 چرا مینالی ای بلبل چنین زار      نمی گفتم از آن گلزار بگسل  
 د و ن بتخانه و بیرون مناجات      مسلمان شو دلا ز نثار بگسل  
 کمند عشق را نتوان گسستن      برو سر رشته پندار بگسل

نیایی داد خوبان خسرو از کس

بزن دست و عنان یار بگسل

۱۱۰۱

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل      گلستان رخت خندیده بر گدا

کشیده خط ز کافور توسنبل	رسانده خط یا قوت توریحان
چو در یابد گرش نبود تحمل	عروسی را که او صاحب جمالت
مکن در کار مسکینان تغافل	چو ریش خستگان را مرهم از تست
چه سود از ناله شبگیر بلبل	اگر گل را نباشد برگ و پیوند
نباشد کوه سنگین را تحمل	بیجانت کانکه بر جان دارم ازغم
تو نیز ای شب مکن برهن تپاول	چو از زلفش بدین روز او فتادم
کند مستی پیدایش تعقل	خوش آن بزم روحانی که هر دم

بزن مطرب که مستان صبحی

از آن مستند و خسرو از تأمل

۱۱۰۴

چو دیدم آنچه آن چنان شکل و شمایل	مسلمانان برفت از دست من دل
همی بینم چو خود امروز مایل	جهانی را بدین شکل و شمایل
از اینسان صورتی از آب و از گل	زهی صانع خدا کز لطف بنگاشت
اگر خورشید بنشیند به محفل	نباشد چون جمالت مجلس افروز
نخواهد رفت ازین فرخنده منزل	دل من منزل بزلقت کرد گوئی
ز نعلش جان نخواهد گشت زایل	تم کز خاک گردد نقش مهرت
ز دردم مگر هستند غافل	ملامت میکنند اصحاب ما را
فراق دوستان کاری است مشکل	ندارم طاقت درد فراق

در این ره خسروا دیوانه می باش

نمی باید شنیدن پند عاقل

۱۱۰۴

عالم ببخودی خوشست خاصه که در هوای گل	خیز که جلوه میکند چهره دلگشای گل
خطبه بلبلان همه نیست مگر ثنای گل	نافه گشای بوستان سکه بنام گل زده
تخت ز مردین زند بخت بزیر پای گل	تاج مرصع آورد شاخ زهرشکوفه ای
سرو پیاده میشود پیش در سرای گل	ایر دو اسبه میرود بهر نظاره چمن
ای توبه از هزارمه چند بود بقای گل	حیف بود که ماه و گل خوانمت از سر هوس

مستی ما بیوی تو بهر خدا چه جای می

شادی من بروی تو بی تو جهان چه جای گل

۱۱۰۴

ترك من رفتم ز کویت گر زمن گشتی ملول  
زور و زر باشند اسباب وصال، اما مرا  
بسکه چشم سیل خون میبارد از هجران تو  
دمدم از خون دل با تو نویسم نامه لیک  
در حریم کعبه روحانیان یعنی که دل  
تابخواند آیت عشق از خط مشکین یار

عاقلان گر غافلند از حال خسرو عیب نیست

از مجانین کی خبر دارند ارباب عقول

۱۱۰۵

می رود یار و مرا آزاری می ماند بدل  
زیستن دشوار می بینم که از غمزه مرا  
پند می گوئی ولی معذورداری دوست زنانک  
گر شود جان دلم زیرو زیر برحق بود  
وه که جانم بر لب آمد چند بیخوابی کشم

وای مسکینی کش آن رفتار می ماند بدل  
اندک اندک هر زمان آزار می ماند بدل  
دل پریشان دارم و دشوار می ماند بدل  
زانکه زلف او نه برهنجار می ماند، بدل  
کاند کش می بینم و بسیار می ماند بدل

گر نخواهی کشتنم غمزه زنان زینسو میا

کان مژه هر شب مرا چون خار می ماند بدل

۱۱۰۶

من مسکین چه کنم پیش که گویم غم دل  
ای صبا حال دل من بردلدار مگوی  
غافل از یاد تو یک لحظه نیم تادانی  
طمع دانه کند مرغ که در دام افتد  
خلق رامیل بچوران بهشتی باشد  
بوصال تو بس امید وفا بود مرا

که ز عشق تو بجز غصه ندارم حاصل  
که جهانی زغم عشق تو شد لایعقل  
زینهار از من دلخسته نباشی غافل  
ورنه در دام غم و غصه نیفتد عاقل  
چه کنم نیست مرا جز بتو خاطر مایل  
آه کاندیشه غلط بود و تصور باطل

بقیامت برد از عشق تو حسرت خسرو

که به تشریف وصال تو نگر در واصل

۱۱۰۷

مده‌پندم که من در سینه‌سودایی دگر دارم  
 خرامان هر طرف سروی و جان من نیاساید  
 مرا این تشنگی از بهر آبی دیگر ستار نه  
 طبیباً خویش را ز حمت مده چون به نخواهد شد  
 ترا گر رأی خو نیز من مسکینست بسم الله  
 بی بازار تو دل را من بر دیدک نظر کردی  
 همه مستی من در کار چشم و زلف و رویت شد  
 مران سوی کسانم چون تنم شد خاک در کویت

نمی اندیشی از دمه‌ای سرد من، نمیدانی

که در هر کوچه خسرو باد پیمایی دگر دارم

۱۱۰۸

همی خواهم ترا بینم نظر سوئی که من دارم  
 اگر بر خاک می‌غلتم مرا دیبست بارویت  
 ز بندت چون جهم آخر که هر یک بند زلفت را  
 جفایت هر کرا گویم همه کس روی تو بیند  
 ترا زو کردی از من تیرو گوئی بر کشم آنرا  
 اشارت کن ز ابرو تا کشم سر زیر پای تو  
 صبا دی آمداز کویت دماغم خوش شد از بویت  
 دو چشمم جوی شد گرتو نداری آرزوی من  
 تماشاهم نمی آئی در این جوئی که من دارم

لطیفه گوئیم خسرو توانی زیست دره جرم

غ

توانم خاصه با این زور بازوئی که من دارم

۱۱۰۹

من این آه جگر سوزا زدل پیمان شکن دارم  
 چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب  
 گهی از دیده در درنجم که ازل در جگر خواری  
 چه دانستم که من چندین بالا ز خویشتن دارم  
 چو سروس در قبای سبز گون دیدم یقینم شد  
 که چون گل چاک خواهم زدا گر صد پیرهن دارم  
 مگر هر پاره‌ای زین دل بدلداری دهم ورنه  
 چه خواهم نرد با خوبان بدین یکدل که من دارم

چومن روی ترا بینم چرا از گل سخن گویم  
چومن قد ترا جویم چه پروای چمن دارم  
زدنیا می رود خسرو بزیر لب همی گوید

۱۱۱۰ دلم بگرفته در غربت تمنای وطن دارم ت

برون آند کی جانا که بسیار آرزو دارم  
مرا پر خار بادا هر دو دیده بلکه پر گل هم  
قیاس روزی خود می شناسم کز گلستان  
دردت می بوسم و آن بخت کو کاندردلت گردد  
ز زلفت یک گره بگشا نه از بهر دلم، لیکن  
اگر شد عقل و دین در کار عشقت سهل باشد آن  
وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم  
اگر بی روی تو هر گز بگلزار آرزو دارم  
همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم  
که این بخشش از آن لعل شکر بار آرزو دارم  
خلاصی از پی مشتی گرفتار آرزو دارم  
هنوز اندرسر شوریده بسیار آرزو دارم

نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو

۱۱۱۱ چه پنداری که من این مردن زار آرزو دارم

بیاد دیدن روی تو گلزار آرزو دارم  
هوس دارم پس از مردن قد سروروان یعنی  
چنانش دوست میدارم که دارند آرزو خلقی  
چو آزادی زبند موی او دارد دلم او را  
چه جای گل کز این سودا بدل خار آرزو دارم  
از آن قامت بخاک خویش رفتار آرزو دارم  
اگر دارند از آن راحت من آزار آرزو دارم  
همیشه در خم زلفش گرفتار آرزو دارم  
مرا گفتی که ای خسرو چه داری آرزو از من

۱۱۱۲ میسر نیست ورنه از تو بسیار آرزو دارم

من آن خاکم که در راه وفارو بر زمین دارم  
زمردن غم ندارم لیک روزی کز غمت میرم  
فدا کردیم در عشقت دل و دین و زمن مانده  
مرا گویند کاندروصل او خوش باش چون باشم  
ز سودای بتان داغ غلامی برجین دارم  
فرا موشت شود از من بعالم غم همین دارم  
همین جانی که آنهم بهر روز واپسین دارم  
که چون هجران شبانروزی بلایی در کمین دارم

بسی گفتند خسرو را دل از مهر بتان بر کن

۱۱۱۳ سخن نشنوده ام اکنون نه دل دارم نه دین دارم ت

تترسم از بلا چون دیده بر رخساره ای دارم  
که جان غم کشی بی غیرتی بیکاره ای دارم  
بخوام سوخت روزی عاقبت این آشنایان را  
که هر شب بر سر کوشی رهی خونخواره ای دارم

نظر در یارم شغولست و جان در یار بر بستن  
 تو ای نظار گی دانی که من نظاره ای دارم  
 نمیدانم حکیمادل کجا شد در جگر خوردن  
 بینی در غریبستان یکی آواره ای دارم  
 بر آمد دودم از جان چند سوزم زین دل پاره  
 مسلمانان ندل دارم که آتش پاره ای دارم  
 چو خاک خفتگان رفتم برخ و اکنون که حاصل شد  
 چگونگی نه بر چنان یاری چنین رخساره ای دارم  
 ز آه خسروش یارب نگیری گر چه آن نادان

۱۱۱۴

نیارد هیچ که درد دل که من بیچاره ای دارم

شبم آسایشم نبود عجب بیداری دارم  
 شفا از چشم تو خواهم عجب بیماری دارم  
 همه شب میگزیم انگشت حسرت را بندگان من  
 همین است از زشاخ عمر بر خورداری دارم  
 الا ای ساقی فارغ دلان می هم بدیشان ده  
 که من باروز گار خویشتن خونخواری دارم  
 بروای بخت خواب آلود از پهلوی بیداران  
 که تو شب کوری داری و من شب کاری دارم  
 جگر بریان و ناله مطرب و می گریه تلخم  
 بیاه پیمان من جانا که شب بیداری دارم  
 بیاد رویت از یاد تو خالی نیستم یکدم  
 ز نشویش غمت گر چه فراموش کاری دارم  
 چو خاک در شدم در زیر پای خود عزیزم کن  
 بدان عزت که پیش آستانت خواری دارم

بچشمتم میکند خسرو حق آن گر نمیدانی

۱۱۱۵

دروغی هم نمیگوئی که مردم ساری دارم

بچشم تردمی کاندل بر یانش میدارم  
 وی اندر خواب و من نزدیک خود همانش میدارم  
 خیال زلف او را رنجه میسازم بیا ای جان  
 که بیرون آید آن گه چشم بر جولانش میدارم  
 رخ او بینم و با خویشتن گویم نمی بینم  
 عجایب غیرتی کز خویشتن پنهانش میدارم  
 اگر میرم فسوسی نیست بر جانم جز این حسرت  
 که جان بوی گرفت از بس که اندر جانمش میدارم  
 هنوز از غارت سیمین بران آخر نمیگردد

۱۱۱۶

دل خسرو که چندین سال شد ویرانش میدارم

من وشبها و یاد آن سر کویی که من دانم  
 دلم رفتست و جان هم میرود سوایی که من دانم  
 صبا بوهای خوش میآرد از هر بوستان لیکن  
 که خواهد زیست چون می بارد آن بویی که من دانم  
 سر خود گیر و روای جان دل برداشته از تن  
 که این سر خاک خواهد گشت در کوی که من دانم  
 اگر تن موشد و گر بگسلد جان نیز گو بکسل  
 مرا از دل نخواهد رفت آن مویی که من دانم

غ



بسوزی هر چه هست ای بادا گر آن سورسی اما بتندی نگذری ز نهار بر رویی که من دانم  
چو کشتن رسم خوبانست جان گر حیلہ میدارم ذخیره میکنم از بهر بدخویی که من دانم

چه پیچم بر درازیهای شب تهمت چه میدانم

۱۱۱۷ که هست این پیچش خسروز کیسویی که من دانم

توئی در پیش من یا خود مه و پروین نمیدانم شب قدر من است امشب که قدر این نمیدانم  
روی در باغ و میگوئی که گل بین چون منم عاشق همین روی تومی بینم گل و نسرين نمیدانم  
چنانم لذت یاد تو بنشستست اندر جان که زان پس ذوق تلخ و جان خود شیرین نمیدانم  
خرد را گفتم اندر عاشقی دخالی بکن گفتا غریبم رسم این کشور من مسکین نمیدانم  
ببالینم رسیده یار من در مردن از سویش کجائی در زبان و کیست در بالین نمیدانم

سؤالی میکنی از من که خسرو من کیم پشت

۱۱۱۸ شنیدم لیک از حسرت جواب این نمیدانم

چو خواهم با تو حال خود بگویم جانمی یابم و گر پیدا کنم جای ترا تنها نمی یابم  
بجان و دل ترا جویم اگر ناگاه پیش آئی ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم  
تعالی الله چه گلزاری است حسن عالم افروزت که گل در باغ خوبی چون رخت زیان نمی یابم  
ندارد هیچ پروائی بجال زار مسکینان کسی را از بتان مثل تویی پروا نمی یابم

بکویت عاشقان مستند ا مادر ره عشقت

۱۱۱۹ بسان خسرو دیوانه شیدا نمی یابم

همیشه در فراق با دل افکار میگیرم غمت را اندکی میگویم و بسیار میگیرم  
شبی کاندرا حریمت ره نمی یابم بصد زاری بحسرت می نشینم در پس دیوار میگیرم  
اگر مردم بمستی گاهگاهی گریه ای دارند چه حال است این که من هم مست و هم هشیار میگیرم  
گهی در خلوت تاریک از هجر تو مینالم گهی در فرقتت در کوچه و بازار میگیرم

چه سوز است این نمیدانم بجان خسرو مسکین

۱۱۲۰ که چون ابر بهار اندر سر کهسار میگیرم و

خراش سینه خود بایکی خونخوار میگویم حساب عمر میدانم که غم با یار میگویم  
فراهم کی شود ریش دلم زینسان که من هر دم حدیث آن نمک پیش دل افکار میگویم

بجانان گفته‌ام نا که نخواهد رفت جان یارب  
 درون خویش خالی میکنم زان زنده می‌مانم  
 چو مجنون در بیابان غم دور از رخ لیلی  
 که درد خویشتن باپشته‌های خار میگویم  
 زبانه تیشه فرهاد شد بهردل سنگین  
 زبس کافسانه شیرین خود بسیار میگویم  
 من از سر زنده گردم گر تو بامن يك سخن گویی  
 تو میدانی نگویی ليك من گفتار میگویم  
 اگر بامن زبده گفتن خوشی‌ای من فدای تو  
 تو بد میکنی که من بهر تو استغفار میگویم  
 رقیبا برحقی گر باورت ناید غم خسرو

ب

که من بیمار بلبل پیش تو بیمار میگویم

۱۱۲۱

بگویم حال خویشت ليك از آزاری ترسم  
 چه حالت این که از بیم رقیبان ننگم رویت  
 معاذ الله که از مردن بترسم در غمت لیکن  
 دلی دارم کباب از دست غم پیشت کشم لیکن  
 توشب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری  
 جوانی، خنده بر خونا به پیران مکن زیرا  
 مرا زین دیده آزار جراحت می تراود دل  
 ز دردمن دلت هر سوی زحمت میکنند لیکن  
 و گرندهم برون زان دیشه گفتار می ترسم  
 هوس می آیدم گل چیدن و از خار می ترسم  
 ز داغ دوری و محرومی دیدار می ترسم  
 ز خوی نازک آن نر گس خونخوار می ترسم  
 مخسب ایمن که من زین دیده بیدار می ترسم  
 تو میخندی و من زین گریه بسیار می ترسم  
 مبادا کاندرو ماند از این آزار می ترسم  
 زبی سامانی بخت پریشان کار می ترسم  
 نیم خسرو که فرهادم، نهانده جانم از عشقت

ت

اگر ماندست از شیرینی گفتار می ترسم

۱۱۲۲

همه شب بادل خود نقش آن دلدار در بندم  
 مژه در چشم من شد خار خواب از دیده رفتا کنون  
 جهان بی دوست نتوان دید بشنیم کنج غم  
 غمت گفتم برون ندیم گشادی چشم از حسرت  
 تو خود را گر میدانی مسلمان گو بدان باری  
 مگر ممکن بود کاین دیده بیدار در بندم  
 مگر کاین رخنه پر فتنه را از خار در بندم  
 بروی خود در این کلبه خونخوار در بندم  
 فرو بستنی لبم بی آنکه من گفتار در بندم  
 مرا نزدیک شد کز دست تو زار در بندم

سر زلفی کز او یوانه شد خسرو بدستم ده

که تا زان رشته دست عقل دعوی دار در بندم

۱۱۴۳

توسر مستی ومن عاشق بیاتاباتو در غلتم  
 بغلتم هر زمان در زیر پایت باز بر خیزم  
 چنان گشته است حال عیش من از تلخی هجران  
 سرشکم گفت در وقتی که میغلند بر رویم  
 زدست لعل تو تا چند در خون جگر غلتم  
 چورویت بنگرم بارد گر از پای در غلتم  
 مگس بر من نیارد شست اگر اندر شکر غلتم  
 چومروارید غلتمانم که بر بالای زر غلتم  
 بکار عیش در خون دو چشم خویش میغلتم

چه بهتر از آن بود خسرو که در کارد گر غلتم

۱۱۴۴

نیارم تاب دیدن دیر دیرت بهر آن بینم  
 مرا گویند کس چون مردمان بین و مرو از جا  
 بدین سان کآمد از روی تو کار من بجان وانگه  
 اگر من کشتنی گشتم نمیگویم مکش ای غم  
 چه حاجت بردلم ناولک همین بس نیست مرگ من  
 گه جولان نیارم دیدنش از بیم جان لیکن  
 ز نوروز جوانی گر چه بشکفته است بستانش  
 باید هر زمان جانی که رویت هر زمان بینم  
 دلم بر جای باید کش بچشم مردمان بینم  
 من دیوانه را بر خود نبخشود و همان بینم  
 ولی بگذار چندانی که روی آن جوان بینم  
 که که چاشنی از دست آن نازک کمان بینم  
 چومن بی طاقتم دزدیده در دستو کمان بینم  
 مبادا سبزه پیراهن آن بوستان بینم

دریغ آن چنان رویی دگر خواهد شدن یارب

مرا آن روز تیماری که رویش آن چنان بینم

۱۱۴۵

چمن چون بوی تو آرد ببویت در چمن میرم  
 زیم از تو بمیرم هم زتو فارغ ز جان و تن  
 خوش آن وقتی که تو از ناز و سویم بنگری ومن  
 شدم رسو درون شهر، در صحراروم اکنون  
 بخور جمله تنم ای زاغ جز دیده که دید او را  
 مرا پیراهن صد تو پرا ز خونست از آن یوسف  
 بیاد قد تو در سایه سرو سمن میرم  
 نیم چون دیگران کز جان زیم یا خود تن میرم  
 بزاری کشته انگشت او فکنده در دهن میرم  
 که رسواتر شوم گرد در میان مردوزن میرم  
 که بیرون او قتم در عرصه زاغ و زغن میرم  
 همین آرایش گورم کنید آندم که من میرم

سخن بر بستنی از خسرو مگر چشمت فرود آمد

کرم کن یک سخن جانان که تازان یک سخن میرم

۱۱۴۶

سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم  
 که مند عقل بگسستی لجام نفس تو سن هم

بدامن می نهفتم گریه نا که مست بگذشتی  
 تو ناوک تمیزنی برجان و جان من همی گوید  
 نهادم هر چه بود از سر سری مانده مرا بر تن  
 شبی روشن کن آخر کلبه تاریک من چون من  
 عقوبت میکشم تا زنده ام و ه کاندرا این زندان  
 ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند  
 شدم رسوا من تردامن صد چاک دامن هم  
 که چشم بدجد ازان ناوک و زان ناوک افکن هم  
 چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم  
 دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم  
 همه کس جان کند صورت مرا جان است دشمن هم  
 که باشد زخم بیکان و بدوزندش بسوزن هم  
 چه کیش است آخرای خسرو که بی خوبان نه ای یکدم

۱۱۲۷ زمانی آخر ازبت باز می ماند برهنم هم و  
 ندانم کیست اندر دل که در جان میخلد بازم چنان مشغول او گشتم که با خود می نپردازم  
 همه کس بابتی در خواب و من در کنج تنهایی چه باشد گرشبی پوشیده گردد دیده بازم  
 غمت کشت و هنوز امشب ز اقبال خیال تو اهد زیستن باشد اگر من دل بیندازم  
 سر خود گیر و روی جان دل برداشته از من که من مرغ گرفتارم میسر نیست پروازم  
 اگر چشم ناله های درد نا کم در نمیگیرد خوشم باینهمه گرمی شناسد باری آوازم  
 مسلمانی همه در باختم در کاربت رویان نبینیدای مسلمانان که من دین در چه میبازم  
 من و شبها و دردی و حدیثی بود از حسنت که داد آن دولتتم جانا که تا خود بشنوی رازم  
 بدشواری ز کویت دوش جانرا برده ام آسان اگر کشتن دهی فرمان بگفت چشم غمازم  
 تو در بازی دلم در خون نخواهم زیستن دانم ز درد آگه نیم حالی که من مشغول جانم بازم  
 چگونه جان برد خسرو از این اندیشه کت هر دم

۱۱۲۸ فرامش میکنی عمدا و در جان میخلی بازم  
 ز هجران روز من شب گشت و کی بودی چنین روزم شبی گروز کردی بامن آن ماه شب افروزم  
 بر آید زین هوس جانم که یکشب شمع تو باشم تو خوش خوش باده مینوشی و من چون شمع میسوزم  
 بلا و غم خریدار آمدند از سوی تو بر من بحمد الله که در کوی تو بازار است امروزم  
 کشم تا جان بود در تن جفاهای سگ کویت سگ کوی ترا باری وفا داری بیاموزم  
 نهان تا چند دارم درد خسرو را ز تو آخر

۱۱۲۹ دلم برده ز کف وانگه لب بیهوده میدوزم  
 زدستم شد عنان دل چه داند کس که من چونم در این تیمار بی حاصل چه داند کس که من چونم

من و شبها و نقش او که بروی فتنه شد جانم همه روزم بدو مایل چه داند کس که من چونم  
زند هر دم زبید خوئی مرا سنگ جفا بر جان از آن بدخونی سنگین دل چه داند کس که من چونم  
شب حامل برای من بزاید هر زمان دردی ز در داین شب حامل چه داند کس که من چونم  
جدا شد کاروان صبر و راه هجر بی پایان چو دور افتادم از منزل چه داند کس که من چونم  
مرا خردر خلاب افتاد و از آب دو چشم خود چو کس را نیست پادر گل چه داند کس که من چونم  
چو کس را دیده بینش نمی بینم که می بیند

۱۱۳۰ بجز شاهنشاه عادل چه داند کس که من چونم

بدو بودم شبی، افسانه آنشب بگوئیدم و گر میرم به تعظیم سگان او بموئیدم  
مرا امروز بردار بلا جلوه است بهر او سرود جلوه کان رنوحه گویند آن مگوئید  
شهید خنجر عشقم بخون دیده آلوده بخاکم، همچنان پر خون در آرید و مشوئیدم  
گلی کز خاک من روید بگوش اهل دل گوید که من بوی فلان دارم بموئیدم، بموئیدم  
همه جا از شهیدان نور خیزد و زدم آتش نشان است این میان کشتگانش گر بجوئیدم  
گراز گل گل شود پیداز من خواهد زدن بویش نبوئیدم که از غیرت بسوزم گر ببوئیدم  
پس از کشتن که خون آلوده خسبید بر درش خسره

۱۱۳۱ از آن بهتر که با عزت بخون دیده شوئیدم

نگارا عزم آن دارم که جان در پایت افشانم ببوسه از لب شیرین تو انصاف بستانم  
مرا تاداده ای رخست که گه گه میگردد ره چنانم کشتی از شادی که ره رفتن نمیدانم  
میسر نیست کز زلف تو سوی خود کشم موئی اگر چه روز گاری شد که در دنباله آنم  
مسلمان نیستم گر نیست زلفت کافر مطلق که کافر میکند آنرا که میگوید مسلمانم  
مرا با آنکه نگذارند گرد کوی تو گشتن همیخواهم که خود را بر سر کویت بگردانم  
بسی کوشم که پای خود کشم در گوشه عزلت ولی مطلق نمیدارد غمت دست از گریبانم  
چومن بادیدن رویت بدینسانم که می بینی مبادا ساعتی کز دیدن رویت جدا مانم  
بهر جائی که بنشینم ز عنوان وفای تو نخوانم نامه ای تا از جگر خونی نیفشانم  
چو خو کردم در آب دیده از دریا نیندیشم چو مرغابی شدم اکنون چه باک از موج طوفانم  
تو مست ناز اگر آگه نه ای از روزگار من

ز خسرو پرس کتوا گوید از حال پریشانم

۱۱۳۳

چو دادی مژده این نعمتم کت روی بنمایم  
 پات ار دیده سایم زنده کردم لیک کشت آنم  
 ز خون دیده خود شرمسارم پیش تو، کز روی  
 همه یا قوت قلبست این نثار آنچنان پایم  
 بمیرم زین هوس کاید شبی خواب و ترا بینم  
 چو از خواب اندر آیم هم برویت چشم بگشایم  
 شنیدن چون تو انم ذکر تاز گفتار هر غیر  
 چو گویم نام تو خواهم زبان خود فروخایم  
 مزین طعنه که از کویم عزیز چشمها گشتی  
 که آخر خاک درمی ریزم این نه سر مه میسایم  
 بیاید سوختن صد بار و بازم آفرید از سر  
 کز آنسان پاک کردم کاشتت را سوختن شایم  
 دعای این میکند خسرو که کردم خاک در کویت

۱۱۳۴

مگر بخت کند یاری که روزی زیر پات آیم  
 سرو منی و از دل بستان خودت خوانم  
 اول بدو صد زاری جان پیشکشت کردم  
 و آنگاه بصد عزت مهمان خودت خوانم  
 مهمانت چه خوانم من نه خضر نه عیسی تا  
 بر آب خودت جویم بر خوان خودت خوانم  
 هر چند که جان من دید از تو جفائی چند  
 با این همه درد دل جانان خودت خوانم  
 هر لحظه مرا با دل جنگیست در این معنی  
 کوزان خودت گوید من زان خودت خوانم  
 از بس که نمی ارزم نزد تو بکشتن هم  
 قربان شوم ار گوئی قربان خودت خوانم

از گونه روی خود ارزد همه شب خسرو

۱۱۳۴

زین پس که اگر گوئی سلطان خودت خوانم  
 سوای سر زلفت کاندردل و جان دارم  
 گر سر نهم پیشت خاکی بنهی بر سر  
 من سر مه کنم آن را درد دیده جان دارم  
 از تو نگرانیها افتاد مرا در دل  
 تا چند بروی تو دیده نگران دارم  
 بیخواب کنی چشمم تو دیده آن داری  
 چون باز کنم پیشت من زهره آن دارم  
 گرد دلم از عشقت گرداب بلا شد غم  
 تا چند از این طوفان خود را بکران دارم  
 گفتمی که یابرم اندیشه مدار از کس  
 گربخت دهد یاری اندیشه آن دارم  
 با توجه دهم هر دم چون هست دم سردم  
 گل راجه برم مهمان چون باد خزان دارم

در هجر تو خسرو را اینک بلب آمد جان

جانی که رسد بر لب چندش بزبان دارم

۱۱۳۵

ای گل صفت حسنت برو چه حسن گویم  
آن میم دهان داند از ابروی چون نونش  
هی هی سخن کفر است آن موی رسن گفتن  
زلفی که از او آید بویی چو دم عیسی  
چشم که دوصد دریا دارد نه بهر مژگان  
پیراهن خود گلها سازند قبا در خون  
گفتی زدهان من خسرو توحیدینی گوی

دروصف دهان تو من خود چه سخن گویم

۱۱۳۶

درد دیده چه کار آید این اشک چو بارانم  
خود را بسر کویت بد نام ابد کردم  
جانم بفدات آن دم کز بعد روزه بوسه  
از تیغ جفایم کش بی هیچ دیت ، زیرا  
گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را  
تو نام کرم گیری من جو روستم خوانم  
چاک دلم ای محرم چون دوخت نمیدانی

عشق بت و بیم جان این نقد بکف تا کی

خسرو بغزل بر گوتادست بر افشانم

۱۱۳۷

نبض دل شوریده رنجور گرفتیم  
زین خانه ویرانه چو شد سرد دل ما  
گراه دراز است چه اندیشه که پنهان  
در صورت حورار نفسی نیست زحسش  
ما مرده دلان راز کف غم برهانیم

در حضرت سلطان معانی بحقیقت

ب

بردیم مثال خود و منشور گرفتیم

۱۱۳۸

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم  
درازوی نیستی آرام گرفتیم

بدنامی و آوارگی ماچوز دل بود  
 دل زحمت خود برد ز ما وز بلارست  
 تاسوختن عشق ز پروانه بدیدیم  
 غم خوردن پیدا بدو خون خوردن پنهان  
 هر کس در پیری زدو مادامن خمار  
 ای اهل سلامت که نداری خبرازما  
 گفتمی کم جانی وتنی گیر دراین راه  
 مائیم دعاگوی وز اقبال رقیبت

میکن زجفا هرچه توانی ومیندیش

۱۱۳۹ کان درحق خسرو کرم عام گرفتیم

آن تر گس پرناز و جفارا ز که دانیم  
 وان غمزه بی مهر و وفارا ز که دانیم  
 گریار جفا کرد گنه بردل ریش است  
 ای خلق جفا گوی شمارا ز که دانیم  
 مردم زپی کشتن آن زلف تو جنبند  
 ای خرمن گل باد صبارا ز که دانیم  
 هر شب که بود ماه که بر بام بر آید  
 آن شهره انگشت نما را ز که دانیم

دیوانگی خسرو از اندیشه شد آخر

۱۱۴۰ آن سلسله زلف دوتارا ز که دانیم

ما از هوس روی بتان باز نیائیم  
 گر تیر زنی بر جگر ای یار کمان کش  
 مردانه نهادیم چوپا بر سر کویت  
 باز آمدن از مهر جوانان نتوانیم  
 باز آمدن از عشق توان ماند اگه دل  
 راندیم چنان بیتو ز عالم کاجل و عمر

پیدا نفس امروزند گرچه که خسرو

۱۱۴۱ زینها چه شود گر بنهان باز نیائیم

جان زحمت خود برد و بجانان نرسیدیم  
 در گوشه که بر پای سلیمان نرسیدیم



بگرفت اجل راه و بدیشان نرسیدیم  
 شد خاک و بدان زلف پریشان نرسیدیم  
 در دام بماندیم و به بستان نرسیدیم  
 در خدمت آن سرو خرامان نرسیدیم  
 کامروز بمردیم و بسامان نرسیدیم  
 بگذشت همه عمرو و بجانان نرسیدیم

دنبال دل دوست دویدیم فراوان  
 در عشق غبار سر زلفش تن خاکی  
 چون مرغ که دارند نگاه از پی کشتن  
 ای باد سلامی برسانی تو اگر ما  
 چه سود که فردا رخ چون عید نمائی  
 از خون جگر نامه درد تو نوشتیم

دل نزل به بیگانه بخسرو جگری بس

۱۱۴۲ ماخود سگ کوئیم و بمهمان نرسیدیم غ

در دام چومرغ از هوس دانه بماندیم  
 مائیم که چون بوم بویرانه بماندیم  
 عشق آمدوزیشان همه بیگانه بماندیم  
 ما چون مگسان بر سر خمخانه بماندیم  
 چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم  
 ما بادل خود بر سر خمخانه بماندیم  
 زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم  
 دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم

عمری شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم  
 هر مرغ ز باغی و گلی بهره گرفتند  
 وقتی دل و جان و خردی همه ما بود  
 یاران چو فرشته ز خرابات رمیدند  
 در کوی بتان رفت همه عمر در یغما  
 ای بخت سیه روی تو خوش خفت که شبها  
 خاکستری افتاده نه دم مانده و نه دود  
 ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد

خسرو بزبانها که فتادیم ز زلفش

۱۱۴۳ گوئی تو که مویم که درشانه بماندیم

نی رند تمامیم کزین رندوشانیم  
 گرد در صف مستانش سبوی نکشانیم  
 در همت ما بین تو که جمشیدوشانیم  
 چندانکه دوا برو بنشاند بنشانیم  
 از لب بخوریم وز مژه بازفشانیم  
 خود را بسر کوی تو یکشب بکشانیم

صافی مده ایدوست که مادرد کشانیم  
 این کاسه سر بهر چه داریم بعزت  
 هر چند که در کیسه نداریم پیشیزی  
 کوساقی نو خیز که بالای دودیده  
 پیش آر می ای ساقی خونریز که پیشت  
 گرزنده نداریم شبی پیش تو گر زانک

خون خوردنم ای مست جوانی چو ندانی

دانی چو ترا شربت خسرو بچشانیم

۱۱۴۴

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم  
تسلیم جفایت چه کنم گرنکنم جان  
گفتی که تو این بیدلی از روی که داری  
هر جا که یکی روی نکو جار من آنجاست  
اندازه من نیست که بر گیرم از آن چشم  
دستی که دوتا ماند ببالین فراقم

ت

دل کز توستانم بچم موی که دارم  
چون باز رهم قوت بازوی که دارم  
از روی تو دارم دگر از روی که دارم  
یار بچنین خو که منم خوی که دارم  
کان چشم که بر گیرم از آن سوی که دارم  
گر باز رسم در ته پهلوی که دارم

گویند که رو خسرو وزو جادوئی آموز

چندین دگر از نر گس جادوی که دارم

۱۱۴۵

عاشق شدم و محرم این کار ندارم  
آن عیش که یاری دهم صبر ندیدم  
بسیار شدم عاشق و دیوانه از این بیش  
یک سینه پر از قصه هجراست ولیکن  
چون راز برون نفتم از پرده که هر چند  
این کوری چشم غم نادیدن یارست  
گویند که بیدار مدار این شب غم را  
جااا چو دل خسته بسودای تو دارم  
خونریز شکر فست لبست سهل نگیرم  
مرگم ز تو دور افکند اندیشه ام اینست

ب

فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم  
وان بخت که پرسش کنم یار ندارم  
آن صبر که هر بار بر این بار ندارم  
از تنگدلی طاقت گفتار ندارم  
گویند مرا گریه نگه دار ندارم  
ورنه غم این چشم گهر بار ندارم  
اندازه من نیست که بیدار ندارم  
اوداند و سودای تو من کار ندارم  
مهمان عزیزاست غمت خوار ندارم  
اندیشه از این جان گرفتار ندارم

خون شد دل خسرو زنگه داشتن راز

چون هیچ کسی محرم اسرار ندارم

۱۱۴۶

گمراه شدم ره سوی جانان ز که پرسم  
از سرریش مرده دلان جان بلب آمد  
خواب اجلم درسرو من مست خیالت  
ای راتب عشق تو روان کشتن عشاق  
یک درد تو گردد دو، گرم زانکه نپرسی

وز هجر بمردم خبر جان ز که پرسم  
داروی دل زار پریشان ز که پرسم  
تفسیر چنین خواب پریشان ز که پرسم  
در آدمیان فتوی قربان ز که پرسم  
این درد که را گویم و در مان ز که پرسم

خواهم که کشم پیش دو بادام تو خود را  
سلطان دو بیک مرتبه فرمان ز که پرسم  
دادند نشان دل خسرو سوی چشمت

۱۱۴۷

مست است چو آن نر گسفتان ز که پرسم ب  
یار ب غم آن سرو خرامان بکه گویم  
آماز دل من دودیر آرد همه شب آه  
افسانه من ناخوش و کس محرم آن نیست  
خونابه پیدا همه بینند خود از چشم  
در دیست در این سینه که همدرد شناسند  
دشنام دهد دشمن و تشنیع زند دوست  
من قصه دهم شرح و زمستی نهد گوش  
بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه

۱۱۴۸

چون بشنود آن سرو خرامان بکه گویم ت  
هر دم غم خود بادل افکار بگویم  
هر شب روم اندر سر آن کوی و غم خود  
کو جان گرفتار که باور کند از من  
افکار کنم همچو دل خود دل آنکس  
شب خواب شبم نی که مگر بینمت آنجا  
در دیست در این سینه که بیرون نتوان داد  
یک روز بپرس آخرازان محنت شبها  
خون شد ز نهفتن دل و اکنون روم ای جان

۱۱۴۹

رسوا شوم و بر سر بازار بگویم ت  
زین پای ادب نیست که در کوی تو آیم  
ای کاش شوم زودتری خاک که باری  
در کوی تو گمره شوم از بوی تو با آنک  
خورشید من زره کنم بی سرو پا رقص  
گفتی که سیاست کنت کی بود آن تا  
سازم زدودیده قدم سوی تو آیم  
با باد شوم همسره و پهلو سوی تو آیم  
آنجا همزمان رهبری بوی تو آیم  
آن لحظه که در جلوه گه روی تو آیم  
گل بسته و آراسته در کوی تو آیم

گفتی که برو جان بیراز من چه روم، چون هر جا که روم بسته بیک موی تو آنم  
 ۱۱۵۰ پرسى غم خسرو زبى شرح زبان کو  
 چون پیش نمکدان سخنگوی تو آیم

بیا ساقی که ما در می فتادیم بخدمت پیش میخواران ستادیم  
 سر رندی چو گم کردیم در فسق کلاه صوفیان راجح نهادیم  
 رهاکن غرقه گردیم ابرارنیم میان می چو اندر می فتادیم  
 چه جای توبه چون می می بنوشیم که از خوبان بخون روزه گشادیم  
 مرادی از غم او عشق داریم چه داند او گر از غم نا مرادیم  
 بکش ای خوش پسر ما را بیک ناز همان پندار کز مادر نژادیم  
 بده یك جام کبخسرو بخسرو

همان انگار ما هم کیقبادیم ۱۱۵۱  
 برخ خاک درت رفتیم و رفتیم دعای دولتت بگفتیم و رفتیم  
 ز روی خویش کردی دور ما را چو گیسویت بر آشتیم و رفتیم  
 جفاهای ترا بسا کس نگفتیم درون سینه بنهفتیم و رفتیم  
 چو غنچه بسکه پر خون شد دل ما چو گل ناگاه بشکفتیم و رفتیم  
 بخود بیرون نمیرفتم از این در ولی از خود بدر رفتیم و رفتیم  
 بعهدت خواب خوش هرگز نکردیم کنون آسوده دل خفتیم و رفتیم  
 ندارد قوت رفتار خسرو

میان سیل خون افتیم و رفتیم ب ۱۱۵۲  
 همی دزدی زمن اندام چون سیم کداهین سیم دزدت کرد تعلیم  
 ز بهر سیم پیشانی گره چیست گره تا چند بتوان بست بر سیم  
 بتان آذری بشکن از انروی کز اتش سبزه برزد چون براهیم  
 مرا حرف نخستین است از جان سر زلفت که شد چون حلقه جیم  
 خوشست آن خال نزدیک دهانت اگر چه نیست حاجت نقطه برهیم  
 چه بیم اندر دلی چون شرم در چشم نه شرم از چشم داری نه ز دل بیم  
 منم در کاغذین پیراهن از تو چو نقش ماه نو بر روی تقویم

چو تر کردیم پیشت دیده و دل از این پس ماو جان خشک و تسلیم

گر آبی سوی خسرو نیم روزی

۱۱۵۳ دوروزه عمر باز آید بدو نیم ب

سفر کردند یاران جان ما هم	بسی بیگانگان و آشنا هم
ز ما یکبار برکنند دلزا	ز صحبت خیمه مهر و وفا هم
چه تاب رنجراه آن نازنین را	که راهش در دل و در دیده جا هم
دو بوسی یادگاری داد مارا	دومی می دادنش از دیده با هم
طفیل آهوی صحرا چه بودی	که در فتراک خود بستی مرا هم
جراحت میکند از جان من عشق	جدایی بند بند من جدا هم
فلک را کور بادا دیده مهر	که نارد دوستانرا دیده با هم

اگر آن سو روی از خسرو ای باد

۱۱۵۴ بیوسی باد پای یار ما هم و

ببستی چشم من ز افسون زبان هم	دلم بردی نه تنها بلکه جان هم
خرابم میکنی از رخ زلب نیز	ازینم میکشی جانا از آن هم
ز تیرتست ما را دعوی خون	گواهی میدهد دل آن کمان هم
ز بیداد تو خرسندم همه عمر	اگر خون ریزیم راضی بدان هم
برو ای باد بوسی زن بران پای	اگر چیزی نگوید بر دهان هم
بده ساقی که من مست و خرابم	پیاله خورده ام رطل گران هم
غمی دارم که باد از دوستان دور	بحق دوستی کز دشمنان هم
بت اندر قبله دارم نه همین بت	که ز نار مغانه بر میان هم

اگر افتد قبول این جان خسرو

۱۱۵۵ بیوسی میفروشم رایگان هم

بتی هر روز بر دل میر سازم	بخوردن خون خود را تیر سازم
تنی پیرم گرفتار جوانان	بدین طفل، چه خود را پیر سازم
دل پاره نیارم دوخت هر چند	رگ جان رشته تدبیر سازم
چو کافوری نخواهد گشت روزم	ضرورت باشب چون قیر سازم

نه پای آنکه بگریزم ز تقدیر همان بهتر که با تقدیر سازم  
ندارم چون بحال صدق تا کی ز زهد آئینه تزویر سازم  
بس از بیموده گفتن خسرو آن به

همه قوت تو مرغ انجیر سازم ۱۱۵۶

خیالت بردل خود شاه سازم ز بهرش دیده منزلگاه سازم  
همه جانها کنم چاک ارتوانم که از بهر سمنندت راه سازم  
چو دل خواهم بر آرم از زرخدانت رگ جان رشته آن چاه سازم  
چو کافوری نخواهد گشت روزم که شبهای غمت کوتاه سازم  
چو بدخواهیم صد جان بایدم تا نکوخواه چو تو بد خواه سازم

چو خسرو را تو خود شادان نخواهی

ضرورت با رخ چون کاه سازم ت ۱۱۵۷

ز هر موی تو دل در بند دارم دلم خون گشت پنهان چند دارم  
بسوگند تو جانرا بسته ام وای که چندش دل بر این سوگند دارم  
غمت با خویشتن گویم همه شب بدینسان خویش را خرسند دارم  
برو جایی که من میدانم ای باد که من آنجا دلی در بند دارم  
مرا از صحبت جان شرم بادا که با جز تو چرا پیوند دارم  
دهندم پند گفتار تو در گوش چه گوش خویش سوی پند دارم

بخسرو ده که من نا داده وامی

بر آن لبهای شکر خند دارم ۱۱۵۸

مراد ده که من سنگی ندارم بجز خون جگر رنگی ندارم  
دل من برده ای نیکوش میدار وگر بدداریش جنگی ندارم  
سرکویی گرم وسوا کند عشق چو من عاشق شدم ننگی ندارم  
سرود درد خود با خویش گویم که نالان ترز خود چنگی ندارم  
زمن تا صبر صد فرسنگ راه است ولی من پای فرسنگی ندارم  
دهندم پند و با من در نگیرد که من عقلی و فرهنگی ندارم

من خسرو که از غم کوه فرهاد

بسینه دارم و سنگی ندارم

۱۱۵۹

غمت با این و آن گفتم نگفتم  
ترا جان گفتم ای دلبر تودانی  
بخاموشی بکش سکین منی را  
خوش آن لحظه که تو کوئی بصدناز  
اگر چه ترک جان گفتم نگفتم  
که من این از زبان گفتم نگفتم  
چنین در یا چنان گفتم نگفتم  
همین دان کان فلان گفتم نگفتم

بگوشت گر چه گفتم راز خسرو

۱۱۶۰

شبی در کوی آن مهروی رفتم  
نمیرفتم بلا شد بوی زلفش  
بکوشش رو نهادم بهر رفتن  
سبت خوش باد ای دل نزد آن ماه  
شدم بد خو برویش هر دم اکنون  
بسینه نقد جان تشویش میداد  
تو گوئی بود آن گفتم نگفتم  
سر و پا گم جو آب جوی رفتم  
خراب اندر پی آن بوی رفتم  
ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم  
که من خالی شدم زین کوی رفتم  
کجا من دیدن آن روی رفتم  
برشوت دادن آن خوی رفتم

کجست آن زلف و میدانم بسویش

۱۱۶۱

بگفت خسرو بدگوی رفتم  
بدست باد، کان سو جان فرستم  
اگر خود تیر بر جانم گشائی  
بکشتن خونبهایم آنقدر بس  
همایی چون تو وانگه استخوانم  
نماند اندر تنم نقدی که در شاه  
مرا بوئیست آخر آن فرستم  
باستقبال تیرت جان فرستم  
که گویی بهر خون فرمان فرستم  
بگو تا برسگ دربان فرستم  
خراجی زین ده ویران فرستم

ز تیزی نظر کش نه بشمشیر

۱۱۶۲

که خسرو را بتو قربان فرستم  
پری رویی که من حیران اویم  
رقیبا دیدنم باری رها کن  
بگفتندش فلان مرد از غمت، گفت  
صبا هم بر شکست از ما که روزی  
چو مردم تشنه من در وادی هجر  
ت  
بجان آمد دل از هجران اویم  
دوروزه عمر تا مهمان اویم  
نخواهد مرد چون من جان اویم  
نیارد بویی از بستان اویم  
چه سود از چشمه حیوان اویم

ز زلفش دل همی جسم دلم گفتم که زان تو نیم من زان اویم  
چو بر خسرو سیاست راند گفتم

۱۱۶۳ که با تو گفتم من سلطان اویم

دل بی عشق را من دن نگویم تن بی سوز را جز گل نگویم  
شکایت ناورم از عشق بر عقل جفای شهنه با عاقل نگویم  
الای آب حیوان پیش زلفت ره ظلمات را مشکل نگویم  
بگیرم زلف تو فردا ولیکن چه زاید آن شب و حامل نگویم  
باقطاع تو دل را خاص کردم که جان راهم در آن داخل نگویم  
ز جانت نیک گویم تا توانم و گر بد گویمت از دل نگویم  
بسوزم در غمت وین راز با کس فراقم گر کند بسمل نگویم  
بخسرو گویم این غم کو اسیر است

۱۱۶۴ و گر خود بینمش عاقل نگویم

ز عشقت بقرارم با که گویم ز هجرت خوار و زارم با که گویم  
نمی پرسی ز احوالم که چونی پریشان روزگارم با که گویم  
همی خواهم که بفرستم سلامی چو یک محرم ندارم با که گویم  
نه یک محرم که راز دل توانگفت فراوان راز دارم با که گویم  
دلم بردی غم کارم نخوردی خرابست روزگارم با که گویم

ندارد جز تمنای تو خسرو

۱۱۶۵ جمالت دوست دارم با که گویم

نهانی چند سوی یار بینم نهان دارم غم و آزار بینم  
ز صد جانب نظر دزدم که یک ره بدزدی سوی آن عیار بینم  
گهی تنهاش خواهم یافت یارب که بی اندیشه آن رخسار بینم  
چنین هم هیچگه باشد خدایا که سیر آن روی چون گلزار بینم  
همه عمرم در این حسرت بسر شد که رویش بینم و بسیار بینم  
تماشا حیف باشد بی رخ دوست که جانان نبود و گلزار بینم  
بروی گل توان دیدن چمن را چو گل نبود چه بینم خار بینم



روای رضوان تو دانی و بهشتت  
 زغم شب‌می‌نخسبم باشد آنروز  
 فرو گویم بچشمت قصهٔ خویش  
 مرا بگذار تا دیدار بینم  
 که بخت خویش را بیدار بینم  
 اگر آن مست را هشیار بینم

چنین کافتاد خسرو در ره عشق

۱۱۶۶  
 ره بیرون شدن دشوار بینم  
 منت هر شب که گرد کوی کردم  
 ب همی گوید که جان ده پیش رویم  
 همان تلخم که می‌گویی همی گوی  
 ز من پرسی که بر در کیستی تو  
 ز کویت بگذرم گر خاک کردم  
 ب ز بهر آن رخ دلجوی کردم  
 چه می‌گویی سر آن روی کردم  
 که گر بنوازیم بد خوی کردم  
 سگم گرد سر آن کوی کردم  
 ز زلفت نگسلم گر موی کردم

دل خسرو تو داری گر همه عمر

۱۱۶۷  
 بگرد لالهٔ خود روی کردم  
 ز تو صد فتنه بر جان بیش دیدم  
 گنذر کردم بی‌بازار جمالت  
 جهانی کشته‌ای از من مکن ننگ  
 بکویت مردنم روزی هوس بود  
 بدار ای پندگو از دامن دست  
 چه داند بیخبر خون‌خوردن عشق  
 ز گلزارت گنه‌کارم بی‌وئی  
 چنین باشد چو گفت دل شنیدم  
 دلی بفروختم جانی خریدم  
 که منم در صف ایشان شهیدم  
 بحمدالله بکام دل رسیدم  
 که من پیراهن عصمت دریدم  
 تواز من پرس کاین شربت چشیدم  
 مکش چون نه بدیدم نه چشیدم

اگر گوئی ز من بر بادل خویش

۱۱۶۸  
 ز تو نتوانم از خسرو بریدم  
 لبالب کن قدح ساقی که مستم  
 مرا کن سرخ‌رو از جرعهٔ خویش  
 اگراصحاب عشرت می‌پرستند  
 مرا گویند در مستی چه دیدی  
 تعالی‌الله ازین بهتر چه باشد  
 غ  
 بمی ده جملگی اسباب هستم  
 چه میرانی که پیش‌ت خاک پستم  
 بیا ساقی که من ساقی پرستم  
 که می‌گویی دل اندر باده بستم  
 که از ننگ وجود خود برستم

چه هستی ای نگار تیغزن زانک  
نه من از می ز روی خوب مستم  
مرا گویی که از کی باز مستی

از آن روزی که با خسرو نشستم ۱۱۶۹

بیا جانا که جانب را بمیرم  
وگر میرم بجان منت پذیرم  
خلاص من بجوئید ای رفیقان  
که من در قید مهر او اسیرم  
نظر گفتند داری با فقیران  
من مسکین نه آخر هم فقیرم  
نمی آید بگوشت ناله من  
که گوش چرخ کر گشت از نفیرم

همی ترسم سر آید عمر خسرو

بدرد هجر از حسرت بمیرم ۱۱۷۰

نمیداند مه نامهربانم  
که دور از روی خویش بر چه سانم  
چو زلف بقرارش بیقرارم  
چو چشم ناتوانش ناتوانم  
برو باد و گدائی کن بکوش  
بگو با آن مه نا مهربانم  
که گرچه می نهی بار فراقم  
وگر چه میزنی تیغ زبانه  
هنوزم مهرت اندر سینه باشد  
اگر در خاک ریزد استخوانم

بپرس از شمع حال سوز خسرو

که تا گوید که شبها بر چه سانم ۱۱۷۱

امشب سوی دوست راه گیریم  
می بر رخ همچو ماه گیریم  
دی زهد فروختیم بسیار  
امروز ز می پناه گیریم  
اقرار بمی کنیم و شاهد  
بر خود همه را گواه گیریم  
زنار کمر سبوی می تاج  
برد کمر و کلاه گیریم  
اکنونکه قلم ز کار ما خاست  
چون ترک خط سیاه گیریم  
آن دوست که باصلاح کوشد  
با دشمن کینه خواه گیریم  
نی جان زیادت نیست ما را  
کان سلسله دو تاه گیریم  
چون بلبل صبحگاه گیریم  
چو گل که ناله

میخواند اجل بر آستانت

بوسی بز نیم و راه گیریم

۱۱۷۲

ت

ما دلشدگان بیقراریم  
 آتش زدگان سوز عشقیم  
 بودیم خراب ساقی دوش  
 این کاسه سرسبوی می راست  
 ای ترک چه جای زحمت اینجا  
 جانیت فدای یک نظاره  
 جنت طلبا تو دانی و حور  
 با شاهد خود نمیگذاریم

ما خاک رهیم همچو خسرو

وز کوی بتان بیادگاریم

۱۱۷۳

اردست غمت بناله مائیم  
 خوردشید تو در کلاله پنهانست  
 با خاک یکی شده بکویت  
 یک سینه ز خون دل لبالب  
 از قطره اشک واز دم سرد  
 چون هیزم تر بروی آتش  
 از محنت اگر نواله بخشند  
 در خون جگر چولاله مائیم  
 در سایه آن کلاله مائیم  
 چون مرده دیرساله مائیم  
 ازدست تو چون پیاله مائیم  
 یک دامن پر ز ژاله مائیم  
 در گریه و سوز و ناله مائیم  
 بریانی آن نواله مائیم

میکن غم خود بما حواله

چون در خور آن حواله مائیم

۱۱۷۴

ما عاشق روی نیکوانیم  
 هر جا که چکید خوی زخو بان  
 هر چند ز عشق موی گشتم  
 ما زنده نه ایم جز بیک دوست  
 هجر است کمین جان گرفته  
 دل خود ز غمت دگر نمانده  
 تلخی منما که شور بختیم  
 دیوانه شکل هر جوانیم  
 ما خون زدو چشم خود چکانیم  
 بر خاطر نازکان گرانیم  
 نه یک تن و نه هزار جانیم  
 جانا تو بیا که زنده مانیم  
 کان عمر حساب راندانیم  
 شمشیر مکش که بی زبانیم

## گر سنگ زنی و کردهی قوت

خسرو سگ تست و ما همانیم

۱۱۷۵

آن مرغ که بود زیر کش نام  
در دام بلا فتاد زاغاز  
آیا تو کجا و ما کجائیم  
ترسم که بجور تو بر آید  
خرم دل آنکه بانگاری  
رخسار تو زیر زلف مشکین  
چون کام دل از تو بر نیاید  
نومید مشو دلا چه دانی

باشد که بیابی خسرو کام

۱۱۷۶

نه دست رسی بیار دارم  
هر جور که از تو بر من آید  
در دل غم تو کنم خزینه  
اینخسته دل چو موی باریک  
من کانده تو کشیده باشم  
در آب دو دیده از تو غرقم  
دل بردی و تن زدی همین بود  
دشنام همی دهد بخسرو

من با دو لب تو کار دارم

۱۱۷۷

من کشته روی یار خویشم  
زین غم که بکس نمی توان گفت  
در خون خود ارنباشتم یار  
ساقی بده آن قدح مرا زانک  
یاران چو قرار و صبر جویند  
ای ناصح من که میدهی پند  
درمانده روزگار خویشم  
شبهاست که غمگسار خویشم  
بس یار توئی که یار خویشم  
من سوخته خمار خویشم  
از من نه که بر قرار خویشم  
میگوی که من بکار خویشم

گویند که خسرو چه نالی

من فاخته بهار خویشم

۱۱۷۸

ای روی تو عمر جاودانم	عمری است که بی تو در فغانم
از نرگس جادوی تو هر روز	پیدا است که چیست در نهانم
چون سحر دو چشم تو ببینم	هذان لسا حران بخوانم
رویت دیدم نکو نکردم	هر بد که کنی سزای آنم
غم خور که ز عاشقی زبونم	می ده که زبیدلی زبانم
مینالم زار ازانکه چون نای	بی مغز شدست استخوانم
در اول عشق رفتم از دست	تا چون شود آخرش ندانم
بر خاک درت فتاده ماندم	مگذار که هم چنین بمانم
گفتی غم خود بگو چه گویم	چون کار نمی کند زبانم
نی با تو دمی همی نشینم	نی خاستن از تو میتوانم

غم خسرو را به هیچ بفروخت

بستان که غلام رایگانم

۱۱۷۹

من عاشق آن رخ چو ماهم	گو زارمکش که بی گناهم
تاراج غمت شدم که فتنه	زد در شب کیسوی تو را هم
از شعله بسی گریخت پشتم	هم داد از این نمد کلامم
در زیستنم نماند امید	ور ماند ترا حیات خواهم
بر من نفسی بخند تا بوک	صبحی دمد از شب سیاهم
پخته نشدم ز عشق هر چند	جان سوخته شد ز دود آمم

گفتی که گهی نداشت خسرو

آن صبر که بود چند گاهم

۱۱۸۰

ای گریه ترا چه شکر گویم	کز تست هزار آبرویم
آید همه بوی آتش دل	هر بار که از جگر بیویم
بیگانه و آشنا بیک بار	دانند که من غلام اویم
ای دیده بجای اشک خون ریز	یادست ز دیدنت بشویم

## گفتی که اسیر کیست خسرو

۱۱۸۱

از غمزه خونخوار جان افکار خوش میآیدم  
 زان غمزه خونخوار جان افکار خوش میآیدم  
 ای آنکه بر درد دلم تدبیر درمان میکنی  
 ای آنکه بر درد دلم تدبیر درمان میکنی  
 شاهد پرستم خواندهای ای زاهد و منکر نیم  
 شاهد پرستم خواندهای ای زاهد و منکر نیم  
 تسبیح وزهدای پارسادانم که خوش باشد ولی  
 تسبیح وزهدای پارسادانم که خوش باشد ولی  
 افتادم اندر راه تو، تا خاک کردم زودتر  
 افتادم اندر راه تو، تا خاک کردم زودتر  
 گفתי دو چشم و دو لبم زینها کدام آید خوشت  
 گفתי دو چشم و دو لبم زینها کدام آید خوشت  
 از گریه من خار رخت اندر سر کویت کنون  
 از گریه من خار رخت اندر سر کویت کنون  
 بر باد رویت روی گل می بینم و خون میخورم  
 بر باد رویت روی گل می بینم و خون میخورم  
 خسرو چو خواندی ذکر او یکبار دیگر خوش بود

میگو که یار آن صنم  
 هر بار خوش میآیدم

۱۱۸۲

یارب چه باشد که گهی جانان در آغوش آیدم  
 یارب چه باشد که گهی جانان در آغوش آیدم  
 در ره فتاده مانده ام دیده نهاده بر رهم  
 در ره فتاده مانده ام دیده نهاده بر رهم  
 خواهم شبی کز بوی او بیخود شوم پهلوی او  
 خواهم شبی کز بوی او بیخود شوم پهلوی او  
 گاهی که عجز آمد بره سلطان با تاج و کله  
 گاهی که عجز آمد بره سلطان با تاج و کله  
 ایدل مده یادم از او در چشم من گریه مجو  
 ایدل مده یادم از او در چشم من گریه مجو  
 مسکین دلم سویش رود گم گشته بر بوش رود  
 مسکین دلم سویش رود گم گشته بر بوش رود  
 ای آمده با صد فتن برده همه هوشم ز تن  
 ای آمده با صد فتن برده همه هوشم ز تن  
 بس کز غمت شب تا سحر غلتید گویم بی خبر

خواهم چو سوزد خرمنم پوشیده ماند در تنم

از آه خسرو چون کنم کاتش بخش پوش آیدم

۱۱۸۳

مستم که امشب گوئیامی های پنهان خورده ام  
 مستم که امشب گوئیامی های پنهان خورده ام  
 نمی که خوردم خون خود چون پوشم از تو چون رخم  
 نمی که خوردم خون خود چون پوشم از تو چون رخم  
 از تشنگی آن دولب میآیدم خون در جگر  
 از تشنگی آن دولب میآیدم خون در جگر  
 این نیم کشت غمزه را بیرون میارید از لبش  
 این نیم کشت غمزه را بیرون میارید از لبش  
 تا جان هم آنجا می رود کز یار پیکان خورده ام

ای مست جان خوشدلی بر جان من طعنه‌مزن تو جام عشرت خورده‌ای من جام هجران خورده‌ام  
وقتی بخسرو گفته‌ای کت من بدست خود کشم

۱۱۸۴ چندین همه غم‌های تو از شادی آن خورده‌ام ب

امشب میان نوظخان سرمست و غلطان بوده‌ام جمعم که باری یکشبی مست و پریشان بوده‌ام  
در جمع خوبان بوده‌ام گر بر تنی عاشق شدم عیبم مکن ای پارسا در کافرستان بوده‌ام  
گر من اسیر بت شدم ای پارسا عیبم مکن آخر من گمراهم روزی مسلمان بوده‌ام  
با او بدم شب وین زمان در خود گم یعنی دلا من آن گدائی‌ام که شب بر خوان سلطان بوده‌ام  
پرسی که با من بوده‌ای وقتی و غم‌ها خورده‌ای دور از تو اکنون مرده‌ام آنروز با جان بوده‌ام  
گفتی که درد امان من خود را شناس و دست زن عمری که از شرمندگی سردر گریبان بوده‌ام  
شد خسرو عشقم بلا زین پس من و دیوانگی

۱۱۸۵ رفت آنکه وقتی عقل را در بند فرمان بوده‌ام

اینک بکوی یار خود من بهر مردن می‌روم با من که خواهد آمدن بر جان سپردن می‌روم  
من می‌روم تا بنگرم چند است کشته بردش خود را میان کشتگان بهر شمردن می‌روم  
چون دیگران می‌خورند از ساغر و صل‌تومن زین غصه‌سوی میکده‌خونا به خوردن می‌روم  
میدان وصلت‌ای پسر جان می‌دهند گومی برند من نیز از سر خاستم چون گوی بردن می‌روم  
بر کشتن خسرو مگر دارد شه من آرزو

۱۱۸۶ جان بر کف اکنون بردش من بهر مردن می‌روم

از غمزه ناولک زن شدی آماج گاهت چون کنم هر روز جانی بایدم تا بر درت منزل کنم  
دل رفت و جان هم می‌رود گویی که بی‌ما خوش‌بزی گیرم که هر کس دل دهد جان از کجا حاصل کنه  
جو جو ببرم خویش را از تیغ بر خاک درت تا خوشه مهرم دهد تخم وفا در گل کنم  
حاصل مرا صبح طرب دل عاشق شبهای غم بد روز مادر زاد را از حیلله چون مقبل کنم  
دی گفت صید جان کنم گفتم چه داری از عمل گفتا که ترک کافرم هر سو شکار دل کنم  
گفتم که خاق از دیدنت جان می‌دهد باری بکش گفتا نمی باید مرا چندان کسان بسمل کنم  
گویند خسرو میل کن بر دیگران زان بیوفا

۱۱۸۷ جان و دلم بردی کرا بر دیگران مایل کنم

بسیار خواهم از نظر تا روی او یکسو کنم میخواست چشم سوی او از چه دگر سو روکنم  
گر می‌ندانم کز وفا دور است خوی ناز کت اینچشم خون‌پالای را در چشم آن بدخو کنم

در چار سوی آرزو کاری است بارویت مرا  
پهلوی کنم ازغم که او بشکست پهلوی مرا  
بیماری دارم نهان زان نر گس جادوی تو  
چون نگذرانند زلف تو بویی بجانش جا کنم  
روسوی من کن یک زمان تا کار خود یکسو کنم  
من خود سگم گرفی المثل شیرم زغم پهلوی کنم  
دردم زیادت میشود هر چند می دارم  
هر جا که زلفت بگذرد خاک زمین را بوی کنم  
خسرو همه تن موی شد در آرزوی روی تو

ب

۱۱۸۸ يك مویت از سر کم شود اینرا بجای او کنم

هر دم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم  
که گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم چون در رسد  
آتش بتر گیرد بدل هر چند بر یاد رخس  
ای باغبان لطفی بکن در بوستان رده مرا  
دیدن نیارم چون رخت پا بوس خود نگذارم  
جایی که روزی دیده ام رو آرام آنجا بنگرم  
منمکن نگردد هیچگه کان روی زیبا بنگرم  
بیرون روم و زهر طرف گل های صحرا بنگرم  
گر نخل ندهد میوه ای باری تماشا بنگرم  
بگذار باری يك نظر در پشت آن پا بنگرم

خونابه خسرو بدل افسرد تو بر تو بدل

۱۱۸۹ چرخم نداد آن بخت کت از خلق تنها بنگرم

جانم برون آمد زغم آخر بجانان کی رسم  
من عاشق و رسوا چنین خلقی زهر سو نقش من  
از یاد روی چون گلم اشک است همرنگ ملام  
هستم بصحرای چمن مور ضعیف ممتحن  
در جانم ازغم خرمنی صد پاره گشتم دامنی  
با این سرشک افشاندم حیف است از تو ماندنم  
تو کردیم درد کهن آنگاه درمان سخن  
هر جا که یار و همسری رفتند در هر کشوری  
عقلم نماند و هوش هم بر نازنینان کی رسم  
دشمن هزاران در کمین بر دوست آسان کی رسم  
نالنده هم چون بلبلم تا در گلستان کی رسم  
صد ساله ره در پیش من تادر سلیمان کی رسم  
من بنده ام بیجان تنی تا بر تو ایجان کی رسم  
تا خود نخواهی خواند من ناخوانده مهمان کی رسم  
باری تو زان خود بکن من خود بدرمان کی رسم  
من شهر بند کافری ماندم بدیشان کی رسم

هر شام خسرو تا سحر انجم شمارد سر بسر

۱۱۹۰ ایکن ندانم اینقدر تا من بجانان کی رسم

خواهم دل خون گشته را از دست تو در خون کشم  
چشمم که زیر هر مژه دارد دو صد در یای خون  
چشم خوشت مستانه ز تیری بدل دی از نظر  
یعنی بدیده آرمش وز دیده در جیحون کشم  
زان رو بنوک هر مژه صد گوهر مکنون کشم  
بادا بجانم تا ابد ازلدا گر بیرون کشم



گفتی که چشم از لعل من بردار و بر رویم فکن چشم بخون پرورده است از خون دامن در کشم

خواهد که روی زرد را خسرو بسازد یار سرخ

۱۱۹۱ گریان بیاد آن لبان جام می گلگون کشم

یکشب اگر من دور از آن کیسوی در هم افتم

چون درنگی در سوز من باشم رویش دل ازان

دامن چو صبح از مهر او زینسان که در خون میکشم

چون نقطه پیش خط نهاد از خاک گندم گون رخس

هر سو بجستجوی او چون آبمیکردم روان

باغمزه گو تا زان که مان تیری ز اندر جان من

خواهم چو خسرو یک شبی افتم بدان مه در دچار

۱۱۹۲ بسیار میخوام ولی از بخت بد کم افتم غ

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون افتم

غمهای خود گویم که او هم در در را باور شود

سیاره دولت مرا گر پایه بر گردون برد

چون قرعه کردم هر شبی پهلو پهلو تا مگر

این گریه گویی روغن است از بهر سوزاک دلم

خواب اجل می آیدم لابد همی آید چو من

در محنت آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش

۱۱۹۳ فرهادوار اکنون مگر در کوه و هامون افتم غ

دیدم لای ناگهان عاشق شدم دیوانه هم

دیوانه شد زو عشق هم ناگه بر آورد آتشی

شمعدن خوبان کا هل دل داند سوز داغشان

مانده دو چشم من بره جانامکن بیگانگی

ز آئینه هر دم تا چرا گیرد خیالت را ببر

هنگام مستی و خوشی چون بر حریفان طرب

بر من جفاها کز دلت آید چه خواهی عذر آن

جانم بجان آمد همی از خویش واز بیگانه هم

شدرخت شهری سوخته خاشاک این ویرانه هم

این چاشنیها اندکی دارد خبر پروانه هم

این خانه اینک زان تومی بایدت آن خانه هم

بهر چه در زلفت رود در غیر تم از شانه هم

که که بیازی گل زنی سنگی بر این دیوانه هم

رنجی که بردست آسیا منت منه بردانه هم

چون خواب ناید هر شبی خسرو افتاده بردرت

۱۱۹۴

در ماه و پروین بنگرد غم گوید و افسانه هم

ب

هر سحری بکوی تو سعله وای خود کشم  
 بس که بخفتم از غمت فرق نباشدم دگر  
 عشق بود بلای من کاش بود هزار جان  
 شب که بگشت کوی تو خارم اگر پیاخلد  
 رفت خطا که سر بشد خاک در تو تیغ کو  
 دعوی یارو زهد بد و ه که نبسته بدل  
 بهر وصال میکشد خسرو خسته در دو غم

۱۱۹۵

بر تو چه منتست چون جور برای خود کشم

بر در تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم  
 غنچه دل بناز کی بشکنم بسان گل  
 طعنه زنی تو از جفا من نه بترک زر صفا  
 شرم ز دیده نایدم کو بتو دیدم وانگهی  
 کشت فراق و کافر موه که بیاوزنده کن  
 سر بدر تو کرده خون میکنم و ز در درون  
 وای که خونم آب شد چند ز دیده خون خورم  
 هر شبم از خیال تو دل ندهد زبان زدن  
 دوستیم حرام باد از تو پای واکشم  
 صبحدمی که ناگهان بوی خوش از صبا کشم  
 تحفه پادشاه را پیش در گدا کشم  
 خاک درت گذاشتم منت توتیا کشم  
 پیش چنان لب و دهان منت جان چرا کشم  
 ناشده سر چو خاک راه از تو چگونگی پا کشم  
 آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم  
 من بچنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم  
 بخت ستیزه کار من این همه تاخت بر سرم

۱۱۹۶

خسرو مستمند را چند بما جرا کشم

ب

آن نه منم که از جفادست ز یار در کشم  
 دل بخط بتان شد و دامن خویش می کشد  
 شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کله  
 عمر منست باز تنگ هیچ وفا نمیکند  
 طاقت صبر طاق شد بر سر راه او روم  
 خیز و قیامتی نما بهر شمار عاشقان  
 یا پس زانوی خرد پای قرار در کشم  
 دامن من بچند جا از سر خار در کشم  
 تاش درون چشم خود اسب سوار در کشم  
 عمر اگر وفا کند هم بکنار در کشم  
 دیده آب رفته را بو که غبار در کشم  
 تا به میانه خویش را گاه شمار در کشم

يك سر موز خط خود از پی کشتنم بکش      تا بعوض بجای او این تن زار در کشم  
ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد      جام مراد تا بلب از لب یار در کشم

خسرو بی لب تو امست شبانه لب

۱۱۹۷

یكدو لبالبم بده تا بخمار در کشم      و  
ملکعت عشق منک شد از کرم الهیم      پشت من و پلاس غم اینست قبای شاهیم  
قاضی شهرم ار کشد بهر وطن روا بود      خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهم  
شد سیمه ز عشق و گریه در او از آن کنم      گریه چه سود چون زرخ شسته نشد سیاهیم  
چند بناز خفتنت وه که مباد ناگهان      شعله بدامت زند ناله صبحگاهیم  
گر تو ز بهر کشتنم جرم و دروغ می نبی      حیف بود ز بهر جان دعوی بی گناهم  
وقف خیال تست جان از پی این خورم غمت      من نه که این عمارتم گر تو خراب خواهیم  
تو گل و باغ بین که من در ته چاه محنتت      تو می لعل خور که من بر سر تابه ماهیم

همره خسروست دان تا بعدم وفای تو

۱۱۹۸

شکر که عقل بی وفا ماند ز نیم راهیم      و  
گر گلی ندهی ز باغ خود بخاری هم خوشیم      ورنه کناری ولی ندهی بیاری هم خوشیم  
چون عنان دولتت نه حد دست آویز ماست      در گذرگاه سمنند باغباری هم خوشیم  
باده وصلت گوارا بادو هر کس را که من      ما قدح ناخورده بارنج خماری هم خوشیم  
روی زرد ما و سنگ آستانت روز و شب      این زر از نقدی نیرزد باغباری هم خوشیم  
دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار      گر تو ناری یاد ما بایاد گاری هم خوشیم  
گر میان عاقلان سنگی نداریم از خرد      در ره دیوانگان با سنگساری هم خوشیم  
گرچه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید      جور یاران را شکایت نیست باری هم خوشیم  
چون بگاہ آمدن دردم به بند رفتنی

تا هنوز اندر رهی با انتظاری هم خوشیم

۱۱۹۹

ای خوش آن روزی که ما بایار خود خوش بوده ایم      باده      نوشان زان لب لعل شکر و شوی بوده ایم  
روی او خوش خوش همی دیدیم و میدادیم جان      جان فدای آن دمی کز روی او خوش بوده ایم  
قامت او تیر و قد او کمان هر دو بهم      الغرض زان شست زلفش در کشاکش بوده ایم  
دی پای من زره بپریده و من ساخته      ما بدیده زیر پایش نقش مفرش بوده ایم

از خیال او که سر تا پای باشد نقشیند پای تا سر همچو دیبای منقش بوده‌ایم  
انقلاب چرخ بنگر کز پی یکروزه دل مدتی از محنت هجران مشوش بوده‌ایم  
بهر یکساعت که دست اندر کف او داشتیم روزها از دوری او دست در کش بوده‌ایم  
سی و هشت عمر در شش پنج غم شد سر بسر شادمان زین عمر روزی پنج یا شش بوده‌ایم  
هر کسی گوید که سوزی داشت خسرو پیش از این

۱۲۰۰ این زمان خاکستریم از وقتی آتش بوده‌ایم

ما گرفتار غم و از خویشتن و ما مانده‌ایم  
سخت جانیم و بلاکش ز آرزوی روی دوست  
هجر خواهد کشتا کنون که بچندین عاشقی  
صبر تا با کار گردش از بلای ما گزیخت  
گر بگویم ای مسلمانان شاید منع از آنک  
دوستان از ماجدا گشتند چون خون نگریم

گریبائی جان خسرو زیستم و نه ز شوق

مردن آمد یا خود اینک بر سر پامانده‌ایم

۱۲۰۱

ور درون دل درون آید سبودانش کنیم  
باده رانیم و بسیل تند ویرانش کنیم  
ما همه از می گهر سازیم و غلتانش کنیم  
گاویش از گردون فرو آریم و قربانش کنیم  
چشم بن گریز بیند تیر بارانش کنیم  
گر نه از خورشید خواهد نور پیاانش کنیم  
یک دو شربت دیگرش بدهیم و آسانش کنیم  
ما بمحراب دو ابرویت مسلمانش کنیم  
عقل باری کیست در عالم که فرمانش کنیم  
کاین چنین نعمت خوریم آنگاه کفرانش کنیم

باده درده ساقیا تا جای در جانش کنیم  
در دل ما گر عمارت خانه‌ای کرده است غم  
آدمی گر می خورد سر تا قدم گوهر شود  
زهره گر در بزم ما یکجو بجنابند خرن  
چون برقص آیند مستان و کمان برهم کشند  
ساقی خورشید و شگر نور بخشد ماه را  
دل بسکرات است کش غم زهر داد اندر شراب  
ساقیا گر زاهدان میخواره را کافر کنند  
هر کسی گوید مخور می عقل فرمان میدهد  
باده در اسلام اگر گوئی حرام این است کفر

مجلس آرائیم گر باری قدم رنجه کند

از زبان بنده خسرو گوهر افشانش کنیم

۱۴۰۲

ای سفر کرده ز چشم و در دل، و جانی مقیم روزها شد تا نیاید از سر کویت نسیم  
پیش از آن روزی که جان را با بدن شد اتحاد عشق تو با جان من بودند یاران قدیم  
کس مقیم کعبه مقصود نتواند شدن تا نگردد خاک پای مجرمان آن حریم  
باده نوشیدن بخلوت لذتی دارد مدام خاصه آنساعت که باشد نازک اندامی ندیم  
اشک گردد از سموم قهر تو آب حیات زنده گردد از نسیم لطف تو عظم رمیم  
مدعی فقرم مبین کز دولت عشقش مرا هر نفس در یتیمی میدهد طبع کریم  
هم بمکتوبی ز خسرو یاد میکن گاهگاه

۱۴۰۳

چند باشی محترز از طعنه مشتئی لئیم  
گر گذرافتد ترا در کوی جانان ای نسیم  
طور هستی را حجاب دیده بینا مساز  
تا حواب لن ترانی نشنوی همچون کلیم  
سیل اشکم از جنابش کی رود هر جانبی  
سائلی کی روی بر تابد ز درگاه کریم  
شد دلم بیمار چشم ناتوان او و هیچ  
آن طیبیب ما نمی پرسد ز احوال سقیم  
گر صبا آرد نسیمی از تو بر خاک رهش  
جان بر افشانم روان و ممتی دارم عظیم  
از درش زاهد بیباغ جنتم دعوت مکن  
سر فرو نارد سگ کویش بجنات نعیم  
بس بدی‌ها کرده ام یارب طفیل نیکوان

۱۴۰۴

عفو فرما هر چه خسرو کرد از لطف عمیم  
هر شبی چون یاد آن رخسار گلناری کنم  
گاه از تف دهان دامن بسوزم زهد را  
تا بوقت صبح از مژگان گهر باری کنم  
تیر مژگانش بجانم تار سید از نوك آه  
که ز دود سینه سقف آسمان تاری کنم  
گر تمناى جفای او بخونریزم بود  
زخمها هر صبح درنه طاق زنگاری کنم  
ضربت غم میخورم سلطانی آسا تا بکی  
شحنه غم را بخون خویش هم یاری کنم

۱۴۰۵

قبله جان روی آن رخسار گلناری کنم  
بخت گویم نیست تا پیش تو سر بازی کنم  
تو بجان چو گان زنی گرم سر اندازی کنم  
پوستی دارم که در وی نقد هستی هم نماند  
با خریداران غم چون کیسه پردازی کنم  
با فرشته دیو را خانه به انبازی کنم  
با خیالت جان بیک تن کی روا باشد که من

چند نالانم در این ویرانه دور از کوی تو      من نه آن مرغم که با بلبل هم آوازی کنم  
 آفتابم در پس دیوار هجران ماند و من      سایه را مانم که با دیوار همرازی کنم  
 چشم او تر کی است مست و خنجر خونی بدست      وه که با این مست خونی چند جان بازی کنم  
 سرو گفتش خطدهم از سبزه پیش بندگیش      گر ز آزادی برم با خود سرافرازی کنم  
 هر کسی گوید که گو حال خودش خسرو بشعر

۱۴۰۶

دل کجا دارم که دعوی سخن سازی کنم

بخت اگر یاری دهد چون جان در آغوشش کنم      تلخ گوید ز آن لب و همچون شکر نوشش کنم  
 بر سر من عقل اگر دعوی هشیاری کند      روی تو بنمایم و از خویش بیپوشش کنم  
 آتش عشقش فرو پوشم درین شخص چو کاه      شعله روشن تر شود هر چند خس پوشش کنم  
 سر فرو آرم زدوش و رانم اندر راه او      چون فرو مانم ز رفتن باز بردوشش کنم  
 آفتاب عارض آنمه که در یاد منست      کافر م تا صبح محشر گر فراموشش کنم  
 کوسگی از کوی تو تا از برای زندگی      من دم او گیرم و چون حلقه در گوشش کنم

آشنا باید که گیرد دست خسرو زان زمین

۱۴۰۷

هین در آیم ز آنکه چون دریاست در جوشش کنم

منزل عشقت که من پوشیده در جان میکنم      رخ گواهی میدهد هر چند پنهان میکنم  
 جان که بند رفتنست و ماندنش از بهر آنست      کز کمانت هر زمان من وعده پیکان میکنم  
 توشه ده جان گران گشت از برای آنجهان      بسکه غمهایت ذخیره از پی آن میکنم  
 گفتیم خاک درم بهر چه میداری بچشم      گریه چشمم را جراحی کرد در مان میکنم  
 دیده برید این زمان از دیدن غمهای تو      هر کجا شینم دل خلقی پریشان میکنم  
 غمزه میزد گفتمش چون عاشقان جان میکنند      چیست آن گفتا برایشان مردن آسان میکنم  
 ایکه دلها می ستد از خلق گفتم این چراست      گفت در بازار غم نرخ دل ارزان میکنم  
 جان و دل دادم خیالش را کجا ماند بجا

۱۴۰۸

خسروا چون دزد بر کالا نگهبان میکنم

غ

سایه وارم هر شب از سودای زلفت چون کنم      چند گرد خویشتن که سحر و گه افسون کنم  
 از دل بدخوی خود خونابه ای دارم که گر      قطره ای از دل برون ریزم جگرها خون کنم  
 توبه بند کشتن من من بر آن کز دوستی      عمر خود را بگسلم در عمر تو افزون کنم

گوهری دارم که در وی نیست جز لؤلؤی خام چون نثار خاک پایت لؤلؤی مکنون کنم  
چند گویی عشق را از دل بران و خوش یزی گر توانم جان خود از دست تو بیرون کنم  
گفتم دل را چرا از عشق ناری سوی زهد و ه که شاهد خ نه ایرا وقف مسجد چون کنم  
روح مجنون آید و آموزد آیت های عشق

۱۲۰۹

شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم غ  
عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم آرمت در پیش و خود را از میان بیرون کنم  
قامتم از غم دو تا کردی ز آه من بترس کاسمان دوزد خدنگی کز کمان بیرون کنم  
گر چه در خون منی گر تیر بر جانم زنی تیر تو بیرون نیارم کرد جان بیرون کنم  
سرو من یکره بگلزار آی تا در پیش تو سروا گر چه نارون باشد روان بیرون کنم  
نرگس بیمار تو رنج خود از بر من نهد تندرستی را بشه شیر از جهان بیرون کنم  
دوش میگفتی و چشمم در خیالت در نبست گر چنین باشد مگر از خانه شان بیرون کنم  
گر نه در پیش تو ماه و آسمان گردن نهد ماه را گردن نگیرم ز آسمان بیرون کنم  
مهر تو گر نیست خسرو را بمغز استخوان

۱۲۱۰

مغز او از نوک غمزه ات ز استخوان بیرون کنم غ  
یک سخن گرزان لب شکرشان بیرون کشم صد دل گم گشته را از وی نشان بیرون کشم  
آرزو دارم میانت بنگرم بی پیرهن ماه من بگذار تاری از کتان بیرون کشم  
نیم مزد روی تو صد جان بود آنهم چون نیست نیم جانی هست اگر گوئی همان بیرون کشم  
ملك جان بدهم لبه را در بهای بوسه ای هم بوسه جان دیگر زان دهان بیرون کشم  
خط تو در چشم من بشست تدبیری بساز تا گلیم خود مگر ز آب روان بیرون کشم  
چون جهان را بیم طوفانست ز آب چشم من رخت هستی گر توانم زین جهان بیرون کشم  
بس که آه آتشم در جهان دارد گذر آبله بینی سراسر از زبان بیرون کشم  
ای ترا صد کشته چون من چند گویی کز جفا خون بهمان ریزم و جان فلان بیرون کشم  
یکشبی مهمان خسرو باش تا از جور تو

۱۲۱۱

سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم ب  
نی مجال آنکه او را از دل خود بر کشم نه دل خالی که در دل دلبری دیگر کشم  
دیده را گر حق آن نبود که دید او روی تو من ز خونهای کز و خوردم ز چشمش بر کشم

گر ترسم ز آنچه درخونابه ماند یار من  
در ره کورفت این سر تا نگر دد خاک ره  
بر خودش خوانم فضولی بین که میخواهم بجهد  
عاقبت روشن شود همخانهها را سوز من

چون بر آن افسون تواند داشت خسرو سالها

۱۲۱۲ گرتوانم يك سخن زان لعل جان پرور کشم

ب

ای خوش آن شبا که من در دیده خوابی داشتم  
بارها یاد آورم در خواب بیهوشی روم  
چند داغ بیدلی پیوسته بینم پیش از این  
روزگار آن دیده نتوانست دید و کرد خون  
محرمی دیدم شبی از دیده بیرون ریختم  
آن چه دولت بود کاندیکشی خنده زنان  
گفت نتوانم برت گفت آنچه شب بر من گذشت  
کای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم

زاریم بشنید یارو گفت مینالی ز عشق

۱۲۱۳ خسروم زان بردهان گر چه جوابی داشتم

و

خرم آن روزی که من بادوست کاری داشتم  
داشتم باری از این اندیشه کاید جان برون  
تن چو گل صدپاره شد از بسکه غلظتیدم بخاک  
خوش نیاید کلیم از خانه برون کاین خانه را  
نیست رنجی گر تن از غم موشد ورنجست و بس  
چند گوئی صبر کن تا روز شادی در رسد  
عشق گوید خسروا وقتی دل خوش داشتی

۱۲۱۴ این زهان چون نیست چون گویم که آری داشتم

یاد باد آن کز لبش هر لحظه جامی داشتم  
مست آن زوقم که در دور خمار چشم او  
آخرای جان یاد کن یکشب ز دور افتادگان  
روزها میخواهم آن شب کز عبیر زلف او  
وز می وصلش بنو هر روز جامی داشتم  
زان لب یافوتگون عیش مدامی داشتم  
روزی آخر با تو من حق سلامی داشتم  
چون نسیم صبحدم مشکین مشامی داشتم



این سر افزای کجا یابم من کوتاه دست کز هواداری سرو خوش خرامی داشتم  
 یاد خسرو گر فراموشت ز نام و ننگ شد

۱۲۱۵ اینقدر باری بگو وقتی غلامی داشتم

دوش من روی چو ماه آشنائی دیده‌ام جان‌دایش گر چه بهر جان بلائی دیده‌ام  
 کشت آن ذوقم که دمی از حال من گفتند گفت یاد می آید که من روزیش جائی دیده‌ام  
 خواست وی بدهد ز کوه حسن چون در بان مرا دیده بر گفت اندر این کوچه گدائی دیده‌ام  
 بر کشم این دیده کز وی پر کشم خونابه لیک زانش میدارم که وقتی زیر پائی دیده‌ام  
 زابرویش فرخنده شد فالم چو جان در عشق رفت کاین مه نو من بروی آشنائی دیده‌ام  
 عشق را گفتم کمال عقل گفت آخر گهی معنی پیر خرد در روستائی دیده‌ام

صدق‌بای خون چو گل پوشیده خسرو از دو چشم

۱۲۱۶ خلعت سروی که دی زیر قبائی دیده‌ام ب

من که دور از دوستان وز یار دور افتاده‌ام مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده‌ام  
 چون زیم کز دل دهنم خلق و دلداری کنند من که هم از دل هم از دلداری دور افتاده‌ام  
 گر نخواهی یاری از جان و بیمیرم در فراق حق بدست من بود کز یار دور افتاده‌ام  
 پیش هر سنگی همی ریزم ز دل خونابه‌ای چون کنم چون کز درد دیوار دور افتاده‌ام  
 گر چه هجرم کشت هم شادی که بازی چند گاه زان دل بدبخت بد کردار دور افتاده‌ام  
 ای که سامان جوئی از من ترک جانم کز زانک سالم باشد که من زین کار دور افتاده‌ام

عیش من گو تلخ باش ای آشنا یادم مدد

۱۲۱۷ زان لب شیرین که خسرو وار دور افتاده‌ام ب

این منم یارب که با دلداری همزانو شدم پهلوی او رفتم اندر خواب و هم پهلوی شدم  
 دور دور از آفتاب روی او میسوختم گشت جان آسوده چون در سایه گیسو شدم  
 وصل او از بسکه باد شادی اندر من دمید من ننگم در جهان گر چه از فراقش مو شدم  
 شکر ای ز در که گشتم جمع و رفت از من فراق رفت جان یکسو و دل یکسو و من یکسو شدم  
 از پی دیدن هم‌رو چشم گشتم همچو شمع وز برای شده چون آتش همه تن رو شدم  
 چندیم بگذار چون دیدن رها کردی بی‌باغ مردنم بگذار چون باز یستن بدخو شدم

مرد دوری نیستم گر خود دل شبرم دهند

خسروا دلده که من زین پس سگ این کو شدم

۱۳۱۸

باز وقت آمد که من سردرپیشانی نهم  
سوده گشت از سجده راه بتان پیشانی  
تو بجنب ای بخت و دشواری شهپایم میرس  
دل بزلف یارو از من صد پیام غم برو  
او نهد تیر بلا را در کمان نازو من  
ای صبا گردی ز لعل مر کبش بر من رسان  
دیده گان بر تو نهم ای سرو آزادت غلام  
بر من افشان جرعه ای زان جام خود تا از نشاط  
چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت چه سود

گر کنون صدپی بسر دست پیشیانی نهم

۱۳۱۹

چه کنم نمیتوانم دل خود نگاه دارم  
چونبائی و نیاید ز رهی جز آنکه پیشت  
ز فراق شهر بندم بکدام سو گریزم  
شبکی ز سوز سینه کنت چو شمع روشن  
چه کنم که آب حسرت نکنم روان ز مژگان  
چو فرو شدم بطوفان چه کنم جفای دیده

مکش از بنا مۀ جان رقم وفا نوشتم

نه من سیاه نامه بجز این گناه دارم

۱۳۲۰

ب  
شب من سیه شد از غم مه من کج جات جویم  
نه ای آن گلی که آرد سوی مات هیچ بادی  
سخت بسرو گویم خبرت ز باد پرسم  
بدلو دو دیده و جان همه جا نهفته هستی  
تو که برد تو گم شد سرو تاج پادشاهان  
دل من گرفت از دین بت من کج جات یابم  
تن زار من شکستی دل و جان فدات سازم  
چو ز آه دردمندان سوی تو رود بلایی

ب  
بش بدراز هجران مگر از خدات جویم  
ز پی دل خود دست این که من از صیبات جویم  
تو درون دیده و دل ز کسان چرات جویم  
چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم  
چه خیال فاسدست این که من گدات جویم  
شب من سیه شد از غم مه من کج جات جویم  
طلب از کنی سر من ز سر رضات جویم  
بمیان سپر شوم همراه آن بلات جویم

سرگم شده بجوید مگر از در تو خسرو

۱۲۴۱

ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم

ب

ز تو نعمتست و راحت لب شکرین و روهم  
همه عشق و آرزوی غلظم که در لطافت  
نه فقیه گرفتارسته چو تو گر حریف یابد  
تو که خون خالق ریزی چه غمت از آنکه مردم  
چه بلاست باریک الله رخ تو کزان تحیر  
بکرشمه که گه این سوگذری که بهر رویت  
کشی و بناز گوئی که اجل همی برد جان

بمن افتست و فتنه دل پر بلا و خو هم  
شده بیقرار و مجنون ز تو عشق و آرزو هم  
نهد ز کف پیاله ببرد سر سبو هم  
رود آب دیده ما زغم تو آبرو هم  
بخموشی اند مانده همه کس بگفتگو هم  
جگری دوپاره دارم نظری بچارسو هم  
دل تو اگر نرنجد مه من رخ مگو هم

بفدا هزار جانت دهی ارچه صد چو خسرو

۱۲۴۲

بخراش غمزه کشتی بشکنجهای مو هم

نفسی برون ندادم که حدیث دل نگفتم  
چه کنون نهفته گریم که شدم ز عشق رسوا  
من از آن گپی که دیدم بدو چشم خوابناکت  
همه خلیق خواند مجنون زپی توام که مردم  
من اگر ز دیده رفتم سر کوی تو چه رنجی  
شب من هزار ساله تو بسینه طرفه کاری

سخنی نگفتم از تو که ز دیده در نسفتم  
که بروی آبم آمد غم دل که می نهفتم  
بدو چشم خوابناکت که اگر شبی بخفتم  
بصبا پیام دادم به پرنده راز گفتم  
که رهی ز دور رفتم نه ستانه تو رفتم  
که هزار ساله دراهم بمیان و با تو خفتم

رسدت که بوی خسرو نکشی که نازنینی

۱۲۴۳

که من آن گل عذابم که ز خار غم شکفتم

وقت آنست که ما رو بخرابات نهیم  
گر فروشیم مصلا زپی می به از آنک  
مست گری پای بلغزد چو در آن ثابت پاست  
دیده داریم و دل و جان و تن از عشق خراب  
عاشق صورت خوبیم که خلقی همه سر  
شاه جان گشت چو بازیچه نفس کج باز

چند بر زرق و ریا نام مناجات نهیم  
زخت تزویر بی بازار مکافات نهیم  
دیده بر پاش بصد عذرو مراعات نهیم  
بر خرابی دو سه در وجه خرابات نهیم  
بر در کعبه و ما بر قدم لات نهیم  
بینم اندر محل شه رخ و سر مات نهیم

دل خسرو که همه شیشه می می سنجد

سنگ قلب است که در پله طاعات نهیم

۱۲۲۲

عده‌ها را گه آن شد که ز سر تازه کنیم  
غزل سوخته خواهیم از آن مطرب مست  
دردها را بیهمة شهر خیر تازه کنیم  
جگر سوخته را ریش کهن بگشائیم  
قصه عشق بهر کوچه و در تازه کنیم  
مست و لایعقل با دوست ببازار شویم  
وز سر آلودگی دامن تر تازه کنیم  
چون خورد باده لبش پاک کنیم از دامن  
و رترا خواب برد بار دگر تازه کنیم  
امشب آن است که افسانه هجران گوئیم  
جان آزرده خسرو بنظر تازه کنیم  
زلف آشفته از آن روی بیکسوی نهیم

زنده داریم از این پس شب اگر عمر شود

پس دعای شه جمشید گهر تازه کنیم

۱۲۲۵

غ

این که پیش تو پیست از همه رونیز پسیم  
ما بکوی تو سگانیم و براه تو خسیم  
کز پی سوختنی هم من و دل هر دو بسیم  
دیگران را چه کنی گرد رخ خویش سپند  
و برسوزند بسوزیم که خاشاک و خسیم  
گر نوازند رقیبان تو ما را خاکیم  
این سخن با دگری گوی که ماهیچکسیم  
ما که باشیم که ما را سنگ خود نام نهی  
عالمی کرده پر آواز تو گویی جرسیم  
در میان هیچ نه و خشک زبانی بدهان  
گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم  
عذر تقصیر نخواهیم که از خدمت رفت  
که ببازار فنا در گرو یک تقسیم  
بیک جرع می باز خر از خود ما را

موهپائی بکرما بفکن بر خسرو

که ز ناچیزی چون سایه پر مگسیم

۱۲۲۶

ب

تومرا جانب خود خوانی و من ناز کنم  
فرخ آنروز که دیده برخت باز کنم  
این نه چنگست که پیش تو چومه ساز کنم  
چند گویی که تو می نال که من میشنوم  
دل بیرون شده را آیم و آواز کنم  
سالها شد که نیابم خبر و در کویت  
بلبلم بر سر خود آیم و پرواز کنم  
باغبانا ز تو گه گه بود ار فرمانم  
این گره من نتوانم که دگر باز کنم  
بهر دل بستگی ایدوست ره بد بگذار  
هر کجا شینم و غمهای خود آغاز کنم  
خلق از صحبت من غمزده گشتند از آنک

ابر را مایه کم آید که باریدن آب  
 گرنه در گریه خون با خودش انباز کنم  
 دل بیک قلب زدن برد بیک داو و کنون  
 جان هم اندر سر آن چشم دغا باز کنم  
 خسروا جان و دل و تن ز تو بیگانه شدند

۱۲۲۷

دیگر انرا چه غم ار محرم این راز کنم  
 ایخوش آندم که سخنهای تو در گوش کنم  
 چاشنی کرده از آن لب بسخن گوش کنم  
 مست آئی تو و پس گوئی از هوش مرو  
 باش باری بزیم وانکه سخن گوش کنم  
 میخلی روز و شب اندر دل آزرده من  
 بچه مشغول شوم کز تو فراموش کنم  
 وه که از دود جگر این تن چون کاه بسوخت  
 تا کی این آتش افروخته خس پوش کنم  
 ای خردمند در این گوشه سخنهای کسیست  
 کی توانم که سخنهای تو در گوش کنم  
 کیست خسرو که عنان گیر تو گردد بوصال

۱۲۲۸

لیکن ار حکم کنی غاشیه بر دوش کنم  
 پیش روی تو حدیث مه و جوزا نکنم  
 ور کنم نیز یقین دان که بعدا نکنم  
 ور بگوئی بچمن بیش تماشا نکنم  
 میتوانم که کنم بر لب اما نکنم  
 خویشتن را بدل هیچکسی جا نکنم  
 پس بگوئی مکن ای شوخ مکن تا نکنم  
 ناگهان در دلت آید که کنم یا نکنم  
 دوش گفتمی که وفائی بکنم ترسم از آنک  
 تو همه خون کنی از غمزه و من آه کنم  
 بوسه ای چند بگفتمی که ترا خواهم داد

۱۲۲۹

گر بخسرو ندهی بیش تقاضا نکنم  
 من اگر بر در تو هر شبی افغان نکنم  
 غ  
 خویش را شهره و بد نام بدینسان نکنم  
 گر دهم در دسری تنگ میا بر من از آنک  
 نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم  
 روزی از یاد رخت پیش گلی خواهم مرد  
 من همان به که گذر بیش به بستان نکنم  
 وه که دیوانه دلم باز بی بازار افتاد  
 من نمی گفتم کافسانه هجران نکنم  
 غم خورد این دل بیچاره زبانش داری  
 بعد از این چاره همانست که درمان نکنم  
 آشنا یان همه بیگانه شدند از من از آنک  
 هر کسی مصلحتی گوید و من آن نکنم  
 تا نظر بازی از این بیش بخوبان نکنم  
 شکر گویم ز توای توبه که کورم کردی

خلق گویند دعا خواه ز خوبان فروم روزگار خوش درویش پریشان نکم  
چند گویند که خسرو زبتان چشم بدوز

۱۲۳۰ گر میسر شوم روی بدیشان نکم

بی توجان رفت و بتن باز نیاید چه کنم وز دلم پوشش این راز نیاید چه کنم  
باز داری که منه دیده برویم چندین دیده باز آمد و دل باز نیاید چه کنم  
از يك ابرودهیم دل که ببخشم جانت چون رضای دوم انباز نیاید چه کنم  
تن کنم طعمه زآغان بیابان لیکن وز تحیر ز من آواز نیاید چه کنم  
خسرو از یاد لب ت گر چه لب خود بگذرد

۱۲۳۱ آن حالات ز چنین کار نیاید چه کنم

التفاتی بمن آن ماه ندارد چه کنم اینچنین ملتقم می نگذارد چه کنم  
سوده شد بر صفت سره تن سنگینم هیچم آنشوخ چو در چشم نیارد چه کنم  
هر پیاله که زمی بر لب او نوش کنم گر بود چشمه حیوان نگوارد چه کنم  
باد را گفتم پیغام من اورا بگذار آنقدم سست سبک چون نگذارد چه کنم  
برگ کاهی شدم از کاهش بسیار و مرا باد زلفش بخسی هم نشمارد چه کنم  
زلف او در سر هر موی جفائی دارد وز وفا يك سر مونیز ندارد چه کنم  
گویدم چشم تو چندین ز چه میبارد خون هم نخواهم که بیارد چو بیارد چه کنم  
میکشد هر دم از اندیشه خود خسرو را

۱۲۳۲ یکدم اندیشه بخود می نگمارد چه کنم

هر شب از دست غمت دیده و دل خون شوم وانگه از هر مژه رأوق شده بیرون شوم  
گاهگاهی بسر زلف تو در می آیم با دلی درهم و آن هم ز غمت خون شوم  
مردم دیده کند رقص بصرای دورخ چون بم وزیر دل خسته بگردون شوم  
روز گاری است مرا سخت پریشان ز غمت چکنم بی تو و این عمر بسر چون شوم  
خار خارت نشود از دل خسرو بیرون

۱۲۳۳ گر چه از خون جگر رخ همه گلگون شوم

سوی من بین که ز هجرت بگداز آمده ام روی بنمای که پیشت به نیاز آمده ام  
بسر زلف درازت کششی داشتمی زان کشش کرده بشبای دراز آمده ام

از تورقتم چه کنم صبر چو نتوانستم اینک آشفته و عاجز شده باز آمده‌ام  
 گردد ابروی تو بینم من مدهوش مرنج چه کنم مست به محراب نماز آمده‌ام  
 دل من جان بتو بخشید و منم پروانه. وز پی سوختن شمع طراز آمده‌ام  
 خسروم از چو منی دور مکن چشم که من

۱۲۳۴ خاک درگاه شه بنده نواز آمده‌ام

بی تو امید ندارم که زمانی بزمی سهل آنست که تا چند بجانی بزمی  
 رخصت زیستنم نیست ز چشم تو ولی گر دهد غمزه شوخ تو امانی بزمی  
 چو دهان تو یقین نیست رها کن بازی چند گاهی که توانم به گمانی بزمی  
 دست ده بردهن خویش ببوسی تو مرا مگر از لطف تو دستی بدهانی بزمی  
 خسروم لیک چو فرهادشدم کشته عشق

۱۲۳۵ گر بگوئی که چگونه است فلانی بزمی

بخت برگشت ز من تا تو برقی ز برم بخت کی بود باز که چون بخت در آئی ز درم  
 گفتم احوال دل خویش بگویم بکسی لیکن از بیخبری رفت بعالم خبرم  
 پیش از این یک نفسم بیتو نمیرفت بسر بعد از این تاز فراق تو چه آید بسر  
 جان سپر ساختم ناوک هجران ترا تا همه خلق بدانند که من جان سپرم  
 بی گل روی تو چون غنچه دلم تنگ آمد بیم آن است که بر خویش گریبان بدرم  
 سرو گفتم که بیالای تو ماند روزی زهره‌ام نیست کزین شرم بیالانگرم  
 خون دم میطلبم باز و یقین میدانم که من از دست تو گردل ببرم جان نبرم  
 ترک دنیا کنم از سوی خودم راه دهی کو سرکوی توتا من ز جهان در گذرم  
 تا خیال رخ خوب تو مرا در نظر است مینماید همه ملک دو جهان در نظرم

بصبوری نتوان کرد مداوا خسرو

۱۲۳۶ بیم آن است که هر روز که آید بترم ت

من و گنج غم و در سینه همان سیم تنم چه کند دل نگشاید بهار و چمنم  
 چون دلم ز مره شوق بر آرد هر صبح از سر حال برقص آیم و چرخ بزمم  
 عاشقی‌ام که گر آواز دهی جان مرا دوست از سینه‌ام آواز بر آرد که منم

بس که بیرون و درونم همگی دوست گرفت  
 رشکم آید که مگس برشکرش سایه کند  
 سایه همچو همایم بسر افکن زان پیش  
 همه شب نام تو میگویم و جان در طاپاک  
 من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم  
 خسرو هیچ ندانم که چه طاعت بود این

۱۲۳۷

روی در کعبه و دل سوی بتان ختم و  
 خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم  
 لشکر جانش که پیراهن دلها گویی  
 دل من گاه خرامیدنش از دست برفت  
 دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه  
 آخر ای شاخ گل تازه نوبر تا چند  
 کیست خسرو که کند بوسه ز پای تو هوس

۱۲۳۸

این بسم نیست که از دور در آن پا بینم  
 یارب آنروز بیابم که جمالت بینم  
 شاه حسنی و سپاه تو بلا و فتنه  
 چون بگنجم بدولب بس بودم کاین تن خوبش  
 نیست بس آنکه شبم بی تو چو سالی گذرد  
 خواهیم سیر به ببینم که بمیرم در حال  
 چشمم از گوش بردر شک که نامت نشود  
 میخورم خون ز سفالی که تو می می نوشی  
 ای که میسوزیم از پند و نصیحت یارب  
 صنما خسروم آخر بقفس مانده اسیر

۱۲۳۹

تا کی از دور در آن کنجد خالت بینم و  
 حال خود باز بر آئین دگر می بینم  
 باز کار دل خود زیر و زیر می بینم  
 آن پسر نازکشان میرود اندر ره من  
 دل افتاده در آن راهگذر می بینم  
 که تواند که مرا باز رهاند امروز  
 کیست آن فتنه که در پیش نظر می بینم



جان بطاپاك برون ميروود و ميآيد  
هم باقبال غمش جان بغمش خواهم داد  
این نیم تشنه دیرینه فروپوش آنروی  
آخر آن پای تو جایی بزمین می آید  
پیش آن زلف پریشان تو آید روزی  
خلق داند که من عارض تر می بینم  
راه يك خنده از آن تنگ شکر می بینم  
شریتم سیریده زانکه خطر می بینم  
من بر این دوش چرا منت سر می بینم  
آنچه من زو همه شب تا بسحر می بینم

بیم خسرو ز فراق تو برسوایی بود

۱۲۴۰ آخر الامر همانست چو در می بینم

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم  
همچو دزدی که بکالای کسان می نگرد  
از دل گم شده سر رشته همی جستم باز  
پرسش حال دل از طره او زهره نبود  
او ز محرومی بخت بد من میخندید  
عاشقم گرچه شود کشته غمی نیست چه باک  
ای خوش آن شب که بیاد رخ او میخفتم  
هم ز اول اجل خویش همی دانستم  
مردن خویش ز تو بود گمان خسرو را  
زار می مردم و در رفتن جان میدیدم  
جان بکف کرده در آن روی نها نمیدیدم  
که بفتراک و گهی سوی عنان میدیدم  
گرچه از خون تهر موی نشان میدیدم  
من طمع بسته در آن شکل دهان میدیدم  
گاهگاهیست بجان گذاران میدیدم  
در دلم بودی و در خواب همان میدیدم  
که دل دیده بسویت نگران میدیدم

۱۲۴۱ شد یقین ایک هر آنچه بگمان میدیدم

مدتی شد که نظر بر رخ یاری دارم  
ناز نینی است که بهرش دل بدین میبازم  
مست دلدارم اگر می نبودورنه از آنک  
هر که پرسد که تو دل سوی فلانی داری  
میروم غاشیه بر دوش غبار آلوده  
بامدادانش گرفتم که بیا می نوشیم  
بلبلم اینهمه افغان ز بهاری دارم  
خو بروئیتست که با او سرو کاری دارم  
ساقی سرو قدی لاله عذاری دارم  
هیچ منکر نشوم گویمش آری دارم  
چه کنم خدمت دیوانه سواری دارم  
گفت بگذار بخسبم که خماری دارم  
خسروا خدمت خوبان کنم از دیده از آنک

۱۲۴۲

هر چه دارم من بیچاره ز یاری دارم غ  
گر چه از عقل و دل دیده و جان بر خیزم  
حاش لله که ز سودای فلان بر خیزم

یکزمان پیش من ای جان و جهانم بنشین  
گفتم یاز من و یا زسر جان بر خیز  
از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری  
بگه حشر چو از خاک بر انگیزندم  
تا بدان خوشدلی از جان و جهان بر خیزم  
از تو توانم و لیک از سر جان بر خیزم  
بانگ پایت شنوم نعره زنان بر خیزم  
هم ز بهر تو بهر سو نگران بر خیزم  
خسروم بیهده میسند که هر دم با تو

۱۲۴۳

شادمان شینم و با آه و فغان بر خیزم

ت

کس بدین روز مبدا که من بد روزم  
دین نماندست که تا نامه عسمت خوانم  
شب بسی رفته به بیداری و آن بخت نبود  
آخرای چشمه خورشید یکی رو بنمای  
ترك قتال و مرا گریه و زاری بسیار  
چند گویند که رسوا شدی از دامن چاک  
کس بدینگونه مسوزاد که من میسوزم  
دل نماندست که تا تخته صبر آموزم  
چند شب تا بسحر همچو چراغ افروزم  
که دمد صبح مرادی زرخت یکروزم  
آن گناهست که بروی نکند فیروزم  
چاک دلرا چه کنم گیر که دامن دوزم

غم نبود از دگران تاره خسرو توددی

۱۲۴۴

گشت معلوم حد طاقت خود امروزم

ت

دل آواره بجائست که من میدانم  
بوی خون دل مشک سر زلفیم رسید  
سبزه بر خاک شهیدانش دلا خار مین  
چشم و زلف و رخت ارچه همه عشاق کشند  
گفتی از تیغ سیاست کنم این لطف بود  
آنکه با خسرو گویی که وفا خواهم کرد  
جای گرفتار هوائیست که من میدانم  
مگر این باد ز جائیست که من میدانم  
زانکه این مهر گیائیست که من میدانم  
لیکن این شکل بلائیست که من میدانم  
زانکه هجر تو سزائیست که من میدانم

۱۲۴۵

اینهم ای شوخ جفائیست که من میدانم

ت

دل صد پاره که صد جا گرهش بر بستم  
جز بخون جگر اینچشم گهی بسته نشد  
دل از خوی بد خویش بزنجیر افتاد  
دل من بسته زلفی شد و نگشاید باز  
دی خرابات شدم گفت سبو کش میزن  
نقد عشقی است که درهر گرهی در بستم  
حاصل این بود که من از دل خود بر بستم  
تهمت بیهده بر زلف معنبر بستم  
که گشاید که هم از خون گرهش در بستم  
سر بدیوار که من میکند را در بستم

من که پا تابه همت کنم از اطلس چرخ      افسر جم نگراین ژنده که بر سر بستم  
 خسروا عشق در آمد بدلم مژده ترا  
 که بدام شه جبریل منور بستم      ۱۲۴۶

سبزه‌ها نو میدمد بیرون رویم      مست در صحرای میناگون رویم  
 دوستان مستند و باران میچکد      همچنان خیزان فرا بیرون رویم  
 مطرب و می‌گرچه موجود است لیک      خویروئی نیست آخر چون رویم  
 ایصبا آن سرو بالا را بخوان      تا برون با آن رخ گلگون رویم  
 چند یاد سرو باری چند گاه      همره آن قامت موزون رویم  
 روی خوبان داروی بیهوشیست      چون زبیم اربا چنین افیون رویم

جعد او گیریم و بر خسرو بریم

سلسله در دست بر معجون رویم      ۱۲۴۷

ای بچشم تو خماری خواب هم      در لب تو انگبین حلاب هم  
 زلف مشکینت که دل دزد در او      هست مشکل تاب چون بیتاب هم  
 در خیال روی و مویت هر شبی      طالب شب میکنم مهتاب هم  
 دل گرفتار است چون خونخوار تست      زانکه خون گیرا بود جلاب هم  
 بسکه خار است آب چشم پیش تو      غرق آبم بردت بی آب هم  
 چند چون بی رحمتان خواهیم کشت      مهری آخر میکند قصاب هم

دین خسرو بین کز ابرو و رخت

شد دلش بتخانه و قصاب هم      ۱۲۴۸

ای رخت چون ماه و از مه بیش هم      خسته کردی سینما ریش هم  
 غمزه تو بر صف خوبان زند      گرنرنجی بر دل درویش هم  
 تیره کردی عیش ماو روز دل      روزگار عقل دور اندیش هم  
 کشتم از دست جفایت خویشرا      بر تو آسان کردم و بر خویش هم  
 میروود صبر من آواره زمن      پس نمی‌بیند زبیم و پیش هم

گرچه بر جانم قیامت‌ها از اوست

تا قیامت عمر بادش بیش هم

غ

با چنین غم شادمانی چون کنم  
تکیه بر عمرو جوانی چون کنم  
من بدبستان زندگانی چون کنم  
عاشقم آخر گرانی چون کنم  
بنده ام من را یگانی چون کنم  
بی درم بازارگانی چون کنم  
چون تو حال من ندانی چون کنم  
گر تو بینی و نخوانی چون کنم  
با قضای آسمانی چون کنم  
من که دزدم پاسبانی چون کنم  
بوسه ندهی آشکار

۱۲۴۹

در فراق زندگانی چون کنم  
یار بد خو و فلک نامهربان  
عشق و افلاس و غریبی و فراق  
ماه من گفتمی که جان ده میدهم  
خواه خونم ریز و خواهی زنده کن  
من نبودم مرد سودای تو لیک  
حال خود دانم که از غم چون بود  
ماجرای دل نوشتم بد دورخ  
نرخ بوسه لیک میدانم ولیک  
مست باشی پاس چون فرمائیم  
ور بخسرو

مرهم زخم نهانی چون کنم

باز با هجر آشنائی چون کنم  
ترك آن ترك ختائی چون کنم  
مست عشقم پارسائی چون کنم  
گر بزودی باز نائی چون کنم  
گفت کای مستغرق دریای عشق

۱۲۵۰

باز با درد جدائی چون کنم  
دل زجان چون بر کنم روزوداع  
عقل گوید پارسائی پیشه کن  
گفته ام روز وداع دوستان

خسرو من بیوفائی چون کنم

من بعشقت بر نیایم چون کنم  
بس فقیر بینوایم چون کنم  
با سگانت آشنایم چون کنم  
من که درویش و گدایم چون کنم  
کشته یك مرحبایم چون کنم

۱۲۵۱

برجمالت مبتلایم چون کنم  
لاف عشقت میزنم جانا ولی  
گفتمی از کویم برو بیگانه باش  
سر بشاهان در نمی آرد حریف  
روز گاری شد که از لعل لبش

خسرو بیچاره میگوید بصدق

عاشق روی شمایم چون کنم

۱۲۵۲

میزنی تو غمزه من جان میکنم  
چون نمی یارم که بوسم پای تو  
میرود جان رخصت نظاره ده  
عاشق سیم که چون کاوش ز من  
وز دل مجروح پیکان میکنم  
پشت دست خود بدنجان میکنم  
ما، که خوش این میکنم آن میکنم  
کوی آن چاه زنخدان میکنم

پرسیم کاندر چه کاری خسروا

۱۲۵۳

اینک ازدوری تو جان میکنم  
راز دل پوشیده با جانان برم  
نیک میدانم که خویش باز کشت  
ای مسلمانان نه پندارم که من  
دلبر را زین سان که دیدم شکل تو  
دادیم تو جان که جانا دل ده  
دل بموی آویخته پشت کشم

زلف را از بند خسرو گو که چند

۱۲۵۴

رنج این سودای بی پایان برم  
دوش رخ بر آستانش سوده ام  
و  
گرد دولت را بر او اندوده ام  
جان بهانه جوی و می بینم رخت  
بین که من بر خود چه نا بخشوده ام  
از درت سنگی زدندم نیم شب  
سگ گمان بردند و آن من بوده ام  
در پذیرای کعبه چون مردم براه  
گر نکردم حج ره میموده ام  
کشت هجرم خونبهایم این بس است  
کاین قدر گوئی که من فرسوده ام  
دیدنت روزی بخوابم هم مباد  
که شبی در هجر تو بغنوده ام  
دل بسی جان میکند با من بعشق  
در تب غمهاش از آن افزوده ام  
آن لبان لعل کش بستوده ام  
از تری خواهد چکیدن گوئیا

غم بکشت و پرسیم خسرو چه حال

۱۲۵۵

شکر کز لطف تو بخت آسوده ام  
هر شبی با گریه ای خود خوشم  
ت  
گر چه هست آن روغنی بر آتشم

مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ  
گل ز باغ وصل نزدیکان برند  
ای که پایوسی فغانم زن که من  
بسکه جانم عاشق دشنام اوست  
یک نفس بنشین که میرم پیش تو  
مورگر میرد نباشد خونبها  
زنده کردم وه کزین شربت خوشم  
من چو سگ از دور باسنگی خوشم  
زاهد کویم ولی شاهد وشم  
هر کرا گوید بسوی خود کشم  
تا نفس باقیست پنج ویا ششم  
پی سپر کن زیر پای ابرشم  
زاه خسرو جان من ایمن مباح

۱۲۵۶ کاسمان دوزست تیر تر کشم غ

توبه دیرینه را می بشکنم  
ساقیم گر چون توبت روئی بود  
وقتی آید عاشق از مستی خویش  
دامنم از گریه خون آلود چیست  
پرسیم کاندر چه حالی باز گوی  
هر نفس آهی کشم وز روز بد  
زندگی و مردن من چون زتست  
بار عشقت بس پذیرم متی  
ساقیا در ده شراب روشنم  
توبه چبود مهر ایمان بشکنم  
آنکه زان می مست میرد آن منم  
منکه با یوسف بیک پیراهنم  
اینک از اقبال تو جان میکنم  
روزگار خویش را آتش زنم  
تهمت جان چیست باری برتم  
باز سرگر کم کنی از گردنم  
گفت خسرو سوزشی دارد از آنک

۱۲۵۷ بلبل دادم نه مرغ گلشتم

دلبرا در جان نشین فی العین هم  
گریه خون بین و میکن پرسشی  
چون کنم من خواب خوش در گشت چه  
تا زهر دل برد غم خال رخت  
ای ز تو شادی بجان فی القلب هم  
چون نماندا کنون مرا فی الجسم هم  
تو بخنده گوئیم فی الحشر هم  
بین همه جا غم بمجر الحال هم  
عمر خسرو در غم رویت گذشت

۱۲۵۸ چند باشد دوریم والصبر هم

از دو زلف تو شکن وام کنم  
از پی آنکه برویت نرسد  
وز برای دل خود دام کنم  
چشم بدزا بسخن رام کنم

تا تو نمائی رو گیرم زلف	تارخت چاشت کندشام کنم
چشم از زلف سیاه تو کشم	گله از محنت ایام کنم
از تو صد جور و جفا می بینم	با که گویم بکه پیغام کنم
دل ندارم که نهم بر دگری	هم ز زلف تو مگر وام کنم
بوسه خواهیم و گر تند شوی	خویشتن را عجمی نام کنم

نیست حلوای تو بهر خسرو

۱۳۵۹

خم آن طره دلبند کشم	چه بدان لب طمع خام کنم
زلف تو هر سر موئی نازیست	غم آن لعل شکر خند کشم
نیست مانند رخت آئینه	آخر این ناز تو تا چند کشم
نکشم من سخن تلخ از کس	مگرت زاینه مانند کشم

کورم از گرد مگر در دیده

۱۳۶۰

گر سخن زان قدرعنا گویم	خاک درگاه خداوند کشم
با چنان قد چو کمر بر بندی	بیش از آنست که زیبا گویم
تا تو در سینه درونی دل را	جای آنست که برجا گویم
دل من حامل غم کردی و من	تیر در خانه جوزا گویم
هر دو چشمم که در آبندیکی	زاده الله تعالی گویم
بیرقیب آی شبی تا پیشت	هر یکی دویم دریا گویم
سر نهم بر کف پایت وانگاه	حال خود گویم و تنها گویم
حال خسرو نگر ابرو مشکن	لیتنی کنت تراباً گویم

گر نگویم سخنی یا گویم

آن چنان سوخته ام از جورت

۱۳۶۱

روی تو ماه سما میگوئیم	که بسوزد دلت او را گویم
پیش آن قامت چون نیشکرت	موی تو مشک ختا میگوئیم
مر ترایک نظر ازما نرسد	سرو را زهر گیا میگوئیم
	گرچه انگشت نما میگوئیم

دیده را خاکِ درت میدانیم      تا ندانی که ریا میگوئیم  
شکر آست که اندر لب تست      سخن اینست که ما میگوئیم  
قصه خود ز لب میجوئیم      غصه خویش ترا میگوئیم  
کعبتین است دو چشمت کورا      مهر بازی بدغا میگوئیم  
طاق محراب دو ابروت ز دور

۱۴۶۲      ما ببینیم و دعا میگوئیم

من عاشقم نه رعنا کز دوست کام خواهم      کام همین کزان در خاک کی بگام خواهم  
دارم هوس که میرم در پیش تو کیم من      نه خضرو نه مسیحا نه این مقام خواهم  
از زنده داری شب چون نیم کشته گشتم      از کشتگان ما نا خوابی تمام خواهم  
من خون دیده نوشم این است عشرت من      آیا چه جای بادابی تو که جام خواهم  
یا بام اگر گدائی شامی بگرد کویت      نقصان بود بهمت گر ملک شام خواهم  
دیدن زبسکه بینم حسن تو دیگران را      نه گل درست بینم نه مه تمام خواهم  
خود را سلام گویم از تو بدین شوم خوش      تو زر پخته بخشی من سیم خام خواهم  
بر درد عشق بازی خسرو دوا نخواهد

۱۴۶۳      دردش نصیب من شد من بر دوام خواهم

ابر بهار باران وین چشم خون فشان هم      بلبل بیباغ نالان عاشق بصد فغان هم  
صحرا و بوستان خوش وین جان زار مانده      نا سایدی بصحرا در باغ و بوستان هم  
باز آ که شهر بی تو تاریک و تیره باشد      در شهری تو نتوان والله که در جهان هم  
اینست مردن من ای خیره کش که هستی      زاب حیات خوشتر وز عمر جاودان هم  
خواهی بدیده بشین خواهی بسینه جا کن      سلطان هر دو ملکی این زان تست و آن هم  
گفتی بحجت خط شد ملک من دل تو      گراست پرسی از من جانان توئی و جان هم  
صد منت از تو بر من کز دولت جمالت      بد نام شهر گشتم رسوای مردمان هم  
شد نرخ بنده خسرو از چشم تو نگاهی

۱۴۶۴      گراین قدر نیرزد بنده بر ایگان هم

از دل پیام دارم بر دوست چون رسانم      آنجا که اوست باری خود را درون رسانم  
آن باد را که آرد از تو پیام ایجان      یک جان چه باشد او را صد جان فزون رسانم



گفتی که خود مرا کس چون با کسی رساند  
گر در حضور باشی دانی که چون رسانم  
جان میبری ز سینه وز دل گرانی غم  
تو دست خود هر نجان تا من برون رسانم  
گیرم جواب ندهی دشنام گوی باری  
تا من بدان تمنا دل را سکون رسانم  
آنجا که کشته‌ای دل شه شیر تیز بر کش  
تا سر نهم هم آنجا هم خون بخون رسانم  
حکم از کنی بمردن بر دیگران تودانی

۱۲۶۵

لیکن اگر به محشر گوئی کنون رسانم

جانا بر آستانت روزی که جا بگیرم  
خاک درت بدیده چون توتیا بگیرم  
پیش تو روی چون زر مالم بخاک جانان  
وندر دل چو سنگت زینروی جا بگیرم  
خورشید اگر بخواند پیشت برات خوبی  
در روزنامه او صد جا خطا بگیرم  
باریکی میانت تا غایتی است کز وی  
تیغم بدست ناید از هر کجا بگیرم  
حالم ترا که گوید پیشت مرا که آرد  
دست کرا بوسم پای کرا بگیرم  
ایکاش پر بر آید بر بازوی نیازم  
که دست کین بر آری که پا بخون فشاری  
تا بر پریم بسویت راه هوا بگیرم  
پیش آیدم بزاری گردست و پا بگیرم  
شد بنده تو خسرو گر باورش نداری

۱۲۶۶

اورا که تو بگوئی بر خود گوا بگیرم

از دست دل بر آنم کز جان خود بشورم  
بیرون جهم که باشد خو با گوزن و گورم  
دیوانه‌ام من ایدل زان شمع یادم آور  
کاتش زنم جهان را ناگه اگر بشورم  
ذوق خرد نجویم کز غمکشان عشقم  
فضل عرب ندانم کز روستای غورم  
هر مرده از گناهی سوزند و من چو سوزم  
از سوز عشق باری باشد عذاب گورم  
زان نور آفتابم بینا و کور هر دم  
نیلوفرم نداند یا بوم روز کورم  
من چون زیم که دیده با خط مورمالش  
او در دل و جگر شد سوراخ‌های مورم  
گویند خسرو آن سو چندین مرو بزاری

۱۲۶۷

نی خود همی روم من دل میبرد بزورم

چون نارم آنکه فارغ زان آشنا گریزم  
که در فسون نشینم که در دعا گریزم  
بوی کشندۀ او خود همزه صبا شد  
خلق از سموم وادی من از صبا گریزم  
شمشیر بر کشیده عشق و مرا در آن کوی  
پای خرد شکسته چون از بلا گریزم

ت

هر جانور که باشد بگریزد از بلایی  
 من خود بالای خویشم از خود کجا گریزم  
 خسرو مگویی درکش پا از طواف کویش

۱۳۶۸

ت

کو نیست آن حریفی کز روی بپا گریزم

کاری چو بر نیاید از آه صببخیزم  
 در آرزوی خوابم کت که گهی به بینم  
 از تیغ جور جاناگر خون من بریزی  
 بر تیغ کند باید کشتن چو من کسی را  
 از هول رستخیزم والله خبر نباشد  
 سوی تو میگریزم آنکه که زنده مانم  
 بر ماست نظم خسرو ناوک زنی ندانم

۱۳۶۹

غ

کاهوی هندوم من یا اشتر حجیزم

رفتیم ما و دل بیکی سو گذاشتیم  
 مائیم و راه دوری و تا باز کی رسد  
 بگذاشتیم روی عزیزی که سالها  
 آن بخت کو که درخم بازو کشیم باز  
 آندل که اوز ما سر موئی جدا نبود  
 دل بوی وصل داشت کون رنگ خون گرفت  
 هر بار گفته ای که ز پهلو من برو  
 خوئی که دل بصحبت یاران گرفته بود

زین پس وفاز عمر نجوئیم خسروا

۱۳۷۰

و

چون روی دوستان وفاجو گذاشتیم

هر دم گذر بکوی و سرایی که ما کنیم  
 با ما دل آنچه کرد کنیمش اگر کباب  
 هوی فتد ز ناله و وایی که ما کنیم  
 روز از کجا گواهی شبهای ما کند  
 هستش هنوز سهل سزایی که ما کنیم  
 ای پند گو مگو که دعا کن ز بهر صبر  
 چون صبح کافر است گواهی که ما کنیم  
 برت بر، ای فرشته که در خورد کعبه نیست  
 تعوید شاهد است دعایی که ما کنیم  
 گاه نماز رسم و ریایی که ما کنیم

لاف وفا ز نیم و بنالیم از جفات سگ به بسی بودز وفای که ما کنیم  
 بر مشتری خرام که ارزی هزار مهر جانی و دیده ایست بهایی که ما کنیم  
 خسرو ز عشق بی سرو باشد چنین بود

۱۴۷۱

احوال خویش را سرو پایی که ما کنیم

هر شب بکوی وصل تو دزدیده ره کنیم پیش در از طفیل سگان خوابگه کنیم  
 دزدیم هر طرف نظر از بیم مردمان وانگاه در رخ تو بدزدی نگه کنیم  
 روزی دو دیده چار نشد و که باتو چند در چارسوی راه تو دیده بره کنیم  
 شطرنج عشق باز که ما بهر نرد تو خود را بمات گاه رسانیم و شه کنیم  
 نسخت کن ای فرشته خط یار بهر ما باری چنین چو نامه خود را سیه کنیم  
 هان ای حریف می خورو می زنده ایم ما ور توبه مردن است بیا تا گنه کنیم  
 صوفی و شیم و داد کله چون نمیدهیم به گر ز پای تابه مستان کله کنیم  
 زندان مفاسیم و اگر دسترس بود خمهای می سیل بهر کوی و ره کنیم  
 گفتمی که پردهم دوسه گر خسروا خوری و

۱۴۷۲

در مانه می بیار مبادا که نه کنیم

ما عاقبت نثار ره درد کرده ایم جانرا بمی برید عدم فرد کرده ایم  
 زین بحر آبگون چو کسی آبخوش نخورد دلرا ز آب خورد جهان سرد کرده ایم  
 نیکست هر بدی که کند کس بجای من گرنیک و بد زهر چه توان کرد کرده ایم  
 تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم  
 این سینۀ حریف که گردد ز حاک سیر کردیم پرغبار و چه در خورد کرده ایم  
 از بهر آنکه تیره کنیم آب آسمان دهر از غبار سینه پر از گرد کرده ایم  
 نظاره گیت چشم در این چرخ مهره باز این کعبتین در خور آن نرد کرده ایم  
 ای عشق درد بخش که در مان مراد نیست

۱۴۷۳

درمان جان خسرو از این درد کرده ایم

رحمی که بر در تو غریب اوفتاده ام در خون دل ز دست تو چون جام باده ام  
 دی باد صبح بوی تو آورد سوی من امروز دل بسوی تو بر باد داده ام  
 از بهر نیم بوسه که بر پای تو دهم یارب که چند بار بپایت فتاده ام

آنروز نیست کز تو نمیزایدم غمی غم نیست چون من از پی این روز زاده ام  
گفتی دل شکسته بنه بردو زلف من من خود شکسته وار بر این دل نهاده ام

رو بر مراد خسرو دلخسته یکدمی

تا چند گوئیم که ببین ایستاره ام

۱۲۷۴

تا دامن از بساط جهان در کشیده ایم رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم  
ای ساقی از قرا به فرو ریزی که ما خو نابه ها ز شیشه اخضر کشیده ایم  
در حقه سفید و سیه بر بساط خاك چون پر دغاست باده احمر کشیده ایم  
فقر است و صدهزار معانی دروچو موی آنرا گلیم کرده و درس کشیده ایم  
چون جیب حرص پر نشد از حاصل جهان دامان همت از سر آن در کشیده ایم

خسرو نه کود کیم که جویم سرخ و زرد

چون بالغان دل از زرو گوهر کشیده ایم

۱۲۷۵

خیزای بدل نشسته که بیدل نشسته ایم مگسل زما که بهر تو از خود گسسته ایم  
آه ار بروی تو نگشائیم ما شبی چشمی که در فراق تو شبها نشسته ایم  
آلوده جفای تو جان میرود درون هر چند کز خدنگ جفای تو خسته ایم  
سامان ز ما طلب مکن ای پارسا که من میخواره و سفال بتارک شکسته ایم  
درده شراب شادی از آن رو که عقل رفت دانی که از کدام بلا باز رسته ایم

خسرو چه جای صرفه جان است و بیم سر

و

مارا که پیش سنگ ملامت نشسته ایم

۱۲۷۶

بخرام تا بزیر قدم پی سپر شویم خاکیم در رهت قدمی خاک تر شویم  
گر بخششی دگر نکنی خون من بریز باری بدین بهانه بنا مت سمر شویم  
عقلم ز نام ننگ خبر میدهد هنوز بنمای يك کرشمه که تا ببخبر شویم  
شبها قرار نیست دمی گر بود قرار بادی وزد ز زلف تو زیر و زبر شویم  
مارا نما نند خواب رها کن که بعد از این بر پات رونهیم و بخواب دگر شویم  
ماراد گر مگوی که جای حواله نیست دل کو که ناوک دگر بر اسپر شویم

مقصود خسرو است ز تو یکنظر که تا

هر روز نیم کشته آن يك نظر شویم

۱۴۷۷

سر برزد آفتاب جهانسوز من ز بام  
يك پا ستاده تا بقیامت کند قیامت  
بر من نماز صبح بوقت نماز شام  
هر چند سجده سهو بود از بی سلام  
بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام  
درویش روزه بسته و حلوا هنوز خام  
روزه مدار چون لب تو پر ز شکرست

میخواستم که روزه گشایم نماز شام  
با قامتی که سروسهی گر ببیندش  
برداشت پرده از رخ و چون روزه عرضه کرد  
کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک  
ای عید روزگار نهان کن رخ چوماه  
من بیقرار مانده و تو بر قرار خویش

روزه مدار چون لب تو پر ز شکرست

آزاد کن غلامی ای خسرو غلام

۱۴۷۸

وز غمزه توجز در غوغا نیافتم  
خود را ز دست دادم و دیگر نیافتم  
در دیده جز سر شك مصفا نیافتم  
باری من ستمکش رسوا نیافتم  
پیش آنچنان مراد مهیا نیافتم  
از جام خضر و کام مسیحا نیافتم  
سلطانی از نسیم وصال تو بهره مند

از طره تو جز ره سودا نیافتم  
در زلف تو شدم که بجویم نشان دل  
تا دردی غم تو بکام دلم رسید  
گویند یافت هر کسی از دوستان وفا  
بوسی بحیلهها ز لب ت یافتم شبی  
بر کام من هر آنچه ز جام لب ت رسید

سلطانی از نسیم وصال تو بهره مند

من جز سموم هجر در اعضا نیافتم

۱۴۷۹

طاعت رسید و با تو رسیدن نیافتم  
هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم  
چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم  
خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم  
از آب دیده دست کشیدن نیافتم  
ماندم ز آشیان و پریدن نیافتم

عمرم گذشت و روی تو دیدن نیافتم  
گفتم رخت ببینم و میرم ببیش تو  
گفتی بخون من سخنی هم خوشم و لیک  
دی بر رخ گلت بچمن هم نشین شدم  
بر دوست خواستم که نویسم حکایتی  
مرغم کز آشیان سلامت جدا شدم

شد جان خسرو آب که از ساغر امید

يك شربت مراد چشیدن نیافتم

۱۴۸۰

وز گلشن مراد صفائی نیافتم  
کز چنگ روزگار نوائی نیافتم

هرگز ز دور چرخ وفائی نیافتم  
گر هم چونای در شعب آیم عجب مدار

ایام ناشتا صفت آمد از این قبل  
 دردم ز حد گذشت و صفائی نشد پدید  
 خونم بر یخت عالم و خون دگر ز چشم  
 بر خوانچه امید صلائی نیافتم  
 کارم بجان رسید و دوائی نیافتم  
 عمداً بر یختم که بهائی نیافتم  
 سلطانیاً بصحبت دشمن گذار عمر

۱۲۸۱

کز دوستان عهد و فائی نیافتم

ب

شب تا بروز خون جگر نوش کرده‌ام  
 خون شد حرام شرع ولی من چو عاشقم  
 گر سرو لاله‌ای بپریم نیست این بس است  
 زین لطف پای خویش فراهموش کرده‌ام  
 این سر که نیست يك نفس از درد عشق دور  
 باری ز محنتیست که بردوش کرده‌ام

گویند کز چه عاشق دیوانه گشته‌ای  
 گفتار خسرو است که در گوش کرده‌ام

۱۲۸۲

اول بسینه بهر غمت جای کرده‌ام  
 شادی بروی تو چو غمم بهر روی تست  
 سنگم که میزنند مگو کاین نهفته دار  
 بیرون کشم دو دیده‌ که در عهد حسن تو  
 معنون روزگار توام کز غم تو خو

وصف تو نیست در خور خسرو من این صفت

غ

وام از سخنوران شکر خای کرده‌ام

۱۲۸۳

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم  
 جائی که تو کمان کشی ای نخل فتنه بار  
 روزی که بینمت ز پی دیدن دگر  
 گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم  
 مستم کند ز شوق بسان شراب تلخ  
 سیری هنوز نیست لب خونگرفته را

کمتر کرشمه کن که کشنده است این شراب

۱۲۸۴

بیچاره خسرو ار قدری بیشتر خورم

تلخ آب حسرتست هر آبی که من خورم  
 خونا به دلست شرابی که من خورم

از خوردن جگر جگر من کباب شد  
هر گز نخوردم آب خروش خویش در جگر  
ور خون خورم بیاد لب ت قطره ای که نیست  
طوفان آفت این می نابی که من خورم  
سنگست خسرو ارزنه کجا طاقت آورد

۱۲۸۵

از شعله های دل تنف و تابیی که من خورم  
امشب من آن نیم که فغانرا فرو برم  
شمعی بسینه و نتوانم برون دهم  
جان سوخت چند سوز نهارا فرو برم  
بشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست  
هر دم ز بس که آه و فغانرا فرو برم  
حسرت فرو برم چو بسینه گره شود  
آشام خون دلم کنم آنرا فرو برم  
نی سنگ مانند نونی دل سنگین در این خراب  
تاطعنه های پیرو جوانرا فرو برم  
تا من ز خویش نام و نشانرا فرو برم  
روزی بروی ترشی ازابروی تو نرفت  
تا کی ز دور آب دهانرا فرو برم  
من خسروم شکر شکن اما بذکر دوست

۱۲۸۶

خواهم ز ذوق کام وز بانرا فرو برم  
هر شب بدل تصور نازش فرو برم  
نازش که نیست بر لب شیرین بر آن شوم  
چون تبر بر کمان نهاد و خواهم از هوس  
شبهها ز ذوق خاک درش در دهان کنم  
دیوانه شد دل من وزنجیر واجب است  
باشد که یکدمی لب خود بر لبم نهد

خسرواگر چه عشق مجاز است زان او

۱۲۸۷

تحقیق خویش من به مجازش فرو برم  
فریاد از این جفا که من از یار میکشم  
اندک همی شمام و بسیار میکشم  
خاکم که کوب می خورد و پست می شوم  
مورم که رنج می برم و بار میکشم  
گر از جفای او دلم افکار میشود  
بازش هم اندر این دل افکارم میکشم  
همسایه می بسوزد و فریاد میکند  
زان ناله ها که من پس دیوار میکشم

خسرو خراب گشته و جان هم شده خراب

۱۲۸۸ کز دیده باده‌های چو گلنار میکشم و

چون ناله بهر دیدنت از ناز بر کشم  
 بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند  
 خواه که این دو دیده غماز بر کشم  
 نالیدن همانست چو آواز بر کشم  
 درخانه نقش آن بت طناز بر کشم  
 کز گل هزار سروسرافراز بر کشم  
 گر خویش را فرو برم و باز بر کشم  
 يك يك زبان سفته و غماز بر کشم  
 رسوا شدم ز خلق گرم دسترس بود

یاران بسوختند ز من خسرو آه گرم

۱۲۸۹ تا چند پیش همدم و همراز بر کشم و

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم  
 چندین شیم گذشت بکنج حراب خویش  
 نمی دست آنکه دست بزلف تو در کنم  
 ماهی متاع صبر کنم جمع وز اب چشم  
 ممکن نشد که لوح صبوری زبر کنم  
 خوابم نماند و خواب اجل هم خوشست يك  
 در مجلس خیال تو یکروز تر کنم  
 عمرم گذشت هیچ نیامد زمان آنک  
 گر خشت ز آستانه تو زیر سر کنم  
 ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد  
 روزی بروی تو شب غم را سحر کنم  
 چشمت بخواب ناز و مرا قصه‌ای دراز  
 گرم بجزوفای تو کاری دگر کنم  
 هر کس بسوی حور رود من بسوی تو  
 آمد شیم بروز سخن مختصر کنم  
 چون بامداد حشر سر از خواب بر کنم  
 روزی گذشته بود برای سوار و من  
 آن سر کجا که در سر آن در دسر کنم  
 دردش به از سرست و من سر بریده را

یاران ز پند بس که ز خسرو رهانند

۱۲۹۰ آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم و

هر روز دیده بر ده باد صبا نهم  
 زو صد جفا کشم که نیارم بروی گفت  
 بر دیدگان خاک درش تو تیا نهم  
 کاین درد خود چگونه بر آن بیوفا نهم  
 دلهای دیگران چه دگر در بلا نهم  
 کاین تهمت دروغ بر آن آشنا نهم  
 ندم برون غمش که مرا خود بسوخت غم  
 گفتند یاد میکنند دل نمیدهد



شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند  
 روزی چو خواست کشتنم از بوی تو صبا  
 چون دل ز گفت دیده مرا سوخت در بدر  
 شبها که گرد کوی تو کردم بیک قدم  
 بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را  
 گفتمی که گل بجای رخم بین زهی خطا  
 چون من گذار سیده که کاسه کجا نهم  
 آن به که جان ببوسم و پیش صبا نهم  
 بیرون کشم پیش دل مبتلا نهم  
 اول نهم دو دیده و آنگاه پا نهم  
 پس طعمه پیش هر سگ کویت جدا نهم  
 کان دل گر آه می نکنم بر گیا نهم  
 زین گونه کز لبت سخنی نیست روزیم

۱۲۹۱

مسمار بر جراحت خسرو دوا نهم

و

با تو چه روز بود که من آشنا شدم  
 هر دم بخون دیده خود غرقه میشوم  
 از من قرار و صبر ندانم کجا شدند  
 از بس که گم شدم بخیالات زلف تو  
 بارم نبود کوه غم اما ببوی تو  
 ای پندگوی تاریخ او را ندیده‌ای  
 او رخ نمی نمود بزاری بدیدمش  
 هر دم بداغ هجر چو عیشم عذاب بود  
 خسرو به بندگیت غلامیست بی بها

۱۲۹۲

خاصه کنون که بنده تو بی بها شدم

ای دیده پای شو که بر یار میروم  
 راهش ز رفتن مژه پر خار کرده اند  
 ای خار خار هجر ز دل دور شو که من  
 گرسر ز ندر قیب کسی را بر او چه باک  
 ای باد پیش از آن تو برو پرده زان جمال  
 گو زلف را کمند مکن کز میان تو  
 در جلوه گاه آن بت عیار میروم  
 من باز دیده کرده بر آن خار میروم  
 بهر نظاره گل رخسار میروم  
 من سر زده خود از پی اینکار میروم  
 بر کن که من بدیدن دیدار میروم  
 من خود بتار موی گرفتار میروم  
 من خسروم که زاغ سیه گشتم از فراق  
 بلبل کنون شوم که بگلزار میروم

۱۲۹۳

رحمی که بر در تو غریب افتاده ام  
دل داده ام بدلبیر و جانی خریدم  
عشقت که هست قیمت او صدهزار جان  
جان است در هوای پریدن که شب بخواب  
ای ساریان من اشتر مستم مکن که من  
نظاره ام کنند که در کوی عاشقی

در خون دل زدست تو چون جام باده ام  
این تحفه بهر جان خراب آوریده ام  
سودا گریست اینکه بجانی خریدم  
بر شکرش مگس شده گوئی پریده ام  
در ودای فراق مغیلان چریده ام  
روی سیاه کرده و جعد بریده ام

خسرو غم بکشت همان همدست این

۱۲۹۴

گر خود سخن زهره و از ماه بشنوم  
بیخواهم بکشت وه از من که هر شبی  
تیغم زنای رقیب که قربان شوم ترا  
آواز ارغنون ندهد زوقم آنچنان  
دل پاره های خون فکندهم چو برگ گل  
خود را کنم سپند و نخواهم ترا گزند

کش سالها بخون جگر پروریده ام  
نبود چنان کز آن بت دلخواه بشنوم  
بنشینم و فسانه آن ماه بشنوم  
آن دم که من روارو آن ماه بشنوم  
کاواز پای اسب تو ناگاه بشنوم  
چون بوی تو زباد سحرگاه بشنوم  
از عاشقان چو بر در تو آه بشنوم

مدح و ثنای خسرو خوبان که گفته ای

۱۲۹۵

روزردی از من است ز چشم سیه گرم  
من دانم ودلی که شدست آب جوی او  
در جستن شکوفه روی تو شد روان  
اکون که مر مرا غم تو سرخ روی کرد  
بگشا نقاب کز رخ چون آفتاب تو  
دل چون چراغ سوخته شد زاتش فراق  
سودای خاک پای تو تا در سر منست

خسرو بخوانش تا من گمراه بشنوم  
ورنه کی آئی آنکه من اندر تو بنگرم  
کز دست چشم خویش چه خونا به میخورم  
بادی که از جوانی خود بود در سرم  
پیش که گویم این غم و این زر کجا برم  
روز فرود رفته خود را بر آورم  
از شام غم هنوز بتاریکی اندرم  
سر در کلاه سبز فلک در نیآورم

من خسرو و لیک نگر کز فراق تو

گوئی که از نگارش شاپور دفترم

۱۳۹۶

وگر چه ماه متابد بمهتاب نه بینم  
چنان بیارد باران که آفتاب نه بینم  
که آفتاب در این خانه خراب نه بینم  
زخنده شکرینت چو فتح باب نه بینم  
کنم توقف اگر عمر را شتاب نه بینم  
سؤال از که کنم چون ره جواب نه بینم  
روان بکش که نگه داشتن صواب نه بینم

اگر نه روی تو بینم بمهتاب نه بینم  
در آن زمان که نه بینم ترا بچشم چو ابرم  
بخانه سایه همی گیردم ز فکرت زلفت  
وصال خواهم و این در بروی من که کناید  
بوصل چند توان گفتم هنوز توقف  
طمع بود ز دهان تو شربتیم ولیکن  
چو دل سخن نشنود و تو عاقبت بر بودی

جز آب می نرود از دو چشم خسرو ترسم

۱۳۹۷

ولی به تیغ کشی به که تاب ناز ندارم  
که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم  
که سوی روز نکوی کسان نیاز ندارم  
که بیش از این سر این عقل حیل ساز ندارم  
که من ز شاهد می فرصت نماز ندارم  
بهر صفت که بود گو بباش باز ندارم

کرشمه کردنت از چه بلاست باز ندارم  
چه روز بود که پچید نقش زلف تو بر من  
چنان بروز بد خود خوشم بدولت عشقت  
بیار ساقی و در ده بما صلاهی خرابی  
مرا ز مسجد معذور دار خواهی مؤذن  
چو بت پرست دلم شد چنانکه باز نیامد

چسان رود غم خسرو که دوست در پی کشتن

۱۳۹۸

بشد غنیمت و اوقات جستجوی نکردم  
بفصل جای ندامت چو دیده جوی نکردم  
بصف مردان خود را سفید روی نکردم  
که صحبتی دوسه شب با سنگان کوی نکردم  
سری که در خم چو گان عشق گوی نکردم  
ز کام داشت بر آنم که مشک بوی نکردم  
کنون چگونه کنم کز نخست خوی نکردم  
بصدق بیش خدا قامت دو توی نکردم

ز دیگری سخنی نیز دلنواز ندارم  
برفت عمرو بسوی خدای روی نکردم  
زلوٹ فسق دل من چگونه دست بشوید  
سیاه روئی خود را بآب دیده نشستم  
طریق شیر دلپهای شبروان چه شناسم  
کجا بحضرت سلطان قبول حال بیابد  
دماغ کرد چنینم که طیب خلق ندانم  
بترک خوی بدم میدهند پند ولیکن  
تمام عمر بر انداختم بکذب که هرگز

وبال من همه شعر آمد و درین گه خسرو

نگفت خامش و من ترك گفتگوی نكردم

۱۲۹۹

ب

خراب کرد به يك بار خواب نر گس مستم خیر دهید بجنانان که دل برفت ز دستم  
 زبس که این دل خون گشته در دوید بچشم نایستاد دلم تا میان خون نشستم  
 هزار شب رود و من بخواب چشم نبندم کنون چگونه بیندم که از نخست نبستم  
 مه من ار بتو بینم مگو که بت چه پرستی چو دین بکار تو کردم چگونه بت نپرستم  
 مشو بخشم که در من تو کیستی که نه بینی گر آن گناه نبخشی جوان و عاشق و مستم  
 مرا ز روی بتان توبه داده بود عزیز ی تو شوخ باز بر آن داشتی که توبه شکستم  
 نهاد داغ سگی پاسبان کوی تو بر من من ار چه سگ نیم اما برای داغ تو هستم  
 دهندند که خسرو صبور باش که رستی

ب

اگر سخن بصوری بود بدانکه نرستم

۱۳۰۰

گذشت عمر و دمی در رخ تو سیر ندیدم  
 چو غنچه تاب تو دل بستم ای بهار جوانی  
 که جدا شدن جان ز تن بدان تو که هرگز  
 جز این ز مردن خویشم فسوس نیست بسینه  
 سرم ز سرزنش مدعی بخاک فروشد  
 اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود  
 فریب و عشوه که نزد خرد بهیچ نیرزد  
 چو سایه در پس خوبان بسی دویدم و اکنون  
 بعین بیهوشیم رخ نمود و گفت که چونی

چه جای طعنه که خسرو چرا بزلنش اسیری

نه من بلای دل خود با اختیار گزیدم

۱۳۰۱

اگر ز من بروی تاب دوری تو ندارم  
 اگر نمائیم آن روزی نیز تاب ندارم  
 چو کار خویش بدنبال بخت تیره گذارم  
 همی خورم ز تو صد خار غم همین برم آرد  
 که خال خویش به خار رخت بگریه نگارم  
 مباد هیچ زوال تو چو زیر پا کنی آن خط

دولب بگریه بشویم چو خاک پای تو بوسم      مگیر خشم اگر آب دیده پاک ندارم

به زنده داشتن شب، بمن د خسرو مسکین

زهی جفا که من این عمر در حساب نیارم

۱۳۰۲

کجائی ای بقدای تو گشته جان و جهانم      بیا بیا که جدا بودن از تو می نتوانم  
صبا سلام تو آرد ولی بمن نرساند      که در غلط فتد از دیدنم از آنکه نه آنم  
شدم ز دست تو و هم عنان تو نگرفتم      فتاد دیده برویت ز دست رفت عنانم  
دلم بری و بگوئی مگو من این بکه گویم      مرا کشی و ندانی ندانم این ز که دانم  
در آب دیده تنم غرقه گشت و آه نکردم      ز تیرهم چه کشاید چونم گرفت کمانم  
ز گریه رشته جان پر گره شدو دم سردم      گره گرفته بصد حيله میرسد بدهانم

بسوخت خسرو مسکین در آرزوی لب تو

ببخش از پی تسکین دو شربتی هم از آنم

۱۳۰۳

دلم زدست تو خون شدندانم این بکه گویم      علاج خودز که سازم دوای دل ز که جویم  
بریخت اشک من آنرا که پاره گشت دروغم      برفت آب من آنرا که رخته گشت سبویم  
از این دودیده پر آب من که ریخته بادا      چه آب ریختگیها که آمده است برویم  
رهی بکوی تو جویم که گویمت سخن خود      تو سوی خودندهی ره ندانم این بکه گویم  
توئی چو چشمه آب حیات و من بمو تشنه      نخورده شربتی آخر چگونه دست بشویم  
میار طره فراهم فرو گذار که بر من      کند هر آنچه نباید چو می بیاید از اویم  
تن چو موی مرا بگسل و بسوز در آتش      که پی گسست در آمد غمت بشخص چو مویم

تبسمی که تو آنجان دلبری گل باغی

نوازشی که من اینجانه خسروم سگ کویم

۱۳۰۴

بیار ساقی دریای بیکرانه بسویم      ت  
تفیل خاک یکی جرعه ریز بر سر من ریز      که کشته می نشود آتش چغانه بسویم  
نه گنجم اربدر زاهدان ز بهر تبرک      که گرد تو به از این دل قبی نماز بشویم  
خوش آن خمار پیایی که لعبتان خماری      بسست خدمت رندان مست بر سر کویم  
بیک سفال لبالب فرو ختم زه حسنت      شبم دهند شراب وره درونه ربویم  
که درد نقد به از سلسبیل نسبه بجویم

حریف بیشتر از من شود خراب که پیشش بهر پیاله سرودی ز درد خویش بگویم  
 صلاح رهن من شد که ذوق بت بگرفتم کجاست شاهد بت رو که ره بقبله بجویم  
 به بت پرستی خلقی که سنگسار کنندم نه صبر آنکه ز سنگی بود زروری برویم  
 دلم بخدمت او بود دوش گفت که خسرو

۱۳۰۵

تودانی و دره سجد که من سنگ در اویم

نهفته می خورد آنشوخ و منکر است برویم کجاست دولت آنم که تا دهانش ببویم  
 شبیش دیدم در خواب سالهاست که هر شب ز شام تا سحر آن خواب پیش خویش بگویم  
 مگر زوادی جانان صبا برد خبر من که کاروان سلامت گذر نکرد بسویم  
 به ناتوانیم از وی چه آنکه حال پرسیش همین بس است که من سریر آستانه اویم  
 کنون که توبه شکستم کدوی می بصرم نه چنانکه کاسه سربشکنند ز بار سبویم  
 تو بر گلوی من ار تیغ آبدار برانی

۱۳۰۶

بسی ز شربت آب حیات به بگلویم

ت

غمم بکشت که از یار مانده ام چه کنم بدست هجر گرفتار مانده ام چه کنم  
 نماید طاقت زاری و ناله ام، آن شوخ نمیرود ز دل زار مانده ام چه کنم  
 برون دهم غم هجران و باورم نکند اسیر صحبت اغیار مانده ام چه کنم  
 شدم ز یار وز خویش وز جان و دل بیزار که هم ز خویش و هم از یار مانده ام چه کنم  
 همی کشند که منگر بروی خوب چو من بعالم از پی این کار مانده ام چه کنم  
 همی کنند ملامت که چند گری خون ز زخم غمزه دل افکار مانده ام چه کنم

رقیب گفت که خمور از چه ای خسرو

۱۳۰۷

بسی شبست که بیدار مانده ام چه کنم

برونم از دل پر خون نمیشوی چه کنم ز جان سوخته بیرون نمیشوی چه کنم  
 توئی بحسن چولیلی ولیک هیچ شبی انیس خاطر همچون نمیشوی چه کنم  
 بیک فسون که بکردی در آمدی بدلم کنون زدل بصدافسون نمیشوی چه کنم  
 هزار قصه نوشتم ز خون دل بر تو تو هیچ بر سر مضمون نمیشوی چه کنم  
 مگو بطعن که خسرو مکن فراموش کنم اگر بشوی چون نمیشوی چه کنم

بجان تو که فراموش نیستی نفسی  
اگر چه میشدی اکنون نمیشوی چه کنم

۱۳۰۸

گذشت یار و نسازم بخوی او چه کنم  
رقیب گویدم ای خون گرفته چشم به بند  
شدم اسیر سمند و خلاص میجویم  
بجوی اوست کنون آب و من چنین تشنه  
روم بباغ بدین بو که خوش شود دل تنگ  
چه جای آنست که گویندم آبروی مریز  
فتادگی خودش عرضه میدهم از پی

چو شبر خورد همه خون خسرو آن بد خو

ز شیر خوارگی اینست خوی او چه کنم

۱۳۰۹

برابر لب او انگبین چگونه کنم  
خدای چون سخت راز انگبین کرده است  
بدزدی دل من زلف تو همی آید  
بنابدیده نشین کاندرین هوس مردم  
ز گریه دیده سفیدم بلی بنطع امید

بر آستین گهر از دیده بر تو میریزم

پراز جبین گهر آستین چگونه کنم

۱۳۱۰

گر آشکار حدیث نماند خویشتن  
ز گریه راز تو بر سینه چون رسد چه کنم  
بحیله آنچه توانستم آن خود کردم  
از آن تست جفا و از آن بنده وفا  
روان شدی بسفر میرسد مرا چو جرس  
وداع کردی و چشم روان شد از بر تو

طیب رفت ز خسرو گر کنون وقت است

که خود علاج دل ناتوان خویش کنم

۱۳۱۱

نه بخت آنکه بسوی تو جای خوش کنم  
 بگشت کوی تو تقصیر کرده باشم اگر  
 ز غیرت دولبم جان و دیده خون کردند  
 خوش آن زمان که دگر جانہ بینی و شنوی  
 رخت که گشت بلا دیده را یکی بنمای

بمرد خسرو بر آستان و سلطان را

۱۳۱۲

و

بدل نگشت که یادگدای خویش کنم  
 نه یار وعده بوس و کنار می کندم  
 درون دل نه یکی صد هزار افسونست  
 شبی ز بیم گزندش هزار ناوک آه  
 فروهمیخورم ارچه فکار می کندم  
 دگر ز بخت خودم عزتی نمی باید  
 همین بس است که پیش تو خوار می کندم  
 توام به تیغ کشی و خیال کشت که او  
 شفیع میشود و شرمسار می کندم  
 شبنم بخوردن خون رفت ساقیا می ده  
 که آن شراب شبانه خمار می کندم  
 پگه بیامد و همسایه گفت خوابم نیست  
 که ناله های تو در سینه کار می کندم  
 که بامداد اجل هوشیار می کندم  
 شراب عشق تو می بایدم بسر هر چند

بناز گفت شبی خسروا دلت نشکفت

هنوز آن سخنش خار خار می کندم

۱۳۱۳

من آن نیم که بعمر از وفای خود بروم  
 منم فتناده بخاکی و هر زمان چون باد  
 گذر کنی بسر من ز جای خود بروم  
 براه بیسرو پا میروم که آب دو چشم  
 رها نمیکندم تا پبای خود بروم  
 چنان ضعیف شدم گر دعای وصل کنم  
 ز آه خود بفلک با دعای خود بروم  
 که سر نهم بجهان با بلای خود بروم  
 مرا جهان بلا بر سر است و میخواهم  
 درون دیده صورت نمای خود بروم  
 بدستبوس خیال تو گر شود ممکن

در انتظار وصال ز دست شد خسرو

دلت نشد که بسوی گدای خود بروم

۱۳۱۴

بین که باز بدست تو اوفتاد دلم  
 متاع کاسد خود را کجا نهاد دلم



بجای بود دلم تا نشسته بود آن زلف  
 هزار عهد بکردم که ننگرم رویش  
 تمام عمر من اندر غم جوانان رفت  
 دلت بناخوشی روزگار سوختگان  
 از آن گهی که شدم باتو دوستی هرگز  
 بیاد شد چو پریشان بیوفتاد دلم  
 چو پیش چشم من آمدنه ایستاد دلم  
 که هیچگاه از ایشان نبود شاد دلم  
 اگر خوش است همه عمر خوش مباد دلم  
 ز دوستان گذشته نکرد یاد دلم

نماند خسرو و مجروم بخت اگر این است

زهی محال که یابد گهی مراد دلم

۱۴۱۵

شکست پشت من از بار غم چه چاره کنم  
 به تیغ هجر دل من هزار پاره شده است  
 ز بسکه سینه خراشم چو گل زدست فراق  
 ز بعد مردنم از سوز دل چنین باشد  
 از آندمی که دلم شد بصحبت مایل  
 حدیث باغ چگویم که با خیال رخت  
 ز غصه چند خورم خون خویش و دم نزنم  
 عجب نباشد اگر خون بر آید از دهنم  
 چو لاله غرقه خونست چاک پیرهنم  
 بسوزد از تب هجر تو در لحد کفنم  
 نماند میل ببالای سرو و نارونم  
 نمیکشد دل غمگین بلاله و سمنم

بیا که بیتو بجانم زمحنت خسرو

بلطف خویش رهان از عذاب خویشتم

۱۴۱۶

گذشت باز بدین سوی ترك کج کلهم  
 ز بسکه من بزندانم در شدم بخیال  
 دام بماند بدنبال چشم او که مگر  
 زهی درازی عمرو و هلاک من زین غم  
 مکن نصیحتم ای آشنا که بی خبرم  
 گرت ز عشق گناه من سیاستم کن لیک  
 کنون من و چوسگان خوابگاه بخاک رهم  
 گمان برم بخیالی مگر بزیر چشم  
 زمان زمان بهقاوت گهی کند نگهم  
 که نیست صبح شب غم کم از هزار مهم  
 مدار آینه در پیش من که روسیهم  
 نویس بر کف من هم ز خون من گنهم

به پیش دیده خسرو توئی و بس چه کنم

به پیش چشم نیایند آفتاب و مهم

۱۴۱۷

زبان نماند ز لعلت سخن کجا یابم  
 ز زلف تو همه چون بوی عشق میآید  
 سخن نماند دمی زان دهن کجا یابم  
 من آن نسیم ز مشک ختن کجا یابم

دلم ز شکل تو بدخوبه بوستان چه روم  
علاج زیستنم جز نظر نبد به رخت  
در این زمان که مرادشۀ فراق بکشت  
گرم بگوی دو بوسه بصد هوس میرم

ز دوریت غم خسرو چو کوه و محرم نه

شکاف چون کنم این کوهکن کجا یابم ۱۳۱۸

و

کجات جویم و گر جویمت کجا یابم  
حدیث من همه جا و مرا شنیدن کشت  
از آن زمان که ز هجرم بمردن آمد کار  
یکی بیا و براین سینه پای نه نفسی  
ز باد چند زید آدمی بیچاره  
خوشم بخون خودار تو گهی بتربت من

غمم که داند و همدرد خود کرا یابم  
کجا روم که خلاصی از این بلا یابم  
ترا که مایه عمر منی کجا یابم  
مگر که درد دل خویش رادوا یابم  
که من زیم ز نسیم تو گر صبا یابم  
زیارت آبی و این پایه خونبها یابم

چه کم شود ز توای پادشاه کشور حسن

که يك نظر ز تو بر خسرو گدا یابم ۱۳۱۹

غ

کدام سوی روم کز فراق امان یابم  
ز تند باد فراقم بر ریخت برگ وجود  
زبان نماند ز پرسش هنوز نتوان زیست  
بهجر چند کنم جان بمیرم ار یکبار  
بجان ستاند اگر باد گردی آرد ازو  
ز آفتاب جمالش بسوختم یارب  
ستاره سوخته می آید از دلم در خم  
بخواب داد مرا خسرو از لب شگری

کدام تیره شب هجر را کران یابم  
کجاست بویی از آن بوستان که جان یابم  
اگر بیافتش را کسی زبان یابم  
خلاص یابم بل عمر جاودان یابم  
که کیمیای سعادت زرایگان یابم  
کجا روم که از این روز بدامان یابم  
چو طالع این بود آن ماه را جسان یابم  
مگر که بوسه بدینگونه زان دهان یابم

چو جان دهم من از آنسو بر ای صبا خا کم

مگر ز گم شدن خویشتن نشان یابم ۱۳۲۰

بجان رسیدم و از دل خبر نمی یابم  
از این دو دیده بیخواب شب شناس شدم  
بهار آمد و گلها شکفت لیک چه سود  
وز آنکه نیز دلم برد اثر نمی یابم  
ولی قیاس شب هجر در نمی یابم  
که بوی تو ز نسیم سحر نمی یابم

کجا روم که بهر انجمن حکایت تست  
تو ای عزیز که با یوسفی غنیمت دان  
بشهر هیچ بلا زین بتر نمی یابم  
که من ز گم شده خود خبر نمی یابم  
نوای خسرو مسکین خوش است بلبل وار

۱۳۲۱  
ولی دریغ که از باغ بر نمی یابم غ  
من آنچه دوش بدین جان مبتلا گفتم  
گرت هوای می است و شرابخواره من  
بشهر در دف رسوائیم بزد همه خلق  
هنوز باز نمی آید این دل بی شرم  
کنون مرا بسر کوی شاهدان جویند  
بهر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم  
ز صبر اگر سخنی گفتم ای فراق مکش  
اگر بخدمت یاران من رسی ای باد  
دلی که رفت ز تو خسروا در آن سر زلف

۱۳۲۲  
بجوی و خواه مجو باز من ترا گفتم ت  
زودی آنکه منت دلنواز می گفتم  
همه حکایت ناز تو گفتمی زین پیش  
دلا بسوختی و تلخ می نمود ترا  
خوش آن شبی که بروی تو باد میخوردم  
عظیم درد سر آورد نازنین مرا  
دلش گرازسخن من گرفت برحق بود  
هر آن سخن که از او یاد بود شب تا روز  
خیال خنده نمی سوخت جان خسرو و من

۱۳۲۳  
دعای آن لب کهنتر نواز می گفتم غ  
بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم  
تنی شکسته بخاکی فرو ختم بردر  
غلام را تبه خوار غم توام مغروش  
بتی خریدم و هر دوسرا گرو کردم  
دلی خراب به تیغ جفا گرو کردم  
که دل بدرد زبان و دعا گرو کردم

اگر چه سر بفروشم خریدت توان باز  
 چه روز بود که افتاد در سراین سودا  
 اگر ستاند و منکر شود حلالش باد  
 بدین قرار نفس با صبا گرو کردم  
 چنین که دل بگل عشق و پا گرو کردم  
 که رخت عمر بدست بلا گرو کردم  
 متاع دل که بدان آشنا گرو کردم  
 بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

دلت چو در خور عشق است خسرو افسوس

که قیمت گمری بر گدا گرو کردم

۱۲۲۴

ب

توانم از همه خوبان نظر بگردانم  
 خوش آن زمان که ببویش نهفته می نگرم  
 مرا به پند مؤذن زبون کند هر روز  
 چنان ز دست تو مسکین شدم که خوبان را  
 کمر چه بندی بگذار تا بگرد میانم  
 مجال نیست کزان خوش پسر بگردانم  
 چو سوی من نگرد پس نظر بگردانم  
 چنانکه آب در این چشم تر بگردانم  
 اگر براه به بینم گذر بگردانم  
 دو دست خویش بجای کمر بگردانم

ز رشک سوخته شد خسرو ار بود دستم

ز زلف تو ره باد سحر بگردانم

۱۲۲۵

خراب گشتم و با خویش بس نمی آیم  
 تو تیر میزنی از عمزه و من بیدل  
 مرا مگوی کجائی من اینکم لیکن  
 ز دست جور نمی خواهمت که بینم روی  
 مرا بر تو گلو بسته می برد زلفت  
 کدام باد بکوی تو میرود هر روز  
 که هیچ با چو توئی همنفس نمی آیم  
 بدیده میخورم و باز پس نمی آیم  
 ز بس ضعیفم و در چشم کس نمی آیم  
 ولیک با دل خود کام پس نمی آیم  
 و گرنه من بهوا و هوس نمی آیم  
 که من بهمراهی او چو خس نمی آیم

رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را

چو طوطیم که بچشم مگس نمی آید

۱۲۲۶

منم که بی تو بصد گونه داغ میسوزم  
 فراق وصل ندارم ز مفلسی هر چند  
 شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند  
 مرا بداغ سگی سوختی و درد نکرد  
 تو لابه دانی و من لاغ لاغ میسوزم  
 چو مفلسان ز برای فراغ میسوزم  
 که شام تا بسحر چون چراغ میسوزم  
 سگم نخواندی از این درد داغ میسوزم

مباش گرم دماغ و بسوز خسرو را

من آخراز تو نه هم زین دماغ میسوزم

۱۳۲۷

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم  
چو غنچه گشت دلم خون قصه تو ز رشک  
تو خود یقینست که خوش کردی از غم لیکن  
خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من  
تو آنکه میدهم پند بگذر از سر من  
حدیث جان دژم پرسدم همه کس و من

مرنج از شعب بی تکلف خسرو

۱۳۲۸

سرود نیست که او را بزیروم گویم

رخمی که بر کف پای تو سیم تن مالم  
در آن شبی که کنم گشت کوی تو همه روز  
گرم براه سان روید از هوای رخت  
بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود  
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک  
چو بهر یوسف خود نیست گریه ام تا چند

مگر رسد رخ خسرو پباش هر دم رخ

۱۳۲۹

بصد نیاز ته پای مرد و زن مالم

بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم  
اگر چه از تو دل خسته و غمین دارم  
دل ستم زده را چند گه بر این دارم  
به بند زلف تو زنجیر جان خود سازم  
که شحنه ای چو فراق تو در کمین دارم  
بوصل تو چو نیارم نمود گستاخی  
که دلبری چو تو بد خوی و نازنین دارم  
به ناز بینی و بد خو شدی و هم بد نیست  
هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم  
مرا اگر چه که بر دست غم فروخته ای

اگر چه خسرو روی زمین شدم بسخن

۱۳۳۰

هم از وفا سوی تو روی بر زمین دارم

نه يك دل ارچه هزار است آن اودانم  
همان کرشمه آن ترك فتنه جو دانم  
مرا چو بخت بدست ارچه صد بلا بسرم  
رسد زیار نه یاری بود کز و دانم

ب

که من فریب تو و نیکوان نکو دانم  
 ز آستان تو رفتن کدام سودانم  
 که گشت سبزه و رفتن بیباغ جو دانم  
 که من سگ توام و بوی را نکو دانم

اگر چه گریه خسرو نشان رسوائیست

ولیک من بحضور تو آبرو دانم

پری و یا ملکی چبستی نمیدانم  
 تو رفتی از نظرو من هنوز حیرانم  
 همیروم که بشمشیر رو نگردانم  
 شکاف گشت همه رازهای پنهانم  
 جواب داد که از هجر نیست درمانم  
 بدین صفت من بیچاره زیست نتوانم  
 فراغ شاهد و می بود و برگ بستانم  
 که هیچ باز نیامد خبر از ایشانم

کنون ز دولت عشقت امید خسرو نیست

ب شود خاطر پریشانم

مدان که يك نفس ایمن ز فتنه بنشینم  
 که غرقه کرد بیک جرعه تقوی و دینم  
 ز من حکایت بطحی مپرس کز چینم  
 خراب کرده نظاره نخستینم  
 که دل کشد بسوی ارغوان و نسرینم  
 مفرحی بتوان ساخت بهر تسکینم  
 چه خوابهای پریشانست این که می بینم  
 اگر چه مهره ز نطع حیات بر چینم

بکش به تیغ که راضیست خسرو مسکین

مکش ز بهر خدا از زبان شیرینم

نه دوستی بودم ار دل بهمراهی بندم

خوشم ز تو بجفائی مده فریب وفا  
 چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم  
 هوای روی تو برد آنهمه هوس ز سرم  
 دلم بیار که می آید از تو بوی دلم

۱۳۳۱

نیامده است بچشم آدمی بدین سانم  
 نظر بروی تو کرده دو دیده حیران شد  
 چنان مقابل تو باد عاشقی در سر  
 درید پرده دل تیر غمزه تو چنانک  
 بصیر گفتم يك لحظه مونس من باش  
 کرشمه تو وجور رقیب و درد فراق  
 خوش آن زمان که حریف معاشران بود  
 ندانم آن همه همصحبان کجا رفتند

که بیش جمع

۱۳۳۲

چنین که غمزه خوبان نشست در کینم  
 حلال باد چو می خون من بر آن ساقی  
 چنان اسیر بتم کمز قبله نیست خبر  
 گذشت عمرو عمارت نمی پذیرد از آنک  
 بوستان نروم کان هوس رخت نگذاشت  
 خوشست گریه و آنهم نه گوهری است کزو  
 بخواب دیده امشب که در کنار منی  
 هنوز با تو مقام دو کون خواهم باخت

۱۳۳۳

چو من زدوست بداغ درونه خورسندم

اگر به تیغ به برند بند بند مرا  
 تو ذکر وصل خودم کن که باز پیوندم  
 چومو که بر کنی و باز روید آنغم تست  
 که باز بست بدل هر پیش که بر کندم  
 هزار کوه غم از بر دلم نهی بکشم  
 غبار خنک تو بر دامن تو بر بندم  
 زبهر کشتن خویشش حیات خواهم وبس  
 اگر حیات دهد بعد از این خداوندم  
 روا مدار که از دیدنت شوم محروم  
 چنین که من بجمال تو آرزومندم  
 دل شکسته خسرو تهی کنم یکبار

۱۳۳۴ شوند محرم اگر دل شکسته‌ای چندم

بدیده‌ای که ترا دیده‌ام نمی آرم  
 کزان نظر بسوی دیگری بیار آرم  
 چه وقت بود که افتاد باتوام سرو کار  
 که کار سرشد و در سر نه‌یشود کارم  
 کجاروم چه کنم کز توهر کجا که روم  
 کمند گیسوی تو میکند گرفتارم  
 کنونکه پیش رخت همچو زلف می پیچم  
 فرو گذاشت مکن این چنین بیکبارم  
 مخسب ایمن از آهی که میزنم هر شب  
 که فتنه بارتوام تا بروز بیدارم  
 مرا بهر سخنی از زبان غمزه مسوز  
 بدست خویش بزن تیغ اگر گنه کارم  
 به پیش روی تو از بیم آنکه کشته شوم  
 چو شمع سوختم و دم زدن نمی یارم

فتاده بر در تو خسرو و ندانستی

۱۳۳۵ که اوفتاده خود را فرود نگذارم

بدیدنت که من خو گرفته می آیم  
 بکش بغمزه که بر خویش می نبخشایم  
 چو بهر دیدن روی خودم بخواهی کشت  
 بخشم روی نتابی گرت بخواب آیم  
 شبی بخواب نیاسوده‌ام بیا که مگر  
 ز دولت تو بخواب اجل نیاسایم  
 گریست دیده بسی خون زرنك حسرت از آنک  
 شبی بکوی تو خاری خلید در پایم  
 ز بهر آنکه نبوسد کسی درت جز من  
 ز خون دل همه خاک درت بیالایم  
 گهی فتاده بدم نیم سوخته جانی  
 وزید بادی از آنکوی و برد بر جایم

برون نمی رود از کام تلخی هجرم

۱۳۳۶ اگر چه من بسخن خسرو شکر خایم

ما که در راه غم قدم زده‌ایم  
 بر خط عافیت رقم زده‌ایم  
 ما بطوفان عشق غرقه شدیم  
 بر سر نه فلک قدم زده‌ایم

قدمی کو براه عشق شتافت  
 چونکه اندر وجود نیست ثبات  
 دیده بر راه آن قدم زده‌ایم  
 دست در نامهٔ عدم زده‌ایم  
 آستین بر زد آب دیده برقص  
 بسکه در سینه ساز غم زده‌ایم  
 از سر نیستی چو سلطانی

همتی هر دو کون کم زده‌ایم ۱۳۳۷

ما در این شهر پای بند توایم  
 مردهٔ آن دهان چون پسته  
 عاشق قامت بلند توایم  
 میدوانی و میکشی ما را  
 کشتهٔ آن لب چو قند توایم  
 ای جفا بر دلم پسندیده  
 چون بدیدی که در کمند توایم  
 دوستی بود از سپند توایم  
 نتوانیم پای بند توایم  
 گو رفیقان سفر کنید که ما

باز پرسى تو حال خسرو را

تا چه غایت نیازمند توایم ۱۳۳۸

غم کشی چند یار خویش کنم  
 با دل خویش درد خود گویم  
 گریه بر روزگار خویش کنم  
 میرود چون ز خون دل رقیمی  
 مویه بر سوگوار خویش کنم  
 دل نه و جان نه پیش تو چه کنم  
 بر درت یادگار خویش کنم  
 چون بجز غم کسی نه محرم ماست  
 که ترا شرمسار خویش کنم  
 غم خود غمگسار خویش کنم

یار باید بوقت خوردن غم

خسرو خسته یار خویش کنم ۱۳۳۹

خیز تا باده در پیاله کنیم  
 ساقی جانقزا و نغمهٔ چنگ  
 گل درون قدح چو لاله کنیم  
 با گل و لاله همچو بلبل مست  
 تابکی خون خوریم و ناله کنیم  
 شاد خواران چو باده پیمایند  
 وصف آن عنبرین کلاله کنیم  
 وز شکر فغان چارده ساله  
 دفع غم راست بر حواله کنیم  
 طلب عمر شصت ساله کنیم  
 ورق چهره پر ز ژاله کنیم  
 وز بخار شراب آتش فام

همچو خسرو بنام می خواران

ملك دیوان بخون قباله کنیم



۱۳۴۰

ب

هر شب از شوق جامه پاره کنم  
 گر بر آید مه از گریبانش  
 از درونم برون نخواهد رفت  
 خون شد این دل نگر ز بهر جفات  
 جرعه‌ای گر بیابم از لب تو  
 چند گوئی که صبر کن در هجر  
 تو کنی جور بر دل خسرو

من همی میرم و تو آب حیات

چون توانم ز تو کناره کنم

۱۳۴۱

چون شکر زان دولعل تر بکنم  
 لب تو آب زندگانی را  
 تا بسوزم در آتش غم تو  
 گر نباشد امید دیدن تو  
 پیش رویت در آتش اندازم  
 نکنم دل ز مهرت ار هر شب  
 بر مکن چشم مردمی از من

دل نخواهم که از شکر بکنم  
 طرفه خون شود اگر بکنم  
 گوشه‌ای هر دم از جگر بکنم  
 دیده خویش را ز سر بکنم  
 گل که از باغ تازه تر بکنم  
 جان ز عشق تو تا سحر بکنم  
 که نیارم ز تو نظر بکنم

جان کند خسرو از لبست هر دم

خنده‌ای زن که بیشتر بکنم

۱۳۴۲

ت

جان من از غمت چنان شده‌ام  
 غم جان بود پیش از این و کنون  
 تا تو مهمان من شوی خود را  
 پندت ای نیکخواه میشنوم  
 کوه دردم ترا گنه چه کنم  
 گر سگان تو التفات کنند

که ز غمخوارگی بجان شده‌ام  
 بکشم خویش را بران شده‌ام  
 از اجل يك شبی ضمان شده‌ام  
 من که خود پند مردمان شده‌ام  
 که اگر بر دلت گران شده‌ام  
 دور از آن روی استخوان شده‌ام

خوار منگر که خسروم آخر

که غلام تو رایگان شده‌ام

۱۳۴۳

گر در وصل را گشاد دهیم  
 پا نهادی بخاک و دل دادیم

دیده را مژده مراد دهیم  
 جان همت هم بر آن نژاد دهیم

دی برفتی و خواستم جان را  
 وعده کردی وفا نرمودی

که نوید برو فتاد دهم  
 و فراموش گشت یاد دهم

صیرا گر عنان بدست آریم

اشك را یکدم ایستاد دهم

۱۳۴۴

تیغ برکش که تازسر برهیم  
 آشکارا مکش که تا باری  
 خشم کن تا بمیرم اندر حال  
 آخرم جرعه‌ای ببخش از لب  
 گفتم ام خوش‌بزی و عشق مبارز  
 وه که شب در میان کنم نروم  
 غم خسرو بگویمت که اگر

تیر بگشای کز نظر برهیم  
 هم ز سر هم ز درد سر برهیم  
 از تو وز خویشتن دگر برهیم  
 تا ازین عقل حیلله گر برهیم  
 زنده از دست تو اگر برهیم  
 از تو روزی که ای‌پسر برهیم

از رفیقان بی‌هنر برهیم

۱۳۴۵

گل دل تازه گردد از دم خم  
 روح پاک است چشم عیسی جام  
 تا شوی محرم حریم حرم  
 در شبستان می پرستان کش  
 خیز تا صبحدم فرو شوئیم  
 داد عیش از ربیع بستانیم

دل گل زنده گردد از نم خم  
 واشك لعل است خون‌مریم خم  
 غوطه‌ای خور به آب‌زمزم خم  
 شاهد جام را ز طارم خم  
 گل روئین قدح بشبنم خم  
 بطلوع مه محرم خم

جان خسرو مگر بوقت صبح

همچو ساغر بر آمد از غم خم

۱۳۴۶

این توئی یا بخواب می بینم  
 درد دل خویشتن خیال لب  
 یکشب از خویشتن مکن دورم  
 رازدل چون نهان کنم از اشك  
 با که گویم غم تو کز غم تو  
 مگر امروز کز پس عمری

یا بشب آفتاب می بینم  
 نمکی بر کباب می بینم  
 که ز هجران عذاب می بینم  
 همه بر روی آب می بینم  
 همه عالم خراب می بینم  
 نرگستز با خواب می بینم

جان خسرو مرو شتاب مکن

عمر خود در شتاب می بینم

۱۳۴۷

رویت ای نازنین که می بینم  
 جان ستاند چنین که می بینم

غ

گفتی از رویم آرزوی تو چیست  
دیدنت مردنیست هر روزم  
نتوان رنج عشق او بشنید  
بهر روی تو دوست میدارم  
لب نمودی بخش چاشینی  
هم از آن انگبین که می بینم  
آرزویم همین که می بینم  
نزیم من چنین که می بینم  
من بیچاره بین که می بینم  
هر گل و یاسمین که می بینم  
یا خود از بهر جان خسرو راست

۱۳۴۸

این همه خشم و کین که می بینم

دوش میرفت و آه میکردم  
هر دم از خون دیده در پی او  
شب همه شب زد و دسینه خویش  
ناوک غمزه در دلم میزد  
خون دل تا بروز میخوردم  
گریه میکردم و بحالت خویش  
آفتابی بصبح باز آمد  
یافتم عاقبت مهی کو را  
در پی او نگاه میکردم  
قاصدی رو براه میکردم  
سرمه در چشم ماه میکردم  
من دلخسته آه میکردم  
نالاه تا صبحگاه میکردم  
خنده هم گاهگاه میکردم  
کاتتظارش نگاه میکردم  
طلبش سال و ماه میکردم  
بعد از این وقت توبه شد خسرو

۱۳۴۹

پیش از این گر گناه میکردم

دل بزلفت سپردم و رفتم  
در شب وصل ماندم بیمار  
پیشی داشتم زهر مویش  
چون غمت جمله قسمت من شد  
چند گوئی که رو بمیر از غم  
گر ترا بود زحمتی از من  
در بزنجیر کردم و رفتم  
روز هجران شمردم و رفتم  
همه از دل ببردم و رفتم  
غم تو جمله خوردم و رفتم  
تو همان دان که مردم و رفتم  
زحمت خویش بردم و رفتم  
جان خسرو که کس قبول نکرد

۱۳۵۰

هم بخدمت سپردم و رفتم

دل ز مهر تو در که پیوندم  
دل ز مهرت کجا کند بندم

بسکه دل میدری و میدوزی  
پیش ازینم دلی و دردی بود  
بیکی دل غم تو نتوان خورد  
روی من زعفران شدوزین روی  
هردم از تند باد سینۀ خویش  
پند کم ده مرا کز آن بگذشت  
بعد از این دل به نیکوان ندم

۱۳۵۱ خسرو ار جان دهد خداوندم

من اگر دوست هستی دارم  
من خود از هجر مرده ام لیکن  
لاف یاری نمیزنم هر چند  
در نشان ستارگان سپهر  
میدهم جان بیاد گیسویت  
نستانی تو جان خسرو لیک

۱۳۵۲ گر بگوئی بغمزه نسپارم

ای وجود تو دیده جانم  
بسکه سوی تو میدوم بخیال  
که کرشمه کنی و گاهی ناز  
مهرت از جان من برون نرود  
تا ترا دیدم و ندادم جان  
چون جوی در دلت نمیگردد  
پندم ایدوست می نهتم از آنک  
این چنین با خیال یارب من

۱۳۵۳ خسروم یا خیال جانانم

سحر که که بیدار گردیده بودم  
شدم بامدادان بدانسان که دل را  
صبحی دو سه باده نوشیده بودم  
کنم خوش که محمود ژولیده بودم

بتم ناگه آمد پیش و زدستم  
 بدیدم رخسار و دیوانه گشتم  
 بخندید بر حال من خلق عالم  
 مرنج ار در آویختم با تو جانا  
 نگارا چه خوش آشناها که کردی  
 مرا فتنه بودی وزان چشم بودی  
 زغم‌های خسرو شدم آزموده  
 فرو ریخت هر گل که برچیده بودم  
 من این روز را پیش از این دیده بودم  
 که داند که من بر که خندیده بودم  
 که دیوانه و مست و شوریده بودم  
 هر آبی که از دیده باریده بودم  
 ترا بنده بودم وزین دیده بودم

ت

که من عشق بازیت ورزیده بودم

۱۳۵۴

من از دست دل‌دوش دیوانه بودم  
 غمش بود من گم شدم در دل خود  
 زدل شعله‌ای شوق میزد بیادش  
 بمسجد رود صبح هر کس بمن‌عجب  
 دل و جان و تن با خیالش یکی شد  
 دریغا خیالش بسیری ندیدم  
 همه شب در افسون و افسانه بودم  
 که همراه غولی بویرانه بودم  
 بر آن شعله شوق پروانه بودم  
 من نامسلمان به بتخانه بودم  
 همین من در آن جمع بیگانه بودم  
 که شوریده و مست و دیوانه بودم

خرابی خسرو نگفتم برویش

که بیهوش از آن شکل مستانه بودم

۱۳۵۵

من آن ترك طئاز را میشناسم  
 مبینید تا میتوانید دروی  
 که من آن سر انداز را می‌شناسم  
 نبینم بسویش زبیم دو چشمش  
 که آن هر دو غماز را می‌شناسم  
 تو بودی من آواز را می‌شناسم  
 شبنم تازه شد جان بدشنام مستی

ز من پرس ذوق سخنهای خسرو

و

که من آن ره و ساز را میشناسم

۱۳۵۶

ز عشقت من خسته جان میخراشم  
 بیک جرعه‌ای ساقیا جمله زهدم  
 چگونه زهر دیده خونی نباشم  
 کزین بیشتر می نیرزد قماشم  
 رخ خوب رویان وجوه معاشم  
 مرا دیو گیرد چو زودور باشم  
 سر گنج شاهان ندارم مرا بس  
 به میخانه‌ها بسکه دیوانه گشتم

چو بر سر کله شد سفال شرابم ز سر خود سزد گر سفالی تراشم  
 زهی سرخ روئی خسرو که خوش خوی

۱۳۵۷ بسنگ در میکند رد فراشم و  
 گذشت آنکه من صبر و دین داشتم تو گویی نه آن و نه این داشتم  
 همیرفت و پابوس زهره نبود هم از درد رو بر زمین داشتم  
 ندیدم در آن پایه زندگی که من مردن خود یقین داشتم  
 رقبش ز ننگم نگشت ارنه من سرو تیغ در آستین داشتم  
 بیادش ز خورشید میسوختم همین سایه همنشین داشتم  
 هنوز از گمان صبوریم از آنک نماند آنکه من پیش ازین داشتم

فتادم بچاه زنج گر چه من

۱۳۵۸ چو خسرو دلی دور بین داشتم  
 چو نام تو در نامه ای دیده ام بنامت که بر دیده مالیده ام  
 بیاد زمین بوس در گاه تو سرا پای آن نامه بوسیده ام  
 ز نام تو آن نامه نامدار سر بندگی بر نیچیده ام  
 جز این یک هنر نیست مکتوبرا و گر نیست باری من این دیده ام  
 که آنها که در روی او خوانده ام جوابی از او باز نشنیده ام  
 قلم چون سریک زبانی نیست از آن ناتراشیده بریده ام  
 ولی اینکه بنهاد سر بر خطم از او راستی را پسندیده ام  
 زبانه چو یارای نطقش نماند زبانی زنی یر تراشیده ام  
 بیا ای دبیر ارنداری مداد سیاهی برون آور از دیده ام  
 سخن های بگزیده بنویس و گوی که ای مفلس و یار بگزیده ام  
 چوزلف تو شوریده شد حال من ببخشای بر حال شوریده ام  
 سیه کرده ام نامه از دود دل سیه روتر از خاک کن دیده ام

چو خسرو در این رقعہ از سوز دل

به نی آتش تیز پوشیده ام

۱۳۵۹

از آن لب میوزد بوئی و بوی خون ناب است این بیا تا تر کنم لب را اگر بوی شراب است این

زمستی چشم نگشائی و تیرت بی خطا بر جان جهانی کشته شد آخر چه میگوئی صواب است این  
 نخفتم از غمت شبها و امروزت که می بینم زتن جان میرود بیرون نمیدانم چه خواب است این  
 فراموش شدم را خورشید از شبهای بی پایان ترامی بینم و اندر گمانم کافتاب است این  
 مزن طعنه که عاشق نیستی چون خون نمیگیری که خون بوده است آخر پیش از این کامروز آب است این  
 ز سوزم خواب شب بوئی در آمده مست من گفتا در این خانه جگر میسوزد و بوی کباب است این  
 شی زلفش گرفتم گفت هم زینت در آورم بده ای دزد جان شکرانه ای مشکین طناب است این  
 رقیبا تیغ میرانی و در جان میکنی رخنه تو این راز ختم میگوئی و ما رافتح باب است این  
 تو ای ساقی که هر دم میدهی خونا به ای ما را

۱۳۶۰

بخسرومی چه می بدهی که خود مست و خراب است این

غبار مشگک میخیزد ندانم تاجه باد است این سوار مست می آید فساد است و فساد است این  
 بزلفش صد دل مظلوم در فریاد می بینم ندانم رشته ظلم است یا زنجیر داد است این  
 همه کس را زیاد دوستان در دل نشاط آید مرا جان میرود بیرون ندانم تاجه یا داد است این  
 مبین عار از بگریه ریخت مردم دیده در پایت که از خون دلش پرورد و طفل خانه ز ادا است این  
 دلا در مانده گشتی از خیال من هم از اول که او را جای میدادی نمی گفتم فساد است این  
 به امید سلامی رفت روز عمر در کوش

۱۳۶۱

شب خوش خسروا بگذر که وقت خیر باد است این

همیرفتی و می گفتند اندر حسن فردست این بت خانه نشین است این نه ماه خانه گردست این  
 نگویم چشم و غمزه است این که بهر جان من داری که پیکان شکار است آن و شمشیر نبرد است این  
 لب ت که گه به خندیدی بروی زعفران رنگم چه شد آخر نه اکنون هم همان رخسار زردست این  
 خوشم با آب چشم خوش تا گفتمی که غم میخور ولیکن هم تو میدانی که نه خوش آب خوردست  
 هر آن خاک کی که میریزد بشرط از دیده پذیرم ولی شرطی که گویندم که از کوی تو گردست این  
 بشوخی میزنی سنگم گلست این بر رخ عاشق

۱۳۶۲

گل مردان مزن بر روی خسرو چونکه مردست این ت

شبست این وه چه بی پایان و یا خود زلفیارست این مهست این پیش چشم یا خیال آن نگارست این  
 رسیده موسم بیرون و هر کس در گلستانی جهان در چشم من زندان چه ایام بهارست این  
 چه دانه در چمن ای باغبان کان گل که هست آنجا بدیده می نمایم دل بمن گوید که خارست این

سیه شد روزمن ازغم پریشان روز گارم هم  
 غم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزم  
 غبار آورد چشم ز انتظار و بادهم روزی  
 بغم خوردن موافق نه شوندم دوستان هر دم  
 نهر روز آسایشم باشد نه شب چون روز گارست این؟  
 که از نامهربانی چون ببینی یاد گارست این  
 غباری نارد از کویش که مزدا انتظارست این  
 ندارم من روازیرانه نقل خوشگوارست این

مرا افسوس می آید ز تیرش بر دل خسرو

۱۳۶۳ سگش هم نگر دزینسو که بس لاغر شکارست این غ

در ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن  
 از آن زلف پریشان نامزد کن باد را ور کس  
 مگو پیراهن زیبایی آمد چست بر یوسف  
 فراوان بت پرستیدم بمحراب نماز اکنون  
 پس از مردن منه تا بوم اندر گوشه مسجد  
 منه بر آینه آن روی وه گر مینهی باری  
 چو نتوان بوی تو بشنید ازوی میدرم جامه  
 گه جان داد نست و شربت دیدار میخوام  
 برون آ چون سواد دیده ای ابرسیه وانگه  
 طبیبیا درد من دارد نهفته در دلم کاری  
 نثارست چون جانهای مشتاقان تو باری  
 ندارم خواب من از آستانت بو که خواب آید  
 بیار آن خاک راهم خوابه آن چشم گریان کن

بناشد عشق جانان نو شد اندر سینه خسرو

۱۳۶۴ بناهای کهن از کار گاه غمزه ویران کن ب

بهار آمد ولی سرو گلستان چون توان کردن  
 گسسته سلك صحبت دوستانم باز من زنده  
 مرا گوئی فراموش کن و آزاد شو از غم  
 بگویند آن مسافر را که صد پاره شده جانم  
 بفتراک تو دل بندم مرا چون نیست آن پنجه  
 کجا اند آنهمه مرغان که رفتند از چمن یارب  
 که بی یاران خود حیفت گشت بوستان کردن  
 بدین خواری نه از راهست یاد دوستان کردن  
 مسلمانان چنین رویی فراموش چون توان کردن  
 کم از یک نامه ای کزوی توان پیوند جان کردن  
 که بتواند ترا دست شفاعت در عنان کردن  
 ندانستند پندارید یاد آشیان کردن



بیا تا شکر غم گوئیم خسرو بعد از این چون ما  
ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن

۱۳۶۵

زهی رسم بنا گوشت گل اندر سبزه پروردن حرامت باده بی یاران می اندر ساغر آوردن  
لطافت گویم آن یا حسن یا خود آدمی کشتن شمایل خوانم آن یا شکل یا خود مردم آزدن  
چهره یست آن تعالی الله که نتوان زیستن بی او چه شکل است آن نمیدانم که نتوان یش او مردن  
گهی از رخ فشاندن کرد و گه در دامن افکندن گهی بر روی بردن دست و گه در آستین کردن  
اگر گویم که دارم بر لب کاری بجای لب روا باشد چنین در کار ما دندان فرو بردن  
خوش است آن لب گزیدن گاه شورانگیزی خنده اگر چه نیست از معهود حلوا بانمک خوردن

مپرور خسروا در دل خیال خو برویا نرا

نشاید دشمن خود را بخون خویش پروردن

۱۳۶۶

مراقامت چو چو گانست رسر چون کوی سرگردان بیا ای ترک و جو گانی بدین سرگشته در گردان  
همه شب جان من گردانست گردا گرد در خسارت بدانگونه که باشد کیرد گل باد سحر گردان  
سرت کردم زمانی گوش کن بر ناله های من گرت در دسری باشد مرا بر گرد سر گردان  
زغم شب تا سحر جان میکنم بر دار زلف از رخ اگر مردن نباشد زود باری ببخبر گردان  
چه منع میکنی زاهد ارا این روی و بدین دیدن توان گفتن مسلمان را که روی از قبله بر گردان  
شبی ای آفتاب حسن در مهتاب گشتی کن در و دیوار را از سایه خود جانور گردان  
برون آزد و دیوانه گردان هوشیاران را

ولیکن خسرو دیوانه را دیوانه تر گردان

۱۳۶۷

شبی با ما خیال خویشتن را میهمان گردان ز باغ عارض خود مجلسم را بوستان گردان  
بزبائی و رعنائی برون آیک ره از خانه زرخ بنما گلستان وز قد سر روان گردان  
هوس دارم از آن نر گس نگاهی سوی من بنکر چو چشم ناتوان خود مرا هم ناتوان گردان  
خدا را چند سوزم ز آتش بی مهری آن مه بدصبری مرا یا بامن او را مهربان گردان  
غم عشق تو دارد پایمالم تا شوم کشته تو هم با او جفا را بهر قلم هم عذان گردان

چه پنهان میشوی بنمای روی خویش خلقی را

چو خسرو هر طرف از عشق خود بی خانمان گردان

۱۳۶۸

وصیت میکنم گر بشنود ابرو کمان من پس از مردن نشان تیر سازد استخوان من

زبان اوست ترکی گوی و من ترکی نمیدانم  
 بشکر نسبت لعل لب جان پرورش کردم  
 اگر با ما سخن گوئی ز روی مرحمت می گو  
 چنان از عشق میسوزد تنم در زیر پیراهن  
 چه خوش بودی اگر بودی ز با منش در دهان من  
 برون کن از پس سر گر غلط کردم زبان من  
 منم فرهاد سرگردان توئی شیرین زبان من  
 که از بیرون پیراهن نماید استخوان من  
 مراد خسرو بیدل بر آرو يك زمان بشین

۱۳۶۹

که رحمی بردلت آید ز فریاد و فغان من

ندارم روزی از رویت بجز حیرت گه دیدن  
 اگر دزدیدن جان می نخواهی چیست از شوخی  
 بهنگام خرامش خویش را صد جای دزدیدن  
 دلی کو عاشق شمع می بود خیزد چو پروانه  
 جگر خاری پیکان غمزه خوبان روای رعنا  
 که ناردنا زنین طاقت ز ناخن پشت خاریدن  
 مرنج از جور یارار عاشقی خسرو که به نبود

۱۳۷۰

مزاج نیکوان دانستن و بر خویش پوشیدن

مخند از درد من جانا نه بر بازیست آه من  
 گناهی جز وفا داری من اندر خود نمی بینم  
 اگر از یار خونریزی حالات کردم ای بدخو  
 مراد رباغ میخوانی مگر آگه نه ای از خود  
 الا ای ساقی مستان طفیل جرعه رندان  
 بیر از من همه اسباب هستی جز وفای خود  
 درون تا آتشی نبود نخیزد دود از روزن  
 ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان بر کن  
 و گراز دوست جان خواهی رضا بت خواهم ای دشمن  
 رها کن تا ترا بینم چه جای لاله و نسرین  
 شرابی گرمی از زم سفالی بر سرم بشکن  
 که آن در خاک خواهد رفت دور از روی تو بامن  
 برفت در یاد خسرو زادو بود کهنه در کوش

۱۳۷۱

چو مرغی در قفس ماند فرامش گرددش مسکن

باچون تو مهی یکشب گر خواب توان کردن  
 گر پای ترا وقتی از گریه تو شستن  
 آن طره بیک سو نه وز گوشه مه مانا  
 شبهای سیاهم را مهتاب توان کردن  
 گر غمزه تو جوید شاگرد بخونریزی  
 صد خضر و مسیحارا قصاب توان کردن  
 بیداری من بودست از رنج فراق امشب  
 چندانکه با آسایش ده خواب توان کردن  
 زاهد که ترا بیند گر قبله بدل خواهد  
 از طاق دوا برویت محراب توان کردن

آن خون که ز روی تو گه گاه چکد بر لب

۱۳۷۳ کام دل خسرو را جلاب توان کردن

کیسوی ترا نسبت باشب نتوان کردن  
جان عزم سفر دارد بردار ز رخ پرده  
تو ظلم کنی بر من من بنده دعا گویم  
گیرم که تپ پیکان را بیکار نمی خواهی  
کودک شدی و جانم بازیچه خود کردی  
شربت ز لب ت خواهم وین بیهده گویی را  
حلوای لب خود نه اندر دهنم تا خود  
وز ماه جمالت را غیب نتوان کردن  
منزلگه مه عمدأ عقرب نتوان کردن  
یارب چه کنم کاین جایارب نتوان کردن  
خون ریختن خلقی مذهب نتوان کردن  
ورحدوزتن من شد مر کب نتوان کردن  
بهر دل گرم خود در تب نتوان کردن  
از غایت شیرینی در لب نتوان کردن

خسرو بجهان اندر از بهر تو می باشد

۱۳۷۴ ورنه بچنین جائی يك شب نتوان کردن

یوسف چورخت ماهی در خواب، ندیده است این  
دو چشم چو بادامت در خواب بود دایم  
محراب دو ابرویت طاقت در این عالم  
بوئی که دهد زلفت گلزار کجا دارد  
بالای تو گر بیند مهتاب شود سایه خود سایه  
نقشی که رخت دارد در آب دو چشم من يك چشم چنان نقشی در آب  
خورشید چنان زلفی در تاب ندیده است این  
بادام چنان چشمی در خواب ندیده است این  
طاقی که چنان هرگز محراب ندیده است این  
خونی که خورد لعنت عناب ندیده است این  
خود سایه بالایت مهتاب ندیده است این  
يك چشم چنان نقشی در آب ندیده است این

صد حرف فرو خوانده است از دفتر تو خسرو

۱۳۷۵ بی دایره عشقت یکباب ندیده است این

مبارك باد ماه روزه داران  
مده ای محتسب تشویش چشمش  
ز گریه بیش میسوزیم با آنک  
رخت در چشم مشتاقان چنان است  
خورد خون من آن کافر همه روز  
غنیمت دار خواب بی غمی را  
بدان مستی فزای هوشیاران  
که در خواب خوشند آن بر خماران  
نگیرد هیمه ای آتش ز باران  
که شربت در دهان روزه داران  
گوارا باد می بر باده خواران  
که شب ناخوش بود بر سو گواران

بیار آن‌ده قدح ای ساقی هوش

که بر خسرو نبود این‌می گواران

۱۳۷۵

شکنج و پیچش زلف ترش بین	خمار و خواب و چشم کافرش بین
هلاک غمزه‌های ساحرش بین	دل پاکان و جان پارسایان
نفیر مستمندان بر درش بین	چو غوغای مگس در خانه شهید
درون پیرهن سیمین برش بین	بجای آب اگر ساکن ندیدی
گره بگشا بهر مواندش بین	بتا جمعدت پراز دل‌هاست خواهی
هنور آن‌خواب‌مستی‌درسرش بین	همه شب باده نوشیده است تاروز
دل‌م گوید که بار دیگرش بین	بدیدم یکرهش دیوانه گشتم
درونم چاک کن خاکسترش بین	دل‌م را سوختی ور باورت نیست

چو گوید خسرو ازغم گریه چشم

ز خاک پای شاه کشورش بین

۱۳۷۶

طرب چون ماه نوشد هر دم افزون	بر آمد ماه عید از اوج گردون
که بیرون آمده‌است از کلک بیچون	پراوج آسمان نونی است یاعین
اگر يك نقطه باشد بر سر نون	بگردش چیست چندین نقطه زانجم
هالالش گوی خواهی خواه زوالنون	به بین اندر رکوع آن پاره نور
چولیلی هست در پهلولی مجنون	همانا حلقه گوش سپهر است
توپنداری که این مشک است آن خون	شفق بین و سیاهی شب عید
مبارك باد برزات همایون	چنین ماه نو و عید خجسته

در او صافی کمالت نظم خسرو

نیامیزد همه سحراست و افسون

۱۳۷۷

رخی بنما و گل را بار بشکن	شبی بخرام و مه را کار بشکن
خمار نرگس بیمار بشکن	ز سر جوش دل‌م بر گیر جامی
سفالش بر سر اغیار بشکن	مخور با مردمان عشق باده
بتانرا چاشتگه بازار بشکن	صبوحی کرده از مجلس برون‌آی
يك امروز از پی من کار بشکن	جهان میکشی هر روز بشین

خط‌مشکین یارای گل‌نه سهلست  
 بر آن دامن نخواهم خون خود نیز  
 ورق کانجا رسی ز نهار بشکن  
 قبا را عطف خونین وار بشکن  
 دل خسرو شکستی وه که گفتست

۱۳۷۸ که مهر حقه اسرار بشکن  
 خوش آمد با توام دیدار کردن  
 کشیدن باده بر روی تو وانگاه  
 چه خوش باشد ترا از خواب مستی  
 ز من در پیش تو کاری نیاید  
 نیارم از لب‌ت دل را جدا کرد  
 بجرم عشق اگر خونم بریزند  
 بشمشیری نگردم منکر از عشق  
 نظر در روی چون گلنار کردن  
 تماشای گل و گلزار کردن  
 بزخم بوسه‌ها بیدار کردن  
 بجز نظاره دیدار کردن  
 که نتوان خون زخون بیزار کردن  
 نخواهم هرگز استعفار کردن  
 ز تو کشتن ز من اقرار کردن

مگو خسرو که این‌ها گفتنی نیست

۱۳۷۹ نمیشاید سخن بسیار کردن  
 بر آن رویی که نتوان می‌گرفتن  
 حلالش باد خونم آنچنان کوست  
 صبا بستان کباب نیم سوزم  
 کجا افتاده‌ای زاهد ز ما دور  
 چنین کز غمزه شوخت امان یافت  
 ترا هم مست شوقی لیک فرقت  
 و  
 ترش بر روی ما تا کی گرفتن  
 جفایت چون توان بر وی گرفتن  
 بدستش ده بجای می‌گرفتن  
 نشاید مفلسانرا پی گرفتن  
 نخواهد فتنه روم وری گرفتن  
 بتا از سوختن تاخوی گرفتن

ز تو در خان و مان سوزی اشارت

۱۳۸۰ ز خسرو آتش اندر نی گرفتن  
 نه بی‌یادت بر آید یکدم از من  
 بزن بر جانم آن زخمی که دانی  
 دلم را خون تو میریزی و ترسم  
 مرا از هر که دیدی بیش کشتی  
 اگر آهی بر آرام از دل تنگ  
 نه بی‌رویت جدا گردد غم از من  
 بشرط آنکه گوئی مرهم از من  
 که خواهی خونبهای دل‌هم از من  
 مگر کس رانمی‌بینی کم از من  
 بتنگ آیند خالق عالم از من

کجا کارم بعالم راست گردد  
که برگشتی چو زلف پر خم از من

۱۳۸۱

پرسیدن کرم راز تب دان	روزی که بعالم است شب دان
خورشید بعقدۀ ذنب دان	ز اشکال زمانه نور هر کار
بر جیفه کلاه بر شعب دان	لافیدن سفله باشد از مال
پیرایه گر چراغ شب دان	در فاقه بود فروغ تقوی
صد خنده ذخیره زیر لب دان	بر اشک حریص عارفان را
مه پرده درنده قصب دان	نقب افکن حرص تو ز دینست
از خسرو پند تا نخ سود است	

۱۳۸۲ پذیر و هلیله را لب دان غ

بر تو دگری گزیدت توان	از همچو توئی برید نتوان
محنت همه عمر دید نتوان	تا چند کشم جنایت آخر
کز آمده سر کشید نتوان	زین بس من وجود عشق و تسلیم
خود پرده خود درید نتوان	غم سینه بسوخت چون توان کرد
گویند ولی شنید نتوان	یاران عزیز پند گویند
عزت بدرم خرید نتوان	من کز بی خواریم چه تدبیر
بی پر بهوا پرید نتوان	بی یاری بخت کام دل نیست
آنجا بهوس رسید نتوان	ایوان مراد بس بلندست

این شربت عاشقیست خسرو

۱۳۸۳ بی خون جگر چشید نتوان ب

توبه شکن صلاح کوشان	ای میر همه شکر فروشان
خونابه بجای باده نوشان	عشاق ز دست چون تو ساقی
نرخ همه معرفت فروشان	در میکده غمت سفالی
در صومعه کبود پوشان	یک خرقه رخت درست نگذاشت
باوی همه نیکوان فروشان	از پرده چو گلدمی برون آی
از آتش سینه های جوشان	خوش وقت تو کا گهی نداری

بیدار نگشت نرگس مست از ناله بلبل خروشان

از تو سخنی بهر ولایت

۱۳۸۴

خسرو بولایت خموشان

ت

زین خوش پسران و شکل ایشان  
 خوبان همه شهر یکدل و من  
 با ما سر راستی ندارند  
 کشتند به تیغ غمزه ما را  
 جانا مگذر نمک فشانان  
 ای هر همه نیکوان فدایت  
 بیگانه شدم ز جمله خویشان  
 بیچاره دلم بدست ایشان  
 این کج کلهان موپریشان  
 این سخت دلان سست کیشان  
 بر سوختگان و سینه ریشان  
 لیکن دل و جان من فدایشان

گر خونریزی ز صد چو خسرو

۱۳۸۵

با گرگ چه دم زنند میشان

و

ای آرزوی امیدواران  
 از دشمنی آنچه بود کردی  
 تا سایه زلف تو بدیدم  
 افکند تن چو موی باریک  
 میگیرم بر غریبی خویش  
 گر شرح دهم غم تو صدسال  
 آنها که تو میکنی برین دل  
 با این همه چشم بر سر راه  
 ای مرهم درد دل فکاران  
 ای دوست چنین کنند یاران؟  
 دیوانه شدم چو سایه داران  
 در زیر گلیم سو گوواران  
 چون ابر بموسم بهاران  
 یک قصه نگویم از هزاران  
 از دل نشود بر روز گاران  
 میدارم چون امبدواران

تا کی گذری بسوی خسرو

۱۳۸۶

چون بر سر کشت خشک باران

غ

سر مست رود چو در گاستان  
 من ناله کنان ز غم همه شب  
 یارب که از آن خدای ناترس  
 ای چشم ترا بکشتن من  
 هم مستی وهم خوشی همه وقت  
 پا مال کند جمال بستان  
 او خفته بناز در شبستان  
 انصاف من شکسته بستان  
 یک غمزه و صد هزار دستان  
 خوش باد همیشه وقت مستان

فریاد ز بلبلان بر آمد  
محرام بناز در گلستان  
داغی که فراق بر دلم کرد  
بشکاف و به بینی هنوز هست آن

شد کشته بدست جور خسرو

آخر نگهی بزیر دستان ۱۳۸۷

تا از بر تو جدا شدم من  
یارب که غمت چه کرد بامن  
از دیدن تو ز دست رفتم  
ایکاش ندیدی ترا من  
سیماب شدی و از خیالت  
درخویش گم چو کیمیا من  
رفت آنکه بیکدیگر رسیدیم  
من بعد کجا تو و کجا من  
گیرم بغمم رها کنی تو  
هر گز غم تو رها کنم من  
گر زنده بمانم اندر این غم  
جز مرگ نخواهم از خدا من

کس نیست بدین ستم گرفتار

یا خسرو دل شکسته یا من ۱۳۸۸

جاها گذری بیوستان کن  
باده خورو رخ چو ارغوان کن  
جانها که گرانست نرخ ایشان  
یکبار بخند و رایگان کن  
از غمزه روانه کن خدنگی  
یک جان مرا هزار جان کن  
گر میکشیم ز کس چه پرسى  
چیزی که ترا خوش آید آن کن

زن در دل خسرو آتش اما

خود را زمیانه بر کران کن ۱۳۸۹

یکدم فراموشم نه ای گرچه نیاری یاد من  
انصاف حسنت میدهم با آنکه ندهی داد من  
گفتم که نزد من نشین مگذار زارم! اینچنین  
تو ناز کی و نازنین تنگ آئی از فریاد من  
هر ساعت از مژگان خود خون دلم پیش او افتد  
زین زارها ندبخت بد اینست پیش افتاد من  
شب منم پر وین بود روزم ز خون بالین بود  
پیوسته گر غم این بود مسکین دل ناشاد من  
جان میشود از تن جدا هیچ ار گذرافتد ترا  
بویی بیاری ای صبا زان سوسن آزاد من  
ای دل در آن زلف دوتا می باش تسلیم بلا  
کاسان نخواهد شد رها از دام این صیاد من

فریاد خسرو هیچگاه اندر دلش نگرفت ره

گرچه کند در سنگ ره این ناله و فریاد من



۱۳۹۰

ت

سودای خوبان کم نشد زین جان فرسود و من هستی همه کردم زیان این بود زیشان سود من  
 با هر که بنمودم وفا دیدم جفائی عاقبت شکری ننگت از هیچکس این جان ناخشنود من  
 من خود زدست هجر تودر تلخی جان کندم ابروترش کرده مروای ترک خشم آلود من  
 بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن باری به بینم روی تو کافیست خود مقصود من  
 زین آه درد ناگیز من بگریست چشم خلق خون یارب چه بودی چشم تو گر پر شدی ازدود من  
 نالیدن یعقوبیم در سنگ میگردد همی دیوار در رقص آورد این نغمه داود من  
 امشب نهانی روی را بر آستانش سوده ام ای گریه امروز می آید این روی خاک آلود من  
 خونابه خسرو چنین دیده نیفکندی برون

ب

گردل ندادی هر دمش اشک جگر پالود من

۱۳۹۱

ماهی گذشت و شب نخفت این دیده بیدار من یادی نکرد از دوستان یار فرامش کار من  
 فریاد شبها ام چنین کز دردمی آرد خبر بسیار دلها خون کند این ناله های زار من  
 زین بخت بی فرمان خود در حیرت مرگم دمی بیرون نیاید چون کم این جان بد کردار من  
 یار ار چه از چشم نکو دیدن نمی آرد مرا ای دیده بد کور شو گر ننگری در یار من  
 هان ای رقیب ارمیکشی هم بر کفش نه تیغ را مانا که شرمی آیدت از دیده خونبار من  
 گرتو نیازاری بگو تا خویش را قربان کنم چه پرسی از آزار دل می بین بجان آزار من  
 من خون خود کردم بحل زانگونه که باید بکتر باشد که خشمت کم شود ای کافر خو نخوار من  
 گفتمی که راز این درون سوزی نبارد آنچه جان

ب

تورا ست میگوئی ولی پیداست از گفتار من

۱۳۹۲

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن غمزه زنان زینسو میا آهنگ جان ما مکن  
 که زلف سوی رخ ببری که خال پیش لب نهی جان دارد آخر هر کسی چندین بلایکجا مکن  
 گر من ز جور چشم تو کردم شکایت گونه ای زارم بکش لیکن نگو در روی من پیدا مکن  
 دیرینه یاران منند ای پند گو اندوه و غم و بیغمی منمای ره زیشان مرا تنها فکن  
 گفتمی شوم فردای هجر آن کشتنت را ساخته امروز مهمان توام تو وعده فردا مکن  
 گر زهد میورزی دلا پروانه ای شونی مگس بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن  
 گفتم ز زلف چون توئی زناز بندم گفتم رو در کفر هم صادق نه ای زنا را رسوا مکن

خسروا گر بخت گهی یاری دهد کانهجاری

۱۳۹۳

هم بر زمین ندیده و گستاخی آن پا مکن و

مانا که بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن  
غم هاست در هر دل ز تو هر یک بدیگر چاشنی  
غم تا مرا در کوی تو سوزند پیش عاشقان  
گه جان درون و گه برون کارم مگر یکتا شود  
پیش رقیب کافرت در داد ما را چشم تو  
باز آمد این باد صبا آورد پوئی از چمن  
بگشاد عشق از دیده خون نالان شوای شخم نکون  
چون زاهد ما تو به را بشکست و عاشق شد تو را  
خواهی بر وجه فشان خواهی سناک انداز کن

گریت پرستان را رسد بر تارک از خواری لگد

۱۳۹۴

آغاز آن ای محتسب زین پیر شاهد باز کن و

هر مجلسی و ساقی من در خماری خویشتن  
زین سوی جو در دشمنان زان سوی طعن دوستان  
ای پند گو هر دم دگر چه آتشم در میزنی  
جانا چو خواهی کشتنم در آرزوی یک سخن  
میدانی آخر مردنم عمد آنچه میگوئی سخن  
تو در درون جان و من هر دم در اندوه دگر  
برداشتم ره در عدم بگذاشتم دل در برت

خود غمزه بر خسرو زنی بر دیگران تهمت نهی

۱۳۹۵

مانا با بقرات کسان بندی شکار خویشتن ب

خونی ز چشم میرود در انتظار کیست این  
دل کز بتان بوالهوس آورده بودم باز پس  
مردم بنجا کی منزلم هر دم غباری حاصلم  
اینک رسید آن کینه کش جان در رکابش کینه و ش  
گلگون نار انگیز خسته گیسو کمند آویخته  
تیری بجانم می نهد از خار خار کیست این  
باری دگر دزدید کس بنگر که کار کیست این  
ای خاک بفرق دلم آخر غبار کیست این  
بر کشتنم دل کرده خوش مردم شکار کیست این  
دل خسته و خون ریخته چابک سوار کیست این

بسته میانی در کمر چون ریسمانی و گهر باری مرا نامد بپر تادر کنار کیست این

بر خسرو بیدل ز کین اسب جفارا کرده زین

گر ریزدش خون در زمین در زینهار کیست این

۱۳۹۶

آمد بهار ای یار من بشکفت گلها در چمن شد در نوا هر بلبلی بر شاخ سرو و نارون  
 باد صبا گلریز شد ساقی بده می تا شوم که از خمار چشم تو مست و گه از دردی و ن  
 با عارض زیبای تو ما را چه جای باغ و گل با قامت رعنا ی توجّه جای سرو و نارون  
 چندان بیاد عارضت بارم ز جوی دیده خون تا لاله‌هایت را دمد سنبل بر اطراف چمن  
 چشم چو در هر گوشه‌ای سرشار دارد چشمه‌ای در چشمه‌ای از ناری گهی باری بیاد چشم من  
 شادم اگر میرم زغم باری ز محنت دارم از هجرت ای زیبا صنم تا چند باشم ممتحن  
 گاهیم سازد بیخبر گاهیم نارد در نظر با عاشقان آن چشم را با زین چه سحر است و فتن  
 داریم با زلفت بتا وقت خوش و این قصه را مگشای با باد صبا وقت مرا بر هم مزین  
 از انتظارت دیده‌ها شد خسرو بیچاره را

و

ای یوسف فرخ لقا بوئی فرست از پیرهن

۱۳۹۷

بالای تست این پیش من یا سرو بستان نیست این چشم منست این پیش تو یا ابر نیسان نیست این  
 تو میروی و زهر کران خلقی بفریاد و فغان ای کافر نامهربان آخر مسلمان نیست این  
 هر سو که می افتد گذر هر غم کزان نبود بشر هر لحظه می آید بسر ما را چه پیشان نیست این  
 ترسان همی بودم که جان خوبی ستانند نا گهان ای دل کنون هشیار هان کان آفت جان نیست این  
 هر چه آیدت زین حور و شای جان محنت کن بکش بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشان نیست این  
 شهری بکشت آن تند خو ز نهار جام می مجو

گستاخ می بینی درو خسرو چه نادان نیست این

۱۳۹۸

ز اندازه بگذشت آرزو طاقت ندارم بیش از این دیدم که هجران چون بود دیگر نیارم بیش از این  
 دل تشنه دیدار تو جان میهمان یک نفس ای آشنا بردر مرمان بیگانه دارم بیش از این  
 بگذار بوسم پای تو بس از جهان محنت برم هم جان تو کاندر جهان کاری ندارم بیش از این  
 آزرده دیرینه را یک غمزه زن کان به شود مرهم نمیخواهد ز تو جان فکارم بیش از این  
 ای ابر نیسانی مزین لاف از در غلتان خود کز بهر ایثار رهش در دیده دارم بیش از این  
 آرام گیر ای بیوفا یکدم نشین بر چشم تر زانرو که دیدار ترا نبود قرارم بیش از این

خسرو چو موید از غمت زاندوه تو بار گران

۱۳۹۹

آخر مسامانی منه بر سینه بارم بیش از این

ب

خواهی دلا فردوس جان رخسار جانانرا بین و ربایدت سرو روان آن میر خوبانرا بین  
ای دل که هستی بیقرار از بهر روی آن سوار ارجانت میآید بکار آن شکل جولانرا بین  
ای بت پرست هندو چین کز باد بت بوسی زمین چندین چه گوئی بت چنین آن يك مسلمانرا بین  
دی شب که میرفتی چومه میگفت با من دل بره گر جان ندیدی هیچگه اینجا بیا جانرا بین  
دارم ز تو داغ کهن ورنیست باور این سخن پیدا دل من پاره کن وان داغ پنهانرا بین  
بخرام همچون عاقلان از بهر جان غافلان در هم ز آه بیدلان زلف پریشانرا بین  
ای چون پری درد لبری در حسن خود گشته بری خواهی سلیمان بنگری بر تخت سلطانرا بین  
میگوی هر دم خسرو سلطان مبارک رادعا

۱۴۰۰

و راست خواهی قبله را آن قطب دورانرا بین

خواب ز چشم من بشد چشم تو بست خواب من تاب نمانده در تنم زلف تو برد تاب من  
فتنه چشم تو ستد خواب مرا بعهد تو فتنه چو خواب کم کند بهر چه برده خواب من  
تشنه خون فتنه ام بسکه بخورد خون من دشمن آبدیده ام بسکه بریخت آب من  
درد سریت میدهد گریه زار من بلی خود همه درد سر بود حاصل این گلاب من  
سوزش خود چه گویمت بسکه بگفت دمدم آتش دل بصد زبان حال دل کباب من  
روز من از تو گشت شب و رغم روشنی خورم آه جهان فروز دل بس بود آفتاب من  
در شب ماهتاب اگر سگ همه شب فغان کند آن سگ با فغان منم روی تو ماهتاب من  
عمر شتاب میکند وقت وفای عهد شد هست ز عمر بیوفا بیشتر این شتاب من  
از تو همای کی فتد سایه بر آشیان ما جغد بحیل میبرد در وطن خراب من  
دی در تو همی زدم لب بجفا گشادیم بخت در دگر گشود از پی فتح باب من  
بوسه سؤال کردم بوسه زدی بزیر لب گر نه من ابله من همین بس نبود جواب من  
خسرو از انقلاب تو گر چه که ماند بی سکون

۱۴۰۱

هم ز سکون بدل شود این همه انقلاب من

آفت زهد تو به شد ترک شرا بخوار من یار گر اوست کی شود تو به زهد یار من  
باده هجر خوردنم رنج خمار در تنم جز زحلاوت لبش نشکند این خمار من

ای چو توئی نخاسته پهلوی من نشیندمی  
 رغبت اگر نمی کنم ساقی خون خودشوم  
 بی تو دو چشم چار شد خاک در تو سر مه ام  
 چون تو سوار بگذری دیده گهر نشان کنم  
 بسکه پر از غبار شد دل ز تو گرفتس ز من  
 لاغ ممکن که خسروا دامن خود ز من مکش

۱۴۰۲ چونکه ز دست من بشد دامن اختیار من و

گرچه ز خوی ناز کت سوخته گشت جان من  
 خواب نماند خلق را در همه شهر از غمت  
 هیچ غبارت از درون می نپذیردم سکون  
 و ه که ز جور چون توئی نام غبار بر زبان  
 گر دهیم بجان امان نزل ره تو عمر من  
 بسکه تو شوخ و دلبری گم شود اردل کسی  
 دور ممکن ز دامنش گرد من ای صبا از آنک  
 خون دل من آب شد از پی روی شستنش  
 بگذرد و نیوفتد هیچ بخسروش نظر

۱۴۰۳ بیک شتاب میرود ترک سبک عنان من

تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین  
 هر که بگویدت که تودل بچه شکل می بری  
 از سر کوی ناگهان هست بر آ که همچنین  
 هر که بگویدت که جان چون بود اندرون تن  
 یک نفسی بیا نشین در بر ما که همچنین  
 هر که بگویدت که گل خنده چگون نه میزند  
 غنچه شکرین خود باز گشا که همچنین  
 ورتو گویم ای پسر کت بکنار چون کشم  
 تگک به بند بر میان بند قبا که همچنین  
 لاف وفا زنی ولی نیست برای نام را  
 در تو نشانی از وفاهم بویا که همچنین  
 هر که نخواند هیچگه نامه عشق چون بود

۱۴۰۴ قصه حال خسروش باز نما که همچنین

رفتی و شد بی تو جانم زار باز آی و بین  
 سینه ای دارم ز هجر افکار باز آی و بین

برسراه تو زان بادی که از سویت رسید دیده من پرخس و پر خار باز آی و ببین  
 گریبائی و به بینی حال من از گفت من بو که بزیم جان من یکبار باز آی و ببین  
 چون تورفتی از من و من از خودا کنون لطف کن گاه رفتن آخرین دیدار باز آی و ببین  
 من نمیگویم بیاوین شخص چون مویم نگر از خم گیسوی خود یکبار باز آی و ببین  
 گردندی سوزش مجنون ز درد و داغ عشق

۱۴۰۵ درد و داغ خسرو غمخوار باز آی و ببین

آخرای خود ببین من روزی بغمخواری ببین از گرفتاری بپرس و در گرفتاری ببین  
 اینک اینک بر سر کوی تو زارم میکشند گرز کشتن باز نستانیم با زاری ببین  
 چون نخواهی دید آن خونریز را ای دیده بیش باری این ساعت که در قتل است بسیاری ببین  
 نیست همدردی که گویم حال خود را ای صبا بلبل نالنده تر از من بگلزاری ببین  
 وصل خاصان راست من زایشان نیم ای بخت بد بهر من اندازد ادبار من کاری ببین  
 بلبل امروز من در گلستانم گل مجوی از جگر پر گاله ای بر نوک هر خاری ببین  
 ایدل آخر می بیاید داشت پاس کار خویش

۱۴۰۶ خسرو ارگم شد سگی دیگر به بازاری ببین و

آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین وان شراب آلوده لبهای چوقنداو ببین  
 دل در آن زلفست عذرش مشنوی باد صبا هو بهوی او بخود پیوند و بند او ببین  
 ای که میبافیش موآهسته تر کن شانه را ریش دلها را بجعد چون کمند او ببین  
 هان وهان ای چشم من کاندرا کمین آن رخی جان من بر آتش سینه سپند او ببین  
 دل اسپر عشق شد اقبال بخت من نگر سر فدای تیغ شد بخت بلند او ببین  
 پیش من روزی سواره میگذشت آهم بجست اینک اینک داغ بران سمند او ببین  
 جان من مخرام غافل پیش هر درمانده ای ناگهان آهی ز جان مستمند او ببین

پند خسرو شاهد ساقیست هان تا نشنوی

۱۴۰۷ خان و مانهای خراب اینک زپند او ببین

صبح دولت میدمد یاخود رخ جانانست این بوی گل می آید این یا بوی آن بستانست این  
 زاب چشم من گیاه مهر میروید مدام بنگرای نامهربان تاچه عجب بارانست این  
 جانم از هجران برون رفتست و می بینم ترا دل گواهی میدهد بامن که اینک آنست این

هر که دید آن صفحه رخسار خواند الحمد و گفت  
 الله الله آیتی از رحمت یزدانست این  
 رکن حق والای دین کاختر بتعظیم تمام  
 پاش می بوسد گهی دستوری سلطانست این  
 دی رسیده ارغنون عشرت شادی بدست

۱۴۰۸ داد خسرو را که خدمتکار خسرو خانست این ب

ای بکویت بر نشانگه جای تنهاماندگان  
 چون بکویت دوست تنها پایرا خاکمی کند  
 با چنین شبها که من دارم چه باشدوه که گر  
 نه منت گویم ز تو حالم توانی گوش کرد  
 ماند آهم آفتاب و مه که در شبهای غم  
 آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید مسوز  
 تو غم خسرو کجا دانی که نشیدی گهی

۱۴۰۹ ناله و فریاد درد افزای تنها ماندگان ت

باش تا مشکت زبرگ یاسمین آید برون  
 تیر زهر آلود چشمت قصد جانم میکند  
 مانده در زیر زمین خورشید آخر رخ بپوش  
 گر اب چون انگبینت را بدن دان بر کنم  
 بینی از تن چند جان نازنین آید برون  
 همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون  
 تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون  
 خون از او بیرون نیاید انگبین آید برون

نقش تو بر دیده خسرو نشست از انتظار

۱۴۱۰ گر نیایی چشم من تا همنشین آید برون

دوش سرمست آن نگار نازنین آمد برون  
 قامت زیبا و رویی چون بهار آراسته  
 او میان مطلق ندارد اینکه می بینیم چیست  
 نازنینا تا میان خویش بنمائی مرا  
 چون سخن می گوئی از روی تو می گوید سخن  
 صورتی کز خادۀ نقاش چین آمد برون  
 هم چو طاووسی که از خلد برین آمد برون  
 راستی گوئی که سر و راستین آمد برون  
 ز انتظارم دیده باریک بین آمد برون  
 تا بدید انگشترین اول تو خسرو ندید

۱۴۱۱ دیده کو آب از لب انگشترین آمد برون ب

نام گل بردن به پیشت بر زبان آید گران  
 در ترا زوی دل ارسنجم ترا با جان خویش  
 دم زدن بی یاد رویت از دهان آید گران  
 از لطافت تو سبک آئی و جان آید گران

ابرویت در سینهام بنشست و میلرزم ز بیم  
 گر به میرم از غمت روزی ندارم غم جز آنک  
 بر چنان خاک عزیزان استخوان آید گران  
 منت کم همتان بر میهمان آید گران  
 گر بریزد ابر کی بر ناودان آید گران  
 بوالعجب موری که بر جمله جهان آید گران

گر چه پند دوستان تلخست ای خسرو نکوست

کز طبیبان کن مکن بر ناتوان آید گران

۱۴۱۱

عافیت را در همه عالم نمی یابم نشان  
 آدمیت را کجا بر تخته طینت کنم  
 کادمی را از بنی آدم نمی یابم نشان  
 چون ز مردم در همه عالم نمی یابم نشان  
 سینه ام مجروح و از مرهم نمی یابم نشان  
 از که خواهم جستش کز غم نمی یابم نشان

خسروم لیکن چو کی خسرو ز ترکان اهل

شهر بند ظلم از رسم نمی یابم نشان

۱۴۱۲

آنکه فصل گل همی گویند اینک آمد آن  
 شکرستانی است گوئی باغ از شکر لبان  
 گل گریبان میدرد از خجلت نسرين خزان  
 نیشکر عاریست گوئی گلشن از عرعر مدان  
 محتسب بگذار تا میرد میان مرتدان  
 چون مغان معتقد در زیر پای موبدان  
 بهتر از دیبای پرتشویس زرین مرقدان  
 خانه ای از عود و صندل ساخت این اودر روان  
 قدر صحبتها بدان و قدر گیر از بخردان  
 زانکه هم جوزا جدا خواهد شد هم فرقدان  
 گر چو جوزا ئیم یا چون فرقدان هم محر مست

خسروا چون هیچ عاقل را ندیدی خوش دلی

خوش دل دیوانگان و عاشقان هجران غ

۱۴۱۳

جان من از بیدلان آخر گهی یادی بکن  
 شادمانیهاست از حسن و جوانی در سرت  
 ور بانصافی نمی ارزیم بیدادی بکن  
 شکر آنرا يك نظر در حال ناشادی بکن



هر شبی مائیم و تنهایی و زندان و فراق  
 گر بدولتخانه وصلم نخوانی ای پسر  
 گر توانی از فرامش گشتگان یادی بکن  
 امشب این هجران عاشق کش نخواهد کشتنم  
 باری اینجا آی و سر در محنت آبادی بکن  
 ای مؤذن گر نمردی بانگ و فریادی بکن  
 هم در اینخانه زهر خویش بنیادی بکن  
 اشك خسرو رانهان در کوی خود راهی بده

۱۴۱۴ جوی شیرین رازوان از خون فرهادی بکن غ

چشم را در ملک خوبی شهنه بیداد کن  
 زلف بر دست صبا نه تا پریشانش کند  
 غمزه خونخواره را بر جادو استاد کن  
 تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان پیر  
 خان ومانی را بهر موئی از آن آباد کن  
 ای که از حسن و جوانی مست و خواب آلوده  
 گاهگاه از حال بیداران شبها یاد کن  
 ناله را هر چند میخواهم که پنهان بر کشم  
 دل بزلفت بستم اردر بندگی در خورد نیست  
 ای سرت گردم بگردان گردس آزاد کن  
 حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا  
 روی بنما و دل در مانده ای را شاد کن  
 من نیمزینها که خواهم از جنابت سر کشید  
 خواه فرمان ستم فرمای و خواهی داد کن  
 اولش جان خدمتی ده پس مبارکباد کن  
 ملک خوبی را شنیدم سکه نوزد ای صبا

سینه من کوه در دست و بناخن میکنم

۱۴۱۵ آنکه نامم بود خسرو بعد از این فرهاد کن

عاشقان را که گهی از رخ نوائی تازه کن  
 غمزه را آشفته ساز و خون ما بر خاک ریز  
 خستگان را که از پاسخ جفائی تازه کن  
 بوسه ای دزدیده خواهم گر نه بدهی ظاهراً  
 خنده را بر لب گمار و خونبھائی تازه کن  
 وعده ای پوشیده ده لب را گوائی تازه کن  
 دردمند خویش را آخر دوائی تازه کن  
 لعل تو درمان جانستی و لب را دردمند  
 یا زما خون ریز یا با ما وفائی تازه کن  
 بیوفائی را دهان بر بسته ای بگشا دهان

صبغتم بوئی ز زلف خود سوی خسرو فرست

۱۴۱۶ ملک افریدون و خاقان بر گدائی تازه کن

ترك من بر عزم رفتن تیر در تر کش مکن  
 زان دل سنگین چو کردی تیر پیکان مژده  
 غمزه خونریز را بر فتنه لشگر کش مکن  
 گر نداری زان لب شیرین شکر ورزیدم  
 تا مرا جان هست در تن تیر در تر کش مکن  
 خنده دزدیده زان لبهای شکر وش مکن

پای کوبان می رود خنکت بر آتش لاخ نه گو برای جان ما را نعل در آتش مکن  
چرخ مه گم کردو زلفت یافت پنهانش مدار هفت دورانست سیار فلک را شش مکن  
پیشرفتست آب چشم خسرو از بهر وداع

ابر بارانی است در ره تنگ برابرش مکن

۱۴۱۷

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن  
باز میداری ز کشتن زر گس بدخواه را  
بوسه ای دادی و کشتی وه که دیگر گاهگاه  
تیغ بروی زن که پیشت لاف آزادی زند  
درد دل میگویم و با آنکه خوی نازکت  
تشنه خون مسلمانست چشم کافرت  
پرده عشاق تو صدپاره خواهد شد چو گل  
من که از جان دست شستم دادن پندم چه سود  
ای که چون خسرو گرفتار هوای دل نه ای

عافیت خواهی نظر اندر رخ نیکو من

۱۴۱۸

بیوفا یارا چنین هم بیوفا داری مکن  
چند گوئی کز جفا کردن دلت اخون کنم  
بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی  
چشم را دل میدهی در کشتن مابی گنه  
آیت حسنی و رویت هدیه دلها بس است  
در خیالش بیهم چه جای پنداست ای حکیم

خسرو با او بعزت جان برابر می نهی

هم بدان عزت که یاد او بدین خواری مکن

۱۴۱۹

تاکی ای مه روی کین انگیختن  
تنگ بر بستن کمیت فتنه را  
کی روا باشد بکوی عاشقان  
جان بمهر خویش بستن وانگهی  
خون ما بر خاک عمد آریختن  
در شکارستان عشق انگیختن  
دل ز ما دزدیدن و بگریختن  
کشته خود را بزلف آویختن

## گشت خسرو موئی از خود مگساش

۱۴۲۰ سهل باشد موی را ! نگیختن

خویش را در کوی بی خویشی فکن  
جرعه‌ای بر خاک میخواران فشان  
هر که را دادند مستی در ازل  
مرغ نتواند که در بند زبان  
باداگر بوی تو بر خاکم دمد  
از تنم جز پیرهن موجود نیست  
آنچنان بدنام و رسوا گشته‌ام  
جز خیالش در بدن یکموی نیست

معرفت خسرو ز پیر عشق جوی

۱۴۲۱ تا سخن ملک تو گردد بی سخن ت

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من  
بسته بجانم کمر پیش بتان چون کنم  
تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت  
پختن سودای وصل جان و دلم را بسوخت  
آینه گر روی تست آه دل ای آه دل  
تو بقتال منی من بتماشای تو  
تا تو بچشم آمدی از پس این، هیچگه  
پیش نیامد مرا شکل گلی پیش چشم  
قصه باران اشک بیش نگویم از آنک  
بهر چه میداریم بنده اگر کشتنی است

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد

۱۴۲۲ هیچ نگفتی کجاست عاشق تنهای من غ

ای دل از آنها که رفت گریبتوانی مکن  
قسم خودای جان ز تن جمله گرفتی کنون  
یاد جوانی بلاست بیش تو دانی مکن  
خانه تو دیگرست خیزو گرانی مکن

ای لب و چشمت بلاغمزه پنهان مزن  
چند خرامان روی وه که بترس از خدا  
هرچه بخواهی ز جور بر سر افتادگان  
نرم نرم زن گره بر سر ابروی یار  
حال دلم دیده ای سخت کمائی مکن

۱۴۲۳

از شب کیسوی تست روشنی روز من  
تا که شکسته دلم صحبت زلفت گزید  
از سر زلفت نخاست این دل گردن زده  
من همه سری کشم پیش تویی گفت تو

بر رخ خسرو بماند نقش ز خوبان دل

تادل پرخون اوست نقش رخت را وطن

۱۴۲۴

ای دل بچشم عبرت نظاره جهان کن  
پرواز کن بهمت بر پر باوج عزت  
چشمت چوتند گیری چون پرده های دیده  
عمر رونده خواهی پاینده تا قیامت  
گر تخت عاج خواهی خود را بلند منگر  
ور در صدف چنانی کار ندر روی در تو

خسرو بملك شهرت چندت زبان هرزه

عالم همه گرفتگی شمشیر در میان کن

۱۴۲۵

يك ره ز دربرون آقصد هزار جان کن  
رویت بلاست بنما تاجان دهند خلقی  
از دیدن تو مردم تا بزیم و نمیرم  
از نوك غمزه تا کی خونها کنی دمام  
از کوبش غم تو بگسست بند بندم  
از لب چو دیگرانم چون شکری ببخشی

گردل بری توانی و در جان بری ز من هم

تسلیم تست خسرو خواه این و خواه آن کن

۱۴۴۶

تاچند کوشی آخر درخون بیگناهان  
چندانکه بینم آن رو چشم نمیشود پر  
بی تو دودیده چون نیست از هیچ کربه فارغ  
من چشم باز کردم خاک در تو دیدم  
غوغاست پیش رویت از عاشقان که باشد  
عشاق رو سیه را لازم بود ملامت

و

آهسته تر زمانی ای میر کج کلاهان  
چون دیدن گدایان بر خوان پادشاهان  
من داد خود نیام هر گز از این گواهان  
چون کوریم نیاید از سرمه سپاهان  
بازار بردگان را گرمی بچاشتگاهان  
چون لعنت ملایک بر نامه گناهان

خسرو بزاف و حالش اندوه خود چه گوئی

دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان

۱۴۴۷

ای دور مانده از نظر دور ماندگان  
عمرم بیاد رفت و نیامد بسوی من  
مردم ز زنده داشتن شب که در فراق  
خلقی بسوزدم که رسیدند رفتگان  
نبود به از نظاره دیدار رفته دیر  
هر شب رویم و گریه خون جگر کنیم  
هر ساعت ز خوردن غم خواب مردن است

باز آی هم بجان و سر دور ماندگان  
آن باد کاورد خبر دور ماندگان  
دشوار میرسد سحر دور ماندگان  
اینست داغ تازه تر دور ماندگان  
هر تحفه کاید از سفر دور ماندگان  
آنجا که خود بود گذر دور ماندگان  
آیا همینست خواب خور دور ماندگان

دلها شود کباب چو خسرو کند نفیر

چون دور ماندگان ز بر دور ماندگان

۱۴۴۸

ای تبغ بر کشیده چو مردم کشندگان  
از رفتن تو مرده شود زنده زیر خاک  
چون تو یکی نیافت اگر آب چشم من  
هر بامداد بر سر راحت روم بدرد  
من دانم و کسی که چو من طالب کسی است  
بادیست کاتش من از آن بیش میشود  
صبر و قرار جستم و دل گفتم صبر کن

زنجیر خود بگردن گردن کشندگان  
جانا مرو که باز بمردند زندگان  
هر چند گشت گرد جهان چون دوندگان  
پرسم حکایت همه روز از روندگان  
کعبه چه آگهست ز پای دوندگان  
چندین که میدمند بگوشم دهندگان  
تا بر پریده اند ز دام این پرندگان

بیچاره خسرو ام پی خوبان بجان رسید

یا ب خلاص بخش مر ازین کشندگان

غ

۱۴۲۹

و  
تا سوخته دلت ز تف و تاب عاشقان  
بعل سم سمنند تو محراب عاشقان  
آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان  
تا بیخبر شوی ز می ناب عاشقان  
پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان  
هم ایمنی خطاست ز پر تاب عاشقان  
زینگونه هم مبرمه من آب عاشقان

ای بیخبر ز دیده بیخواب عاشقان  
ز کرب و دهان تو تسبیح بیدلان  
شب خواب دیدمت بیر خویشتن ولی  
یک شب بمبهمانی خوابه من آی  
گفتی که کشتن تو هوس دارم آشکار  
گر چه درون حجره جانهاست جای تو  
مردن هم رهانکنی زیر پای خویش

خسرو نزار و غمزه خوبان کشید تیغ

شرمنده میشویم ز قصاب عاشقان

۱۴۳۰

غ

در چشم من ز خاک درش تو تیارسان  
خدمت بر او سلام بگوی و دعا رسان  
تشریف پادشاه به پشت گدا رسان  
باز آروم بسینه این مبتلا رسان  
آنجا که ناله میرسد آنجا مرا رسان  
این آب را نهفته بدان آشنا رسان  
یارب تو آرزوی دل ما بمارسان

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان  
گر هیچ از آن طرف گذری افتدت زمن  
یک تار بهر پرشش من زان قبا بکش  
آن دل که برده ای زمن از نیست قبول  
گفتی که ناله تو بیار تو میرسد  
از دیده غرق آب شدم مردمی بکن  
ما چون نمیرسیم بدان آرزوی دل

خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا

۱۴۳۱

غ

از جاش در ربا و بدان دلر با رسان  
ور نیز میتوان ز تو باری نمیتوان  
دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان  
جز در رکاب چون تو نگاری نمیتوان  
مه را گرفتن از دم ماری نمیتوان  
آخر کم از لب چو کناری نمیتوان  
هم باز مانده از تو چو یاری نمیتوان

برداشتن نظر ز نگاری نمیتوان  
از چون تو گل بگوی که آستین کند  
گر در کشید گردن خورشید را دوال  
چون صید طره تو نگشست آسمان  
دریا شد از هوای لب تو کنار من  
با آنکه در شکنجه غم بسته مانده ام

خسرو ز دور در تو درودی هم میدهد

چون بردت ز دیده نزاری نمیتوان

۱۳۳۲

بنشست عشق یار بجانم چنان درون  
خوناب گشت و کشته نمیگردم هنوز  
هر کس زدی ز مردن فرهاد داستان  
یارب کسی بود که زبانم برون کشد  
گفتم چو دیده‌ام که بجانم درون کشم  
در هر دلی که در نرود دلبری بسوز  
خوش وقت آن زمان که بود گاه مردنم  
مردم بر آستان و نرفتم درون کنون  
ای مرغ جان بخند یکی تا برون پرد

ب

کز عافیت نماند نشانی در آن درون  
آن آتشی که هست درین استخوان درون  
ما نیز آمدیم در این داستان دهنون  
یکدم ز ناله می نرود از دهان درون  
اورفت بی اجازت من خود بجان درون  
آتش بخانه اش که نشد میهمان درون  
آن بت در آید از درمن ناگهان درون  
خاکم نگر که باد برد راستان درون  
مرغی که برنشست در این آشیان درون  
گفتی که خسروا بدلم جای کرده‌ای

خسروا بدلم جای کرده‌ای  
خسروا بدلم جای کرده‌ای

۱۳۳۳

دل می بری و در خم مومیکنی مکن  
تو جور میکنی و من از دیده میکشم  
خلقی زبوی تو همه دیوانه گشت و مست  
گاهم زنج نمائی و گه زلف میکنی  
خون میکنی دل من و بندی بزلم خویش  
جای دگر مده دل گم گشته را نشان

ت

آزردن دل همه خون میکنی مکن  
این شیوه گرچه نیک نکو میکنی مکن  
باری تو گل زبهر چه بومیکنی مکن  
بی رشته‌ام بچاه فرو میکنی مکن  
خود میکنی و بر سر او میکنی مکن  
آوازه‌ام چه سوی بسو میکنی مکن

گفتی که خسروا چه کنم کت بود خلاص

آن شانه را که در خم مومیکنی مکن

۱۳۳۴

ای دیده بیش در رخ جانان نظر مکن  
ایدل نماند طاقت آنم که بشنوم  
میرفت و من بخاک نهاده سر عزیز  
جان خواهدم بر آمدن ای باد زینهار  
گفتم نماند خواب و خورم در غم تو گفتم  
ایشهسوار شکل تو ما را خراب کرد  
ایماه نو ز حلقه بگوشان بندگیت

ور میکنی بر آن بت بیداد گر مکن  
با من همه بکن سخن آن پسر مکن  
در روی ندید یارب از این خوار تر مکن  
از زیر موی زلف پریشان و تر مکن  
آخر ز عاشقی سخن خواب و خور مکن  
یک مردمی بکن که از اینسو گذر مکن  
ما بنده ایم حلقه در آن گوش در مکن

خسرو بر آستان تو افتاد و خاک شد

خواهی در او نظر کن و خواهی نظر مکن

۱۶۳۵

عزم برون چومست خماری شوی مکن  
جان کش نخست در قدم شبروان عشق  
گر چه خوش است جور و جفاهای نیکوان  
کج می نهی بگام خرامش بدیده پای  
گیرم که از لیم نرسانی گل انگبین  
بنمای رو و چشم مرا منتظر مدار

عشق آفت است خسرو پارا بهوش نه

تسایم شو به بندگی و خسروی مکن

۱۶۳۶

ای دل ز وعده کج آن شوخ یاد کن  
بنویس نامه‌ای و روان کن بدست اشک  
تا چند خود مراده کنی صد هزار کار  
ایک سواره میرود و تا ببینمش

خسرو چو نرد عشق بیجان باختی کنون

ماندی سری بدست گرو را زیاد کن

۱۶۳۷

ای دل علم بملک قناعت بلند کن  
آن کش ریاضتی نبود خود زندنه  
آن کوس عقل بر در سلطان عشق زن  
تا چند زاغ مزبله لختی همای باش  
جان کش نخست در قدم شبروان عشق  
دشمن گرت زیستی همت لگد زند  
سنگ اریکی زنددعاشان دوباره گوی

بر آتش درونه آن جان سپند کن  
و آن کش مجاسنی نبود ریشخند کن  
وین تاج بفقن از سرو نعل سمند کن  
خود را به نانویدن خویش ارجمند کن  
برج حصار چرخ ز همت کمند کن  
تو خاک راه او شو و همت بلند کن  
کیر اریکی کنند تواضع دو چند کن

این آستانه ملک کسی زان دیگر گرت

خسرو برو تو هیچ کسی را پسند کن

۱۶۳۸

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن  
چون جان دهم در کف پایت خرام کن



داری بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی  
 دعوی خونبهای دل خویش میکنم  
 میکت حلال باد بنوش و خرام کن  
 ای باد صبحدم چو بدانسوی بگذری  
 ای دل چوسوختی ز هوسهای خام خویش  
 خسر و نظر در آن رخ و وانگه حدیث صبر  
 تا چند جان دهم بزبان نا تمام کن  
 يك بوسه بر لبم زن و قطع کلام کن  
 بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن  
 از من سگان آن سر کو را سلام کن  
 عمر عزیز در سر سودای خام کن

۱۴۲۹ اندازه تو نیست زبان را بکام کن غ  
 امروز باز شکل دگر گشت یار من  
 صد ره فتاده بر ره خویشم بدید و هیچ  
 مردم در آرزوی کناری و بخت بد  
 عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف  
 که آه و گاه گریه وزاری و گه نفیر  
 گرم بکوی میدوم از بهر يك نظر  
 ای مردمان بزهره و مه بنگرید لیک  
 ایزد کجاست بهر هلاک من آفرید

دشمن بدید گریه خسرو دلش بسوخت  
 هرگز نگفتیش که بس ای دوستدار من

۱۴۴۰

باز آمد آنکه سوخته اوست جان من  
 هر چند بینمش هوسم بیش میشود  
 آنجا طلب مرا که بود گرد توسنش  
 ای زاهدان قدر که دعا میکنی مرا  
 داغ غلامی تو دریغ بود از آن  
 گفתי حدیث بوسه تودانی ز من مپرس  
 چون نالم از غم تو که پرورده و یست  
 خون گشته از جفاش دل ناتوان من  
 روزی در این هوس رود البته جان من  
 روزی اگر ز خاک نیابی نشان من  
 نامش بگوی بهر خدا از زبان من  
 هیچست و باز هیچ بهای گر ان من  
 زیر انگنجد این سخن اندر دهان من  
 گر بشکنند بند ز بند استخوان من

ای میر آرزوی ز خسرو بتافتی

شرمت نیامد از من واشك روان من

۱۴۴۱

ای بوده در قفای تو دامن دعای من  
دست از جفا بدار و گرنه دعا کنم  
گر من دعا کنم بسحر گاه وای تو  
تواز برای عشقی و عشق از برای تو  
تو پادشاه حسنی و خسرو گدای تو

۱۴۴۲

کم زانکه جان بکوی تو دانیم سوختن  
گر تو نظاره آئی و یا پرشی کنی  
در پرده پوشی ام چه کنی کوشش ای رقیب  
جانان مده اگر دو جهان ت دهند از آنک  
شبهای من سیاه تراست ارچه نیم شب  
دعوی عشق کرده خسرو بیایدت

۱۴۴۳

چون هندوان در آتش غم زنده سوختن  
خوشست میکده ساقی بروی هم نفسان  
ز جام ساقی دوشینه جرعه ای برسان  
محقق است که خیاط غیب روز ازل  
ندوخت خلعت رندی بقدر بوالهوسان  
بکنج میکده بنشین مدام و قانع باش  
که خون خویش خوری به که می زدست کسان  
شود ز دست تو رغبت چو روغن بلسان  
کسی که گوهر ذاتیش بی خلل باشد  
چه التفات نماید باختیار خسان  
روا مدار که افتند اندر او مگسان  
نهفته دار قدح را درون خلوت خاص  
بیار باده که مارا نماند چون خسرو

۱۴۴۴

غمی ز شجنه و قاضی و بیمی از عسسان غم

نیاز بنده بدان شوخ عشو و ساز رسان  
رو ای صبا و اسلام بدلنوازرسان  
بشمع سوخته پروانه گداز رسان  
بجان کاسته افسانه فراق بگو  
بیا و مرده بدان لعل دلنوازرسان  
کجائی ای که دلت بر هلاک ناخوش بود  
بروز گار سر زلف او فراز رسان  
من آنچه میکشم اندر درازی شبها  
دلم ببردی و ترسم که درد آن رسدت  
دلم بزلف نگهدار و درد باز رسان

حریف می‌طابد زر گس مقامر تو      خبر بحلقه مردان پا کباز رسان  
چونیم خورده خود باده بر زمین فکنی      بگو بروح ستم کشتگان نازسان  
زنازاین همه نتوان فروخت برخسرو

۱۴۱۵ شکسته را قدری مرهم نیازسان

نظر چگونگی تو در همه جهان کردن      چون نیست آنکه برویش نظر توان کردن  
بهر چه بی رخ تو پیش از این نظر کردم      بجان تو که پشیمان شدم از آن کردن  
بفتوی خط تو کایتی است در خوبی      حلال نیست تماشای بوستان کردن  
چو کعبتین شگرف است چشم تو که چنان      مقام را نتوانند از استخوان کردن  
گران کنی دل اگر گویمت که سنگدلی      اگر نه سنگدلی چیست دل گران کردن  
غمت که دانه دلها خورد عجب مرغی است      که جز بسینه نمی‌بارد آشیان کردن  
عنان صبر شد از دست در چه آویزم      که هیچ می‌توان دست در عنان کردن  
غلام تو شوم از التفات کم نکنی      خدای صبر دهات بدین زبان کردن

پر آب دیده شدم کشتی‌همی باید

۱۴۱۶ بدین طریق مرا عمر بر کران کردن

صواب نیست بتو فکر حور عین کردن      خطاست نسبت زلفت بمشک چین کردن  
برای خاطر دشمن زدوست بر گشتی      روا نباشد با دوستان چنین کردن  
شکاره‌یی نبرد جان ز تیر غمزه تو      چه حاجت است بهر جانی کمین کردن  
هزار جان گرامی هنوز کم باشد      فدای خاک ره مرد دور بین کردن  
مکن تعجب از این داغ می‌براین خرقه      بحشر خواهم از این داغ بر جبین کردن

ندارد از تو دمی صبر در جهان خسرو

۱۴۱۷ مگس شکیب ندارد ز انگبین کردن

میسر ارشود از چون تو نخل بر خوردن      ز شاخ عمر توان میوه های تر خوردن  
من از لب تو خورم خون تو از دل وجگرم      چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن  
چو مفلسان هوسناک با تو چند از دور      بوهم خویش در اندیشه گلشکر خوردن  
گر این کلاست خود انداز خاک دو دهنم      که تو بخوردن می‌من بخاک در خوردن  
غمت که لقمه جانست کی تواند خورد      شکم پرست که نشناسد او مگر خوردن

چنین که سرزده در کوی دوست رفتن ماست نه آتشیم بخواهیم یا بسر خوردن  
بغمزه - تو کشان می برد دلم ورنه کسی بخود نرود دشنه بر جگر خوردن  
بجان پذیر نه از دیده زخم او خسرو

۱۴۴۸ که عاشقی نبود زخم بر سپر خوردن ت

چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن  
دمی بسوی من آی ار چه عیب شاهانست  
زدیده گوهر و در بر درت فشانم از آنک  
صبور بودم از دیدن رخت گویند  
نه جان من نه همانا برون روی همه عمر  
ملامتت نکنم گر جفا کنی زیرا که  
به بند سخت شدن در شکنجه جان دادن  
طریق بوالهوسانست نه ره عشاق

میرس قصه خسرو چه جای پرس آنرا  
که حیرت رخت آموخت بی زبان بودن

۱۴۴۹

اگر بخواهمش آن روی دلستان دیدن  
چو روی او نگرم جان دهم که حیف بود  
رخش بدیدم و شد سرخ چشم من پیشش  
بسی زیان دل و جان بهجر او دیدم  
تمام هستی من برد، گر کند نظری  
نگار من ز خم جعد یک گره بگشا  
کران گریه نمی بینم از غمت وین سیل  
هزار خون بزمین ریختی و گر گویم

چو در به بیند خسرو گرش بریزی خون

۱۴۵۰ زهی محال که باز آید از چنان دیدن و

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن  
دل پر آتش من زان بزلف در بستن  
زمن بیک سر هویت همه جهان بستن  
که بس عجب بد آتش بریسمان بستن

ز عشق طره تو نافه میکند آهو  
نگار بستن تو جادوئیست اندر دست  
و گر که چند گره بر شکم توان بستن  
کزان نگار توان دست جادوان بستن  
طیب را نبود چاره از دکان بستن  
نست خسرو مسکین دلم، بتو که تراست

۱۴۵۱

اگر چه چیز گشاید از این میان بستن

و

دلم که سوخت ز عشقش چراغ جان منست آن  
مسوز جان دگر عاشقان بدان غم خود  
غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن  
که من ز رشک بمردم که حق جان منست آن  
بر آستانت که حالی ز خون دیده نوشتم  
بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعا من  
شدار چه خار مغیلان ز هجر بستر خاکم  
اگر چه گوشه غم ناخوش است بر همه لیکن  
گرای صباروی آنجا بجان دعاش بگوئی

شود براه تو خسرو چو خاک تا بنشانی

۱۴۵۲

غبار پا چو ندانی که استخوان منست آن

ت

بیار ساقی و جام شراب در گردان  
ز بهر درد کشان آبگینه حاجت نیست  
خراب کرده خود را خراب تر گردان  
یکی سفال شکسته بیار و در گردان  
هنوز عقل ز تو دیر میدهد خبرم  
لبالیم دو سه پیش آرو بیخبر گردان  
گر آن حریف مرا بینی ای صبا جائی  
خبر دهیش از این مستمند سر گردان  
بترک صحبت دیرینه گفتمش هوس است  
بفضل خویش خدای دلش در گردان  
کسان یارب او مست و بیخبر یارب  
که پیش تیر همه جان من سپر گردان

نماند خسرو لب خشمک و زاه گرم آخر

۱۴۵۳

گهی پیرس و زبانی بلفظ در گردان

دریغ صحبت دیرینه وفا داران  
چو از شکفتن نوروز عیش یاد کنم  
خوش آن نشاط و تنعم که بود بایاران  
بچشم من گل اگر نیستند از آن یاران  
چو دوستان وفا دار رخت بر بستند  
جهان چگونه توان دید بی وفا داران

پدید نیست یکی هم از آن تعالی الله  
فراق کرده دل ما خراب و مرهم نه  
دلا بدانکه به تعبیر هم نمی‌ارزد  
عزیز من بمتاع زمانه غره مشو  
چو عمر میرود از حرص و آرزجان چه کنی  
نبوده‌اند مگر آن خجسته دلداران  
بحقۀ فلك از بهر این دل‌افکاران  
جهان که صورت خواب است پیش بیداران  
که آنست داروی کیسه بران و طراران  
بهر زه چند توان کرد کار بیکاران

صلاح نفس مجو خسرو از دل خود از آنک

۱۴۵۴ طبیب مرده نسازد علاج بیماران  
آخر نگاهی در حال ما کن  
از دست هجران من در بلایم  
گفتی بوصلت روزی نوازم  
من در فراق شوریده حالم  
صد ره نویدم دادی بوصلت  
از خوبرویان زشتی نماید  
زین بیش ما را از خود میازار

درد دلم را روزی دوا کن  
یارب بفضلت آن را دوا کن  
وقت است جانا وعده وفا کن  
باز آی ورحمی بر حال ما کن  
امید ما را باری وفا کن  
این زشت روئی آخر رها کن  
اندیشه آخر روز جزا کن

در عشق خسرو دل را چه قیمت

۱۴۵۵ جان و روان را پیشش فنا کن غ  
سبزه همان و گل و صحرا همان  
گرد چمن شاهد زیبا بسی  
پهلوی من صدمت جان بخش وای  
در چمنی هر کس و من بر درش  
نام نماند از دل و جان و هنوز  
چشم مرا سیل ز دریا گذشت  
قهر تو لطفی است که عشاق را  
فرق میان دو لبث کی توان

باغ همان سایه همانجا همان  
در دل من شاهد زیبا همان  
آنکه مرا میکشد\* الا همان  
باغ من آنست و تماشا همان  
عشق همانست و تمنا همان  
سوختگی دل شیدا همان  
خار همان باشد و خرما همان  
خضر همانست و مسیحا همان

از تو بلا وز دل خسرو رضا

۱۴۵۶ کز تو همان شاید و از ما همان غ  
روی ترش کرده بیماران مبین  
چاه مزین زیر لب چون سمن  
سر که فروشی مکن ای انگبین  
رخنه مکن در شکم یاسمین

روی زمین را توئی آب حیات  
 زلف که شد طوق گلوی تو کرد  
 بی گنهی چشم ز ما بر مگیر  
 لیک از آن چشم کمین میکنی  
 پای برین دیده پر خون منه  
 ای که زروی تو جهان روشنت

خسرو آخر چوسگ از خودمران

۱۴۵۷

چند چو روبه کنیم پوستین غ  
 ای سمن نامه وفا بستان  
 وی بنفشه ز رشک طره تو  
 گوژ پشتی برو عصا بستان  
 خاك او تو تیا شد ای نرگس  
 دیده بفروش و توتیا بستان  
 گر توانی بدو رسانیدن  
 يك سلام از من ای صبا بستان  
 پس بگو کزدو چشم فتنه پرست  
 بده انصاف ما ویا بستان  
 روی چون ماه را بچرخ نمای  
 هفت آئینه رونما بستان  
 بسلامی بخر مرا از من  
 چشم گریانم آشنا بستان  
 پس بچشم خیال خود بفروش  
 لیکن از چشم خود رضا بستان  
 دل ببردی و جان همیخواهی  
 گر بخواهی سَد بیا بستان  
 زر چه جوئی ببین رخ زردم  
 وز غم خویش کیمیا بستان  
 نامه ما اگر نمیخوانی  
 قصه باری زدست ما بستان

داد خسرو ز دست قصه هجر

۱۴۵۸

از برای خدایرا بستان ب  
 عالم از جام لب خراب مکن  
 تهمت اندر سر شراب مکن  
 هر زمان تافته مشو بر ما  
 تو مهی کار آفتاب مکن  
 با چنان ره مرو بغارت شب  
 کار دزدی بماهتاب مکن  
 گرچه زان غمزه فتنه شهری  
 امشب می آرزوی خواب مکن  
 ورترا آرزوی کشتن ماست  
 غمزه خود میرود شتاب مکن

از دهان توام سؤالی هست  
چشم از گریه يك زمان باز آر  
گرنداری دهن جواب مکن  
خانه مردمان خراب مکن  
بی چراغ-ت خانه خسرو

هر زمان روی در نقاب مکن ۱۴۵۹

گواه جبین است بر درد من  
بیخشای بر ناله عندلیب  
سرشك روان بر رخ زرد من  
الا ای گل ناز پرورد من  
که گره هم بدین نوع باشد فراق  
یکوی تو آرد صبا گرد من  
که دیده-ت هرگز چنین آفتی  
کزو می بر آید دم سرد من  
فغان من از دست جور تو نیست  
که از طالع ما در آورد من  
وز اندازه بیرون تو در خورد من  
من اندر خور بندگی نیستم  
تو دردی نداری که دردت مباد

از آن رحمت نیست بر درد من ۱۴۶۰

دل شکبیا نمی توان کردن  
سوخت جانم درون تن چه کنم  
واشکارا نمی توان کردن  
پرده بالا نمی توان کردن  
گفتی اندر دل تو پنهان کیست  
گرچه گویند هر چه زیبا نیست  
آه پیدا نمی توان کردن  
ترك زیبا نمی توان کردن  
بخت بدبه نگردد از کوشش  
خارخرما نمی توان کردن  
صبر گویند خسروا دانی

دانم اما نمی توان کردن ۱۴۶۱

من خسته را زان خود کن بین  
مخور باده آئینه در پیش دار  
يك امروز مهمان خود کن بین  
نظر در گلستان خود کن بین  
ندیدی که مه در گریبان بود  
سرا ندر گریبان خود کن بین  
اگر نشکند در ز دندان تو  
یکمی زیر دندان خود کن بین  
چه گوئی که خسرو از آن من است

من خسته را زان خود کن بین غ ۱۴۶۲

دلم را کرد صد پاره بسینه خار خار تو  
مرا این گل شکفت و بس همه مرا ز بهار تو



توسلطان چون گدایان را زکات حسن فرمائی مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو  
 سر خود میزنم بر آستانت تا بر آید جان که این سردرد خواهم برد با خود یادگار تو  
 همه کس بیندت جز من روا باشد کزین نعمت بمحرومی بمیرد پیش در آیدوار تو  
 نیارم چشم کس پوشید لیکن چشم خود بندم اگر بینندگان بینند روی چون نگار تو  
 بخشم گفته ای کاندل و جانم ز آتش زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو  
 اگر بشکافیم سینه من از جانم کنم یاری و گر بیرون کنی چشم منم از دیده یار تو  
 اگر نگر فتم دستی لگد بر سر هوس دارم بدین مقدار هم روزی نگشتم شرمسار تو  
 عفاك الله چشم خسرو آن خونها که افشاند

۱۴۶۳

معاذ الله که گویم پیش چشم پر خمار تو

دل آشفته شد جانا بیالای بلای تو بکن رحمی بجان من که گشتم مبتلای تو  
 اگر رای تو این باشد که من دائم جفا بینم جفای جمله عالم را کشم جانا برای تو  
 میان بگشای ورنه پیرهن صد چاک خواهم زد که در دل بسکهره دارم من از بند قبای تو  
 رقیبت را نمیخواهم الهی نیست گردانش که دایم میکند محروم ما را از لقای تو

اگر تو هر رقیبی را بجای بنده میداری

۱۴۶۴

بحمد الله که خسرو را کسی نبود بجای تو

مه شبگرد مزه امشب چومه میگشت و من با او لبی و صد فسون دروی خطی و صدفتن با او  
 قبا را بر زده دامن بخونریزی و از مژگان چو قصابی کشیده تیغ و زلف چون رسن با او  
 ز بیم خلق از و در میکشیدم پای خود لیکن مرا بر داشته می برد آب چشم من با او  
 فلک هرگز گذارد ماه را در گرد شب گشتن اگر زان طره شیر ننگ باشد یک شکن با او  
 مرا گوئی که هر کس بیند از سودای آن روزی که آن دیوانه میآید جهانی مردوزن با او  
 گریبانم بصد چاکست از این حسرت که تاروزی برهنه در رهش گیرم که نبود پیرهن با او  
 نگارا همچو جان در تن در اندر بر خسرو

۱۴۶۵

برون کن جان رسمی را که ماضی نیست تن با او

دورخ بنمای و بازار کوا کب بشکن ازهر دو که گرد تافتنه خورشید و ماهت روشن ازهر دو  
 ز جان و دل چو یادت میکنم دارم عجب ازوی که جان و دل زیکدیگر برشکنند و من ازهر دو  
 کشیدند آن دو لب فتوای خط هم چون مسلمانان بلا بنگر که تعلم تو چون گشت این فن ازهر دو

بین ای یوسف جان گرنه زان دو چشم یعقوبی که غرق خون و خونابست يك پیراهن از هر دو  
 دو همدم مینهد پندم ولی چون من گرفتارم بحق دوستی نزدیک من به دشمن از هر دو  
 عمارتهای عمر و عقل چون شدی خلل از وی بیا زودای اجل بنیاد هستی بر کن از هر دو  
 مرا منمای دو عالم جزای طاعت ای زاهد که من کردم گریبان چاک و جیدم دامن از هر دو  
 اگر از عشق لافدمرد و نامرد و بنامزد پر

۱۴۶۶

سر مردان که خسرو مرد تر باشد از آن هر دو ب

بدینسان کز غمت بر خاک دارم هر زمان پهلوی از آن بایدم یاسنگ نه از استخوان پهلوی  
 چنین شبهای پی پایان و من بر بستر اندوه از آن پهلوی برین پهلوی وزین پهلوی بر آن پهلوی  
 اگر بالا کنی يك گوشه ایرو فرو ماند مه نو کز بلندی میزند با آستان پهلوی  
 وفا داری بیاموز از خیال خویشتن باری که از من وانگیرد روز تاشب یک زمان پهلوی  
 کنارم گیر تا بر هم نشیند پشت و پهلویم که دل بیرون شدست و مانده جانی در میان پهلوی  
 تو خوش میخسب کز خواب جوانی بس که سرمستی بهر پهلوی که میخسبی نمیگردی از آن پهلوی  
 من و شبها و خاک در، که داد آن بخت خسرو را

۱۴۶۷

که بهر خواب پهلویت نهد ای دلستان پهلوی

بیچاره دلم خون شد در پیش خیال تو عقل و دل و جان از تن برد این همه عقل از من  
 خنجر کش و بازم کش تا باز هم زین غم زینگونه که من دیدم شکل تو و حال خود  
 ای لشگر مشتاقان در پیش رکاب تو ای لشگر مشتاقان آن یارب که چه دغا ست این  
 جانی است مرا هدیه منمای چنان رویم یارب که چه دغا ست این  
 تا چند هنوز آخر دوری ز وصال تو من مانده ام و چشمی حیران جمال تو  
 ور زانکه بود جانها هر چند و بال تو دشوار برم جان را از دست خیال تو  
 ای گردن سربازان در پیش دوال تو بر جان مسلمانان از هندوی خال تو  
 کاندازه من نبود تعظیم جمال تو صد قصه فزون دارم از درد دل خسرو

۱۴۶۸

لیکن بزبان نارم از بیم ملال تو

ای جان من آویزان از بند قبای تو بیچاره دلم خون شد در عهد وفای تو  
 افتاده نخواهم بود الا بدرت زین پس گر خاک شوم باری زیر کف پای تو  
 گفتمی که بدین زاری از بهر که می میری والله که برای تو بالله که برای تو

یارب نفسی باشد کز عشق امان یابم  
 جان تیغ ترا دادم از شرم رخت مردم  
 یار دگرم گوئی وز آه نهم ترسی  
 هر چند که شد خسرو سلطان سخنگویان  
 و آسوده بخسبم شب ایمن ز بلای تو  
 زیرا به از این باید تعظیم جفای تو  
 یعنی که کسی دیگر آنگاه بجای تو

۱۴۶۹

آن کیست که می آید صد لشکر دل با او  
 بی صبح و شبی خواهم کوراغم خود گویم  
 مستم ز خیال او من باوی و وی بی من  
 مهتاب چه خوش بودی گر بودی و من تنها  
 گویند مرا آخر دیوانگیت خوشد  
 از بهر یکی بوسه هم مست گدای تو  
 درویش جمالش ما سلطان دل ما او  
 من گویم او و خندد تنها من و تنها او  
 یارب چه خیالست این اینجامن و آنجا او  
 لب لرباب و روبرو او بامن و من با او  
 دیوانه چرا نیوم ماه من و شیدا او  
 من خسرو او زیبا بنگر که چه ننگست این

۱۴۷۰

از دوری خود جانا حال دل من بشنو  
 زان موی بنا گوشت هر کس گله ای دارد  
 نافه همه بوی خوش از بوی تو میدزدد  
 با اینهمه نیکوئی اندر حق مسکینان  
 از باد هوایت دل صد جان بدرید این خود  
 تو جان منی و من دور از تو همی میرم  
 دیباجه دلها من آئینه حانها او  
 اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو  
 آن طره بیک سونه از گوش سخن بشنو  
 غمازی آن دزدی از مشک ختن بشنو  
 مشنو سخن بد گو گفت بد من بشنو  
 بشکفت گلی دیگر ای غنچه دهن بشنو  
 ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو  
 بشکست می لعلت چون توبه خسرو را

۱۴۷۱

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو  
 خونست می نوشگوارت ز دل خلق  
 هر چند که گویند مکن جور کنی بیش  
 خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ  
 گر جان ندهم سر نهم آزرده کنی دل  
 خوارم کنی و عزتم این بس که بگوئی  
 اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو  
 وی ماه شب افروز چه طرار کسی تو  
 ای ظالم بی مهر چه خونخوار کسی تو  
 زین خوی مخالف چه جفا کار کسی تو  
 زین پیش عفا الله چه ستمکار کسی تو  
 هم جان و سر تو که دل آزار کسی تو  
 کای بردرم افتاده قوی خوار کسی تو

چندین که جفا برد ز تو خسرو مسکین

۱۴۷۲ روزیش نگفتی که وفادار کسی تو

هر کس برهی و من تنها بدگر سو  
دستم بدگر سو رود و پا بدگر سو  
کو رفت بسوی دگر و ما بدگر سو  
کو باز سوی خانه بشدیا بدگر سو  
معشوق دگر سو و تمنا بدگر سو  
در عشق عفا الله طلبم وصل تو زشتست  
گر کام رسد و نرسد دوست پسندست

۱۴۷۳ خسرو نرسد از رخ زیبا بدگر سو

ای سبزه دمانیده بگرد قمر از مو  
موئی است دهان تو در موی شکافی  
کس موی میانت نکند یکسر موفرق  
بیرون ز خیال تو که مانده موئی است  
جز عارض سیمین تو بر طره شبرنگ  
برطرف بنا گوش تو آن طره مشگین  
خسرو که بوصف دهنت موی شکافیت

۱۴۷۴ يك نكنه نگويد ز دهانت مگر از مو

من اینجا و دل گمراه در آن کو  
مگو ای پند گو بی او بزی خوش  
بدل گویم که غهها خواهمش گفت  
پرس این ناتوانرا بیشتر زانک  
پس از مردن دعای تربت من  
از آن گم گشته مسکین نشان کو  
خوشم گر زنده مانم لیک جان کو  
چو او پیش نظر آید زبان کو  
پرسی خاق را کان ناتوان کو  
پسندست آنکه گوئی، گوفلان کو  
بگستاخی حدیث بوسه گفتم

۱۴۷۵ بخنده گفت کای خسرو دهان کو

زیسان که ناوک میزند چشمشکار انداز او بسیار مرد شیر دل کاید شکار ناز او  
جائی که باهر تارموش دست صد گردن کشش با ما چه عیاری کند زلف کمند انداز او

بر حکم آن خط قضا بنوشته‌اش بر گرد رخ جان وام دارد او به بین مر عاشق جانبازاو  
گفتی که مرغ جانت را بند و قفس بسیار شد اینهم نماندای جان بسی نزدیک شد پرواز او  
شوقی که هست از شمع خود آلوده آتش مرا گرم تر ب آرد در نوا تر سم بسوزد ساز او  
خسرو نماند پیش کس زیرا که گرید خلق خون  
بس کز جراحت‌های دل خون میچکد زاوازاو

۱۴۷۶

آن شکل جولانش نگران خلق درد نبال او وان خواب ناز آلود بینه بن غمزه قتال او  
یک تار مویش را صبا هر دو جهان گوید بها هر گز بدین ندهم رضا گره‌ن بود دلال او  
خنکش چو از جادو جبهه هر گونه پیشش سر نهد سبزه بخط خود دهد فتوای خون و مال او  
گردشکار آن کینه کش گاهی بمیدان مست و خوش مسکین دل دیوانه‌وش سر گشته درد نبال او  
گر می‌پرد این چشم تر کان رویش آید در نظر بگذر دلا کاندرا اثر خون میچکد از خال او  
آه دل زارم کنون سوزان نمی آید برون کش داغها اندر درون گنجد نگنجد خال او  
در بند آن زلف دوتا دیوانه‌ام دایم دلا زنهار زنهارای صبا که گه پرسی حال او  
خسرو شناسد سوز من وان ناله دلسوز من

زان کا گهست از روز من شبهای همچون سال او

۱۴۷۷

تر کیست بدخو آنکه من دارم سر و سودای او چشمیست کافر آنکه شد جان و دلم بغمای او  
شکلی بدل پنهان شده بالا بالای جان شده ایصد چومن قربان شده بر قد و بر بالای او  
دل زان سر زلف دوتا زیر کلاهش کرده جا گر جان من پرسی کجا اینک ته یکتای او  
زوناك ووز من تنی زو تیغ ووز من گردنی این است برای چون منی تا خود چه باشد رای او  
گر خواست بریدن سرم زان رفت بر تن خنجرم تا وقت مردن بنگرم باری رخ زیبای او  
امروز در جانم سخن فردای وصلم در دهن او در غم امروز من من در غم فردای او  
تن شد برنج آموخته دل شد بدرد افروخته جان با بدن هم سوخته از آتش سودای او  
هر شب روم با چشم تر آنجا که بود آن سیم بر گر چه از او نبود اثر باری بینم جای او  
در چشم من آن خاک پا گه سر مه شد گه توتیا

در مان چشم آمد مرا خسرو بخاک پای او

۱۴۷۸

خیزد چو از خواب آن پسر تا کس نشوید روی او کاندرا خمارم خوش کشد آن نر گس جادوی او  
زینگونه کز این دیده‌ام خون میرویدی در پی اش مشکل که آب خوش خورد هرگز کسی از جوی او

شمشیر در دستم نهید امشب بکوش میروم تاخویش را بسمل کنم آنجا که بینم روی او  
ای باد کزوی آمدی قلبی مکن کز گلشنم این نیست بوی باغ و گل من میشناسم بوی او  
کس را از آن خود نشد آن بیوفای سنگدل

بیهوده سودا می‌پزی خسرو بجستجوی او

۱۴۷۹

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو  
گرشده بینم در زبان یا آب حیوان در دهان تحقیق میدانم که آن نبود بجز گفتار تو  
معذوری از زلف سیه پوشی بروی همچو مه سیری ندارد هیچگه چون دیده از دیدار تو  
گر خود ترا زین چشم تر دشواری آید نظر بیرون کشم دیده ز سر آسان کنم دشوار تو  
زین پس بخوبان ننگم در کوی ایشان نگذرم گرهیچ بکره جان برم از غمزه خونخوار تو  
خواهی نمک ز ریش را خواهی بکش درویش را هر خون که باشد خویش را بر بسته ام در بار تو  
در کوی تو بر هر دری افتاده می بینم سری این نیست کار دیگری جز کارت و جز کار تو  
چون غم بگفتار آورم یادیده در کار آورم چون رو بدیوار آورم باری بود دیوار تو  
خواهی که بهر خنده ای پیش افکنی افکنده ای

اینگ چو خسرو بنده ای او بنده دیدار تو

۱۴۸۰

گرچه که هست خون دل باده خوشگوار تو سرخوش و شیر گیر شد نرگس پر خمار تو  
سرو بلند و نخل تر که گهی آورم به بر وه که بدین کجا رود آرزوی کنار تو  
تیر بر آهوان زنی غمزه بما از آن سبب رشک شکار تو ز من رشک من از شکار تو  
چشم منست و خاک ره رفته بتا بیا ببین دیده که خاک میخورد در ره انتظار تو  
چون سرو کار شد مرا با چو توئی بدوستی رسم وفا نباشد ار سر بنم بکار تو  
از پی تو ز خون دل شربت مهر ساختم تیر نکرد درحمتی چشم حرامخوار تو  
هست چو یادگار تو غم که مباد در دلی جای بسینه کرده ام از پی یادگار تو  
بی تو که زنده مانده ام سیرنمای رو بمن

تا برهد ز ننگ جان خسرو بیقرار تو

۱۴۸۱

و

تا بزمانه شد خبر از مه با کمال تو شیفته گشت عالمی زا بروی چون هلال تو  
تا بدو هفته ماه اگر راست کند جمال تو تیز نگاهش اوفتد هر شبی از کمال تو  
از خطت ارچه کشته شد خلق بترس از خدا نامه او سیاه باد از رقم و بال تو

قرعه دروغ میزنم بهر صبوری ار نه کو  
دور ز بندگی تو گرچه خیال گشته ام  
گیر که زره بر رود کی رسد آفتاب را  
خال تو گشت و چشم من رهن خال چون منی  
دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو  
از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو  
همت مدبری چومن بس هوس وصال تو  
کافر سرخ چشم من دزد دلم خیال تو  
بین که چه میوه میدهد زین خورشم نهال تو  
نخل قد تو در دلم کاب همی خورد ز خون

عمر بکنج فرقتم رفت و نگفتم گهی

این قدری که خسرو اچيست بگوشه حال تو

۱۴۸۲

باز بخون خلق شد چشم جهان نمای تو  
نیست امید کز تو ام يك گل بخت بشکند  
گریه و آه سرد من گر بر بایدم کسی  
وقتی اگر زجان من ناوک تو خطا شود  
عمر اگر وفا کند جان من و جفای تو  
تا نروى ز جای خود ایدل و دیده جای تو  
هست حرام خوار گى گر نکم دعای تو  
تن بقصاص در دهم معذرت خطای تو  
باد بر آستان تو خاک شده وجود من  
از حسد خیال تو با دل خود بغیرتم

گوش به خسرو آرشب تا که ببینی از کجا

نغمه شوق میزند بلبل خوشنواى تو

۱۴۸۳

نیست گشاده چشم من جز بخیال روی تو  
هر سحری چو بیدلان آیم و بر تو بنگرم  
پیش من آ که ساعتی با تو مگر دمی ز من  
دیده من ز نیکوان روی تو اختیار کرد

مرد چو خسرو از غمت بوی وفا بدو رسان

تا بوسیله صبا زنده شود بیوی تو

۱۴۸۴

روی یار از سبزه تر بوستانی یافت نو  
تا لب او در ته هر موی خط جان نمود  
بود نا پیدا دهانش تیز دیدم بوسه جاش  
ماه من زلف سیه بر خط سبزه سر نهاد  
چشم من بهر تماشا گلستانی یافت نو  
بنده زان لب در ته هر موی جانی یافت نو  
در لب از دندان نشانی شد دهانی یافت نو  
طوطی شکر خورت هندوستانی یافت نو  
بی میان بودی تهی گاهت میانی یافت نو  
دی کمر بستى و دروى بسته شد موى ز جعد

قامت تو کز ضعفی بسته در مویت نماند  
بر سر هر تار موئی خانمانی یافت نو  
بسکه نونو داستانت فتنه شد بر هر زبان  
هر زبان از قصه من داستانی یافت نو  
بسکه سودم روی زردخویش بر خاک درت

۱۲۸۵ بار هر دم زاستانت زعفرانی یافت نو  
ب  
مست میگرددی زخانه بیش نافرمان مشو  
چشم بد نیکو نباشد جایها مهمان مشو  
گر ترا جولان نباشد گر تو از من صد کشی  
یا مرا اول بکش یابیش در جولان مشو  
طوق شاهانست فتراک تو بر ماسهل گیر  
شرم دارو بر گدایان صاحب فرمان مشو  
غمزه میآری و میگوئی مرواز خود عجب  
تیغ میرانی و میگوئی مرا قربان مشو  
دل ز من بستانی و گویی نمیدانم که برد  
این چنین یکبارگی هم جان من نادان مشو  
از غمت شبا نخفتم و آن زمان کت یافتم  
گر مرا خوابد گر گیرد تو دیگر سان مشو  
دوستان گشتند دشمن ای دل آخر آگهی  
زان من بودی تو باری جانب ایشان مشو  
دل که ویران نیست اندر طالعش از نیکوان  
گفت مردم کی شود گر گویدش ویران مشو

خسروادیدی که حیران مانده ای در کار خویش

۱۲۸۶ من ترا صد ره نگفتم کاین چنین حیران مشو  
ت  
مردم چشم مرا برد آب و گر آبی درو  
ماه را با چون توئی باری که نسبت میکند  
نیست چون عیاری و شوخی و رعنائی درو  
در رخت گم گشت عقل و گفت یارب چون کنم  
وصف زیبائی که حیرانست زیبائی درو  
عقل استادست و شاگردش بلای کوی دوست  
مکتب بدبختی و تعلیم رسوائی درو  
تشنه تو میرد آب زندگی گر بیندت  
زنده سیراب گردد گر فرود آبی درو  
گرد کویت را نبیزم من بدامان دو چشم  
زانکه گم گردد دل بد روز هر جای درو

خلق گوید خسرو از عشق کی دیوانه شد

۱۲۸۷ چون کند بیچاره چون نبود شکیبائی درو  
از من ای ساده پسر دور مشو  
بر شکسته مگذر دور مشو  
گر چه سر تا بقدم از نمکی  
هم از این خسته جگر دور مشو  
مردنم از غم تو نزدیک است  
یک زمانیم ز سر دور مشو



مطلق از پیش نظر دور مشو  
مرو از پیش من و بهر خدا  
تری دیده پر خون دیدی  
وه کزین دیده تر دور مشو

لب بخسرو ده و آنگاه بلاغ

با مگس گو، زشکر دور مشو

۱۲۸۸

پر ز خمست و شکست زلف گران بار تو  
زانه هزاران دلست بسته هر بار تو  
خط که بر آن لب کشید از سر کلک قضا  
نقش فنا زد رقم بر لب خونخوار تو  
زنده بکویش نماندوه که چه مردم کش است  
همچو طبیبان خام نرگس بیمار تو  
فاتحه خوان است خلق سوی سرایش که هست  
خاک شهیدان عشق که گل دیوار تو  
هر که زبان میکشید از پی تو سوی من  
همچو من ببزبان گشت گرفتار تو  
ای سر خسرو ترا مژده که هر بامداد

فتنه به قصابیست برسر بازار تو

۱۲۸۹

پرده صبرم درید غمزه دلدوز تو  
زهره من آب کرد عشق جهانسوز تو  
منکه سحر هر شبی دم نزنم تا بصبح  
ترسم روشن شود مهر دل افروز تو  
رنگ گل عارضت روز بروز است نو  
خار کشی را چه رنگ از گل نروز تو  
هندوی چشم ترا غارت ترکان چین  
نیکوئی آموختست زلف بدآموز تو  
تا تو بر اهل صواب تیر زنی بی خطا  
هست کمان بلند ابروی کین تو ز تو

خسرو بیچاره کرد وقف هوای تو دل

گرچه پی جانش کرد غمزه دلدوز تو

۱۲۹۰

گر نه کمند بلاست بر دل عشاق تو  
بهر چه بازی کند زلف تو باساق تو  
تو که به غلطاق تنگ چست در آمدنت  
پرده دل را درید رشک بغلطاق تو  
بو که بیابد ز تو شستن نعل سمند  
پای بزرگان گرفت گریه عشاق تو  
گریه کنم تا مگر ز ابرو اشارت کنی  
لیک ز باران من غم نخورد طاق تو

پیش تو مردن مرا چون نگذار در قیب

بهر چه باری زید خسرو مشتاق تو

۱۲۹۱

نوبت خوبی زدند در شب گیسوی تو  
فتنه عسس گشت باز گرد سر کوی تو  
گر بترازوی چرخ دست رسد مرا  
حسن تو یکسو نهم مه بد گرسوی تو

روی مرآزرد کرد روی تو منکر شود  
 اینک اگر راست است روی من و روی تو  
 نیست کمان غمت چونکه بیازوی من  
 گوشه گرفتم ولی گوشه ابروی تو  
 من بفسون وفا زان خودت میکنم  
 تفرقه گر نکنند نرگس جادوی تو  
 بسکه شکسته دلان بسته زلفت شدند  
 هست هزاران شکست در سر هر موی تو  
 ای بدورخ چون پری زلف زرخ دور کن  
 دیونه نیکو بود خاصه به پهلوی تو  
 قامت خسرو ز غم چون دم سگ حلقه شد

۱۴۹۲ تا فالکش طوق ساخت بهر سگ کوی تو غ

عاشق و دیوانه ام سلسله یار کو  
 گرچه گلستان خوش است و رچه چمن دلکش است  
 ناله هر عاشقی از دل افکار خویش از من مسکین مپرس کان دل افکار کو  
 نفس من بت پرست هست بکشتن سزا تیغ سیاست کجاست بازوی این کار کو  
 آه که دعوی عشق پس غم جان چون بود دوستی جان گرفت دوستی یار کو  
 وه که جمالی چنان روزی چشم بیست

۱۴۹۳ دیده بیدار هست دولت بیدار کو و

خون گریم ارچه ازستم بیکران تو  
 بسیار آبگینه دلها شکسته ای  
 هم خاک رویم از مژه بر آستان تو  
 نه من از آن خویش شدم نه از آن تو  
 زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو  
 گفتم که ای تو درد دل من گفت جان تو  
 روزی من چو تنگ ترست از دهان تو  
 جان رفت و نه وصال توام شد نه عیش خویش  
 درد دل که شب جفای تو میگشت تا بروز  
 از تنگی دهان توام دست کی دهد

گفتی که خسرو آن منست این چه دولتست

۱۴۹۴ یعنی منم که میگندم بر زبان تو

هر جا که لب بخنده گشاید دهان تو  
 ای بس عنان که بر سر کوی تو شد دست  
 خونا به ایست از لب چون ناردان تو  
 کز راه جور باز نتابد عنان تو  
 از ترک تاز غمزه نا مهربان تو  
 آخر چه کرده ام من مسکین از ان تو  
 شد خانمان صبر همه غارت و خراب  
 از خوی بد چه ظلم که بر ما نمیکنی

عشق تو بسکه بر دل خسرو زدست زخم

۱۴۹۵ گر هست امید زیستنم هم بجان تو غ

کس چون جهدز گیسوی همچون کمند تو  
 آموخت چشمهای مرا گریه‌های تلخ  
 شویم ز گریه روی زمین را که هست حیف  
 ای پند گو که گوئیم از عشق او بخیز  
 تا کی هنوز در دلت ازخسته‌ای غبار  
 دل تنگیم بکشت مفرمای عیب اگر  
 گو تا بروح من کند از بعد مردنم  
 کرد آرزو را که ز عالم برون گریخت

۱۴۹۶ خسرو هنوز می نجهد از کمند تو ب

گر باده میخورم بسر من خمار تو  
 خون شد ز نالشم جگر سنگ و همچنان  
 از دیدن تو مست و خرابم تمام روز  
 بیرون جهان سمند که پیشت بدهوس  
 دلرا تب غم تو چو بی من نمیخورد  
 عمرم بیاری سگ کوی تو شد بسر  
 داغ تو دارم از نکنم خدمتی دگر  
 بهر کدام روز بود عقل و جان و دل  
 صد پاره شد چو غنچه دل خسرو و هنوز

۱۴۹۷ باری گلی شکفت مرا در بهار تو ب

هر شب منم فتاده بگرد سرای تو  
 روزی که زده زده شود استخوان من  
 هر گز شب وصال تو روزی نشدمرا  
 جان را روان برای تو خواهم نثار کرد  
 تا روز آه و ناله کنم از برای تو  
 باشد هنوز در دل تنگم هوای تو  
 ایوای بر کسی که بود مبتلای تو  
 دستم نمیدهد که نهم سر پهای تو

بر حال زار من نظری کن ز روی لطف

تو پادشاه حسنی و خسرو گدای تو

۱۴۹۸

عشاق را نه جز ستم بیکران تو  
افغان ز جور غمزه نا مهربان تو  
شاخ وفا دمد مگر از گلستان تو  
گم گشته ام ز لاغری اندر میان تو  
غم کوه کوه در غم کوه روان تو

بوی وفا ز طره عنبر فشان تو  
شب نیستی که می نکنم تا بوقت صبح  
برق از نفس گشایم و ژاله زنم ز اشک  
نادیده کس میان تو و تابدیده ام  
تن موی شد مرا و بهر موی از تنم

زرد و خمیده شدن خسرو که تا شود

خلخال پایهای سگ پاسبان تو

۱۴۹۹

دیوانگیست کار من از جستجوی او  
گر آرزو کنی که ببیند روی او  
یکره طلب کنی دل از خاک کوی او  
در من نگه کنی و به ببیند سوی او  
هم بشنوی و تلخ مدانید خوی او

مست آمد آن نگار که مامست روی او  
با خود برید چشم من از روی مردمی  
بر خاک کوی وی دل من دوش گم شدت  
خواهید تا چو من نشوید از بالای هجر  
گر تلخی سخن دهد از خوی تلخ خویش

گر هیچ نیست پیش نسیم صبا روید

بر خسرو شکسته رسانید بوی او

۱۵۰۰

زان روی خوب روزنو و روزگار نو  
زانم چه خوشدلی که در آید بهار نو  
از سرو و گل چه خیزد دواز لاله زار نو  
دو چشم نیم مست تو هر دم خمار نو  
هر روز نو شود غم از غمگسار نو  
هم یاد گاری کهن شود و یاد گار نو  
ریزم بخاک کوی تو هر دم نثار نو

عشق نوست و یار نوست و بهار نو  
چون در نیاید از در من نو بهار من  
در نو بهار چون تو نغای در چمن مرا  
بس نو بهار کهنه که بشکست ز آنکه کرد  
دارم دل غمین و ندانستم این که باز  
با خاک یاد گار برم درد تو که باز  
خواهی بینم و خواه نه باری من از دو چشم

خسرو ز عشق لافی وجویی قرار دل

بخشد مگر خدای دلت را قرار نو

۱۵۰۱

و  
رحمی بکن باین دل اندوهگین مرو  
بر آهوان خسته با هنگ کین مرو

سوی شکار ای پسر نازنین مرو  
شیران نیند مرد تو چون غمزه میزنی

مگذار تا بخویشتن آیم ز بیهشی  
شب تیری از کمان توام میکند هوس  
دی گشت رفتی و دل خلقی زجا برفت  
یک پارسا نماند بشهر از خدا بترس  
گل کیست تاپیات رسد یا مرا بکش  
گفتی ببینم از نروم خون بزیزمت  
بر نازکان باغ بیخشای و لطف کن

ای آنکه در نظاره آن شوخ میروی

۱۵۰۲ دیوانگی خسرو مسکین بین مرو

ای خردمست لعل چون می تو  
می مرا چه نه لب بکوش برم  
چون کنی وعده باز گوئی کی  
چون غمت بکشدم بگویی می  
گوئیم مردن تو از پی کیست  
گفتم از تو حیات دارم گفت

ما ز آزاده ابروی خوی تو  
بسکه مستم ز لعل چون می تو  
من بصد جان غلام آن کی تو  
روح بخشد بتن همان می تو  
هم یجان و سر تو از پی تو  
تو نگران حیات لاشی تو

خسروا چون سزای سوختنی

۱۵۰۳ مهربانیست شعله بر نی تو

ای بیالا بلند و زیبا تو  
زرگرازسیم چون تو بت نکند  
در دلت هیچ جا نمیگیریم  
تیغ برکش که جان فدا کردیم  
خیز و بر دیده شین چنانکه بود  
روزها شد که اندر این هوسم  
گل دمانید اشک من از خاک  
همه راهت بر فتم از مژگان

رشد سرو بلند بالا تو  
خواه هم برد و خواه فرما تو  
گرچه ما هسته ایم و خرما تو  
گر نخواهی برید از ما تو  
مردم دیده زیر و بالا تو  
که شوم همنشین شبی با تو  
بو که آئی بدین تماشا تو  
گرچه دورست ره زمن تا تو

جان خسرو چو جای خود کردی

دور تا کی شوی ازینجا تو

۱۵۰۴

یا تنم را بدوز و مرهم شو	یادلم را براز محرم شو
یکزمانی بیا و همدم شو	گر نه ای آگه از درونه من
ورشوی کم بدین قدر کم شو	نشوی کم به پرستی که کنی
پا بدامن کش و فراهم شو	چند سر بر کنی ز جیب جفا
دل ما را بگیر و بی غم شو	ور غمت بهر بردن دل ماست
مردم دیده گر شوی هم شو	گر شوی دیده میتوانی شد

جای در چشم خسرو ار نکنی

ب

خاك پای سر معظم شو

۱۵۰۵

دلی دارم چو دامان گل از غم چاک گردیده  
 سری بر آستان او ز محنت خاك گردیده  
 ز بس کز غمزه او تیغ بیداد آمده بر من  
 سراسر سینه ام چون دامن او چاک گردیده  
 بطا باک افکنند پروانه را شمع و فابنش  
 که گرد سرهنوزش اندر آن طاباک گردیده  
 بآن شکل و شمایل با وجود حسن خورشیدی  
 ندیده چون توئی هر چند در افلاک گردیده  
 عجب گرشادمان کرد در دنیا بعد از این هر گز  
 دل خلقی چنین کز درد من غمناک گردیده

بزه هر هجر خسرو جان نخواهی داد دور از وی

از آن روئی کز آئین وفا تریاک گردیده

۱۵۰۶

چه شکل است این که می آید سمند ناز بر کرده  
 هزاران جان و دل آویزه بند کمر کرده  
 گهی خواهم کشم دیده گهی خواهم نکودارم  
 چو بینم سوی او انگشتها در دیده در کرده  
 سر آن چشم گرده دیده چون دزدیده سوی من  
 چو سویش دیده من از ناز دیگر سونظر کرده  
 چه شرمش آید از تلخی که از شوخی و بد گوئی  
 کند بامن حدیث تلخ رو سوی دگر کرده  
 نه من مردم بخون گرم و عشق شهوت آلوده  
 عروسی دان مرا گلگونه از خون جگر کرده  
 خوش آن مجلس که خسرو گشته غرق جرعه خوبان

و

لباس هستی خود پیش شان از گریه تر کرده

۱۵۰۷

من از چه هر شب از شبهای هجرش میکنم ناله  
 ز آه من مبادا بر لبش آزار تبخاله  
 گذشت از حد درازی شبم ترسم که ناگاهان  
 شود شبهای بی پایان در این یکروز صدساله

به بینم در رخت گره بود در آتش و تیغم      دوم ز انسان که گویی میروم برسوسن و لاله  
 چه خوش جان دادنی باشد که من از تلخی مردن      تو بخشی از لب خویش آخرش شربت در آن حاله  
 گرم چون خاک زیر پای توسن پی سپر سازی      هدت نگذارم و گردی شوم آمیم ز دنباله  
 فراق کشت خسرو را که ترسیدی ز روز بد

۱۵۰۸

ملخ زو کشت دهقان را که می ترسید از ژاله

ب

تو دور افتاده از ما و ننگجد شوق در ناله      بیا کزد دست توهم پیش تو پاره کنم جامه  
 ترا خال بلا پرور چون نقطه بر رخ چون مه      مرا داغت به پیشانی چو عنوان بر سر نامه  
 ز خونریزی توهم در سایه زلف تو آویزم      رقیبت گر بخواهد کشت باری اندر آن شامه  
 من از جان خاستم تو خوی بد بگذار جان من      که مردن خوش بود از دست چون تو شوخ خود گامه  
 ز آه خویشتن یک سینه بی آتش نمی بینم      ببین دیوانه خود را که چون گرمست هنگامه  
 همه شب خون خورم بادل ندارم عقل را محرم      که هست این شربت خاصان نگنجد در دل عامه

بچندین پیش هر چشمی ز چشم خسروت رفتی

۱۵۰۹

پسندت نیست آخر بر یکی خادم دو بادامه

ای از رقم شبگون دیباچه مه کرده      صد نامه پا کان را خط تو سیه کرده  
 چاه ذقنت کانا جانها بحیل گنجد      طرفه که هزاران دل خون گشته بچه کرده  
 جولان خیانت را چشم تو بیک غمزه      اندر دل تنگ من بشکافته ره کرده  
 هر کس رخ زیبایی ببند بنظر هر سو      من دیده خیالت را هر سو که نگه کرده  
 خاک در تو صوفی بیزد بکلا خود      خاک در ایشان هم تعظیم کله کرده  
 اول دل من خود را خون کرد بصد زاری      وانگاه بصد زاری یاد تو چو مه کرده

شد پخته دل خسرو کس خام همی خواندی

۱۵۱۰

تو سوخته سر تا پا بر خاک سیه کرده

ای جان چو سخن گویم مستانه و رندانه      سر مستم و لای عقل زان نرگس مستانه  
 پرسد ز سرشک خون جانم ز غمت آری      پر گشته مرا آخر در عشق تو پیمان  
 ایدوست سر زلفت در سینه من بگشا      زنجیر نه این در را سرهاست درین خانه  
 باعشق دو چشمش چون رفتی ز پی خویش  
 خسرو تو رهی رفتی رندانه و یاران

۱۵۱۱

ای رفته و ترك من بد نام گرفته  
باز آمده‌ای تا بنمائی و بسوزی  
خونم مخورای دوست که این باده‌غم‌آرد  
دشنام مرا گفته بدی دوش همه شب  
از پیش مران بنده دیرینه خود را  
من دوزخی عقل و بسا دوزخی عشق

ای گل چه زنی خنده ز نالیدن خسرو

۱۵۱۲

کازرده بود دلدارم ز هجران پاره پاره  
بیاکت بینم و همچون سپندی  
چه خوش حالی که گردم گرد کویت  
بکویت کرده‌ام شب گریه خون  
ز پیوندت نخواهد شد جدا دل  
بصد خونابه ایمان در دل آویخت

بلبل دردام گرفته

جگر هم گشته پنهان پاره پاره  
بر آتش افکنم جان پاره پاره  
دلی پر خون گریبان پاره پاره  
جگر اینک بدامان پاره پاره  
کنیش از خود بیبکان پاره پاره  
مکن ای نا مسلمان پاره پاره

لبت گر خورد خونم گر دهد دست

۱۵۱۳

کند خسرو بدندان پاره پاره  
دل در عشق جانان گشته پاره  
کنار خود نمی بینم ز گریه  
چو بگشادم بگریه چشم دربار  
دو بوسم داد دوش و تا به امروز  
نگارا بگسلان سر رشته خود

بدندان پاره پاره

دلست آن شوخ را یا سنگ پاره  
که نتوان دید دریا را کناره  
گشاد ابرو پدید آمد ستاره  
خرابیم زان شراب مستکاره  
که توان دوخت این دل‌های پاره

اگر خون خورد خواهی شیوه بگذار

۱۵۱۴

که خسرو نیست طفل شیر خواره  
نسیم زلف بر دست صبا ده  
بسی کس چشم میدارند لطف

غ

که خسرو نیست طفل شیر خواره

مرا خون غیر را مشك ختا ده  
مرا خاك و كسانرا توتیا ده



از آن می کت چو خون من حلالست  
بکش از يك نظر چون کشته گردهم  
بحکم خط خویش ای آیت حسن  
دلبری میکند در دیدنت خلق  
مرا صد پاره کن بر چشم بیمار  
چو خاکستر شوم از سوز عشقت

بصد تعویذ جان دردم نشد به

۱۵۱۵

بیک دشنام خسرو را دواده

چو بنمائی رخ گلنار گونه  
همیشه چشم تو مستست جانا  
گل اندر خار غلتد خار گونه  
ولی در دلبری هشیار گونه  
مگر زان نرکس بیمار گونه  
همی گردد دل بیکار گونه  
خرد در صدر دیوانخانه عشق

چه غم اینک پی تو میگذارم

۱۵۱۶

نفس پیمودن مکار گونه

گشادم دیده و روی تو نا گه  
اگر گویم که از جورت کنم آه  
بجانم در شدی نا کرده آگه  
زنی فی الحال تیغ و گوئیم ده  
قدت شاخ انار و روی تو نار  
اگر پرتو زند خورشید رویت  
مکن با چشم خود نرکس مقابل  
صفا از روی او برد آینه ره  
بگریم هر سحر بر یاد رویت

بگفت خسرو از خط موی معنی

۱۵۱۷

مسلسل کرد اعز الله شانه

تا دل ز توام بغم نشسته  
بر خاک در تو من مقیم  
جان در گذر عدم نشسته  
مانند سنگ حرم نشسته  
درخانه زهد کم نشسته  
هر کس که بدید حسن رویت

آن خط غبار بر عذارت  
چون هندوی پشت خم نشسته  
هستم بر قیب نا کس ایدوست  
چون خار بگل دژم نشسته  
مهر از هوس رخ تو هر شب  
تا وقت سحر بغم نشسته  
از دولت وصل تست خسرو

بر مسند و تخت جم نشسته

۱۵۱۸

در خون منم ای صنم نشسته  
وز عشق تو در الم نشسته  
مانند تو دلبری بخوبی  
در ملک حسن کم نشسته  
ای ابروی شوخ دلربایت  
بگرفته دل و بغم نشسته  
هر کس بمقام و منزل خویش  
در کوی تو چون سگم نشسته  
خسرو بحریم عشق فارغ

غ

از زمزم و از حرم نشسته

۱۵۱۹

ای در دل من مقیم گشته  
دل بی تو اسیریم گشته  
خال تو چون نقطه دو ابروت  
چشم همه نون و میم گشته  
پشت صدف از لب تشکسته  
در در شکمش یتیم گشته  
از میم دهان و نون ابروت  
یک دایره دو نیم گشته  
خطت بسواد دیده من  
بنشسته و مستقیم گشته  
تو مرده فتاده بنده در عشق  
در مذهب غم قدیم گشته  
من پی رو آستین تنگت  
از دست تو زر سیم گشته

خسرو بگدائی چنان سیم

پیش در او مقیم گشته

۱۵۲۰

ای در دل من چو جان نشسته  
در سینه درون نهان نشسته  
بالات که راست کرده تیرست  
تیرست بمغز جان نشسته  
من رفتن جان چگونه خواهم  
تو شوخ چو در میان نشسته  
جان بر لبم آمد و نرفته  
تا نام تو بر زبان نشسته  
من غرقه و دست و پا زنان وای  
میخند تو بر کران نشسته  
ای خاک بزاریم مکن دور  
گردی است بر آستان نشسته

عشاق کشی چو بر در تست

خسرو بامید آن نشسته

۱۵۲۱

ای آرزوی دل شکسته  
بس دل که بدولت فراق  
مجروح لبست بسببست کس دید  
دل کوفته من چو آهن سرد  
سروت چو برای جان ما خاست  
اندوه من ار نهند بر کوه  
ما در دل تو شکسته بسته  
از ننگ حیات باز رسته  
یکخرما را هزار هسته  
زان گونه که صد شرار جسته  
بر خاسته و بجان نشسته  
که را بینی کمر شکسته  
بر خسرو غمزه‌ای تمامست

شمشیر چرا زنی دو دسته

۱۵۲۲

ای آمده جان هر شکسته  
بشکسته‌ام از تو هیچ عهدی؟  
کم کرده درست هیچ عاشق  
گل خنده لعل شکرینت  
تا طوق سگ تو سازد ایام  
نشکسته بهیچ زر تواز کس  
می‌ده ز شکسته بر شکسته  
ای عهد بیسته بر شکسته  
وصفی ز لبست مگر شکسته  
قدر گل و گلشکر شکسته  
عشاق ترا کمر شکسته  
الا که بروی زر شکسته

دریاب که خسرو از هوایت

ماندست چو مرغ پر شکسته

۱۵۲۳

ای دهلی‌وای بتان ساده  
خون خورد نشان با آشکار نیست  
فرمان نکنند از آنکه هستند  
نزدیک دلی چنانکه دل را  
جائی که بده کنند گلگشت  
آسیب صبا رسید بر دوش  
شان در ره وعاشقان بدنبال  
ایشان همه باد حسن در سر  
یک بسته ورسته کج نهاده  
گرچه بنهان خورند باده  
از غایت ناز نامراده  
بر داشته گوشه‌ای نهاده  
در کوچه دمد گل پیاده  
دستار چه بر زمین فتاده  
خونابه ز دیدگان گشاده  
اینها همه دل بیاد داده

خورشید پرست شد دل ما  
 کردند مرا خراب و سرمست  
 زین هندوکان شوخ ساده  
 هند و بچگان پاک زاده  
 بر بسته بمویشان چو مرغول  
 ب

۱۵۲۲

ای غالیه گرد ماه سوده  
 برداشته نسخه ای ز خورشید  
 يك خنده ز لعل شکرینت  
 جان تازه شود ز گردخنک  
 هر روز بکوی تو جوانان  
 هر روز بدیدن رخ تو  
 بیگانه شد آن کسی که بودت  
 هر شب دل من حدیث دردت  
 کس درغم تو نداده پندم

و بسته بعبای او دل خویش

۱۵۲۵

خسرو که میان خون غنوده  
 ای حسن تو آفت زمانه  
 هر دم سوی قبله دو ابروت  
 خورشید یگانه دردو گانه  
 از زلف تو گاه قبله بازی  
 مطروح دورخ شده زمانه  
 من غرقه و تو بآب چشم  
 پیش رخ خویش بر کرانه  
 تیرم زنی و خوشم که باری  
 بشناختیم بدین بهانه

و گم گشتی و خسروا بکوش

۱۵۲۶

یا ماند مگر ترا بخانه  
 ای آرزوی هزار سینه  
 و ندر دل تو هزار کینه  
 هستم ز یرت که هست پیدا  
 در جامه چومی در آبگینه  
 هر قطره خون ز چشم من هست  
 بر خاتم عاشقی نگینه  
 ای عشق چه نام و ننگ جوئی  
 در آب روان کن این سفینه  
 بفرست ز بهر من سکینه  
 طاقت بدلم نماند یارب

مجنون خراب کرده داند اندوه من خراب سینه

ننگ همه عاشقانست خسرو

مپسند سفال در خزینه

۱۵۲۷

ایقبله ابروی تو محراب ابرار آمده  
هم عاشقان درشت تو هم روزه داران مست تو  
وه کان کمنده نبرین مشک خم اندر خم و چین  
زیبا تو بر بام آنچنان شوخی و عیاری کنان  
تا دیدم آن چشم عجب سوگند آن چشمست و لب  
تو سرکش و من بیدلم افتاده کار مشکلم  
نازیست اندر سرترا خشمیست بر چاکرترا  
وان خوی نارك مر ترا از چشم بیمار آمده  
خسرو گرفتار هوس دیوانه روی تو بس

وز خون مژگان هر نفس آلوده رخسار آمده

۱۵۲۸

عید است خوبان نیم شب در کوی خمار آمده  
عید آمد از چرخ برین پرشادمانی بین زمین  
از دهرهای بیسکون چون سلخ شدمه بین که چون  
باز از لطافت سر بسر کرده لبان نغز تر  
گوئی که ارا اندر فلک پیلست آن بی هیچ شک  
انگشترین بی نگیں وز بهر آن انگشترین  
هر کس بکف کرده ملی هر دل شکفته چون کلی  
شب کس نخفته خواب را خوبان گلاب نابرا  
خوش خوش گلاب مشکبو گشته روان از چارسو  
شبمار دودانگیز دان صبح ازدمش خنده زنان  
خورشید تیغ آتشین زنگار چرخش هم نشین  
درخانه هر خورشیدوش گلگونه تر کرده خوش  
در عید که گشته سران هر سوی چون پیر و جوان  
سرمست گشته صبحدم غلطان ببارار آمده  
مه را چو زرین جام بین از بهر خمار آمده  
پهلو که سلخش که چون بی هیچ آزار آمده  
هر یک بر آئین دگر خونریز و خونخوار آمده  
وان پیل را زرین کجک بر سر نگو سار آمده  
چندین هزار انگشت بین هر سو پدیدار آمده  
وز کوس هر سو غلغلی در چرخ دوار آمده  
نقل و می و جلاب را هر سو خریدار آمده  
زو خانه و بازار و کوچون صحن گلزار آمده  
گوئی که ضحا کیست آن اندر دم مار آمده  
آن تیغ را بر چرخ بین روشن ز زنگار آمده  
مژگان چو تیرم نیم کش لبها چو سوفار آمده  
هم عقل برده هم روان دل دزد و طرار آمده

بر تافته جعد سیه وز ناز کج کرده کله  
وز روی ایشان عید گه یغما و خونخوار آمده  
جوشان بمر کب گرم رود در دیده میدان کرده نو  
در هر رکابش نوبنو گنبد گری کار آمده  
میخواره را امروزین غرق شراب شکرین  
موریست اندر انگبین گوئی گرفتار آمده  
چنگ از نوای ارغنون از بسکه جانی کرده خون

۱۵۲۹

تن تن کنان جانی برون

از زیر هر تار آمده

عید است و ساقی در قدح جام مصفا داشته  
تشنه لبان روزه را شربت مهیا داشته  
تا از شراب با صفا گوید حریفان را صلا  
اینک سپهر اندر هوا جام مصفا داشته  
هست این مفر خنده فر لیکن بر و فر خنده تر  
کودیده مه را در نظر در روی زیبا داشته  
دردی کشی کز عشق من در ماهمانده چشموی  
ساغر بدستش پی به پی دیده بیالا داشته

ای چشمه حیوان جان نی نی که جان جان جان

در حقه پنهان جان معجون اصبا داشته

۱۵۳۰

خردی هنوز و کودکی ای نازنین بر نانه ای  
جورت نمی گیرم گنه کز نیک و بد دانانه ای  
هر سو که زیبا بگذرد در دل همی بار آورد  
زیبائیت جان میبرد ما آفت زیبانه ای  
رخسار جان پرور تر از شکلی ز جان خوشتر ترا  
بیپوده هر کس مر ترا جان می نخواند تانه ای  
آشوب عقل گمراهی بر نیکوان شاهنشهی  
نی نی که خورشید و مهی پروین نه ای جوزانه ای  
سروی چنین یا سوسنی یا از گل تر خرمنی  
یعنی تو پهلوی منی یارب توئی این یانه ای  
روئی چو گل شسته بخون والوده لهارا به می  
دلها بگردت پی به پی می بینمت تنها نه ای  
بدعهدی و نامهربان که دل دهی گاهی زبان  
من با توام باری بجان گر تو زدل باما نه ای  
شوخی مکن زینها مگوکت نیست باما آرزو  
من بنده ام آنجا که تولیکن توئی کاینجانه ای

دی شب کشیدم از کمین زنجیر زلف عنبرین

چشم تو گفت از خشم و کین خسرو مگردیوانه ای

۱۵۳۱

دیری است کای گلبرگ تر بر روی ما خندان نه ای  
هستی لطیف و خوبرو زان در وفا خندان نه ای  
زلف دو تاهت چیست این زیر کلاهت چیست آن  
چتر سیاهت چیست این چون بردلم سلطان نه ای  
چون بر تو میدارم نظر از چیست زین سان چشم تر  
آخر ندانی اینقدر نیکو نه هم نادان نه ای  
تاراج دل کردی بسی دستی برویاری رسی  
در بردن دل هر کسی میدانند پنهان نه ای

ای عشق داری مدخلی در جان مشتاقان یلی در گفتن آسانی بلی در تا ختن آسان نه ای  
 بشکافتی جان از میان خود را نه پیوندی بر آن یعنی آوئی پیوند جان پر گاه ای از جان نه ای  
 لب را نگر میگون شده سر سبز از آب و خون شده با خضر هم ره چون شده گر چشمه حیوان نه ای  
 زین پیش بودی همنفس اکنون نمی مانی بکس ت  
 خسرو همان بنده است و بس تو آنکه بودی آن نه ای ۱۵۲۲

ای درد بیدرد دلم تاراج پنهان کرده ای با جان بهم بیرون روی کارام در جان کرده ای  
 در حیرتم تا هر شبی چون خواب می آید ترا زینسان که در هر گوشه ای صد دل بریشان کرده ای  
 فتنه دمی در عهد تو بیکار نشیند همی از نقد جانها لاجرم مزدش فراوان کرده ای  
 تو مست و دلها بر درد گشته روان از هر طرف در چار بازار بلا نرخ دل ارزان کرده ای  
 گفتمی ندانم بی سبب غمگین چه میدارد مرا من آشکارا گویمت خونها که پنهان کرده ای  
 از نیکووان کس را نبود این مرحمت بر عاشقان آباد بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده ای  
 دانم که نتوانی و قالیک اندک اندک خوی کن کانچ از جفا کاری بود چندانکه بتوان کرده ای  
 دل در گلی بندم ولی گل نیست چون تو چونکنم آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده ای  
 در پیش زلف و خال تو خون جگر میریختم ت  
 دل گفت کاین هم خسرو اشبهای هجران کرده ای ۱۵۲۳

قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامه ای جان خاک راه قاصدی کارد ز جانان نامه ای  
 چون کافر انم کشت غم چون هندوانم سوخت هجر یارب چه بودی کامدی زان نامسلمان نامه ای  
 بیمست جانان کز غمت از پرده بیرون او فتم تا راز من پنهان نشد بفرست پنهان نامه ای  
 بر دل نم آن نامه را چون کاغذی بر ریش تو بر ریش دل مرهم کنم ناچار زینسان نامه ای  
 خود گیر کاید نامه ای زو برهن شوریده سر خواندن نیارم چون کنم زین چشم گریان نامه ای  
 تیر آورد نامه بسی بفرست بر جانم زتن تا مونس گورم شود بفرست باران نامه ای  
 دارم بدل سودای تو پیچیده تو بر تو بدل بهر دل از تیغ مژه بشکاف و برخوان نامه ای  
 ای دیده خوناب جگر بر نوک مژگان بر همه پس از زبان کالبد بنویس بر جان نامه ای  
 خسرو در این سوزنهای بیهموده سودا میبزی  
 درویش را آن بخت کو کاید سلطان نامه ای ت  
 ۱۵۲۴

جاناروان کن راحتی ای راحت جان همه با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه

تو مست و غلطان تو بتو زلفت پریشان موبه و جان باد گردان سوبسو گرد سرجانان همه  
غم دارم و دل ریش از آن بیخوابی من بیش از آن میگفت حالم پیش از آن خواب پریشان همه  
زان روی چون مهتاب خوش بکدم نکردم خواب خوش از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه  
تو خفته شبها بیخبر خلقی بفریاد سحر من جان خود سازم سپر در پیش پیکان همه  
ای درد تو مهمان من مهمان دردت جان من درد تو تنها زان من درمان تو زان همه  
خسرو زجان سوخته گم گشته صبر آموخته

۱۵۳۵ وقتی شد آخر دوخته چاک گریبان همه غ  
ای غمزه خونخوار تو خواهم با فسوز ریخته افسون چشم کافرت زینگو نه صد خون ریخته  
تا هر که باشد یار تو بیخود شود در کارتو ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته  
ای آنکه گردون چند گه میداشت در خون نم ننگه زین هر دو چشم روسیه شد اینک اکنون ریخته  
نی سروای شاخ رطب کان قامت زیبا سلب از نقره خام ای عجب نخلیست موزون ریخته  
ای کرده خسرو رازبون هر گه شنیدستی که خون

۱۵۳۶ خون کرده دل را در درون وز دیده بیرون ریخته  
شهری است معمور و درواز هر طرف مه پاره ای مسکین دلم صد پاره و در دست هر مه پاره ای  
اشکال هر کس را ببین کاندرمیان آنهمه دارد هوای کشتنم ناوک زنی خونخواره ای  
هر کس که با او میکند دعوی ز حسن و دلبری باید ز سر و شقامتی وز برگ گل رخساره ای  
زینسان که ماه عارضش شد آفتاب دیگران هر گز به بخت مانشد طالع چنین سیاره ای  
صد چاک گشته سینه ام از کاو کاو عشق تو مسکین دل ریشم در و چون طفل در گهواره ای  
چون وعده وصلی دهد رخ پوشد و پنهان شود

۱۵۳۷ جز جان سپاری چون کند خسرو بهر نظاره ای  
دوش در آمد از دم تازه چو باد صبحگه مشک فشانده بر قباغالبه سوده بر کله  
بسکه دودیده سیه بر کف پای سودمش گشت سفید چشم من شد کف پای او سیه  
دست گرفته مش که دل حامل در دشت ببین گرچه گرفته حامله بر طبق سفید مه  
کوه غم است بر دلم گاه شده ز غم تنم پیش تو میکشم بگیر آنچه که هست کوه و که  
روی نماست چشم من خاک در تو اندرو آب چوباصفا بود خاک ببینمش بته  
ایندل کور بیشتر بر ز نخت گذر کند مرگ بخنده در شود کور چو بگذرد بچه  
عارض گندمین تو هست گزیدنم هوس گرز بهشت روی خود افکنیم بدین گنه



بوده‌ام اندر این سخن صبح رسید از افق

۱۵۳۸

ب

ساخت بطره ماه من طره صبح را همه

ای که چشم من بروی خویش روشن کرده‌ای  
صد دل ویرانست در هر تار پیراهن ترا  
تو همه تن مایه شادی و جانم پر زغم  
جلوه کردی بر من از رخ تاروان شد خون چشم  
تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت  
هر شبی تاروز میسوزم گدازان همچو شمع  
دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن

۱۵۳۹

عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کرده‌ای

سینه‌ام را از غم عالم تو بی غم کرده‌ای  
فاشم ایدیده تو کردی زانکه زیندل هر کجا  
و ه که خلقی زاه دودانگیز من بگریست خون  
زین پریشانی سرت کردم خلاصم کن دمی  
دل بتو دادم کنون میخواهی ایندم جان ز من  
ریش کردی سینه‌ام از ناوک هجران و باز  
گر ز بی مهری سخن میگویی آن را خود مکوی

خسروا دیوانگی بگذار ولعلش را میخواه

۱۵۴۰

کاین سلیمانست کزوی قصد خاتم کرده‌ای

گر کنی گشت چمن باشوخ و باشنگی دوسه  
هر مژه از نر گسست گو باز بانی شد که هست  
خشم هاگیری که نبود آشتی ور باشدت  
چون ببازی سنگ بر عاشق زدن کار بتانست  
ای بت آخر بر من بی سنگ عم سنگی دو سه  
و ه که خسرو چون زیدگر همچو تو باشد بشهر

غ

بازنده و شنگی دوسه

۱۵۴۱

همه شب رود رهی رو بره صبا نشسته  
غرضی و رای امکان چه خیال فاسدت این  
همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته  
هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته

توبگو که چون زیم من بدل هوا نشسته  
بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته  
که چهارست در دل من زدم صبا نشسته  
که ز دست خویش منم ز خودم جدا نشسته  
منم این که اندرین ره بره رضانشسته

نفسی فرو نبردم که نه انده تو خوردم  
برای دل اسیران بکجا گریزم از تو  
همه شب صبا بیویت من سوخته چه گویم  
تو ز ناله من از من سزدار جدا نشینی  
اگرست رسم خوبان که بسرشوندراضی

سر کوی تست خسرو شب و روز چون کنم من

۱۵۴۲ که توام نمیگذاری نفسی بماند نشسته و

نظری ز تو عفا الله چه میست مستکار  
شوم از خود و نیارم که بینمت دوباره  
بهار دیده شبها برخت کنم نظاره  
که ز نعل باد پایت جهدا آتشین نظاره  
چه غم آب تند رو را ز خرابی کناره  
همه از نوک مرگان زده بر جگر کناره  
که بکنگر جلالش نرسد کمند چاره

مه من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره  
بچسانت سیر بینم که هم از نخست دیدن  
هوسم بود که دیده ز همه ستانم و پس  
چو روی بگشت میدان دل عاشقان بود گو  
تو بره روان و خلقی بهلاک مانده هر سو  
سر آن دو چشم کردم که چون دوان رهن  
چه زیم دم عیاری ته آن بلند ایوان

چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکش زدستش

۱۵۴۳ که برشته دوخت تو توان جگری که گشت پاره

سوی من بین اگر اندر سر آزار نه ای  
تو چه دانی که در این روز گرفتار نه ای  
خفته ای تو که در این واقعه بیدار نه ای  
میکن آخر سخنی صورت دیوار نه ای  
شکر آنرا که چو من در هم و بیمار نه ای  
گرچه عهدی است بدناله اینکار نه ای

ایکه در هیچ غمی با دل من یار نه ای  
از تو هر روز گرفتار بلائی کردم  
هر شب از ناله من خواب نیاید کس را  
بامن خسته که رویم ز تودر دیوارست  
ناردانی ز دولب بر من بیمار فرست  
از برای دل من جان من امروز ببر

یار بنشست مرا در دل و من دامن او

خسروا خیز که تو محرم اسرار نه ای

۱۵۴۴

هم بیاد تو که يك لحظه فراموش نه‌ای  
آنچنان نیست که افسونش بهر گوش نه‌ای  
من و رسوائی ازین پس چو خطا پوش نه‌ای  
توجه دانی که در این درد جگر نوش نه‌ای  
آنمه خار بود چون تو در آغوش نه‌ای  
آخر امروز چرا بر سخن دوش نه‌ای

ایکه در دیده درونی و در آغوش نه‌ای  
چند افسون جفا خوانی و پنهان داری  
رو ببوشیدی و این بنده خطا کرد که دید  
و که از درد تو ام خون جگر نوش گرفت  
گر باغوش بریزند گل اندر بر من  
دوش گفתי که کنم چاره کارت فردا

از لبش وعده دهی وز مژه اش زخم زنی

۱۵۴۵

غمزه را غارت ایمان من آموخته‌ای  
این چه بازی است که بر جان من آموخته‌ای  
گوی بازی تو بچوگان من آموخته‌ای  
این شکست از پی پیمان من آموخته‌ای  
آشنا گرچه بطوفان من آموخته‌ای  
عشق بازی تو بفرمان من آموخته‌ای

خنده را سوختن جان من آموخته‌ای  
جان به بازی ببری از من و بازم ندهی  
میزنی بر من سرگشته که سر بازی کن  
طره را بشکنی و باز ببندی دانم  
جا بچشم کنی و غرقه شوم بر نکشی  
پاره گردایدل و خون شو که تر افرمان است

چه کنی از مژه سحر از پی خسرو هر دم

۱۵۴۶

ابرها ریختنی لؤلوی لالا کرده  
دامن لاله پر از عنبر سارا کرده  
پای آلوده بخون پا بچه بالا کرده  
بتکلف ز گل و لاله شکبیا کرده  
من هم از گل کله‌ای از رخ زیبا کرده  
بهوس دیده خویشش بته پا کرده  
مطربان را بنوا بلبل گویا کرده  
دل و دین را بسر شاهد و صها کرده

نو بهار است و چمن جلوّه جوza کرده  
گره طره سنبل ز صبا جستم گفت  
بر گل و لاله تر میرود و نیک بین  
عاشقان رفته بگلزار و دل سوخته را  
هر که را بر جگر از فتنه خوبان داغیست  
داشته چشم بنر گس بر هر گل که رسید  
می شنودی که گل و لاله بیاغ و نر گس  
پس از این وما شراب و چمن و مستی چند

بنده خسرو ز شکر ریزو صفت هر روزه

کلك خود را بدو دندان شکر خا کرده

## ب

تو زجان رفته و درد تو بهر جا مانده  
 نیست جز خاك در این دیده تنها مانده  
 وای برمن که من از چون تو کسی و امانده  
 نیست سوزنده کسی برمن رسوا مانده  
 گر چه سر تا قدمم غرقه دریا مانده  
 گر نسوزد دلتان بر من تنها مانده  
 یادگاری است کز آن لؤلوی لالا مانده  
 بی چراغی بود اندر شب یلدا مانده  
 قدر و اموق چه شناسد مگر آنسوخته‌ای

۱۵۴۷

ای بخشم از برمن رفته و تنها مانده  
 تا توای دیده بینای من اندر خاکی  
 خرمی تو که از نا کسی ام و اماندی  
 گله زین سوختگی با که کنم چون جز دل  
 آه و صد آه که ایمن نیم از آتش آه  
 ای مسلمانان یارب دلتان سوخته باد  
 لؤلوی دیده عزیز است بچشم من از آنک  
 کس نداند غم خسرو مگر آنکس که مباد

## غ

باده عیش ز سر رفته خماری مانده  
 من بنزدیک خود اندر سر کاری مانده  
 چون توان دید که گل رفته و خاری مانده  
 ترك قتال و فرس تند و شکاری مانده  
 راه خونخواو و خرافتاده و باری مانده  
 کشته صیدیست بقترک سواری مانده

که بود یک شبی از پهلوی عنذ امانده

۱۵۴۸

منم امروز ز روی تو چو یاری مانده  
 چشم و سینه بگنذهای تو برره سوده  
 بوستانی که درو جز گل بیخار نبود  
 وه در این فتنه که فریاد رسد جان مرا  
 ای صبا عنذ بنخواهیش اگر ما رفتیم  
 دوستان باز نیاید دل من بگذارید

خلق گویند که بی او بچه سانی خسرو

چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده

۱۵۴۹

عاریت از لعل او قندی بخواه  
 چاشنی از لعل او قندی بخواه  
 زان لب جان بخش بیوندی بخواه  
 رو قناعت را زخر سندی بخواه  
 نسخت او از خردمندی بخواه  
 گر توانی خواست یک جندی بخواه

ای صبا از زلف او بندی بخواه  
 چون لب میگون بیالاید و می  
 پاره شد پیراهن جان از غمش  
 ای که میگوئی قناعت کن بهجر  
 زاتش دل دختر صبرم بسوخت  
 نوبت وصلش اگر بیوسته نیست

هست وصلش با خداوندان بخت

خسروا بخت از خداوندی بخواه

۱۵۵۰

هر شب از سودای آن زلف سیاه  
گر کنی دعوی خوبی میرسد  
ماه را با ابرویت نسبت کنم  
خون چندین سوخته در گردش  
ملك دل ملك تو شد ای شاه حسن  
بگذرانم از فلك من دود آه  
شاهدان داری دورخ چون مهر و ماه  
شرمساری چون نبینم زین گناه  
آنکه نامش کرده ای زلف سیاه  
کامران بنشین بصدر بارگاه

خسروش خلوتگه دیدار ساخت

غ

دیده را چون دید روشن جایگاه

۱۵۵۱

ای جفایت بر من مسکین همه  
قصد جانم میکنی چون دشمنان  
محنت من بین رو و بنمای از آنک  
در بنا گوش تو سر در کرده زلف  
تا کی آخر شربت زهرم دمی  
کاشکی خوبان نبودندی بدهر  
چندازین خشم و عتاب و کین همه  
دوست میدارم ترا با این همه  
بهر رویت میکشم چندین همه  
کشتن ما میکند تلقین همه  
تلخ گوئی زان لب شیرین همه  
تا نبودندی بدین آئین همه

هر چه دانی تو بکن چون مر ترا

میرود بر خسرو مسکین همه

۱۵۵۲

ای ترا چون رو جفا آئین همه  
با رقیبان تو ای جان چون کنم  
داغ حسرت بر دلم ماندی و رفت  
عالمی را با رخت عیش است و من  
در شب هجران غمت با روی خویش  
ای ترا بنده شده شاهان هند  
نیست مانندت بسی جستیم هیچ  
پیش رویت در چمن گشتند آب  
خشم و نازت بر من مسکین همه  
ظالمند و بیکس و بیدین همه  
جان من میر منی با این همه  
تلخ کامم زان لب شیرین همه  
میفشانم در سحر پروین همه  
وی غلامت دلبران چین همه  
در ختا و خلخ و سقین همه  
از خجالت لاله و نسرين همه

هر چه میخواهی بکن چون مرترا

میرود بر خسرو مسکین همه

۱۵۵۳

عنبر اندر تاب هرگز دیده‌ای	آتش اندر آب، هرگز دیده‌ای
پسته و عناب هرگز دیده‌ای	چون دهان و لعل شور انگیز او
شام پر مهتاب هرگز دیده‌ای	شد نقاب عارضش زلف سیاه
اؤلوی خوشاب هرگز دیده‌ای	در صدف چون رشته دندان او
مست در محراب هرگز دیده‌ای	نرگش در طاق ابرو خفته مست

در غمش خسرو چو چشم خوفشان

چشمه خوناب هرگز دیدای

۱۵۵۴

دل ز عشقت بیقرار افتاده‌ای	جان ز هجرت چیست زار افتاده‌ای
غم خوری بی غمگسار افتاده‌ای	من کیم زار حزینی بیدلی
کار زار کار زار افتاده‌ای	دردمندی مستمندی خسته‌ای
آتشین آهی ز کار افتاده‌ای	خاکی بی آبرویی در هوا
بیکسی بیکار و بار افتاده‌ای	درد نوشی جانفروشی در خروش
دور از یار و دیار افتاده‌ای	جان غریبی بی نصیبی از حبیب
جان نثار دل فکار افتاده‌ای	مبتلائی بینوائی در بلا
وز میانه بر کنار افتاده‌ای	بلبلی با غلغلی بی روی گل
رفته عزت، سخت خوار افتاده‌ای	پای در گل دست بردل سر پیش
بیزرو بی زور زار افتاده‌ای	بیدلی بیدلبری بیمونسی

خسته فرهادی شکسته وامقی

خسروی بی خستکار افتاده‌ای

۱۵۵۵

دم بدم هر روز بر بادم مده	جان من بر دست بیدادم مده
گوش را ره سوی فریادم مده	نالۀ من نیست بی درد سری
ورنه خواهی کشتنم دادم مده	داد اگر خواهم بخواهی کشتنم
دل که در خدمت فرستادم مده	جان که در محنت پیروردم بخواه
تو همم دشمن شوی یادم مده	دوست گردشمن شود رفت ای خیال

میدهی کوهی ز غم جان مرا  
خسروم آخر نه فرهادم مده

۱۵۵۶

سرو چون سلطان کلاهی ساخته	باغ بین فصل بهاری ساخته
پرده نورو را بناخته	قمریان گشته غزلخوان یکطرف
غنچه نو مجموعه‌ای خوش ساخته	برده باد اوراق اسناد خزان
منطق الطیر اصول فاخته	بلبل از اوراق گل کرده درست
دختر گل بین که چون پرداخته	گل فروش از ریسمان شیرازه بست
می بخواند سر فرو انداخته	وان بنقشه بین که خط سبز را

مرغ باچندان فروخواند لطیف

عشقها با شعر خسرو باخته

۱۵۵۷

وان دوا بروی دوسر بر بسته‌ای	باز بر خونم کمر بر بسته‌ای
موی را گوئی کمر بر بسته‌ای	من میان بر بستنت را بنده ام
تا خود از شست که بیرون جسته‌ای	میروی چون تیر و دردل میخلی
بسکه اندر چشم من بنشسته‌ای	از تری آب از لبانت میچکد
دفتر گل را ورق بشکسته‌ای	زان خط میگون که بر گل ریختی
هم بخون تازه در پیوسته‌ای	تازه کردستی ز نم بر روی خود

بر زمین پهلو نمی یارم نهاد

بسکه خسرو را بمژگان خسته‌ای

۱۵۵۸

فتنه خود را به پناهت بسته	ای جهان چشم سیاهت بسته
پیش آن روی چو ماهت بسته	آسمان دست مه از رشته صبح
پس به تعویذ کلاحت بسته	غم به پیچیده مرا چون طومار
خون دل آمده راحت بسته	دیده ره داد ترا اندر چشم
در سر زلف دو تاهت بسته	دل من غرقه خونست که شد
ماند از آن چشم سیاهت بسته	خواب گر چشم جهان می بندد
مه بفتراک سپاهت بسته	خطت آود سپه بر من و شد

جان بر آرم ز زنخندان تو تا

نشد از خط سر جاهت بسته

۱۵۵۹

ت

داغ عقوبت بیا بر جگر ریش نه  
 تابه چو آئینه گشت دم مزن و بیش نه  
 عاشق حال خودی بر جگر ریش نه  
 سر که نداری براه درره درویش نه  
 آنهمه ناوک بیا بر دل بد کیش نه  
 ظلم رساننده رالشگر فرویش نه  
 غم چو خورعاشقانست از پی دل پیش نه  
 خون تنت فاسداست رگ بته نیش نه

خسرو اگر عاشقی جام بلا پیش نه  
 تابه تیره است نفس صیقل او کن ز عشق  
 نعل در آتش فکن از پی معشوق و گر  
 جان که نماید مقیم در صف عشاق باز  
 بو که ز چشم بتان سیریت آید گهی  
 چشم ستیزنده را چابک تأدیب زن  
 خون که می عارفانست بر لب جان برفشان  
 گرسد از دوستان زخم ملامت مرنج

طعنه که ناخوش ترست در دهن خویش کن

لقمه که بایسته تر پیش بد اندیش نه

۱۵۶۰

مرغ خسک خواره را پسته و خرما مده  
 غرقه یکی غوطه را قطره دریا مده  
 درد کش کهنه را جام مصفا مده  
 خاکی از آن پاولی بوسه بآن پا مده  
 کشته امروز را وعده فردا مده  
 تا که نسوزد چومن پیش خودش جا مده  
 جلوه عاشق بده هدیه بده یا مده  
 گر بجفا جان دهیم داد دل ما مده

از لب او ای خیال نقل لب ما مده  
 منکه بنامش کنم وصف جمالش بگو  
 رند خراباتیم می بسفالم رسان  
 گر گزندی ایصبا از پی چشم بیار  
 تا که زید با مراد کش تو نوارش کنی  
 دل که مرا سوختست آمده در زلف تو  
 پهر تو ام میکشد هدیه من روی تو  
 جور تو خوشتر زاد نزد دلی کو دلست

جان ودل خسرو است درره سودای تو

هر چه بری خوش به بر قیمت کالامده

۱۵۶۱

ب

وز نوك غمزه تو جانم فكار مانده  
 در كار گاه گردون مه نيم كار مانده  
 هر شب بگریه چشم اندر شمار مانده  
 در پرده قطره قطره همچون انار مانده

ای از گل تو ما را در دیده خار مانده  
 تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده  
 تابو که چون تو ماهی بینم بطالع خود  
 بس دل که هست هر دم از نار دادن لعنت



تورفتی و دل من دنبال کرد چشمت  
 بی تو درون جانم زارست چون کنم من  
 رحمی کز انتظارت دو چشم چار کردم  
 دستم بگیر یارا یاری بکن که هستم  
 تن موی گشت که گه زان میکنم عزیزش  
 عمرم که رفت بی تو اندر حساب ناید

۱۵۶۲

دامیست بهر خسرو برروز گارمانده

مهر تو در دل من مانند جان نشسته  
 من بادو چشم گریان پیوسته در فراق  
 گر خون چمکد ز دیده زین غصه جای آنست  
 یکشب بکلبه ما گر بگذری ببینی  
 بخرام سوی گلشن تا هر طرف ببینی  
 آیا بود که بینم رزوی بکام خویش

همچون منت بهر سو صد ناتوان نشسته  
 تو شادمان و خرم با دیگران نشسته  
 تا کی توانت دیدن با این و آن نشسته  
 گرد فراق و محنت بر خوان و مان نشسته  
 بلبل ز شوق رویت ناله کنان نشسته  
 از دشمنان بریده با دوستان نشسته

از گرده نگارا عمریست تا که خسرو

۱۵۶۳

از بهر پای بوست بر آستان نشسته

مائیم و مجلس می خوبی سه چار ساده  
 مجلس میان مستان گل با صبا بیازی  
 خوبان پیاده خوردن من جرعه نوش مجلس  
 من بیخبر ز ساقی وز چشم من بمجلس  
 ساقی چو من زیاده مست و خراب میرم  
 دایم شراب خونست زان میزند بسرخ  
 مویت بزلف در هم نه خاسته نه خفته  
 زاندم که دید خسرو مستانه خفت و خیزش

من در میانه پیری دین را بیاد داده  
 نرگس بناز خفته سرو سهی ستاده  
 هر جرعه ای که خورده سر بر زمین نهاده  
 چون جرعه های مستان خون خور بجای باده  
 بفرست خشت گورم بستان سقال باده  
 آن سبزه کت بر آید گرد لبان ساده  
 چشمت بخواب مستی نه بسته نه گشاده  
 ما جاء کل شئی راس علی یناده

چون راستست آخر با تو طریق خسرو

۱۵۶۴

او نامراد مسکین تو شرح خود مراده

از بسکه ریخت چشمم بهر تو خون تیره  
 کم ماند بهر گریه در چشم من ذخیره

مالیده صبر مارا همچون حروف حیره  
 پر گمشده فرشته همچون مگس بشیره  
 وه کو خراب کرده آباد صد حظیره  
 شد آفتاب چشم از دیدن تو خیره  
 فرض بود نشستن در قعدهٔ اخیره  
 ورنه شبم چنین هم نبود سیاه و تیره  
 این ناله‌های زارم بشنید گفت خسرو

چشم مقامر تو از بس دغا که دارد  
 ای من غلام آن لب کانرا اگر چه بیند  
 آباد بر تو جانا کز کشتن عزیزان  
 از آفتاب دیدن گر چشم خیره گردد  
 گر شانیم بر آتش گوئی نشینم او را  
 افکنده روز بختم سایه برین شب من

زان تو نیستم من زحمت مبین و حیره

۱۵۶۵

من بعد لست حیاً من شدة النوامه  
 فی کل مالعری حلافنا ادامه  
 لم تعتبر حدیثی والعجم فی التهامه  
 والله فر منی یا طالب السلامه

روزی بلاغ گفتم کت نسبتی است بامه  
 گاهی کشد به تیغم گاهی زندبه تیرم  
 چون حال خویش گویم باظالمی که پیشش  
 مائیم و کعبهٔ جان مردن بوادی غم

خسرو ز طعن ترسد اینجاست بازی جان

۱۵۶۶

یا لعیف لحق من خافهٔ ملامه

ساقی نا مسلمان در ده می مغانه  
 دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه  
 دل بر لب تو دارم بی خواستن بهانه  
 یکدم خلاص بایم از محنت زمانه  
 تو ببخود صبحی من بپهش زمانه  
 نی روز خواب شسته نه موی کرده شانه  
 وین زهد خشک مارا تر کن بیک ترانه

شمع فلک بر آید با آتشین زبانه  
 کشتی من روان کن مانا کرانه بایم  
 می نیم خورد خودده وز پارهٔ برنجی  
 نی نی که از رخ خود بیهوش کن که باری  
 رو تا رویم بیرون دستم بگردن تو  
 ای مه غلام حسنت چون در خمار باشی  
 مطرب برود خود زن دستی بابر باران

خسرو خراب مطرب تو مست نازو سرخوش

۱۵۶۷

هان در چنین نشاطی يك رقص عاشقانه

لبها فکار همدم و یار که بوده‌ای  
 شب تا بروز باده گسار که بوده‌ای  
 ماه تمام در شب تار که بوده‌ای

سردر خمار، شب بکنار که دیده‌ای  
 سنبل بتاب رفته و نرگس بخواب ناز  
 شمع مراد من نشدی يك شبی تمام

با چشم آهوانه که شیران کندشکار  
سروت هنوز هست در آغوش خواستن  
زانرو که جوی چشمه خوردشیدخون گرفت  
کارت چنین که پرده دلها دریدنست  
ما راز اشك صد جگر پاره در کنار  
ای آهوی رمیده شکار که بوده‌ای  
ای سرو نیم رسته پهای که بوده‌ای  
خونابه شوی گریه زار که بوده‌ای  
امشب به پرده محرم کار که بوده‌ای  
تو پاره جگر بکنار که بوده‌ای

بر ریش خسروت نمکی هم دریغ بود

۱۵۶۸

مرهم رسان جان فکار که بوده‌ای

ای ده یکی ز خوبی تومد چگونهای  
گفتم رسم در آخر آن مه بنزد تو  
تا چند گوئیم نرسیدست گاه وصل  
گر چه نپرسیم که چگونه است حال تو  
ره میروی و در پی تو صد هزار دل  
آیم بنزد تو چه خوش آید مرا ز تو  
وز هر دو هفته ماه یکی وه چگونهای  
آخر رسید ای صنم آن مه چگونهای  
آنگاه نیز میرسد آنگه چگونهای  
باری توان ز حال من آگه چگونهای  
ای برده صد هزار دل از ره چگونهای  
بر خسروت خوش آمدی ای مه چگونهای

دی بوسه دادیم چو شدم خاک بر درت

۱۵۶۹

امروز خاک بوس در شه چگونهای

من بهر تو بدیده ودل خانه ساخته  
شانه چرا بمورسدت وه که اره باد  
مائیم رخنه کرده دل از بهر نیکوان  
من چون زیم که جهد تو در خانه و برون  
یاران که در فسانه راحت کنند خواب  
چون ناله شبانه عاشق کشید نیست  
مردم چو بی وفاست همه آهوان دشت  
از من تو خویش را زچه بیگانه ساخته  
بر فرق آنکه بهر تو این شانه ساخته  
مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته  
سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته  
بیخوابی مرا همه افسانه ساخته  
مطرب که صد ترانه مستانه ساخته  
کارامگاه خویش بویرانه ساخته

خسرو بعشوه تو زبون گشت عاقبت

۱۵۷۰

خود را اگر چه عاقل و فرزانه ساخته

و  
ای عشقت آتشی بهمه شهر در زده  
هر روز چشم مست تو در کاروان صبر  
وان آتش از درونه من شعله بر زده  
بیرون کشیده تیغ وره خواب و خور زده

آراسته دو لشکر و بریکدگر زده  
 آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده  
 زان لعل آب کرده واندر لشکر زده  
 هم چشم من مرا ز گشاد نظر زده  
 خون جگر بدامن تو دست تر زده  
 پائی بگل بمانده و دستی بسر زده  
 چون سنگ بر گرفته ای و بر گهر زده  
 آیم همی بکوی تو هر روز سر زده  
 هر شب زده ز جور تو خسرو هزار آه

مژگان تو به هر زدن چشم بهر قتل  
 هر تیز کز اشارت تو راست کرده چشم  
 لب تر مکن بیاسخ تاخ و مرا مکش  
 نی چشم تو زدست مرا تیر بلکه هست  
 اینک ز چشم من بتو آمد بمستغاث  
 چون شانه تو مانده ام از دست موی تو  
 دل بر گرفته از تو چرا نشکند دلم  
 تو تیغ جور بر سر من میزنی و من

هر چند گفته بیش

۱۵۷۱

مزن بیشتر زده  
 بیرون جهم ز کلبه غم عاشقانه ای  
 باری ز چاوشان بخورم تازیانه ای  
 تا شسته ز آب دیده من آشیانه ای  
 گشت از خیال سیمبران دردخانه ای  
 بیرون جهد زهر ته موئی زبانه ای  
 یابم اگر چو دیدن رویت بهانه ای  
 باشیم که خراب چو مست شبانه ای  
 آغاز کن ز لازمه من فسانه ای

هر روز کافتاب بر آرد زبانه ای  
 نظاره بر رخ تو کنم گر بینمت  
 از دوستی تو بسر کوی تو نماند  
 افتاده راه من بدل و گنج معرفت  
 سوز درون کز او جگر من کباب شد  
 مردن بکوی تو هوسم میکندولی  
 بیداریم بکشت که هر روز از این خمار  
 خوابم نماند بو که رسد خواب آخرم

خسرو مرو بیاغ که از ناله تو دی  
 مرغان نخورده اند بگلنار دانه ای

۱۵۷۲

که بهر نقل تو دارم دلی کباب شده  
 خطت چو هر سرمه بر سر شراب شده  
 کنون که ابر گشاد ست وماهتاب شده  
 که جان دوست گذارند تا خراب شده  
 که هست بهر من آن دوزخ عذاب شده  
 رخت چو غرق خوی از تف آفتاب شده

بیا شبی بر من سرخوش از شراب شده  
 خراب کرده همه عاقلان عالم را  
 شبست و زلف تو یکسوشده ز رخ می نوش  
 وفا مکن که بود عیب خو برویان را  
 بهشت روی تو بادا همیشه خوش هر چند  
 در آب کرده زسوز آفتاب جو زاخوی

بسان طفل کز آوازخوش بخواب شود ز آه و ناله من بخت من بخواب شده

مگو که گریه خون نیستش ز دوزی من

چنین که از غم توخون خسرو آب شده

۱۵۷۳

رسید وقت که هر روز بامداد بگه ز شاخ یکتن سرو است و صد هزار قبا  
 کلاه لاله که لعل است اگر تو بشناسی  
 خوریم باده و بر روی گل کنیم نگه زلاله يك سر کوه است و صد هزار کله  
 نمونه‌ای مگرش داغ کینه است سیه  
 بدید بلبل و گفتش عليك عين الله  
 چو از کرشمه بیازاست چشم رانرگس  
 روان شدند و بیردند دجله را از ره  
 دمدید گل بره نیکوان و گل در باغ  
 هزار سال خوشی بیش دارد اندر عمر  
 اگر چه مدت عمر گلست روزی ده  
 خوش آن حباب که برابر میزند خر که  
 کنون بیباغ و لب جوی خیمه باید زد  
 نکه کند بزمین چون درو کنیم نگه  
 کجاست ساقی نوخیز ساده رو که ز شرم

مرنج ساقی اگر چشم من بروی تو نیست

که هست دیده من زیر پای همچو توشه

۱۵۷۴

بکوی عقل مرو گر بعشوه بردی راه و گر ز عقل گذشتی بکوی بسم الله  
 هزار بار بگوش دلم رسید از غیب که عشوه راهنمایست و عقل مانع راه  
 و گر بسلسله عشق مبتلا شده‌ای برو بمیکده وز پیر دیر همت خواه  
 بيك پیاله رها نندز بند عقل ترا من آزموده‌ام ار نشنوی مرا چه گاه  
 بیا بمجلس رندان و بر کف ساقی قران چشمه خورشید من بيك شبه ماه

مجو مجو قدح باده در جهان خسرو

که آب بوالهوسان ریخت حب منصب و جاه

۱۵۷۵

مدار جان من از بهر جان ما روزه از آنکه جانی و جانرا دهد عنا روزه  
 لب ت پرازمی و گویی که روزه میدارم تو خود بگویی که باشد چنین رواروزه  
 اگر تو روزه برای خدای میداری مدار بیش برای خدایرا روزه  
 ز دیده ساخته‌ام شربتی ولی نخوری اگر بروزه ترا خوش بود خوشاروزه  
 يك ابرویت نگرم روزه گیرم از پی وصل بدیدن مه ابرو کنم قضا روزه  
 ببرد تشنگی از خلق را که از لب تو بتاب چشمه حیوان شد آشنا روزه

بتو چو کرد لبالب دکان خسرو را

فقاع از آن لب شیرین گشاد تاروزه

۱۵۷۶

ت

برفت جان و بتو جای خود رها کرده  
 چه دیده‌ها که سمند تو زیر پا کرده  
 هزار جانت فزون یوسفان بها کرده  
 هر آنچه چشم تو بر روزگار ما کرده  
 دویده گریه من پیش و مرحبا کرده  
 قیصاص میکنم و برگناه‌نا کرده  
 که سرو نیز گهی سایه بر کیا کرده

مهی در- آمده و در درونه جا کرده  
 چه چشمها که بره ماند بهر آمدنت  
 نبود قیمت یوسف ز هفده قلب فزون  
 نعوذ بالله گویم که پیش چشم تو باد  
 خیالت آمده هر دم ز بهر کشتن من  
 نپرست ز تو این را که از کرشمه و ناز  
 مرا بسایه بالای خود یکی بنواز

دعای خسرو جز دیدن جمال تو نیست

۱۵۷۷

ب

به پیش دیده خود هر کجا دعا کرده  
 بوده جان ز من و کالبد رها کرده  
 که در کناره خورشید تکیه جا کرده  
 هزار پیرهن عاشقان قبا کرده  
 دلم ز سینه و جانم ز تن رها کرده  
 منت نمان ز پی چشم بد دعا کرده  
 بنا نمودن رویت مرا سزا کرده  
 ستارگان را بر خویشتن گوا کرده

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده  
 پناه سوزش بیچارگان شده زلفت  
 کلاه تو که شده کج ز باد رعنائی  
 بیک خدنگ که بگشاد نرگس مست  
 تو هیچگاه ندیدی مرا بچشم نکو  
 چو شکر دیدن رویت ندیده‌ام، هجران  
 عقوبتی که بشبهای هجر دید دلم

خیال تو که از وغرق خون شدم هر چند

۱۵۷۸

میان خون دل خسرو آشنا کرده

که هیچکس نکند آفتاب را پرده  
 به بست ابر بهر لحظه در هوا پرده  
 چو گل بیباغ کشد بر سر گیا پرده  
 ولیک پاره شدش ناگه از صبا پرده  
 مپوش پیش رخ از پرده دو تا پرده  
 بروی باده ز جان جهان نما پرده

بکش بگرد رخ خط دلر با پرده  
 ز بیم آنکه رسد چشم آفتاب بتو  
 کند به پیش رخت پرده پوشی سبزه  
 گل از رخ تو بدزدید و روی پنهان داشت  
 جمال روی تو پوشیده چون نخواهد ماند  
 تنت بجای نهفتن چنان بود که کشد

شها ز بهر جدائی ومدح تو خسرو

گشاد از پس هر پرده ای جدا پزده

۱۵۷۹

چو خواست صبحدم آن مه ز خواب پژمرده  
در آفتاب مرو ماه من که نارد تاب  
بروی آب همه گلرخان دو تا گشتند  
بدید نرگس بستان بخواب چشم ترا  
گل رخس ز خمار شراب پژمرده  
رخت که میشود از ماهتاب پژمرده  
چوان گلی که کشندش گلاب پژمرده  
شدا ز تحیر آن هم بخواب پژمرده  
مرا نگیر چو گل لعل بر رخ از دم سرد  
که تو بتوست همه خون ناب پژمرده

وصال یافت ز تو خسرو و جوانی یافت

که گشت غنچه دل زان جواب پژمرده

۱۵۸۰

مکش بناز مرا ای بناز پرورده  
مرا بکشت لب جانستان تو هر چند  
ببخش قندی از آن لب که پیش از آن نامید  
بترس از آنچه به شب یا بخواب کرده دراز  
مریز خون مسلمان بجرم نا کرده  
مفر حیست بآب حیات پرورده  
هم از خیال لب ت وام کرده ام خورده  
هزار کس بدعا دستها بر آورده

هزار و یک نفس ای صبح تیره روز امید

مگر سفید شود این شب سیه کرده

۱۵۸۱

مشک بر اطراف مه آورده ای  
بر رخ تو کافت جان منست  
شانه کوگم کرده بر فرق تو را  
داده ام از دیده چون دلخسته ای  
تو به بزیر گنه آورده ای  
از شب یلدا سپه آورده ای  
مو کشانش رو براه آورده ای  
خواستم یک بوسه نه آورده ای

رسم تو آزردن خسرو شده

باز چه رسم تبه آورده ای

۱۵۸۲

ز اب ملاحظت که رخ آلوده ای  
داد لب ت بوسه و رنجه شدی  
بشنو از ارواح شهیدان عشق  
میروم از وعده و صلت مدام  
وانکه نمک بر جگری سوده ای  
بازستان گر تو نفرموده ای  
زمزمه عشق که نشوده ای  
گرچه که بادست که پیموده ای

## منت بخشیدن تو بهر چیست

۱۵۸۳

بر دل خسرو که نبخشوده‌ای  
ای فراق تو یار دیرینه  
و غم تو غمگسار دیرینه  
درد تو میهمان هر روزه  
داغ تو یادگار دیرینه  
غرق خونم که میخلده مردم  
در دلم خار خار دیرینه  
ای دریغا که خاک خواهم شد  
با دل پر غبار دیرینه  
گه از دوستدار دیرینه  
ای صبا زینهار یاددهش  
بر سر خاک یار دیرینه  
گاه گاهی خرامشی نکنی  
زاری و کارو باردیرینه  
چند گاهی مرا زدل شده بود

وہ کہ باز آمدی خسرو را

۱۵۸۴

بردی از دل قرار دیرینه  
ای رخت شمع حسن بر کرده  
شب عشاق را سحر کرده  
مه بزلف تو گم شده خود را  
می بجوید چراغ بر کرده  
لب تو بر شکر نهاده خراج  
چشم تو اندکی نظر کرده  
تن من نی شد و خیال لب  
بند بندم چون شکر کرده  
عکس دندان تو بطرف دهن  
قطره اشک را سحر کرده  
پختگی دلم که پر خونست  
دمبدم از غم تو سر کرده  
بی خبر کرد ناله گوش مرا  
لیک گوش ترا خبر کرده  
بینمت یک شبی بخانه خویش  
چو مہی سر بعقده در کرده  
تو چو آب حیات بر سر من

خسرو اندر میانت پیچیده

۱۵۸۵

موی را هم ز مو کمر کرده  
مه بزلف تو در شود بسته  
هر زمان خوب تر شود بسته  
گر بزلف تو چشم بگشایم  
موی در مو نظر شود بسته



چون گشائی دهان شیرین را  
 گرز جورت بچرخ ناله کنم  
 دیده کز خواب بسته می نشود  
 از دم سرد من عجب نبود  
 تنگهای شکر شود بسته  
 چرخ را هفت در شود بسته  
 هم بخون جگر شود بسته  
 آب چشمم اگر شود بسته  
 بنده خسرو که دل بمهر تو بست

۱۵۸۶

کی بمهر دگر شود بسته  
 جهان تا مه روشنت ساخته  
 رخ خویش تا ببند اندر رخت  
 قضا کرده يك جا هزار آرزو  
 غمت پر ز خون کرد دلها بسی  
 ز دلها فلك خرم منت ساخته  
 مه آئینه روشنت ساخته  
 خلاصه کشیده تنت ساخته  
 وزان غنچهها گلشنت ساخته  
 میا تنگ اگر خسرو تنگدل

۱۵۸۷

دل تنگ را مسکنت ساخته  
 لبست در سخن انگین ریخته  
 از آن روی وموی دلاویز تست  
 چو باد صبا دید رخسار تو  
 بر انگیختی بر من اسب جفا  
 رخت مشک بر یا سمن ریخته  
 دلم در شب و روز آویخته  
 بگل گفت کای روی تو ریخته  
 دگر تاجچه ها باشد انگیخته  
 ز خسرو گریزان مشو کوشدست

۱۵۸۸

اسیر تو وز خویش بگریخته  
 در اوصاف خود عقل را ره مده  
 چنان مست و دیوانه کردی بزلف  
 چگوم بتو راز پنهان خویش  
 گر انصاف جوید دل ظالم  
 ز نخ مینمائی و خون میخورم  
 بهشت برین را به ابله مده  
 نسیمی به باد سحر که مده  
 خودش بشنو و سوی خود ره مده  
 مده هیچش انصاف والله مده  
 چنین شربت من زان چنان چه مده  
 رقیب از کشد خسرو خسته را

۱۵۸۹

زبان را در آن رخصت نه مده  
 تو با آن رو بگو مه را چه باشی  
 بین آئینه و خود را صفت کن  
 دلازیسان چه مینالی در آن کوی  
 تو بآن رخ بگوشه را چه باشی  
 حدیث زهره و مه را چه باشی  
 گدایان شبا نگه را چه باشی

بمیران مرغ تشنه در بیابان امید ابرامیدناگه را چه باشی

چوسویت خسروا دارد جدا گوش

۱۵۹۰ بکوش ناله و وه را چه باشی و

چه بد کردیم کز ما بر شکستی زغم بر جان ما نشتر شکستی

روان شد گریه تا گیرد عنانت گذشتی و عنانرا بر شکستی

مرا در طعنه خصمان فکندی بسنگ ناکسان گوهر شکستی

تم خستی و خونم نوش کردی چرا می خوردی و ساغر شکستی

دل را خورد بشکستی بهجران قوی بتخانه ای را در شکستی

نگویم زلف کان روز سیه را مگر کردی که با او سر شکستی

گره محکم زدی بر جان خسرو

۱۵۹۱ که زلف عنبرین را بر شکستی غ

فسون چشمش از خوابم نبستی چرا چشم چنبر در خون نشستی

و گر بودی بچشمش مردمی هیچ بدینسان در بروی من نبستی

ور از خوبان باسانی شدی دل ز آه عاشقان آتش بنخستی

خوش آن وقتی که کائی از سرناز بدیدی سوی ما و بر شکستی

ببازم جان که دل خود بیش از آن بود مقام پخته من خام دستی

مؤذن چند خوانی در نمازم چه می خواهی ز چون من بت پرستی

بتا گر گویمت بوسی زلب ده مگیر این بیهده گویی بستی

ز تو يك غمزه وز عشاق شهری ز تو يك تیر ووز عشاق شستی

رخت را کاش خسرو سیریدی

۱۵۹۲ که مردی و ز نادیدن برستی

دلی دارم در او دردی و داغی که یکدم نیستش از غم فراغی

بهر دل از دلم سوزی بگیرد بسوزد چون چراغی از چراغی

شکافندم جگر و ز طره گویند جراحتم را بپاید کرد داغی

کم از نظاره باری که مستست دمیده سبزه ای بر گرد باغی

رقیب، روسیه را کن ز خود دور

که گل حیفست در چنگ کلاغی

۱۵۹۳

چون می نرسد دست به پائی که تو داری  
 بازند جهان را بیکی داو بنازند  
 زنهار نجوئی دل آزرده ما را  
 گر بر نکنی دل تن تو تن نتوان گفت  
 افسوس بود جور تو بر هر دل و جانی  
 صد خرقه صوفی بخرابات گرو کرد  
 کم زانکه شوم خاک سرائی که تو داری  
 من هر دو بیازم بدعائی که تو داری  
 ای باد صبا گشته بجائی که تو داری  
 جانی است نهان زیر قبائی که تو داری  
 من دانم و من قدر جفائی که تو داری  
 آن نرگس مخمور بلائی که تو داری  
 خسرو بزبان توبه و درد دل می و شاهد

۱۵۹۴

احسنت از این صدق و صفائی که تو داری

رخساره مکن راست بجائی که تو باشی  
 گهتی چو ببینی رخ ما را غم خود خور  
 از دیده نیفتد گذرش بر تو نگوئی  
 شاید که نیاری بنظر ملک جهان را  
 خلقی بدم سرد بمیرد بدرت زانک  
 خورشید بتابد بسرائی که تو باشی  
 در کلبه احزان گدائی که تو باشی  
 و در راست کنی طرفه بلائی که تو باشی  
 از جان که کند یاد بجائی که تو باشی  
 تا خاک شوم در ته پائی که تو باشی  
 خسرو اگر از شعر برانی سخن عشق

۱۵۹۵

احسنت زهی شعر سرائی که تو باشی

ای کاش مرا با تو سرو کار نبودی  
 شرمنده نبودی اگر از ریختن خون  
 بودی سر آتش که بدیدی بسوی من  
 بر داشتمی این دل در گوشه فتاده  
 هم سهل گذشتی ستم و هجرتو بر من  
 مردم ز جفای تو و کس زنده نماند  
 دشوار شد احوال من و دوست نداند  
 تا دیده و دل هر دو گرفتار نبودی  
 آن زلف نگون تو نگونسار نبودی  
 گر نرگس مخمور تو بیمار نبودی  
 گر از غم و اندیشه گرانبار نبودی  
 گر شحنه غم بر سر این کار نبودی  
 در عالم اگر یار وفادار نبودی  
 گر دوست بدانستی دشوار نبودی  
 خسرو اگر ت دیده بخوبان نفتادی

۱۵۹۶

از غمزه خوبان دلت افکار نبودی

ب  
 گر ماه تواز مشک تر آلوده نبودی  
 زینسان دل من خسته و پالوده نبودی

يك دل بسر كوی تو آسوده نبودی  
گر غمزه خونخوار تو فرسوده نبودی  
خون خوردن ما بهر تو بیهوده نبودی  
ایکاش که این جان غم اندوده نبودی  
کاین داغ بتان بردل کم دیده نبودی

خسرو که بدامان مژه رفت درت را

افسوس که گر دامنش آلوده نبودی

دانم شکری در شکرستان که بودی  
ای یوسف گم گشته بزندان که بودی  
تشویش ده حال پریشان که بودی  
درظلمت شب چشمه حیوان که بودی  
این بخت کبرابوده بفرمان که بودی  
پیش که نشستی شب و مهمان که بودی  
شهد که چشیدی مگس خوان که بودی  
کان نمکی در دل بریان که بودی

نی بوی گلی داری و نی رنگ بهاری

خسرو تو بنظاره بستان که بودی

ببریدی و رنج من غمخوار ندیدی  
آن را بمیان اندک و بسیار ندیدی  
جز من دگری لایق این کار ندیدی  
چونکه نشدی عاشق و آزار ندیدی  
در خواب گهی دیده بیدار ندیدی  
تیمار چه دانی تو که تیمار ندیدی

خسرو تو بسی غصه کشیدی زچنان شوخ

و

بازار دل گمره و انکار ندیدی

در گوشه در گوش به تنه اش بگوئی

ور زلف ترا شانه فراهم نشانندی  
زینگونه نخوردی غم تو خون دل ما  
ور نرگس مست تو خبر داشتی از ما  
تا چند کشم زین دل خود کار جفاها  
آسوده دلی داشته ام ای صنم آنروز

۱۵۹۷

مست آمده ای باز بمهمان که بودی  
ای یار جدا مانده دل تنگ که جستی  
دیوانه من برسر کوی که گذشتی  
می دوش کجا خوردی و ساغر بکه دادی  
آراسته و مست در آغوش که خفتی  
جعدت که گزیدست لب ترا که گزیدست  
حلوا همه تاراج شدای دل توجه کردی  
جان دگری در تن نالان که بودی

۱۵۹۸

دیدى که حق خدمت بسیار ندیدی  
بسیار کشیدم غم و رنج تو و اندک  
آماج خدنگ ستم ساختی آخر  
باری تو بزی شاد که داری دل خرم  
بیداری شهبام چه دیدی تو که هرگز  
بیمار چه پرسی تو که بیمار نگشتی

۱۵۹۹

ای باد حدیث دلم آنجاش بگوئی

از هر نمط آنجا سخنی در فکنی بس  
 از غمزه او هست همه شهر بفریاد  
 بادامن پر خون چو بازار فتادم  
 گستاخی بوسه نکنم لیک بیایی  
 دل داده اویم اگر امروز دهم جان  
 ای کاش بگوئی ووه ایکاش بگوئی

هرچند دل خسرو از سوخت نخواهم

۱۶۰۰ کش هیچ ملامت کنی اماش بگوئی غ

ای باد سلام دلم آنجا برسانی  
 یکبار رسانی چو سلام همه عشاق  
 بسیار بکردند ز ما کردگر آنگاه  
 این پیرهن چاک بخون غرقه که دارم  
 دیرینه پیامی که برون داده ای از دل  
 کردیم بخوناب جگر نقش بچهره

گر بر سر خسرو گذری دوست همانا ک

۱۶۰۱ عمروی از امروز بفردا برسانی ب

امید نبود ار چه مرا یک نظر از وی  
 سلطان ز کجا بر هوش چشم نگارد  
 دل میکشدم جانب آن غنچه هنوزم  
 دوش از دل من یاد نمیکرد خیالش  
 صد جان بفدایش که گه کشتن عشاق  
 دور از تو مرا دور کنند از تو گویم  
 در کشتن ما عیب کنندش همه لیکن  
 من داشته جانرا بصد افسانه همه شب

هم دید که بسیار بود این قدر از وی  
 درویش که در یوزه کندیک نظر از وی  
 هست ارچه که صد تیر بلاد نظر از وی  
 کان رفته خبر کجاشد که نیامد خبر از وی  
 بنمایدم از دور که گیرند بر از وی  
 دور از همه کس بود تو انم نگر از وی  
 گر عیب نگیری چه خوش است این هنر از وی  
 وانگه همه جنبیدن باد سحر از وی

مپسند که میرم چوسگان بر سر راحت

۱۶۰۲ خسرو سگ خانه است میندید دراز وی و

من بادنخواهم که وزد بر چو تو باغی  
 تا از تو نسیمی نرساند بدماغی

گر خواه بیزار شوم خواه ببستان  
 گر جلوۀ طاوس زروی تو ببینم  
 تو داغ جگر را چه شفایی که نبودت  
 پروانه که جان را بسر شمع فدا کرد  
 آن به که من سوخته پیش تو نیایم  
 لاغست ترا کشتن اگر لطف دگر نیست  
 نامدزدل خسته خبر گر چه که خسرو

از گریه دوانید چپ و راست الاغی

۱۶۰۳

ای آنکه تو سلطان همه سیمبرانی  
 صد تیر جفا میگذارانی ز جگرها  
 چشم که دوید از پی دیدار ندیدت  
 سیزه که دمد از گل عشاق تو ای ترک  
 از آب و گلم گرد بر آورد هواریت  
 مارا تو مکش در هوس آن لب شیرین  
 گفتی که زیانیم جز از تو همه کس وای  
 هستی تو اگر شاد برنجیدن خسرو

من سینه کنم پاره تو گر جامه درانی

۱۶۰۴

شتر با نادمی محمل میارای  
 نهادند آشنایان بار بردل  
 ندیدم ره چو غایب شد ز چشم  
 توای کت بر شتر آب حیاتست  
 بیابان پیش چشم گشت تاریک  
 دلم چون هم رهش شد گویش ای باد  
 خوشی بر مردنم آخر نیارم

رسید آن ماه چون خسرو بمنزل

توره می بین و روبر خاک میسای

۱۶۰۵

مرا از خوب رویان نیست روزی  
بسنگی چون سگان خرسندم از دور  
زمن زایل کن ای جان زحمت خویش  
روای اسگندر از همراهی خضر  
بحیله چند بتوان زیست آخر  
هوس بردم برویش گفت بختم  
دل و جان و خرد بردی ترا باد  
ز دردت باد روزیمند جانم

ت

گدایان را ز شاهان نیست روزی  
گرم جویی ز دربان نیست روزی  
چو درمانت ز جانان نیست روزی  
ترا چون آب حیوان نیست روزی  
تنی دارم کش از جان نیست روزی  
شمارا از گلستان نیست روزی  
مرا بازی از ایشان نیست روزی  
بدردی کش ز درمان نیست روزی

حسود از گریه خسرو در این غم

چو کشتش را ز باران نیست روزی

۱۶۰۶

چه کردم کاخرم فرمان نکردی  
زهجران تو کفری هست بر من  
بدشواری بر آمد جانم از تن  
بگریه خواستم وصلت در این ملک  
ترا گفتم که یک روزی مرا باش  
دلم بردی و گفתי خواهمت داد

بدیدم دردم و درمان نکردی  
شب کفر مرا ایمان نکردی  
ببردی جان من آسان نکردی  
گدای خویش را سلطان نکردی  
برفتی از من و فرمان نکردی  
چو رفتی بیش یاد آن نکردی

ندیدم عیش خسرو تلخ هرگز

بجلوای لبش مهمان نکردی

۱۶۰۷

چنین کان خنده شیرین تو کردی  
جفا میکرد بر من خود زمانه  
نکردی زو سؤال بوسه هرگز  
ترا من دل سپردم لیک جایش  
نه مرد عشق بودم من ولیکن  
مبادا نام غم هرگز بر آن دل

هلاک عاشقان آئین تو کردی  
بلای عشق تا شد این تو کردی  
گدائی بردلم شیرین تو کردی  
در آن گیسوی چین بر چین تو کردی  
مگس راطعمه شاهین تو کردی  
مرا گرچه چنین غمگین تو کردی

مرا این ماجرای دیده با آست  
چنینم بیدل و بی دین تو کردی  
نگفتم بد ترا ای عشق هرگز

۱۶۰۸ که قصد خسرو مسکین تو کردی  
غ  
صبا زلف ترا کردم ندادی  
گره بر کار من محکم ندادی  
ور از درد دل ما بودی آگاه  
مشاطه گیسویت را خم ندادی  
وگر در عقل گنجیدی خیالش  
ورق بر دست نا محرم ندادی  
حکیم از عشق دانستی خرد را  
نشان سوی بنی آدم ندادی  
وگر عاشق بدست خویش بودی  
عنان دل بدست غم ندادی  
وگر جاوید بودی ملک مقصود  
سلیمان دیو را خاتم ندادی  
صبا هم دوزخی دانست ما را  
وگر نه سوز ما را دم ندادی  
ستد جان و جوانی داد ما را  
چه می کردم اگر آنهم ندادی

خلاصی دیدی از خسرو زلفش

۱۶۰۹ گره‌ها را ز گریه نم ندادی  
ز رحمت چشم بر چاکر نداری  
دلم بردی و خوشتر آنکه گر من  
بگویم بیدلم باور نداری  
مگو در من مبین در دیگران بین  
که مثل خویش در کشور نداری  
به پشت پای خود بنگر که وقتست  
از این آئینه بهتر نداری  
کله را کج منه چندین بر آن سر  
که تا با ما کجی در سر نداری  
بخور خون دل و دیده کن ای آب  
نه خون من که خواب و خور نداری  
چو دل بر داشتن اندیشه ات بود  
چرا سنگی بکشتن بر نداری

حدیث خسرو اندر گوش میکن

۱۶۱۰ ز بهر گردش اگر گوهر نداری  
غ  
شکستی طره تا در سر چه داری  
نگوئی کینه با چاکر چه داری  
کله کج کرده ای از بهر آن راست  
که خون ریزی دگر در سر چه داری  
مسلمان کشتن اندر مذهب تست  
بجز این خود تو ای کافر چه داری  
مسلمان نیست این آخر نه کفرست  
ستم با بیوفا داور چه داری



ربودی جان ز خلقی از نگاهی  
 ورق چون داغ شد ابتر نگردد  
 کنون تا چشم دیگر بر چه داری  
 اگر من گفته‌ام کز تو صبورم  
 چو داغم کرده‌ای ابتر چه داری  
 نمیدادی و آن دل را سپردم  
 دروغی گفته‌ام باور چه داری  
 گرم دیوانه خواهی داشت در دشت  
 من اینک حاضرم دیگر چه داری  
 فتاده سوختم بر خاک راحت  
 میان بر بسته‌ام بر هر چه داری  
 چنینم خاک و خاکستر چه داری

بر آب دیده خسرو بپنخشی

چو جان تر کرد چشم تر چه داری

۱۶۱۱

مرا چند آخراز خود دور داری  
 رواداری که با آن روی چون شمع  
 دلم را در هم ورنجور داری  
 میان داری چو زنبوران کافر  
 شب تاریک ماهی نور داری  
 ز رسوائی مرنج آخر محال است  
 مژده کافر تر از زنبور داری  
 بقی گری از فردا میندیش  
 که عاشق باشی و مستور داری  
 تو آن سلطان خوبانی نگارا  
 که در خانه بهشت و حور داری  
 ز چندان دل که ویران کرده تست  
 چه باشد گری یکی معمور داری  
 چو آتش در زدی باری همین بین  
 چنین باشد که خود را دور داری

مغانی گرنمی‌پرسی ز خسرو

که خوبی و دل مغرور داری

۱۶۱۲

زهی رویت شکفته لاله زاری  
 رخت را بهتر از مه میشمارم  
 در حسن ترا گل پرده داری  
 درخت صندل آمد قامت تو  
 وزین بهتر نمیدانم شماری  
 روان کردی سمند کامران را  
 که می‌پیچد در او زلفت چوماری  
 بدنالت روان شد آب چشمم  
 که ریزد بر سر راحت نثاری  
 چو خود رفتی به تسکین دل من  
 خیال خویش را بفرست باری  
 بنخواهم یاد گاری از تولیدکن  
 خیالست اینکه بدهی یاد گاری  
 دلم یک چند بود اندر پس کار  
 فراقت باز پیش آورد کاری

گلی نشکفته بختم را ز وصلت  
ز غم هر موی برتن گشت خاری  
ز شاخ وصل چون برگی ندارم  
بخواهم از جناب شاه باری

ز بحر نظم خسرو در نثارت

کشد هر لحظه در شاهواری

۱۶۱۳

دلا با غمزه خوبان چه بازی  
بگو با تیغ خون افشان چه بازی  
مرا گوئی که با من بازی کن  
کنم جاناولی با جان چه بازی  
ز جان سیر آمدستم من و گرنه  
مرا با آن لب و دندان چه بازی  
تفحص کن که حال کشتگان چیست  
چهرانی مرکب و چو گان چه بازی  
چرا بر خود نمی بخشائی ای دل  
بر کافر مسلمانان چه بازی  
نه از یارست خوشتر آنکه بینی  
نه از عشقت بهتر آنچه بازی  
مکن خسرو که بازی نیست این کار

ترا با ساقی سلطان چه بازی

۱۶۱۴

بیکار دلی باشد کو را نبود دردی  
کاهل فرسی باشد کزوی نجهد گردی  
دردی که بود از عشق جانم بفدای آن  
خود جان نبود شیرین بر ذوق چنان دردی  
از گردش چشمت هست آوارگی دلها  
تا کعب نفرماید جنبش نکند نردی  
شبا منم و شمع می هم سوخته و هم مست  
که مرده و گه زنده آهی و دمی سردی  
شد وقت گل و روزی فریاد که نشینی  
یک دم چو گل سرخی در پیش گل زردی  
زبانگه که غمت در دل چون حرص بخیلان شد  
دارم همه شب چشمی چون دست جوان مردی

گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو

خندید که عاشق را به زین نبود خوردی

۱۶۱۵

رخساره چه میبوشی در کینه چه می گوئی  
حال دل مسکین را میدانی و میبوشی  
گر نرخ بجان سازی و ر عمر بها گوئی  
از دیده خریدارم هر عشوه که بفروشی  
گفتی که ز می هر دم سودای دلی دارم  
تا خون که خواهد بود آن باده که می نوشی  
از درد فراق من بیم است که جان بدهم  
ساقی دوسه می برده با داروی بیبوشی  
شب رفت چراغ ما از سوز نمی شیند  
ایشمعه همه دانم آتش زده دوشی  
گر فتنه ز چشم آمد ای دل تو چرا مانی  
ور سوخته شد عاشق عارف تو چرا جوشی

غم بست بهم آری درد دل بیماران  
از ناله شود دردش زو مرده بخاموشی  
گفتم که کنم یادش تا دل بنشاط آید  
چون کاربجان آمدخوش وقت فرادوشی  
گرخال بناگوشت دل بستد و منکرشد  
باری تو گواهی ده ای در بناگوشی  
خسرو زرخ خوبان گفتی که کنم توبه

۱۶۱۶

کاری که ز تو ناید بیهوده چرا کوشی  
هر فاخته‌ای دارد با همسر خود داغی  
گل آمد و هر مرغی زد نغمه بهرباغی  
آن باد که من جویم کی میوزد ازباغی  
از باد صبا هر کس بشکفته چو گل خرمن  
من سوخته می جویم رو کرده سیه زاغی  
هر کس غم خود گویان باقمری و بابلبل  
تا چند نمی داغی ما را ز بر داغی  
من سوخته‌ای زاهد تو طعنه زده هر دم  
خسرو نشود هر گز عشق و خردت باهم

۱۶۱۷

کانباغ نمی گنجد در خانه انباغی  
هست از رخ رنگینت رنگ رخ گل‌وامی  
ای سرو بلندت را صد فتنه بهر کامی  
صد مرده کنی زنده ای شوخ بدشامی  
یک مرده اگر عیسی کردی بدعا زنده  
از کلبه تار یکم گر صبح کنی شامی  
خورشید رخا از تو یارب که چه کم گردد  
ماندست گریبانم در پنجه خود کامی  
گویند مدر جامه من می ندرم لیکن  
خاشاک بسی سوزم تا پخته شود خامی  
عقل و دل جان هر سه شد کشته عشق آری  
هر صبح خماری را در خور بود آشامی  
شب خون بنهان خوردم و امروز بروی تو

بی دوست دلم با گل آرام نمیگیرد

۱۶۱۸

گو در چمن آنکس رو کو را بود آرامی  
دگر افسانه مجنون نخوانی  
اگر تو سرگذشت من بدانی  
همیگوید برو بیدار می باش  
زمن پرسی که هم مدران چه کردند  
ترا دادند جان و زندگانی  
مرا گرد سر آن چشم گردان  
نماندم استخوانی هم که باری  
طیبیم داغ فرماید نداند  
که با لبش منالید ای اسیران  
که بس شیرین بود خواب گرانی

مرا جان در وفا داری بر آمد  
هنوز اندر حق من بدگمانی  
بقتل خسرو آمد عشق و شادم

۱۶۱۹ که یاری هم‌رهی شد آن جهانی

نگارین مرا شد نو جوانی  
خطش پیراهن لب کوئیا خضر  
بمیرم بر سر کویش که باشد  
نه بر رویت خط ای آیت حسن  
من از باغ تو گر بر گی نه بنم  
غمی چون کوه بر جانم نهادی  
که نو بادش نشاط و کامرانی  
بر آمد گرد آب زندگانی  
سگان کوی او را مهربانی  
که هست آن فتوی نامهربانی  
تو باری بر خور از شاخ جوانی  
تو باقی مان که من بردم گرانی

چه یارد گفت در وصف تو خسرو  
که هرچ اندر دل آرم بیش از آنی

۱۶۲۰

سزد گر نیکوئی در من ببینی  
بگاه خنده چون دندان نمائی  
مسلمان دیدم زان دل سپردم  
مه و خورشید را بسیار دیدم  
بعیش خوش ترش خوشنودم از تو  
ز جان آیم به استقبال تیرت  
که خود کام و جوان و نازنینی  
مرا اندر میان چشم شینی  
ندانستم که تو کافر چینی  
بپی از هر که میگویم نه اینی  
که گاهی سر که گاهی انگبینی  
که بر من راست کرده در کمینی

بیاگر در همی چینی ز چشم

بشرط آنکه مهره برنچینی

۱۶۲۱

فراهم کرد شکل کج کلاهی  
گناه از دیدن خوبانست حقا  
سیه رویم زدل کاین دل چنان سوخت  
چنانم شب دراز آمد که شادم  
خیالت خوابگه در چشم من کرد  
ز سوزت چون رهم ایجان من وای  
بهر گزار اشکم سبزه هارست  
که در زیر کلاهش هست ماهی  
که تفروشم بصد توبه گناهی  
که بر رو میرود خون سیاهی  
اگر خورشید بینم بعد ماهی  
مرنج ار هست ناخوش خوابگاهی  
که دایم از غمت هستم بچاهی  
سمندت را رسد زینسان گیاهی

مرا درد و غمت ز آن روی کشتند

۱۶۲۲

ت که خسرو را رسد در دیده راهی

مرا دل با یکی ماندست جایی  
همه کس ز آتش بیگانه سوزد  
بیا ای زاغ کاین آن استخوانست  
مزن طعنه پریشانیم بگذار  
بجرم عشق کشتن حاجتم نیست  
که داند عشق کردن هم سزایی  
مه و خورشید گو بر جای خود باش  
که ما هم شاهدی داریم جایی  
ز عشقت کار من جایی رسیدست  
بجز مردن نمی بینم دوایی

ز تیغت بیم خسرو بیش از این نیست

۱۶۲۳

غ که گیرد دامنت خون گدایی

دیوانه شدم ز یار بد خوی  
من جان نبرم را این چنین خوی  
دل بردن عاشقانست خویش  
در نافته گشت موی در موی  
از جعد ترش تن چو مویم  
گامی دوسه از عدم بر آن سوی  
پرسند نشان صبر گویم  
سوزم سرو پای خود در آن کوی  
خواهم بدرت روم بصد آه  
باری رسدش ز داغ من بوی  
او گرچه بسوز من نه بیند  
از من بدو جرعه غم فرو شوی  
ساقی بزکات می پرستان

ای دیده بسوز من بیخشی

کامروز تراست آب درجوی

۱۶۲۴

بر لب اثر شراب داری  
وز غمزه خیال خواب داری  
شب خسبی و ما کنیم فریاد  
آگه نشوی چه خواب داری  
نارسته ز پوست می نماید  
خطت که ز مشک ناب داری  
در آب حیات غرقه شد خضر  
زان سبزه که زیر آب داری  
تری خطت بجای خویشست  
هر چند بر آفتاب داری

لب از تو و دل ز من خوشی کن  
چون هم می و هم کباب داری  
خون ریز که گر بپرسدت کس  
در هر مژه صد جواب داری  
گفتی کز غمزه بسمل  
بسم الله اگر شتاب داری  
گر کشتنی است بنده خسرو

۱۶۲۵ بیپوده چه در عذاب داری

جانا تو ز غم خبر نداری  
کز سوز دلم اثر نداری  
بردار چو بردت فتادم  
با خود فکتهی و بر نداری  
تا کی بجواب تلخ سوزی  
نی آنکه بلب شکر نداری  
جای تو دل منست بنشین  
دل جای دگر اگر نداری  
ای غم تو ز جان من چه خواهی  
یا کار دیگر مگر نداری  
خسرو تو براه خوب رویان

۱۶۲۶ یکسر چه روی دو سر نداری

ای زلف تو هر گره گشادی  
وی خط تو خطه و سواد  
ای چشم مرا چراغ خانه  
در سر مکن از کرشمه بادی  
در راه نیاز می نهی پای  
خوش راهی و بوالعجب نهادی  
شب چشم تو خالق راه می کشت  
چونست ز ما نکرد یادی  
یک موج ز غمزه نامزد کن  
تا با صف غم کنم جهادی  
سر میدادم بهر نگاری  
گر تیغ غمت زبان ندادی  
سر گشته بودی از دل من  
پر گار اگر بدست خویشست  
از دایره پا برون نهادی  
تو تیر ستم گشاده و من

گر از ستم تو بد گریزان

۱۶۲۷ ایام چو خسروی نزادی

نی کار کسیست عشقبازی  
کودل نهد به جا نگدازی  
عشقی که نه جان دهند دروی  
بازی باشد نه عشقبازی  
می آئی و هیچکد ز تو ناز  
کز سر تا پای جمله نازی

تن غرقه خونست سجده پذیر  
محمود و شان عشق را کشت  
زلفت که حدیث او درازست  
از غمزه تو کجا دهد دل  
بر یاد تو میزیم ولی جان  
تا کی ماند بچاره سازی  
کاین جامه نمیشود نمازی  
حسنت بکرشمه ایازی  
آموخت شب مرا درازی  
این کافر و آن کاشنده غازی  
خسرو چو نهاد سر بتسلیم

۱۶۲۸

باری بکش از نمی نوازی  
ای فتنه ز چشم تو نشانی  
مه نیست ز زلف تو که صدبار  
من با تو بجز نظر ندارم  
بوی هوسم کند ولیکن  
گر لب نبود کم از حدیثی  
گر می کشدم رقیب بدخوی

ای زلف درو مبیح زنهار

۱۶۲۹

گازرده شود چنان میانی  
ای برده دلم بدلستانی  
جان میرودم برون و غم نیست  
دود از دل عاشقان بر آرد  
از سوز غم تو بر نخیزم  
بگشای دهان خویش تا دست  
هر شب منم و خیال زلفت  
من خواهم داد جان بعشقت  
از دوستی تو ناتوانم

خسرو که بمرد زنده گردد

۱۶۳۰

گرم دهدش مسیح ثانی  
ای آنکه تمام هم چو ماهی  
با زلف چو چتر پادشاهی

مردم ز برای نقش و زلفت  
 گر خط سیاه خود ببینی  
 ایزلف ترت مراغه کرده  
 آخر چه شود گر از لب خویش  
 از دیده برون کشد سیاهی  
 بر مشک دهی بخون گواهی  
 بر روی تو چون در آب ماهی  
 يك بوسه برای من بخوای  
 از خسرو خسته رو بگردان  
 زانرو که تمام همچو ماهی

۱۶۳۱

ای مردم دیده نکوئی  
 من بی تو چگویمت که چونم  
 سبب ارچه ترست آب اورا  
 بر پسته لب تو تا نخندید  
 بر مشک دهی بخون گواهی  
 گل پیش تو گر بباغ رانی  
 دریاب که گوهری چواشکم  
 من پای ز آب دیده شویم

با این همه از تو چشم بد دور

ای مردم دیده را نکوئی

۱۶۳۲

بخرام ای سرو روان کز باغ رضوان خوشتری  
 در هوشیاری مهوشی سرمست و غلتان دلکشی  
 چون مو کنی شاه خوشی طره پریشان خوشتری  
 چو گانت سر جواز همه سر برد چون گوازه همه  
 با آنکه خوش باشد چمن با سرو و نسرین و سمن  
 بسیار دیدم در تو من بسیار از ایشان خوشتری  
 هر چند می بینم ترا تشنه ترست این دل مرا  
 خواهم بیاشامم ترا کز آب حیوان خوشتری  
 باری چه باشد دل بین کجا کنی منزل گزین  
 در چار سوی دل نشین کز هشت بستان خوشتری  
 دارم بدل درد قوی میخواهمش منزل قوی

با آنکه درد خسروی لیکن ز درمان خوشتری

۱۶۳۳

ای قامت چون شاخ گل از برگ گل خندان تری  
 چون لاله تر ناز کی چون سرودر بستان تری  
 گل داشت وقتی بوی تو آمد بدعوی سوی تو  
 از آفتاب روی تو شد خشک با چندان تری



یارب چه اندام ترست آن کت به پیراهن درست آب حیات ار چه ترست اما ندارد آن تری  
 اکنون که برنا میشوی آرام دلها میشوی هر چند دانا میشوی از کودکان نادان تری  
 با عهدت ای پیمان شکن گفتمی نمی آرم سخن کز عهد زلف خویشتن بدعهد و بدپیمان تری  
 یوسف به هفده قلبا گرازان بود اندر نظر گرجان دهم عالم بسرازی بسی ارزان تری  
 گفت منت آید گران وز چون توئی من بر کران خوبی و رعنائی از آن هر روز نافرمان تری  
 گرجان کند خسرو زیان با توجه در گیرد از آن

۱۶۳۴ کز بهر جان عاشقان هر روز نافرمان تری

ای مه بدین چابک روی از آسمان کیستی وی گل بدین نازک تنی از بوستان کیستی  
 سیمین تری از باد تر در لب ز شیرینی اثر با قامتی چون نیشکر پسته دهان کیستی  
 بادام چشمهت پر فتن عتاب لعلت پر شکن با ما نمیگوئی سخن پسته دهان کیستی  
 تر کی ولی یغما نه ای می بینمت تنها نه ای بازی از آن ما نه ای آخر از آن کیستی  
 نی سربه پیمان میبری نی هیچ فرمان میبری ره میروی جان میبری سرو روان کیستی  
 از غمزه بیباک تو شد جان مردم خاک تو ای من سگ فترک تو مطلق عنان کیستی

مینا داد زغم چون جرس خسرو نگوئی یکنفس

۱۶۳۵ کای مرغ نالان در قفس از گلستان کیستی

گر چشم من در روی آن خورشید رخسار آمدی آخر شب امید را صبحی پدیدار آمدی  
 تا کی دوم چون بیخودی در کویت از بختم بدی یا پای در سنگ آمدی یا سربدیوار آمدی  
 گردوست بودی یار من کی خواستی آزار من آسان گرفتگی کار من هر چند دشوار آمدی  
 پشت من از غم گشت خم کز بخت بنمودی ستم هر گز چنین خاری زغم بر جان غمخوار آمدی  
 دردی که دارم در نهان کز یار جستی کس نشان هر موی من گشتی زبان یک یک بگفتار آمدی  
 تا کی ز بیداری مرا باشد دو دیده در هوا ای کاش تیری از سما بر چشم بیدار آمدی

خسرو چنان گشت از سخن کاندر میان انجنس

۱۶۳۶ از دوست در گفتمی سخن دشمن بگفتار آمدی

زینسان که از هر موی خود زنجیر هر دل میکنی مردن هم از گیسوی خود بر خلق مشکل میکنی  
 بیرون میا در آفتاب آزرده میگردد تنت یاروی خود با روی او نسخه مقابل میکنی  
 دلها بری و خون کنی ای ظالم آخر رحمتی آن دل که خواهی کرد خون بهره حاصل میکنی

خاك ره خود ميكنی آلوده از خون كسان چون حق چشم ماست اين بهره چه بسمل ميكنی

خسرو که درچاه زنخ اندازی و بر ناریش  
جادوست پس اورانگردد چاه بابل ميكنی

۱۶۳۷

ای چهره زیبای تو رشك بتان آذری هر چند وصفت ميكنم درحسن از آن زیباتری  
هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر حوری ندانم ای پسر فرزند آدم یاپری  
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام بسیار خوبان دیده ام اما تو چیز دیگری  
ای راحت و آرام جان باقد چون سرو روان زینسانم - رودامن كشان كارام جانم می بری  
عزم تماشا کرده ای آهنگ صحرا کرده ای جان ودل ما برده ای اینست رسم دلبری  
عالم همه یغمای تو خلقی همه شیدای تو آن نرگس رعنا ی تو آورده کیش کافری

خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما

باشد که از بهره خدا سوی غریبان بنگری

۱۶۳۸

بهر گشاد عالمی بگشا ز زلف خود خمی در پیچ پیچ زلف تو پوشیده شد چون عالمی  
دلہات در زلفت اگر شانه کنی آهسته تر زیرا نیاید ناگهان خونی چکداز هر خمی  
چند از خیالت هر شبی صبح دروغینم دمد ای آفتاب راستی از صادق آخردمی  
درهم شده نام ترا میگیریم و جانم بلب يك خنده تو بس بود شربت برای درهمی  
باخویش گویم راز تو میگویم و دم در کشم اشك آیدم کاندز غمت انہاز گردد محرمی  
غمہات آرد پی بدل گر بگسلد آن سلک غم پیوندم از خون جگر بنهم غمی را بر غمی

خسرو گرفتار تو و چون هست چشمت ناتوان

گردسرت آزاد کن بیچاره مرغی پر کمی

۱۶۳۹

جان بفدات ميكنم بو که از آن من شوی مرده تنی من بین کوش کز آن من شوی  
شد به یقین دیگران ماه تمام روی تو چشمه آفتاب شو گر بگمان من شوی  
چند بچربی زبان همچو چراغ سوزیم سوخته عاقبت گهی هم بزبان من شوی  
گر بفغان من ترا درد سريست باز ده نیستم آن طمع که تو دردستان من شوی  
سیم بگیرم از برت گر بکنی عنایتی وام بخواهم از لب ت گرتوضمان من شوی  
برگردد دو چشم من کابروانست در گذر پیش که غرقه ناگهان زابروان من شوی

فتنه خسروی برخ پهلوی من نشین دمی

بو که بجیزی از بلا فتنه نشان من شوی

۱۶۴۰

نیست دلی که هر دمش آفت دین نمیشوی  
صد ستم و جفای تو یاد نمیکم بدل  
مینگری در آینه من ز قرار میشوم  
از تو چنین که میرسد نور بماء آسمان  
جان کسان که میشود رشی اربکین تو  
جو روحفا نبود بس بر سکناک نیز شد  
آخر امید پای تو داشت سرم بخاک ره

چون دل خسرو ارغمت گوشه نشین غم شده

وه که توهیچگه بر او گوشه نشین نمیشوی

۱۶۴۱

قصد که داری ای پسر باز چنین که میروی  
باز که را بالای جان آمد و باز گفت خون  
غمزه بس است قتل را تیر و کمان چه میبری  
گر چه نمیکشی مرا هم نفسی ز پا نشین  
میره ای اندرون جان ور بدروغ گویمت

خلق نداند اینکه هست از پی فتنه رفتنت

خسرو اگر نمیشود بر سر این که میروی

۱۶۴۲

میگذری که سینه را وقف هوای خود کنی  
گویمت این چنین مرو و زبدم کن حذر  
حیف بود که در روش پای تو بر زمین رسد  
ماهی و آفتاب سان گرم بر آسمان روی  
گفتی اگر نگه کنی در رخ من سزا کنم  
جان تو هست در دلم وز سر لطف و مردمی

خسرو از اشتیاق تو سوخته گشت و وقت شد

گر نظری بمرحمت سوی گدای خود کنی

۱۶۴۳

دست بگل نمیزنی زانکه نگار من توئی  
 روی زمین گر از صبا میرگه شکوفه شد  
 گر زقرار میرود هوش من از تو گو برو  
 گر چه سوار آسمان خانه بخانه میرود  
 چشم من از نگارخون نقش تو میکند برخ  
 بوی سمن نمیکشم زانکه بهار من توئی  
 من چه گره کنم از آن لاله عذار من توئی  
 من بقرار خود خوشم هوش و قرار من توئی  
 کی نگرم بسزی او فتنه سوار من توئی  
 دل بنهم به نقش او هر چه نگار من توئی

خسرو خسته بر درت کشته تیر غمزه شد

هیچ نگفتی ای فلان کشته زار من توئی

۱۶۴۴

کج کلها کمان کشاتنگ قبای کیستی  
 زیر کلاه جعد تو بر کمرت کشیده سر  
 مر کب ناز کرده زین داده به تیغ غمزه کین  
 سینۀ بنده جای تو دیده بزیر پای تو  
 تارخ خود نموده ای جان ز تم ربوده ای  
 خانه جان همی بری دانه دل همی خوری  
 لابه گرا و دلبرا عشوه نمای کیستی  
 بسته بچابکی کمر چست قبای کیستی  
 ساخته آمده چنین باز برای کیستی  
 ما همه در هوای تو تو بهوای کیستی  
 کاهش من فروده ای مهر فزای کیستی  
 نیک بلند می پری مرغ هوای کیستی

خسرو خسته را سخن بسته شد از تودر دهن

طوطی شکرین من نغز ندای کیستی

۱۶۴۵

ای نهاده هیچگه تن برضای چون منی  
 من برضای خویشتن جان بفدات میکنم  
 میگذری و بی خطا راست گرفته بر دلم  
 گر بیقای خود مرا نیست مرادی از رخت  
 بهر نجات خویشتن دست چه دردعا ز من  
 عشق ببرد از سرم گوهر عقل لاجرم  
 بسکه چومرغ کنده پر خسته خار محنتم  
 چون بهمه جهان مرا نیست بجای تو کسی  
 تافته چون ستمگران دست وفای چون منی  
 نیست دلت که دردهی تن برضای چون منی  
 ناولد غمزمیزنی چیست خطای چون منی  
 تو بمراد خود بزی هم بیقای چون منی  
 چون بفلك نمیرسد دست دعای چون منی  
 چرخ برشته ادب کرد سزای چون منی  
 نیست بجز سمووم غم باد صبای چون منی  
 مرحمتار کنی سزد خاصه بجای چون منی

خسرو بیدل توام بلبل باغ آرزو

عشق به پرده جفا بسته نوای چون منی

۱۶۴۶

سرو سمن برم کجا تا برش در آرمی  
 سرو ندیده ام بپر لیک بسرو قادمش  
 هست دو دیده ام بره ور بیکی در آمد  
 از قد خود کمان کنم در رخ خویش جام زر

خسروم و بجای زد جام جهان نما کشم

عادت مور را شبی در نظرش در آرمی

۱۶۴۷

گر بکمند زلف تو من نه چنین اسیر می  
 هست یقین چو مردنم از غم دوریش مکش  
 بودم اسیر کافران وقتی و در فراق تو  
 پند دهند گر بتان چشم به بند جان من  
 ترک سخن بگو که شد ملک جهان ازان من

طعنه زنی که خسروا ملک جهان ستانمی

گر بولایت سخن مثل تو بی نظیر می

۱۶۴۸

ای ز غبار خنک تو یافته دیده روشنی  
 وه که ز شوخ چون توئی دود بر آمد از دم  
 بهر خدای دست را پیش از آستین مکش  
 می بخور و بدامنم پاک بکن دهان و لب  
 دعوی مهر و انگهی بردل خسته رخنه ها  
 در گذر براق تو خاک شد استخوان من  
 ای که سوار میروی ترکش ناز بر کمر  
 دل که بسوخت در غمت طعنه چه میزنی دگر  
 کبر تو ارچه می کشم زانکه لطیف و دلکشی

چند بشوخی و خوشی کرد هلاک من تنی  
 خوب زید تو آفتی دوست نه ای تو دشمنی  
 زانکه زیان بری ترا ز بزش خون چومنی  
 تا نکنم از این سپس دعوی پاکدامنی  
 ریش منست آخر این چند نمک فرا کنی  
 منتظر عنایتم گر نظری در افکنی  
 زین چه که غمزه میزنی تیر چرا نه میزنی  
 شیشه نازک مرا سنگ مزین که بشکنی  
 خوب نیاید ای پسر از چو توئی فروتنی

خسرو خسته پیش از این داشت رعوتی بسر

چون بر یاضت غمت جمله ببرد توسنی

۱۶۴۹

رخ خوبت بچه ماند بگلستان و بهاری  
تیغ بگذار که باری حق عشقت بگذارم  
شادمانم بغمت گرچه دل سوخته خون شد  
صید آن چشم شدم گر کشدم نیست ملامت  
ای خیال رخ آن یار جدامانده درین دل  
ای که بی فایده پندم دهی آن روی ندیده

آ بگینه است دل نازک بیطاعت خسرو

بشکنده که چنین گرتوز دستش بگذاری

۱۶۵۰

خواستم زو آبروئی گفت بیهوده مگوی  
بر سر خاک شهید عشق حاجت خواستم  
آب چشم شست خون و خون چشم گشت آب  
دی بازاری گذشتی خواست هوئی آنچه آن  
جان من گم گشت و میجویم نمی یابم نشان

عاشقان راز آب چشم خویش باشد آبروی  
گفت نام دلبر ما گو ولی حاجت مگوی  
پند گویا بنگر این خوناب دوست از من بشوی  
جان و دل کردند خلقتی گم در آن فریاد هوئی  
چون تو در جان منی باری چنین خود را مجوی

در خرابیهای هجران گرتو در خسرو رسی

در بیابان کی رود بهر رضای تشنه جوی

۱۶۵۱

باز این ابر بهاری از کجا آید همی  
من نخواهم زیست این بومیشناسم کز کجاست  
رو بگردان ای صبا بر من ببخشای و بیا  
بوی گل گه گه که کمی آید ز من جان مبرود  
یار حاضر من نمیدانم ز بیهوشی خویش  
صبر فرمایند و من بیخود که درد عشق را

کز برای جان مسکینان بلا آید همی  
خون من در گردش بر من چه ها آید همی  
کز تو بوی آن نگار آشنا آید همی  
زانکه من میدانم و من کز کجا آید همی  
کوست این یا میرسد یارفت یا آید همی  
دل که رفت از جای خود کمتر بجا آید همی

خلق گوید خسرو غم کشت از خود یاد کن

در چنین اندیشه یاد خود که را آید همی

۱۶۵۲

سبزه نوخیز است و باران در فشان آید همی  
ابر گوهر بار پنداری که از دریا کنار  
جای آن باشد که دل چون گل زشادی بشکند

میل دل بر سبزه و آب روان آید همی  
بار مروارید بسته کاروان آید همی  
کز صبا امروز بوی آن جوان آید همی

میرود آن نازنین گیسو کشان از هر طرف صد هزاران دل بدنالش کشان آید همی  
جان من گرزنده ماند جاودان نبود عجب کاب حیوان ازلبت درجوی جان آید همی  
وه که هر شب باچنان فریاد کاند کوی تست خواب درچشم نندانم برچه سان آید همی  
باد هر دم تازه تر گلزار حسنت کزچه رو

۱۶۵۳

و هر سحر خسرو چو بلبل در فغان آید همی

پیش ازاین من باجوانان آشنایی کردمی  
از دل گم گشته اکنون گوش نتوانم نهاد  
زین دل دوزخ اگر افروختی شمع مراد  
یک سخن شیرین ندارم یاد از آن روی که آن  
توبه داد این چشم شاهد بازو این شاهد مرا  
ای خوش آن شبها که از بهر گدایی بردرت  
خلعت تیغت ز خوبان بستی اندر گردنم  
از غمت خود دوست میدارم بیارب و رنه من

زاغ نالانست خسرو بی رخت وز خار عشق

گر گلی بودی ز تو بلبل نوایی کردمی

۱۶۵۴

پیش ازاین من کاشکی عشقت نمی ورزیدمی  
اینهمه رسوائی از عشقت نرفتمی بر سرم  
کاش من حجام بودم تا بوقت سر تراش  
یا که آهوی شکاری بودمی کز بهر قتل  
یا پیاده بودمی بر نطع شطرنج تو تا  
یا که در پیش سگان کوی خود بارم دهی  
اینهمه دولت نصیب دشمنان ای کاشکی  
غیر مهبجوری و محرومی نصیبم چون نشد

تا بگوش خود جفا از دیگران نشنیدمی  
روز اول چشم اگر از دیدنت پوشیدمی  
بهر صدقه دائمی کرد سرت گردیدمی  
در ته پای سمندت غرق خون غلطیدمی  
در میان پیل مات آخر رخ تو دیدمی  
تا بایشان سر بسر بر آستان خفتیدمی  
من بدشنامی هم آخر زان میان ارزیدمی  
گر بدانستی من این کی عشق می ورزیدمی

خاک پایم گفته ای خسرو ببوسی عاقبت

دولتی بودی اگر پای سگت بوسیدمی

۱۶۵۵

باز بهر جان ما را ناز در سر میکنی

دیده بیننده را هر دم بخون تر میکنی

گر چه مویم میکنی بهره دم هم دولتست  
 زانکه ره دورست و بار من سبکتر میکنی  
 آفتابی تو ولی زانجا که روز چون منیست  
 کی سر اندر خانه تاریک من در میکنی  
 گفتمی از دل دور کن جان را و هم با من بساز  
 شرم بادت خویش را با جان برابر میکنی  
 میکنی آن خنده ای تاریخ من بهتر شود  
 باز خنده میزنی و از ار دیگر میکنی  
 ای بت بد کیش چشم نامسلما نرا بپوش  
 در مسلمانی چرا تاراج کافر میکنی  
 هر زمان گوئی که حال خویش پیش من بگوی

۱۶۵۶ آری آری گفت خسرو نیک باور میکنی ت

ای پر یوش هر چه رسم مردمی کم میکنی  
 میکنی دیوانه و دیوانه تر هم میکنی  
 زلف تو از پردلی صد قلب دلها را شکست  
 بس که تو بر تولدش در زیر هر خم میکنی  
 بردت جان می کنم مزد مزویت یک نظر  
 شاه خوبانی چرا مزد گدا کم میکنی  
 خاست طوفانی هم از خاک شهیدان زاستانت  
 وه چگونه خسبید آن خونها که هر دم میکنی  
 کشتگان را با آب دیده میشویند خلق  
 ای عفاک الله تو باری دیده را نم میکنی  
 شعله های خود دلا روشن مکن هر جا از آنک  
 تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی  
 درد خسرو را زیادت میکنی ای پند گو

۱۶۵۷ تو حساب خویش میدانی که محرم میکنی

هر زمانی از کرشمه خویشتن بینی کنی  
 صورت چین نایدت از هیچ روئی در نظر  
 آینه کو تا به بینی و ببوسی لعل خویش  
 با چنان رو گر نظر در صورت چینی کنی  
 گر بروی زهیه گردون کنی دندان سفید  
 وز دهان خویشتن هر دم شکر چینی کنی  
 آینه بینی و پس گوئی که من خود بین نه ام  
 بر شرف جای مهت گوئی که پروینی کنی  
 گوئی اندر گیسوی مشکین من مسکین شوی  
 چون بینی آینه ناچار خود بینی کنی  
 گر همان سودا بینی بر که مسکینی کنی

مست حسنی وز خوی بد توئی نقل ترش

۱۶۵۸ جان خسرو هست اگر رغبت به شیرینی کنی

چتر عنبروش کن از گیسو که سلطان منی  
 ترک لشکر کش کن از مژگان که خاقان منی  
 زلف بالا کن ببند آن روزن خورشید را  
 کافتابم نیست حاجت چون تو مهمان منی  
 جان من کم گشت پیش نیست آن جای دگر  
 تا تو بردی جان من یا خود تو هم جان منی



از لطافت جوهرت را می نمیدانم که چیست پا منه بر من که مورم چون سلیمان منی  
 دردلم باشی و هرگز سایه بر من نفکنی باریک الله آخر ای سرو از گلستان منی  
 دوش دل بردی و میخواهی که امشب خون کنی من بجل کردم اگر حجاج قربان منی  
 کافرت کردند خلقی بس که نا حق کشتنم کافری نزدیک خلق اما مسلمان منی  
 چون تو مهمانی و آنکه خانه خسرو غمت

۱۶۵۹

یارب این خوابست ای یوسف بزندان منی

گر توسمین سرورا شکل سرافزای دهی بنده را در ناله با بلبل همآوازی دهی  
 بهر مردن گفتم اینک ساخته تا کی هنوز نرگس بد خوب را تعلیم بد سازی دهی  
 آب چشم من که شد غماز حال من بخون کسوت لعش همی تعلیم غمازی دهی  
 بت پرستی دلم بسیار شد وقتست اگر تیغ کافر کش بدست غمزه غازی دهی  
 داد این مرهم بده کز زیر پایت دور ماند چون بصف عاشقان داد سر افرازی دهی  
 یار در دل خسروا و جانم آخر شاید آنک

۱۶۶۰

پارسایی با گدایی خانه انبازی دهی

جان شیرین منی ای از لطافت چون پری گر پری جان است تو از جان شیرین خوشتری  
 گوئیا بر آب حیوان برگ نیلوفر دمید آن تن نازک بزیر فوطه نیلوفری  
 خواستم جور تبگویم خون دل بر بست لب لیک رخ را چون کنم دارد زبان زرگری  
 کافرا تا چند تو خون مسلمانان خوری بار دیگر گر مسلمانان بدین سو بنگری  
 دل ز من دزدیدی و کردی نهان در زیر چشم پس همیخواهی بخنده جان من بیرونبری  
 چون بدیدم چشم غلطان گزیدم پشت دست کعبتین آنجا دو چشم اینجا عجب بازیگری  
 چشمهای من چو دریا گشت و لبها خشک ماند چون تو سلطانرا چنین بر ملک خشکی و تری  
 سوز عاشق لطف معشوقست بر پروانه نیست منت شمع آنکه داش دولت خاکستری  
 میکنی شوخی که خسرو جامها چن دین مدر

۱۶۶۱

خویشتن را گو که چندین پرده دل میدری

چه شدت که از کرشمه نظری بما نکردی سخنی برون ندادی شکری عطا نکردی  
 چو گیا بخاک سودم سر خود بزیر پایت تو چو باد بر نگشتی مدد گیا نکردی  
 بدلم چه خانه سازی که هزار خانه دارد ز هزار تیر مژگان چو یکی خطا نکردی

ز طواف کعبه خود چه دوانیم بکعبه ز هزار حاجت من چو یکی روا نکردی  
 همه عمر وعده کردی طمع وفا نکردم که چو عمر ببوفائی سزد اروپا نکردی  
 تو ز حال من چه دانی که بخون چگونه غرقم چو در این محیطها مون گهی آشنا نکردی  
 بکنای دو دیده گرچه سر مردمی نداری

۱۶۶۲

نظری بحال خسرو چو بکار ما نکردی غم

ز نظرا گرچه دوری شب و روز در حضوری منم و شبی و گشتی چو سگان بگرد کویت  
 ز وصال شربتیم ده که بسوختم ز دوری چو باختیار خاطر غم عشق بر گزیدم  
 که عظیم دور ماندم ز ولایت صبوری من اگر هلاک کردم تو چه التفات داری  
 ز جفا هر آنچه آید بکشیم از ضروری که ز غفلت جوانی بکرشمه غروری  
 که توام ز دولت او شب و روز در حضوری نه خیال بر دو چشمم نه یکی هزار منت  
 بشر اینچنین نخندد تو مگر بهشت و باغی چمن اینچنین نباشد تو مگر پری و حوری  
 که ز اشک من بصحرا همه لاله است و سوری گذری اگر توانی به بهار عاشقان کن

بشب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر

۱۶۶۳

شبش ارچه تیره تر شد بچراغ از تونوری

همه شب فرو نیاید بدلم کرشمه سازی ز شبست اینکه دارم غم و ناله درازی  
 بنمازش ارچه بینم چپ و راست پیش آن گل دو سلام چاره گویم چو ادا کنم نمازی  
 بجفا کلاه کج نه چو شناختی حد خود که میان شهسوازان چو تو نیست شاهبازی  
 وه از این هوس بمردم که بزیر پات بینم مهمن تمام گردان هوسم بدین نیازی  
 همه شب چو شمع باشم بچنین خیال پختن که طفیل شمع پیشت بودم شب گدازی  
 چون دارم این سعادت که بگریه پات شویم ز پی ره تو شستن من و گریه و نیازی

همه خونست اشک خسرو سرا این بود ضرورت

۱۶۶۴

پسر سبکتکین را چو بدل بود ایازی

بسم از جمال ساقی و شراب ارغوانی که به یار تشنه ام من نه بآب زندگانی  
 منم و شبی و گشتی چو سگان بگرد کویت نبرم هوس سپاهی که خوشم به پاسبانی  
 غمش ارچه کرد پیرم گله پیش دل نیارم من صد هزار چون من بفدای آن جوانی  
 ز فراق کشته ای و بزبان و جان نوا ده بعنایتی که داری بنوازشی که دانی

که اگر شرح شوق دل سنگ خون نگرید

ز حدیث عشق باشد سخنی برو زبانی

۱۶۶۵

نفسی که با نگاری گذرد بشادمانی  
ز طرب مباش خالی می ورود خواه و ساقی  
غم نیستی و هستی نخورد کسی که داند  
مکن ای امام مسجد من رند را ملامت  
چه شوی بزهد غره که ز دیر می پرستان  
بفروش لذتش را بحیات جاودانی  
که غنیمتست و دولت دوسه روز زندگانی  
که گذشت عمر و باقی نبود جهان فانی  
چو بشهرمی پرستان نرسیده ای چه دانی  
بخدا رسید بتوان بتضرع نهانی

تو وزهد خرقه پوشان من و دیر درد نوشان

بتو حال مانماید تو بحال ما نمائی و

۱۶۶۶

پسرا و نازنینا بکرشمه گاهگاهی  
ز غمت کجا گریزم که جهان گرفت حسنت  
شرف ملال پیشت بدو بوسه جان نو ده  
بامید با تو ما را چون رفت پیش کاری  
چه خیال بود امشب که خیال بر سر آمد  
بیک ز همنشینان سخن تو دوش گفتم

بجواب گفت خسرو تو کجاری بوسفش

نظری زدور میکنی بجمال پادشاهی ب

۱۶۶۷

بفراغ دل زهانی نظری بماه رویی  
نه زدست نا جوانان بچمن شدم ولیکن  
نقسم باخر آمد نظرم ندید سیرش  
ببرید ناتوان را بطیب آدمی کش  
چه خوشست مست ما را بکرشمه لعب چو گان  
بخدا که رشکم آید برخش ز چشم خود هم  
دل و تن که شدند آنم چه شد آن غریب ما را  
سخن سگان شبرو نزند مگر کسی را  
به از آنکه چند شاهای همه عمر وها و هوایی  
هوس جمال جانان نرود برنگ و بویی  
بجز این نماند ما را هوسی و جستجویی  
که چه مرد نیست باری بنظاره چو اوایی  
که بخاک در نفلتد سر ما بسان کوئی  
که نظر در بیغ باشد ز چنان لطیف رویی  
که برفت عمر و نامد خیرش بهیچ روئی  
که شبیش بوده باشد گذری به گرد کوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پریش

که هزار جان خسرو ب فدای تار موئی

۱۶۶۸

خنده ای کن شکرستان دهن باز گشای  
نقل شاهانه تو پسته و عناب سزد  
بابزرگان نرسد خرده سخن میگوئی  
جمعد تو تنگ بکار دل ما پیچید است  
انگبین زان لب چون برگ سمن باز گشای  
مردمی کن قدری گنج دهن باز گشای  
خرده گیری بمیان نیست سخن باز گشای  
پنجه ای چند ز جعد چوشکن باز گشای

هست کوتاه شب وصل در آرایش ببخش

زان سر زلف سیه نیم شکن باز گشای

۱۶۶۹

عالم آشوب تراز طره طرار خودی  
پای افشرد و زانو زده ای در کاری  
آیت حسنی و پیچیده بطومار دوزلف  
گر گرفتار تو ام نیست گرفتی بر من  
صبر من طره طرار تو گر باز دهد  
دوش بوسی بزدم بر لب آزرده شدی  
فتنه انگیز تر از غمزه خونخوار خودی  
دامت خون بگرفته است و تودر کار خودی  
پیچ بر پیچ ز نیرنگ بطومار خودی  
که تو نیز از رسن زلف گرفتار خودی  
یا شریک عمل طره طرار خودی  
باز کن لب نه اگر بر سر آزار خودی

وام بردی دل خسرو بگواهی دو چشم

اینک اینک خط تو گر نه باقرار خودی

۱۶۷۰

من ترا دارم و جز لطف تو ام نیست کسی  
نفسی بی تو نیارم زدن ایجان گرچه  
هر کسی راست هوائی و خیالی در سر  
غرقه در بحر غم عشقم و در خون جگر  
بیش از اینم چومگس از شکر خویش مران  
بر من دل شده هر چند گزیدی دگری  
بلبل جان من از شوق گلستان رخت  
در جهانم نبود غیر تو فریاد رسی  
نکنی یاد من خسته بعمری نفسی  
من بجز فکر و خیال تو ندارم هوسی  
میرود بی رخت از چشمه چشمم ارسی  
که تفاوت نکند در شکرستان مگسی  
بوصالت که بجای تو مرا نیست کسی  
تا یکی صبر کند نعره زنان در قفسی

طالب وصل شو ای خسرو خوبان خسرو

نه من دلشده ام بسکه چومن نیست بسی

۱۶۷۱

در سر افتاده زعشق توام ای جان هوسی  
بر درت حلقه چو زنجیر درم بهر در آی  
نشدی ملنفت حال من ای عمر عزیز  
حلقه زلف سمن سای تو دردور قمر  
با سگ کوی تو گفتم که بر آرم نفسی  
نالها کردم و فریاد بشکل جرسی  
هر گز این خواری وزاری نکشیده است کسی  
فتنه پیدا کند و غارت و آشوب بسی  
سر بسر با سگ کوی تو نهاده خسرو

۱۶۷۲

می بجام ارچه ز چهر من مسکین داری  
دو حیاتست زیک خنده تو عاشق را  
نگری در من و چون من نگرم برشکنی  
خار در بستر تنهائیم افکند فراق  
چون پیا بوس تو ای جان نشدش دسترسی  
نوش بادت که شکر خنده شیرین داری  
زانکه در حقه یک خنده دو پروین داری  
این چه فتنه است که بهر من مسکین داری  
زان چه سودم که تو تن بر گل نسرين داری  
همه را زنده کنی و بکشی خسرو را

۱۶۷۳

بختم از خواب در آمد چو تو بامن خفتی  
هر دمی گردی و در دیده نا خفته دوست  
یاد داری که شبی هر دو به بستان بودیم  
این چه عید است که خسرو ز تو قدری دریافت  
جان من این چه طریقت و چه آئین داری  
نه در آغوش که در دیده روشن خفتی  
دوستانه ز پی کوری دشمن خفتی  
من بخار و خس و تودر گل و گلشن خفتی

۱۶۷۴

گر تو رنج من مسکین گدا شناسی  
من جز از تو نشناسم بحق خدمت تو  
تو که از کبر و منی می شناسی خود را  
ز فراقت زضعیفی همه خلقم بشناخت  
جور از حد نبری حد جفا شناسی  
تو نه آنی که حق خدمت ما شناسی  
من مسکین گدا را ز کجا شناسی  
ور تو بینی نه همانا که مرا شناسی  
موی در موی کنی فرق و مرا شناسی  
که دلم زان همه دلها صنما شناسی  
این نشان بپر همانست که تا شناسی  
از درون سوختگی دارد و از بیرون داغ

چون درون جگرم جای گرفتگی زنهار  
چون بریزی نمکی از لب و جا شناسی

۱۶۷۵

نوبهار است و گل و موسم عید ای ساقی  
روز محشر نبود هیچ حسابش یقین  
گشت پیمانۀ چوتسبیح روان در کف شیخ  
حاصل از عمر ندارد بجز از حسرت و درد  
آنکه در کوی محبت قدم از صدق نهاد  
بارها کرده بدم توبه ز می باز مرا  
زاهد از شرم تو دایم سر انگشت گزد

۱۶۷۶

جز در میکده جایی مگرید ای ساقی  
باز ای سرو خرامان ز کجا میآئی  
میکشد هجر و ره آمدنت میطلبم  
گر ز جا میروی از خویش نباشد عجبی  
ایخوش آن کشته که شد در ته شمشیر و بزست  
سوزت ای عشق همه خرمن جانها سوزد  
زندگانیت همی سازد و آنم خسرو

۱۶۷۷

آخر این کوی فلانست که تامیآئی  
آن نه روی است که ماهیست بدان زیبائی  
وان نه بالاست بلائیسست بدان رعنائی  
گر سر زلف سیه باز گشائی چه عجب  
آفتابی تو چرا بر سر دیوار آئی  
هم بدان بام چو مهتاب طوافی میکن  
چند از دور حبیبیا بسوی من نگری  
دولتم رو بنماید چو تو رو بنمائی  
بخت یاری دهم گر تو بمن یار شوی  
بکشیدم سر زلف تو و خسرو داند

۱۶۷۸

آنکه من میکشم امروز بدین تنهائی  
چو منی رانده از دست که کمتر یابی  
نه چو من یابی هر یار که دیگر یابی  
قدر من می شناسی که چسانم بوفای  
باش تا صحبت یاران دگر دریابی  
میر خوبان ولایت شدی از ما میپرس  
کاین ولایت نه همه عمر مقرر یابی

قاب و قوسین خدایست کمان ابروئی      نه کمانی که بدکان کمانگریابی  
نیکوئی داری اندر حق خسرو کن صرف

۱۶۷۹

که بسی خوبی از این دولت بیمریابی  
جان من بی من درمانده تنها چونی  
بدگانرا نرسد پرشش مخدوم ولی  
هیچ میدانی کاخر غم تنهائی چیست  
بهرتسکین غریبی چه کمت خواهد شد  
بی من سوخته هرشب که حرامت بادا

خسرو از دست تو خود خون دلش مینوشد

۱۶۸۰

تو بگو اینکه بنوشیدن صهبا چونی  
بی تو ای بی توبجان آمده جانم چونی  
کز پی کاهش من روز بروز افزونی  
پیش ازاین کرچه جفاهات بسی بود ولی  
نه چنین بود از این بیشتری کاکنونی  
جان من رفت و توهم برسر آن افسونی  
آن چنان است که توازدل من بیرونی  
چند گوئی که چه حالست دل تنگ ترا

حال خونابه خسرو دل خسرو داند

توچه دانی که نه در آب و نه اندر خونی

۱۶۸۱

دلها بغمزه دزدی چون خنده بر گشائی  
جانها بعشوه سوزی چون زلف رانمائی  
دل ها بری و گوئی من دلبری ندانم  
باری ز زلف بستان تعویذ دلبرائی  
هستم فتاده در غم بر خاسته ز هستی  
هیچ افتدت که گه گه در دیدن من آئی  
گردد دل غمینم خون از برای جانان  
زیرا که می بر آید حال من از جدائی  
خون شدز گریه دیده بفشان ز زلف گردی  
تا دیده سرمه سازد از بهر روشنائی

چندین مگو که خسرو با من چکار دارد

آخر توروز عیدی      من بنده روستائی

۱۶۸۲

ای بی غم از دل من بسیار شد جدایی  
شادی برویت ار چه بر همگنان بیایی  
داند چگونگی باشد شبهای دردمندان  
آنکس که خفته یکروز بر بستر جدایی  
شبهای عاشقانرا شمع مراد نبود  
رسوای شهر و کورا چه جای پارسایی

خورشید آسمان را چون کم توان رسیدن  
 در حسرت جمالت جانم بلب رسیده  
 بر جای رقص مسکین ای زره هوایی  
 ای دستگیر جانها آخر بگو کجایی

آن من نیم که باشد در ملک وصل خسرو

بگذار تا بگویت خوش میکنم گدایی ۱۶۸۳

بسیار باشد ای جان از همچو من غمبینی  
 تا دست و پانهادی در حسن کس ندیدم  
 نازی که میکشم من از چون تو نازنینی  
 پایی بدهان اندر دستی در آستینی  
 گرد جهان بگردی از جور خود نیایی  
 بی آب دیده خاکمی بی خون دل زمینی  
 از شبروان کویت هر گوشه ای و آهی  
 و ر هندوان چشمت هر غمزه در کمینی  
 شمشیری از خیالت بر ماسری و جانی  
 زناری از دو زلفت از مادللی و دینی  
 پوشیده ایم بر دل مشکین زره زلفت  
 کز گوشه های چشمت تر کیست در کمینی

زنبور وار بستی در خون من میان را

زان لعل دلنوازم ناداده انگبینی ۱۶۸۴

آن چشم شوخ را بین هر غمزه ای بلایی  
 هر ابروئی ز رویت محراب بنپرستی  
 هر تار مو ز زلفت زنار پارسایی  
 چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلایی  
 گویند چیست حالت آن دم که پیشت آید  
 این غم که هست دانم هر دم ز تو برین دل  
 می کش که ظالمی را خوش میکنی سزایی  
 سودای زلف آن بت امشب بکشت مارا  
 آه ای شب سیه رو پایانت نیست جایی  
 من خود ز منتت خود بردم بجان و گرتو  
 وه کز کجا فنادی بر جان مبتلایی

سلطان من توانی مهمان خسرو آبی

بیدار هست امشب در خانه گدایی ۱۶۸۵

ایکه تاراج دل و دین میدهی  
 ماه از روی تو می یابد شرف  
 کس يك خنده دو پروین میدهی  
 میدهی دل بو که جان خواهد ستد  
 باری آن مستان اگر این میدهی  
 ندیم چند آنکه خواهم بوسه ای  
 باری آن مستان اگر این میدهی  
 چند گوئی لب بدندان گزم  
 باری آن مستان اگر این میدهی  
 در دهان مرده یاسین میدهی  
 خوی ز رویت ریخت آبی بر لب  
 زانکه شربت نیک شیرین میدهی



لعل تو در خون خسرو بسته شد

هم بر این شربت که رنگین می‌دهی

۱۶۸۶

سرمه اندر چشم خود بین می‌کنی

ازستم چندین که کردی کس نکرد

در غم لبهای من گوئی بمیر

بگذدی از مهر و گوئی کاین کنم

تا بود ما و خیالت در شرف

چشم خسرو پر ز پروین می‌کنی

۱۶۸۷

آنکه جان گویند خلقتی آن توئی

شهر دل ویران شد از بیداد تو

در بلای فتنه نتوان زیستن

از گران جانی من جاننا مرنج

درد خسرو هر زمان افزون ترست

از که گیرم عیب چون درمان توئی

۱۶۸۸

هر شبم کاهم بعالم دم زدی

سوخت جانم را غم و غم سوختی

گردلم را دست بودی بر فلک

زین زبان دانی اگر جسم بودمی

در تن خاکی و سلطانی بدی

خاک پایم آسمان را کم زدی

۱۶۸۹

ای ز رویت چشم جان را روشنی

گفتم ایمن شو که من زان توام

چیست کز دستم نمی نوشی شراب

هر زمان گوئی منال از دوستان

آخر این جانست کز تن میرود

مانده با دامان آن یوسف دلم

زلف مشکن تا دلم را نشکنی

عید بر عمر است و آنکه ایمنی

روشم شد تشنه خون منی

چند اندر بازی آباد افکنی

آخر این تیغست و بر من میزنی

آخر این خون هم در آن پیراهنی

پاك دامانی تو دانی چاره چیست ما و معشوق و می و تر دامنی  
تا چه خواهد شد ندانم حال من من اسیر تیغ خوبان بودنی  
خسروا از کندن جان چاره نیست

۱۶۹۰ چون نیامی که دل را بر کنی

ترك من بر شكل ديگر ميروي بامه از خوبی برابر میروی  
چست بر بستی قبای فتنه را گوئی از میدان بلشکر میروی  
بر سر خود راه کردم مر ترا بر حقی گر بر سرم بر میروی  
چند گوئی در روم در چشم تو دیده در راهست گر سر میروی  
دوش گفتمی مردم چشم تو ام وین زمان در چشم من در میروی  
سوی خسرو بین که خاک پای است

۱۶۹۱ ای که باد افکنده در سر میروی

تا فراقت تاخت بر من پارگی ساختم با محنت و آوارگی  
دل ز ما بردی زهی جان پروری خون ما خوردی چه ای غمخوارگی  
چارونچارهت چو ما فرمان بریم چاره ما ساز در بیچارگی  
چون عنان صبر بردی از کفم یکزمان در کش عنان بارگی  
وارهان یگدم از این بیداد و غم

۱۶۹۲ زانکه شد بیداد و غم یکبارگی و

من ندیدم چون توهر گزدلبری سر کشی عاشق کش و غارتگری  
از زمین پنهان نماند آفتاب گر بر آئی بامداد از منظری  
من سری دارم که در پایت کشم گرتو در خوبی نداری همسری  
از کجا بر روزگار من فتاد چون توسنگین دل بلای کافری  
دست نه بر سینهام تا بنگری آتش پوشیده در خاکستری  
ماند چشم روز و شب در چارسو تا مگر نا گه در آیی از دری  
من که از خود بر تو غیرت می برم چون توانم دیدنت با دیگری

هر که دید از چشم خسرو خون روان  
گشت هر مو بر تن او شتری

۱۶۹۳

آمد آن شادی جان برمادی  
پایش افتادم و لب بگرفتم  
گفتم آن کردم چون باد صبا  
سرو در آرزوی بندگیت  
یادداری که از این پیش ز لطف  
کرد بیداد تو بر خسرو جور

کرد بیداد تو بر خسرو جور

نستند داروئی از بیدادی

۱۶۹۴

هر شب ایماه کجا میگردی  
گر بذکر تو دمی گردد دل  
ورق جور بکنی چون خط خویش  
با خط خویش بگوئی کامشب  
من کجا تا بکجا در طلبت

من دهن باز چو گل منتظرت

تو پریشان چو صبا میگردی

۱۶۹۵

آنکه مرا در دلست گر بکنار آمدی  
یار زدستم برفت کار ز دستم نماند  
دست من آنکه که گشت از سر زلفش جدا  
صبر و دل از من برفت قدر ندانستمش  
از پی سالی مگر روی نماید چو گل

خسرو از آن يك کنار جان بمیان ریختی

آنکه برفت از میان گر بکنار آمدی

۱۶۹۶

گرچه سعادت بسیست در فلک مشتری  
عقل حوادث نپخت در پس نه پرده زانک  
راست روی پیشه کن همچو سحاب سپهر  
حرف طلب کن نه نقش کز ره معنی خطاست

در حوادث هم است از پی انگشتی  
رخنه بان منست در فلک چنبری  
بو که ازین دیوگاه جان سلامت بری  
معتقد پایدار دست بصورتگری

سورش عشاق تو هست چو آتش بدل  
 قابل عصمت نیند پند نگویند از آنک  
 نه ز پی مردی است دولت خاکستری  
 مغ نشود پارسا سگ نشود جوهری  
 عدل خلیفه بس است از پی دین پروری

قطب جهان کاهل ملک خدمتی در گمش

جمله سر آرند پیش تاج شهی بر سری

۱۶۹۷

ای رفته در غربی باز آ که عمر و جانی  
 در راه تو بعیرم گر چه ترا نبینم  
 یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی  
 باری خلاص یابم از ننگ زندگانی  
 رفتی وزارزویت بر لب رسید جانم  
 از ما چو آشنایان بر داشتند دل را  
 مانا که زنده یابی باز آ اگر توانی  
 ای جان زار مانده تو هم ببر گرانی

ای صاحب ملامت خفته بخواب مستی

تو در شب سلامت احوال من چه دانی

۱۶۹۸

ای باد باز بر سر کوی که میروی  
 چندان گل و شکوفه که عسند خاک پات  
 بوی که رهبرت شد و سوی که میروی  
 در جستجوی روی نکوی که میروی  
 جای دیگر بگو که ببوی که میروی  
 تو بهر بوی کردن موی که میروی  
 دانی بگرد گلبن روی که میروی  
 در کوی تو روان تو بکوی که میروی

خسرو ز تشنگی بیابان هجر سوخت

ای آب زندگی تو بجوی که میروی

۱۶۹۹

یکره بکن ز غمزه خونین اشارتی  
 چندین بشهر دزدی دلها کجا شود  
 کافتد ز فتنه در همه آفاق غارتی  
 در دیده گر ز چشم تو نبود اشارتی  
 از سر کنیش زنده گر آئی زیارتی  
 بادا خراب یارب ازینسان عمارتی  
 آن بخت کو که یابم از ایشان بشارتی  
 فیروزمند نیست برانم عبارتی  
 آنرا که میکشی به ازین نیست خون بهاش  
 گر بر رخت عمارت عمرم کند سپهر  
 گویند دوست وعده بشمشیر میکند  
 من و عن آن جمال چگونه کنم که هیچ

## عشق آتشت خسرو اگر سوزدت مرنج

۱۷۰۰

دانی که آتشی نبود بی حرارتی

آمد بهار و سرو بر آراست قامتی  
گر دیده باد برسر آن سرو جان من  
قد قامت الصلوة مؤذن زند بصبح  
تاراج غمزه هاش در آمد بشهر و کو  
هم خون عاشقان گنمش را شفیع باد  
ای پند گوی در گذر از پند بیدلان  
گفتار خویش بیپده ضایع چه میکنی  
داغم نهاد بر دل و در جا نیم هنوز

صدفته زاب دیده نوشتم بر آستان

خسرو برو نخواند ز بیم سیامتی

۱۷۰۱

مردانه میکشد بجفایم ستمگری  
راحت بود سیاست آنکس که بایش  
گفتم که دوش با تو نشستیم راستست  
از غم مگر زوادی هجر استخوان برد  
مائیم و خواب و بازوی آن یار زیرس  
کی ره کند بکلمه ما چون تو آفتاب  
یارب حلال خواب خوش ارچه شبی زغم

خسرو بسایه ای ز درخت تو قانعست

۱۷۰۲

آن دولت از کجا که بدست افتدش بری

غ

ای صدشکست زلف ترا زیر هر خمی  
که گه بناز شانه کن آن زلف را مگر  
مویی شدم ز هجر تو گویی کز این قدر  
در رشک آنکه در غم تو گردد مریک  
در هر خمیش مانده بهر گوشه درهمی  
دلهای دور مانده برون آید از خمی  
کاین از پی منست ننگنجم بعالمی  
می میرم و غم تو نگویم بهمدمی

گر جان رود تو پرشش بیماریم میا  
افسوس مردنم مخور ای پادشاه حسن  
چون درد کهنه در دل من یاد گارتست  
گرمی تو در بهشت برندم ز من ز آه

نبود عجب که مهر تو میروید از زمین

هر جا که از دودیده خسرو چکدندی **۱۷۰۳**

نا مردمست هر که دو نیست مردمی  
وه این چه کوریست که در چارراه شرع  
عمر روان چو آب و تو معمار قصر خاک  
شرمی که بهر مال شوی بنده خران  
چون بد کنی، بدیت بگویند، از آن مرنج  
از بر گریز یاد کن و دل منه بیاغ  
امروز باژگونه مزن نعل اسب خویش

از تست بینمازی خسرو دلا که تو

مردار ارفقاده بچه بلکه در خمی **۱۷۰۴**

ساقی بیا که موسم عیشست و مری  
رخ بر فروز و زلف مسلسل گره بزنی  
مه را بروی خوب تو نسبت کجا رسد  
شکر شد از خجالت لعل تو آب وار  
خط معبر تو چو دور قمر گرفت  
روح مجسمی تو نه عقل مصوری  
بتگر چو دید پیش رخ و قامت تو کرد  
طی کن حدیث دور زمان جام می بیار

می خور مخور غم دل و دین خسروا دگر

بگشا بمده خسرو آفاق لوب **۱۷۰۵**

به بت نمای مرا ره اگر بدین نتوانی  
بمهر کش سگ خود را اگر بکین نتوانی

کیم نوازی گاهی بود که تیغ برانی  
 بناز گویی بوسی دهم اگر بدهی جان  
 بیا و تکیه برین چشم شب نخفته من کن  
 مکن چو تلخ که جان میبری بگفته شیرین  
 بترس از آنکه شنیدست و تا بروز نخفتست

دلا بکش ز بلند آستانات دامن دعوی

۱۷۰۶ که خاک رفتن آنجا باستین نتوانی و

تو میروی و نظاره تو چشم جهانی  
 بگشت خال بیالای ابروی تو کسانرا  
 در ابروی تو نه یک دل هزار بیش فروشد  
 بر همان که پرستند آفتاب فلک را  
 غلام پنجه مرغول هندوانه اویم  
 گران کمائی آن هندوی کمانکتر جابک

بخار هجران خسرو صبور باش که هرگز

۱۷۰۷ رطب نیابی ازین بستگی ز پسته دهانی

بسی نماند که جانی برون رود ز غریبی  
 مبار خواب خوش آن شوخ را که غمزه شوخش  
 ز درد عشق بمردم خبر دهید رفیقان  
 ندادیم چو ضمانی به تیغ راضیم اکنون  
 ز کوه حسن بده زان بهره میرسی ارچه

بگاہ دیدن تواز بلاچه غمخور خسرو

۱۷۰۸ چه غم نظاره گئی شاه را ز چوب نقیبی

هروز می نرساند مرا ز زلف تو طبیی  
 فکند خار مغیلان بخوابگاه غریبی  
 اگر مفرح صبرست در دکان طبیی  
 اشارتی بکرم جان من بسوی رقیبی  
 نمیرسد بگدایان دور مانده نصیبی

که دوستان را روی چو عید خود بنمائی  
 ز پرده ها بدر افتند لعبتان ختائی  
 چو غنچه لعل کلاه و چو سبزه سبز قبائی  
 نه من که جمله جهان چون بعید گاه درائی

هلال عید نمود ای مه دو هفته کجائی  
 برون خرام کله کج نهاده تا نظاره  
 اگر تو بادبسر میکنی رسد که بخوبی  
 نماز عید بمحراب ابروی تو کنم من

چرا روائی اشکم په پیش روی تو نبود گلاب را بود آخر بروز عید روائی  
 هر آنچه در دل من بود ریختند بصحرا دو چشم من که بخونم همی دهند گوائی  
 بخوان بنزد خودم تا چو بخت سوی تو آیم کجاست دولت آنم که تو بسوی من آئی  
 بجور میکشم این جرم خسروست نه از تو

۱۷۰۹ که تو چو لطف ملک جان فزای عمر فزائی ب

سلام و خدمت ما ای صبا بیار بگویی فغان و زاری بلبل بنو بهار بگویی  
 برفت طاقت صبر و نماند قوت عقل بگویی حال من اورا و زینهار بگویی  
 ز خون دیده همه دست من نگار گرفت مگر که دست بگیرد بدان نگار بگویی  
 هزار جور کشیدم زغم که نتوان گفت یکی اگر بتوانی از آن هزار بگویی  
 اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده وزین سخن دوسه بوجه یادگار بگویی  
 بنای عاقبتم کاستوار بود از صبر خراب شد ز غم دار استوار بگویی  
 حدیث چشم چو دریا بگوو زین مگذر

۱۷۱۰ چوزین گذشت حدیث لب و کنار بگویی

یارا ست و صد کرشمه شهر است و خوبروئی مائیم و طعن دشمن خاکی و گفتگوئی  
 او بد کند بشوخی من جز نکو نگویم چون گویم اینکه با من بدمیکند نکوئی  
 موی میانست بنشست اندر تن چو مویم با آنکه در نگنجد موئی میان موئی  
 یکره ترا بینم پس پیش تو بمیرم من بیش از این ندارم در عالم آرزوئی  
 ابروت همچو چوگان ایشه سوار خوبان حالی برای بازی دارم سر چو گوئی  
 مجنون شنیده باشی کز دست عشق چون شد پیش آی تا به بینی در مانده زار زوئی  
 تو میروی و خسرو نعره زنان به پیشت

۱۷۱۱ سلطان و صد تجمل چاووش و هابهوئی ت

ای باد صبحگاه بمن نام او بگویی خونا ب غیرتم بلب جام او بگویی  
 جان کو که خوش بر آیدم امروز پیش او چیزی دگر مگوی همین نام او بگویی  
 بستان دعای سوخته ای وز لبش مرا آلوده کرشمه دشنام او بگویی  
 بادست اینخیال نمیدانم اینقدر آن کیست در طواف بر آن نام او بگویی  
 شبها بمن زغمزه او غرق خون ناب این ماجرا بنرگس خود کام او بگویی



پیغام داد کز سر تیغت سر افکنم حاجت به تیغ نیست به پیغام او بگوی

دامی است جان خسرو از آن روی همچومه

گر ممکنست بر رخ گلفام او بگوی

۱۷۱۲

گاهم زغمزه‌ها هدف تیر میکنی  
من جامه کاغذین کنم از رشک کاغذت  
خون‌ها که میخورانی ام از تو بدین خوشه  
شب گوئیا بخواب لبم بر دهان تست  
من از غمت خمیده تو گوئی جوان شدم  
گفتی بلارسد که بخواریت میکشد

هر دم مگو زیاری خسرو مر است شك

زیرا سخن موافق تزویر میکنی

۱۷۱۳

ای یار پر نمک جگرم ریش میکنی  
از دیده شرم دار گرت بیم آه نیست  
آخر کجا روا بود ای ناخدای ترس  
جانا زطعنه کشته شدم کاین دل مرا  
چشمت بخواب میرود آن مست را بگوی  
جوری که میکنی تو مرا آن نهی کشد  
گر بوسه خواهم از مژه گوئی جواب تلخ  
خسرو با آرزو چو خیالت بجان خرید

در کار او هنوز چه فرویش میکنی

۱۷۱۴

ای که بچشم تو نبایم همی  
گفت که از مات فراموش گشت  
عالم غم بی تو مرا بردلست  
بیغمی از عمر قوی شاد بیست  
این دل پر ریش که خالی کنم  
هست درین درد من خسته را

يك نظر آخر بچومن در همی  
کاش فراموش شوی یکدمی  
ليك دلت را چه غم از عالمی  
شادی آنکس که ندارد غمی  
وه که ندارم بجهان مجرمی  
مرگ سزاوارترین مرهمی

برمن اگر گریه نمی آیدت

و

وام کن از دیده خسرو همی

۱۷۱۵

من مسکین وداغ سیمبری  
چون کریمی بدست بد گهری  
گر ز روی توام دمد سحری  
کشم از عقل و جان و دل حشری  
زخم پیکان بسینه دگری  
نقل می خوارگان بود گذری

هر کسی را هوای سیم و زری  
هست در خون ز گریه مردم چشم  
شیم ار تا قیامتست حباک  
تو بیک غمزه بشکنی گرم  
پند گویا ترا چه درد کنند  
خورش صوفیان جگر باشد

همه کس ذوق خر می گیرد

ذوق این غم که خسرواد گری

۱۷۱۶

مستم از عشق مست را چه زنی  
بت شکن بتپرست را چه زنی  
بیکی تیر شست را چه زنی  
راه اهل نشست را چه زنی  
لگد قهر پست را چه زنی  
خسرو پر شکست را چه زنی

بت من بتپرست را چه زنی  
روی خود پوش چشم را چه کنی  
آخر از شست دور کن یک تیر  
عالمی در رخت نشسته بماند  
منکه بر آستان پست شدم  
تیغ بهر شکست کافرن

چون زبردست را نیازی زد

خود بگوزیر دست را چه زنی

۱۷۱۷

هیچ تنگ شکر چو آن دیدی  
جز کمر هیچ در میان دیدی  
طوطی آتشین زبان دیدی  
زاب آتش نشان نشان دیدی  
هیچ در سرو بوستان دیدی  
هیچ درماه آسمان دیدی

هیچ شکر چو آن دهان دیدی  
این زمانت که در کنار آمد  
در چمن همچو شمع مجلس ما  
در سخن جز شراب آتش فام  
راستی را شمایل قد او  
پرتو روی او بگو روشن

همچو غرقاب عشق او خسرو

هیچ دریای بیکران دیدی

۱۷۱۸

گر منت میکنم عنان گیری  
هر زمان از کرشمه ابرو  
دل گرفتار تو از آن کردم  
غمزه و چشم تو نکو داند  
آفتابی ولی نخواهم گفت  
بین دهان چو خاتم خود را  
منم و هر دو مردم چشم  
بوسه گفتی و گرابت گیرم

گویدت دل که ترک خسرو گیر

۱۷۱۹ ترسم از کودکی همان گیری

دوش میگفت پیر ترسائی  
کاندرین دورمی پرستان را  
درد نوشان و کنج دیرمغان  
برسرچار سوی خطه عشق  
زاهد و باغ خلدو ما و حبیب  
ساقیا زان قدح که می نوشی  
خوش بود جام باده نوشیدن  
در تردد گذشت عمر عزیز

یاد دارم ز مرد دانائی  
نیست خوشتر زمیکده جائی  
خاق عالم بهر تماشائی  
نیست خالی سری ز سودائی  
هر کسی را بود تمنائی  
جرعه ای ده به بی سروپائی  
خامه از دست مجلس آرائی  
همچو من نیست مختلف جائی

شد ز مهر تو زره سان خسرو

هرزه گردی و باد پیمائی

۱۷۲۰

ای ز زلف تو مشک تر بوئی  
وز میان تو تا عدم موئی

گل ز تو نرم شد چنانکه بیاغ  
 ماه نو گردد از تو زیر وز بر  
 پیش چوگان زلفت از سر حال  
 چند جا خویش را کنم قربان  
 یار من رومتاب یا بنمای  
 پهلوی من نشین که بی تو شبی  
 نرمی میکند بهر توئی  
 گر اشارت کنی به ابروئی  
 سر زده میرویم چون گوئی  
 کت نبیند کسی زهر سوئی  
 جای دیگر چو روی خود روئی  
 بر زمینم نسود پهلوئی

خنده‌ای کن که بی خیال لب

۱۷۲۱

درد خسرو ندید داروئی  
 غ  
 تا تو روی چو ماه بنمایی  
 نیم بالای تو نباشد سرو  
 که تو سرو تمام بالای  
 تو که سر تا قدم تماشایی  
 بتماشا قدم چه رنجه کنی  
 شیشه گر گشت چرخ مینایی  
 گویی از حسرت نبات لب  
 کز رخ آئینه مصفایی  
 روی بنمای تا درو داریم  
 توانی که روی بنمایی  
 پیشتر زانکه برد دانی رنگ  
 دیو میگیردم ز تنهایی  
 پیش زلفت فتاده ام شها  
 کلای فلان در کدام سودایی  
 بسته زلفرا بگو باری  
 چه شود گر برفق پیش آیی  
 بی تو چون زلف تو پس آمده ام

بوسه‌ای چند بنده خسرو را

۱۷۲۲

بر لب خود برات فرمایی  
 چو کار جهان نیست جز بیوفائی  
 بجائی که نبود امید رهائی  
 رها کن چرا میکنی قصرو ایوان  
 بگرد اندرو در هوای هوائی  
 بلند آفتابست هر يك که بینی  
 از آن به که با کس کند آشنائی  
 اگر آدمی غرقه گردد بدریا

اگر چه بسی درد ها هست لیکن  
 جدا گانه دردی است در در جدائی  
 چو دیدی که هستی بقائی ندارد  
 ز هستی چه لافی در این لابقائی  
 مرو بهر مستی درم نزد هر خس  
 مکن خدمت گاو چون روستائی  
 بجیب فلک خسروا دست در کن

۱۷۲۳

بهر جا چو دونان چه دامن گشائی  
 مرا دوش گویی بخواب آمدی  
 کنون هست جان کندم زان خمار  
 که در خواب مست خراب آمدی  
 ز حیرت بخواب اجل میروم  
 به بیداریم نه بخواب آمدی  
 بدل بردم آمدی عیب نیست  
 تو مستی بیوی کیاب آمدی  
 شی داشتم تیره از روز بد  
 چو خستند از گریه من سبب  
 کجا بودی ای اختر نیک فال  
 که در تیغ حاضر جواب آمدی  
 بقهر ارچه کامل شدی هم خوشم  
 دل خسرو از تو نشد هیچ دور

۱۷۲۴

بره گر چه بس ماهتاب آمدی  
 ز من بر شکستی بیکبارگی  
 در وصل بستی بیکبارگی  
 در افتاده بودی بدام چه سود  
 که از دام جستی بیکبارگی  
 بیا کز جدائی بر انداختم  
 همه ملک هستی بیکبارگی  
 مگر در دلت مهربانی نماند  
 که پیمان شکستی بیکبارگی  
 بر رفتی و بابد سگالان من  
 بعشرت نشستی بیکبارگی  
 چه می خورده ای خسروا که دگر

۱۷۲۵

ز اندوه رستی بیکبارگی  
 دلی دارم اما جز افکارنی  
 غم از حد گذشتست و غمخوارنی  
 دل خویش خواهم سپردن بیار  
 که بیدل توان بود و بی یارنی  
 نگارا تماشا کنم در خیال  
 رخ تست دل سوی گلزارنی  
 ز خونم که چشمه چومن میخورد  
 شبان روز مستست و هشیارنی

ترا کارگر کرد حسن و مرا

بجز خوردن غم دگر کارنی

۱۷۴۹

افناد بازم در سر هوائی	دل باز دارد میلی بجائی
او شهر یاری من خاکساری	او پادشاهی من بینوانی
بالا بلندی گیسو کمندی	سلطان حسنی فرمانروائی
ابرو کمانی پسته دهانی	نازک میانی سنگین دغائی
زین دلنوازی زین سرو نازی	زین جو فروشی گندم نمائی
بی او نبخشد خورشید نوری	بی او ندارد عالم صفائی
هر جا که لعلش درخنده آید	شکر ندارد آنجا بهائی
هر لحظه دارد دل با خیالش	خوش گفتگوئی خوش ماجرائی

گر چشم خسرو تیرش به بیند

دیگر نه بیند چشمش بلائی





قضاء





# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## دور قو حید

زبان که بر در معنی کلید گفتارست  
تبارك الله با کن ز نور عرفانش  
دو حرف لای شهادت دو خار سرتیز است  
ز گنج معرفتش کی بسیر یابد کس  
خیال می رود و قفل معرفت سختست  
بدل ز لعل گر انما یه وره خاکست  
بلند کنگر شاه کمند عیاری  
لوامع صفتش هست چشم پوش عقول  
حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را  
کمینه جوهر صنعتش به پیش کلک حکیم  
از این چه سودوزیان در کمال حکمت او  
چه آهو نیست بزرگ این گشادن نافه  
کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون  
سپهر پیر ندارد خبر ز هیأت خویش  
منجمی که کند صد غلط بتخته خاک  
کسیکه لاف شناسائیش بعلم زند  
ز گنج خانه سلطان کجا خبر دارد

ز بهر شکر و سپاس یکی جهاندارست  
متاع سوز هزاران خیال افکارست  
که پای سرعت افکار از آن دل افکارست  
چو بر خرد همه درهای راز مسمارست  
نسیم میوزد و حفر کوه دشوار است  
بزخم صورت اگر گاهگاه کهسارست  
ضعیف رشته و باریک تار و یکتارست  
چو آفتاب که نورش حجاب انصارست  
زهی کمال حماقت و ه این چه گفتارست  
ز مردیست که در پیش دیده مارست  
که بوعلی مقرو ارسطو بانکارست  
که بوی مشک در اثبات و نفی عطارست  
که تیر چرخ هم اینجا بپای خود خارست  
که ثابت این ز چه شد و آن چه شد که سیارست  
ز نور چرخ چه داندا گر چه هشیارست  
یقین بدان که همان بار گیر اسفارست  
گره بری که ز بهر دو فلس طرارست

بکنه حق نرسد عارف ارچه داننده‌ست  
 به ار عنان ادب در کشم درین میدان  
 سخن که عزت تحقیق نیست اندر وی  
 دهان بیپده گویان بدان جرس ماند  
 ز تیره دل مشو آنکه علتش گوید  
 بترک نور ندارد چو قدرتی خورشید  
 همونست قادر مطلق که خالقست چه خوات  
 دران محل که وزد باد قدرتش عالم  
 مهیم نیست کزو صد هزار عالم صنع  
 جهان نوشته کلمکش دراز طومارست  
 ز بحر صنع هبابیست سخت وسست بقا  
 مبین که نه فلک و عالم است هیجده هزار  
 مگو که هست ز انگشترین چرخ گران  
 ازوست دور مه و مهر نی ز گردش چرخ  
 پدید کرد جواهر مجرد از ماده  
 یکیست نفس که هست او مدبر ابدان  
 و گر دوم طلبی عقل جوهریست که آن  
 زهی عجائب صنعش که در روایح کن  
 نبات و معدن و حیوان در این حدیقه کنون  
 یکیست سنگ و جمادی ملون و ساده  
 دوم چه شعله وزان تکیه کرد بر بالش  
 سوم رونده و گردان خزانه خانه جانست  
 در آن خزینه چهارم گرانها گهریست  
 از آن سه حاصل سود و زیان و لذت و ذوق  
 وجود آدمی از عین عزتش عکسست  
 تراست دیده بی نور اگر به شناسی

بر آسمان نبرد جعفر ار چه طیارست  
 که نه فراز و نشییش بیای رهوارست  
 چو بانگ گاو بنزدیک عاقلان خوارست  
 که در گلوی ستوران بنالۀ زارست  
 چو آفتاب که علت ز بهر انوارست  
 کسی که مضطرب عاجز بود نه دادارست  
 نه خالق نیست که خلقش همیشه ناچارست  
 میان صدمه و حرص خسی سبکسارست  
 بنا پدید هر ذره ای پدیدارست  
 که عقل و نفس فذک پیچ پیچ طومارست  
 که پیش دیده ما نه سپهر دوارست  
 که نیست یک اثر از صد هزار آثارست  
 که در اصابع رحمانش نی چوبی بارست  
 که دائره زنگارنده نی ز پر گارست  
 که در خزانه ملکش بسلك اظهارست  
 که بهر هر بدنی روز و شب به تیمارست  
 نه در تعلق کار دیار و دیارست  
 ولد سه پشت نه و مرد هفت وزن چارست  
 سه میوه ای است که از یک درخت آن بارست  
 که از مشابیهت دو شریک بیزارست  
 گهی بکنج حرم گه بصفۀ نارست  
 که بهر نقب خزانه بشیخ هنجارست  
 که قیمتش نهو دو عالمش خریدارست  
 برین یکی که یگانه است جمله اینارست  
 چو عکس آب که از آدمی نمودارست  
 که سنبل حبشی به ز سرو فرخارست

بحکم احسن تقویم به ز ماه نوست  
 چو نیستیت پس و پیش این دوروزه خیال  
 چرا بخاک نسائیم پیش او رخ و چشم  
 ز آب و گل تن مردم چو قلعه‌ای آراست  
 درو کشید چو عنصر چهار بازاری  
 خزینه دار نفائس بسینه دل را ساخت  
 نخست حسن برون را بتجربت بنگر  
 و گر حواس و روان بینی آن خود اندرتن  
 تو حس مشترک و وهم فهم صورت کن  
 بشرح مردم اگر بیش از این برون ریزم  
 دمی بجم دهم شربت نبات بخلق  
 نما و نشو ندانی تو و همین دانی  
 نمونه سبزه بر آرد همی سراز بالش  
 بهر صحیفه بر گست نور حکمت او  
 برنگ آب و گل نازنین و دانه نار  
 بین که چند بهر یک نقاوه و معنیست  
 و گر بجانور آیم که جان همون داده  
 تلافیست نه عذر اینکه در جریده رزق  
 ز طوطیست مگس بیشتر به مرتبه کو  
 به بی نیازی او کعبه چون ترابانست  
 نه زادمی و ملک نقش نسبتش فخرست  
 چه رمزهاست تعالی الله این بملك قدیم  
 شده بالال سیه بر جمال ایمان خال  
 حرارتی بزبان کرد در رهش منصور  
 جهود به ز منافق کسی که روسیه است

بدست ما سر ناخن که ماه نووارست  
 معمران جهان را چه لاف اعمارست  
 که او ز خاک مراداده چشم و رخسارست  
 بشکل تنگ و بمعنی جهان اسرارست  
 که رخت هر دو جهانش بچار بازارست  
 خرد وزیر شد و جان سپاه سالارست  
 که ذوق و فایده در هر یکی چه مقدارست  
 هزار عالم مستور خاص ستارست  
 که برگ آینه جان بغیر زنگارست  
 صحیفه گرد که آرد که آسمان بارست  
 که این شراب نه اندر دکان خمارست  
 که لوح خاک ز مرد زابر در بارست  
 که خفتنش به نهانی گرم گلزارست  
 نوشته چون لقب شه بروی دینارست  
 که این چو قطره آب آن چودانه نارست  
 برنگ اگر چه گل نار همچو گلنارست  
 بمرغ و ماهی و انسان و گرگ و کفتارست  
 بزنی سلیم دل از بهر گرگ غدارست  
 بفرق شاه و گدا این بکنج دیوارست  
 در آفرینش او مکه چون ملیبارست  
 نه از ستور مگس آفریدنش عارست  
 که بیغمست سگ و سگ مصاحب غارست  
 ز کفر غر عرب عم مصطفی خوارست  
 کزان حرارت خود جلوه کرده پروارست  
 به از کسی که ز پیشی سفید رخسارست

بصدق دامن ابرار گیر کان بادی  
 چه باک رهرو حق را که ره نه آسانست  
 ولیکن افسر دولت بآنکس آراید  
 ملک همونست که عرش آفرید و هر چه دروست  
 همون کلاه سری میدهد بتا جویری  
 گدای بی سروپاهم بخار خوارش ازوست  
 یکی زموهبتش پادشاه هر دو جهان  
 که اند پرورش آنان که سنگ سده شان  
 بدست اوست عنان ارادت همه کس  
 بسوی کعبه و بتخانه رهنمای همونست  
 بعشق و کفر فزون میدهد کسان را میل  
 کلید درالب امر اوست در قفلی  
 بزد بزخم گهش منکران احمد را  
 هم ازویست روافض نشانه لعنت  
 همون فکند بدلاها زبوتراب عیار  
 دواى این سفهانیست جز بخنجر تیز  
 که مال حکم خدادان سگی که این فن از اوست  
 هر آن دمی که نه بر باد آورد نامی  
 بترز سنگ گلو خیست هر که زو خالیست  
 چه خاکسار بود طینتی که طاعت او  
 جز از ریاضت توفیق او شود مرتاض  
 خورش کسبیکه از او یافت ره به بستانی  
 کریم بنده نو ارا تو نیک میدانی  
 دو کاتب از پی جرم قلم چو جعد کنند  
 فرشته گو که سر کلک خود سیه نکند  
 تنم سزاست که پران رود سوی آتش

که باد رحمتش آورد باد ابرارست  
 چه غم کبو ترحج را که ره نه هموارست  
 کش از خزانه اقبال در شهوارست  
 نوشته نقش ملک در سرو ستمکارست  
 که از کلاه سلاطین پایش افزارست  
 که گاه خار پایست و گاه سر خارست  
 یکی امیر خراسان و غورخیسارست  
 ز سیم جبهه شاهان چو سنگ معیارست  
 که هر طرف ز پی هر ضمیر مضمارست  
 که هر کس از پی معبود خود به پیکارست  
 که هر کسی نه سزای بهشت و انهارست  
 که بردهان دل آهنین کفارست  
 که طعنهشان بس از آن سرزنش بحقمارست  
 که سنگ زنست پریشان سرانه معمارست  
 که خاک بر سر مردن بفر سیارست  
 چو تندرستی خراکان ز پیش بیطارست  
 دراز میدهدش رشته کرده قعارست  
 نه آن دمست که بادی درون مضمارست  
 کلوخ و سنگ چو از ذکر او بکفتارست  
 چنان کند که خری زیر گل به بیگارست  
 هر آن شמוש که در راه او برفتارست  
 که از عنایت و توفیق دروی اثمارست  
 که هستی من پرشر برنگ اشزارست  
 که مو بمو ز پریشانیم در اقرارست  
 ز حرف من که از او دیو هم در آزارست  
 همه پریدن من چون زبال اشعارست

که هیچ دوزخیئی نی چو من ستمکارست،  
 که جمله دوزخیان را زچون منی عارست  
 حساب من در فردوس بسته از خارست  
 که هر رگی که مرا در تنست ز نارست  
 سپیدی رخ خود کز سوادش آثارست  
 ز فیض باران خس بهره ور چو از هارست  
 ز عین عفو تو يك قطره نیز بسیارست  
 بریزد از مثل افزون ز برگ اشجارست  
 که با من از پی گمراهیم در اصرارست  
 ز دیو هر طرف از صدسپاه جزارست  
 که همچو زاغ دوان در قفای مردارست  
 که عقل و نفس در او اجنبی و مردارست  
 که آن ز شارع شرع رسول مختارست  
 نجوم اوست مهاجر صعودش انصارست  
 بدهر عامر عدل و بشرع عمارست  
 ز لوح پاک خداوند کحل ابصارست  
 که این دو فتح اثر زان ستوده کردارست  
 بگردشان شده طائف بسان زوارست  
 بصحبت دل من کن روان که بیمارست  
 وزان نسیم قبول ارچه سحر اسحارست  
 نه حد خسرو مردم نمای سگسارست

مرا ببر بدل جمله خلق در دوزخ  
 بدوزخی که روم من رها فکن دگری  
 چنین که از گل من چون گل وفا ندمد  
 چگونه من ز تو سر رشته امان یابم  
 امیدوارم و با اینمه ز عین عطاست  
 اگر تو فضل نمائی پلید و پاک یکیست  
 ز بهر شستن لوح همه ستمکاران  
 گناه من ز يك آسیب باد رحمت تو  
 چنان بسوی خودم کن که وار هم ز نفس  
 بقلب من در فتחי بده که نندیشم  
 جناح حرص جدا کن ولی سپاه مرا  
 بمحرمیت عشقم بر افکن آن پرده  
 مده بچشم دلم روشنی جز از خاکمی  
 ویست بدرجی کاندر آسمان شرف  
 دو عمر که توان خواند عمر نامش را  
 سوم چراغ دو نور آنکه دوده قلمش  
 چهار مین علی آن در کشای علم و غزا  
 دگر صحابه والا که مکه با همه قدر  
 نصیحتی دل ایشان که زمزمی ز صفاست  
 بدین قصیده که کردم قبول بادش نام  
 فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو

حمایت چو منی کز درك خلاص نیم

همین بس است که نامت غفور و غفارست

## فی نعمت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

بصحت نسخهٔ جبل المتین منشوره شکینت  
که اقطاع امیری در دو عالم کرد تعینت  
چراغ بود بر دستش هم از نور نخستینت  
که وجه الله را بی شک توان دیدن در آئینت  
فشانده آستین و ریخته در پای تحسینت  
بزن یک خنده تا میرند یک یک پیش یاسینت  
زهی سلطان خسرو گردش آن خواند مسکینت  
توان بیت الملمش خواندن برای عزت دینت

زهی از جوهر قرآن همه پیرایهٔ دینت  
دو منشور ایزداز دیوان انشا بهر آن داده  
ز ظلمات عدم می آمدی و پیش رو آدم  
نبی السیفی و یارب چه آئینست ذات را  
یدالله کوست اندر آستین غیب پوشیده  
ملک باجان و باروح الله و روح الامین جمله  
مرا زین نعمت سلطان سخن خوانده میگردون  
چو در هر بیبت نعمت تست جای سجده مؤمن را

## فی المدح سلطان کیتباد علیه الرحمه

در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست  
نام او بر نامهٔ دولت بعنوانی نشست  
تاج از ایران بسته و بر تخت تورانی نشست  
تاج زرینش که بر بالای پیشانی نشست  
تا بکستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست  
سایه رادیدی که باخورشید نورانی نشست  
چون زچترش عالمی در ظل یزدانی نشست  
مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست  
خاک را بر منت هر دیده تا بانی نشست  
در سر هر کس که بدموئی پریشانی نشست  
نیستانی در دل شیر نیستانی نشست  
گوئی در سنگ خارا لعل پیکانی نشست  
تا غبار کافر از راه مسلمانان نشست  
تا ابد نشین که آنجا هم تو میدانی نشست

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست  
شه معزالدین والدنیا که از دیوان غیب  
کیتباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ  
تخت را بنمود کاین پیشانی دولت کراست  
رتبهٔ دریا نگر بر گوهر والای خویش  
بر سرش چون سایبان چتر میگفت آسمان  
نیز نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب  
انس و جان از مهر گردون در خیال افتاده اند  
تا غبار باد پایش چشم جانرا سرمه داد  
از زبان تیغ تا از بهر سرها شانه خواست  
روز هیجا از خیال ناوک ترکان او  
در دل بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت  
ابرو ستاداد بر دست خدا تیغ چو آب  
چون بنخت سلطنت بنشستی از حکم ازل

سکه‌ای میخواستی در ملك بنشانی نشست  
 هر بزرگی تا کمر در گوهر کانی نشست  
 پیش ابر دست تو کان درد افشانی نشست  
 آنهمه آوازه‌های ابر نیسانی نشست  
 شاخ طوبی راعضا کردو بدر بانی نشست  
 بنده خسرو چون عطار در شناخوانی نشست  
 جمله بیداران بخسند و تو بتوانی نشست

خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه رفت  
 زان کمرهای مرصع کز تو بر بستند خلق  
 ابر صدفبار آبروی خویش را بر خاک ریخت  
 ابر نیسان کز گرم آوازه در عالم فکند  
 بر در قصر چو فردس تورضوان بهشت  
 دید قصر شاه را با برج جوزاهم مگر  
 چشم تو بیدار دولت باد تا از عون بخت

### در مدح

انوار دین گلی ز چراغ هدایت  
 بالای باغ نور نوشته حکایت  
 زانسوی کو فتاد ظلال حمایت  
 نعل اندر آتش است ز عین عنایت  
 خسرو از آن فزون ز نهایت گناه کرد  
 کاین داد دل عنایت بیش از نهایت

ای هر دو کون سایه نشین زیرایت  
 اول که خواسته قلم از آب جو یبار  
 یخ بند گشته چشمه خورشید روز حشر  
 بهر خلاص امت خود زاتش هلاک

### فی مدح ملك العهد چهچو طاب ثراه

صحن مینا روضه مینو نمود  
 نور سبیش از ته گیسو نمود  
 از برای سوز آن هندو نمود  
 بس اشارت کز خم ابرو نمود  
 استخوانش از ته پهلو نمود  
 درد دل را پیش جان دارو نمود  
 مردمان را کی تواند رو نمود  
 همدمی بآباد عنبربو نمود  
 آسمان روی ملك چهچو نمود

صبح چون از سوی مشرق رو نمود  
 گیسوی شب شد سفید و آفتاب  
 هندو شب مرد و خورشید آتشی  
 سوی ساقی ماه باریک ای سحر  
 ماه شبرو راچو گردون سلخ کرد  
 بنده خسرو دل بساقی عرضه کرد  
 جام آئینه است لیکن بی شراب  
 بود پنهان آفتاب آندم که صبح  
 صبح را گفتم که خورشیدت کجاست



تاج دولت آنکه ز دهر سروری  
شهبسوارا گاه نخبیر آمدن  
تیر تو نظاره صد چشم را  
چرخ را گفتم ستونی پشت هست  
دشمنت نالان بود روزی دویست  
گل زخلعت پیش بلبل پاره کرد  
از عرقهای جبین بر آستانت  
زانویت بوسیدم و دولت مرا  
جستم از گردون قیاس عمر تو

شاخ عمرت سبز بادا تا ابد  
ز تو تواند صد گل خود رو نمود

### فی التوحید باری تعالی

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد  
گر همه مردم و ملک خال شوند بردرت  
رنگر کبریای تو هست فراز لامکان  
بر در بی نیازیت صد چو حسین کربلا  
هست به تختگاه دل جلوه قرب و روز و شب  
زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی سزد  
توسن چابکان سبک عرصه کوی نیکوان  
حربه روی عاشقان بر سر چون منی سزد

آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان  
خسرو بپیرست را جز خط و خال کی رسد

### در مدح

کسیکه از ازلش عون غیب یار بود  
همیشه کوشش او در صلاح کار بود

تنی که هست سهر وحش یکی هزاران گشت  
 چوسنگ نیست ز طینت چومعرفت خیزد  
 بعشق باش بکلی که مرغ آتشخوار  
 فقیر کش بریاضت عقیده محکم نیست  
 ز نفس بوالهوست فعل زشت خوب نمود  
 چون نیست خوی توشیرین شکر چه سودت نام  
 ز تاب مهر تو دل مردم آتشی باید  
 کند فروزش شب لیک سوزشی نکند  
 بکار بر سر آن باغی گرانباری  
 باختیار طلب یاری از خدای ودود  
 چو فضل نیست ببالا چو مستعار ملاف  
 ز بهر روغن آب کسان حریص مشو  
 شکم پرست مشو بار خر به پشت و بسر  
 بروح زی نه بتن تاهمیشه مانی از آنک  
 ز زند گیسست که پیلی شکار اژدرهاست  
 برو یکی بدو گر باصفا کنی عملی  
 عمل نگر ز بشر نی درم چو گوش کورست  
 بکار دین چو بکارست سنگ استنجا  
 بکار چون من اشتر دلان پلنگ و سید  
 بملك دل نشد ایمن که او گران جانست  
 شبك شوازی پی راهی که جان بدان سنگی  
 چو مورچه ز کبوتر رسد بر اوج هوا  
 هوا بزیر قدم کن اگر همی خواهی  
 تو خود فرشته شو اما ز خویش نتوان شد  
 فرشته می شود و جبرئیل روحانی  
 نظام الدین که ز نیروش اهل دین پیوست  
 ز حاد ثات سماوی بزینهار بود

خطی که هست سه صفرش یکی هزار بود  
 کجا ز خشت زر و نقره را عیار بود  
 نه پخته باشد اگر کم ز دود خار بود  
 تکاور رست کش از گند نا فسار بود  
 و گرنه زاغ کی از نغمه همچوسار بود  
 که نیشکر بسمرقند و قندهار بود  
 که نور او را سوزندگی چو نار بود  
 اگر چه کرمك شبتاب چون شرار بود  
 که يك شکم همه دندانش چون انار بود  
 بسان یار که در لفظ اختیار بود  
 که عار لازمت و نقش مستعار بود  
 چوریگ کج که بر جوی رود بار بود  
 اسیر بار شکم بین که آن چه بار بود  
 بنای عمر ز آب و گل استوار بود  
 چو اژدها بمرد کرم را شکار بود  
 که پیش آینه گردو نهی چهار بود  
 چه سود اگر زر و لعلش بگوشواز بود  
 اگر تو کمتر از آنی ببین چه عار بود  
 که موش جز دل القاب صد حصار بود  
 سزای جل نشد استر که برد بار بود  
 در او ثقیل تر از کوه کوهسار بود  
 بگو کجا رسد آن کوهواسوار بود  
 بیارگاه فرشته و شانت بار بود  
 جز آنکه صحبت خاصان کرد گار بود  
 کسی که در پنه غوث روزگار بود  
 ز حاد ثات سماوی بزینهار بود

ز تیزی نظرش بسکه خاک شد ته چرخ همیشه نور تجلیست شمع مجلس او  
 خزینه خرد و بارگاه خانه دل همیشه مهر ملک در جوار اوست چنانک  
 شیوخ خفته از آن زنده کشتگان داری بفر خاک در او که سر عزت فقر  
 ز دست آینه خواهند گان گه و بیگانه ولی چنار همه دستها تهی دارد  
 شود خراب بسیط زمین ز خیل فتن و گر نه رابطه دهر تو کند بجهان  
 زهی که سر دلت والجبیل او تا او کسی که دید ترا کر چه دوزخیست بجرم  
 کلاه دارو قبا پوش نیز هست بسی بخاک پاک که بینم و رای عرش او را  
 مزید فقر ترا رقعهای پر شبه است ولی تو زنده و آنکس دلست کشته خال  
 بدور دولت امید خسرو مسکینست چو نام روش این شعر نایب النورست  
 قبول کن ز من سنگ ریزه های گهر صله بیخش در این مدحم آنکه در حضرت

ز ابر رحمت یزدان پاک بنشیند

غبارها که در این خاک خاکسار بود

### فی المدح سلطان جلال الدین

در او هزار دل مرد و زن همی پیچد  
 ز هو بر آتش سوزان رسن همی پیچد

چو زلف یار شکن بر شکن همی پیچد  
 دلم بزلف به پیچید و سحر بین که چسان

گهی که زلف تو مو برشکن همی پیچد  
 که باز بر سر آن زلف پرفتن همی پیچد  
 ز پیچ پیچ توام جان و تن همی پیچد  
 زبان موی شده در سخن همی پیچد  
 که ریسمان بگلوئی سخن همی پیچد  
 سواد میکنم و جان من همی پیچد  
 که در عنان شه صف شکن همی پیچد  
 عناد و کینه دو تهمتن همی پیچد  
 به پنجه بازوی روئینه تن همی پیچد  
 که کفر بر کتف برهن همی پیچد  
 زبان شمع گر اندر کفن همی پیچد  
 هنوز از حسد اندر کفن همی پیچد  
 که مشک خلق تو در پیرهن همی پیچد  
 مگر ز مدح تودر کوچه فن همی پیچد  
 ردیف چستی از این ممتحن همی پیچد  
 نواله‌ای ز پی هر دهن همی پیچد  
 شبه برشته در عدن همی پیچد  
 بحضرت ملک ذوالمنن همی پیچد  
 که بوریای قیامت ز من همی پیچد

ز زلف پر شکنت آب میچکد زتری  
 بناز طره همی پیچد و ندانم چیست  
 بتابناز مپیچ این چنین که هر ساعت  
 زبان بوصف میان تو موی گشت و هنوز  
 زهر بند گیت گل فروش را بنگر  
 ز حورهای تو بس قصه کز سیاهی چشم  
 دلم ز جور تو بیجانست چون دوال بترس  
 جلال دنی و دین خسروی که از پیشش  
 به پوشش زره آن آهنین تنست که او  
 به تیغ می‌برد بار کتف آن زنار  
 همیکند بجهان روز دشمنش روشن  
 حسود ارچه که پوسیده شد میان کفن  
 گل از چه بوی بگرددماغ گشت مگر  
 شهنشاه فن خسرو چو موی باریکست  
 بامتحان سخن بهر پاسخ دگری  
 ببین که لقمه چنین کردمش که لذت آن  
 بطرز من همه پیچند آری از پی چشم  
 که دعوات که طومار هفت هیکل چرخ  
 بساط قدر تو گسترده باد تا گویند

### فی المدح سلطان الاعظم جلال الدینا والدین فیروز شاه

نسیم غالبه در دامن گلستان داد  
 بدستش آینه داد آفتاب و خندان داد  
 ز ماه قرص سپید خودش بدامان داد  
 نهاد زیر زمین با مداد تابان داد  
 چو شب ز حقه میناش سر مه چندان داد

سپیده دم که فلک جام زر بکیهان داد  
 چو چرخ پیر بر خزد سپیده و سرخی  
 نماند چون فلک گوژ پشت را دندان  
 و راست مغربی آفتاب را که فلک  
 ستاره را، ز چه شد دیده خیره از خورشید

خضر نیابت شغلش بآب حیوان داد  
 که داد عمر و جوانی بیاد نتوان داد  
 که باد خوش نفس صبح مرده را جان داد  
 صلاهی عیش بعشرت سرای مستان داد  
 که بخت نقل مرادش بیزم سلطان داد  
 بروز نامه خورشید زیب عنوان داد  
 که از سریر جهان را چهارار کان داد  
 سپهر گوش همه تن بهر چه فرمان داد  
 که در هر نه گره را دور دور میدان داد  
 میان فرق سهایش اگر چه جولان داد  
 پس آننگهی بز کوه تن خضر جان داد  
 که فتح باب سپهرت کلید کیهان داد  
 ولیک تیر تو آن نامه را به پیکان داد  
 که زاع بر سر قآن ندای قآن داد  
 جهان بهر کس از آن سرمه سپاهان داد  
 کس این محل نه چنان سنکریزه کان داد

بمان بهسند ملك از دعای خسرو شاد

که چرخ دولت و عمر تو بس فراوان داد

چو شغل بخشش جان داد باد را ساقی  
 بصبح باد جوان خواند بهر لذت عمر  
 ز مردگان بتر است آنکه صبح زنده نداشت  
 غلام باد صبا ام که بامداد و پگاه  
 بر آن حریر گواران بود شراب نشاط  
 علای دنیوی و دین کز خطاب فرخ خویش  
 سپهر پایه محمد شه بلند سریر  
 ستاره چشم همهره بهر چه اشارت کرد  
 خصوصاً از پی تعظیم دور داخل اوست  
 تکاورش سر موئی زره نشد یگسوی  
 گرفت گنج همه خسروان ذوالقرنین  
 جهانگشایا تیغ تو تیغ نتوان گفت  
 زمانه نامه فتح و ظفر به تیر تو بست  
 چنان بسر همهره بوی خوش پرا کندی  
 بخواست خاک درت راملون ازهر چشم  
 نگین چگونگی نهد بر دست چون توئی بشنید

### در مدح

بساط خاک ز دیبا و پر نیان فرمود  
 که لاله خال و خط سبزه را نشان فرمود  
 زمانه بر سرش از ابر سایبان فرمود  
 ز ابر خواست زمین شربت و روان فرمود  
 علاج نرگس مخمور نا توان فرمود  
 که یاد جلوه یکران بوستان فرمود

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود  
 کنون گل از بن دندان درم دهد هر روز  
 چو روی نازک گل تاب آفتاب نداشت  
 ز لاله خواست چمن ساغر و سبک بخشید  
 ز نوشدارو باران که ریخت ساقی ابر  
 حرازه دف خورشید بین کنون بهوا

هر آنچه در ورق خویش غنچه مشکل داشت  
اصول فاخته چون شد درست بلبل را  
علائی دینی و دین آن شهری که عالم را  
همای همت او چون پرید بر گردون  
کمان ترا چو پسندیده نیست ابر چرا  
شها شکوه تو بگست عقد جوزا را  
خورد بمر تبه لاف عطار دی خسرو

بمان بدولت و اقبال بر سریر بلند

که کرد گار ترا عمر جاودان فرمود

### در هدیه

آب حیات از آن لب شکر فشان دهد  
کس را مباد کان لب شیرین زیان دهد  
آن شوخ را خدای دل مهربان دهد  
باشد کسی ز گم شده من نشان دهد  
مسکین کسی که بیندش از دور جان دهد  
گل رازها مکن که صبا را عیان دهد  
چون بخت در نواله مرا استخوان دهد  
هر لحظه بوسه ای بلب آن جوان دهد  
مست و خراب او همه رطل گران دهد  
وان ناخدای ترس مرا خود همان دهد  
تا یکدمی ز دست خودم در دهان دهد  
خود چاشنی کند بمن ناتوان دهد  
تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد  
گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد  
تواند آنکه بوسه بر آن آستان دهد

شیرین دهان یار که راحت بجان دهد  
اینک ز کشتگان فراقی یکی منم  
عمری رود که یاد نیا رددز دوستان  
گم شد دل من کنون من و شبها و کوی دوست  
شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان  
ای باغبان ز سوز دل بلبلان بترس  
بوئی طلب کنم بگزد لب گلهز کیست  
پر خون شد از پیاله درونم که تا چرا  
ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من  
کار من از شراب بدین جایگه رسید  
آخر رسید دور من آن مست نازکو  
کارم شد دست هم نزنم گر پیاله را  
ز آب حیات شست دهان را هزار بار  
اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه  
زانسوی کون گر پرد اندیشه تا ابد

چرخش زهفت کرسی خود نردبان دهد  
 از شرق تا بغرب ندای امان دهد  
 پیشش بخاک بوسه مه آسمان دهد  
 سازد جزیره و ره انجم بر آن دهد  
 خورشید را ز ابرسیه سایبان دهد  
 چون چرخ پاره گرد و پیوند از آن دهد  
 نسرين چرخ طعمه زاغ کمان دهد  
 یکدم بدشمنست خبر آن جهان دهد  
 شهاب ز چرخ تار بتار کتان دهد  
 دمش بعقلش او نه کلید از بنان دهد  
 خاشاک و خس بکف نهد و بر کران دهد  
 هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد  
 بی دیده ای دوسه که خدا آسمان دهد  
 کانصاف شعر خسرو سحر البیان دهد  
 کز قدر کره فلکت زیران دهد

سلطان جلال دین که گه تخت بر شدن  
 فیروز شه که صیت بلندش زمان زمان  
 آن دم که گرد لشکر او بر رود بچرخ  
 نفرت از آن غبار بگرداب آسمان  
 ای سایه خدای که چتر بلند تو  
 عیسی بچرخ سوزن از آن برد کز سنانت  
 تیرت که در عجا پیر کر کسان پیرد  
 تیر تراست تیزی پیکان بیا چنانک  
 تا چست دید جامه انصاف بر تو ماه  
 از ران پرده بسته رود پا زبر فلک  
 دریا کجا رسد بکف درفشانش کو  
 هر خط که هست در کناواز کتاب جود  
 شاها بعیب شعر زهی لقمه بیه گزید  
 داناتر از تو کیست ز دانندگان دهر  
 بادت مدام دولت و آنگاه دولتی

پختی چنانکه روی همایونت راقضا

هر دم نوید مملکت جاودان دهد

### فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه

شکر گفتار و شیرین کار و گلر خسار و مه پیکر  
 شکر شیرین و گلر نگیں و شب مشکین و صبح اذفر  
 ز شخصم تاب و رویم آب و چشمم خواب و جانم خور  
 وهم دود و غم سود و دلم عود و تنم معجم  
 برون رنگ و درون چنگ و بدلسنگ و بلب گوهر  
 فریب انگیز و زور نک آمیز و بی پر هیز و غار تگر

کجا خیزد چو توست و روی جوان و نازک و نونوبر  
 نباشد چون لب و اندام و گیسوی و رخت هر گز  
 ببرد اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو  
 ز شوق و عشق و سوز و ساز و داغ اینک برینگونه  
 ندیدم چو تنوئی از شکل و ناز و شوخی و خنده  
 جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان

چو در سحر و دم افسون و نیرنگ و من از گفت  
مشورینسان ز جزور و خشم و رعنائی و بد خوئی  
مکن چندین بین آخر گه و بیگانه و روز و شب  
نماند کس بعمر و دولت و نور و شکوه آری  
علاء الدین بود شه کز کفورای و دل و دین شد  
محمد شاه کز عفو و جهاد و علم و حلم آمد  
شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و چشم بخشایش  
بطوع و رغبت و عشق و هوس باشد در پیشش  
برزم اندر دلیر و پهلوان و ترک و هندویش  
کشید و راند و برد و کوفت اندر از ملک او  
شوند از حر به و بیم و نهب و خوف در پیشش  
زهی بگشاد فتح و نصرت و فیروزی و بخت  
ترا دیدم بگاہ باز گشت و حمله و هیجا  
ترا داد ایزدان در ملک و تخت و بالش و مسند  
جهان پیش از تو بد زاد بار و ظلم و ظلمت و حرمان  
بعهد و نوبت و دوران ملک شد بحمد الله  
رعیت را ز لطف و خلق و خیر و یمن تو گشته  
یکان کس رادهی ز انعام و جو دور آفت و همت  
ز خط سبز و نقش سرخ و احسان تو شد عاجز  
کسی کز عون بذل و فضل و لطف خاص شد گردد  
بد اندیشان دولت را تن و عین و دل و سر شد  
ز مدح تست در طبع و دل و کلک و خط خسرو  
الاتا زاید و آید الاتا خیزد و تا بد  
وجود و حال و ذوق و شوق در بزم کشد زهره

ز نم جوش و دهم هوش و نهم گوش و کنم باور  
جگر خار و دل آزار و جفا کار و ستم گستر  
قضا بیشک زیان اندک بقا کوچک فنا بيمر  
سر شاهان جم دوران، مه ایوان شه کشور  
در افشان و هنر دان و جهان بان و جهان داور  
خطا پوش و غزا کوش و قمی هوش و علمی مخیر  
خداوند و هنرمند و عدو بند و ولی پرور  
ستاره راه و زهره گاه و مہدر گاہ و کیوان در  
چہ پایان و چہ پیران و چہ دستان و چہ زال زر  
سنان قاران قلم هامان علم خاقان دهل سنجر  
فلک لرزان ملک بیجان جهان حیران زمان مضطر  
دری بی حد فراق او ان سد ز قلعه صد دو صد لشکر  
علا گردن سما تو سن بقا جوشن ظف ز مغفر  
جلال و قدرو عز و صدرو زیب بدر و نور خور  
رہی نیزہ صفی بی شہ شبی بی مہ زری بی زر  
فلک خوشخو چمن دلجو زمین مینو سما از ہر  
خنک بستان و خس ریحان و یم مر جان و گل عنبر  
بدریادر بدشت استر بموج اختر بفوج استر  
دل عامہ رخ نامہ سر خامہ خط دفتر  
مخالف سوز و گنج اندوز قرخ روز نیک اختر  
نزار و زار و تنگ و تار و پوست و خار و کورو کر  
ہنرمضمون شکر معجون و درمکون گہرمضم  
گل از خار و خن از تار و تفت از نار و خور از خاور  
دل د لکش سرود خوش نشد کین کش نوای تر



## فی المدح سلطان علاء الدین

درا ای همچو شاخ گل لطیف و نازنین و تر  
 ز زیبایی و لطف و نازکی و تازگی پیشت  
 ز عکس عارض و جعد و بنا گوش و دو چشم تو  
 ز گلگشت و جوی افشان نسیم عطر تو جوید  
 تن و روی و خط و خدو بر و قد و لب و لطف  
 شمع در هجر و بیداری و شوق و غم بود بی تو  
 زهی از ابر و و مژگان خسی از نر گس و غمزه  
 بیا تا با تو شاد و خرم و آسوده و خندان  
 که هست از عون و عدل و بذل و احسان شه عالم  
 جهان نداری نکو کاری. فلک قدری ملک صدری  
 سرافراز و سر انداز و جهانگیر و مخالف کش  
 ره رای و دم خلق و فن علم و هنر صافش  
 امان و امن و عدل و راحتست اندز زمان او  
 جمال و زیب و یمن و فر گرفت از خطبه نامش  
 بزرگ و خرد و خاص و عام را درز کرد ذات او  
 ربود و برد و بشکست و ستد بادسان او  
 در آن روزی که از سهم و لواد خاک و خون گردد  
 سواران و یلان و پر دلان و صفدران بینی  
 باهنک دو رنگ و حیل و جمله شود پیدا  
 کند شاه از سان و تیر و گرز و حربه گر خواهد  
 حسود و دشمن و بدخواه و خصمش را رسد هر دم  
 بشت هر دو دست کرد و مشت و قوس و پشت پل  
 ز رعب و بیم و ترس و هیبت شه گم کند آندم  
 گشاید چار چیز از چار جایک زخم تیر او

نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش و جان برود.  
 چهره یحان و چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر  
 دمد لاله چمد سنبل فتد نسرین پرد غنبر  
 چمن روح و سمن طیب و صبا مشک و گیاهنبر  
 مه و مهر و شوب و روز و گل و سرو و می و لشگر  
 نفس مونس حجر بالش خشک بالین زمین بستر  
 خصوصت ساز و عاشق سوز و افسون خوان و جادو بی  
 شوم همدم کنم عشرت خورم باده کشم ساغر  
 جهان بیغم امان محکم طرب بی حد خوشی بیمر  
 علاء الدین علو حق محمد نام احمد فر  
 طفریاب و گهر پاش و جهان بخش و کرم گستر  
 خرد: ابیخ و جان را شاخ و تن را رگ و حق را بر  
 بشرق و غرب و شهر و دیه و کوه و دشت و بحر و بر  
 رخ جمعه صف قبله در مسجد سر منبر  
 صفت ورد و لقب جزو و دعایا دو ثنا از بر  
 زمردان دل ز شیران جان ز خصمان تن ز شاهان -  
 جهان ادهم هوا ابرش قضا ابلق سما اغبر  
 کمندانند از و خنجر گیر و ناوک بار و جولان گر  
 بل از شست و بزاز گریسک از شیر و دلیر ازغر  
 فلک زیرو زمین بالا و دوران پشت و دهر ابتر  
 بدل ناوک بجان ژو بین بتن نیزه بسر خنجر  
 رود ناوک دود بیلک جهد سویدی پرد گلبر  
 ثوابت جاثر پاره کوا کب پا ملائک پر  
 زتن خون و ز ابر آب و ز که دود و ز سنگ آذر

بهر جای وصف و کوس و رکب و مهر کبش راشد  
 جهاندارا بعلم و حام و مهر و کین سر آید دم  
 سریر و ملت و ملک و جهان در ضبط خود کردست  
 ز علف و لطف تو هستند مردم عاصی و مخلص  
 ز قلب هر امیر و پهلوان و گرد و لشکر کش  
 حریم بار و چتر ملک و نعل اسب و پای بوست  
 سر در ضوان و حور و آفتاب و زهره در بزم  
 ز طبع و ذهن و فهم و وهم خسر و یافت در مدحت  
 همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق چرخ آمد

بحزم و عزم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی

قدر حامی فلک خادم قضا حافظ خدا یاور

### فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

زهی روشن ز رویت چشم بیش  
 مبارک نامه قرآن تو داری  
 چه بیند مردم ار از خاک پایت  
 که دارد جز تو دست آن که باشد  
 رسل رازات تست آن خاتم چست  
 لبش چون انگبین ریزد در افتد  
 دقایق ریخته خسروز نعت

وجودت کیمیای آفرینش  
 که مرغ نامه شد روح الامینش  
 نباشد سرمه عین الیقینش  
 کلید نه فلک در آستینش  
 که قرآن آمده نقش نگینش  
 ملائک چون ملک در انگبینش  
 پس از آب خضر کرده عجینش

### در مدح

ای سپهر آفریده و انجم  
 ای پدیدار گشته از تو جهان  
 در حریم سرای تقدیرت  
 هست و صفت ز ساکنان جهان

نه ملک مدرک تو نه مردم  
 باز کار جهان بکار تو کم  
 نه فلک محر مست و نه انجم  
 لجن گر مابه و ترنم خم

چون شناسد کمال دهقانرا  
حرفی از کبریات در ادراک  
گه کنی نسر چرخ را مرغش  
یارب از دوزخم امان ده از آنک  
دانه در چاه و کرم در گندم  
دیدۀ عقل را شده کژدم  
گه کنی زاغ شام را مہدم  
سنگ آن آتس است و این ہیزم  
کہ کند شیشۀ فلک قم قم  
عفو فرما ز خسرو این شلم

کن زایشان مرا کہ پایہ شانست

ربنا المستعان یدعو کم

فی المواعظ و النصائح

مرد همه جا بسر کار به  
بہرہ مقصود چو بی رنج نیست  
مرد کہ شیلی نشود گاہ کار  
ہر کہ نریزد بغزا خون خویش  
زان تن کاهل کہ گل نازکست  
گرچہ کہ پیری تنت امروز زاد  
عین بزرگیست کہ گویند هست  
کار بزرگیست کہ خوانند علم  
علم کہ از بہر فریب خراست  
سقلہ کہ شد با سم خر میخ دوز  
سرعت جاہل کہ سبک شد براہ  
گر تو پیادہ روی از تو بسی  
راہ بدل رو کہ رونده دلست  
راہروی کو بہرہ دل رود  
دل کہ بگل ماند نیامد برون  
آنکہ سوی ملک اہد کرد عزم  
چون نپرد ہر چہ سبک شد بلند

شخص معطل خجل و خوار بہ  
کاهل بیکار بہ پیکار بہ  
زو سگ بازار بمقدار بہ  
زو صنم حایضہ بسیار بہ  
خارکش سوختہ صد بار بہ  
کار تو صد سال اگر پار بہ  
احمد پارینہ ز بیمار بہ  
بی عمل آن کار مپندار بہ  
کون خر از عالم غدار بہ  
دوختہ چون نعل بمسمار بہ  
از کسل حامل اسفار بہ  
اشترلنگ و خر رہوار بہ  
رہرو اہیری سوی اسرار بہ  
وز تن خود تیر و سبکسار بہ  
سنگ گرانست بدیوار بہ  
از خسرو وز ہمہ بیزار بہ  
زرہ گرد از کہ و کہسار بہ

پورشتا بنده به بلغار به  
 خلوتش از صحبت اغیار به  
 ساکن گردنده چوپرگار به  
 اژدر گنجست ته غار به  
 از رگ او رشته زنار به  
 خار وخشش از گل و گلنار به  
 لیک ز شهوت ره انکار به  
 دیو بچشم از بت فرخار به  
 فخر بدین مرتبه ناچار به  
 مسکنت از کبر ز پندار به  
 بر سر او خاک بانبار به  
 چون گل کعبه شرف آثار به  
 خاک حرم بر سر زوار به  
 سیلش از دیو ستمکار به  
 تربیت گرگ کم آزار به  
 حبل متین بر سرش انبار به  
 زندگیت زین دم ابرار به  
 دوخته از سوزن پندار به  
 حله خورشید ز انوار به  
 کاسه که خاک است نگو نثار به  
 برگ گل از تنگه دینار به  
 کیسه پر از صوفی زردار به  
 نور نشاطش چو شب تار به  
 خون همان ظالم خونخوار به  
 حرص کم از طاعت بسیار به  
 دام شکم دوخته از خار به

پیر کمان پشت بعزت نشست  
 وانکه جوانیش ز پیری به است  
 دائره ميم مراد آنکه هست  
 آنکه کند تقد الهی طلب  
 عرق فقیر ار بهوا سرکشد  
 مرغ که در بادیه خونریز شد  
 عشق خوش است از همه باشد مجاز  
 گر نظر صدق بضع خداست  
 مرتبه عشق چو بیچار گبست  
 مسکنت ار هست به پندار و کبر  
 دون که بود باد سری در سرش  
 وانکه بود خاک ره از حسن خلق  
 سر مکش از گرد ره رهروان  
 مرد که گردن کشد از حکم پیر  
 در حق میشی که رسید از شبان  
 نفس حرون گر بر ریاضت برفت  
 زن دم اخلاص بطاعت از آنک  
 خرقه تزویر که پوشد فقیر  
 ابر چه پوشد ضو خورشید را  
 طاعت اگر از پی مال وزرست  
 نزد معاشر که نباشد خسیس  
 چون بشکم کار فقد بهر قوت  
 از پی ظلم آنکه صبوحی کند  
 شربت نوشی که بظالم دهند  
 فرض بجا آر و مجوبیش از آنک  
 تن چو بخرمای کسان میل کرد

هر که چودر جش شده یکننا صبور  
 چون زره معرکه جوید سوار  
 خواجه که از خون کسان خورد می  
 کی کند اندیشه روز حساب  
 ور عطش فکر نبرد حریف  
 از سر شاخی که خورد آب غیر  
 شحنه کز افسون بخورد خون خلق  
 سخت سریرا که سر خلق کوفت  
 ابر بیارد چو بگوئی بیار  
 گر تبر هیزم دیگ عطاست  
 سائل تو گرچه چو دجله پرست  
 کیسه بی جود بریده به است  
 دیده که باشد بجفا تیز بین  
 میر چو آن بر نهد از بهر مال  
 آب زچه از پی کافر کشند  
 آنکه ز پرهیز نگیرد نصیب  
 صعوه که خواهد خورد انجیر خام  
 چون خورش تن همه بیمار تست  
 کم خورو کم گوشت چه باز ملک  
 نفس که در دل گهری از حیاست  
 هر سخنی در محل خود نکوست  
 چون سخن خوش گهر مرد مست  
 شکر رزاق و خروش عوان  
 جور سفینه ست دوای خبیث  
 پندو نصیحت ز سفیهان هوش  
 ماش و نخود از در شهوار به  
 از خر شه زنده اخبار به  
 از قلم اونی و مزمار به  
 تذکره آنرا که ز طومار به  
 از چه زمزم خم خماری به  
 خوردن نار از خورش نار به  
 زو بهنر جادو و کفناز به  
 پتک وی از نائم تاتار به  
 دست سخی زابر گهر بار به  
 آن تبر از تیشه نجار به  
 از تو برو قطره قنطار به  
 سرزنش از کوشش چمقار به  
 تبرش انداز که افکار به  
 مدخلش از گنج زیانکار به  
 رشته آن هم رنگ کفار به  
 بسته لب از ماندن ناعار به  
 شیره پستانش بمنقار به  
 فاقه علاج دل بیمار به  
 طمعه او کبک و بط و سار به  
 بر دو لب بسته صدف وار به  
 زمزمه مرغ بگلزار به  
 بانگ سگ از نعره جاندار به  
 بر سر حیلنگر طرار به  
 سگ بدم رو به مکار به  
 آینه در زنگ بزنکار به

بر جهلا جهل نکوتر ز پند  
مشک بترکی چهدهی کش ز ذوق  
لحن منوم چه زنی پیش او  
زانکه بود قابل پندی ورا  
نام شد انجیر نه این شعر را  
پردہ برافکندم از این خام از آنک  
گر چه که خسرو سخت گوهرست  
هست چو گفت تو گناه بزرگ  
هر سخنی کو بدلت به نمود

هست همان به که بگوئی بصدق

مفرت ایزد غفار به

### در مدح

ای بدرماندگی پناه همه  
گرد نعلین رهروان رهنه  
قطره‌ای ز ابر رحمت تو بس است  
از رهی بر مرا که در تورسم  
کنه ما همه فزون ز قیاس  
کرم تست عذر خواه همه  
شرف تکمۀ کلاه همه  
شستن نامۀ سیاه همه  
ای بسوی در تو راه همه  
عفوت افزون تراز گناه همه

خسرو از تو پناه میجوید

ای پناه تو و پناه همه

فی نعت سعید المرسلین خاتم النبیین  
محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

ای رسالت را علم افراخته  
مر کبت کو بر مکان بنهاد پای  
دست تو تیغ شریعت آخته  
قدر تو بر لا مکانش تاخته

آمده چون تو لوا افراخته	آدمو من دونه تحت اللوا
خاص بهر قامتت پرداخته	نه قبای چرخ را خیاط صنع
خاتم مهر نبوت ساخته	میم احمد را گزیده بعد از آن
دریکی گوئی رود چون فاخته	هر که او از میم احمد طوق یافت
کس خدارا همچو تو نشناخته	جز خدا کس قدر تو نشناخت زانک
پرتو خود تا ابد انداخته	تافته نور تو از روز ازل
عشق با خاک خیانت باخته	دیده ای کش در نظر ناید بهشت
از برای روی تو بنواخته	عاصیان زرد رو را کرد گار

بنده خسرو تا نویسد نعمت تو

ز آتش دل جان خود بگداخته

وله فی نعت النبی الهاشمی صلی الله علیه و آله و سلم

وی بفتراک دو کون آویخته	ای بنه گردون براق انگيخته
قاب قوسین زا بروان انگيخته	گشت زلفت لیلة المعراج دل
سرخ گل خون خود آنجا ریخته	هر کجا افتاده از روی تو خوی
زرد گشته در زمین بگریخته	تو بمه بنموده دست و آفتاب
دیده ام بسیار بر خود بیخته	خاطر م خاک دیت را کرده وصف
گر نه با خاکت بود آمیخته	اهل دل را بوی خون آید ز مشک

خسرو از بهر نثار مدح تو

عقدش عری هر زمان بگسیخته



تذکرات





## ترکیب بند در مدح شیخ نظام

ای مونس سینه‌های غمناک  
در کار تو از کمال حیرت  
ره سوی تو دور و اندرین راه  
بس مردم بوالفضول زدلاف  
آنجا که کمال بی نیازیت  
از عالم کن رویم بیرون  
پاکست چو وصف بندگانت  
خسرو که گرفت پای پیران

ذاتی که براق را نشاید

آویزش تو برد بفتراک

ای شربت عاشقی بجامت  
در سیر وصال هر دو عالم  
شد سالك فرید از تو منظوم  
صد جان شریف پاک را چرخ  
در گاه تو قبله و ملائک  
سودازدگان شوق حق را

جاوید بقاست بنده خسرو

چون شد بهزار جان غلامت

ای در ره دین رسول بر حق  
ای گفته بامت تو یزدان  
در وحی مصدق و مصدق  
قد جاءکم الرسول بالحق

دین تو گزین بحکم محکم  
 در کعبه ذات تو پریده  
 در مصحف مجدو آیت حسن  
 نامت که محمدست در دین  
 هر ماه ز ناخت نشان دار  
 واللیل سیاه چتر تو شاه  
 ذات تو خلاصه ز امر مطلق  
 گیتی که کبوتریست ابلق  
 خط تو جوامی محقق  
 از حمدخدای گشته مشتق  
 مه کز سرناخن تو شد شق  
 والشمس سفید چتر بیرق  
 از نعت تو ذوق یافت خسرو

زان شد سخنش چنین مذوق

ای خاصه قربالی مع الله  
 ای های دو چشمه هوایت  
 هر کس که شفیع برد نامت  
 تقدیر برون نکرده راهی  
 ای صوف هزار بخیه چرخ  
 مه کفش تو گر بسر نکرده  
 سر خیل مقربان درگاه  
 داده بدو چشم خود ترا راه  
 کارش بنظام شد هم آنگاه  
 تارای ترا نکرده آگاه  
 بر قامت همت تو کوتاه  
 انجم زده کفش بر سر ماه

چون شد دل خسرو از تو زنده

حیاك الله فی رضاالله

قر گیب بنگد

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

ای دل و جان مانده خیزره سوی جانان طلب  
 پرده اعلی است فقر گرملکی این گشای  
 مکنه مردانت هست کنج سلامت گزین  
 محنت تاج و سریر گر بقفایت دود  
 چون خضرت آشناست چشمه حیوان طلب  
 چندم رادت ز فقر کشف کرامات خشک  
 مرد نفس اهل درد مایه درمان طلب  
 لجه دریاست عشق گر گهری آن طلب  
 منطق مرغانت هست ملک سلیمان طلب  
 تو بگدایان گریزد دولت از ایشان طلب  
 مرد شود خصم را بر سر میدان طلب  
 شیر شود صید را در ته چنگال کش

هست مراد کسان دولت روز وصال  
 هر که شبی زنده داشت همدم روح الله است  
 آنچه مراد منست در شب هجران طلب  
 نان چه ربائی ز خوانش چاشنی جان طلب  
 از قدح مصغفی جرعه احسان طلب

### نامه تلك الرسل فضل از او یافته

احمد مرسل کزو چرخ علو یافته

نامه تلك الرسل فضل از او یافته

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن  
 زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر  
 سنگ فکندن بود در صف مردان عیب  
 ترسدت انجام کار بار ستوران کند  
 ناصیه طفل راست نعلچه گوهری  
 مرد ترسد ز فقر شیر ترسد ز زخم  
 همت درویش بس خلدومی وانگبین  
 عذر عروسان بود دعوی مردی و بس  
 گندم آدم مجوی کز صفت مصطفی است

میم که در احمدست چون بخرد بنگری

هست بنفش احد خاتم پیغمبری

هر که براه وفا خاک تر از خاک نیست  
 بهر چه با غازیان پا بر کاب آورد  
 بر تو که شیدا است دهر هم زدرستی تست  
 سباست شیرست خصم باش کم آزار از آنک  
 خاک ره عاشقان سرمه چشم است لبک  
 بر شرف نیستی ره نبرد هر خسی  
 هستی خواه چه سودزان چون گیرد مراد  
 آنچه مقدر شدست چون نشود بیش و کم  
 حرص بخاکت کشد شارع دین گیر از آنک  
 در صف اهل صفا عاشق چالاک نیست  
 آنکه سرش بهر تیغ در خم فتراک نیست  
 راه چه صحرا بود سیل شغب ناک نیست  
 جز مزه های گوزن در خور تریاک نیست  
 چون کمن از دست چون دیده من پاک نیست  
 زانکه بیام بهشت زحمت خاشاک نیست  
 گنج بویرانه در جز خورش خاک نیست  
 گر برسد خریمم ورنه رسد باک نیست  
 بی روش مصطفی راه بر افلاک نیست

علم آدم خطی از رقم دولتش

کنت نبیاً طراز بر علم دولتش

دشق نه جایست کش بیخبری را دهند  
تیر چو جانان زند جلوه دلی را کنند  
چاشنی دردراسجده شکر آر از آنک  
درد و بلا زان تست کردم مردی زنی  
باده عشاق چیست خواندن او آب چشم  
دیده مرا میدهد شربت اول از آنک  
پیش دو بینان نداد صورت اسرار عشق  
چشم من و پای شرع گرچه که حیف است از آنک

هیچ نخوانده و لی خوانده هر دوسرای

خانه او بی شکم حامل وحی خدای

ای زدم زندگی جسم تو جان همه  
از ظلمات عدم راه که بردی برون  
بر ورق کاف و نون از سر کلمکت چکید  
تا بفصیحان رسید گوهر لفظ تو شد  
تیغ یدالله توئی یا گهر آقتلوا  
بر سر مه بر نزد جزی تو کسی تیر از آنک  
ما و گناه چو کوه هر دم و غم نی که هست  
طرفه که چون آفتاب سایه ننداری و هست  
گرچه بخوانی بلطف و رچه برانی به قهر

با تو دل کافران گر ز درون راز گفت

نیست عجب زانکه سنگ با تو سخن باز گفت

هست در خلد باز هفت درک پیش باد  
سهم سعادات ما یارب از آن کیش باد  
در حق ما عاصیان عون تو زان بیش باد

براهم از عون تو رحمت حق بیش باد  
کور که ابلیس شد تیر ز کیش تو خورد  
مایه عصیان ما هست ز اندازه بیش

بادبدین توراست دیو دلم چون شهاب	سوخته این شهاب دیو بد اندیش باد
با تو چه زهره مرا لاف محبت ولی	دوستی بندگانت بردل من خویش باد
چون سفر افتد مرا در ره تاریک گور	پرتو دین ترا مشعله درپیش باد
ازبدوولغو و دروغ کام و لبم هست ریش	نام توام بر زبان مرهم این ریش باد
نوش ثنایت مرا کرد زبان پیش گل	شهد شهادت مدام بر سر این پیش باد
نعت تو گنجینه ایست نقد دو عالم درو	طعمه زان تا ابد خسرو درویش باد

گم شده ام در تو خواست راه یقین میکنم  
 ره سوی قرآن و بس ختم برین میکنم





قطعات





# قطعات

تا کی ای بی همت از بهر دو فلس کرده ریگ      قبله سازی وه که مستی جاهل افسرده را  
گر قبایی میکنی باری منه سر بر زمین      زانکه در دین سجده ای نبود نماز مرده را

## ایضا و له

بیچاه فقر توانگر نمای همت باش      که گرچه هیچ نداری بزرگ دار ندت  
بدانکه با همه هستی شوی خسیس مزاج      که گرچه قارون باشی گدا شمار ندت

## وله

گرچه فرزند زاده ملکست      بخت اگر نیست خاک میخاید  
ور گدای دهست دولت مند      ملک کار از وزیر بر باید  
گرچه ما در نژاد دولت مند      سعی بیهوده دل بفرساید

## وله

کی سر فرو برد بحضیض امل کسی      کورا فراز زروه همت گذر بود  
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت      ناچار مرد ده بده و در بدر بود  
از مال دون طبع که در ماندگی رواست  
مدقوق را دوی پسین شیر خر بود

## وله

حاصل خود بخور وانده بیهوده مخور  
وگر آنرا بخوری حاصل دیگر نشود  
باشد آنرا چو خوری حاصل دیگر باشد  
هر که او غم خورد و زرنخورد خیر باشد

## وله

از جود و کرم قبول حق جوی  
مقصود ز سرمه نور چشمست  
خود نام بود گر آنت میل است  
زیبائی چشم خود طفیل است

## وله

کس درین روزگار نتوان یافت  
هر که گوید که راست می گویم  
گر سخن با فروغ می گوید  
راست گویم دروغ می گوید

## وله

از گفتن مدح دل بمیرد  
گردد ز نفس چراغ، مرده  
شعر ارچه تر و فصیح باشد  
گر خود نفس مسیح باشد

## وله

گرچه بد خوی در کرم کوشد  
با همه لطف امیدواران را  
عود هر دم همیشه سید کند  
یاد آن خوی نا امید کند  
بوی خوش را درابرویت خواهد  
بوی خوش موی را سفید کند

## وله

حسن اخلاق از خردمندان توان کردن طلب  
بی خرد را عیب نتوان کرد در ترك ادب  
خر بود آنکو ادب جستن بسوی خر بود  
عیب نبود مور بر تخت سلیمان گر بود

مطربى میگفت خسرو را که ای گنج سخن  
 زانکه این علمى است کز دقت نیاید در قلم  
 پاسخش گفتم که من در هر دو معنی کاملم  
 فرق میگویم میان هر دو معقول و درست  
 نظم را علمى تصور کن بنفس خود تمام  
 گر کسی بی زیرو بم نظمی فروخواند رواست  
 رکندمطرب بسی هان هان و هون هون در سرود  
 نای زن را بین که صوفی دارد و گفتار نى  
 پس درین صورت ضرورت صاحب صوت و سماع  
 نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش  
 علم موسیقی ز فن نظم نیکوتر بود  
 وان نه دشوارست کاندر کاغذ و دفتر بود  
 هر دو را سنجیده بروزنیکه آن بهتر بود  
 تا دهد انصاف آن کز هر دو دانشور بود  
 کونه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود  
 نى بمعنی هیچ نقصان نى بلفظ اندر بود  
 چون سخن نبود همه بی معنی و ابتر بود  
 لاجرم محتاج در قول کسی دیگر بود  
 از برای شعر محتاج سخن پرور بود  
 نیست عیبی گر عروسی خوب بی زیور بود  
 من کسی را آدمی دانم که داند اینقدر  
 ورنه داند پرسد از من ورنه پرسد خر بود

## وله

سقله گر قصد دوستان دارد  
 هم به بیند سزای خود ناچار  
 خس که صدپی سر چراغ پرد  
 عاقبت سوخته شود یکبار

## وله

روشدلان صاف درون را خلل بود  
 در کار خلق چشم گشادن بخیر و شر  
 پوشیده نیست نژدهمه کس که طاق را  
 سوراخ عیب باشد و غربال را عنبر

## وله

گریه مردم نه بهر مرگ خویشان داده اند  
 خنده ای نى بحر سخر و لاغ و بازی و هوس  
 ليك گریه خاص بهر ترس ایزد یافتی  
 یا زهر اشتیاق دیدن دلدار و بس  
 خنده بهر ریش آن بی همتی گر میکند  
 دعوی عشق خدا و ماسو الملهش هوس

## وله

کسی کز عشق دولت مند گردد  
بیفزاید هزاران اعتبارش  
نبینی گر به عشق بلبل مست  
یکی مرغست و میخوانی هزارش

## وله

مشو خسرو بشعر خویش غره  
که گوینده بسی هست از پس و پیش  
چو گفت خویش را بی عیب خواهی  
بچشم دشمنان بین گفته خویش  
همه کس گفت خود را خوب داند  
و گریارست هم تحسین کندیش

## وله

ز افسردگان مجو اثر زندگی دل  
نی از مزاج ظالم سوزنده خوی خویش  
نه شعله ای بر آتش لاله توان فروخت  
نی از گل چراغ توان یافت بوی خوشن

## وله

نه رسم عقل بود نی طریق دانائی  
که زور خود کنی اندر گزاف و هرزه تلف  
درون پرده سخنگوی چون بریشم چنگ  
برون پرده نوائی مزن چو پرده دف  
چولاف بیش رد و گفت کم رود به و اب  
چو باد تیز رود ، تیر کی رسد به دف

## وله

جوانمردی بدست آموز خود را  
که نزد همگنان مقدار یابی  
بدست داد باید شد جوانمرد  
جوانمرد زبان بسیار یابی

## وله

که بدرویش دهد پی در پی  
 خنده کن گرچه بود حاتم‌طی  
 شاید از برق بخندد بروی  
 که بدنامت کند از رشوه خواری

مرد بخشنده را کسی گویند  
 هر که بخشد بتوانگر در می  
 ابر اگر بر سر دریا بارد  
 عوانرا ای ملک شغلی مفرمای

## وله

کند با تو همین ناسازگاری

کسی کز بهر تو با خلق بد کرد

کسی کش پروری از خون مردم

وفا داری از او چون چشم داری





رباعیات





# رباعیات

توبه زنگاران چگل ده مارا  
چون دل برود زدست دل ده مارا

یارب که امان نه آب و گل ده مارا  
در عالم بیدلی نما ره وانگاه



گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا  
بهر تو خدا ، کرد دو عالم پیدا

ای آنکه شده طفیلت آدم پیدا  
نور تو ننگجید چو در یک عالم



کنجور خداست عالم بالا را  
بر کشتی کفش عبره نه دریا را

شیخی بحق نظام الدین شد ما را  
صاحب قدمیست هر مریدش که کند



با حسن عمل عیش و مدام است مرا  
زیرا همه کار با نظام است مرا

از شیخ نظام چون سلام است مرا  
امید پس مرا دو کام است مرا



نشینم تا زجان نخیزم آنجا  
گر خون دل از دیده نریزم آنجا

گوئی تو که جز خاک نبیزم آنجا  
جائی که چکدخوی زرخت نامردم



امروز که عزتست هر سوی مرا  
گوئی که کند هسته سیه روی مرا

انگور همی گفت ز من جوی مرا  
شد پخته درون من زدست خورشید



زان قبله بنای دین من گشت خراب  
فرضت تیمار چه غرقت در آب

تا چشم تو بنهود ز ابرو محراب  
بر خاک در تو مردم چشم مرا

- صانع ملکی که هستی ما پرداخت  
از خاک گل کوزه برون میآید
- وز لطف شکستگان خود را بنواخت  
یعنی ز گلی کوزه چنین بید ساخت
- ✻✻✻
- مادر بانیم و غنچهها بشکفته است  
گل نامه بدست، با دگر دست روان
- بستان ز پی آمدنت آشفته است  
مولی سخنی چند زبانی گفته است
- ✻✻✻
- ای بر سر خوبان جهان سرچشمه  
از بس که بچشم تو در آمد دل من
- درد از چه فتادست بگو در چشمه  
درد دل من کرد اثر در چشمه
- ✻✻✻
- آن درد که خود را بدوزانوی تو بست  
تا از دل دشمن تو گوید سخنی
- از بستگی خویش دل ما را خست  
در پیش تو آمد بدو زانو بنشست
- ✻✻✻
- عاشق که اسیر شد بزلف مست  
شطنج امید باو صالت می باخت
- اندیشه او هیچ بخاطر هست  
بازی بازی چنان بماند بردست
- ✻✻✻
- بردل که زغم، خیمه ز خوناب زده است  
زینسان که روان کرد خیالت ره چشم
- چشم تو زغمزه تیر پر تاب زده است  
بس چیست بگو کو چهره خواب زده است
- ✻✻✻
- نط بر لب تو نقش نگین افتاده است  
ان زلف ترا شکسته شد سر تا پای
- خورشید از آن نگین نگین افتاده است  
کز سرو بلند بر زمین افتاده است
- ✻✻✻
- طرب که کمانچه در سرود آوردست  
متان تو نرگس از کجا افتادست
- از موی کسی دو تار رود آورده است  
یا نرگس تو شیر فرود آورده است
- ✻✻✻
- خوشه انگور بینی چون است  
بس که ز گرمی هوا پخته شدست
- کز ذوق و حلاوت ز صفت بیرون است  
سر تا قدمش آبله پر خون است

انگور که جان درشکر آب افکنده است      در جام نشاط ما شراب افکنده است  
هر خوشه چو مادری که صد بخت بزاد      هر چند که تخم خود در آب افکنده است



مسکین دلم از غم بزیان افتاده است      زان زار زبانه در فغان افتاده است  
ماندست فتاده در کف خوش پسران      دیوانه بدست کودکان افتاده است



رعدم نه دهل که جای من بر گردونست      گردون داند صدای آن رعد که چونست  
بی پرده ز من برون نیامد آواز      هر چند که آوازم از پرده برونست



خشخاشی که بوده با گلش خارست و نشست      امروز نمیرسد چو گل دست بدست  
گوید سخنی بر من سر پوشیده      کاندل دل او هزار بار یکی هست



تالشکر شاه راه بالا بگرفت      دل رفت ز جا و غم دروجا بگرفت  
ای آب میای بعد از این با ملتان      چون جای تو آب دیده ما بگرفت



زین واقعه که سال بملتان زادست      از گریه نفیر در جهان افتادست  
فریاد ز گوش من بر آمد چکنم      هر سوی که گوش می نهم فریادست



آن شمع که شمع روشنی را دوده است      خود رانخ او که باد و چشمت سوده است  
در دیده توجای گرفتست آری      بسیار بدنباله چشمت بوده است



باروی تو غنچه را دهان خندان نیست      گل هست ولی پیش رخت چندان نیست  
از رشک لب پسته بخاید لب خود      لیکن چه کند در دهنش دندان نیست



دستار چه دردست تو شاها عجب است      در وی همه نقشهای زیبا عجب است  
از غایت لطف هست چون قطره آب      در قطره آب موج دریا عجب است

درملك قلندر که جهانبانی ماست دیدن به پریوشان سلیمانی ماست  
مسند چو بر آسمان خمار کنم هر قطره می‌نگین سلطانی ماست



زانگه که مراغم تو چون جان به تنست خون ریختنم ز مردم دیده فن است  
زینگونه مبین اشک مرا خار آخر خون من و خار زاده چشم من است



از شعله عشق هر که افروخته نیست با او سر سوزنی دلم دوخته نیست  
گر سوخته دل نه ای ز مادور که ما آتش بدلی ز نیم کان سوخته نیست



از چرخ پدید شد رخ خرم صبح گل خاست ز خواب و شست روی از دم صبح  
روشن کنم آئینه جان از دم صبح چون تیره شد آئینه ماه از دم صبح



هر جا که سخن دربت و بتروافتم وه کاین دل بپرس آتسوافتم  
یارب تو مرا در ونه ای ده که بصدق هو گویم واندر دل من هوافتم



وصف شرف تو بیش از ادراک آمد سبق ادبت نعبد و ایاک آمد  
توقیع تو کز صحیفه پاک آمد لولاک لما خلقت الافلاک آمد



احمد نامی که کان عالم زو بود یکسوی قبایش فلک نه تو بود  
بسیار چکید ، قطره‌ها از آدم آن قطره که بحر گشت آخر او بود



چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد سودای تو از سینه بدر نتوان برد  
بی‌روی تو میرود بسر عمر عزیز ضایع‌تر از این عمر بسر نتوان برد



رخت از در دوست بر کران خواهم برد جان خواهم داد بلکه جان خدایم برد  
ای دل‌پس از این تو دانی و آن بدخوی من ز حمت خویش از میان خواهم برد

چشم تر و اشك گوهر افشانم داد  
کن بر لب خود حواله من دانم داد

☆☆☆

زلفت کشم امشب همه شب جانم داد  
بوسی که بگفتی ارترا دشوارست

جان نیز چو زره در هوای تو بماند  
الاسر من که زیر پای تو بماند

☆☆☆

دل در شکن زلف دو تای تو بماند  
هر کس سر خود گرفت و رفت از کویت

عشق از دل عشاق برون چون آرد  
پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

☆☆☆

گویند نصیحت از چه افزون آرد  
سوزن که بصد حیلہ کشد خار زپای

من مست و بدل آن بت سیه‌مین تن بود  
گوئی که بر آتش دلم روغن بود

☆☆☆

شب ساقی دوست رو مرا دشمن بود  
هر باده که بود خون جان من بود

بل جرعه کش درد کشان می باید  
آتش زده‌ای بنخان و مان می باید

☆☆☆

مارا ز حریف درد جان میباید  
آن شیفته سوخته جان می آید

خونابه بجای می نابم میداد  
وان زلف بجای او جوابم میداد

☆☆☆

دوش آمده و وعده شرابم میداد  
می پرسیدم حال دل او خامش بود

در یابدی هر کو دل آگه دارد  
آن شوخ سر طره که بر مه دارد

☆☆☆

نامی صنمی که در دلم ره دارد  
با آنکه سر وفا ندارد چه خوشست

تا چیست که باز در سر آوردستند  
امروز که هر دوسر یکی کردستند

☆☆☆

عشاق که بر روی تو دل بردستند  
جز خال که کنجد بمیان ایشان

سوراخ بدل کنند و پنهان بخرند  
ما را شکری نیست که ایشان بخرند

موران خط تو بدانم جان بخرند  
گرد آمده اند بر لب چون شکرت

آن ترك ختا که باد حسنش بوزید  
گوئی سر زلف او بیالود ز خوی  
در زیر دو گوش خط سبزه بکشید  
کش زیر بنا گوش سیاهی بدهید



خون کز غمت از دیده برون میگذرد  
ار مردمك دیده بر آمد فریاد  
چون درد دیده‌ای که خون میگذرد  
کا امروز در این خانه چه چون میگذرد



زرین دهل شه که فغان میزاید  
دیدم که دورسته است وانکان گران  
وز زادن او طرب بجان میزاید  
کاوازه فتح هر زمان میزاید



هستم دهلی که چون مرا ساز کنند  
در معر که چون بانگ بر اعدا نزنم  
ز آوازه جهانی پراز آواز کنند  
فرمانست که پوست از سرم باز کنند



بنگر بدهل چونکه شبش یاد کند  
هر گه که کژه زخمه زند در حق او  
از شادی خویش خلق را شاد کند  
از کوفتگی هزار فریاد کند



جوری که لب شکر فروش تو کند  
در بند تراشیدن سر شد زلفت  
در مستی چشم باده نوش تو کند  
ورنه ز پی چه سر بگوش تو کند



تییغت که از او روی عدو پشت بود  
یارب که هم روی زمین خون گیرد  
گرد همه آفاق چو دومشت بود  
آن آب که پهناش سه انگشت بود



قومی که در او عرصه کین می خسبند  
بر خاک نهاده اند سرها گوئی  
فریاد چه از بهر چنین می خسبند  
در ماتم خویش بر زمین می خسبند

ناگه بسر پیرو جوان ریخته شد  
گر آب حیات بود هم ریخته شد

این گرد بلا بین که برانگیزخته شد  
آنروی جوانان سیه خط بر خاک



در گردن غازی رسن اندازی کرد  
با خسرو غازیان رسن بازی کرد

کافر چو برزم حمله بر غازی کرد  
اینهم ز قضاست ورنه کافر هر گز



ما را خبر از حال اسیران گوید  
یارب که میان خار چون می پوید

آن کیست که سوی رفتگان ره جوید  
پائی که ز برگ گل خراشیده شدی



که در کف و گاه در دهن جاش کنند  
وانگه سرزیر و پای بالاش کنند

خشخاش که آرایش حلواش کنند  
برند برای ریزه ای چند سرش



وز غیرت تو خون کسان میریزد  
چون قطره آبست از آن میریزد

جانا ز لب تو آب جان میریزد  
وان جامه بر اندام تواز کرده خوی



وز دامن وصل دست کوتاه بماند  
او رفت و مراد دیده بر راه بماند

یارب شدوزو در دل من آه بماند  
بر خاک رهش دو دیده را بنهادم



تا چند ستم بر من محزون آرد  
ترسم که شبی بر تو شبیخون آرد

چشمه که جماها ز حد افزون آرد  
این گریه من که شبروی پیشه گرفت



آورده برو شیر فرودایه ابر  
ترسم که گران شود باو سایه ابر

بستان چو بسر کشید پرایه ابر  
گل بسکه لطیف و نازک آمد در باغ



در آب رخت ابر در آورد آخر  
دودازمه و خورشید بر آورد آخر

روی توشب اندر قمر آورد آخر  
آن خط که بر آتش عذار تو دمید



عاشق که شد افر و خسته جان و جگرش  
 هست از دل خود غمش نه از سیمبرش  
 پروانه، نه شمع سوخت تا پا بسرش  
 بل کاتش دل گرفت در بال و پرش



زحمت دادم دوش ببوسی چندش  
 ناگه بگزیدم لب همچون قندش  
 پر گاله که کرده ام جدا از لب او  
 جان پاره شدست و میکنم پیوندش



گیسوی تو به بسیست هم زنجیرم  
 لیکن نه چو من که زار و بی تدبیرم  
 هم تو بکن این فرق که از دیدن تو  
 ایشان همه میزیند و من میمیرم



مائیم که از قبله به بت خو کردیم  
 دیباچه نام و ننگ یگسو کردیم  
 دل را که همی خزینۀ معرفتست  
 بازیچه کودکان بترو کردیم



روزی که نه در خدمت خویشان بزیم  
 با عیش بدو دل پریشان بزیم  
 عمرم شد و دوستان اگر باز آیند  
 گو عمر مباح من پریشان بزیم



مه را سرا بروی تو دیدن ندم  
 شب را خم گیسوی تو دیدن ندم  
 آنکس که بدید زویت ار جان بدهد  
 جان بر سرموی تو ز دیدن ندم



من می نخورم که حسرت ازوی نخورم  
 ورنیز خورم بادف و بانئ نخورم  
 گویند مرا می مخورای شیشه می  
 خون تو خورم زین پس اگر می نخورم



صانع احدی که ساخت این چرخ کهن  
 نی عقل رسد بکنه و صفش نه سخن  
 او خود زیگ امر کن جهان پیدا کرد  
 آن کیست که در قضاش گوید که ممکن



هستم دهل و ز بانگ من خصم جهان  
 صد نکته به پیش شه برانم بزبان  
 خالی کردم خانه دل برد منست  
 کامد بر من عروس دولت بنهان

تا شد ز بر من آنکه بودی با من  
چون ابر گریستیم بچندین قطرات  
بس غم که مرا در آید از پیراهن  
چه گریه که قطره قطره کردم دامن



مائیم خراب جرعه میخواران  
این سر که لگدمیخورد از خماران  
ما را چه غم از طعنه نیکوکاران  
کی غم خورد از سر زنش هشیاران



مشکین خط تو که جوی خون آید از او  
خونم خوردی و گر لب را بگزم  
دل خوش شود آنگهی زبون آید از او  
نی خون تو خون من برون آید از او



جمعی همه گردن بر من گرده گرو  
هر خار همی گرفت دامن که مپوی  
بودند چو خون کشتگان اندر دو  
هم آبله می فتاد در پی که مدو



آن یار که شد غارت جان مذهب او  
زان بسته همی شود سخن در دهنش  
بر بود دلم طره همچون شب او  
کز شیرینی نمی گشاید لب او



گر چه رخ تو سمن بود هم تو بگو  
به زان نبود سخن که گویم لب تو  
ور گل چو تو در چمن بود هم تو بگو  
ور بهتر از آن سخن بود هم تو بگو



گر دل بگناه می شود گو می شو  
از دل نرود خیال خط پسران  
ور عقل ز راه می شود گو می شو  
گر نامه سیاه می شود گو می شو



گر جان برود بهر لقا دیدن تو  
دیده که ترا دید مرا کرد اسیر  
چه فرق ز نا دیدن تا دیدن تو  
هجرائش سزا کرد بنا دیدن تو



ای خلعت تو زمانه در پوشیده  
ما هر دو چو یک تنیم نیکو نبود  
بشنو سخنی ز بنده سر پوشیده  
یک نیمه برهنه و دگر پوشیده

آزار من دلشده ایماه مخواه      گشتی چو ز حال دلم آگاه مخواه  
 من عشق ترا بجان و دل میخوام      توخواه بخواه بنده را خواه مخواه



رفتی و مرا بماند ای روی چو مه      دست طرب از دامن وصلت کوتاه  
 وانگه نشود چشم من از گریه سفید      بی روی توای روی چنین چشم سیه



ای دوست رضا بحکم یزدانی ده      وز طاعت حق داد مسلمانان ده  
 چشمت چو زنا کند گرش خواهی پاک      غسلش تو ز گریه پشیمانی ده



جا نامنشین بر گذر تیزی آه      آتش رسد ز آتش انگیزی آه  
 تا در سرکوی تو نه پنداری سهل      شبگردی گریه و سحرخیزی آه



ای ختم رسل در نبوت بستی      وز معجزه جان منکران راخستی  
 مردانه مه دوهفته کردی بدونیم      شاهانه مضاف بدر را بشکستی



در کوچ ندانم ز کجا میآیی      کان روی چو مه بگرد می آرائی  
 ای گرد چرا بروی او می پایی      خورشید چرا بگرد می اندائی



زلف تو که پیوسته بتابش داری      آشوب دل من خرابش داری  
 تری خط تو هر زمان تازه تراست      گر بیشتر اندر آفتابش داری



ای دل که ز سودای کسی ویرانی      تا چند مرا ز یاد او میرانی  
 گفتمی که بگیر زلف او، میخوامی      تا مار بدست دیگران گیرانی



هستم دهل و شد تنم از لت چوبی      وز خوردن چوب میکنم آشوبی  
 گر از کوزه کوفته شوم چتوان کرد      کس نیست که از کژان ندارد کوبی

از عز محمد ار نداری خبری  
الله و محمدست پیوسته بهم  
کن از ره عقل در شهادت نظری  
یعنی که میانشان ننگجد دگری

☆☆☆

هر روز بغمزه قصد جانم چه کنی  
یکشب اگرست مست بیابم تنها  
سر گشته و رسوای جهانم چه کنی  
دانم چه کنم اگر ندانی چه کنی

☆☆☆

ای غم که همی بر من غمخوار آئی  
ای شب که سیاه می کنی روز مرا  
وقتی چه شود گر بدل زار آئی  
یارب که بروز من گرفتار آئی

☆☆☆

زین پیش من و کوی تو مردم خواری  
گراز تو نیابم بهوس دیداری  
عشقی ودلی و دردی و بیماری  
کم زانکه در این هوس بمیرم باری

☆☆☆

ای باد که از کوی وفا می آئی  
زانگونه که نغزو جانفزا می آئی  
آلوده به بوی آشنا می آئی  
من می دانم که از کجا می آئی

☆☆☆

هر چند تو ای دل که بقران بینی  
در حلقه خاتم النبیین بنگر  
در حق محمد همه احسان بینی  
تا در دل او اصبع رحمان بینی

« پایان »

☆

☆

☆



کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران